

احوال حضرت شایح رحمۃ اللہ علیہ

نام نیش مولانا حافظ بدر الدین ابن مولانا حافظ بہاؤ الدین ازاد حضرت عبداللہ بن سلام صحابی
 است کہ درین دے نازل شد و شہد شہید من بنی اسرائیل و سلسلہ نبیش از انبیاء بنی اسرائیل
 تا حضرت روسف علیہ السلام می رسد و از طرف جدنا سیدنا شیخ السیدوخ مولانا شیخ محمد یساح قادری عظمیٰ اکبر آبادی
 ابن حضرت قلب الاقطاب شیخ عبداللہ الخاطب بنچہ دم بہکاری قدس اسرارہ خلیفہ اہل حضرت شیخ سلیم بنی قدس سرہ
 و خزینۃ الاسفیاء و خزینۃ الصلین و غیرہ انعاما و مملکت۔ اجداد ایشان از بختند کہ از منافات مسرت و وطن المون
 ایشان بہت برے اما سے سناسک احرام حج بستہ در حرمین تشریف رسیدند و زیارت مشرف شدند بعد از ان
 قتیکہ سلطان جلال الدین محمد اکبر بادشاہ دکن و گجرات فتح کردہ مراجعت نمود و برگردہ فتح پور سیکری در ۹۷۷ھ
 نور الدین جہانگیر پیدائش و سلطان این مقام را مبارک دانستہ شہر آباد کرد و ادراخ فتح پور نام بہاد و دار الخلافہ خود
 ساخت عہدہ افتاد و قضا با ایشان داد و چنانچہ تا ایندم آن خدمت نسلا بعد نسل در خاندان ایشان باقیست در
 صدی دوازدهم مولانا حافظ بدر الدین را در مولانا حافظ علاؤ الدین مرحوم قاضی فتح پور ابن مولانا حافظ بہاؤ الدین
 مرجع اقامی دادانی استند و از فیوض ظاہری و باطنی خلق اللہ نافع رسانیدند باز در سالہ از فتح پور مجید آباد
 تشریف بردند و ساکنان آن دیار را بدولت فیض خود مال مال کردند صاحب تصانیف بودند۔ علاؤ
 شرح دیوان حافظ کہ اکنون بشاہ طبع پیوست۔ صفات الایمان و شرح المصدرة الاسلام و خلاصۃ الحکم
 و صین المعانی و مبدأ و معاد و شرح گلستان و دیگر کتب از تصانیف ایشان اند۔ اما بجز شرح دیوان حافظ دیگر
 شائع نشدہ اکنون خاندان ایشان مولانا ظفر الدین صاحب و دیگر اعزہ موجود اند اخلاق حمیدہ و صفات پاکیزہ
 دارند خداے تعالیٰ زیادت عمر و علم و عمل نصیب ایشان کناد

اعلان

اس کتاب بدر الشرح کا کافی رائٹ مولوی محمد ظفر الدین صاحب موصوف سے معقول بدل سے دوام کے لیے حاصل
 کر لیا ہے کوئی شخص مجاز سے اس مطبع کے اس شرح یا اسکے جز کے چاہئے کا نہیں
 العبد محمد عبد الاحد عفی عنہ پرنٹر و پبلشر مطبع مجتہبی دہلی ماچہ سنہ ۱۴۰۳ھ

بسم الله الرحمن الرحيم

تسلیست بیرون از اندیشه قهیم اہام مرقیہ سے رارسد کہ ماہِ حدوث و امکان بہ است اقدس است بہ توام
 وزید و نیایش از دل از احاطہ ترقیم اقلام مرقیہ سے نامزد کہ غبار تشبیہ و تعطیل بوجود مفید
 تواند رسید و عبادت حادہ و جلالتش از شعر شاعران سرود و استعارات لطیف و کماشش از سترج
 شاعران مستی و مودود لایتنای از بارگاہ الہی نشان آن نغمہ ہر دو عالم سرمایہ ایجا و آدم صاحب الفضل
 و اکرم الصح العرب و المعجم محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم دست الہ و اصحابہ اجمعین۔ اما بعد میگوید
 بنده کستہ یں بدر الدین و دعا قظ بہا الدین ابن شیخ غلام محمد غفر اللہ لہ و لوالدینہ و غفر لہ
 جوانی کہ ایام نشاط و شادمانی است دل طالب اشعار عشق انگیز بود و طبیعت راغب کلمات جہان
 ریزہ روز باہر مطالعہ اشعار متجسسہ سفینہا اشتعال می نمود و وقت بہا بخواندن دعا و دین سلف و خلف ہم
 آخر لام از زبان خلقت و بیان مکتب جان مکر ز خاطر گردید کہ راہ عشق و باب محبت سخن ہیچیکے از
 شعر متقدمین و ستارہ یں سخن حضرت قزوۃ العاضقین شمس الدین محمد حافظ شیرازی
 میرسد چنانچہ حکیم آفری در جہاں الاسرار آردہ آرا آن رود کہ سخنوران دین عالم فانی نزول نموده اند
 اینچنین سخن و یکس را اتفاق نیفتادہ است و شواہد قناد دین طور چنانچہ حافظ را دلہ صلی علی
 علیہ و آلہ و سلم قدیر و سجع نغمہ الدین حمید الرحمن حامی در نغمات نوستہ فی لسان العیب و ترجمان الاسرار
 بسا اسرار غیبیہ و معانی مخفیہ کہ در کسوت مجاز و مستعار اتفاق افتادہ و یکس را نیفتادہ و ہیچ دیوانی
 بہ اند دیوان حافظ نیست اگر در موعونی باشد لا جرم درام دیوان حافظ بہت سید اشم دوسے از دست
 میکشد ششم و از مطالعہ غریبات شوق انگیز و از خواندن رباعیات و ذوق آمیز فرستہ جاہل می نمود و در سبک
 ہم میرسانیم رفتہ رفتہ طبیعت منقضی آن گردید کہ اگر بہر معطلات انسان اطلاسہ حاصل شود و بر معانی

نیزه کسے دامن و الفت در باول حرفت است و تائیس الله را گویند که در میان زنی و او حرفت متحرک است
 شود چون تامل و دل سلمان سه رفته رفیقان در سیند مرسل و در خواب غرور می تو بنواست
 دل مائل به نظام الدین کنوی سه جمه سخی از بنگلی ارم است و چو در لشکری خانه پر میرم است و ترک ابن الف
 از عجب به تافیه نیت آسان نمو و اولی استانه بدانت که مانتق را در اول آور و رسید بد و این است
 مستفت و این آمانست بعد چون در اکتش کثرت ابراج گوید و چون تعلق رسید شوق گوید
 بعد و چون ترقی یزید استتیاق گوید و شوق گاه و گاه فرو می نشیند استتیاق را نقص نه و چهل آیه
 شعر و مودعت گویند و چون فدا و فنا خویش را یکبار و در وجود دوست تعلق که آنگاه عشق گویند و این
 بناست شکست این نجات افتاد و مشکها ویر از مشکها عقد داد که ماری و وقت مانتق میگردد

آوست مد این مرتبه زند و اطاعت امر او مایه رسول محبوب حقیقی شود ما بران گوید قوله

ای سجاد و رزمین کن گرت پیرمغان گوید | که سالک بخیر نمود ز راه و رسم منزه

پیرمغان اشاره به شد کامل سه ساقی و پیرمغان و مطرب استخوان و مرتبه کامل بود و یا اودا
سه گزند معنی آنست که سه طالب صادق بموجب **وَالْخَيْرُ مَعَهُمْ** است و در این مرتبه
کامل زن و خود را کفایت فی **يَا فَخْشَال** و تحت ماده او در آید و امر او کوهی سرل بند و در راه او ماز
لکس اگر چه ترا مرتبه نوشی کند زیرا که او سالک این راه است از راه و رسم و تئیب و در این راه بهر
خواهد بود که در بعضی و او حکیم فعل **الْحَكِيمَةُ لَا يَجْعَلُكَ عَيْنَ الْحَكْمَةِ** چه که حکم سالک کامل هر چه در ظاهر
مخالفت مینماید اما در حقیقت و استفتی فلکات و کواکبات **الْقُدُّوسُ** هر چه در میان حقیقت را و مایه موافق
شریعت عراست چنانچه نقلست که شخصی نزد خواهر خود و حقیقتی آمد فرمودند که چون آمده گفت اما در
فرمود که بگو **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** حقیقی رسول آمد آن شخص چون عقیدت راسخ داشت فی العود لائمال مرزبان آورد که **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** حقیقتی
رسول آمد بعد از این که عرض کرد که حضرت در آن روز بمالان کس موعظه کالتعلیق فرمود که در ترویج و بانی نیست فرمود که **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
در عرض احتیاج می آوردم و در آنجا که محمد رسول الله کجا نیست مالک ابالمال یک تیر خشن را در حلقه اتصال آبی است که **ذَلِكَ**
فَصَلَ اللَّهُ بِمُؤْتَبِرٍ مِّنْ يَّتَاءَمُّ بِسَبِّهِ بوجوب قل **لِصَّوْبِ اللَّهِ** و در حقیقت ترغیب و ترغیب مطالب می نماید
که سه طالب سجاد و خود در ادب انجازه و **مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ جُنَّةً** می عشق متضیع سازد لیکن اگر پیرمغان
ترا امر کند چه اوراق این راه است امر او خالی از صواب نیست خواهد بود سوال چون عشق از حلقه فاضل شود
استیلاست قید اجازت پیر رحبیت جواب هر چند که افضل ترین عبادت است اما نه اجازت مرتبه
فائده بران مرتبه نگردد و ثمره مدد کلمه ذکر و تصور سوال قید پیرمغان رحبیت جواب
آنست که هر که دست بدامن ناقص زند که او از راه و رسم شریعت و طریقه آگاه نبود چون بکشوفات شبه
مذموم از حل آن درآمد و اگر بر آنچه بکشوفات او شده اعتقاد بندد و گمراه گردد و از نیجاست سه کن با موی
خام یاری که باشد کارخان خامکاری و هرگاه فرموده ناقص اینست اگر خود بخود باشد قاحت
از همه زیاده سه حیلالت نادان خلوت تسین و بهم بزند عاقبت کفر دین سوال در مصرع اول
پیرمغان گفته و در مصرع ثانی سالک جواب سالک مراد واقف کار و نیز پیرمغان باعتبار سترشد و
سالک باعتبار خود و بختل که پیرمغان باعتبار سیرانی الله و چون سیر فی الله نهایت تدارک حس

مدام ساگست چون در طریق عشق عاشق را راحت و آسایش نبیاستد چرا که گاه در سوزش و
گاه در آفرینش گاه در نوازش و گاه در گذارش گاه در قرب و گاه در بعد و مدام از حالے بجای گذارن
بنابر آن گوید قوله

مراد منزل جانان چه آن و شیرین چون
جرس فریاد میدارد که بر بنیاد محلهها

منزل جانان مراد مقام عشق که حصول بحسب حقیقی جز در دار ملک عشق صورت نمید و جرس
مراد حکم لایبی و نیز جرس مراد خطاب و آن بر دو قسم است بواسطه خلفا چنانچه فخر و الی الله اعلم
نیز بر دو قسم و بلاد واسطه که سالک آزاد باطن خود می یابد و داعی میگردد بر انتقال از مقام سافل بسوی
عالی محل بر بستن کوچ کردن معنی آنست که مراد طریق عاشقی چه امن و چه راحت و چه آسایش و
چه فرحت که مدام حکم عمل بستن میرسد و هر دم از حالے بجای میرانند و بجای نمیکند و بجای که مرا که در
منزل عشق فرو داده ام و بدو عشق گرفتارم کجایا که آنکه براحت گرایم چون هر دم از جناب معشوق
خطاب فخر و الی الله میرسد یعنی اعراض کنسید از غیر معشوق و متوجه شوید بسوی او و بختل که
تجلیات معشوق غیر متناهی است و در بر تجلی حسن معشوق ازید و احسن پس بضرورت بمقتضای شهود تجلی قلوب و
اضطرار است بر تجلی و دیگر بضرورت قلوب علی الدوام بودی گوید که مراد طریق عشق نه آنست از طریق
و نه عیش بتحلیل مراد زیرا که هر دم جرس فخر و الی الله ندانید که آماده شوا سافل بجای چون بیدردان
از دور و دندان دوری نیست از دوری بے دردی در وایشان را در نمی یابند و زبان به ملامت
می کشایند بنابر آن گوید قوله

شب تار یک بیم موج گرد آب چنین ازل
کجا و اند حال ما بساران ساحلها

شب تار یک کنایت از ایام هجر که در نظر مجربان بمنزله شب تار یک است بیم موج کنایت از خوف
و است گرد آب کنایه از اجل چنین ازل اشاره است بان که کشتی وجود و بچسپس را از ان گرد آ
نجات نیست بسکساران ساحلها مراد آنکه بعشق در نیامده اند و بر ساحل خشک که زهد است نشسته
مانده اند معنی آنست من که سفینه نشین در یل عیشم و مبتلا می شوم و خنم و خوف زدن پس و گرد آب اجل
در پیش پس این ظاهر برستان که مبتلا می زباند و به لجه خو خوار عشق نیفتاده اند چگونه حال مرا در یابند
و چرا بملات پیش نیابند و بختل که مراد از شب تار یک و دنیا بیم موج خون آنات و بلیات و گرد آب

کنایت اردو قبول و سبکساران سائل کسایہ از ملائکہ کہ امر وہی با خود و ثبات نیست و از صفات
 شریعت آراء و ادوال باطن غطر عظیم کہ **اَلْخَلْقُ لَیْسَ عَلٰی حَیْثُ غَطِیْفٍ** یعنی تاکہ مسخون سخن دنیا اہم کہ ملائکہ
 سخن المؤمن و روح آفات و لیات انہر سوائ و گرداب رد و قبول در پیش اُلی مست کہ کشتی وجود و یکس را
 از ان گرداب نجات نیست پس گردہ ملائکہ کہ انہیہا محفوظ و مصون اند جزا بنال ملامت بکتابند و این
 تمییح است بقصہ آدم و قول ملائکہ کہ **اَلْجَعْلُ فِیْہَا مِّنْ لِّفَسَادٍ فِیْہَا وَکَیْفَ یُؤٰکِلُ الْبَہْمَ اَلَّتِیْہَا تَاْمِدُوْنَ** کہ عاشق
 را دو حالت است حالتی است کہ عرض از میان بردارد و بے مرض با مستحق محبت کہ او را ہم از ہر دوست
 دارد و این حالت انتہائیہ است و صاحب این حالت را عاشق کامل گویند اینکس رہ وصل محبوب
 برو غیر گردد و حالت دیگر آنست کہ ہنگی ہمت او مقصور بر مراد خویش بود و محبوب را از ہر خود دوست دارد
 و ایچالت ابتدائیہ است و صاحب ایچالت را عاشق خود کام گویند این کس رہ وصل محبوب نبرد و سب
 عدم وصل بدنام و رسوائی عالم گردد و ساران گوید قولہ

ہمہ کارم از خود کامی بید نامی کشید آخر | بہان کے مانند ان رائے کے زمانہ مغلہا

محمل ساختن است تہا یافتن معنی است کہ یکی کار و بار من بسبب خود کامی بدنامی کشید یعنی چون
 ہمت من بکلی مقصور بر مراد خود بود و سبب تنزل وصل نبرد و بدنام و رسوائے عالم گردیدم و این رسوائی
 و بدنامی خود خواہم کہ نہال دام مگر بہان دستن رائے کہ افسانہ مغلہا گردید چگونہ صورت بند و تحمل
 کہ مراد از خود کامی خود مرادی معشوق بود بحکم **وَاللّٰہُ عَلٰی عَنِ الْعَالَمِیْنَ** و عدم اعطائے دصال کہ موجب
 قلق و اضطراب عاشق است و معنی اس بسوسے بدنامی یعنی از انرا ط خود کامی معشوق کار رائے من
 بنام مرادی بجلے رسید کہ از محبت خرب نامی پہنچ نامد اگر چه آواز نہ بچکھم و بچکھونہ و چہان آمد
 لیکن در محبت مرا چنان غلغل ساخت کہ از محبت ہتج کاسے و مرادے بناقم و من مدین حرف شمرند
 آفاق شدم و خواستم کہ رائ نام مرادی و افلاس نہان ماند نہان دستن رائے کہ شہرہ مجاہس
 گردید مجاہست اکنون ملائکہ چون موجب حصول قرب معشوق و دام اشتغال بیا و معشوق و استراق
 در دست ساران گوید قولہ

احضوری اگر ہمخواہی از غائب مشوق فضا | مئی تالقی من تہوی فتح الدنیا و اہمہا

مستی تہویہ یعنی ہرگزہ مستی مالتق من تہوی تقدیر کلام چنین است مستی ار دت مزافات من تہوی

کنترل تمام را إذا تممت الی انصرفت مع بکذا - اہمال فروگذاشتن معنی آنست که است حافظ اگر میخواہی
که بتمام جنسیت محشوق با بیانی مدام متوجہ بود باش و غفلت را بخود راه مہ چنانچہ مذکور است کہ یکپوشم زون
نافل از ان ماہ بناشم شاید کہ بکتاب کہند آنکاه بناشم و بہر گاہ ارادہ ملاقات کنی کہ را کہ دوست داری
تو اور یعنی چون جو بان وصل محبوب ہستی بگذار و دنیا را و طلب آن منما و اگر حاصل ست فروگذار یعنی ترک دہ
آزاد و دین بیت خطاب دل ست یا از جانب محبوب - غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آوردل ہارا | بخال ہندوش بخشم سمرقند و بخارا

ترک شیراز محبوب شیراز کنایہ از محبوب حقیقی خال ہندو خال سیاہ مراد از ان تجلی ذاتی کہ فرذات
با سبب تصور نموده اند کہ سیاہی چون بہ بینی عین است و دنیا بہ ریاض آب حیات است و سمرقند و بخارا
دو شہر از معروفہ کہ خوبریان آنجا بحسن و جمال متہور و مراد از ان کونین و دل و جان و دین و ایمان چنانچہ
نقلست کہ چون حافظ این غزل گفت بادشاہ آن عصر حافظ را طلبید و گفت کہ تو گفتہ بخال ہندوش بخشم
سمرقند و بخارا گفت بہ گفت من سمرقند و بخارا را بچندین زر و زود و تسک کشی و بیافتانی فتح کردہ
ایم تو بیک خال ہندی بخشی گشت من سمرقند و بخارا کہ تو مالک آن ہستی نمی بخشم من آن سمرقند و بخارا
کہ مالک ایم می بخشم و آن کونین و دل و جان و دین و ایمان ست معنی آنست کہ اگر آن محبوب حقیقی
کہ محبوب من ست دلدار می نماید و تجلی ذاتی خود با عطا نماید جہت ادا ست شکر انجمن نیت از کونین اعراض
نمایم و از دل و جان و دین و ایمان و در و فانی شوم و چون حصول این نعت مطلبی بغیر از محبت
الہی حصول نہ پیوند و آن موقوف بارشاد و مرشد است بنابر ان گوید قولہ

باہ ساقی می بانی کہ در حنیت سخا ہی میتا | کنار آب رکنا باو و گلکشیت مصللا را

ساقی کنایہ از مرشد کہ نوشانند شراب محبت است می بانی محبت حقیقی و شغل و ریاضت کہ حبیب
فنا و سالک و بقا و اوست رکنا باو چشمہ است در شیراز گلکشیت یعنی میو مصللا عید گاہ ست و شیراز
داین ہر دو یعنی رکنا باو و مصللا ریاضت گاہ و مراد است کہ اکثر بزرگان آن نواح در آنجا آمدہ بعبادت مشغول
میشوند و مراد از اینہا دنیا کہ جاے محنت است و موجب حصول محبت کہ الہیاً کریمہ الکریمہ معنی آنست
کہ اس ساقی منہ محبت و شغل اشتغال کہ با حصول معرفت و مرادہ و حصول قربت است با عطا انما کہ
چون ازین دنیا رحلت کردیم داین مقام رکنا باو و مصللا کہ جاے ریاضت و حصول محبت است و حنیت

نخواهی یافت زیرا که حاسه ارشاد و مردان و حصول محبت سالکان همین است و عقلی دارالجزا است
 حد آنکه در اینجا حصول معرفت بود موافق آن در اینجا بود و هر که در اینجا بهره معرفت
 درست آورد و عقیده از بهره رویت می برد است مکن کار آنی که در اینجا بهره معرفت
 آنی چون همین ارشاد و مردان و حصول محبت سالکان همین است و عقلی دارالجزا است
 حصول آن گردید و متعولی بدان سدا راه است و که متق ازان بے دستگیری مرستیان سالکان گرد

فغان کین لولیان شوق شیرینکار شهر نشین
 چنان بر دین صبر زول که کجایان شیرینکار
 فغان فریاد لولیان شوق محبوبان مجاز و مراد از تجلیات صورتی که در سلب این حسنه بین سالکان
 براسه تائیس و دے دارد و می شود معنی آنست که اسے مرستیان فغان از دست این تجلیات که در سلب این
 عاشق بیباک اند و خوش حرکات و پریشان کننده عالم اند که هر دم بر گئے و دیگر نیستی هیچ آنستند و
 شگرمی پیشه می سازند صبر زول با ایشان روده اند که ترکاں خواں یچارا بیست و نوبت و در دست
 خود گردانیده اند که اعراض از ایشان ممکن نیست مگر توجه تو یس لهر یاد ما رس و چون مستانه جمال
 محبوب عاشق را در پرده عصمت نیگه ارد و نابراں میگوید قوله

من از آن جن روز افزون که یوسف داشت
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زینچارا

یوسف نام پیغمبر صل که محبوب زینچا بود و در اینجا کنایت از محبوب حقیقی است زینچا نام عورتی
 که عاشق یوسف بود معنی آنست من از آن جن روز افزون آن محبوب حقیقی و یا از تهمود تجلیات
 که بر ما دارد شده تبسم نمودم که عشق این آخر کار بایان رار و اثره عصمت بیرون خواهد آورد و در سوا
 عالم خواهد ساخت و نیز محکمست از حسن و جواسے که یوسف داشت و آخر کار عشق او زینچارا از پرده عصمت
 بیرون آورد تبسم ماست که هر جا که حسن است تفاضا و همین است که عاشق از آن سوا می کند پس
 سوا می ما هم بسبب عشقت و نیز احتمال دارد که در عالم عدم و یکی قدم جلوه جمال را با اختلاط انوار
 و اوصاف تماشا کردم و یقین داشتیم که کمین یحیی محمد و یحیی محمد ما را از اثره عصمت خواهد آورد و
 درین ابتلا ما محسوس خواهد کرد لاجرم بنظر آید اکنون بدان که در ابیات ما تقدم از زبان ناظم
 سخنان دارد شده که با دینی سنایت چنانچه دو سوال در بیت دوم کے آنگاه امین طلبی بجناب
 مرشد کرد که سنایان آن نبود و دینیم آنکه ارمیت ثانی متوهم میشود بر نیکه وصال و مسرف الهی

جمال روی زیبا که موقوف علیه خال و خط فاک و رنگ نیست پس هر گرامی بواز و محض لطف
ت و الا نه طاعت نه لکمه سال اعلیس کجائیس ایضمون این بیت معلوم شد که چون حصول
تیبی محض بر لطف اوست پس ریاضت کردن چه لغع ارد و نظر بر لطف او چرا بناید و است نه آنکه
نظر بر لطف او گماشتن دوست از طاعت دارد آشتن نیز گمراهیست و در سب زنا و ده است
پس انکشاف این معنی که سرے از اسرار الہی است مستحیل است و انقیاد قل محکمت چنانچه ناظم خود
ن قوس بجد و جهد نباشد و مسل دوست و جمع و گمراهیست و در سب صوری است
مستمع از فضل و وفای مجاز و تقصیر سے نرسد و نظر را اعمال نمیدارد و بران تکیه نمکند و چون
خال کردن درین قابل قبل سالک از طلب باز میدارد و سار ان تعرض میکند و میگید قوله

حدیث از مطرب وی گو و راز از دهر کتر جو | آله کس نکشود و نکشاید حکمتیان مختار را

مطرب و سے مراد عشق از ذکر لارم و داده ملزوم را زکند اسرار از دهر ارا اهل دهر قوله اسالوا
قرآن را سنا اهل القرآنیه معنی آنست که انیس قبل و قال بار آتی و سخنان عشق و محبت را بر سر
مکشاف اسرار الہی از اهل زمانه مجوس که این اسرار الہی معانیست که انیکس نکشود و نخواهد کشود
درین واقف شدن بر اسرار الہی بحکمت عقلی و فکری نمیتواند شد بباران گوید قوله

که حاشی بر سب جان جان که از جان و دست | جوانان سعادتمند پسند پیر و انار را

که بر ما دارد شده نعم نمودم که مستتر شد جانان خطاب بمستتر شد از دوسے لطف و معرفت معنی
ناظم خواهد ساخت و غیر محتمس از حسن و جمال که در سب جانان سعادتمند
سر و دل آورد تعظیم باشد که هر حال که حسن است تفاضلا و همین است که ملو آرا لای سخنها است و سزاوار
رسوایی با هم سبب عشقت و نیز احتمال دارد که در عالم عدم رنگی قدم جلو جمال را

و اوصاف تماشا کردم و یقین دانستم که کین میگویند و میگویند ما را از دائره عصمت خواهد آورد
درین ابتلا و محسوس خواهد کرد لاجرم بنظر برآمد اکنون بدان که در آیات ماقدمه از زبان ناظم
سخنان دارد بشارت که با و نمی ستایست چنانچه دو سوال در بیت دوم است که ایست طلبی بجا
مرشد کرد که شایان آن نبود و دیرم آنکه از بیت تانی متوهم میشود بر نیک وصال و معرفت الہی

است حرف ندادن و سادسی مخدوف و آن محبوب فروغ روشنی ماه حسن انصاف سایه کلمات از محبوبان
 مجاز روئے رخشان کنایت از ذات محبوب حقیقی چنانچه در مرآة المعانیست **روئے**
 از دست حقیقت هست ذات و هر چه غیر از وجود باشد صفات و مناظم روئے محبوب را بکنایت
 بافتاب تشبیه اود چه ماه اقتباس نور از افتاب میکند که **نور القمر مستفاد من نور الشمس**
 و این را تشبیه بالکنایه گویند که شب که رویت بیان کرد و شب بهر آنکه افتابست مخدوف نمود
 آبروئے نازگی و درخشندگی چاه ز رخندان عبارت از کمال حسن و جمال معنی آنست که ایست
 محبوب من ماه حسن را فروغ از دست رخشان شناسست و نازگی و درخشندگی جمال و خوبی الطیف
 است یعنی محبوبان مجاز از نیست و به از است و جهانیان را از نور زینت است درست و تحمل
 که ایست محبوب من روشنی ماه حسن صوری و معنوی و عالم غیبی و شهادتی از ذات شامه هر دو عالم
 یک فروغ روئے تست و چون عاشق را رام **هین** اراده است که مشاهده وصال جمعیت دست
 دهد و هیچ عوارض در پیش نباشد بنابراین گوید قوله

کے وہ دوستان میری یار پہ کہ بختان شوق	خاطر مجموع ما از لفظ پریشان شما
---------------------------------------	---------------------------------

دست و اول حاصل شدن بهر دست یکجا و متفق معنی آنست که امید و ابریم که که حصول این مطلب
 که خاطر مجموع ما از لفظ پریشان شما با هم بهرستان شوند یعنی وصال شما جمعیت و دست میسر آید و نیز صریح
 ثانی را وجوه کثیره در شرح دیده شده لیکن بدو سه وجه که بفهم اقرب و بمطلب نزدیکتر باشد اکتفا میکند
 وجه اول خاطر مجموع ازین جهت گفته شده که هنوز عشق او بجمال نرسیده یا در واقع بچنین است یا
 بهر کسر نفس خود را غیر عاشق قرار داده طلب عشق میکند و میگوید که خاطر من بسبب عاشق ناکشتن که
 جمعت بازلف پریشان کے ہمراہ خواہ شد و پریشانی خواہ رسید چنانکه حق تعالی ہر کار دوست دارد
بِمَا نَعْمُ مِکْرًا إِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا أَبْلَغَهُ فَإِنْ صَبَرَ اجْتَبَاهُ وَإِنْ أَعْيَاهُ حَبَّ الْبَلَاءِ أَفْتَاهُ
وَإِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا أَبْلَغَهُ فَإِنْ صَبَرَ اجْتَبَاهُ وَإِنْ لَاضَطَّاهُ - وجه دوم آنکه خاطر مجموع
 از آنجہ کہ در معنی اول نگاشته شد و از لفظ پریشان عالم کثرت چنانچه لفظ پریشان سائر ضارہ است
 و بچنین عالم کثرت ساز و جرت است معنی آنست که کے خاطر مجموع ما از لفظ پریشان شما ہر از مشوہ سے
 ہر دو یکے شوند یعنی از عالم کثرت و عقیدات بجام وحدہ در آئیم و هیچ اندیشہ عالم کثرت نماند -

و توجہ سیوم مراد از زلف تعینات بر مایض ذات سے ہر طبقہ کہست دل زہد خلق رلود +
و پریشانی زلف عادت از ارتقاع او از نظر ساکت معنی آست کہ کے حاصل شود اسے
پرورندہ حاشقال بزلال وصال کہ یکجا شود جمیع قلب بایریشانی کہ علت جمعیت سے بپریشانی
کند زلف ترا باد صبا + مقصود شود ناظر جمیت ما + چون عاشق را ارغانیہ استیاق ہر دم تعلق
روست سید ہر و امید وصال ہر دم جان لبب میرسد بنابر ان میگوید قولہ

عزم دیدار تو دار و جان بر لب آمده باز گرد و یار آید چست فرمان شما

معنی است که ای محبوب من از غایت استیاق دیدار تو جان لب رسیده الحال حکم تو نیست بار
کرد و بار آید یعنی اگر وقت وصال رسیده بر آید والا باز گردد و چند روز دیگر صبر نماید و تن بهر درد دهد
و عاشق مانا که آلوده اغراض نفسانیت و غشّه و سادس شیطانی بمعتوق راه نیست بنابر این
بزمانی محبوب گوید قوله

دور از ان خاك خون دمن چو را بگندى | كاندزين ره كشته بسيار اند قربان شما

خاک و خون الوان استرخی نمی آید که اسے عاشق غریب یا اگر بصورت مآملن بخوابی پس دهن خود را از خاک و خون بازدار یعنی آخته که اغراض الفسافی و آلوده و سواس شیطانی مستور و غریب آنها مخور یا آنکه بصیقل ریافت رنگ زد اسے بشریت شو حکم نفسک ذنب کایقاس بهما ذنب متار مساوات و مانع از دفع درجات همین وجود است ورنه افاضه وجود مطلق بحیج حاد اسے السو بیت طاعت صرح اول صریح نایست که ای همه از اینجهت میگویم که در راه خصوصیت ما و تو بسیار کس از عاقبت حسد قریا گشته چنانکه اروت و اروت و ابلیس چنان ناستود که زهر خنده گی ایشان گردد و تو محروم بانی چون مصفا چند روز وصال در معرض توقف افتاد و عاشق و مدم در غلبه مشتاق بباران گرفتار

صاحبزاده بفرست از رخت گلدسته
یوکه موسی بشنو که از باغ وستان شما

کتابخانه ای از بعضی باطنی و نیز مرشد که رساننده است بوسیله مستوف و عاشق از پنج گلدسته فرستادن
کتابخانه ای از بعضی و تجلیات است و نیز مرستادن پیغام بود بعضی باشد باغ و بوستان
بکم و الله جنة کیس و هم الخور و لا قصور شکلی ربنا صا حکا مراد وجه اندر است یعنی ذات
که نفی روحانیت معنی آنست که اسب محبوب من تا در یانیت دولت مواصلت که مفارقة و تنهایی

می آید هر فیض ابرایک شفات برین مکشوف گردان که تا بنسیم تجلی ذات که ستجمع اسماء و صفات
از رخت که وجہ اسم است بهره در گردیم و به ذوق آن بر تلخی عشق مطلع نشویم و از کثاکش دوران
برسم دور یعنی نسخ بجای باغ و بستان از خاک بستان شمایید مراد از خاک بستان وجودی
که هر چه از حق فائض میشود اول بحضرت بعد بانبیاء پس اولیا پس عامه یعنی بسبب آن نیست نباید
بهره در گردیم از کمالات محمد علیه السلام و چون ستورے را در مقام عشق و شهود گذر نیست بنابراین گوید قوله

اگر بدو ز گشت طریقی بخت از رخت | به که بفر و شند مستوری بمستان شما

نرگس کنایه از چشم مراد از آن شهود و تجلیات طرف بستان کنایه از حاصل نمودن مستوری
زهد و تقویٰ بستان کنایه از چشمان معنی آنست که اے محبوب من در دور شهود و تجلیات تو بچکس
از عاشقان عافیت حاصل نکرد بهتر آنست که مستوری را یعنی زهد و تقویٰ بجوئ بستان که شهود
تجلیات است بفر و شند و بختل که نرگس بستان کنایه از اسم بصیر و در حیطه اوست امور غیبیه و
شهادیه معنی آنست که بچکس بسبب حیطه و مشاهد اسم بصیر بهره ادا و امر و نواهی و طاعت ربانی
کناره عافیت در جاد جمعیت از بحر مرض خوف و تفرقه حاصل نکرد و ستر معاصی بیج فائده نمود
فَاِنَّ اللَّهَ كَانَ بِعِبَادِهِ خَبِيرًا بَصِيرًا چون ستر معاصی بیج فائده نمیکند بهتر آنست که بفر و شند
و برباد دهند مستوری را یا امیر را بواسطه اطلاع بستان شما سوال و لفظ بستان بلفظ جمع
چون ذکر در جواب هر واحد از لفظین اول و ثانی متضمن اسم بصیر است پس یک اسم باعتبار تحقق
در مرتبین بمنزله دو اسم است چون کار عاشق دلم بگیرد و زالیست و آن بموجب البکا و تحصیل المراد است
چشم داشت وصال میشود بنابراین گوید قوله

بخت خواب آلود با بیدار خواهد شد مگر | زانکه زو بر دیده آبے رو رخشان شما

خواب آلود خفته مگر یعنی تیقن روے رخشان شما یعنی عشق روے رخشان شما معنی آنست
که مفهوم ما میشود که تحقیق بخت خواب آلود با بیدار خواهد شد و این فراق بوصول مبدل خواهد شد زیرا که
روے رخشان شما آب بر دیده گان ما زو یعنی عشق روے رخشان شما چشمه آب از دیده گان ما جاری
ساخت و یقین است که چون آب بر خفته اندازند بیدار شود تا که عاشق مشاهده محبوب نزد هر دم قلف
روے میدهد چون رسیدن بر او منتهی توجیه مراد آن محال که بخت از بخت بقطع الجبال بنابراین میگویی قوله

اے شہنشاہ بلند اختر خدا را بہتے تا بہوسم پنجو گردون خاکِ ایوانِ شما

شہنشاہ بلند اختر کنایتہ امر متہ است خدا را براسے خدا بہتے توجہ بوسیدن خاکِ ایوان
کما یہ از قرب سوروی و معنوی معنی آنست کہ اسے محبوب من بہ توجہ تو کارِ من بیست میرود
و براسے خدا بہتے درکارِ ماکن تا بہجو گردون خاکِ کوی ایوان استما استعمال بحایم یعنی قرے عباد تو
الحاصل بنایم و تو رسم چون از جباب مرشد و در افتادہ بنارال طلب بیجا میری میکند قولہ

اے صبا با ساکنانِ شہرِ نرد از من بگو کما ی سرزاقِ تناسانِ کوی ایوانِ شما

صبا کما یہ از قاصدِ شہرِ نرد کنایتہ از شہرِ حقیقت و ساکنانِ شہرِ نرد کما یہ از مرشد مثل طاریان
سلطانِ ناحق شناسانِ محازیان و متعصان و ظاہر پرستان معنی آنست کہ اسے قاصد
صہبتال از جانب من بجانب مرشد عرض رسان کہ اسے کہے کہ سرزاقِ شناسانِ قرمان کوی میدان
شما اودو بحتمل کہ لفحوا سے قال ۴ اذ انعمتک فی الامور فاستغنیوا من اهل القصور و مراد اہل القصور
و اصلان حق کہ مرتبہ موقوف اقل ان تموتوا رسیدہ اند ساکنانِ شہرِ نرد کما یہ از عارفان و عاہد
از غایہ تعلق نہا بجامہ سلف می نماید کہ اسے صبا قاصد مثال از جانب من شکستہ ال بجباب عرفا و سلف
سود و دار کما سے عارفان باند سرزاقِ تناسان تصدق و قرمان شما اود قولہ

اگرچہ دویم از بساطِ قرب بہت دور نیست بندہ شاہِ شما یم و ثنا خوانِ شما

اگرچہ جسم از محل فیضِ سرل دور افتادہ ام لیکن ہنگی بہت و تمامی بہت بجانب شما سرودست اگرچہ
بندہ شاہِ شما یم کہ خالق الخلائق است و بقیدِ عشق اومقید یم لیکن ثنا خوانِ شما بوجہ محبتِ محبوب
مجبور بہت بحتمل کہ بر بردارنِ سبت نوشتہ بعد از ان طمس خود عرض میکند قولہ

دلِ خرابی میکند دلدارِ آگہ کہن پیدا زینہارای و وستانِ جانِ من و جانِ شما

معنی آنست کہ تمس را آنست کہ دلِ من از روئے ستینگیِ خرابی میکند و مبتابی بیست سے آرد
از مالِ من آن دلدارِ اخیر کنید و توجہ و بارہ ما نماید اللہ اید و ستالِ من کہ جانِ من و جانِ شما بکم
الفصل ۱۱ گفتی و ابجد یکے ست قولہ

غمِ تان با دامنِ اے ساقیانِ بزمِ جم اگرچہ جامِ ما نشد پرے بدورانِ شما

معنی کہ اسے ساقیانِ بزمِ جم کہ نوشتا ندہ سے محبت بہا شقانِ الہی ہستید و تا حال بجامِ خود نرسیدہ ایم

و هیچ توجیه درباره آنکرده اید بآن درد عاقلی شما ایم که عمر شما را بادیعی چند آنکه مای خواتیم با
چند آنکه شما خواہید اسید داریم کہ بین شماره بمقصد خود بریم چون از التماس فارغ شدیم باز ناجات
بجناب محبوب سے کہد کہ قوله

میکند حافظ دعا و بشنو آئین گو گو
روز می مابا و لعل شکر افشان شما

معنی آنست کہ اے محبوب من حافظ دعا میکند و آن اینست کہ لعل شکر افشان کہ عبارت است
الطف و لذت است روز می مابا و لعل شکر افشان تو ہم بشنو ما را آمین کن کہ بین آئین
مستجاب شود و مقصود رسم و نیز لعل شکر افشان مراد از کلام منتر است کہ اولیاً را بواسطہ دعا سے دل
رو سے دہد غزل

بلا زمان سلطان کہ رساند این دعا را
کہ بشکر بادشاہی ز نظر مران گذارا

طرازمان لفظ ادا با سلطان محمد دوم شد و عا پیغام بد آنکہ سالک مد سے گرفتار بلا و رنج کہ در راه
عشقست ماند و هیچ نوع نیازشے مغرور نہ و خود را در حضرت باریافت کہ اظہار عرض خود کند بالضرر
طلب پیگیری میکند و دعا عیانه میکند یعنی کیست کہ برین حال زاری رحم آرد و این پیغام بجناب آن
دلدار رساند کہ بشکر آنکہ اندر قلعے زار برگزید و سرور سے بخشیدہ مائشگان با دیو حیران را از زلال
وصال خود محروم مدار کہ اَحْسِنَ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْکَ بدان کہ سالک را چار مانع اند دنیا و خلق و نفس
و شیطان دفع دنیا بقناعت و دفع خلق بمرئیت و دفع نفس و شیطان بخرتوجہ پیرو النجا بجن ساقی و ساقی
نیست بنابراین میگوید قوله

زرقیب دیو سیرت بجناب ہی پناہم
اگر آن شہاب ثاقب مدد کند خدا را

زرقیب دیو سیرت نفس امارہ و شیطان شہاب ثاقب بجناب ہی است موکل بر جم شیاطین مراد مرشد خدا را
واسطہ خدا معنی آنست کہ از دست این نفس امارہ کہ اَعَدَّ عَذَابَکَ الَّذِیْ یُکِنُّ جَنَّتَکَ و حتی
اوست و یا شیطان کہ اِنَّ الشَّیْطَانَ اِنَّ لِلْاِنْسَانَ عَذَابًا مَّهِیْنًا ہر دم بخاصی میکند و از راه حق باز
میداند بہ تنگ آمدہ ام و هیچ نوع را فی نیام بنابران شب و روز بلکہ رجوع ماہم ہم حضرت حق است
تا ما شد کہ باشارت آہی آن ارشاد ماہ از بواسطہ خادم سے کند و توجہ و حتی مانعاید تا بران دشمن لیم
ظفر باہم چون گریہ و زاری مستر شہاب توجہ مرشد قبول نمی افتد بنابراین گوید قوله

بند کہ جرعه وہ تو بجا منت سحر خیز | کہ وہاں سے صبح کا ہی اثر سے کندھارا

یہ خدا قسم خدا چرچہ قطره شمارا | بواسطہ سنا معنی آنت کہ اسے مرشد جرعه محبت در کاشہ دل عاشق
ارخا نہ خود بریز تا دھاسے صبح کا ہے مانت قبل اندھارا اسے بواسطہ امداد تھا و بخت کہ بنام خدا چرچہ
مخو زیر سحر خیز عطا کن و از فیاض حقیقی درخواست نما انا لکھ دھاسے صبح کا ہی کہ شمارا است اثر سے
میکند دور جذب محبوب قریب الاستجاب است چون مسترند توجہ مرشد بہتادہات رسید و مشاہدات
ہن التجلی والامستار است و آن موجب قتل عاشقان است بنا بران گوید قولہ

چہ قیامت ست بان کہ باستان نویدی | رخ ہچو ماہ تابان دل ہچو سناپ خارا

رخ ہچو ماہ تابان ظہور وجہ السدول ہچو سناپ خارا استغناء و استتار وجہ السد معنی آنت کہ این
چہ قیامت ست ہاں من کہ سر ہفاستقان آوردی یعنی اول ظہور تجلی ہمار دی و از ان آنتے دل
این منزہ انداختی و باز ان تجلی را مستتر کردی و سنگہ لی را کار فرمودی کہ تیج سدا ولسے آنہانی ہوا
و چون مشوق قادر ست برا کہ نے فہار عاشق جلوہ گری کہ بنا بران گوید قولہ

دل شتاق بسوزی چو عذار بر فرزدی | تو ازین چہ سود داری کہ نمیکنی مدارا

عذار وجہ السد معنی آنت کہ لے محبوب من دل شتاق و عاشقان در معرض قتل می آری قولہ
عذار وجہ السد را عیان میکنی و چون معشوق قادر ست کہ نے فہار عاشق جلوہ گری کند چنانچہ
و بہشت عاشق تشنہ زلال وصال یابد استنبہام می نماید کہ ترا چہ حاصل ست انا لکھ من
بتیہ قہاری پیش می آئی و ہر گاہ کہ تجلی کنی مرادنا نمائی چرا آنچہ مقتضای عشق است
وصال بے فنا از راہ دانا و رحمت عطائی فرمائی دیت (وئی انظر الیک قال لکن ترانی و لکن
انظر الی الجبل فان استقر مکانہ فسوف ترانی فلما تجلی لہ للجبیل جعلہ دکا و
سرموئی صریحا و دلیلے ست بران کہ نمیکند مدارا و در بعضے نسخہ دل عالمی دیدہ شدہ مراد
از دل عالم خلاصہ افراد عالم بود کہ عارف ست و می تواند بود کہ عالم یکسر لام یعنی دانا و عارف بود
در حالت تجلی و استتار ہر دم ہمین انتظار می باشد کہ بوار دی مرثوہ تجلی رسید و بنسخت از ستم
دوست کہ اورا بسبب حصول صفای دل دخی خفی می باشد گوید قولہ

اہم شب دین امیدم کہ نیم صبح کا ہی | بہ پیام آشنائی بنواز و آشنارا

فینم صبحگاهای دارد آشناء اول مراد معشوق و ثانی یعنی عاشق معنی آنست که همیشه
مرادین امید گذشت که الحال وارده اند و ادوات بن در رسد و پیای از آنجناب به عاشق زار
رساند بنیدام که کنه باین دولت مغر و خواهم گشت چون شیطان مانع در این بن این رهست گوید قوله

فروسیاست ارک و سوی خون با اشارت از فریب او و بنیدیش غلطی مکن نگارا

مژده سیاه مراد از تعینی که عارض است بر اسم افضل چون ابلیس معنی آنست که جوهر و مرتبه اهل
اگرچه بقول خود کاخ و بنیادیم **اَبْجَعِدُنْ** اشارت به شیطانی و مجوری کرد و پس از فریب او که در حق من کرده
بندیش و مراتب احوال ما باش تا چنان نباشد که به تیغ فرقت و مجوری کشته کرد و غلطی مکن نگارا
و لغای ابدی که استم فراموشی کن در حق ما زیرا که **مَنْ يَصْنَعُ لَكَ ذَلِكًا هَادِيًا لِّكَ دِرْعًا مِنْ دَاوُدَ**
خاص خود را بمقتضای عبادی **لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ** و بحمل که مراد از چشم ذات خواسته
در او عشق دشته پس از مژه سخیه او و بنجای عشق مراد باشد چنانچه مژه حاجب چشم است سخیه تیر
سدره عشق معنی آنست که این سخیه های عشق تو اگر چه سنده من شده اند و مرا در معرض
بلاکت افکنده اند پس از فریب اینها که در حق من کرده اند و سوراخ من شده اند بنیدیش و در حق ما
غلطی مکن اے ما را فراموش ساز و تو بچه و باره مکن که ازین رنجبارانی یابم چون کشمش عشق جز
بریشانی و بلاک عاشق نیست بنا بر این گوید قوله

دل مستمند ما را بشکنج زلف بروی مشکن دل ضعیفم بنوا ز این گدارا

شکنج بهیچ و تاب زلف مراد جذبه سه زلف نام جذبه ذات حق است و دل که قیدش گشت جان
مطلق است به معنی آنست که اے محبوب من این دل درو مند حافظ را در بهیچ و تاب جذبه عشق
انداختی نفس آنست که این دل ضعیف ما مشکن اے گرفتار کشمش ما در وحشی بحال این عزیز نای
و برادر برسان و بحمل زلف عبارت از اسما و جلالیه که تعینات اولیه اند و شکنج زلف کنایت از تسلط و
شانت بر خلایق مقتضای طبع چون در بانی و مستغنا و معشوق موجب خویشواری عاشقا و لید و

ز فریب چشم جاود و دل در و من نهان شد نظری مکن بجانش بیت دل را بخندارا

فریب اهل در بانی نمودن و بدیده استغنا نمودن و مراد از چشم ذات سه هست چشم اینچا یعنی نقد ذات
کو عیان بیند وجود کائنات و ضمیر بین جانش راجع است بدل درو مند معنی آنست که در محبوب من

ایں دل را می گردن و باز استخوان نمودن تو یار تجلی صورتی تو دل مستند ما خون شد پس ایست بستان
از راس خدا طریقه بجای آن دل مستند ما کن در حسی برودنما چون دوا در عشق غیر از لطف معشوق
نیست بنا بر آن گوید قوله

چو طیب در دندان لب لعل یار باشد | دل در دهن عاشق ز که جوید این دوار

در دندان مانقان مراد از لب لطف است لب که شیرین جوئے است لطف خداست
یاغ جان را ناب اندو دماست بمعنی آنست که ایست محبوب من چون طیب دل در دندان
و حکیم نسخ مشتاقان غیر از لطف معشوق نمیتواند شد پس دل در دهن عاشق اگر از لطف
این دوا نکند ار که کند و باز همین مطلب را عبارت دیگر کند قوله

دل در دهن دمار که ز حیرت پر خون | چه شود اگر زمانه نختی وصال یار

معنی آنست که ایست محبوب من دل در دهن دمار که سبب هجر تو پر خون شده اگر زمانه بوسل خود
رسانی چه ستود ایست هیچ زیانی مرتز اندازد و چون سبب عشق بمیراری بسیار روئے دوا و خود را
دوا بخار بنی بیند گوید قوله

خبر سے ز حال حافظ بر یار باز گوئید | برسد مگر زلفش اثر سے مشام مارا

زلف مراد جذب فاتیبه که نه آن بکار سالک پیش میرود و نه زلف نام جذب و ات حق است
دل که قیدش گشت جان مطلق است بمعنی آنست که این حال پریشان حافظ خرسه بیار
بازرسانید شاید که بر حال مارحم آورد و اثر سے یعنی بوسه از جذب فاتیبه علیها و بمنزله
دما را بر او خود رسد که الحذب فاتیبه من حدیث الحقی تو آری عمل التقلید غزل

ایست غمت شاد و میا و دل غم پرور ما | غم خوراید که بجز غم نمود و خورما

غم مراد عشق که هر سر درد و داند و بلا است که التوشیح تمام الحنیة و البکارة بعالم هر کجا
درد و بلا بود بهم بردند و عشق نام کردند و نیز بجهت بلیات و شدائد و رنجها و غمخواری و درین
و مصرع اول یعنی اول و در مصرع ثانی یعنی ثانی بمعنی آنست که این دل ماکه غم ز کیده شده
بغم عشق گشت پس میخوایم که میا و انکه بجز غم در غیر از عشق تو شاد شود و طفت بدان گردد
چون کار عاشق دما خون خور دست پس میگردد که سدل چون نصیحت شقان همین خون خور دست

این غزل در مقام غم از خدمت در دست نمود

گاہ و در وصل گاہ و فراق پس با غم باز و با درد و الم پرداز که سولے غم خوردن کار نیست و در بعضی نسخہ بجای این بیت بیتے دیگر یافته شدہ ہے ما بر فیتیم و تو دانی و دل غم خور ما نہ بخت بد ما بکجا میرسد آتش خور ما نہ قوله

اسکین شادی ازان روز کہ گفتی بر قریب	کیں گد اکیست کہ ہرگز نرو از دریا
-------------------------------------	----------------------------------

المنیت در اکثر نسخہ دیدہ نشدہ و نیز معنی ظاہر است و چون کار عاشق مدام بگریداری و ہمیشہ در انتظار پیغام ہے باشد بنا بران گوید قوله

از نثار مرثہ چون زلف شود در گیرم	قاصد سے کو کہ سلامت برساند بر ما
----------------------------------	----------------------------------

نثار و تخمین آب و غیرہ معنی آنست کہ اسے محبوب بہ من قاصد سے کو کہ از جناب عالمیان مآب مرثہ سلام ہمارا سنا تا من ازین نثار مرثہ کہ اشکبار است چون زلف تو کہ مملو بدست قاصد را در گیرم داین در اشکبار خود را نثار اگر دوا کنم و احوال خود با و نمایم چون مطلب عاشق بہین است کہ بہنو از خاطر معشوق فراموش نشود بنا بران گوید قوله

بدعا آمدہ ام ہم بدعا باز شوم	کہ وفا با تو قرین باد خدا یا ویر ما
------------------------------	-------------------------------------

و دعا خواندن و فایدا آردن عہد و دوستی قرین پیوستہ و ہم نشین معنی آنست کہ بہین دعا کنان آمدہ ام و بہین دعا کنان میروم یعنی مدام بہین مشغولم کہ وفا قرین حالی تو باد تا ما را فراموش نسازی و خدا دین جدائی یا ویر ما باد کہ سلامت باز روی ترا بینم چون ارادہ عاشق بہیج نوع آن نمی باشد کہ از جناب معشوق دور افتد بنا بران گوید قوله

فلک آوارہ بہر سو کند میدانی	ریشک سے آیدش از حجت جان پرور ما
-----------------------------	---------------------------------

آوارہ پریشان ریشک غیرت جان پرور فوج بخش دل و راحت وہ جان و آن صحبت معشوقست معنی آنست کہ اسے محبوب بہین ارادہ من نیست کہ بہیج وجہ من الوجہ از آستانہ تو دور نہ اُفتم لیکن این گردش و دور و آوارہ مرا از بیخواب دور می اندازد چرا کہ مرا در ازین صحبت جان پرور کہ نہ خدمت تو دایم ریشک می آید و از غایتہ حسد و کس را در کجا دیدن نمی تواند چون کجا دیدن عاشق و معشوق موجب ریشک حاسدان میشود بنا بران گوید قوله

اگر ہمہ خلق جہان بر من دتور ریشک برند	بکشند از ہمہ انصاف ستم و اور ما
---------------------------------------	---------------------------------

خلق آفریدن مراد آفریده شدہ انصاف یعنی نصف کردن اسے برابر داشتن معنی و دعا علیہ
 نام کے بر دیگیے ستم نکلند و برحق او بزور متصرف نشود ستم ظلم و حق دیگرے را بزور قابض شد
 و اور از حق او محروم ساختن و اور صاحب و حاکم مراد حق تعالیٰ معنی آنست کہ اسے محبوب بن
 اگر ہمہ خلق جہان بر محبت ما تو رشک سے برند و نخواہد کہ مرا از حد مت میض ہو بہت تو دور سازند
 سینویم کہ دلوں را رہیگی ایشان انصاف این ستم کہ در حق ما میکنند بکشد یعنی ایشان را نیز مبتلا سے
 ہجران گردانے تا داغ ہجران معلوم نہایت چون آثار در دو اندوہ از حسین عاشق ظاہر بہت بنا بران گوید قولہ

درو منہ یم خبر میدہ از سوزہ درون | دلن خشک و لب تشنہ و چشم تیرما

معنی آنست کہ اسے محبوب بن چہ حاجتست کہ اظہار درو مندی تو بسام چون جشی دہن و تشنگی لب تیری
 چشم اینہمہ اظہار سوز مای کہ در سخیل ہر چند خواستم کہ بار پردہ نشین جلو تنخواہ دل حزین از سر اوقات حا
 بر نیاید مگر از اسے بدن بے لقا کہ جو ہیس الہی اند در محکمہ عدالت یق مدیکلے الشرائر بلا آورد و فوجا سے
 و کلمہ منا اید فیہمہ و تشہدا ارحلہمہ دیکہ کائوا اذ لک یون درو منہ یم خبر میدہ از سوزہ درون چون
 محبت مستحق از دل عاشق پہنچ نوع رفتنی نہ چر کہ از نیست بنا بران گوید قولہ

بسر ت گر ہمہ آفاق بہم جمع شود | ستوان ہر دو ہوا سے تو درون از سرما

باقسیمہ ہوا محبت معنی آنست کہ قسم بسر تو کہ اگر ہمہ عالم با ہم جمع شود و خواہند کہ محبت تو از سر دور
 سازند ہرگز نتوانند زیرا کہ محبت شے است کہ افزائشے و کاستے و نہایتے و برایے طلوع و غروب و فتنے
 تحوے نماید کہ العشق لا یرید و لا ینقص چون تعلق خاطر عشق ہمہ وقت ہمین باشد کہ از بختاب دور
 نسوم بنا بران گوید قولہ

ز و و باشد کہ رساند بسلامت بازم | اسے خوش آنروز کہ آئی بسلامت برما

معنی آنست کہ اسے محبوب بن اگر بقتضای وقت از خدمت توجہ لے شوم لیکن امید وارم کہ
 خدا از دو سلامت بخدمت تو رساند و چون چندین اظہار عجز و شوق کرد بچوای معشوق سر فرار سے
 کہ اسے خوش آنروز کہ باز بسلامت برما آئی قولہ

ہر کہ گوید بچکارفت خدا را حافظا | کو بزاری سفر سے کرو برفت از برما

معنی آنست کہ اسے محبوب بن اگر بعد ازین کسے از حجاب بن بخدمت تو آید و پیرسد کہ از برما

اگر که حافظ کجافرت بگو مراد را که از بریاگری کنان سفر کرد و در بعضی نسخه این بیت چنانست قوله

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده حافظ | ورق گل تجلیست از ورق و فیر ما

غزل - قوله

تا جمالت عاشقان را ز دو بصل خود صلا | جان و دل افتاد اندر دام زلفت و برلا

صلا آواز دعوت عام مراد ازان اقوال مشائخان زلفت مراد جنبه ذاتیه چلیه علیہ زلف نام جنبه ذات حق است و دل که قیدش گشت جان مطلقست چون در ریاضت و صل حق محالست تا که جنبه ذاتیه چلیه علیہ دامن گیر وقت سالک نگردد بنا بران گوید ازان زمانیکه جمال تو عاشقان را بصل خود صلا زده که انا الموجد فاطلبکینی یجذبنی و دیگر وهو ان لقا الله للمؤمن حتی و نحن اقرب الیه من حبلی الودید دل و جان طالبان و طلب آن دام زلفت که مراد از جنبه ذاتیه است در بلا افتاده و گرفتار سختیها رسد اندگشته و محتمل که خال و زلفت در بلا زلفت همان گفته شد خال نقطه روح که مرکز قلب شده و سودا نام گرفته معنی آنست که تا جمالت تو عاشقان طالبان را صلا زده و امیدوار گردانیده جان و دل طالبان در طلب آن خال و زلفت در بلا افتاد و درخت عشق بر باد داده یعنی عشاق همواره بطلب آن مقصود شوق میکنند و جذبات عشق با حوادث گیتی تعلق قلب بطلب را نمیکند که بدان مقصود رسند قوله

انچه جان عاشقان از دست بهر گشت میکشد | کس نپزیده و جهان جز گشتگان کربلا

کربلا مرثعه است که قتل امام حسین رض دران بوعه مراد ازان وادی عشق مراد از گشتگان کربلا عاشقان بلا کش که در وادی خوشنوا رحمت گشته شده اند معنی آنست که اے محبوب من انچه در فراق و بهر توانش اند و بلیات جان عاشقان میکشد در جهان کس آسپان شد اند و بلیات در نظر نیامده الاشهاد که بلا یعنی عاشقانی که مقتول وادی خوشنوا رحمت گشته چون عاشق صادق و مشتاق و افق را لازم است که هر چیز که مطلوب محبوب است پیش گیر و بنا بران گوید قوله

ترک من گر میکنی مستی و زندی جان من | ترک مستوی و زبهرت کرده باید اول

لفظ مذموم است بر کلام من معنی آنست که اے جان من چنان ترک مازندی و مستی میکنی که مستانه به ناماج و لها اے عاشقان می آید و با که ندارد پس بترافین اول و انسب آنست که ترک

مستوی و بدنامی و بے ماکانہ بستی و آبی و نیز مملکت لفظ نامہ کلمہ ترک نامہ معنی آن ہست
کہ اسے ترک چون جان مارندی دوستی میکند اسے ستانہ دے ماکانہ و عشق تو در آید پس بہتر آنست
کہ تو ہم ترک مستوی گیری ہم خانہ جو در انہامی و چون عاشق را باید کہ وقت را غیبت و اندوہ و مرست را
از دست نہ بد ساراں گوید قولہ

بزم عیش و موسم شادی ہنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غیبت دان بلا

معنی آنست کہ اسے دل میں الحال این مجلس ماسنان و ایام جوانی کہ ہنگام حصول عشق و محبت
است کہ داری مختتم شمار و این پنج روز ایام عشرت کہ ایام جوانی و زندگیست غیبت انگار و ہر چه
توانی حاصل کن و بہت بار ماس و دفعات گذران کہ بعد از ان تا نصف سوے نہ بحث چون عاشق
را رسیدن بپایوس معشوق اسے مراست ہست بناران گوید قولہ

حافظ اگر بپایوس شاد و مست میدہ | یافتی در ہر دو عالم زینت عرو و علا

معنی آنست کہ اسے حافظ اگر پاموس آن محسوب حقیقی کہ کنا یہ از وصال است میسر آید بدان کہ
مرتبہ ملندی و مرتبہ بزرگی کوین مراد سے داد و غل

تا کے در و بجز کنی ناقوان مرا | یکدم بوصل خویش بکن شادمان مرا

ہجر حالی و مددی از محبوب و وصل پر یوسن بہ محبوب معنی آنست بدان کہ دینے کہ حلقی ارواح
در عالم اطلاق مستادہ حقیقی مستغول و بوصل او مشغوف بود و وعبش و عشرت و خوشی و خوری
میکند مانند چون از عالم اطلاق بہ تقدیر آمدن و آن مشاہدہ از پیش رفت و بھوری و دوری
بتلا گردیدند چون از بھران سخت ترین عذابے و در دے نیست بناران میگردد کہ از محبت نہ
تا کے این وجود نحیف و این شخص ضعیف مرا نعم و الم فراق و رنج و اندوہ بھران تا توان بازی
می باید کہ الحال از سر چندین حور و جفا کہ مراد از ان تعافیل است بگذر و یکدم بوصل خویش رسا
و مشاہدہ انہ تجلیات نما و ستا و مان گردان و چون معشوق غالب فراق عاشق خواہد کہ قدر و
دریاد ساراں گوید قولہ

سے خواستی ہمیشہ گرفتار بجز خود | دیدی بکام خویش تن آخر خیال مرا

معنی آنست و نمے کہ روح در عالم اطلاق بود مدام نہ از حضرت احدی در میرسد کہ است

بندگان شما قدر وصال من میدانید چرا که قدر وصال من فراق دانسته نمیشود بنابراین میخواهم
که شمارا بیکمانه فرستم تا قدر این معلوم نمایند چون مدین عالم فانی نزول نمود آن وقت و آن خطا
با و یاد آمد بنابراین خواب گوید یعنی همیشه اراده تو برین بود که مرا با کشی و بجز سوزی مندا را بگوستان کسی
لاجرم مرا آنچنان که میخواستی بکلام خود ویدی میت و دشتی در دل که جانم را بسوزی و در فراق و عاقبت کردی
بجانم آنچه در دل داشتی و چون عاشق مخلوق را بغیر از در عشق نمایا و مال من نیست و بجز ذات محبوب را
بنابران گوید قوله

بنمود و بچ و بدی از تو ام گریز زان سو که نیست جز تو کس در جهان مرا

معنی آنست که اے محبوب من در هر حال که هستم خواه در رنج خواه در راحت خواه در قرض خواه در ضبط
خواه در فراق خواه در وصل خواه در لطیف خواه در قهر بچ و بدی از جناب گردون قباب تو گریز ندارم چرا که
بجز ذات عالی صفات تو در جهان کس ندارم که التجا بدو کنم چون در عشق ترک خواب و خود دران انقطاع
امید زندگی سے باشد بنابران گوید قوله

در حیرتم که میتو چشمان زندگی کنم چون نیست خواب و خور ز غمت یکرمان مرا

معنی آنست که اے محبوب من در حیرتم که بے دیدار معروض افزای تو چون زندگی کنم چون از فراق تو
زمانه مرا کار با خواب و خور نیست لے قریب بالاکت رسیده ام چون در فراق یار دلدار هیچ کس
سونس و غمخوار نمی توانم شد چرا که غیر را گنجایش کجا بنابران گوید قوله

افتاده ام بچ غم و جز فغان و آه نایب غم سارے و نه بجز بان مرا

معنی آنست که از عالم اطلاق ببالم تقید نزول کرده ام و از دولت وصل به غمهای بجز بیکانته ام
و در بختانه یار و دم و نه غم سارے که بآن ترک غم توان نمود الا بجز فغان و آه که بآن غم ساری برم
و چون در بجز عشق عاشق را بجز از گریه و افغان کار نیست بنابران گوید قوله

بودم همیشه شاد و وصلت و لے کنون کارے ز بجز تو نبود جز فغان مرا

معنی آنست که در ابتدا سے حال که ببالم اطلاق در مشاهد مشغول بودم از دولت وصل تو بشاری
می گفتم و اینحال چون ببالم فانی ترول کردم بسبب بجزان تو و در افتاد و ازان
مشاهد جز فغان و زاری کار سے ندارم چون کار معشوق بجز از عاشق کشی نیست از آنکه تا عاشق

فانی شود محبوب نه بیوند و بنابر آن گوید قوله

حافظ عجب مدار اگر سے گشت دغم | از درد و فرقت آن می نامهربان مرا

معنی آنست که اے حافظ اگر آن محبوب ننگین دل بوسل خود بمیرساند و لغت از درد و فراق خود میکشد عجب مدار که کار معشوقان و متیوه مجنونان همین است و تا که گشته استوی فانی نگردی و هرگز بحبیب پیوند و بوسل او نرسی.

غزل

دوش از مسجد سوخته میخانه آمد پیر ما | چسبست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

مسجد عالم الطلاق که موجب قرب و محل طاعت است میخانه دنیا که مقام محصیت است پیر کسانه از عهد و مرتبه کمال در دنیا مصطفی است و هم نمی و هم ولی را برهناست. معنی آنست که محمد علیه السلام از عالم الطلاق به تنقید که مقام دنیا است و آمد اے یاران طریقت بعد ازین تدبیر با چسبست و بختل که از مسجد مراد به از آنکه لازم و از او نه ملزوم و از میخانه مراد عشق که عالم عشق اے پیر میخانه ایست که کثیر است متقل کل دیوانه ایست و پیر مراد مسترد وقت و یا کثایه از شیخ صنعان معنی آنست که پیر از در و آل از به اعراض نموده و در عالم عشق آورد و یا آنکه مرشد ما در روز ایل احتساب ارطاهر نموده و با عدل اطمینان آورده چنانچه فرقه ملائیه پس تهذیب کار و تدبیر اطوار را در حیثیت و ما را بحسان باید زلیت قوله

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون | ارو بسوی خانه خمار دارو پیر ما

کعبه مراد عالم الطلاق چون آریم چه اخوانان او باشیم خانه خمار دنیا که مقام محصیت است معنی آنست که چون محمد علیه السلام از عالم الطلاق به تنقید و آمد ما که مریدان و پیروان او ایم و بسوی عالم الطلاق چون آریم و چرا خوانان آن عالم باشیم هرگاه پیر ما در عالم نقیضه دارو و بختل که ما مریدان چرا بزرگوار ایم و رو بسوی روح آریم که مراد از ایشان اعمال ربانی است هرگاه پیر ما بسوی خانه خمار که مقام عشق است و مراد از آن ترک اعمال ربانی است چنانچه فرقه ملائیه توجه داشته بات و چون مستترند را تبعیت مرشد لازم است بنابر آن گوید قوله

در خرابات مغان مانیز هم منزل شویم | کین چنین کردست از در ازل تنقید ما

خرابات مغان خرابی اوصاف بشری است هر که بخرابات نشد بیدین است. زیر که خرابات اصول دین است. معنی آنست که مناسب ما آنست که در طریق عشق و محبت با پیر هم

هم منزل شویم و از علوهست رخت بدان سو کشیم که در ازل تقدیر یا همچنین رفته است پس ما بر ابراهیم که پیر ما بدان راه رفت و بختل که در خرابی بشریت با پیر هم منزل شویم و از علوهست رخت بدان سو کشیم که همچنین در ازل تقدیر رفته است پس ما بر ابراهیم که پیر ما بدان راه رفت و چون در عالم عشق درآمد به انواع سختی و بجز مبتلا شد آن مقام قرب یاد آمد بنا بر آن اظهار احوال خود میکنند قوله

مرغ دل را صید جمیعت بدام افتاده بود | زلف بکشادی ز دوست ما بشد نخچیر ما

مرغ دل اضافه بیانیه زلف عالم تقید چنانچه زلف سائر روی است عالم تقیدات سائر عالم اطلاق معنی آنست که از ازل در عالم اطلاق بشا به مشغول بودیم و چون عالم تقیدات را ظاهر ساخت نخچیر ما از دست شد و آن جمیعت به پریشانی مبدل گردید چون پریشانی زلف موجب پریشانی عاشق است بنا بر آن گوید قوله

باو بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودا و زلفت پیش ازین توفیر ما

باو حکم و داده توفیر زیادتی معنی آنست که اراده و خواست تو بجم گشت کفایتاً کما حبت انت اعرف فحکمت الخلق لا اعرف زلف ترا پریشان کرد ای عالم تقید را بجلوه آورد و حکم تقید را بطلان غلبه نمود جهان بر من از قوت مشاهدۀ اطلاق سیاه شد از سودا و زلف تو توفیر زیادتی ما ازین نیست یعنی ما در سودا و زلف تو امیدوار زیادتی بودیم یعنی امید آن داشتیم که لذت که در عالم اطلاق نبود در عالم تقید حصول خواهد نمود و آن لذت نیست که بتوسط خواست جسمانی حاصل شود اکنون آن لذت عالم اطلاق از غلبۀ احکام تقید از میان رفت چون گریه و زاری عاشق را در دل سنگین محسوس گذشت بنا بر آن گوید قوله

در دل سنگیت آیا هیچ در گیر دشی | آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر ما

دل سنگین صفت قیومیه باعتبار استغناء آیا حرف متناهی است که سلطان ازین روزه آیا چه هست و در گیر و اثر کند شب و دقت شبگیر یعنی شب و صبح معنی آنست که چون مشاهدۀ عالم اطلاق از ما بازداشتی باین که زلف را بر کشادی یعنی عالم تقید را بجلوه آوردی و این بمنزل آنست که محسوس ظاهراً سنگینی میکند و حال خود را بفراق مبدل کند آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر یا که کنایه از مناجات محروم است سر میزند تا دارم که در تو اثر کند تا آن زلف را که کشاده بر بندای و صید جمیعت که کنایه از مشاهده است

مار بدست مادی و آن تنگتر گشت کُتَمَوُ الْمَوْتُ لِي كُتِمْتُ صَادِقَتِي سَوَال لَطَائِنِ
 شعر تبرک ادب است جواب سه گفتگوئے عاشقان در کار رب و جوشش شتفت نے ترک لایا
 باید دانست که عشق اگر چه سراسر رخ و درو است که العشق تَمَاكُمُ الْمُحْتَمَةُ السَّلَامُ ابسا عیش
 درو مضمر است که اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا و چون آن عیش از نظر عاقلان مخفی است و بجز رنج و زحمت
 در نظر نمی آید سیگوید قوله

عقل گردانده دل در بند زلفت چون خوش است | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

معنی آنست که اگر عقل داند که دل دیرین بند زنجیر زلفت تو که مراد از وجبه عشق است اوقات گرامی
 بیه ذوق میگذراند عاقلان همه دیوانه او گردند و در محبت و جوش زنجیر باشند و آرزوے آن قید
 کنند ما چون عقل مادر کو عے عشق راه نیست و یکے از نا محرومان درگاه است بنابراین عاقلان
 در معرض انکارند و ازین سعادت عظمی محروم چون از زبان عاشق سخنی غیر از لطف و خوبی بر تری آید
 سنا بران گوید قوله

روی خوبت آیت از لطف بر آشفت کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست و تفسیر ما

معنی آنست که چون روی خوب تو در عالم تقیدات علامت اطلاق که مشاهدات تجلیات است
 از روی لطف و مهربانی بر آشفت گردانید که در همه جا ظهور جمال روی نومی بینم که سه هر کجا
 می نگرم روی ترا می بینم و آذینجهت در معرض بیان ماجزه لطف و خوبی نیست که هر در معرض
 ظهور می بینم بعضی بیان می آید چون آتش عشق در سینه عاشق شعله میزند ان شاء الله تعالی
 نعره می زند و آه می کشد بنابراین می گوید قوله

تیر آه باز کرد و دل بگند و جان غرنیز | رحم کن بر جان خود پر سیز کن از تیر ما

جان عزیز کنایه از مستوق معنی آنست که اے محبوب من حالت من در عشق تو بیچاره رسید
 که تیر آه باز کرد و دل بگند و آسمان را سوراخ میکند پس رحم نما بر جان خود و آناه مایه حذر
 باش و این معنی اگر چه بظاہر نه ادب است اما در معنی چنان نیست ایسی چون جان مهربان تو
 از تیر آه مایه ریشان حالان بسا نغمی تیر خورد و متادی می شود پس باید که از حال ما مایه ناستی
 تا اینچنین تیر از ما سر نزنند و تیر اینچنین گفتگو از عاشقان موجب زجر نیست که سه گفتگوے عاشقان

در کار دیرب: چو شش عشق است نه ترک ادب و حکایت موسی و شبان در مشغولی مشهور است
و بحکم که اے محبوب من شیر آه من آسمان را بشکافت مازوے و گذشت اے زندگی بخش من رحم
کن و شفقت نما بر جان خود اے بروی که از غایت تعظیمش نسبت بخود کرده که نفکته خیر من روحی
پر بر کن و حفظ نما آن روح مکرم را از تیر آو نهانی مایه جان را بدین تیر بچران کن چون سالک را
بهر این نیست که متابعت اعمال پر کند و ظاهر و باطن خود را یکسان کند بنابران گوید قوله

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ اقیم | چون خرابانی شد اے یار طریقت پیر ما

میخانه عشق اے عالم عشق اے پیر میخانه نیست چکر شرابش عقل کل دیوانه نیست
خواهم گشت میم شکم کنایت از شخص است حافظ کنایت از قلب خود معنی آنست که بچو حافظ
در عالم عشق میم خواهم گشت و از همه سو معرض خواهم گردید هرگاه پیر خراب سازند او صاف بشری
ما را نیز باید شد اے یار طریقت یعنی چنانچه قلب وابسته عشق است قالب نیز وابسته خواهم ساخت
و بر عطا این و آن خواهم پرداخت غزل

دل میرو و ز دستم صاحب دلان خدا را | درو که راز پنهان خواهد شد آشکارا

صاحب دلان کنایت از عاشقان باشد خدا را واسطه خدا درو افسوس راز پنهان کنایت
از عشق که کتمان آن موجب شهادت است قَالَ مَنْ عَرَفَ دَعَتْ وَ كَفَّمْ مَاتَ مَاتَ مُنْهِجَةً
معنی آنست که بچران آن یار سنگین دل حال مرا بجای رسانیده که دل از دست میرو و از حیث
اختیار بیرون می آید افسوس که آشکارا میگردد و راز پنهان اے عشق که از کتمان آن امید شهادت
و اشم پس حسب مد توجه فرماید که آن سعادت از دست نرود چون کار عاشق می توجه مرشد
بجای میسر بنابران گوید قوله

کشتی شکستگانیم اے باو شرطه بر خیز | باشد که باز بنیم آن یار آشنارا

باو شرطه باو لایق کشتی کنایت از آن مرشد یا راسخ شخاص تعالی معنی آنست چون از غایب
اطلاق بجام تقید نزول کرده ام از آن حال با بحال کشتی شکستگان مانده که با سبب باو
حوادث و تعلقات بهر سومی اقیم و گرفتار قیدی میگردم پس اے مرشد کجائی و از حال ما غافل
چرائی بر خیز و توجیه در باره ما کن که توجه تو بر دے آن آشنا که محبوب حقیقی است باز به بنیم قوله

اے صاحب کرامت شکرانہ سلاست روزے تفقید سے کن درویش بینوارا

صاحب کرامت خطاب برشد تفقید ماریس و غوارگی مومن معنی آنست کہ اسے مرتبہ صاحب کرامت
ارحمتہ وادی شکر سلاستی حقیق کہ بدرگاہ پروردگار ماری روزے درویش میوارا اول بدست آورد
غوارگی او مساقولہ

اس کش مشوکہ چون شمع از غیرت بسوزد دلبر کہ در کف او موم ست سنگ خارا

دلبر کسایت از حق تاملے معنی آنست کہ سگنی مساینے بریں حسن و خوبی خود عہد مسایس
وگر نہ دلبرے کہ در کف او از بیتن سنگ خارا موم گردد ترا از غیرت شمع وار بسوزد زیرا کہ عطمت
و کبریا خاصہ است قال اللہ تعالیٰ الْعَظَمَةُ اِذَا رَأَىٰ ذَا الْاَلْبَرِ بَاغَرْدَاۤیْ جوں صاحب ختمت را
لادم است کہ بریں ختمت دوروزہ غره نشود بنابران گوید قولہ

اوہ روز مہر گردون انسانیہ الیت افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

وہ روز عسارت از دست قلیل یاران کنایت از سترشان یار خطاب برشد معنی آنست
کہ بریں روزے چند کہ گردون باتو موافقت نموده و ترا بمطلب توفیر و زگردانیدہ مغرور مشوکہ
این انسانیہ الیت رس سفر لفتن تو در میست آورده و بعد از چند روز انسانیہ شدنیت و انشیت
کہ براسے رام گردون تو بکار برده پس اسے یار من این وقت را قیمت دان و ہر نیکی کہ امزد کرد
سے توانی بجای یاران بکن اَلْحَسُّ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ اسے یار احسان کار و دالت
تا در نشاء و فرغ آخرت دست و پاداری از احسان دست مدار کہ ذخیرہ حسنات و نیا و آخرت
فرصت از دست مدہ کہ دقت کار ایست و کار امر و بفر و مفلک چوں ستر شد جدیدین الظہار
شیفتگی موم بناران بشتغل کہ باعث فتح باب است فرمود کہ قولہ

آئینہ سکندر جام جم است بنگار تابرتو عرضہ دار و احوال ملک دارا

آئینہ سکندر آئینہ کہ سکندر ساخته بود جام سے کنایت از دل عاشق و ارا خالفت سکندر بود
ایخامراد و نفس کہ دشمن سالک است کہ اَعَدَّ لَكَ هَسَاکَ اَلَّتِیْ لَیْکَ جَنِّیْکَ و یا شیطان
کہ اِنَّ الشَّیْطَانَ لِلْاِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِیْنٌ معنی آنست کہ ابے سالک حامی کہ عسارت
از دل تست بمنزلہ آئینہ سکندر دست در تصویہ آن کموش تا بر قبائح و ذلایم نفس و شیطان

تخون شراب صوفی مراد رسول آم انجبا ثلث الحمر آم الحسائت میی شراب مادی پدید آید
 استهی مغزیه زننا مادا احلی شیرین تر من ار قبلة بوسه عذرا ازنان دوستیزه معنی آنست
 که شراب اگر چه رسول ۴ آورد و پدید بیا خوانده و حرام کرده لیکن نزد ما مغز و تر و شیرین تر از بوسه نان
 آکره که بهر دامن عویب است چرا که ماخذ و بهیم و مخدوب و مغضوب است و تخمیل که مراد از تخون فقر یا اعتبار شد
 مراد از صوفی کسی که لذت او در شسته باشد و او را در بهیامی شمر و انجبا ثلث با ستبار الفقیر شود
 الْوَحْدَةِ فِي الدَّارَيْنِ وَكَادَ الْفَقِيرُ أَنْ يَكُونَ كَقَرْنٍ مَعْنَى بیت ظاهر است و تخمیل که مراد از تخون
 عشق که عشق عذرا که الله الاکبر و صوفی کنایت از اهدام انجبا ثلث باعتبار العشق تمام انجبا
 و الکلام معنی بیت ظاهر حزن ارشاد مرشدان بستر شدن مدام ترغیب عشق است و فرود آمدن
 از بهستی و طلب عاشق بیرهین است بنابراین گوید قوله

در حلقه گل دل خوشخواند دوش لبیل	أَبُو الصَّبُوحِ حَيُّوَا يَا أَيُّهَا السَّكَّارَا
---------------------------------	---

حلقه گل دل مجلس نورسیدگان طریقه لبیل مراد مرشد معنی آنست که شب گذشته در حلقه
 نورسیدگان طریقه و اهل محبت مرشد ما سخن خوش گفت که بگیرد شراب صبح را است و عشق
 و آید و فرود آید این بهستی یعنی در مازید این بهستی موهوم را است هر که در مستان و تخمیل که
 مراد انگل محبوب چنانچه ناظم خود فرموده ۵ ایگل بشکر آنکه توئی با و شاه حسن ۶ بالبلبلان عاشق
 مشید اکمن غرور ۷ و دل شراب و مراد از آن هر چه تر از تو بر آید ۸ از به آب لعل و ز فرنگ
 هر چیز تر از تو ستانده است ۹ و آن محبت است و مراد از حلقه گل دل محفل که در و ذکر
 محبوب و محبت و دوش شب گذشته و مراد از آن اوان ماضیه و لبیل مرغیست خوشخوان
 و مراد از آن رسول ۴ که اَنَا فَصَحْتُ الْعَرَبَ وَابْلَغُ چنانچه خاقانی گفته ۱۰ مصطفی و مبهته و فطوت
 نشسته هر آنکه ۱۱ لبیل و نخل است گیتی را زستان آمده ۱۲ مات یعنی بگیر صبح شراب را گویند
 که صبح صبح بنوشند چنانچه ناظم خود فرموده ۱۳ صبح و کله بسته سحاب ۱۴ الصبوح
 الصبوح یا اصحاب ۱۵ حیوا فرود آید ایها حرف زانده است کما قال ایها العزیز سکارا مستان
 و تقدیر کلام مصرع ثانی چنین است یا ایها السکارا مات الصبوح حیوا سیکله میت آنست که
 در اوان ماضیه مرشد کمال یعنی رسول ۴ مرشد کمال در اینجا مصطفی است ۱۶ هم نمی و هم ولی را

ز ارشاد چه موجه سفته است که سے طالبان صادق و
 اے در حصول عشق و محبت ساعی باشد که الحذب من جذبات
 الحق تو از منی عمل بین و فردو آید این بستی موهوم یعنی بمقتضای کن تَنَالُوا لَیْسَ خَلْفَکُمْ
 سَفُوفًا اِنَّهَا کَیْدٌ اِیْنِ بستی موهوم خود را در بازید و بقاء حقیقی که دَمَارِ مِیْتِ اِدْرِ مِیْتِ و لَکِنَّ
 رَمِی بَاقِی دپایند کردید چه کار عاشق در گذشتن است ازین بستی مستعار چنانچه نقلست که در
 سن بصری و شقیق بنی و ابراهیم ادهم بیادوت رابعه رفتند سخن در محبت افتاد و قَالَ الْحَسَنُ الْبَصْرِيُّ
 لِحَسَنِ بَصَادِقِی فِی دَعْوَاہِ مَنْ لَکَ یَصِیْرُ عَلَیْ ضَرْبِ مَوَکَاہِ رابعه گفت این سخن بیج در چیست
 قَالَ الشَّقِیُّ الْبَصْرِیُّ لِحَسَنِ بَصَادِقِی فِی دَعْوَاہِ مَنْ لَکَ یَصِیْرُ عَلَیْ ضَرْبِ مَوَکَاہِ رابعه گفت شکر
 مَرَمِ مَبْرُوت قَالَ اِذَا هُمُ اَکْثَرُ لِحَسَنِ بَصَادِقِی فِی دَعْوَاہِ مَنْ لَکَ یَصِیْرُ عَلَیْ ضَرْبِ مَوَکَاہِ
 رابعه گفت این سخن بسیار خوب است اما سے منی می آید ہمہ گفتند اے رابعه اکنون نوبت تست
 قَالَتْ الرَّابِعَةُ لِحَسَنِ بَصَادِقِی فِی دَعْوَاہِ مَنْ لَکَ یَصِیْرُ عَلَیْ ضَرْبِ مَوَکَاہِ فَهَمِمَ مَنْ فِیْہُمْ
 اکثر اقوال و افعال عاشقان موجب لوم لائمان می گرد و چون در مصدر و افعال مرایشان را
 اختیار سے نیست بنابراین گوید قوله

در کو سے نیکنامی مارا گذر ندانند اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

معنی آنست که اے ملائیکہ من چون از افعال خیر بظہور سے آید و بجز از افعال شر بر غیر نہ
 حکم کہ سر نوشت ما نیست و اگر تو این سخن ملائیم پسندی پس قضا را تغییر کہ از ما بجز از نوشته
 قضا وجود نخواهد آمد چرا کہ ما در مصدر و افعال اختیار سے نیست نمیدانی کہ بالذات باطل نیست
 ما را و در مصدر و افعال چه اختیار و چون وجود تو از خود نیست یعنی معدوم هستی اختیار و افعال چگونه
 چرا کہ افعال تابع صفات و صفات تابع ذات پس کسی را کہ وجود از خود نباشد ہر آئینہ بذات خود نہ نیک با
 و نہ بد چه از معدوم فعل صادر نمیشود و دلائل سے اختیار می بندہ بسیار است کسی را دیدی کہ یک دم
 شادمانی سے غم کرده باشد یا یک روز بر مراد خاطر و سے گذشتہ باشد بلکہ خلاف ارادہ آن واقع
 میشود این دلیل سے اختیار است قَالَ عَلِی رَضِیَ اللہ عَنْہُ یَغْنِیَ الْعَرَاہِیَ اگر اراد اختیار
 بود فسخ عرایم بظہور نہ پیوستی و کرا دیدی کہ ہمہ امید ما و او حاصل شدہ باشد عدم حصول مطالب

اہل ہے اختیار نیست اگر اختیارش کو وہی مطلب دیہی دے ایستی کہ مرصع مراد دے حاصل شدی
 دیگر بجیکس در مرتبہ کمال مثل انبیاء و کمال موت و الیاء و کمال ولایت و حکماء و کمال دانش
 و علم و سلامتیں در کمال سلطنت این زوال و این انتقال و در مراتب کمال کہ مطلوب است ماحدود
 قدرت منتهی و صدی کہ دہشتہ اند و لیلی تمام است بر عدم اختیار پس در جمیع صور و در ہر جا و ہر محل
 موثر حق است کہ لا موقر فی الوجود الا اللہ حیہ وجود و افعال جمیع اشیا و وجود و فعل حق است کہ بصورت
 ایستال بطور ممودہ و سبب افعال مظاہر عین محاورست چرا کہ حیرے را کہ فی نفس الامر و حقیقی بدست
 باست و افعال کہ تلخ است وجود و خواہد بود و فی الحقیقت حیر حق را نہ ذات است و نہ صفات ۵
 لا ادم فی الکون و لا انبیس ۶ لا ملک سلیک ان ولا یقین ۶ فالکل سیکار ۶ و انت المکنی ۶
 ہو للقلوب مقناطیس ۶ و انچہ اعتقاد مذکورہ کہ حامل فعل خود منہ و ما قدرتے و فعل خود اس
 چگونہ بیان واقع باشد کہ تو نبودی و در عالم عین بطور بدستی و حکم کلینی عیوعلو فی الزیاد اعمال
 و افعال در علم حق حیرے کہ بہت تر از تو مخلوق بود و چگونہ قدرت تو مخلوق شد و ترانہ اہل برات
 روح اضافی مستیدہ کہ باختیار خود فاعل فعل خود باستی بلکہ تر از اہل کار و گرہ بگزیہ اند و خلعت و کفہ
 کو متاخری اذہ پر شانیدہ اند و آن است کہ تو در نمودن ذات و صفات و اسمائے ائیہ مصلہ
 باستی تاق خود را بجمیع کمالات ذاتی و صفاتی و اسمائی بہتہ و صینی و تو متاخرہ نماید و آئینہ را در نمودن
 صور جہ اختیار و کما قدرت و ہر جہہ در عالم بطور سے آید و در مراتب موجودات جلودہ گری مینماید
 ہمہ صورت آن احکام علمی اند کہ حضرت الوہیت بقدرت دارادہ و در خور قابلیت ہر عیبی از اعمال
 معین فرمودہ و قصا بران رفتہ خلافت آن اصلا نتواند لو کہ لا تبدیل لخلق اللہ و ذلک الذین
 الیقین یس ہر آئینہ عمل و فعل کہ از ہر یک میداے شود بحقیقت اورا در ان اختیار نیست حکم است
 معنی این بیت و میت و دیگر کہ ۵ مرارندی و عشق آن فضول عیب کند کہ اعتراض بر اسرار
 عام غیب کند ۶ دیگر ۵ مکن بحیث قنارت نگاہ در من مست ۶ کہ نیست معصیت و نہ بدستیت و
 مرحم شریعت سے باشند و یہ کہ ہر کہ مایع بدکاری و بدستی نودا و را گویند کہ چو تو بدکار یہاں مانی بسدی
 قصار الخیرہ کہ قصا در باب ماحیین رفتہ با مجبور حکم قصا ایم لیس ایضا تنفیذ احکام بر می افتد
 و امر معروف و نہی منکر بر مچیز و امتثال این بیت معنی چہ باشد جواب واللہ اعلم اکثر جوابات

سالک و مجذوب در هر مرتبه ذات او را ملاحظه می نماید و حفظ ازان میراید خصوصاً در مشاهده صاحب
حالات نمودن بنا بران گوید قوله

خوبان یاری گویند کسان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسارا

باید دانست که ماعت و لنگی سالکان تصور جمیله آنست که عرفان صاحبان شهود در هر آئینه نیت
و زیبا معائنه معشوق میکنند و لیکن گاه باشد که اخلاص دل و بجانب بعضی مظاهر سبب اسماء که
در عارف تجلیست و لیا اسماء و ان بعضی مظاهر است یارای التذاد روحانی یا کمال و دان بعضی مظاهر
یارای غلبه کردن اسماء که در بعضی مظاهر اند بر اسماء که در عارف اند و یا حق تعالی صوری
در مظاهر حسنه می نماید برای تائیس سالکان پس مراد از خوبان پاری گو معشوقان لطیف گو عالم شفا
مانند پیران پارسا منکران معنی آنست که چون تجلی صوری حق مشرف است و دران سبب داله و تبعه
خوبان گردیدند و زندگی از سر نو یافت میگوید که این معشوقان عالم شهادت زندگی نختند اند
پس اے ساقی منکران را این بشارت رسان تا ازین انکار باز آید و یکے ازما شوند چون جواب
رفع غم سالک بجز از سخنان عشق نیست رسانان گوید قوله

هنگام تنگدستی در عیش کوش مستی | کین کیمیا هستی قارون کند گدارا

هنگام تنگدستی حالت هجوم غمها عیش و مستی عشق و استماع سخنان عشق کیمیا و هستی
اشاء به عشق قارون مراد صاحب عرفان - و گد امر و ناقص معنی آنست که اے
عاشق صادق هرگاه که غمها و الیها بر تو هجوم آرند ترا باید که در عشق و مستی که عشق نمانی یعنی
بعشق مستغرق شوی و با استماع سخنان عاشقانه میل نمانی کین عشق کیمیا نیست که سر وجود را
زیر سیر اند و بدان گدرا قارون می سازد اے ناقص از کمال میرساند چون سخنان عشق
فرحت افرای دلهاست بنا بران گوید قوله

اگر مطرب حریفان این پاری نخواند | در رقص و حالت آرد پیران پارسارا

مطرب حریفان کسایت از مرشد و لفظ الف که در پارسا است محس براسه تحسین است میباید
پیران یاری را و تنگ نمانی که از مذاق پاری بهره ندارند یا رسا را بمعنی فقیر گویند و این خلط
محض است چه با وجود قوت ملائمت ربط مصرع تانی با اول بیت سابق که خوانان پاری گویند

مستلزم ذکر تائید میشود و فساد این بر اہل ثبوت پوشیدہ نیست معنی آنست کہ اگر مرشد
ازین نوع سخنان عشق انگیز و کلمات درو آمیز بیان سازد پس البتہ است کہ پیران باید سکہ
کنایت از سخنان است در رقص و حالت آرد و طالب شادمان عشق گرداند و چون بعضی سائگان
باطن خود را بشوق آرایند و ظاہر چنان می سازند کہ بیچسب بحالت ایشان پی نہ رود کہ کَلَامَہُ
قَوْلُہُ لَا یُطِیْعُہُ حَکَمًا وَلَا یُتَمَرَّضُہُ شَرًّا گویند کہ حافظ اراک بود و آن موجب طعن طاعنان سے گردد
بنابران گوید قولہ

حافظہ بخود بخوشید از خرقة مے آلود

مراد از خرقه سه آلوده مشیوه ملاست که در تعمیر باطن و تخریب ظواهر است باید دانست که ملاستی
برای ما نیست که در عایت معنی اخلاص و محافظت قاعده صدق و اختصاص غایت جهد مبذول
دارند و در اخلاص طاعت و کتم خیرات از نظر خلق مباهله واجب اند با آنکه بیخ دقیقه از صورالح
اعمال مهمل نگذارند و بر تسک بحیج نوافل و فضائل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات
متحقق معنی اخلاص بوده و لذت ایشان در تصرف و نظر حق باعمال و احوال ایشان بود همچنان که
از ظهور محبت پر چند بود ایشان از ظهور طاعت که مظنه ریا باشد حذر کنند تا قاعده اخلاص خلل
نپذیرد و این طائفه هر چند عزیز الوجود و مشرب الحال یا هستند اما هنوز حجاب وجود خلقت از نظر ایشان
بکلی منکشف نشده و بدان سبب از مشاهد جمال توحید و معانی بعین تفرید محجوب مانده باشند چنانکه
اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر است بر رویت وجود خلق و نفس خود که مانع توحید اند و نفس
نیز از جمله اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند و اخراج اغیار از مطالعه احوال خود بکلی نکرده اند
و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که جنبه غایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان انشراح کرده بود
حجاب خلق و انانیت از نظر شهوات ایشان برداشته لا جرم در امتیاز طاعت و صدق خیرات خود را و
خلق را در میان زمین و از نظر اطلاع خلق مامون باشند و به اخلاص اعمال و ستر احوال معینند
اگر مصلحت وقت در اظهار کمالات بپسند اظهار آن کنند و اگر در اخلاص آن اخفا کنند و مراد
شیخ پاکداس که در تعمیر ظاهر و باطن هر دو باشد یا از روی استنساخ خطاست یعنی حافظه این
شمره ملاست را نه بخود می خود پوشیده بلکه اقتضا و قدر است یا بحکم مرشد پس اسے شیخ پاکداس

معذوره دار ما را که اعتبار ما درین نیست و نمیتواند بود که از حرقه وجود انسا لیسنه حرقه وجود سے آلود معصیت
و معصیت منظر محبت و معرفت است زیرا که آینه لطافت و صفا و نور حرکت است و کدورت و ظلمت نتواند بود
و شیخ یا که حسن اتنارت بلکه تیان که معصومان لطف و عنایت اند و یا که انسان کرم و جم اند یسکون
اللیل و النهار لا یفرون سے فرشته گرچه وار و قرب و نگاه و بچند در مقام لی مع السدر غزل

رو فی عهد شباب است و گر بتانرا | میرد مرقده گل بلبل خوش الحان را

عهد شباب ایام بهار و زمان سطر محمی نماز که سالک را گاه سطر و گاه قبس میشود و در هر مقام کیفیت
جلوه گرمی میکند در مقام نفس بسط و عبارات از جاست و قبض جوف و در مقام قلب بسط و ادویت
که اقتضا میکند اشارت قبولیت و رحمت و الش بر ارسے صاحب آل من عند السدر و مقابل آن
قبض است و آن وار و دیت که اشارت بنسب میکند و عدم لطف و نادید از جانب حق تبارک
بر ارسے صاحب آل و در مقام خفی بسط عبارات از طقت ساحن حق بده و اسوسے خلق جهت
رحمت کردن خلق و باز داشتن باطن او را بحد و ضد اوقص است و نمیتواند که مراد از عهد شباب
زمان بسط باشد و بستان وجود باعتبار جامعیت اسما و الهیه و گل تملی جمالی بلبل خوش الحان
سالک معنی آنست که بار موم بهار است موجود سالک را میرد و عدم نوید گل که مشاهدات
تلیات است مر سالک را و نیز نو بهار اشارت بر طلوع دین محمد است یعنی اگر چه در عصر هر چه بهار
وین اسلام شگفته و رونق و مشابه دیگر پیدا آمده که در عهد دیگران نبود و مرقده گل عبارت
از تجلی جمالی و لطفی است بهر دین بهار یعنی لیان عشق رسیده یک گوید لیس فی حقیقتی رسولی
و دیگرے گوید مستحان ما اعظمه شانی و دیگرے گوید انا الحق و خا که عبارت از استعما است و
آن در بهاران بهشتین بوده چون لن ترانی و درین بهار یعنی لیان وستان عشق اینجاست تلم

اسے صبا که بجانان چمن بازرسی | خدمت ما برسان سر و گل وریحان را

صبا کنایه از لطیفه الهی که در دل سالک در و آید معنی آنست که اسے لطیفه الهی از عالم عیب
دل مافرو داده و مرقده تجلیات رسانیده اگر باز آن عالم رجوع نمائی و بان تملیات رسی خدمت
شعے اشتیاق کمال ما تا آن سر و گل وریحان که تملیات است عرص داری ویر صبا مافروخته
و جوانان چمن اشارت بر سر و گل وریحان و مراد از سر و گل وریحان اصحاب رسول

که جوانان چنین اسلام اند که هر یک در بهار سالش از نسیم آن کسب کیم فی آیه دیگر که نصاحت
شکفته و در ربیع هدایتش از باران کشته رستم علی کیم من خود به ترتیب یافته و احتمال دارد که
از سردان اصحاب خواهند که آنا دکان طریقت و مجردان معنی و صورت اند بحسب سهره الجاهل
اغنیاء من العقیق و از گل ابلهیت خوانند و از رویان سائر اصحاب مراد میدانند چون
بیتقاری موجب زهر خندگی بیدردانست گوید قوله

ترسم آن قوم که پروردگشان میخزند | در سر کار خرابات کنند ایمان را

آن قوم اشارت بر ابدان و مسکران و درویشان عاشقان با اعتبار آنکه سبب صفت انبیاء
نوشیده اند و در بیان عاشقان که اولیا اند رسید و نیز اولیا و کامل مراد باشد که به نهایت رسید
اند باین سبب که در نهایت شرب است بهیت ز صاف از بدایت حکایت بود و در و در باشد
نهایت بود و کار خرابات مینوشی و مراد از آن عشق بازی و درین غزل از لغت بعشق در آمد
و این صنعت التفات گویند و آنچه ناست که شاعر و غزل یاقصیده از مقصدی رجوع بمقصد
دیگر نماید و این بیشتر در غزلها می نماید سوال بعد لفظ ترسم منفی واقع شود نه مثبت چنانچه
ترسم نرسی بکعبه ای اعرافی و جواب بعد ترسم بهم منفی چنانچه مذکور شد و بهم مثبت چنانچه
ترسم که آشک در غم پاینده در شود معنی آنست می ترسم که این زاهدان و مسکران که برین حال
پریشان مای خندند و حسدی برند و بسبب حسد در خیال این عشق بازی مایمان خود را بر باد
دهند که به بار و درویشان هر که در افتاد و بر افتاد و یا آنکه ایمان خود را بر باد دهند و عاشق
شوند بموجب من حیوان فیه و دیگر من عاب کجیه که میست حقه وقع فیه و نیز لفظ
ترسم بمعنی نیست نهند و چون عاشق را بایده صحبت با کس ندارد الا با عاشقان به با عاشقان
نشین و همه عاشقی گویند با هر که نیست عاشق یکدم مشوقین گوید قوله

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاک که به آب نوح و طوفان

مراد از کشتی نوح دنیا خاکی بیا و تنگی که ذات محمد علیه السلام باعتبار آفرینش معنی آنست که
مصاحب اهل الدرباش که در دنیا ذات آنحضرت بوده موصوف بر حمت عالمیان که آب نوح و طوفان
را و از کمال بردباری آزار قوم خود نمخواست بخلاف سائر انبیا چنانچه نوح هفت کات در

عَلَى الْأَذْخَرِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا وَحُضْرَةً عَلَيْهِ السَّلَامُ كَعَمَّتِ اللَّهُمَّةُ أَهْلَهُ قَوْمِي إِيَّكُمْ لَا يَعْزِلُكُمْ عَنْ
 أَهْلِ اللَّهِ جَوْنِ اتِّبَاعِ أَوْيُنْدَ صَحْبَتِ إِيْشَانِ سِرِّسِرِ رَحْمَتِ وَأَكْرِ خَاكِي وَأَنِّي سِيَّاسَةً مَجْهُولِ خَوَاسِدِ
 مِرَادِ زِيَهْمَانِ خَاكِ هَسْتِ كِهْ حَصْرَتِ نَوْحِ عَ اِشَارَتِ جِزْئِلِ بَا حُودِ دُرْشَتِي بِرِدِ وَارِ مَحْصِتِ نَوْحِ عَ اَنْ
 حَاكِ رَا اَنْ شَرَا فِت دَسْتِ دَا وَدَكِهْ قَائِمِ مَقَامِ آبِ وَضُو دَا بِ غَسْلِ اِسْتَادِ وَرَا سَتِ تَيْمَمِ مَعْرِ كُشْتِ لَقْلِ اَسْ
 كِرْجُونِ مَحْ عَلَيْهِ السَّلَامِ دَرِ مِهْكَامِ طُوفَانِ بَكْتَتِي دَرَا كَدِ وَارِ جَنْسِ جُيُوبِ وَطَبِيعِ وَ دِهْ بَا تَمِ اَنْسَانِ هِمْدِ رَا بَكْتَنِي آوَرِ
 اَلْوَقْتِ جِزْئِلِ ۴ فَرَمُودِ كِهْ يَا نَوْحِ كِمِشْتِ خَاكِ يَنْزِ هِمْرَا وَخُودِ سِرْ نَوْحِ ۵ بِحِيَانِ كِرْدِ جُولِ آبِ طُوفَانِ
 عِلْبِهْ كِرْدِ وَتَمَامِ رُوسِ زَمِينِ آبِ كِرْدِ دِكِ حَكْمِ حَقِّ رَسِيدِكِهْ يَا نَوْحِ دَرِ يَنْ آبِ وَضُو دَا غَسْلِ رُوَا نِيسْتِ كِهْ سَبَبِ
 وَغَفْرِهِ هَسْتِ وَبَدَالِ مَسْتِ خَاكِ تَيْمَمِ كُنِ مَعْنَى آنَسْتِ كِهْ يَا رَا اَهْلِ اَلدِّبَا هَسْتِ كِهْ اَرِ صَحْبَتِ اِيْشَانِ بِمَقْصُودِ
 رَسِي وَ اَنْ شَرَا فِت يَابِي كِهْ خَاكِ اَزِ صَحْبَتِ نَوْحِ يَانِتِ وَ عَمْرَتِهْ رَسِيدِكِهْ بِمُقَابَلَةِ آبِ وَضُو تَمَامِ طُوفَانِ بَا
 تَخْرِيدِ لِيَسِ صَحْبَتِ اِثْرَا دَا وَرِدِ جُولِ عَاشِقِ رَا لَازِمِ هَسْتِ كِهْ دَرِ حَقِّ مَحْبُوبِ اَرِ دُنْيَا دَا يَمِهَا اِعْرَاضِ كِنْدِ
 سَا بَرَانِ گُويِدِ قَوْلِهْ

ماهِ كُنْحَانِ مَنِي مَصْرِ اَنْ نَوْشِدِ | گَا هَا آنَسْتِ كِهْ پَارِ وَدِ كُنِي زَمْدَانِ رَا

ماهِ كُنْحَانِ اِشَارَهْ بِرِ يَوْسُفِ مَصْرِ نَامِ سَهْ تَحْ نِگَا هِ يَوْسُفِ مَرَادِ مَقَامِ عَشَقِ وَ نِيرِ سِنْدِ كَمَالَاتِ
 زَمْدَانِ كَسَا يَهْ اَزِ دُنْيَا بَا عِتْبَارِ اَلدِّبَا مَعْنَى اَنْسْتِ دَرِ يَنْ مَبِيتِ حَطَابِ بِرِ وَصَحْتِ
 اِيْنِي سَا سِ رُوحِ مَنِ كِهْ بِجَا سِ يَوْسُفِ ۴ هَسْتِي اَكُونِ مَقَامِ عَشَقِ كِهْ سِنْدِ مَصْرِ هَسْتِ تَبُو مُسْلِمِ شَمْسِ
 وَقْتِ آنَسْتِ كِهْ اَزِينِ دُنْيَا سِ فَا نِي اِعْرَاضِ نَمَائِي وَ تَرْكِ اِيْنِ هَسْتِي مَوْجُودِ مَكْشُورِ خِيَانِيهِ يَوْسُفِ ۵
 چُونِ بِرِ سِنْدِ مَصْرِ نَسْتِ حَيَالَاتِ زَمْدَانِ رَا بِرِ وَدِ كِرْدِ وَ تَبِجِ يَا دَا اَلِ دَرِ خَا طَرِ نِيَا وَرِدِ جُولِ كِرْدِنَا رِ تَعْلَقَاتِ
 دُنْيَا مَادِنِ وَ طُولِ اَلِ رَا دَرِ مِيْمِشِ كِرْدِنِ سَا يَانِ عَاشِقِ نَيْسِ سَا بَرَانِ گُويِدِ قَوْلِهْ

هَرِ كِرَا خُوَا بَكِهْ آخِرِ بِرِ وَ مَشْتِ خَاكِ هَسْتِ | اَلْوَجِهِ حَاجَتِ كِهْ بِرَا فِلَاكِ كَشْدَا اِيْوَانِ رَا

چُونِ رَمِيعِ اِيْوَانِ مَوْجِبِ طُولِ اَلِ هَسْتِ وَ طُولِ اَلِ مَوْجِبِ حَفْلَتِ هَسْتِ وَ غَمْلَتِ حَمَابِ عَشَقِ هَسْتِ
 بِحَكْمِ كُشْتِ فِي الدُّنْيَا كَالْكُفْرِ نَبِيَّ اَلْكَافِرِي سَبِيلِ اِيْنِ سَا عَاشِقِ اَزِ طُولِ اَلِ بَلْغَدِ چُونِ مَاقَتِ
 زِيرِ خَاكِ حَفْتَنِي هَسْتِ لِيَسِ هَرِ كِرَا خُوَا بَكِهْ آخِرِ بِرِ وَ مَسْتِ خَاكِ اَزِينِ طُولِ اَلِ دَرِ اَفْرَا مَشْتِنِ اِيْوَانِ حَسْتِ
 چُونِ طُولِ اَلِ رَا دَرِ مِيْمِشِ كِرْدِنِ وَ اَمِيدِ بِهِيُوْدِ اَزِينِ بِرِ دَشْتِنِ لَا يَنْفَعِ چِرَا كِهْ هَرِ كِهْ بِدُنْيَا دَرَا دَرِ اَخِرِشِ كَا رِ

نیم کا سید کہ دیکھو

برفناست کہ کُل نفس ذائقۃ الموت قولہ

بروز خانہ گردون بدر و نان مطلب | کین سہ گاسہ در آخر یکشد مہمان را

معنی آنت کہ اے عاشق سالک از تہ این گنبد گردان بدر و لینے از تعلقات این آنا و باش
و عشق گرامی تا عالم بالا عروج نمای و امید یہودی ازین گردون مدار کہ این سہ کاسہ الیت ہر کرا
لقمہ از خوان خود میدہد عاقبت الامر مے گشد چون از نصیحت فایز شد باز بقام مذکور رجوع میکنند
بدان کہ چون عاشق از سہ یلہ عشق و توجہ مرشد بجزئیہ فانیہ مشرف شد و مشاہدات تجلیات مغز
میگرد و در ہر جا تجلی او بیند چہ در میخانہ و چہ در سہی و کشت و کعبہ و سلم و کافر و ہر سو توجہ سے آرد
و آن موجب طعن طاعنان سے شود بنابران گوید قولہ

اگر چنین جلوہ کند مغنیہ بادہ فروش | خاکروب در میخانہ کنم مژگانرا

مغنیہ بادہ فروش کنایہ از تجلی محبوب جلوہ کردن ظہور کردن معنی آنت کہ اگر آن محبوب
حقیقی این چنین جلوہ گری کند کہ در سہہ جا ظہور خود را نماید و ما را است مشرب جمال خود ساز و پس بہر آنت
کہ مژگان خود را عاروب در میخانہ کہ میخانہ ظاہری یا عشق است نمایم عزیز من در ہر ذرہ کہ با معان نظر
کند آفتاب عالم تابا نیست اگر این حالت در تخیانہ رو نماید از کعبہ باید گسست و نثار بر میان باید
بجمل کہ مراد از جلوہ حسن و کمالات یعنی خود را بطور آرد مغنیہ پیر کہ پرورده پیر دیگر باشد و در میخانہ
منزل پیر چون مشاہدہ عاشق بین تجلی والا است متناہست یعنی گاہ در مشاہدہ میداشد و گاہ احکام
کثرت برو غالب میگردد و آن تجلی مستور میگردد بنابران گوید قولہ

در سہ زلف ندانم کہ چہ سودا داری | باز بر ہم زدہ کا کل مشک افشا ترا

سہ زلف احکام کثرت و تعینات بر ہم زدن پریشان کردن کا کل مشک افشا ترا اشارۃ
بر آن کہ ہر لایزال تعینات ۵ از زلف تعینات بر عارض ذات ۶ ہر حلقہ کہ بست دل از صد خلق ریوڑ
معنی آنت کہ اے محبوب من دین احکام کثرت و تعینات نمیدانم چہ خیال داری کہ باز آن احکام
کثرت را بر ما غالب کردہ و ما را مغلوب آن گردانیدہ و بدان سبب از مشاہدہ دور انداختہ چون
غلبہ احکام کثرت موجب اضطراب عاشق میشود گوید قولہ

ایکہ بر مہ کشتی از غنہ سارا چو گان | مضطرب حال گردان من سرگردان را

پاسته بند رشته صوم و معلوم و غایب و باطن خللا و در طایفه رند باشد غرقه نور خدا و جانورش از
 رندی برآمد شاه است و نیست و نیست بنزوش و احد است و نه خدمت خاطر او را سرور
 نه زلفت در کمال او قصور و پیش او کیسان بود ملوک و اندر هر خواه لطف از دوست میند خواهد
 هر چه مجربش بدست خود دهد و گیرد و بر هر دو چشم خود نهند و معنی آنست که اے حافظ لبش که
 در قطع نظر از اعمال نماز و ریاضات و هر چه که از دوست رسد از بسط و قبض و لطف و قهر خوش باش
 که کمال ماغنی و قنوتش است که آتش آفرینی آتیه و لیکن قرآن را دام مکر و حیل و اجماع و گمان
 ساز که حاصل کرده در گهری اندازند یعنی ظاهر خود را بنظر آن خوانی آراسته در روز شب گوشت
 برادران میخورند اے نیت و حسد میکنند ای محبت احد که اندک کمالی حکم اخیره نیستا غلبه و دور
 و نیز در آن بفتح دال طائریست مراد از خوار تمام کلام آمد بر پاسته او منتوش است مراد از آن
 ظاهر آرائی است - غزل

در سر شوقش سراسر عشق بانکه که جهان بجام ناک برده دام او طلب عشق آورده - ۱۱

ساقی بنور بادیه برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما
--------------------------------	---------------------------------

ساقی مراد مرشد باوه عشق جام دل سالک مطرب مرشد که کلامش طرب افروز و طاب است
 معنی آنست که اے مرشد بنور بادیه عشق دل ما را مسرور ساز و گویا این واقعه بظهور پیوست پس
 عرض میکنند که حال بشارت به فرما که از سوزش خلق که در انگیزه ساوک مانگشته پیش قدمی نمایم و بقصد
 گرام سوال درین بیت در مصرع اولی تقاضا کار نام میکند و طلب فیض مینماید و در مصرع ثانی
 تقاضا میکنند که کار به نهایت رسید جواب سیرالے تمام شد بنا بران گویم مطرب بگو و چون به
 فیه لحد نهایت ندارد بنا بران هر لحظه و طلب زیادت میباشند هر چند که یافت میشد طلب بیش
 چون اکثر عاشقانرا تعلق قلبی بصورت جمیله میباشد بعضی را در ابتدا و حال و بعضی را بانتهای سبب آنکه
 در هر شئی مشاهده جمال و جاده می نمایند و آن موجب طعن زاهدان و منکران میشود و چون پیش میاید قوله

مادر پیاله عکس یار دیده ایم	اے پیغمبر لذت شرب مدام ما
-----------------------------	---------------------------

پیاله مراد صور محبوبان مجازی رخ یار تجلی ذات حق مشرب نوشیدن مدام مشرب
 معنی آنست که مادرینصور جمیله انوکا رس نور لایزال می بینم و معانی تجلی ذات حق می نمایم
 بنا بران تعلق قلبی بدیشان داریم اے منکران که پیغمبر مستید ازین لذت نوشیدن شراب

اسے ازین عشق داری ما و نیز این حالت مجذوب است کہ مجذوب سالک تا در ہر سے اول ذات نمایند
لعدہ اسماء بعدہ آثار و مجذوب سالک تا بر عکس آن و مجذوب مطلق در بحر وحدت غرق چوں قطره
بقلم گرم دریں مقام تزلزل و آب یکے است چوں صور جمیلہ را شہود در چشم سالک تا آنرا است کہ
آفتاب حقیقت بر وی تابان شدہ بنابران گوید قولہ

چندان بود کرشمہ و ناز سہی قدان | کاہد بجلوہ سر و صنوبر خرام ما

کرشمہ ظہور سہی قدان تجلیا معشوقان جلوہ ظہور سر و صنوبر خرام کنایت از مجبوب حقیقی
و تجلی ذاتی معنی آنست کہ ایں صور جمیلہ را و یا ایں تعلیلات را نمود و ظہور در چشم سالک تا آنرا
کہ مجبوب حقیقی و یا تجلی ذاتی ملوہ نمودہ و چون آن مجبوب حقیقی و تجلی ذاتی ظہور نمود ایں صور جمیلہ
و تعلیلات کلی از میں نظر و محو شوند چون نغم در شعاع شمس و چون استخوان ہون ستیوہ معشوق
است بنابران گوید قولہ

مستی بچشم شاید لبند یا خوش است | زان رو سپردہ اندمستان زام ما

مستی عناوے بیازی چشم ذات سہ است جیمہ انجاء یعنی نقد ذات و کو عیان بیند وجود
کائنات و شاید و لبند کہ تا از حق زان رو در وسط آن سپردہ اند فاعل آن قضا و قدر
مستان عاشقان معنی آنست کہ بے نیازی گردن و استغناء نمودن بذات معشوق مای منور
کہ لای اللہ تعالیٰ من العالمین بنابران قضا و قدر زام ما را با عاشقان او سپردہ یعنی معاشقان
در آوردہ و از محتاجان گردانیدہ و اللہ الغنی و انکم الفقراء و نیز محاسن مستان لفظ مستی عیدہ
ستہ و مراد از مستی عشق است یعنی در نظر مجبوب ما غیر از عشق و محبت چیزے دیگر منظور نمی افتد
بنابران ما را بسلک عاشقان کتیدہ و مندرج ساختہ و چون عشق مرعاشق را موجب حیات
حاوید است بنابران گوید قولہ

بہرگز نمیر و آنکہ دلش زندہ شد بعشق | ثبت است بر جریدہ عالم دوام ما

جریدہ عالم قرآن معنی آنست کہ درین دارالفرار دنیا سے ما پائدار کہ دارالمن مومنین
ولی الابصار است بہر کہ آمد گرم و رواہ عدم است کہ کل من علیہا فان و یبقی و حیاتیک
و الحلال و الاکرام الافانی فی الدوابانی بالہ کہ زندہ بعشق ابدی شدہ کہو اللہ تعالیٰ

رَكَاتَتَيْنِ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْسِلُونَ قَوْلَ مُحَمَّدٍ
 يَمَّا أَتَاهُمْ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ مراد از فی سبیل الله شقت قاضی حمید الدین ناگوری درین مثنوی
 بستی می نگار که کل نفس ذائقة الموت یعنی هر نفس را شربت مرگ چشیده است اما نفسها
 که از صفات بشری بیرون آمده اند و موصوف بصفات روح شده اند و در ذات مطلق محو شده اند بقیه
 حق باقی و پابنده خواهد ماند که هرگز زندگی بحق یافت و از مقید بسوی مطلق پر دست و به تن
 لیس فی التکارتین الا هو بهر را در قتل ساخت همیشه در بحر مشاهد محبوب و در قعر وصل معشوق
 مست و مدوش است و خواهد ماند که جانمن موت دیگر و موت خاص دیگر موت عالم فصلت و موت
 خواص و صل مردن خواص بین زندگی و مردن عوام دوری و همجوری است چنانکه موت او است
 که از حق دور افتاده نه اورا که بحق نزدیکتر است الموت جسد و وصل الحییب الی الحییب انعمی است
 بلکه از غلبه محبت چون بر طبع عشق می رسند و در بحر جن معشوق که به پایا نیست خوطه میخورند و در آن عشق
 منی پایان چندین میروند که در عمری نشان غایب میشوند بعدی که تا ابد نام و نشان هیچ جا نمی آید
 پس موت عاشق کمال استغراق است نه که فوت نمونوا قبل ان تموتوا عاشق بیچاره هر دم بهر دم
 و بهر موتی حیات و گرمی باند جاس و گرانجا کامیت و کجا حیات کارس و گر حیات و گر بهمن دانند
 باومی کنند چون را در او عشق عجز و سبکی است گوید قوله

ترسم که صرفه نبرد و روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
----------------------------------	---------------------------

صرفه بخشنه غلبه روز بازخواست روز قیامت نان حلال شیخ زهد و تقوی کمانی موی الفقه
 و زهد را بنان ازان تعبیر نمود که در زهد چون هستی منظور است خدا بخدا پرستیدن در دست پس کثرت
 را در آن مطلق تمام است لاجرم بنان که از اجسام کثیف است نسبت دارد آب حرام عشق و محبت
 و حرام ازین رو که زاهدان ازین محروم اند کذا فی موی الفضل و عشق را باب ازان تعبیر کرد که در عشق با
 و خطی نیست و در کمال لطافت است معنی آنست که می ترسم که روز حشر تقوی و زهد شیخ بر عشق
 ما غالب آید یعنی می ترسم که نباید که در طریق عشق از ان تفصیل بر بوقوع آید که نسبت آن تفصیل
 و خود فائز نگردیم و شیخ حجت تقوی برابر خود رسید ازان جهت که کار او بطله نیست که محمد
 با علی علیین رسانیده و وسیله سابقه و البیس لعین را در اسفل السافلین انداخت بے جرمی رسانید

پس سزاوارتست کہ بترسند و بر عبادت خود مغرور نشوند **مَحَبَّۃُ اللّٰهِ الْمُسْتَعَانَ وَکَلِیَّہُ**
 سے توان کہ در استفہام انکاری بود معنی مثبت و مثبت معنی پس برین تقدیر معنی جنین بابت
 سے نمی ترسم کہ صرفہ بردارد و زرقیامت و زہر بر عشق غالب سوداے کسے کہ مطلق ایزدی
 تہ تیغ نشسته و ارفصل در حمت او تحقیقت یوستہ از سوئے خاتمہ نیست رسد کہ در حصص یقین
 درآمدہ چون کار عاشق کہ بر بسط و آگہ قبض از ازل تا انجا مقام بسط بود و از اینجا در قبض آمد و تنق
 و قلق سے نمود میگود قولہ

بگرفت ہیچو لالہ دلم در ہولے سرو	اے مرغ بخت کے شومی آخر نور ارمہا
---------------------------------	----------------------------------

سرو دستے است معروف مراد ازان محبوب مرغ بخت اضافہ بیانہ معنی ناست کہ دل جن
 در محبت سرو فاشے گزشتہ و ہیچو لالہ سر اسر خون گردیدہ اے مرغ بخت ماسکے بدم مائی
 و مساعدت مانمائی و مارا محبوب مایوندی دسی چون عاشق را در نہنگام قبض اسطر اے تو میدہ
 و ہر کے طلب بیخامبری میکند بنا بران گوید قولہ

اے باوگر بگلشن اجباب بگذری	از نہار عرضہ وہ بر جانان پیام ما
----------------------------	----------------------------------

باو لطیفہ نہانی کہ در دل سالک فرد آید و نیز مرستہ ز نہار اللہ معنی آنست کہ اے لطیفہ
 الہی اگر مارا بانالم رجوع کنی و تاں محبوب من رسی اللہ سمانان پیام ما عرض کنی و بگوئی قولہ
 گو نام مازیاد و بعد اچہ میسیری

خود آید آنکہ یاد نیار می ز نام ما	
-----------------------------------	--

یعنی بگو کہ مارا دیدہ و دانستہ لفراموشی چہ سیر و عقیب است کہ آن وقت در رسد و مارا و فرما
 رسی کند و نام و نشان مارا عالم نہاد تا سرست اجل پنجشیدہ ایم مارا بقا بخود فرما و از اسرا و جوں
 عاشق را حتم بصیرت کشاد و ہر کہ نظر کرد غرق در یاس عشق یا دست بنا بران گوید قولہ

در یاسے اخضر فلک و کشتی ہلال	ہستند غرق نعمت حاجی قوام ما
------------------------------	-----------------------------

باید دانست کہ تحقیق اہل کشف آنست کہ بحکم کلی **یُوْجِبُہُ** ہوئی متان ہر تخلی کہ از جناب والا در سیر
 اول بر عالم ملکوت می افتد و مصنع ربگ ملکوت می شود بہرہ انتقال لبالم مثال میکند و برنگ او
 رنگین میگردد پس ازان بعد عالم شہادت میکند و باحوال او متکلف میگردد و بعد ازان بر قلب اسان
 باہل افتد و بچہ کمال صفائی دل نور او منعکس بر اظلاک و اراضی و انچہ در نہاست سے گرد
 و

مثل انعکاس شمع از آئینه آب بر مقابل انسان و همین نور انعکاسی موجب استقرار وجود عالم است چنانچه آب بوجوب وجود حباب و چون در قلب خیر کامل صفایست انعکاس هم نیست .
معنی آنست که آسمان با آن رفت و نشان و بلال با این انوار تمام فیضیاب و توالیع از مرشد حاجی توأم هست چون گریه و ناری موجب حصول مرادست که الکساء تحوَّیلُ المراداتِ گوید قوله

حافظ ز دیده دانه اشکِ همی نشان | باشد که مرغ وصل کند قصد دایم ما

معنی آنست است حافظ اگر میخواهی عشق و بلند پرواز وصل بدام تو در افتد پس دانه اشک را دریغ مدار و از دیده افشاند و باش شاید که بمطلب رسی غول

ساقی بر خیز در ده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

ساقی مراد مرشد که نشانند می محبت است جام مراد شراب از ذکر سبب و اراده سبب غم ایام اندیشه و فکر دنیوی معنی آنست که اے مرشد جام شراب عشق بعاطا فرمائی و دلم را بشراب محبت صفائی ده تا شایسته مکاشفات گردد و این تعلقات دنیوی و دسائس نفسانی که بر باجم کرده اند خاک بر سر ایشان کن یعنی من دفع ساز و سالک تاکه از هستی مستعار نگذرد هرگز بمحبوب نرسد و این جز بختی نمی شود بنا بر آن گوید قوله

ساغر می بر کفم نه تاز سر | بر کشم این دل ازرق خام را

ساغر می کنایه از عشق ازرق بتقدیم ناز و محبه و را بر جمله بمنی کبود دل ازرق خام کنایه از هستی مستعار معنی آنست که پیاله شراب محبت مار بده تا از بر خود دل ازرق خام که عبارت از هستی مستعارست بر کشم و فانی در گردیم چه بیه چشیدن جام عشق رسیدن از دام هستی محال چون از بیم دپارسائی که مقتضیات نفس است سوائے غور و حصول ندارد بنا بر آن گوید قوله

باده در ده چند ازین باد غور | خاک بر سر نفس نافر جام را

باد غور زهد و پارسائی و هستی مستعار معنی آنست که اے مرشد من باد غور عشق و محبت عطا فرما که بنوشم و بمطلوب خود رسم و تا چند ازین باد غور که از مقتضیات نفس است حکایتها کنی و مرا گرفتار آن داری و یا آنکه تاکه این هستی مستعار زیم و گرفتار این باشم خاک بر سر نفس نافر جام را اَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ لِیُحْیُوا لَکُمُ الْحَیَاةَ و چون عشق نزد عاقلان موجب بنامی است از انجمله

کہ ہر جہ دردمسب عاشقان جائزہ داشتہ عاقلان تاب آن نمی دارند تناید کہ در طلب سالک میر
توقف انگندہ است و حیلہ آئینہ باشد تا کہ کمال شوق و فورستیاق روئے نماید بنابر آن گوید

اگر چہ بدنامی ست نزد عاقلان | ماسے خواہیم تنگ و نام را

معنی آنست کہ اسے مرشد اگر چہ بیچارہ می کہ مراد از دستاویز است نزد عاقلان موجب مذامی است
بما عطا کن کہ ما از سرننگ و ناموس گذرشتہ و بآن تعلقی ماندہ جو توجہ و دستگیری مرتبہ دولت
عشق مشرف شد و ہر دم احوال او بنویسے و گردش و چون احوال عاشقان موجب حسد حاسدان است
گوید قولہ

دو د آہ سیئہ نالان من | سوخت این افسر و گان خام را

افسر و گان خام کنایہ از ظاہر پرستان معنی آنست کہ این دو د آہ من کہ ارسینہ نالان من
برمی آید این ظاہر پرستان سوختہ حاصل آنست کہ متاثرہ علامات عشق و معاشقہ آثار شوق کہ از ما
ہر دم ظاہر میشود موجب حسد حاسدان گردیدہ و ایستادن از حسد آورده و یا کہ حالت ماور بہر آن آن
دلارام بجائے رسیدہ کہ دل و دہنمان سوختہ بدان کہ بر سالک عاشق ہر دم حالے و گردوے میدہد
و ہر لحظہ اسرارے و گردانارے و گردگشتوں میشود و آن اسرار شایان آن نیست کہ ہر کس توان گفت
الاب عاشقان و چون عاشقان نادانند گوید قولہ

محرم راز دل شیداے خود | کس نمے بینم ز خاص و عام را

معنی آنست کہ درین زمانہ از خاص و عوام کس را محرم راز دل شیداے خود نمے بینم کہ با احوال خود
کیک یک عرض نمایم کہ در عشق آن معشوق ہر دم چہ رنج و محنت و سوز و درد روئے میدہد تا بہر او سے
این دل بیمار بردارد و بآن کہ کسے زانی بینم کہ بگویم کہ بسبب عشق چہ اسرار و انوار کشف میشود
بر دل ما باید است کہ چنانکہ انہار عشق مر عاشق را شایان نیست اخفاء آن نیز نوے از محالات است
بنابر آن گوید قولہ

بادلارام را خاطر خوش است | کز دلہم یکبار ہر و آراہم را

معنی آنست کہ خاطر من والدہ و متعلق عشق دلارامے است کہ آن دلارام بخوہ از جلوہ خود آرام
از دل نئے آرام ما بردہ و بے قرار گردانیدہ و آن دلارام محبوب حقیقی ما شدہ یا میبوسہ میمانیت

و چون عاشق را لازم است کہ ہر گاہ ذکر معشوق در میان آید بے ذکر و صفت او توان گذشت بنابران کہ

شکر دو دیگر بسر و اندر چین | ہر کہ دید آن سرور سیم اندام را

سر و کتایہ از معشوق مجاز چین دنیا آن سرور سیم اندام محبوب حقیقی معنی آنست کہ آن دلدارم من محبوبیت کہ ہر کہ جلوہ دار او را دریافت و تجلی از تجلیات او محاشہ نمود باز درین دنیا فانی بہر ویان مجازی التفات نہاید بدان کہ سالک عاشق بسبب بیکراری اظہار سوز و درد نمود و چون اشارہ مرشد بے اشارت الہی نیست بنابران گوید قولہ

صبر کن حافظ بہ سختی روز و شب | عاقبت روزے بیانی کام را

معنی آنست کہ اسے حافظ شب و روز بین سختیہا کہ درین طریق قرار دے مینماید صابر باش تا عاقبت بموجب الصبر مع الظفر ہر مراد خود فتح یابی غل

ساقی بگذر از کف خود طبل گر از را | تا خوش گذرانیم جہان گذران را

ساقی کنایتہ از مرشد بگذر از روان کن رطل پیمانہ شراب جہان گذران دنیا سے فانی معنی آنست کہ اسے ساقی ابن پیالہ شراب محبت کہ حاصل کردہ و برکت داری روان کن بسوسے ما تا از نوشیدن آن این جہان فانی را بخوشی گذرانیم اسے در عشق بسروریم بدان کہ چون مرشد بتوجہ مرشد شے محبت سرفراز شد و حالتہ او بنوسے و گشتہ قطع نظر از اعمال و افعال نمود و بیاباکی در زید و اندیشہ نیک و بد از میان برداشت چہ بسا اعمال و افعال از سر عاشق میزند کہ در نظر صورت میان بصورت گناہ است و ذرا اہل معنی عین طاعتہ و چون آن موجب طعن طاعناست گوید قولہ

ز اہد چہ عجب گر گشتیم عیب یزدی | بر اہل ہنر طعنہ بود سنہ ہنران را

ز اہد کہے بود کہ در ریاضت بحد کمال بود و تارک دنیا اما از عشق محروم اہل ہنر عاشقان نے ہنران ظاہر چہستان معنی آنست کہ اگر ظاہر ہر پست کہ نظرش بر اعمال شہن است و امید حصول ثواب درجات و انگیزہ وقت درست اگر بار بزدی کہ بیاباکی و قطع نظر از اعمال است عیب کند جائے عجب نیست چہ حادث جہان بر نیست کہ اہل ہنر مطعون بے ہنران گردند بآید دانست کہ در راہ عشق مقایست کہ چون سالک دران مقام رسد ہمہ جا چہ از صومہ و چہ از مسکبہ و کعبہ و کثرت ظہور خاص محبوب بیند بنابران گوید قولہ

در قبله و بتخانه تو بسجودی و معبود | روسوے تو باشد همه صاحب نظر انرا

مخاطب ویر میت محبوب است یعنی اے محبوب من در همه جا ظهور هست اگر کعبه است بسجود توئی
و اگر بتخانه است معبود توئی و نیز از تخاص و کعبه عشق و در هر مراد است از ذکر سب و ادا و مسبب و
عاشق کمال همه حاشا بهر قومی نمایند و ترامی میدهند و نظر مرکبه و کسبت نمایند چون انیمهی موجب
طعن طاعنان میشود از آنجمله که بدوق آن کس نمیتواند رسید الا عاشق بباران گوید قوله

ارباب خرد و ذوق می عشق چیدند | از حالتی نماییست خبریخبران را

معنی آنست که ارباب خرد و ذوق و متقیان اند ذوق من عشق را چه دریا بند و چگونه بر اسرار
و کلمات عاشقان واقع شود چون قطره از جام عشق در یستان ز رفته بنا بران از حالت مازوفی
ندارند و زبان طعنه در حق ما در از ساحت اند و جل عاشق مدام جویان وصل است بباران گوید قوله

کامی طلبید حافظ ازین چشمه حیوان | آری میتوان خور و نصیب گران را

کام و سه چشمه حیوان کنایه از دهن معشوق و کنایه از بوسه از دهن معشوق وصل محبوب است
معنی آنست که حافظ مدام جویان وصل معشوق است لیکن چون جناب معشوق از ان غالب است
که هر الوهوسه دست بدان تواند رسانید بنا بران از دهن معشوق گوید آری این دولت نصیب
دیگران بدست آوردن نمیتوان و ما را چه حوصله و استعداد و چه یار و زبهره که با و بسیم غزل

شب از مطرب که دلخوش باد و بریا | شنیدیم ناله ولسوز سینه را

مطرب عارف ناله ولسوز کلمات بانسوز عاشقانه من مراد عاشق کامل معنی آنست
در شبی از شبها از زبان عارفی که دل دهن خوش باد کلمات بانسوز و سخنان دل سوز
کسی که مانند منی لاف از اصل خود گرفتار بود و نالشی می نمود چنانچه نالشی آن در مفتح مشنوی
مذکور است استعمال نمود چون خاصه کلمات عاشق آنست که دل ساح را بخود جذب میکند بنا بران
می گوید قوله

چنان در جان من سوزش اثر کرد | که من رقت ندیدم هیچ شے را

معنی آنست که استماع آل کلمات جانسوز جان در جان من اثر کرد که بسبب آن بهر سو و هر کس
که نظر کردم از رقت ملو را خالی نیافتم یعنی همه را در و دوسوز یافتیم همه عالم چونیک خنایه است

را ہر فرد پیمانہ دوست و خرد مست و ملائیک مست و جان مست و ہواست و زمین مست و آسمان
مست و دیا آن کہ باہمینی کہ از غلبہ رقت کہ برین نور آورده بود پنداشتیم کہ ہمہ چیز در رقت است
نہ آنکہ فی الواقع چو توبر گردی و برگرد دست و خانہ را گردندہ بینہ منظر ت و قولہ

حریفے بد مرا ساقی کہ در شب | از زلف و رخ نمودی شمس و دیم ہارا

حریف ہمانہ دیار و مصاحب ساقی مراد مرشد زلف مراد عالم کثرت و تیر و سحر و ہم ہلال
رخ مراد وحدت و نیز وصل و جمال و می مختصر و بچور معنی آنست کہ یارسے بود مرا شراب و ہند
یعنی مرشد سے دہشتم کہ در شب کہ وقت خاص عاشقانست بیان زلف کہ کنایت از عالم کثرت است
بنوعی مینمود کہ آن عالم کثرت و نظیر شہنشاہان چون شب و بچور مینمود و شرح عالم وحدۃ بطریق
سیف نمود کہ اسرار غامضہ ہجو آفتاب روشن سے شد و چون شوق سامع محکم را گردم تر میگردد و زبان را گویہ
چو ستونم دیدہ و رسا غمے افرودا | اجنہ ساقی فرختہ لے را

معنی آنست کہ چون آن مرشد شوق مارا دریافت و اظہار آن اسرار گردم تر گردید و بجای عشق و
رد چنانکہ ساقی ہر گاہ شوق مینخواست از آن زیادہ سے بیند و رسا غمے ریزد و من بآن مرشد عرض نمود
ار، نبیدی مرا از شتر ہستہ | چو پیمودی بیایے جام سے را

معنی آنست کہ چون این اسرار سے در پے کفنی مرا از سر ہستی یعنی خودی و خود پرستی زیادہ
باہمینی کہ سے دانستم کہ من بجای رسیدہ ام و کمالے حاصل کردہ ام و چون این اسرار
حاصل کردہ خود اندک ویدہ از تکبر و خود بینی خلاص گردیدہ ام چون زبان سالک از ادلے شکر
قاصر است جزو عاگردن نتواند بنابران گوید قولہ

حَمَاكَ اللَّهُ عَنْ سَرِّ التَّوَائِبِ | جَزَاكَ اللَّهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا

و لفظ خیرا قافیہ معمول است و آن آنست کہ بتصرف شایستہ آن گرد کہ بوزن قافیہ درست
چون درین قطعہ سے برافقت بخت مراد روزگار درست و زانم نہیں سد بسیر زلف یار
خصم شہرت را قربان ہمیکند و زانوسے سعد فایح آریختہ کار درست معنی آنست کہ چو
من در عوض آن عنایت خدایتہ نمیتوانم کرد زبان بدعائے کشایم کہ حمایت کند ترا الدنیا
از شر حادثات و جزا بد ترا الدتعالیٰ خیر و بر و جہان چون عاشق بلبابہ مستی عشق ملک

کا دوس و کے را بجوی نے ستر و نابراں گوید قوله

چو بینجو دگشت حافظ کے شمار دو | بیک جو ملکست کا دوس و کے را

دوست

معنی آنست کہ چون حافظ از شنیدن این اسرار عشق و محبت بزیماں در نشان محراب مست و میخورد گردید از خودی و غور پرستی گذشت و نکلے رسید کہ پیش او ملک کا دوس کے را قد جوی نمی بند غزل

صوفی بیا کہ آئینہ صاف است جام را | انا بگری صفای سے لعل قام را ✓

آید دانست کہ صوفی را دو اطلاق است یکے آنکہ مضمون ملت بود و اور اک مطالب بکشف شہود کند و بایمعی مثال قلندر و ملاست و مجذوب و سائر اقسام است دوم آنکہ مشاہدہ جمال ازلی و محبت ازلی از ہر دو کون محبوب آرا و مشاہدہ کثرت در وحدت و مشاہدہ وحدت در کثرت کند و بواسطہ

کمال متابعت رسول ۴ ما دون و بدعوت خلق مامور باشد و این طائفہ کاملان کہ مل اندکہ حاصل رعایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لچہ توحید ارشکم ماہی فنا بسا حل فقرہ و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرمودہ تا خلق را بہجات و درجات دلالت کند و این معنی

خاص است در ملامتی و غیرہ یافتہ نمیشود و از ان کہ کثرت از نظر شہود و سے زرفتہ کہ اللہ صوفی
هو الذی لا یطہر خیراً و لا یظہر شراً و قلندر خود فروتر ازین است چنانچہ مذکور خواہ شد پس صوفی
کہ درین بیت یا ابیات دیگر چوں ۵ صوفی صاف ہستی نبود زانکہ چو ۶ و یا ۷ صوفی نہاد

وام سر حقہ باز کرد ۸ محمول بر پیچ معنی ازین دو معنی میتواند شد پس ہر او از صوفی در موضع ذم شمعے
کہ ظاہر خیر و اخمار شر کند بعضی ملامتی کہ ناظم از ان نیست ۹ حیر تاخرقہ صوفی بخرابات مریم ۱۰ یا مردان
صوفی متہ مبتل بود بصوفی یعنی جماعتے کہ خود را بصوفیان ظاہر کنند و از خلعت عقاید از اعمال افعال

ایشان حاطل و خالی باشد و رقبہ طاعت از گردن برداشتہ خلج قلندر و مرتبہ اباحت میجوید و گویند
کہ تنقید با حکام شریعت کاروام است کہ بطر ایشان بر ظاہر تصور باشد اما حال اہل حقیقت از ان
حالی تراست کہ بر رسوم ظاہر تنقید شوند و اہتمام ایشان بہ رعایت محصور باطن میست نبود ابن طائفہ ما

باطنیہ و اما حیر خوانند و صوفی کہ در موضع وح واقع ستہ چنانچہ ۱۱ صوفیاں جملہ حرفیند و بطر مارے
نحوں بر بر یکے ازین دو معنی میتواند شد لیکن حل او بر معنی اول کہ شامل فرقہ ملامتیہ بود کہ ناظم ادانت
اوسے و انہب است معنی آنست کہ اے صوفی ظاہر برست یعنی مرائی و حالی از اعمال و آرایش

مست

درود یو ار دل چه نهاده و در وعید کن استوائی گویند که منبتون چه افتاده که بدین لباس جز تشبیه
چیز دیگر نمی کشاید در مشرب مادر آئی که مشرب اهل معرفت است تا صفائی جام دل سالک که
مانند آئینه روشن است معاینه کنی که آثار صفائی مئے که عبارت از محبت خالص است چه نوع
صفای آئینه دل ظاهر می شود و چه نوع کمال حاصل می آید تا از انکار می که داری باز آئی چنان
که در راه عشق و محبت بسا اسرار است که کشوف هیچکس نمی شود الا با بشقان بنابران گوید قوله

راز درون پرده زردان مست پرس | کین حال نیست عنونی عالی مقام را

راز و رون پرده راز و راز
سوال لفظ صوفی کہ در محل ذم واقع شدہ عالی مقام چون صورت بند و جواب بطریق سخریہ چون
شیخ پاکدامن معنی آنست کہ اسرار الہی و نکتہاے عشق حضرت لاتناہی از زندان مست یعنی رانست
کہ قطع علائق و عوائق کردہ اند و از ماسوی اند بریدہ اند و حتی رسیدہ اند بہ پس چرا کہ رسیدن بدین
اسرار الہی شایان زائد ظاہریت و صوفی امرائی نیست ہر چند کہ در طاعت و عبادت کوشد حصول
معنی میسر نشود و باید آنست کہ راز ماسے پرده بسیار اند کہ بحجب عذر و محجب باشند و غرض عشق
زبان عارفان بریدہ از افشاے آن الابر سبیل ایمانیکی از ان سرور کہ اَلْقَدَمُ سِرًّا لِلَّهِ فَلَا تَشْهَدُ
کہ شریعت محمدی مانست و دم سر ربوبیت کہ اِنَّ الرُّبُوبِيَّةَ لَوْ كُشِفَ لِكِبْطَلِ الرُّبُوبِيَّةِ سِيمُ شَرِّ
محمدی اگر حقیقت خود آشکارا کند مبطل شریعت باشد چہ ارم سر روح قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي
وہی ہذا القیاس بیشمار اند و تا صبح ولایت از مطلع نند و نجوم صفات بشری متلاشی نگردد
بران سر اطلاع نیفتد و محتمل کہ صوفیان عالی مقام کہ راز داران خلوت خانہ اسرار الہی اند و از آداب
دانی حفظ مراتب میکنند چگونہ افشاے راز نمایند و مستان بادہ محبت کہ صاحب حال اند ضبط زبان
ہر چہ می بینند و می شنوند بے اختیار بر زبان آرند چون در عالم ہیچ کاری نیست بہتر از حصول حق
کہ وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِعِبَادُوْنَ اے یعرفون و عرفان بے شہود ممکن
بنابر ان گوید قولہ

در نقد عیش کوش که چون آنجو نماند | آدم بهشت روضه دار السلام را

لقد عیش حصول شہود الہی و عرفان نامتناہی آنجو قسمت بہشت بگذشت روضہ الرسل
جنت معنی آنست کہ اے صوفی ظاہر بہشت مشغول این دنیاے فانی و زہد لا ینفع چہندہ باز

و بحصول معرفت و تہود الہی کو شش نما و کام روز لغزو و مغن کہ کام روز بغزو و انگندل -
تخسیر زندان گزیدست آدم چون بدش سپری شد کامے کرد کہ بہشت از دست بہشت بار از
بصیحت سالک اعراض نمود بہ بیان سالک می بردازد قوله

در دور باوہ یک دو قبح در کش و برود | لینے طبع مار وصال و وام را

دور باوہ ظہور تجلیات قدح تجلی معنی است کہ اسے سالک در سلوک عشق و محبت فخر و
تجلیات سیارست پس در ہنگام ظہور تجلیات مدام تجلی واحد مشغول ماسش تا دجل حسیر الدنیا
و کلاخروجہ نگروی ۵ میرام ازال کہنبہ خداے کہ توداری ۵ ہر لحظہ مرا نازہ خداے و گریست ۵ بلکہ
برہر تجلی کہ رسی یکدو لمحہ تفریح نمودہ روان ستو تا داخل اُدُلُک لَہُکَ الدَّیْرَجَاتِ الْعُلٰی ستوی
چرا کہ سالک را باید کہ منفعت بدان گتستہ خلیل دارنولے لَا اُحِبُّ الْاَفْلَیْنِ بر آوردہ بیش قدم
ہند سوال درین مبت معلوم میشود کہ گاہ وصال یافتہ میتو و دم سینہ لایق کہ عفا شکار کردہ ازل
مفہوم سے گردو کہ وصال دست نمیدہد جواب است کہ حق تعالے را دو مرتبہ است ظہور و بطون
یکے ازان احدیت ذاتیہ مجرور از صورت نفیات و اتفاق صوفیہ برانست کہ حضرت ذات ارحمیت احدیت
ذاتیہ و ہویہ غیبیہ برتر ازان است کہ متعلق بہ علم و کشف شہود تواند بود و یکے ازان واحدیہ کہ عبارت
ارزاق مقید بصورت نفیات علمیہ و غیبیہ و این بخش شہود و میگردد پس انچہ از مبت اول مفہوم میشود
وصل باعتبار واحدیہ و انچہ از مبت ثانی معلوم سے شود عدم وصل احدیتست و نیز صوفیہ را در کشف
ذات الوہیہ اختلافست اکثر سے ارمحققین قائل اند و بعضے منکر چون فکر کردن در ذات و غرضون
بآن شایان سالک نیست کہ تفکر ذاتی کالایۃ و کلا شکر ذاتی ذاتیہ بنا بران گوید قوله

عفا شکار کس نشود وام باز چین | لکین جا ہمیشہ باو بہرست وام را

عفا کمنہ ذات مقدس کہ در لغات اندوے بلفظا تفسیر نمودہ اینجا اشارت بکمنہ ذات مقدس باو
بہرست بیاصل معنی است کہ عفا احدیت شکار استعداد کسے سے ستود و ام سعی و کوشش
از ما زدار زیر کہ سعی بیاصل است قال اللہ و یَجِدُ رَکْمَ اللّٰهِ نَفْسَهُ و اللّٰهُ ذُو الْاَعْبَادِ
و ایضا قال ذِیْبِ اِدْرِی و قال لَکَ نَرَاۤیَ دہر اسے شکار دیگر مثل تجلیات ذاتی و صفاتی
و افضالی دام سعی بگستران کہ خود گفته ۵ برو این دام بہر مرغ و گرنہ کہ عفا را بلندست آشیانہ

در شمع بچہ لطیف بکار برد یعنی عطاء الوسیۃ شکار کس نمیشود بلکه شکار یکساں است حاکی
 عن الله انا عند المنکسرۃ فلو هم کجلی و چون در عشق تنگ و ناموس را گذر نیست بران
 گوید قوله

اے دل شباب رفت و چندی گزشت عشق پیرانه سر کن هنر تنگ و نام را

معنی آنست در شباب که ایام کارے بود عقدہ کار از دست نمک شود و از کشت زار دنیا و غیرہ
 عقبہ بر نہ اشتی اے عشقے حاصل نکردی ۵ الا اے که عمرے بہتاد رفت ۶ مگر خفتہ بودی
 کہ بر باد رفت ۷ ہمہ برگ بودن ہی ساختی ۸ بتدبیر رفتن نہ درختی ۹ الحال کہ ہوسم برافشا
 یعنی ہنگام پیری تنگ و نام را کہ ہوسم ہنداری مکن و اگر بکن باشد معنی آنست کہ ہوسم
 بکن از برے تنگ و نام خود تا روز قیامت تنگ و نام تو بر جا ماند چنانچہ سعدی گفته ۵
 در دوست قدرت نداری بکار ۶ چو بچارگان دست زاری ببار ۷ و چون در عشق امید غایت
 نیست بنا بران گوید قوله

من آن زمان طبع بریدم ز عافیت در کین دل نہادہ برفت عشقت ز نام را

معنی آنست کہ من از ازل کہ اختیار عشق نمودم طبع عافیت منقطع کردم کہ العشق ترک الکلامۃ
 و اختیار کسب اللمعاتۃ چون مدام توقع عاشق ہمین است کہ معشوق بنظر لطف نگرد گوید قوله

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است اے خواجہ بازین تبر شرم غلام را

معنی آنست کہ اے معشوق من از من اعراض چندین چہ میکنی و چرا سوے من نمی نگری
 کہ مارا بس حقوق خدمت بر آستان تست یعنی اگر چہ خدمتے کہ لایق جناب تست از اصاصدہ
 اما اینقدر بہت کہ آستان ترا گذشتہ ام و ازین مدبر دیگر ز رفتہ ام کہ جانے دیگر گفته ۵
 جز آستان تو ام در جهان پناہے نیست ۶ پس اے محبوب من بر این ملام خود بنظر لطف نگے فرما
 و گویند کہ حافظ بظاہر دست ارادت بکسے نہ پدہ و فیض از جناب محمد ۷ یافتہ کہ جائے دیگر گفته ۵
 زانکہ بختایش بس روح مکرم با دست ۶ گوید قوله

حافظ مرید جام جم است اے صبا برو و ز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

جام جم بحکم علمت علمہ الاولین و الاخرین قلب مہدی عم مرا عشق ۶ بوسیت صبا دار و غیبی

دعارف کامل شیخ جام محمد کہ بصفت موصوف است معنی آنت کہ اے دارو فیسی ویا
عارف کامل حافظ طالب فیض نبویست دیوسستہ و عشق آنحضرت مستول ہر گاہ کہ گدیری جہا
نرت آب کنی یس سنگی اما عرض نمائی و نیاز مارسانی غزل

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را کہ سرکبوه و بیابان تو دودہ مارا

صبا ہاں باد صبا کہ بیجا میر عاشقانست چنانکہ در بہتہ الارواح گوید عجاب تو سے اذکہ باد صبح را
ہمدم خود سازند و ہر دم نسخے باویر دازند و میر مرشد و وار و جذبہ غزال رعنا مستوق و مراد
از ان محبوب حقیقی سرکبوه و بیابان داؤن سرگردان ساختن و مبتلا شدائد و بلیاں نمود
معنی آنت کہ اے باد صبا میری بگو مر آن مستوق را کہ ہجو غزال رعنا از نظر طالبان می گزیرد
و بقید ایسان نمی آید کہ من کہ خانمان گذشتہ و طلب تو کوہ و سیامان و صحرا یعنی مواعع محنت
گزیدہ ام از بہت وصال تست نباید کہ پیمانک از خانمان جدا مدہ ام اروصال تو ہم محروم نام
مازان صبا کہ بیجا میر عاشقانست التماس سے مایہ قولہ

جو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی بیا د آر مٹجان باد پیمارا

با حبیب نشستن و صل حبیب رسیدن بادہ پیمودن مست نظارہ سے گشت باد پیمارا
ہے حاصل معنی آنت کہ اے باد صبا ہر گاہ کہ با حبیب من و صل گردی دست نظارہ او
شوی باید کہ عاشقان سیرتہ باد یہ سحران را یاد داری و یاد دہانی و چون کار مستوق مدام و نیاز
وجود بینی بنا بران گوید قولہ

شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا لفقد می کند طوطی شکر خارا

شکر فروش مستوق طوطی شکر خا عاشق معنی آنت کہ اے محبوب من کہ عمر او دراز باد
چرا عاشقان را لفقد سے میکند و بحال ایسان نمی پردازد گویا استفسار میکند کہ درین جہ سر
کہ مستوق از عاشق اعراض میکند و او را بمطلب نہیں سازد و چون طریقہ مستوقان استغناء نمودن
و آن جزو در حسن نتواند بود بنا بران گوید قولہ

غور حسن اجازت مگر نداد اے گل کہ پرستے نہ کنی عند لیب شیدا را

غور حسن در بعضی نسخہ عروس حسن نداد و منہی و مثبت گل محبوب یعنی منفی و مثبت عند لیب

عاشق معنی گفت که اے محبوب من که با این حسن و جمال چون گل هستی مگر غرور حسن ترا ابا زنت
نمیدهد که از احوال پر طلال عاشقان شیدا پیش نمائی یعنی مقتضیات حسن نیست که بلیل شیدا را
زیاده تر شیدا می بهم رساند تا قدر پیش داند چون هر صاحب لغت را در کار است که با دایه شکر این
نعت عظمی بوجوب الحزن که اَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ گراییده بنا بران گوید قوله

بشکر آن که توئی پادشاه کشور حسن بیا و آر غریبان دشت صحرا را

معنی آنست که اے محبوب من بشکر آنکه تو پادشاه کشور حسن هستی غریبان دشت صحرا که کنایه
از عاشقانست از خاطر خاطر خود فراموش ز سازی و چون خلق و لطف معشوق دام عاشقان است
گوید قوله

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر بقبیله دام نگیرد مرغ و انا را

اهل نظر کنایه از عاشقان مرغ و انا عاشق معنی آنست که اے محبوب من بر عاشقان هیچ
بخلق و لطف پیش آئی و ایشانرا بجهل اهلین حسن خلق متعبد کن نمی بینی که صیادان مرغ زیرک را
بخلق و لطف پاد زنجیر می کنند و در دام می آرند و چون در سرشت معشوقان خیر از عاشق کشی
دستم و جفا نیست بنا بران گوید قوله

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست سببی قدان و سیه چشم ماه سیمارا

رنگ آشنائی لطف و رحمت یعنی معشوقان که از عاشقان اعراض میکنند و استغنائی نمایند
و دست جور و جفا و راز می سازند نمیدانم که سبب چیست و چون هر دم کار معشوق بیوفائی و جفاست
عاشقانست گوید قوله

جز اینقدر نتوان گفت و جمال تو عیب که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا

معنی آنست که اے محبوب من هیچ عیب و جمال خود نداری بجز آن که وفا نیست مر ترا و این معنی
حقیقت سر اسرار ترک ادرست جوابش بدو وجه است یکی آنکه کَلَيْقُ خَذَّ مَجْنُونٌ بِمَا صَدَرَ عَنْهُمْ
و دوم آنکه وفا آنرا گویند که کار و بار معشوق موافق عاشق باشد و این همه حال نباشد گاه معشوق و
عقاب باشد و اعراض و دشنام معشوق اگر چه از روی معنی عین حکمت است و بر جا لیکن چون
موافق خواست عاشق نیست بنا بران عاشق میدانند که بیوفائی کرد چنانکه برهنه نمودن و دوا و تلخ

نسر بودن تلمیب مررین را اگر چه فی الحقیقت عین حکمت است و لطف است اما بنظر مرئوس
میوفای است همچنان گاه عتاب گاه خطاب گاه هجر گاه وصل گاه قبض گاه بهط و در نظر
عاشق سوخته و بمقار میوفائی می نماید پس ترک ادب نشد و چون این شعر سر اسرار است
و فریب ابراست گوید قوله

در آسمان چه عجب گز گشته حافظ
سماع ز سر بر قص آور میسار

معنی آنست که اگر سر و زهره که مطرب فلک است از اشعار حافظ باشد عجب نیست که میگوید
برقص آرد یعنی سخنان من چنان بر سوزاند که میگوید از استماع آن برقص آید غزل

صبحدم بکشد و شمارت در پنهانخانه را | قفل آواز صراحی جان و بدستانه را

عجبیجہم ہنگام صبح کہ وقت میخواری میخواران است فحار بفتح والشد خم فروشنده مراد مرشد
میخانہ عشق سے عالم عشق اسے ہر میخانہ الیست کہ سر البق عقل کل دیوانہ الیست
قلقل آواز صراحی چنانچہ درمراۃ المعانیست سے ینبہ گوش صراحی غفلت است و دان
رای روح باد و در است چون صراحی بر کشد مینبہ ز کام قلقل آید از دلان اودام قلقل
وحیست یعنی ذکر روح میرسد مر عالم دل را فتوح معنی آنست کہ وقت صبح مرشد سے در میخانہ
ایکشا و یعنی بیان اسرار و معارف عشق محمود گفت کہ اسے عاشقان ناوانید بذر رومی مشغول
توبہ کہ مسرت اور اسے عاشقان است لکن قال ذکر اللیساب لقلقلۃ و ذکر القلب و ذکر
و ذکر القلب و ذکر الاحۃ و از جن انکشاف معنی نمی شود تا کہ مشکلم بواضح ترین ادانک بنابر ان گوید

دور گردان آمده آخر دین بزبونی / ساقیا بر خیز و بیدار آخیزن بمانرا

ما قیاساً خطاب کہ دوستانند مے محبت آہی است معنی آنست کہ چون بیان اسرار ادرین
بلبس نوبت بمن افتاد گفتم اے ساقی بر چیز و بیانا آخرین پر کردہ عنایت فرما یعنی بوضع
بین ادا فرما و یا آنکہ جنانچہ بزبان تلقین نمائی توجہ باطنی ہم عنایت فرما اکنون بدان کہ تلقین
میشد مبرقہ ہین زند و صلاحت و وعظ و نصیحت تا آنکہ سالک استعدادے تمام حاصل نہا
ن سالک ہر دم اضطراب و اضطرابے بسبب عشق و مے میدہد و از زہد و پرہیزگاری
سول نمیشود چنانکہ خود جائے گفتہ شد دلم از صومعہ و صحبت شجست طول و یار تر با چہ

کوفانہ خمار کجاست بہ بنابران گوید قولہ

چون شد مجنون برو عشق لیلی و جہان | عاقلانہ سے مدہ مجنون من دیوانہ را

مجنون عاشق لیلیٰ کنایہ از معشوق عاقل کنایہ از مرشد باعتبار صحیح المعنی از بحر محبوب آمدہ بل
صحر سیدہ و مرتبہ تکمیل بلغۃ معنی آنست کہ اسے مرشد من چون عشق آن مجبوب سبب لیلی و ش مجنون
دار رسوا گشتہ ام پس ہجو من دیوانہ را بہ بند نصیحت پیش میا بلکہ جلسے از عشق بمن حوالہ کن
چون سالک چندین عجز کرد بنابران مرشد تلقین کرد قولہ

ایمنہ ز نگار را صیقل ز تقوی پاک کن | پاک بنکر اندران آئینہ جاتانہ را

آئینہ اول یعنی دل و ثانی ہمارو سے معشوق پاک در مصرع اول یعنی مصفا و در ثانی یعنی
آسن وجہ وبے کاش و نقصان و عیب تقویٰ پرہیزیدن از ماسوی الشرائط اللہ مع الذین
اتقوا و الذین ہم عیسون معنی آنست کہ اسے سالک اگر میخواہی کہ روئے آن معشوق بہتر
اول دل خورد کہ مانند نگار خوردہ است از صیقل تقوی پاک کن یعنی خطرات و ضیالات ماسوی
محبوب را از دل بردن کن بعد از ان با حسن وجہ روئے معشوق در ان ہمین و چون در راہ عاشق
ہمین است کہ عاشق خود را فدائے معشوق سازد گوید قولہ

اگر و سمع جان معشوی بدوا ز عاقتی | عاشقی آموز اندر سوختن پروانہ را

معنی آنست کہ اسے سالک اگر تو عاشق ہستی پس بگرد معشوقے اسے خود را فدائے
ساز و جیلہ پیش میار و مگو کہ چگونہ فدای می شوند و سے سوزند کہ عاشقی در سوختن مر عاشق را ز
تعلیم میکند نمے بینی کہ پروانہ را در سوختن کہ تعلیم نمود چون عاشقی سراسر بلا است یعنی عاشق
خام بجانب محبوب سخن غیر مناسب میگویند و عاشقان کامل دم نمی زنند و ناشایست را بخود
نسبت میکنند بنابران گوید قولہ

ایست و شنائی بصیا و ازل ایچامن | امدہ مرغ ہوار و ان ز بہر و انہ را

معنی آنست اسے جان من بسبب شدائد و بلیات سخن نے ادبانہ در حق معشوق سے گوید
این بد گفتن تو شایان آنجناب نیست چرا کہ دل تو مانند مرغ ہوا گردان کہ بگردیدہ
محض بدیدن نور شہود و در امان عشق گرفتار گشت و اختیار شدائد و بلیات نمود پس اورا چہ جزو

و در بعضی نسخه مصرع اوله چنین است سه نسبت ساقی بصیاد ازل دین جان من و
معنی آنست که ساقی صیاد ازل دایم معشوقی مرا زخموده و دانه نور شهود و روانداخته و این جان من
مانند مرغ هواگردان که بجز دیدن خود را در دام افکند و این با گرگان عشق قبول نمود پس ساقی
صیاد ازل مرغ جان ما را با من وجه در دام آورد قوله

حافظ از زبیر ریائی توبه کرده پیش ایشان	پس برو بکشای آخر شب در میخانه را
--	----------------------------------

آخر شب سحر و اکثر عاشقانرا تجلیات و شب سحر یا نیم شب میباشد سه روبر در دل مشن کان
و در خرگاه است و وقت سحری آید یا نیم شب باشد و در میخانه عالم عشق که شهادت تجلیات است
معنی آنست که اے محبوب من حافظ ازین زبیر ریائی توبه کرده میشن انا که توبه فرمائی پس در انتظار
چه مانده برو در میخانه را بکشتا و بیستاهدات تجلیات سرفراز نما غزل

اصلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
-----------------------------	--------------------------------

اشکال این میت در قافیه است بدانکه قافیه بر دو نوع است معمول و غیر معمول غیر معمول آنست
که در تصرف شایستگی قافیه در مواقع باشد و معمول آنست که در تصرف شایستگی قافیه نباشد
و در اینجا قافیه مصرع دوم معمول است و آن آنست که بواسطه تصرف شایسته قافیه گردد و این
عجبه نیست بلکه صفتی است که روایت قافیه را متفرج دارد و حینا نچه درین رباعی سه هر چند
ز بهر نامرادی دارم و لیکن بنعم عشق تو شادی دارم و ایدل جو غمت بهر و شادیت وصال و
شادی کن و خم مخور که با دیدارم و بدانکه اکثر کار و بار عاشقان بصلاح و تقوی صورت نمی بندد
که بسا خیر او صورت ستر نمایند و آن موجب طعن حاسدان میشود بنابر آن گوید معنی آنست که
بر بهر کاری که مستلزم استی است و دور از خدا برستی است کجا و من خراب که در مقام نیستی حاکم
و خدا را بجز اے می پرستم کجا ببین که بین المثلین تفاوت از کجا تا بکجا که آتش کجا و آب کجا
و بدانکه از صلاح اصلاح کار دنیوی مراد باشد پس معنی آنکه اصلاح کار دنیوی کجا و من که از دست
الهی خراب گشته ام کجا توبه چه تحصیل آن صلاح کار دنیوی کجا پس صلاح من تقویض کار
بخت است و چون صلاح و تقوی ریائی را در طریقه زندگی و غلبه نیست گوید قوله

چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی را	سماع و غلط کجا نعمت به باب کجا
-----------------------------------	--------------------------------

رندی بے باکی و قطع نظر از اعمال فتنه ریاب مراد گفتار معنی آنست که صلاح و تقویٰ را
که مستلزم استی اندازد خدای پستی دوراند بازندی که قطع نظر از اعمال که مستلزم نیستی و قرب مولاست
چون نسبت و سماع و عطا که قبل و قال زاهد آنست کجا و گفتار مرشد که بیان حقایق و معارف است
کجا چون از زهد و ورع کارے پیش نمیرود و بنا بران گوید قوله

دلم ز صومعه گرفت و خرقة سالوس | کجا است دیرمغان و شراب ناب کجا

صومعه در اصل معبد یهود است اما الحال و عرف عبادتگاه است چه از اهل یهود چه از اهل اسلام
سالوس مکر و فریب دیرمغان فناء مقام زندان معنی آنست که دل من از شستن صومعه
و پوشیدن خرقة ربائی رنجیده شده که هیچ ازین کثودے نیست پس مقام زندان که مستلزم نیستی
کجا و شراب ناب که کنایت از محبت خالص اندک و درت غیریت کجا که بآن متوجه بشویم و مطلب خود
فانگرددیم و چون مطلب عاشق یار آوری معشوق است گوید

بشد ز یاد خوشش یا روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

کرشمه ظهور عتاب آگاه هی وادون بتقصیر روزگار وصال مراد مشاهده که در عالم اطلاق
داشتند چون بعالم تنقید آمدند و آن مشاهده از ایشان بازداشت بجای فراموشی است معنی
آنست که یا روزگار وصال که در عالم اطلاق داشتیم فرض کردیم که از یاد او رفت و فراموش
خوش باد ما و امانا و آن کرشمه و آن عتاب کجا یعنی خوب اگر مشاهده ازلی بازداشتند لیکن
گناه ظهورے از تجلیات برائے خوش ساختن بنده و عتابے برائے اصلاح در امور مخا
از من صادر بشود می کرده باشد و در بعضی نسخه چنین دیده شده گرفته ام اینک زیادش برفت
روز وصال چون سالکان در مقام محو محو می شوند میدانند که وصال شده و این فیض
است که حاصل است در مقام صحو بعد المحو ضمیر شین راجع بدل میگردد که اگر چه دل از بے انصاف
روز وصال را فراموش کرد و قلق و اضطراب پید شد لیکن معشوق هم از کمال استغنا کرشمه
که تجلی اسم بصیر است و عتاب که تجلی اسم قهار است که موجب فنا فی الله و بقا بایله میفرماید
التفاتے نمیکند و چون حسن معشوق را بغیر از عاشق کسی نداند گوید قوله

از روی دوست دل و تمنان چه در یابد | چراغ مرده بجا شمع افتاب بجا

روے دوست مراد خوبی و جمال معسوق و دشمنان ظاہر پرستان چرخ مرده است
بدل دشمنان شمع آفتاب اصنافه سیانہ مراد روے محبوب معنی آنست ظاہر پرستان خوبی حال
محبوب را چگونه دریا بند و ایشان را با آن چه نسبت چنانچه چراغ خصوصاً مرده را با آفتاب چه نسبت
چون معشوق گاہ گاہ لطف قہر آمیز بداشت می کند که عاشق معذور آن شدہ از دور افتد بنابر آن گوئی کہ

بہین سبب زخندان کہ چاہ در رہاست | کجا ہم روی ایدل بدین شتاب کجا

سبب زخندان مراد لطف قہر آمیز محبوب سے چیت میدانی زخندان صفات لطف کر وے
قہر بماند نبات ہست زہرے در میان لوسے سبب بہ ندی گرز و نبوی این فریب
می نماید سبب ہر شیار و ست ہمی را بید جان صد موسے بدست معنی آنست کہ جانب لطف
قہر آمیز محبوب کہ آن چاہیت در راہ مبین کہ ہر کہ متوجہ شد و فریفتہ رنگ و بوسے او گردید
از پیش رفتن باز ماند و چون زندانیان خود را نشانند و در بعضی نسخہ بجای مبین بدین نظر آمد
معنی آنست کہ جانب لطف قہر آمیز محبوب بگر و بحر من عنان مرکب بیش مبر کہ لطف قہر آمیز
محبوب اگر چه در ظاہر سبب و خوش مینماید و مردم را فریفتہ رنگ و بوسے او اندامانی تحقیقت
چاہ در راہ است کہ سالک را محسوس کردہ می ماند و از مطلب دور می اندازد و بختل کہ سبب زخندان
عبارت از ہر یک مظاہر و تعینات اسم افضل است کہ مانع وصول اند مخفی نماند کہ چون دقائق کم
افضل در ہر حسات و سیات مرجی است و بعض عیان و در بعض نہان پس سالک را باید کہ
بہرہ حال مراقب حال باشد تا مباد کہ از فضل اسم افضل از اعلی علیین با فضل السافلین سید
معنی نماند کہ در حسات و دقائق اسم ہادی ظاہر و دقائق اسم افضل در باطن و در سیات و عکس
و چون موجب روشنائی چشم عاشق غیر از خاک جناب معشوق نمیتواند بنابر آن گوئی کہ

چو کحل بینش ما خالستان شمس است | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

کحل سرمہ کہ براسے روشنی چشم و چشم کشند بینش معنی دیدن چہ ہر امرے را کہ خواهند
مصدر کنندش ساکن در آخر او در آمدن تا معنی مصدر وہ چون آموزش و بخشش و اینجا بخشش
مراد چشم انداز مظر و دارادہ طرف معنی آنست کہ چون رستی بخش دیدہ من سرمہ خاک
آستان شما است پس خود انصاف وہ کہ این جناب را گذارند توجہ بہ آرم و نیز کحل بینش

میتواند که مقوله روح انسانی بود باعتبار آنکه وجود خاکی موجب کمال خلافت قوله **باتی جبار علی**
فلا کثر خلیفہ و خطاب بر شد حقیقی و می تواند که بمرشد هم و چون کار عاشق ترک خواب و نور
 دهن صبری شیوه است گوید قوله

قرار و خواب ز حافظ طمع دارا بدست	قرار و صیت صبور ی که ام خواب کجا
----------------------------------	----------------------------------

غزل

معنی بیت انهرست

لطف باشد گر نوشی از گدا ماروت را	تا بحکام دل به بیند دیده ماروت را
----------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که اے محبوب من اگر گدا را که عاشقانند روئے خود را بنوشی محض لطف نیست
 تا دیده ماروئے ترا بحکام دل خود به بیند چون عاشق مدام در شدائد و بلیات است بنا بر آن گوید

همچو مار و تیم دایم در بلا می عشق زار	کاشکے هرگز ندیدی دیده ماروت را
---------------------------------------	--------------------------------

ماروت نام فرشته که عاشق زهره بود در لفظ ماروت تا در مخاطب است معنی آنست که همچو
 ماروت در بلا می عشق گرفتاریم و دایم زار و گریانیم کاشکے دیده ما هرگز روئے ترا ندیده است تا باین
 روز بیا می نشستند چون گرفتاری عاشق غیر از حسن معشوق نیست بنا بر آن گوید قوله

کوشی ماروت در چاه زخندانش اسیر	اگر نگفتی شمه از حسن او ماروت را
--------------------------------	----------------------------------

ضمیمه زخندانش بر زهره و آن زهره است و همچنین ضمیر او و مصرع ثانی محمول بر قلب است
 اے اگر نگفتی ماروت شمه را از حسن او معنی آنست که ماروت در چاه زخندان معشوق که زهره
 کس اسیر شد می یعنی کس عاشق او شد می اگر نگفتی ماروت شمه را از حسن او یعنی ما که عاشق
 روئے تو شدیم اگر شمه از حسن روئے تو مرشد ما بیان نمی نمود پس گرفتاری ما محض بیان امر شد
 و قصه ماروت و ماروت و طعنه زدن ایشان بر ایشان و فرو فرستادن حق ایشان را و عاشق
 شدن شان بزن مطربه زهره نام و زهره فوشیدن در زنا کردن شان بآن زن مشهوره است
 و گویند که اول آن زن را ماروت دیده آمده به ماروت گفت تا ماروت عاشق شد و در شد
 که آن زن اسم اعظم از اینها آموخت و بیکت آن بر آسمان رفت حق سبحانه و را مسخ کرده و کعب
 ساخت و چون در همه عالم همه جانها و حسن و آواز عشق است گوید قوله

بوم گل برخاست گویا چهرین ماروت بود	بلبلان مستند گویا دیده ماروت را
------------------------------------	---------------------------------

در مروت و مانت تا و خطا بست معنی آنست گله‌ها که در جنبها ظهور نموده اند و همگی جنبها محط گردید
گویند که در جنبها روسته بود و لینه ظهور گله‌ها و خوشی لبه جنبها از آثار ویران و روسته تست و لمبان
ست که در شور و غوغا اند گویند که دیده مانده که بر گل روسته تو والد و شیدا حاصل آنست که
هر جا که آوازه حسن و جمال است از تو و نور تست و هر جا که غلغله عشق است از ما و لیلی
بدلرانی یک عشوه یافت از تو و مجنون بختیق باری یک سیوه یافت از من و چون کار عشق
احتمال شدائد و بلیات نمودن و بر سر بردن بغم داند و ده است و اینهم از برائے آنست
تا روزی بوصل محبوب رسد و بروست او بیند گوید قوله

همیشم چو رنجنا مانت ز حیران امی صنم | روسته بنما تا به بتیه حافظ مروت را

هیران جدای محبوب و دوری معشوق صنم بت را گویند که کافران عبادت او میکنند و آن
در آسائگی و زیبائی و صورت حسن نهایت بنابران معشوق را از روسته آسائگی و زیبائی
حسن صورت صنم گویند و مصرع ثانی خطاب رجعت و هم جسم و از حافظ ما اگر روسته بمناحط
روح باشد مراد جسم است و اگر مخاطب جسم است روح مراد باشد و تا و مروت یعنی تو هست و
خطاب معشوق باشد معنی ظاهر است حاجت بقریندار غزل

هنگام نو بهار گل از بوستان جدا | یارب مباد میچکس از بوستان جدا

نو بهار ایام جوانی و نیز اوان بدایت سلوک و کشف تجلیات و صفای باطن گل مراد سالک
بوستان مجلس بر در حالت محرومی از خود از صحبت پیر خود و در افتادن از مجلس او
گویند که عجب حاسه رویداده که هنگام نو بهار که اوان سلوک است رویداده و گل که کنایت از
سالک است از بوستان که مجلس مرشد است جدا مانده و از روسته دور افتاده چون جدائی مرشد
مرشد را سخت کارست بنابران در مصرع ثانی بیان آن نمود که میچکس از بوستان خود
دور و بهر مباد چون کار عاشق در حیران محبوب بخرازد اگر به نیست گوید قوله

لبیل بناله در حین آمد بصبحدم | از وصل گل همین شود اندر خزان جدا

معنی آنست عاشق از آنکه شب و روز بزاری بسمی بر بند عجب مدار که لبیل که عاشق مستانه
گل است در حین نالان و نعره زنان می آید و گفته که از وصل گل در خزان جدائی شود و آخر حدیث

ہجران مستحق را کسے داند کہ شبے از محبوب خود دور افتاده بود کہ حال گزدم گزیدہ کز دم گزیدہ
داند و ہجران محشوق عذابست عظیم کہ شدائد و بلیات روز حشر شدہ است ازو کہ ناظم خود گفته
سے حدیث ہول قیامت کہ گفت واعظ شہرہ کناستیت کہ از روزگار ہجران گفت و چون
مدار کار جملہ بر فناست کہ سے ہیچکس را نیست زین منزل گزیرہ از گدا و شاہ و زبیر و پیر و
بنابران گوید قولہ

دنیاست باغ کہنہ و انسان چونو گلد	ہر یک رشاخ عمر کند باغبان جدا
----------------------------------	-------------------------------

معنی آنست کہ دنیا باغی است کہنہ و انسان درو بہتر لگے ست تروتانہ اما آخر الامر باغبان
تقضا و قدر ہر یکے را از شاخ عمر شان برچیند و در محل عدم فرستد حاصل آنست کہ ہر کہ درین دافنا
و منزل بے بقا فرو آید و لباس حیات در بر کرد و ماقبت شربت کُل نفس ذائقۃ الموت
مراورائے باید چشید سے درین باغ رنگین درختے ترست و کہ مانند تقفای تبرزن درست و
پس واسے بر آنان کہ عمر خود را ببطالت و ضلالت بگذرانند و باہو و لعب بسر برند چون غے
قوی تر و المے شدید تر مر سالک را از قوت عمر بطالت نیست گوید قولہ

افسوس کین حیات جہان را یگان گذشت	افسوس دیگر آن کہ شود تن ز جان جدا
----------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست کہ افسوس کہ این زندگی را یگان گذشت ازو فور غفلت ہیچو خرد گل دنیا افتادہ ایم
و ہیچ بہ آخرت نپرداختم و افسوس دیگر آنست کہ مرگ در پیش است چون بمرم و الوقت ہم غفلت
مایم و ہیچکس بسبب غفلت یاد و ما کند چرا کہ قولہ

بسیار خفتہ اند و رین خاک سیمتن	شاہان نو عروس بے انجہان جدا
--------------------------------	-----------------------------

معنی آنست کہ درینجا کہ بے سیمتنان کہ گوی خونی از خورشید رلودہ بودند و بے شاہان
کہ بجز و ملک و مال گرد کشی می نمودند و بسیار سے از نو عروسان کہ بصفت ہنر و تہا حرکت
الطرف موصوف بودند خفتہ اند و با خاک یکسان گردیدہ اند و ہیچکس باحوال ایشان نمیپردازد
و یاد ایشان نمیکنند چون باید کہ قدم از دوسے عبرت درینجہان فانی نہد کہ سے ہر درتے چہرہ
آزادہ ایست و ہر قد سے فرق ملکزادہ ایست و گوید قولہ

ہر شدار و پاسے بر سر آزادگان منہ	تہابہ یخ خفتہ ازین خاکدان جدا
----------------------------------	-------------------------------

معنی آنست که اے سالک منم بخود آئی و بهیمن باش و باهے بر سر کسانه که از تنید سسم
سان وزن و فرزند و خویش و اقارب و ملک و مال آزاد گردید و تنها لمحه خفته اند میند اے ایشانرا
فراموش کن و بدعای حیر و فاتحه یاد نما و باحوال ایشان عبرت ناکه سه لب ارحمة حید غامس
مکن - فروخته گانرا فراموش کن - و تا که ترک حرص و هوا نماید و وصل دوست رسیدن محال بنابران
گوید قوله

ترک هوا و حرص کن حافظا کنون | بهر وصال دوست شوا زانمان جدا

هوا از منم نفس و همی النفس عن الهوی معنی آنست که منم حافظ چوں در راه طلب دوست
در آمد باید که تارک حرص و هوا باشی که حرص سببیت بزرگ و حمایت سترک ملکه در طلب
وصل محبوب از غافلان که حیر و غایت آزاد نماید گردد و بکلی فدا نماید و تا که مالی استود دوست
نه بپوشد و نه تو خود حجاب خودی حافظ از میال بر حیر و داند اعلم روایف الباء غزل

آفتاب از روی او شد در حجاب | سایه را باشد حجاب اثر آفتاب

آفتاب گسایه از محبوب مجاز باعتبار ظاهر و صورت و چون فی الحقیقت شخصی است موهوم لاجرم
در مصرع ثانی بسایه نیست داد و چون محبوب حقیقی تمام مخلوقات را از متاع نور خودش روش
ساخته و فیض رسانده لاجرم در مصرع ثانی آفتاب نیست داد که اظہر من الشمس است باعتبار ظهور
و ضمیر او محبوب حقیقی حجاب افتاد عدم سایه مراد محبوب مجاز آفتاب محسوب حقیقی معنی آنست
که مجاز از نظر حقیقت در حجاب آمد و آفتاب در زیر سحاب آمد و اظہر من الشمس که سایه را حجاب از آفتاب میپوشد
همچنان مجاز از حقیقت و باید آنست که معشوقان مجاز را از نظر سالک تا آن زمان است که نظر جمال
محبوب حقیقی نشد و چون محبوب حقیقی جلوه گری کرد و بگی از نظر او محو شوند سه جو سلطان عرت
علم در کشد جهان سر تحجب عدم در کشد و چیل در پیش ظهورات کائنات را تاب میت گوید قوله

دست ماه و مهر بر بند و رخس | ماه و پیهرم چو یکشاید نقاب

ماه و مهر محبوبان مجاز و سر تعلیات اسمای و صفای ضمیر شین رخس بر مهر و ماه و پیهر
محبوب حقیقی و تجلی ذاتی باعتبار استعداد و خونیزی معنی آنست که وقتی که سالک را مستابده
محبوب حقیقی رونماید محبوبان مجاز را پیش او فدر و قیتمه نماند و یا آنکه وقتی که بعل ذاتی بر دل

ساکک جلو د کند تجلیات اسمانی و صفاتی را پیش از وجود نماند همه محو و منطس شوند و چون تجلی ذاتی موجب فنا و سالک است بنا بران گوید قوله

از خیال عالم باز نشناسد که اگر در آغوشش به بینم شب بخواب

خیال صورت موهوم که در دل گذرد آغوش کنار معنی آنست که اگر آن مجرب حسی نباشد از استبها تجلی ذاتی خود اندوخته فضل و کرم عطا نماید از ظهور آفتاب شوم یعنی در روشنی و ظهور آن چنان فانی شوم که کسی از صورت موهوم مرا باز نشناسد یعنی بجز صور خیالی که نماند باید دانست که عاشق را می باید که جز با شقایق صحبت ندارد چون عاشقان درین زمانه کمتر اند گوید قوله

شاهدان مقور و مستان بے شکیب خالقه معمور و درویشان خراب

شاهدان کنایه از عارفان کامل مستان کنایه از طالبان شکیب صبر و آرام خالقه جاسه سبادت معمور آبادان خراب سرگشته و ویران و پریشان معنی آنست که درین زمانه عجب حاله روی داده که عارفان کامل در در نقاب آرد و مقلدان مسند نشین گشته اند و طالبان در طلب ایشان سرریه بیابان نهاده اند و خالقه از مردمان مرفی پُر و درویشان که کنایه از خالقه نشینان است خراب که هیچ سوز در دالهی ندارند در همه حصول دنیوی بگمارند و محتمل که درویشان مراد طالبان و خراب از بختی که ایستاد برادر رساند چون حصول عاشق و عشق نیز از گریه نوری نیست بنا بران گوید قوله

خون دل در جام دیدم از سرشک آبر و بر باد وادم از شراب

معنی آنست که در عشق آن معشوق چندان گریتم که دلم خون گشته بجای سرشک بیرون آمد و از عشق که نهان بود ظاهر شد و بسبب آن رسوا س عالم شدم چرا که بباشتی مشهور شدم و بیج بجام دل نرسیدم و چون سوز و درد عاشق کس نتواند دریافت گوید قوله

سوز مستان گرداند محتسب و دردم از مستان زند آتش بر آب

مستان عاشقان کنایه از خود و در مصرع ثانی کنایه از چشمان محتسب کنایه از منکر که مانده عشق است معنی آنست که اگر منکر سوز عاشقان را در یابد و احوال مایان معلوم نماید رفته الحال از دو دیده خود آب بر آتش ایشان زند یعنی برین سوزندگی ایشان رحم آورد و در بعضی نه

در مصرع ثانی بحاست مستان میشان دیده و ستده یعنی اگر محاسب سوز مارا دریا بدست الحال
 همین سوزمگی ما بجای آب می زند علاج این سوزمگی ما غیر از سیمایه و از انکار با آید چون
 گریه موجب حصول مراد است که الکساء غوصل المأید بنا بران گوید قوله

هرگز از دیده شد باران اشک | زیر دامن باز دارد چون سحاب

باران اشک امانت بیانیه معنی آنست که هر که در عشق معشوق رنج و جفا میکشد و دمام
 بگریه و زاری میگزارد گوئیم مخور که این نرم را عیست در پیست است بموجب ان مع العسر کثیرا
 چنانچه سحاب ماد که دامن سحاب است اریس دارد و چهل عشق و دلت است منظم که طلب آن
 بهمه کس لازم بنا بران گوید قوله

از برای باد دمی باید زدن | محاسب را حد بحد و حساب

باد و عشق معنی آنست که می عشق می است که از برای آن مسکران را حد بحد و بشتار
 باید زدن که چرا نه نوشیدند که حصول اسانیه موقوف بی نوشی است چرا که ناظم خود جاس دیگر
 فرموده سه حیوان آنکه نتوشند و انسان نشود و چون از عاشقان ترک مستوقان تیغ و
 صورت نه شد و بنا بران گوید قوله

حافظا و عطا و نصیحت گو کمن | ترک ترکان خطا بنو و صواب

لفظ گو خطاب است و مخاطب ممدوح و آن مسکرت معنی آنست یعنی اے حافظ مرنگرا
 بگو عطا و نصیحت بیست سیان از جهت که ما ناسیم و از عاشقان ترک مستوقان صواب نیست بیت
 نظر کردن بحومان دین سعدیت و معاذ الله که از دین گردود غزل

تعالی اسد که دولت دارم اشب | که آمد ناگهان دلدارم اشب

درین غزل حالت بیان بسط است و بیان دولت که در مصرع اول است در مجمع ثانی است قوله

چو دیدم روئے خویش سجده کردم | بحمد اسد نکو کردارم اشب

سجده کردن کنایت از غالی شدن است فرد در سجده که نشود سر زدن جدا و در طست و فاس
 کهنش نام کرده اند و نکو کرداری کنایه از سجده کردن است قوله

نهال میثم از وصلش بر آورد | ز بخت خویش بر خور دارم اشب

بِهال عیش امانه سانیه برآورد و بارور گردید بر خور و ارفیض یاب قوله

بر ان عزمم اگر خود می رود سر که سرپوش از طبق بردارم مشب

عزم قصد معنی آنست که الحال بسبب مشاهدات تجلی ذاتی بر آن قصد هستم که سرپوش یعنی
برود از نیت که در طبق دست و در بکنم کایسعی ارضی و کلاسمائی و لکن یسعی قلب عبید
المؤمن دوم انا الحق و سبحانی زعم اگر چه در گفتن آن سر برود قوله

کشد نقش انا الحق بر زمین خون کشی چون منصور ارگنی بردارم مشب

یعنی در مقام عشق بمنزله رسیده ام اگر بالفرض چون منصور علاج بردارم کشند هر قطره از ازار بر زمین
چکه نقش بفتن انا الحق گردد قوله

تو صاحب نعمتی من مستحق زکوة حسن ده خوشدارم مشب

میم ساکن در خوشدارم معنی مفعول یعنی خوش دارم مرا - قوله

همی ترسم که حافظ محو گردد چه شورست این که در سر دارم مشب

محو گردد فانی گردد و یا مست لای عقل گردد شور یعنی غلبه وستی غزل

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ز تاب بچر تو دارد شرارد و زخ تاب

معنی آنست که طلب عاشقان مر ریاض رضوان را نه از بهر تصور و حور است بلکه از بهر تقاضاست

كما قال الله تعالى ان لقاء الله تعالى في الجنة للمؤمنين حتى قال عليه السلام سترون

ربكم كما ترون الفم لکله البکیر و چون دوزخ از بچر تو تابست استعاذه از بهر حور

است نداد دوزخ دیا آنکه بهشت با چندین آب و تاب است از جهت آنست که موعود ببقای

تست و دوزخ چندین تاب که دارد از آنجهت که موعود بهر است و چون مرجع همه موجودات حق

و بهر فیض یاب اندوست بنا بر آن گوید قوله

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه بهشت و طوئی و طوئی لهم و نایب

عارض یقین حقیقت محمدی ۳ قد تعین ثانی که مودر علمیه بود طوئی و طوئی دل و بهشت رور

و روح چون مرتبه اجمالیست منظر حقیقت محمدی شده و دل چون مرتبه تفصیل است منظر تعین

ثانی شده معنی آنست که بهشت و طوئی که مراد از آن روح و دل عارف است خوشی

مرایت اندازد و نیکو جاسے بازگشتی به تعین حقیقت محیی و صور علمیه که بمنزله عارض و قد تواند بنیاد بر آید
لے فیضیاب ازان باست و یا آنکه از بهشت و طوے حین بهشت و طوے معروف باشند
بر که مرجع همه موجودات حق است چو کار عاشق برام بگریه و استعراق بحال معنوق است گوید

دو چشم من همه شب جوئبار باغ بهشت | خیال از گسست تو میداند خواب

و چشم مبتدا و موصوف جوئبار صفت او تقدیر حرف رابطه مصرع ثانی حشرش معنی است
که دو چشم من از کثرت دموع که بمنزله جوئبار باغ بهشت است همه شب خیال از گسست و جدا
لے بنید گوید که اظرافش از گسست و این در زبانت که از گسست بر لب جوے می کارند تا عکس
کلامها را مودوده شود و موجب وقت شود و خیال درین مقام لفع خواست که معنی صور خوانی و
خیالی تشریست نه بکسر حاکم معنی قوتی از قواسم تشریست پس سوال کسے که گوید که جوئبار جواب
ندارد و جاسے نیافت برین تقدیر ویرانیکه جسم من یعنی ذات من باعتبار مراد در خیال از گسست
است او که از روی تمثیل همان ذات محبوست سیه میباشد جوئبار بهشت هیں حال
دارند یعنی همه مستان ذات عالی الدرجات اند و نیز ذکر خواب بطریق تزیین است چون نمود
بهار محس حال او است گوید قوله

بهار شرح رخت داده است در فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرد و در هر باب

معنی آنست که در هر فعلی از فصلها که بهار روسته نماید و گلها که رنگارنگ که نظریه آید
بیان رخ تست یعنی نمونه از جمال تست و در هر باب که زنبکوی دعوی بهشت ذکر کنند بیان
ذکر حیل تست باید دانست که عاشق را دام از معشوق غم و اندوه می رسد و آن موجب
شکایت باشد چون شکایت از عاشق ناز باست بنابراین شکایت را بصورت شکر گوید قوله

لب و دوان ترا سبب حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه ای کباب

لب و دوان مراد مظاهر خطاب معشوق حقیقی که ظاهر است در مظاهر ذیر که معنی صاحب تهود
در هر چه نظر کند خدا را بیند و نمک انداختن بر جگر کنایه از آندون و بد گفتن میگوید که لب
دوان ترا و قتی که قابل مکرر آن تحمل می نماید و قفسه میهای گشتند حق نمک ایشان بپیکار
عاشقان را تا غرضاً الکما نة پیدا آمد صاحب زمرته گوید این ظلم و جهول را با ایمانیت بر سر

با اینهمه طعنه آنجنگل رفیقا خوشتر میتواند بود که لب اشاره باسم مشکلم و دهن عبارت از
وجه است اے فات السدیس نمک برین تقدیر اندک آن ظلمو ما جھولا و چون متلکم
نهایت نیست وصل معشوق بس دشوار بنا بران گوید قوله

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام دل برسدی نرسختی خونتاب

خونتاب آنک خون آلود معنی آنست که این دل بے استعداد مادر آتش بجز بسوخت و بکام دل
که مشهادت نرسید یعنی کتم عشق ازین نشد که بآن اسید شهادت میداشتم که عین
دعوت و کتم فقط مات شهید آری بکام دل میرسد اگر اشک خون آلود که موجب اظهار عشق است
نرسختی اے انگریستی و صبر کردی و آن از ما بظهور نرسید و چون بنظر حقیقت نگری همه
موجودات عاشق او هستند بنوعی و در چه بنا بران گوید قوله

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب

معنی بیت ظاهر است چون بے مد معشوق کار عاشق پیش نمیرود گوید قوله

مرا بدور لب شایقین که جوهر لعل | پدید می شود از آفتاب عالم تاب

لب مراد لطف لب که شیرین جوهر شایقین است و باغ جان ز تاب او نشود ناست
و از لطف عشق که بنده رایج لطف به ازان نیست که الله تعالی بعشق خود آشنا گرداند
معنی آنست که مرا در دور لب تو یعنی در عشق تو که آفتاب وار بر دلم تافت و دل ماکه شکر
بود گداخته مانند جوهر لعل گردانید پس بر یاقین شد که از تابش آفتاب لعل میگردد و نیز آنست
که مرا تا نظری به لعل تو که از شعاع آفتاب میسر شود تو مانند جوهر لعل سرخ و درخشان بیند
گشت که از تابش آفتاب لعل پدید می شود چون سالک دایم که عمر به بطالت نگذرانند و چون
که موجب حصول معرفت است ساعی باشد میگوید قوله

مهل که عمر به بیهوده نگذرد حافظ | بکوش و حاصل عمر عزیز را دریا

معنی آنست که اے حافظ خود را ضائع و بیکار مدار تا عمر به بطالت نگذرد بلکه سعی نما و حصول
حاصل عمر عزیز که معرفت حق است و مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ اے
لایعبدون جهده کن * غزل

صبح دولت میدر کو جام همچون آفتاب | ترسته زین به کجا باشد به جام شراب

دولت کنایه از مدول جام دل سالک یا مرشد جام شراب کسایت ارحقائق و معارف معنی است که اوقت وصال که اقصای مشاهدات تخلیات کند صبح وارد مدول که قابل این دولت بود کجا یا مرشد که لطیف را و میسر کرد پس گویا آن دل یا آن مرشد در حاضر وقت یافته معرض حال خود ستانفت و گفته وقتے بازان کجا خواهی یافت که بسوے او خواهی ستانفت فیوضات بحالی که در تو و ولایت نهاده اند ظاہر گردان و ابتاع خود را بنص رسان و بیان حقائق و معارف و زمان خوش گشته طے آن منزل نمایم چون عاشق را بموجب امانت عجز دیکه تحذیرت بیان شکر آن کردن و به ابناءے جنس ترغیب کردن لازم است بنارال گوید قوله

خانه بی تشویش ساقی یار و مطرب بدله گو | موسم عیش است دور ساغر و همیشا شب

خانه بی تشویش بے تعلقی وجود بکار و بار دنیا ساقی و مطرب مراد مرشد باعتبار اختلاف مقامات باعتبار میان اسرار ساقی و باعتبار ولایتی بتار تها مطرب پس میگوید و ترغیب طاران مینماید که ما مانے تعلقی دست داده و سر رشته ملو دست افتاد که مرشد بیان معارف حقائق میکند و این وقت بهم میست است و دور ساغر و عهد شاد و بچیم در ایات آئینده قوله

شاه و ساقی برت افشان و مطرب پاکوب | غمزه ساقی چشم می پرستان برده خواب

شاه و زور تجلی ساقی معشوق و مرشد دست افشان رقص کمان مطرب ترغیب بندگان و آگاهنده در طریق غمزه کنایه از ظهور و نما و عدم التفات در روی و دلنوازی می پرستان برده خواب مضطرب و متفکر ساخته قوله

جای و اس وایر ساقی و حرفیان کجبهت | کرده چشم مست ساقی می پرستان از خراب

حرفیان یاران و حواس چشم مست ساقی کنایه از تجلی ذاتی محبوب قوله

اجلاس خاص است و جای و اس وایر نگاه اس | اینک می بینم بیدار است یارب یا نجواب

اجلاس خاص بے مزاحمت رقیب جاسے اس مسمومۃ الالم از حوادث مسمی این چهار بیت است که بنا بر تجلی جلوه کمان و ساقی معنوی می نشان چنانچه در گلشن راست که آگاه است می بیدار حق تعالی ساقی گشته شراب میدر و الیشان چون آل شراب می نوشند بخود فانی می گردند

و این در تجلیات انعمالی میباشد و مطرب کہ مرشد است پاسے کوب اسے بخوشی تمام اسرار
و معارف بیان کنان و مظهر و خفاے محبوب خواب غفلت و پندار از عاشقان بر بلوہ و عہد
مشتاقان لقاے خویش کردہ و خلوتے بہر اہمت اغیار و یار ساقی و حواس مطیع و ہمد و مظهر
ذات محبوب عاشقان را خراب ساختہ اسے در معرض فنا و بحدی آوردہ چون عاشق بچنین
نعم سرفراز گردید و خود را شایان آن بنی بید گوید مجلس خاص است انو معنی این بیت واضح
است چون راحت عاشق بدون عشق نمی شود گوید قولہ

از پے تفریح طبع و زیور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زین جام با لعل مذاب
----------------------------------	-----------------------------------

تفریح کشادگی و فرحت زیور آراستگی زین جام دل مصفا لعل مذاب لعل گداخته شراب
سرخ مراد محبت حقیقی معنی آنست کہ از بہر فرحت طبع و دفع اندوہ و پیرایہ حسن و طرب خوش بود
دل مصفا با محبت خالص اسے شادی بدین چیز ہائے افزاید و حسن خوبتر سے نماید ہر چند عشق
غالب تر جمال خوبتر سے نماید چون بے کشش معشوق بجایے غیر سد گوید قولہ

از خیال لطافت مشاطہ چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
-------------------------------	-------------------------------------

مشاطہ چالاک طبع اضافت بیانیہ ضمیر برگ گل رخسارہ محبوب یعنی از نزاکت و خیالات
لطافت سے است کہ مشاطہ چالاک طبع کہ طبع انسانیت و آرایش دہندہ ہے است و ضمیر
برگ گل کہ کنایت از رخسارہ محبوب سے سبز و گلاب را خوش پنهان میکند یعنی بعد از خوردن سے
کہ بر رخسارہ محبوبان بظہور سے آید چنانچہ خود فرمودے سے نماید عکس سے بر رنگ رو بہ ہوش
و ازینجا بحقیقتہ شفافتن استبعاد ندارد و در نہاد ہر کہ محبت حقیقی جلوہ گر شود محبوب حقیقی
اش رو نماید مکن کثر صلاۃ باللّٰلک حسن و بھارہ بالظہار و نیز مشاطہ چالاک طبع
مرشد کامل ضمیر برگ گل وجود مرشد گلاب مشاہدات تجلیات معنی آنست کہ
از بہتہ صفا و لطافت عشق مرشد کامل را سے سبز و تماشاہدات تجلیات در وجود مستر
خود راہ و ہدایت چوں سالک در راہ عشق درآمد و مرشد کامل ابواب مشاہداتش بیکشاید تا بندہ
آن مشاہدات از حرارت و مرارت آن مطلع میگردد و رشادان قدم در راہ نمی نہند این بیت
و جود بسیار است اما مختصر کردہ شدہ آوردہ اند کہ خواجہ سبب بخار خاطر از اہل شیراز وقتے

امیل است هر دیگر نبود و بگوید عمو نمود که حاصل از فضل و اراده معنی این بیت مشغول
 بود و چند وجه گفت و آن در شرح میر حتی مسطور است خواه تشبه گفت که مخدوم مناد جو هست که
 در مودند همه موجب و خوش ما بود اما آنچه اراده شاعر بود موردست گشت مخدوم و چه دیگر گفت از اراده
 تنبیه گفت مخدوم با یک المده نموند اراده شاعر درست مخدوم گفت که خود حمایت مرا میدتا
 مستفید تسویم خواه فرمود که اراده شاعر در هنگام این شعر آن بود که چون چند بیت بالا در طلب
 وصال و حصول مال فرمود و اظهار حمیت اسباب نمود لهم غیبی بر سر تن این نداد و از
 زبان محبوب این صدا بر کشاد تا که مطلوب طالب را بحد و محو طالب بمطلوب رسید نتوان
 ۵ تا که از جانب معشوق نباشد گفته با کوشش عاشق بچاره بجای رسد لفظ خیال
 از روی تسامح بمعنی قصد اراده و معنی عشق است کما یه از دات اند و مشاطه
 چالاک طمع کنایت استعداد سالک و گل کنایت از دل سالک و برگ گل کنایت از مقام
 از مقامات آن بود از گلاب تنای سالک مراد است که بمخاطر خودش می تراشد و ماند است
 که دل سالک غنچه وار و در قها تو نور و دار و استعدادش هنگام شگفتگی بهر دست جلوه دارد و بیت
 دل عاشق جو گل و ورق و ورق است و خاطر تن را بهر ورق سبق است بمعنی میت آنست که
 اراده لطف لطف است که استعداد سالک میچساند تا آن استعداد معنی در و رنشن منظم میگردد
 و ینبوع دارتن میچوشت تا سالک از کمال فوق سفینه شکسته خویش را در دیار ابدیت
 میراند یعنی خواهش و اراده ماتر اباین راه آورده و کشش ماتر شایسته این گردانیده و الا بهیات
 نال و گریه و دریت الازباب و تا که سخن عاشق مقبول محبوب نشود مقبول عالم نشود و نهاران گویند
 تا شدن آن مشتری در راه حافظ را کنون

میرسد بهر دم بگوش زهره گلبانگ ربنا

معنی آنست که از آن روزی که کلمات در انگیز و سخنان عشق آسیر حافظ را آن مه خدیاری
 نموده و مقبول خاطر او گردیده و از بسکه مردمان مایکد گیر از و باب میگویند کنون بعد از
 اشتها ریخته که آواز گلبانگ او با کسان رسیده غزل

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت و در بنال ل نه گم کند سکن غریب

سلطان خوبان محبوب حقیقی معنی آنست که روزی بجهاب محبوب حقیقی از ناه عجز و زاری

التماس نمودم که اسے سرور محبوبان سے محبت نامبرین غریب و از دوری سے ہجر بساحل وصل رسان
و گرفتار شدائد و بیات فراق مدار محبوب از راه بی نیازی و کم توقعی کہ شیعہ و محبوبان است
گفت کہ سائین و غریبان در پے تناسل و کم میروند تو چرا بگفتہ دل خود بر ماند کردی و بدام
عشق گرفتار گشتی و ہر کہ چنین کند سزا پیش اینست تعصیب یافتہ حاصل آنست کہ چون ایجاب
عشق نمودی بارگران شدائد و بیات نیز سے باید کشید و تن برضا باید داد چون امتیاج و سوال
کہ لازمی عشق است گوید قولہ

گفتمس بگذر ز مانی گفت معذورم بہار خانہ پروردی چہ تاب آورد غم خیزین غریب
خانہ پروردی معنی ظاہری ظاہر است و معنی حقیقی آنکہ گفتم مر آن محبوب حقیقی را کہ زمانہ بر ماند زدن
و بسوسے ما تو جبے فرا گفت کہ ازین تکلفات ما را معذور دار کہ من بحسب ذات سے نیازم لاہرم تو
بکے سے آم کہ ناز پرورد و ناز پرورد غم غریبان ندارد کہ باینہا احتیاجش نیست لاہرم تو جبے بکے
سے آرد چنانچہ قولہ

خفتہ بر سنجاب شاہی نازینے راجہ غم اگر ز خار و خارہ سازد بستر و بالین غریب
سنجاب قسم از جامہ خارہ سنگ سخت معنی آنست کہ نازینے کہ بر بستر شاہی خفتہ باشت
اور راجہ غم از غریبی کہ از خار بستر سازد و از خار بالین بآید و آنست کہ حق جل و علا میں حیث الصفا
بمظاہر احتیاج دارد چنانچہ خالقیت سے مخلوق و رازقیت سے مرزوق و علیٰ ہذا القیاس صورت
ذہند و مہم غنی بحسب ذاتہ کہ قولہ **وَاللّٰهُ غَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ** و شیخ محی الدین در صفات بہین
ساختہ و صوفیہ اجماع بہین در سب مقرر اند و خواجہ نیز بالیشان است بنا بران با تمضای و شریعت
ذات و صفات متحدہ استہ لکما قال **بَعْضُهُمْ صِفَاتُ اللَّهِ عَلَيْهَا ذَاتَاتُ صِفَاتٍ خَاسِتَةٍ**
این معنی نمودہ جواب آن **مِنْ حَضَرَتِ الدَّاتِ** مشیدہ و تانبہ باین معنی باشد کہ حضرت حق من
حیث الصفات بمخلوقات احتیاج دارد و من حیث ذاتہ بے نیاز است و ہیکس احتیاج نیست
چنانچہ موسے عم گفت **ذَيْتِ اِرْنِي اَنْظُرْ لِيْكَ** جواب **لَنْ تَرَانِيْ** شنیدہ چون الییس حاجب
در سلسلے وحدت و اگر چنان مانع است مر عاشقانرا اما چون بودن او آغا عین حکمت گوید قولہ
ایکہ در ذخیرہ زلفت جان چندین آشناست خوش قفا و آن خال مشکین بر رخ رنگین سب

از لغت مذکور معنی نام جذبات حق است و دل که قیدش نیست جای مطلق است
خوش فقا و که انجین ذات را انجین مظهری می یابست آنحال متکین تعین انسانی وجودش
که مانند خال بران ذات واقع شده بر رخ رنگین ذات وجه سر مراد این عشق و دیر خال متکین
عبادت از مظهر اسم المفضل چون البیس که صاحب و جلوت سر است و صحت است هر دو الهوت را راه نمیدهد
رخ وجه البی که ذات است و مراد از آن وحدت معنی آنست که اے محبوب من که جان هر اران هزار است
زنجیر عشق تست آنحال متکین که ذریع طانی است خال دایره رخساره وحدت تو نشسته چه خوش و
بسیار مزین افتاده که انجین خاب عالی را این چنین حاسبه غیر می باید و چون استغناء بے نیاید
شیوه مجربانست گوید قوله

مے نماید عکس مے بزرگ رو محو هست	بچو برگ ارغوان بر صحنه نسیم غریب
---------------------------------	----------------------------------

مراد از مے سستی از ذکر موصوف و اراده صفت و مراد از آن استماع معنی آنست از لب که صفت
تکبر و بے نیازی و ذات تست ملاقات آن بر جبهه محوش تو ظاهر و باهرست و آن بتو لب زیباست
آنجان که برگ ارغوان صحنه نسیم موزون بیناید و گاه گاه چون مستاده محبوب موجب قتل
ماشوق است بنابر آن گوید قوله

باز گفتم شاه من رو عارض گلگون بپوش	در نه خواهی کرد مارا خسته و غلگین غریب
------------------------------------	--

عارض گلگون تجلی جلای قهاری معنی آنست که اے محبوب من اگر مے برین خال دلین داری
پس عارض گلگون خود بپوش اے تجلی قهاری میت میا در گنه مارا خسته و غلگین و غریب خواهی ست
اسبب عدم حصول مراد که وصل است چون نقاب مر محبوب را موجب از دیاد حسن است گوید قوله

بس غریب افتاده است ان موز خط زخمت	اگر چه بود و زگارستان خط متکین غریب
-----------------------------------	-------------------------------------

خط عالم اسما و صفات و نیز عالم کثرت و ذات حق در پرده اسما و صفات نهان گشته معنی آنست
که این خط که مراد از آن پرده اسما و صفات است بر رخ ذات تو که برآمده و پرده شده اگر چه بارخ
و حدت البیس غریب و موزون افتاده که اینهم موجب از دیاد حسن است اگر چه خط سیاه در
مگا وستان حیدان خوش و زیبای نمی نماید چون دلم عاشق را قلع و منقرع است گوید قوله

اگفتم مے شام غریبان طره شب رنگ تو	در بحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب
-----------------------------------	--

در بیان
در بیان
در بیان

طرز شبنم زلف سیاه مراد از آن حجاب و نقاب سحرگالان انتہاء جذبہ عشق کہ سحر ایشا ناز
روئے وہد و او یلا بنیاد نہند معنی آنست کہ اے کسے کہ زلف شبنم تو شام عاشقان است
ہر گاہ زلف فرد میگذاری و عالم کثرت را بجلوہ می آری چشم عاشقان روز روشن تاریک میساز
بسیب اخسائے نور تجلی پس حذر کن از نالہ و زاری شان کہ در وقت سحر از ایشان سر میزند و چون کار
معشوق مدام استغنا است بنا بر آن جواب داد قوله

اگفت حافظ آشنایان و مقام چیر تند | دور نبود گر نشیند خستہ و غمگین غریب

معنی آنست کہ اے حافظ آشنایان کہ در قرب جوار ما جا دارند در مقام چیر تند بسبب استغنا و ما
پس اگر غریب خستہ و نشیند و غمگین خاطر گردد عجب نیست غزل

میدہ صبح کلمہ بستہ سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

و میدان برآمدن و طلوع نمودن صبح سپیدی کہ پیش از طلوع آفتاب بر افق نظام شہر شود و اینجا
کنایت از حالے است کہ پیش از طلوع آفتاب حقیقت بر دل سالک ظہور کند و باطن او را از
ظلام بشری روشن سازد کلمہ کبسر و التشدید خیمہ خورد کہ از جامہ تنگ کنند و سحاب بمعنی ابر اینجا
کنایت از مشاہدات تجلیات و سحاب وار متر کمر و دماغ دخول غیر مشروح بلقح صاد چاشت
و اینجا باعتبار ذکر محل و ارادہ حال مراد نوشیدن شراب کہ معاشقان در آنوقت مینوشند الصبوح
آواز نیست کہ بر اے نوشیدن شراب در وقت صبح بیاران کنند معنی آنست کہ صبح حال
و باداد اقبال در و مید و مشاہدات تجلیات رونمو و اے یاران بجام صبح کہ عاشقان مینوشند
و مواہب فتوح کہ طالبان را در مید بہ مشغول شوید و مشاہدات تجلیات را تماشا نمایند چون آخر کار
ہنگی کائنات و تمامی مخلوقات بر فناست و بہتر از حصول عشق کارے نیست بنا بر آن گوید قوله

مے چکد ترالہ بر رخ لالہ | المدام المدام یا احباب

ترالہ معروف و چون افتادن ترالہ موجب فناے ریاحین ربیعی است لالہ گل سرخ معروف را
اہل دنیا کہ داغ سیاہ حب و نیا بر جگر دارند المدام آوازے کہ بشرب شراب بوقت شبانگاہ
کنند مدام شراب معنی آنست کہ ترالہ بر رخ لالہ بچکد و ابناءے زیان را موت طبعی بفتا یکسہ
اسمہ درستان تا بفتاے طبعی نرسیدہ آید بمشق پروانید تا بقتاے ابدی باقی ماند قل از

وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُفْتَلِّحُ فَتَحًا لِّسَانًا لِّئَلَّا يَقُولَ لَهُ لَنْ كَافٍ
 اے جو کہ جانی را عیست داند و کارامروز فردا نہ آگند ساراں گوید قوله

سے وز د از چمن نسیم بہشت | پس بنوشید وائے نایاب

معنی آنت کہ تادقتے کہ ما دانعاس کہ مراد از نسیم بہشت است و چمن العاس وجود تو
 و زان ست و باد حراں پیری و مرگ در و راہ نیافتہ پس بہتیار باشد اے عاشقان و دمام در
 نوشیدل سے کہ عبارت از عشق الہی است مستغرق باشد چون دمام کار عاشق بخوار است حصو
 در آوان بہار بنا براں گوید قوله

تخت زرین زدہ ہست گل چمن | راح چون لعل آتشین دریاب

گل جانی و مشاہدات تجلیات راح شراب مراد محبت حق معنی آنت کہ اے سالک عاشق
 گل جانی در چمن وجود تو تخت زرین زدہ اے رونق بخش و تازگی دہ وجود تو ستہ ہست یا کہ
 مشاہدات تجلیات بر دل و رود نمودہ و آں موجب رونق قلب باشد پس دریں چنین او
 شرابے کہ جوں لعل سرخ باشد کہ گنایت از محبت الہی است دریاب اے بنو تن و چون محبت الہی
 بے و شکری مرتد صورت نہ بند و بجایے نرسد گوید قوله

بر رخ ساقی پیری پیکر | ابھجو عاشق بنوش بادہ نایاب

معنی آنت کہ اے سالک عاشق اگر خواہی کہ شراب محبت الہی بنوشی پس بر رخ ساقی
 پیری پیکرینے در مصاحبت مرشد کامل مانند عاشقان مادہ بنوش کہ عاشقان سے مصاحبت
 محبوب بنایاب نے نوشند قوله

اگر نشان ز آب زندگی جوئی | مئے نوشین بخور ببا ناک رباب

معنی آنت کہ اگر حوایان آب حیات بہتی پس بنوش سے شیرین را یگفتہ مرشد کامل القیامت
 نام تو را صغیرہ روزگار محو نہ شود و چون روز بروز در عالم کمی و نقصانے رو میدہد بابران گوید قوله

در چنین موسیٰ عجب نبود | بہ کہ بندند میکدہ بشتاب

معنی آنت یعنی اے برادر ایدون ہر چہ توانی کردن بکن کہ عجب ہنگامے رو سے دادہ
 کہ درین ہنگام اگر در میکدہ رابستابی بندد قیامت قائم شود عجب نہایت و چون احوال

ما شوق یکسان نیست گاه قبض گاه بسط گاه وصال گاه هجران بنا بر این بیان احوال قبض و هجران می کنند و گوید قوله

دُرے حانہ بستہ اندوکر

میخانه عالم غیب که پر از بادیه تجلی است و بیشکی عبارت از قبض و ادوات معنی آنست که
در واردات بزم بسته شد بکشایه کشایند و دریا آنکه دلوله عشق از شما فروشد و باز آن
دلوله را بهار ازانی دارا اے کشایند و دریا چون در کار عاشق ریا را دخی نیست بنابراین که قولم

حافظائے بنو ش رندانہ	فَاتَّقُوا اللَّهَ يَا أُولِيَ الْأَلْبَابِ
----------------------	---

معنی آنت کہ اے حافظہ محبت و معرفت بطریق رندان بنوش لے بے آمیزش ریاضت و تلوک
 زریہ برائے خدا یعنی از غیر خدا پرہیز نماید اے صاحب عقل منور در بعض نسخہ این بیت جنین
 یدہ شدہ حافظہ غم مخور کہ شاید بخت و عاقبت بر کشد زہر نقاب و رویت التما و غزل

خوش نمیدار نشان ز جمال و حلال یا
آورد خزر جان ز خط مشکبار دوست

یک نامه بر کنایه از جبرئیل عم دوست کنایه از حق تعالی حزن پناه خط مشکیار و دوست
 مایه از قرآن مجید جمال صفات حمیمه چون **إِنَّ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ رَحِيمٌ** و **إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ**
لِلنَّاسِ جلال صفات قهریه چون **إِنَّ اللَّهَ سَتِيدُ الْعِقَابِ** و دیگر **يَوْمَ يُؤْخَذُ بِالنَّاسِ**
لَا فِتْنَةَ لَهُمْ عز و وقار اشارت بصفتان عز و شان چون **إِنَّ اللَّهَ لَهَوِيٌّ غَرِيبٌ** و **لَا إِلَهَ**
إِلَّا أَنَا و **أَوَّلُ الْكُتُبِ** یا عرف السَّمَوَاتِ و **الْأَرْضِ** معنی آنست که جبرئیل از درگاه صمدیت
 ل کرده و حزن جان و تعوید امان از کرم شیطان که قرآن است آورد و آن قرآن از جمال
 ل حضرت ملک منان ذوالجلال نشان خوش میدهد و حکایت عز و وقار بوجه و کشف میکند
 جانفشانی عاشق از بسکه جناب محبوب بلند است قدری نذر دیگر بگوید

ادش بمرده و خجالت ہی برم

شئی نیست که عوض این نامه فرستادن جان و دل خود را فداست آن نامه دوست کرده ام
بر این نقد نامه سرخویش که نثار دوست کردم چرا که چند آن تقدیر

چشمه دارد که نتا را انتخاب کرده شود نماید است که عاشق برود نوع است ناقص و کامل نفس
است که بسبب عوارضات و حوادث اندوست معرر گردد و کامل است که هیچ وجه از جود
ار دوست بر نگردد اگر چه بهم سر دران لود قوله

اگر باد فتنه هر دو جهان را بهم زرنند | ماد چراغ چشم ره انتظار دوست

معنی آنست که اگر حوادث و آفات بسر له نزول نمایند که چنین را بهم زرنند با وجود آن ماد چراغ
چشم در راه انتظار دوست یعنی از عشق دوست اعراض کننده نمیشود هیچ نوع حیل و رستی
ماراه نخواهد یافت و هیچ وجه در محنت مانع نخواهد شد نماید است که اکثر زبان طاعنان بر حق
ماستقان دراز شده شود چون انجام کار هر یک میبهم است که انجام کار معلوم نیست که قیل من
قوله لا عیلة و رد من دعه لا لایة بنا بران گوید قوله

مایم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش که بود اندر کنار دوست

درین بیت خبر مخدوف است و آن آنست که باید دید که معنی آنست که اسراران ستا بزمید
خود مغرور و بالبحث خود مسرور و درین میان باید دید که لطف دوست که او را باید در خواب
خوش و کنار دوست بود پس او را در چهل راه دوست سیر ایا رخ و محنت است و در
نم و این نیک و بد و آفات و حوادث اگر چه باعتبار ظاهر اگر در دل افلاک است و تاثیر که اکب اما
فیه الحقیقه نه با استقلال بلکه با مر حاکم حارست و فاعل مختار و عارف کسی است که در صواب
سبب را بند چنانچه در شرح گلشن را میگوید و پس چون بگری و اصل این کار و فلک را
می اندر حکم حار به اگر چه از افلاک و انجم اثر با این عالم سفلی میرسد و این معنی شهود خاص و عوام
و پس چون در اصل ایجاد این کار بگری و فلک را نیز بجز ماتی غلغلات محکم حکم ملک جبار می یابند
و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکام که از ادضاع ایشان بباله سفلی میرسد نه باختیار خود
اند بلکه همه مجبور حکم الهی اند و چون هر یکی و دیگری از وزیر و عیال و وزیر و ستان عالم میگردد و فاما
چون نیک نگاه کنی همه از باد شاه است و بد امر و حکم اوست و دیگر واسطه پیش بیند چون بجا می
ار بجم که تصدیق بوحانیت حق است نه نصیب است و بجهت عدم مستعد او قابلیت را بمیدان
برده اند افلاک و انجم را و در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کائنات مستند از مصالح ایشان

نموده و قائل بر آن شده که بر اثر که بعالم کون و فساد میرسد بهم ازین شکل غریب افلاک و انجم است
که میرسد غیر ایشان فاعله دیگر نمیداند بدین جهت مردود شیخ نبی شده که ممکن المن بالانجم فقد کفر
و چون فی الحقیقت این چرخ مدور و انجم جلوه سحر امر الهی اند و هر چه حق میفرماید بدان میکنند مجبور حکم که کار است
و اختیار از خود ندارد و این جهت که لا تسبوا الذکر لان الذکر انا بنابران بر سیل جنبیه گوید قوله

سیر سپهر و دود قمر را چه اعتسار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

معنی آنست که اے سالک کامل برین سخن و بلا که از گردش افلاک و انجم غایب نموم نباید شد و فلک را
بدنباید گفت چرا که سیر سپهر و دود قمر را چه اعتبار که اختیار خود بدست ندارد بلکه گردش ایشان بیکای خود است
و با اختیار دوست است و ایشان همه محکوم و مجبور و سبب اند کتوله وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ مُسْتَخِرَانِ
یا فخر و بحکم کما مؤثر فی الوجود لا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تاثیر ایشان تاثیر حق است و
غیر حق را نه ذات و نه صفات و نه افعال بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند و در جلوه است یا فاعل حق است
و افلاک و انجم آله وسیله ظهور احکام و آثار و افعال الهی اند و که ایشان را اختیار است چنانچه خراج
خارج یعنی چرخ که ظرف سفالین سازند بدان مثل کوزه و کاشنه چنانچه چرخ آله و وسیله ساختن
ظروف است و برین امر اختیار ندارد و همچنین بر وسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت و آنای داور که حق است
بحکم کل یوم هو فی شان از آب و گل یعنی اربع عناصر یک ظرف دیگر میسازد و مراد ظرف تعینا
افراد اشخاص موالید ثلثه است چه جائے یک ظرف که صد هزار ظرف و افلاک و عناصر محکوم و مجبور
حکم اویند و اصلا اختیار ندارند و بهر طور که میگردد و اند میگردد چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست
و نه مؤثر نسبت تاثیر غیر حق مجاز است چرا که اگر کارشان بخوبی است نشان باشند و مجبور حکم دیگر
نیستند چرا ایشان هر لحظه در نقص و وبالند و اگر کوکب مختار اند و مستقل اند چرا گاهی در خفیه
و گاهی در اوج اند و گاهی تنه افتاده و گاه زو جند پس یقین باید نیست که تمامی موجودات
از افلاک و کوکب و عناصر و موالید من الا تسفل الی الا کعلی همه از امر و حکم و داد و عطا
که فراختر قابلیت هر یک است حضرت داور که حق است بدیشان ارزانی فرموده هر یک مناسب
استعداد خود در متابعت حکم و امراد بجان ایستاده یعنی مطیع و متقاد اند و سحر امر و حکم آنحضرت از
دبند فرماید که ان کل من فی السموات و الارض الا الی الذین عبدوا بدان که گاه کار و

معقوق موافق آرزو سے عاشق می ستود بہاراں لشکر اے یردازد قولہ

شکر خدا که از مدد و نجات کار ساز

معنی آست که الحمد لله والمنه که از مددگاری نجات کار ساز خود گیتی کار و بار دوست را موجب آرزو و خود
می یابم چون عاشق بجز مدام در اضطراب می باشد ناروان را عایت متوق گوید قوله

کحل الجواهر ہے یمن آ رہے نسیم صبح

کحل الجواهر تو تباہ ہے کہ بجاہر ترکیب سازند مراد امان سخنان حقائق الہی والطف مانتا ہی نسیم صبح
 سیر و مرشد خاک نیکبخت اشارت عاشق یکبخت معنی آست کہ اسے نسیم صبح تا مادام کہ بدوست خود
 طاقی شوم بار سے گردے ازان خاک یکبخت کہ بدوست ماہر و گزیر کردہ مانند سماء آرتا آئنا سحلا کے کحل الجواہر
 و چشم کسم یعنی اے مرشد نغمسار من سخنان الطاف معشوق کہ رآں عاشق یکبخت نمودہ شد ما بگو تا دل
 خوش شدہ بعشق او گر ایم کہ ماہم معشوق او نیم و جیل رقیب بدم در پیہ آواز عاشق است و ماستے را کہ شمرند
 معشوق نباشد ازان غمے رہنما بران گوید قولہ

دشمن بقصد جافظ اگر دم زندیہ پاک
منت خدائے کہ نیم متر مسار دوست

حافظ خطاب نحو دوست معنی است که دشمن که عبارت از شیطان و یا ملائکه که گفته بودند آنخل
خبر خوار می شود و یا بعد گفتن و این را رسانیدل و سخن گویند چه باک است که شیوه مدعی همین است
اما شکر مرده است را که هیچ نوع شرمنده دوست نیم غزل

اگر حیرت منہ پر پیش پارسے او بیست

حضرت خواجہ درین بیت تقدیم معنی را نکار برده پس تحلیل مبین چنین بود که اگر چه دمان یراز عمر میست
لیکن ربان نحو تن که عرض ہنرمیت یارے ادنی است عربی سخنان فصیح کہ فصاحت لازمہ عمر بہت
کہ مراد انسان اسرار عشق و محبت است یعنی اگر چه دمان یراز سخنان فصیح کہ اسرار عشق و محبت است
این ہمہ زبان محسن می باید بود و هیچ باطنی آن نباید پر دخت زیرا چہ اظہار عشق و کمالات خود
نمودن بیش یار محض بے ادبیت سوال تقدیم معنوی مانع فصاحت است جواب این دخی
کہ کلام مختصر بود و یاد رکھام طویل تنگداز واقع شود لیکن اگر بطریق سند و فراوید در کلام فصیح و آراوید
فصیح کلام مد فصاحت شود چون خال بر رخسارہ محبوب اگر چہ بذاتہ سیاہ است اما چون اندک است

موجب ریاضت و نیز منہ آن باشد اگرچہ اظہار فضائل مکالمات پیش بارے ادبیت و ازین علت
زبان خوش است لیکن دکان پر از عربیت یعنی سخنان فصیح و بلنغ در دکان میگرداند و ازین ادبی بر زبان
آوردہ نمی شود چون سروری در نہانی بچمال افتادہ و کا ملان از عالم نہان گشتہ گوید قولہ

پرسی نہفتہ رخ و دیو در کرمہ و ناز | بسوخت دیدہ ز حیرت کہ این چہ بولہ بجیست

کہ شمع ظہور پرسی کنایتہ از خدا پرستی و عارفان کامل دیو ہوا نفس و شیطان و در وی شان مقلد
معنی آنست کہ عجب حالے رویدادہ کہ دیدہ اہل عالم از غفلت کہ گشتہ و حق پرستی را در نوشتہ و نفس را
آلہ خود ساختہ افرایت مَنِ اتَّخَذَ اللّٰهُ هُوَ اِلٰہُ اَنْعَامٍ اِنْ تَعَالٰی عَنْ عِبَادَتِہٖمْ بِجُلٍّ اَنْ تَدْعُوهُمْ
آنست کہ عجب حالے رویدادہ کہ عارفان کامل کہ جامع علوم شریعہ و طریقہ و کاشف اسرار حقیقت و معرفت
اند از عالم نہفتہ اند و مشائخ رسمیه کہ از علوم شریعہ و طریقت عاری پیشوای خلق گردیدہ اند و چون ظہور مشائخ
رسمیہ کیے از علامات قیامت است کما قال عرم لا تقوم الساعة حتی یبعث و جالون کذا بون و رجاء
اکرمی عنہ رسول اللہ قال متى الساعة قال اذا اصیبت الامانة فانظر ما الساعة قال کیف
اصاعتم قال اذا دبدا الامر لی غیر اہلہ فانظر ما الساعة بنابران فرمودہ از غایت حیرت دیدہ
بسوخت کہ اینچہ بولہ بجیست واد کہ در دو قیامت نزدیک رسید چون مشائخ رسمیه بولہ بولہ غرض دنیوی خود
پیشوای عوام گردانیدہ و فلک روزی چہ موافقت ایشان نمودہ و ایشان از بر بندہ شیخت و ارشاد و نشان
حال آنکہ ہیچ از معرفت حصول نہ دارد چون کار فلک مدام دکان نوازیست و سفلہ پروری بنابران گوید قولہ

سبب میرس کہ چرخ از چہ سفلہ پرور شد | کہ کام بخشی اورا بہانہ نے سببی است

معنی آنست کہ سبب این میرس کہ این فلک ہمہ از چہ سبب این در وی شان مقلد و این مشائخان رسمیہ ذہال
و فضل واقع شدہ اندی پرورد و بمراد ایشان میرساند زیرا کہ بمراد رسانیدن مراد را بہانہ نے سببی است اسے
کینہ پروردست و چون بے عمر ہشمر رسیدن محال بنابران گوید قولہ

دین چمن گل بیچار کس نچید آرے | چراغ مصطفوی یا شہر ابو لہبی است

چمن دنیا گل محبوب بیچارے بیخ و دمنست معنی آنست کہ اسے سالک دین دار دنیا کہ جائے نسب
است کسے وصال معشوق نے احتمال شدہ اند بلایات کہ عبارت از ریاضت و شاقہ بہت حصول ننود و چہ
ہر گنجے دار بنجے دیش است مگر نے مینی کہ ذات آنحضرت را ہم دشمنے در پے است و چون فرج دل نشان

معنی آنست که پیش ازین هزار علم و ادب دهم آئینت پیچ بکار من نبردخت و هر دم حلیه پیش آورد
و الحال که مست و پیچودم اینخواجہ مرا بخیب را بهانه می آوی در پیش شده و پیچ بکارمانی پردازد از پس
استغنا که دارد و چون بگی کار معشوق محل تعجب است و جای دمزدن نیست از آنجمله که کار او بعلت نیست
بنا بر آن گوید قوله

حسن بصر بلال از حبش صہیب از روم / ز خاک مکہ البوجل اینچہ بواجبی است

حسن نام عارف کامل و شیعہ اصل بلال نام مولا رسول که مؤذن بود و صہیب نام صحابی رسول
و البوجل نام عم رسول ۱۲ و قیل نام کافر از قریش و بصره و حبش نام شهرها و همچنین روم و مکہ معنی
آنست که ہر کرا خوانند از بادہ محبت مست سازند در راہ جذبہ ستوق الہی قرب و بعد بر مکان را منتر لے نیست
گاہ باشد قریب را البعد و البعد را قریب نمایند چہ کار او بخلاف قیاس ہست کہ را بر اسرار او راہ نیست
و چون کار عاشق مدام کوشیدن و بگریہ و زاری بسر بردن بنا بر آن گوید قوله

بیارے کہ چو حافظ مدام مستطہار / بگریہ سحری و نیاز نیم شبی است

معنی آنست کہ مے عشق و محبت بمن عطا ہما کہ بچو حافظ را مدام پشتی بگریہ سحری و نیاز نیم شبی است
این بیت بزبانی دست و مراد از حافظ تخص ظاہریت یا بزبانی تن باشد و مراد از حافظ دل باشد و غزل

اگر چہ بادہ فرح بخش باو گل بہیر است / بیاںک چنگ مخور مگر کہ محتسب تیر است

بادہ شراب اینجا کنایہ از عشق و محبت است باو اینجا کنایہ از مرشد است کہ موجب آرایش و صفائی
غچہ دل سالک است گل حقائق و معارف باںک چنگ علانیہ و انشائے نمودن مے شراب اینو
کنایہ از اسرار عشق و محبت محتسب معروف اینجا کنایہ از شرع محمدیست پس معنی بیت آنست کہ اگر
عشق و محبت ذوق بخش است و مرشد و حقائق و معارف تیر خوش باوجود آن کہ اسے عشق را بہانہ نواز
و در انشائے راز آن کموش کہ شرع محمدی بر بندگان غالب است و چون عاشق کامل آنست کہ عشق خود
نہان دارد و بطاہر لباس شرع محمدی کوشد کہ مصلحت وقت در این است بنا بر آن گوید قوله

در آستین موقع پیالہ پنهان کن / کہ بچو چشم صراحی زمانہ خو نیز است

قرع لباس صوفیان است کہ او را نذہ گویند اینجا مراد از شرع محمدیست پیالہ معروف اینجا کنایہ
وجود سالک و عشق است معنی آنست کہ اگر میخوایی کہ پیچ بکت تبو نزد پس در لباس شرع

مشتق خود را نہان داری بی باطن و در اخبار سرے از اسرار خود را میار یعنی چنان باطن کہ ظاہر تو
لبس لباس شمع محمدی باشد و باطن تو ذاتی عشق سرمدی باشد اے صغریہ کہ ترشح محمدی را نشانید
از تو قولاً و فعلاً بوجود نیاید کہ اہل زمانہ ہیچ چشم صراحی خونریزانہ مجلسان اسرار در تیز زبانی و بطورستان
نمیگذارند کہ اسرار عشق در افتاد آرند و خونریزی را بر باندہ نسبت کردن و مراد اہل زمانہ است مجاز
عقلی است کہ دین باب از سائل نقلی است در کلام فصحا و ملحا کثیر الوقوع است و در علم معانی بریان
آن رجوع است و عاشق را باید کہ تواند کہ عقل کہ کما یتدبر ما طاعت ترجیح است کہ مستد بنا بران گوید قولہ

صراحی و حریفے گرت بچنگ افتد | بعقل کوش کہ ایام فتنہ آگیز است

صراحی دل پر عشق حریف مشوق و مرشد فتنہ آشوب معنی آنست کہ اگر شعلہ از عشق در دل تو بریزد
و مرستہ کامل کہ بہت افتد در زین عشق مدانش و خرد سواد و راستہ صداد و راہ سلوک پیدا و در کتمان اسرار
کوشش مرا کہ ایام فتنہ آگیز است و در انصاف و بآسرتیز است چون عاشق را باید کہ اگر افتادہ اسرار
عشق در حالہ مجاز و رستہ بی اختیار شدہ باشد مے باید کہ در حالہ صحو لغد ران کوشت بنا بران گوید قولہ

از رنگ بادہ بشویم خرقہا از اشک | کہ موسم دیر و روزگار بر نیز است

از رنگ بادہ اخبار عشق خرقہ کنایہ از وجود معنی آنست کہ ویتا اسرار عشق کہ از بے اعتباری ظاہر شدہ
و خرقہ وجود با آن منسج گردیدہ بعالم مہم شدہ می باید کہ باشک نداشت آن خرقہ را بشویم و از تہمت
رائی یابیم کہ موسم دیر و روزگار بر نیز کنایہ از حالہ صحو و ترشح محمدیست و نیز از بادہ خطوط انفسانی یعنی
کہ وجود خود را خطوط انفسانی سرح و سفید ساختہ ایم و عمرے بہتر بنیش برداختہ ایم الحال می خواہم کہ
باشک نداشت ویتسانی بشویم و من بعد مخالفت نہ جویم و انداعلم و چون درین دارد دنیا توقع عیش
ناید و ہشت بنا بران گوید قولہ

مجموع عیش خوش از دور و از کون سپہا | کہ صاف این سرخم جملہ درو امیر است

دور حلقہ و گردن صاف راحت حم ملک در دو غم معنی آنست کہ اے عاشق سالک اگر گردش
این سپہا کو قمار طالب عیش مباش و امید خوشی مدار کہ راحت و عیش این سپہا ہر سحر سرسیر آیمختہ
در دو غم است چنان در زیر این سپہا کہے را شات نیست بنا بران مے گوید قولہ

سپہا بر شدہ پرویز نیست خون فشان | کہ ریزہ آں سپہا کسری و تاج پر وزیر است

بر شد بلند پرویز غزال ریزه ریخته شد کسرے و پرویز نام بادشاهان عالی شان
معنی آنت ہر کہ وزیر این سپہر میدار جلے گرفت عاقبت الامر گذشتی است گرنے بینی کہ این
سپہر بلند مثال غرالیست خون افشان باغبان زردل حوادث کہ سر کسرے و پرویز ریخته شد دوست
یعنی او شان رازندہ نگذاشته و بجا کہ در آورده و چون الطاف معشوق نصیب عاشقان شب نیز است
بنابران گوید قولہ

ہر آنچه میرسد از نور فیض سجانی نصیب دل شخصی کہ شب سحر خیر است

معنی آنت کہ ہر چیز از انوار و فیوضات آن معشوق نازل میکند ہمہ نصیب دل عاشقے است کہ تمام شب
بگریہ و ناری در گذراند و چون عاشق را باید کہ در راه عشق تکامل رواند و قدم فراتر نہنید بنابران گوید قولہ

عراق و پارس رفتی بشعر خود حافظ بیا کہ نوبت بعد او وقت تبریز است

باید دانست کہ سالکان کعبہ مجاز چون براہ خشکی میرسند اول ببلک فارس پس بخراسان پس بہ تبریز
پس بہ بغداد و ہجنان سالکان را نیز چارہ درجہ است قرب نوافل و قرب فرائض و جمع الجمع و تحقیق
و التمییز بن مراتب الالہیہ و الحقیقہ من الخفیۃ و البجلیۃ بیشتر و ادھی است ہولناک حیرت انگیز و نیز
شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت و بیشتر حق الحقیقہ است معنی ظاہری آنت کہ اے حافظ
بشعر لطیف و موزون عراق و فارس را رفتی و اما بی آن حوالی مطیع و مقادیر اندیدی بیا کہ ہنگام سحر
اہل بغداد و تبریز است یعنی پیش ازین شعر نہجے گئی کہ اہل بغداد و تبریز پسند کنند معنی حقیقی
آنت کہ اے حافظ چون در راه عشق رود و آردوی و بعضی منازل و مقامات طے کردی فایز مباحث
کہ راہ بیار است بیا کہ تا منزل دیگر و پیش است طے کنم و بہ مقصد رسم کہ عاشق تا بہ مقصد نرسد
غزل

نیا راہ ۴

اے نسیم سحر آرا گمہ یار کجاست منزل آن مہ عاشق کش عیار کجاست

نسیم سحر کنایہ از مرشد یا رقی تعالی چون سالک مدتی در ریاضت و مجاہدہ بسر برد و بمنزل
محبوب نرسید از ناخبت کہ جناب محبوب پس بلند است و یکایک کسے را در آنجا بار نیست یا آنکہ
ہر کسے باعتبار شہود تجلیات بعض دلائل عقلی و نقلی جاے اثبات میکند و چون کما حقہ کسے را
معلوم نیست بنابران گوید اے مرشد من ہر کس بدلایل عقلی و نقلی باعتبار شہود تجلیات جاے

ثبوت اوی نمایند هیچ میدانی یقین که آرا نگه یار که منزله از زمان و مکان است که او سرل آن اوه عاشق
کشت که من آخره فکله که است چون عاشق بسبب بهر گرفتار طلیات است بهار را گوید قوله

شب تارست دره وادی این در پیش | آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

تار تار یک وادی امین نام وادی که موسی طلب آتش دهن وادی رفته آتش طور آتشی که
موسی عم بر کرده طور از تنگه بر تون دید معنی است که مادر شب تار یک بحر آن گرفتاریم و راه صحرا
سلوک در بین وادیم آن آتش طور که موسی مآل سرفراز است بود و سالکان را فرافور استعدا و احاطه
اختلاف زبان و مکان کجا و محل و صده دیدار کجا و بهنگام وعده آن کجا چون کار همه مملکت و فاسد است

هر که آه به جهان نقش خرابی دارد | در خرابات میرسد که بهشت کجاست

خرابی ماء اللفی خرابات مقام عشق و دیار بهشتی مافی و واحد معنی است که هر که درین جهان
فانی آید مار کار او بر فناست که کل من علیک یا فان میرسد که کیست کسی که فانی و آیند است کل نفس
و آیت الموت و تجمل هر که در جهان عشق درآمد سر بسیمه و لا یصل گردید و به مقام فنا رسید در مقام عشق میرسد
که بهشت یار کیست و چون عاشق را در راه عشق بسا اسرار شاهه میشود که بحر محرم اسرار متوال گفت چنان
محرم اسرار در عالم کم باشد گوید قوله

انکس است الی بشارت که اشارت داند | گفته است بے محرم اسرار کجاست

معنی است که گفته است عشق بسیار اندام محرم اسرار که با او در میان نهاده آید پس بتناهی با او مر که را
که اسرار عشق را بر ضر و ایام حدیاب و گفته است عشق اینند چون عاشق از خود فانی نشود و مرتبه نقار صد او را
اطوار مختلف رو نماید گاه مشابه گاه معاینه گاه عینیه گاه احاطه گاه فیض صاف بهالم شهادت گاه بهالم
مثال گاه بهالم ارواح گاه بهر تره ربوبیت گاه بالو بهت و اعیان تا بهت و حقیقت محمدی و بالاسه و
احدیت و لائین گاه به انفصال گاه به اتصال گاه ما بهم گاه بهیم بهم اشیارا در خود معانیه کند
گناه خود را بهم اشیارا قائم حق داند گاه بهم اشیارا قائم خود داند گاه بهم اشیارا بتسل حق داند
گناه بتسل خود و خود در میان نه گاه بتجلی صوری حق را بیند گاه به معنی گاه نه بصوری و نه بتجلی
و نه تحوز خود و نه بخود و نه بخود و نه بجای تنهائی و چون عاشق که بهر سر موسی با عشق کاره
دارد از لوم لاثم کجا باز گردد و بنا بران گوید قوله

بہر سر موی مرا یا تو ہزاران کا رست | ماکجا نیم و ملاست گریہ بیکار کجاست

معنی آنت کہ درین باب خطاب بمشوق است یعنی اے دلدار انگسار مرا ہزاران کا رست باہر سر موی تو بس ملاست گریہ بیکار کہ اور اتو کارے نیست کجا و چگونہ بگفتہ و از جناب تو اعراض نمایم چون مرجع و آب عاشق غیر از جناب مشوق نے تواند بود و غیر از جذبہ عشق دوائے درد عاشق نتواند شد بنابران گوید قولہ

عقل دیوانہ شد آن سلسلہ مشکین کو | دل ز ما گوشہ گرفت ابرو کو دلدار کجاست

سلسلہ مشکین زلف و مراد از زلف جذبہ عشق سے زلف نام جذبہ ذات حق است و ابرو مراد صفات کہ حاجب و آئند چون ابرو کہ حاجب چشم است مراد از آن نفس رحمانی کہ افاضہ وجود بر اہل ان مینماید و نیز مراد مشاہدات تجلیات معنی آنت کہ عقل از مایگانہ شاپس آن سلسلہ مشکین کہ جذبہ عشقت کجا تا خود را وابستہ او گردانم و دل از مابیل شد پس ابرو سے دلدار کہ مشاہدات تجلیات است کجا تا متوجہ او شویم چنان عاشقان را الفراح طبیعت و مایہ سر و غیر از لقا و معشوق نیست بنابران گوید قولہ

بادہ و مطرب و گل جملہ مہیاست ٹلے | عیش بے یار مہیا نشود یار کجاست

بادہ ذکر محبوب کہ موجب بخودیت مطرب مرشد گل تجلی و نیز بیان اسرار مقامات معنی آنت کہ مشغولی بادوست و ہم نشینی مرشد کامل و بیان اسرار انجملہ مہیاست و لیکن عیش بے یار مہیا نشود پس یار کجاست و چون از زہد و ورع کارے پیش میرود و جذبہ و پیر کامل و محبت خالص دستگیر نمیتواند شد بنابران گوید قولہ

ولم اقصو معہ و صحبت شخست ملول | یار تر ساجیہ کو خانہ خمار کجاست

معنی آنت کہ دل من از ظلوت گزینی و صحبت شیخ کہ از اندر بہت ملول شدیم کہ بیچ کشاوی کش پس یار تر ساجیہ کہ مرشد کامل باشد و خانہ خمار کہ مقام عشق است کجا تا متوجہ او شویم و حصول فراخ و از جویم چون دل غمگین عاشق را غیر از خم زلف معشوق جائے نیست و جان خرن مشتاق را غیر از شکن زلف محبوب قرار گاہے نہ بنابران گوید قولہ

باز پرسید ز کیسو دشمن بر شکنش | کین دل غمزہ اش کشته گرفتار کجاست

کیسو زلف مراد از آن جذبہ عشق شکن پر شکن بیچ بر بیچ معنی آنت کہ در عشق آن

بنابران گوید کہ درین باب خطاب بمشوق است یعنی اے دلدار انگسار مرا ہزاران کا رست باہر سر موی تو بس ملاست گریہ بیکار کہ اور اتو کارے نیست کجا و چگونہ بگفتہ و از جناب تو اعراض نمایم چون مرجع و آب عاشق غیر از جناب مشوق نے تواند بود و غیر از جذبہ عشق دوائے درد عاشق نتواند شد بنابران گوید قولہ

مشتوق دل من از ما بجد است متنفر شد که نمیدانم کمالیکن احوال این دل حریص ارجز به عشق او
که مگر سرخ و سرخ است می رسید که این دل غمزه حافظ که گرفتار است که کجا است قوله

عاشق سوخته دل در غم عشق تو بسوخت خود پرسی تو که آن عاشق نغمه کار کجا است

معنی آنست که این محبوس من این عاشق دل سوخته و عاشق عشق یا بجز تو بسوخت و تو گاه است بر او است
او نمی برداری بلکه اینقدر هم نمی پرسی که آن عاشق نغمه از من کجا است بآید و است که هر عسرت را
یسرت است در پی چون حافظ چندان اظهار درد و سوز خود کرد مشتوق جواب داد که قوله

حافظ از با و خزان در چین و مهر مرغ فکر معقول بفرما گل بخار کجا است

با و خزان رخ فانات و مهر چمن و مهر دنیا معقول بیکو گل عیش وصال خار غم و مهر معنی آنست
که اسے حافظ از عالم اطلاق که دارد بیا افتاده و در او صحرایان بجز متلاشته رحیده مسکن بلکه
فکرے نیکو کس و بجز نیکو کس عیش و عنت و وصل بے بجز کجا صورت بند و بس باید که بنم و بجز دزدی
و باله و فراق پردازی تا الله سے بموجب ان مع العسر کثیرا مراد وجود و فیروز گردی غزل

آن سیر چیده که شیرینی عالم باو است چشم میگون لب خندان دل خورم باو است

چرو و لعل حیم فانی و آن لعل لعل از لفظ سیه مشعل استده و سیه چیده سبز رنگ را گویند و سبز رنگ
رنگ بلخ است و از آن ذات حضرت مراد است بموجب احوالی بلخ و اما بلخ و این غزل در لغت حضرت
است تیرینی خوبی نیکو و غلی جلی چشم میگون مراد صفات قهریه و لب خندان و دل خورم مراد
صفات لطف و رحمت بآید و آنست که ذات آنحضرت جمیع الصفات و الذیات است، بخلاف سایر
انبیا چون موسی و عرم منظر صفات قهریه بود لهما شریع او از شرع دیگران سخت تر بود و عیسای مرمنظر صفات
لطیفه بود لهما شریع او از شرع دیگران آسان بود و محمد ص جمیع الصفات و الذیات بود لهما شریعت
او شریعت حق و آسانی و لطف و قهر است معنی آنست که آن سیه چیده که خوبی و ذریای عالم باو است
محبوبیت که از ستر تا با بصفت حمیده آراسته و بیک سینه و بیک صفات از لطف و قهر و رحمت و عصب
و در ذات فرخنده مضرب است و چون ذات آنحضرت حتم النبیین و سرور عالم است بپا را آن گوید قوله

اگر چه شیرین و نهان با و شهبانند و لے او سلیمان زمانست که خاتم باو است

شیرین و نهان ابیاد و سل خاتم لعل تا آنکه تیری و بکسر تا حتم کننده معنی آنست که اگر چه ابیاد

و در صفات حمیده و خوبیهایی که پیدا میباشند و کوس سلطنت میفرماید اما ذات حضرت سلیمان است
که جمیع مخلوقات و تحت حکم اوست اما چگونه سلیمانی که خاتم نبوت با اوست و کونین تابع آخر نبوت
اوست بلکه ظهور خداست بدست که کواکب کما انظر کون الودیکه باید دانست که اگر چه انسان مظهر
جامع اسم کلی است و فی الحقیقت از جمیع اسماء و صفات من حیث الجامعیت مخطوط است اما
انسان کامل که انبیاء و اولیا اند از باقی افراد انسانی انانیت کمال متنازع شده که بطریق تصفیه و جوی
بسیار حاصل کرده اند و در بر تو نور تجلی احدیه از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی باقی شده و صفات
جزوی ایشان عین صفات کلی حق گشته درین مرتبه بقا باقی صفات مراتب کمال بحسب تحقق
و انصاف بصفتان الهی بسیار است بعضی متحقق با کثر صفات الهی شده اند و بعضی باقل و باز در
اقل و اکثر تفاوت بسیار است بعضی متحق با کثر صفات الهی شده اند و آن فرد کامل که مستعد آن باشد
که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسماء و صفات الهی باشد و خواص و احکام کلی الهی و بحیوایات و
کلیات درو ظاهر شود و اذ حق بهمه صفات الهی گردد و حضرت ختم محمدیست صلعم و باقی انبیاء و ملامه را
اگر چه مظهر این اسم کلی اند اما هر یک مظهر اسم کلی الهی و بعضی صفات و مظهر الهی من حیث جمیع
حضرت محمد است پس نشاء ختم محمدی من حیث الحقیقه و ازین معنی سابق بر انبیاء باشد که گفتند
و آدم بین الماء و اللبن چه برتری از زمان تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوت روح عظم که عقل
پس نبوت عقل کلی و ایمنی و نبوة مظاهر ذایل عرضی و حقیقت محمدی عقل اولی است که روح عظم
که اول مایه العقل و اول مایه الوجودی و اول مایه روحی و صورت محمد که روح عظم
اسماء و صفات چنانچه از نبوت درو ظاهر شد همچنان که نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات
الهی است اولاد و بالذات روح عظم است که حقیقت آنحضرت در آخر نبر ختم نبوت عرضی و صورت
معنی آنحضرت است پس اول حقیقت و آخر بصورت درین کار نبوت آنحضرت و باقی انبیاء هر یک
بعضی از کمالات حقیقت آنحضرت شدند چون مظهر ذات خداست مع جمیع الصفات جز ذات حق
نیست و موجب شدنگاه عالم با بذات بهر است گوید قوله

خال شلین که بران غایض است | سز آن دانه که شد رهن ادم باوست |
خال شلین عبارت از نقطه ذات معنی است که ظهور ذات الهی مع جمیع صفات الهی که بر

نگارنگ آنحضرت عاشر و باہرست سر آن دانہ کہ رہن آدم گردیدہ آں مصرع را از دوازده صحت
سیر دل آورد ما دوست یعنی اریحمت مرجع دل عالمیان شدہ دولہ کو گزشتہ ایسوسے خود بخود
گردانیدہ کہ ہنگی انبیاء زبان بر کشاوند کہ الہی مارا از امت محمد گردان و چون مجروح دیو بختاب
قتل ماتقان است گوید قولہ

باکہ این نکتہ توان گفت کہ آن نگین دل | اکشت مارا و دم عیسی مریم با دوست

نگین دل ذات حضرت باستہار استماع صفت معشوق است معنی آنست کہ آن معشوق
نگین دل مارا معرض ہلاکت رسانیدہ بنیج عشق خود یا ہجر خود یا بقتاب و حال آنکہ دم عیسی مریم
یعنی مینواند کہ بہر دم دل خستہ امیر دارد و یا وصل خود رساند و یا خطاب مغر سازد پس این قصہ
غریب و واقعہ عجیب باکہ توان گفت و کیست کہ باور کرد و چون ہر جہہ در معرض ظہور آمدہ ہمہ طالب
آن ذات اند گوید قولہ

رو سے خوبست کمال بہر دہن پاک | لاجرم بہمت پاکان دو عالم با دوست

رو سے خوب استادہ مانا میں تیرا شہ بہر کنایہ از محبوبے و اہن پاکست اشارت بہ مارا غ البصر
و باطنی معنی آنست کہ کمال محبوبی بہن دو چیز است یکے رو سے خوب و دہن پاک این
ہر دو ذات آنحضرت موجود و دل لاجرم ذات متوجہ الیہ عالمیان شدہ و دل کل کائنات باو
ستہ باید نہست کہ اگرچہ رو سے خوب و دہن پاک ہمہ انبیاء ابو لیکن موجب ناموں نور اللہ
و الحاکم کل کلمہ و نورانی خوبی رو سے باحضرت می سرور دہن پاک حکم التفات سمودن بغیر
بقولہ مارا غ البصر و باطنی حضرت پس زیبا ست چون حیاتی معشوق استہ البلاء است بنا بران
استہادہ نماید قولہ

دلبرم غم سفر کرد خدارا یاران | چکنم بادل مجروح کہ مرہم با دوست

معنی آنست کہ دلبر من کہ ذات آنحضرت است اریں جہان خالی متوجہ بسرے باقی سید من
ازو سے دور ہجور مانندم دل من در اشتیاق آن روز و شب طیاں است لے پاوان من
خدا بہر مائید کہ باین دل مجروح یکنم دہدادے آن جگہ نہ بردازم کہ مرہم این دلخستہ او سب
از گوید کہ حافظ بظاہر دست بہت کہے نہادہ چنانچہ در لغات است ہاں سبب بطول غلٹ شدہ

بنابران گوید قوله

ز آنکه بخشایش ارواح مکرم باوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

معنی آنست که حافظ از معتقدان آنحضرت است پس گرامی دارم او را و نظر باین مکن که در حقیقت یکس نداده زیرا که بخشایش ارواح مکرم که کنایه از فیض ارواح مقدسه است با اوست چنانچه در حبیب السیر آورده که بزرگی فرموده که بدلم در انکار حافظ بوم تا این بیت حافظ شنیدم دانستم که حافظ بیشک ولی بوده غزل

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

آن ترک پر پیچمره که دوش از بر مافت

این غزل در هنگام فیض است ترک قوسست معروف بخبر و بی و بظلمستم اینجا مراد محبوب بسبب دل بردن و غارت کردن و مراد از محبوب مرسته یا تجلی پر پیچمره چون پری خطا بکسر گناه و بفتح تقصیر که بسبب فراموشی باشد راه سبب معنی آنست که آن مرسته بنگار من یا آن شاهدات تجلیات که دوش از نزدیک مافت و در در نقاب کشید آیا از ناچه تقصیر دید که بسبب آن تقصیر از مانتغرت چمن بهر آن معشوق موجب پریشانی و اندوه عاشقان است بنابران گوید قوله

تارفت مرا از نظر آن نور جهان بین

کس واقف مانیت که از دیده چهارفت

نور جهان بین نور چشم که سینده جهانست مراد از آن محبوب که روشنی چشم عاشق با اوست و وقت آگاه و خبر دار معنی آنست که از آن روزی که آن معشوق من از پیش نظر رفته و در در نقاب گردا کس واقف مانیت که در بهر آن یار از دیده ما و ما چهارفت چه قدر گریه و زاری نمودم یا آنکه روش چشم از بارفته چو کار عاشق دمام سوز و گدازست گوید قوله

بر شمع نرفت از گذر آتش جان سوز

آن دود که از سوز جگر بر سر مافت

گذر رفتن و راه و سبب آتش جان سوز عشق که سوزنده جانهاست عاشقانست معنی آنست که بسبب آتش عشق دود دمی که از سوز جگر بر سر مافت بر شمع هم نرفته یعنی آفتد سوزش و دود شمع هم ندارد و چون در حالت بهر کار عاشق بجز گریه و زاری نیست بنابران گوید قوله

دور از رخ تو دمیدم از چشمه چشم

سیلاب سرتشک آمد و طوفان بلا رفت

معنی آنست که بسبب دوری از رخ تو که دارم دمیدم از چشمه دیدگان ماسیلاب

و طوفان در دو بلای دوسه دلو چو لبحر ان معشوق سچ و ملا است گوید قوله

از پائے فتادیم چو آمد غم، جبران | در درو جانم چو از دست دوارفت

از پائے افتادن گرفتار است اندک غم و مہم و متلائے سچ و بلیات شلین درو غم و الم فراق و دوا ستا بدہ مصوب کہ درد عاشق را غیر ازین دوائے نیست معنی آنست کہ اراں در دیکہ غم جبران کار و سہ آورده از پائے در افتادیم و مبتلائے درد و اندوه مانده ایم چون از دست دوارفت اسے آن محبوب اعراض نمود چون جناب محبوب اراں عالی تر است کہ کسے معجز و راری در لاف کوائف الفضل و فصل او موقوف علتہ نیست بنابر ان گوید قوله

دل گفت وصال بدعا باز تو ان یخت | عمریت کہ عمرم ہمہ در کار دوارفت

وصال ملاقات محبوب عمریت مد نیست کار و دعا خوانی معنی آنست کہ در سہ دل برافت کہ بخیر و راری مایک کوشید شاید کہ بوسل باور سیدہ ستودیس ازان روز عمر سب کہ سبگی عمر صرف محروم زاری کردم و از انجختہ کہ جناب او مستغنی است بیج موت شد قوله

احرام چہ بنیم چو القلبیہ ز انجاست | در سعی چہ کوشیم چو از مرده صفارفت

احرام بستن نیت کردن متوجہ شدن قبلہ ذات محبوب حقیقی یا مرشد سعی کوشش نمودن و در میدان مرده و صفای نام و کوه و در کہ فی السلوک الصفا حی الریح و المرءۃ فی الفک و قبل الصفا الریح و صفای ثعنا عر و فی الخلفات و المرءۃ المتکبر لا یستعلا بها فقیل المرءۃ و الفقیلہ عند مہ سید ہا ویر از مرده تخی و صفای طور چون درد عشق دوا یزیر نیست گوید کہ الغیثی دایمہ دواعلہ قوله

و کی گفت طبیب از مر حیرت چو مرا دید | ایہیات کہ شیخ تو ز قانون شفارفت

ایہیات اسوس قانون قاعدہ و نیز قانون شفا نام کتابست در علم طبابت و حکمت از نوع علی سینا معنی آنست کہ ویر و ز نزد طبیب کہ مرست طریقہ است رقم و احوال در و نہانی خود عرضه کردم و اد چون احوال مرا دید از دوسہ حسرت گفت اسوس کہ سچ تو از قاعدہ شفا رفت اصحت پذیر نیست چون پرسش معشوق آرد و سہ عاشق است گوید قوله

اسے دوست بیر سینا حافظہ موی نہ | ازان پیش کہ گوینکہ از دار فنا رفت

معنی آنست که اے دوست پر سپید حافظ قدس رنجہ فرازان پیش که گویند که حافظ ازین چهار
فانی رحلت نمود که باز نفی ندارد - غزل

آتش قدر که گویند ازل خلقت آتش است | یارب این تاثیر دولت از کد این کوکب است

آتش قدر شب و صبح محبوب این منزل در هنگام بطل است معنی آنست که شبی که آنرا ساکنان
اصل و عارفان کامل بشب قدر سعی نموده اند و بان موعودی سازند آتش است و چون خود ایشان
آن نسبت عظمی نمی بیند بنا بر استغناء و محبوب میگوید که اے پروردگار من این کدامی اختر طلوع نموده
که از تاثیر آن این دولت رونموده چون کار عاشق مدام بیا و معشوق بودنت گوید قوله -

تا کی سوئے تو دوست نامزایان کم رسد | هر که در حلقه ذکر تو یارب یارب است

کیسو و مراد از این مشاهدات نامزایان نفس و شیطان و هوا مصرع اول ملت مصرع ثانی است
و جهت ضرورت تقدیم علت معلول ثانی است معنی آنست که دل هر سالکی در ذکر یارب یارب یاربیت
از انجبت نامرغ کمالات است شیطان و نفس را دسترس نباشد که تا سد باب گردد که سالک را از نا امید
در ح سلوک در نورد و گاه معشوق بهر استقامت لطف قهر آمیز عاشق بینماید و عاشق فریفته او شده
از رفتن باز میماند و آن موجب قتل عاشق میشود بنا بر آن گوید قوله

کشته چاه ز رخندان تو ام که هر طرف | صد بهرارش گردن جان زیر طوق غنیمت است

درین بیت خطاب بمحرب است چاه ز رخندان اشاره بملطف قهر آمیز محبوب معنی آنست که اے
محبوب من کشته بلف قهر آمیز تو ام که فریفته او گردید و راه بازداشتی و سواره من کردی و آن لطف
قهر آمیز تو چاه است که جان هزاران هزار گرفتار و مقید آنست و گاه اشاره چاه ز رخندان بطور تقدیر که
در غم و آن تو غل کردن جان نیست که التفتیر بیکدیگر نیستی فمن عَمَّسَ فَغْصَلْ و بحث کردن در آن طور
گمراهی که لا ابلغ الکلام الی القدر فامسکوه لیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی عمر از شمار
اسلام و نتیجه از تلخ معتقدات علم کلام و مؤمن را بیرون رفتن ازین حقیقه نیز گمراهی است
چنانکه گفت اے دل گرازان چاه ز رخندان بد آئی و هر جا که روی نو بد پشیمان بد آئی و
مسئله اختیاری صوری درین طور مندرست که عقل و فکر بشری آنجا دخل ندارد و ملاحتی که ترا
در چاه ز رخندانست و بغیر آن نرسد صد هزار فکر عیسی و چون بسرا از و اے این مسئله اختیاری

اور سوار سن آمد گشت قلمی مسئلۃ الاختیار و معنی حواصی گوید که شہیاد توام و چون عاشق
بسیکس حال افزون تر از معشوق خود نمی بیند گوید قوله

تاب خوئے عارضش بین کافقاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روز تن تبست

تاب دوش ناید و آنست که دقتی که عرق بر دوش محبوب می آید محسوس مزون ترست نماید مراد از تاب
خوئے عارضش حال ماکمال است و خطاب بنامی محدود و آن ملائکت است یعنی اے ملائکت
من جبال ماکمال آن معشوق مراست بین که آفتاب گرم و مایه حال در آتش عشق او مسور و پس مرا
در عشق این چنین کس مانع نیست و چون از عاشق هیچ نوع ترک معشوق صورت نپذیرد و ناراض گوید

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که انیم مذہب است

زاهدان جمیع زاهد و زاهد شخصه باشد که ترک دنیا نماید و اختیار عرلت نماید و حظ و انصافی را بجای
گذاورد و مدام در یاد الهی باشد و در جمیع معاصی اجتناب نماید قیل الزمہم قبیلت عن العجاہم و غیر
و کثیرا و اذاعہ تجنح الفرائض یسیرا و کثیرا و ترک الدنیا علی اہلہا قلیلہا و کثیرا لعل لب مراد
لطف که لب که شیرین خوئے شد لطف خداست و ویز یوسه اردو کسنت و اراده سبب
معنی است که اے زاهدان من هرگز ترک آروے لطف آن محبوب و یایوسه او و یا عشق محبت
او نخواهم کرد چرا که مذہب ما نیست شما را معذور داریدم که کسی ترک مذہب خود سموده و بیون
هر عاشق بمعشوق خود بموجب کُلّ چیز بپایا کند و نہد و چون فخر کننده است گوید قوله

شہسوار من کہ مہ آئینہ دار روی اوست | تاج خورشید بلندش زیر لعل مرکب است

معنی است کہ دلبر من شہسوار سے است کہ ماہ بالہ نہمہ حس و جمال مانند مورتانسان آئینہ دار روی
اوست و خورشید باین سر بلندی ناک راہ اوست و چون جناب معشوق ازان عالی تر است
کہ عاشق بدان تواند رسید بنابران گوید قوله

اندرین موکب کہ بر پشت صبا بندن زرین | با سلیمان کے برانم من کہ مورم مرکب است

اندرین موکب اشاره بزمہ عاشقان سلیمان کہ ایتہ از محبوب حقیقی مور بود ضعیف معنی
آنست کہ اگر چه من در زمہ عاشقانی کہ صارا تالاع و محکوم خود گردانیده یعنی مطہر خوارق و کرامات
شدہ اند بہتم اما با وجود این بودست کہ خلق الانسان ضعیفاً سلیمان کہ محبوب حقیقی است

کے ہم سہری تو اعم کروم انا الحق تو اعم نہ سے چہ نسبت خاک را با عالم پاک بچون سخنان
ناظم کہ ہر اس حقائق و معرفت است بنابر ان گوید قولہ

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زارغ کلک من بنام ایزد چالی مشرب

درین بیت تعلیب است یعنی سوگند بخدا کہ زارغ کلک من چہ عالی مشرب است کہ ہنگی آب حیوان
کہ عبارت از سخنان حقائق و معرفت است از منقار بلاغت او میچکد اسے ظہور میشود بدان کہ ہر سہری
مجمع لطف و قہر است بہ انجبت کہ ہم قاتل عاشق است و ہم زندگی بخش گوید قولہ

آنگہ ناوک زیر چشمی بر دل حافظ زند | قوت جان حافظش در خندہ زیر لب است

چشم تجلی ذاتی قہاری کہ موجب فنا و عاشقانست و خندہ زیر لب تجلی جمالی کہ حیات بخش عاشقانست
معنی آنست کہ آن کسے کہ بر دل حافظ ناوک زیر چشم میزند اسے کشتہ تجلی قہاری میسازد
بفنا میرساند قوت جان حافظ نیز مراد از خندہ زیر لب است اسے میتوان کہ تجلی جمالی سرفراز
گردانید و بر تہ بقا رساند غزل

المنہ لند کہ در میکدہ باز است | زانرو کہ مرا بر در و روے نیاز است

میکدہ مقام عشق و محبت و لطف معنی آنست کہ شکر خدا را کہ در میکدہ باز است یعنی ہر روز
در عشق او کاہشے و نقصانے را دنیافتہ دیا آنکہ لطف او ہنگی بامصرف است و اینہم از انجبت
است کہ مرا بر در و روے نیاز است اسے از بسکہ بدرگاہ او عجز و زاری مینایم و چون ہنگی عشا نا
بشوق معشوق خود مستغرق اند و در سوز و غوغا اند گوید قولہ

خمہا ہمہ در جوش و خروش اند زستی | وان کو کہ در انجاست حقیقت نہ مجاز است

نعم دجو عاشقی سے شراب و سخن شطح معنی آنست کہ ہنگی عشا قان بسبب عشق او در جوش
اند و خروش و از غایت مستی ہر کچے فراخ و استعداد خود سخن گوید کیے باگ انا الحق و دیگر کو مجازی
ناظم شارفی و دیگرے لیس فی جہتہنی سوئی اللہ داین سے کہ از نوشیدین آن در جوش و خروش
اند می حقیقی است نہ مجازی دیا آنکہ این شطحات از نہیہا سرزدہ اند از روے حقیقت است
نہ از روے مجاز و چون کار مشوق مدام استخا نمودن و کار عاشق بجز و زاری کو شنیدہ است
بنابر ان گوید قولہ

در کعبہ کوئے تو ہر آنکس کہ وراید | با قبلہ ابروئے تو در عین نماز است

ابر و عالم صفات و مشاہدہ تجلیات معنی آنت کہ ہر عاشق کہ رہ کعبہ کوئے محبت تو بروتر
در یافت او بمشاہدہ ابروئے تو کہ مشاہدات تجلیات است در عین نماز است از نجاست کہ لا صلوة
اکلا یحضر القلب و شیخ جمال الدین ہانسوی فرمودہ الصلوۃ کالجسد و المحصور فیہا کالجسد
فکل صلوۃ لیس فیہا المحصور کالجسد لیس فیہا الروح الصلوۃ کالعین و المحصور فیہا کالعین
فکل صلوۃ لیس فیہا المحصور کالعین بلا نور الصلوۃ کاطعام و المحصور فیہا کاطعام فکل صلوۃ
لیس فیہا المحصور کاطعام بلا علی الصلوۃ کالتور و المحصور فیہا کالتور فکل صلوۃ لیس
فیہا المحصور کالتور و ذلک عن النور و حضور قلب بے مشاہدہ نمیشود و مشاہدہ موجب
فناست و نماز نہ اینست کہ در مسجد آئید و قیام و رکوع بجا آرند کہ فران ہم پیش بتان خود چنین کہ
پس فرق میان ابن و آن چہ کما قال عمر من صلی صلوۃ طویلہ فی المسجد و لذت البدن المفا
فی ناظر الخلاق و مکان فی قلبہ منہ تبار و این اے عمر مردان اولی الاسلام برائے
شہرت میان خلق برینت و لباس وجبہ و ستار و مسجد در آئید و در چشم خلایق نماز طویل اگر
و آخر الحال دائم در عزت الہی باشند و ہیج بوی معرفت و حق پرستی و رحمانی در دل نما
و ہمیشہ در اعمال نفسانی و غیرت ہستی گرفتار باشند اے عمر ہر کہ نماز کند و دل او بہر سو متفرق
و در خطرات نفسانی افتد ہر چہ نفسانیت سیطانیت و ہر چہ شیطانیت آن کن و ضلالت و ہر
ضلالت است صین بت پرستی زہے اگر امان کہ بر اینچنین بت پرستی از ناخسیدگی بہرستی خود و خود
و این نماز را نماز میسرند کذا سن رسالہ خواجہ معین الدین و در کتاب پنج بیان آوردہ اگر جلال
و نماز شود گرد میشوند شیاطین چنانچہ گرد میشوند گس بعل و قتیکہ اینچنین مصلی گوید اللہ
خدا تعالی گوید دروغ گفتی اے بندہ نیست حق تعالی چنانکہ گفتی دروغ تو پس از دل
برین و میرسد با مان پس میسوزد ملکوت آسمان را پس آنکس کہ دل در حساب و تدبیر دنیا
و تن در نماز این نماز چہ بہر خواہد یافت پس مضمون کریمہ قَوْلِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم
صلواتہم ساھون ویل نام جاے است کہ گندہ ترین عذابا انجاست و آن برائے
آن مصلیان کہ از نماز خود غافل باشند یعنی دل ایشان در اندیشہاے دنیا و کارا

در نماز و در خطرات نفسانی و غیرت ہستی گرفتار باشند اے عمر ہر کہ نماز کند و دل او بہر سو متفرق

و تن در نماز بنمیدانند کہ یہ می کنند و چه میخوانند تو درون نماز و دل سیر دل یک کتابا می کند ہمہانی
 انجس جالبہ ریاضانہ حیف است نماز بخوانی و امید نیست کہ نماز آنسا کہ صلی و نہ نشاندہ آن فریادہ می شود و کمال عورت
 الا علم یلک ائی صلوۃ اقرئت الیک قال یا عوف کلا عظم الصلوۃ اللہ لیس منہا سوائی و المفضل علی عاتق عتہ
 چون صلی نماز صلوۃ کما ماند جبر کہ نماز فعل است و فعل قانع ذات نماز افعال کما ماند
 یس اینچاست کہ نماز عاتقان ترک وجود است و آن نخواہد شد مگر مستاہدہ و آن عین سارا است
 الذین ہم فی صلوۃ ہم کالجموع و حق ایناست و چون احوال عاشق و معیار عاشق کسے در سبب گوید

اے مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع پیر سید کہ در سوز و گداز است

معنی آنست کہ اے اہل مجلس متنا کہ گرفتار قیل و قال ماندہ امید و در کوئے عشق رہ نہ رورہ ایہ سوز دل
 حافظ مسکین کیونہ در یابید سوز دل حافظ از شمع کہ عاشق دل سوخته است مایہ پیر سید کہ در عجب
 دامن در سوز و گداز است - غزل

اگر بلطف بخوانی فرید الطاف است و اگر بقہر برانی درون ماصاف است

معنی آنست کہ اے محبوب من اگر از روئے لطف مرا نرو خود خوانی و از روئے عنایت و شفقت
 التفات نہائی محض الطاف است و گر نہ ما کجا و وصل تو کجا و گمراز روئے فہر برانی و بجز متلاسا
 و از ما عرض نہائی درون ماصاف است یعنی بیچ کینہ نہ داریم از آنکہ ما بندہ عاجزیم و شایان آن ایم
 چون زبان عاشق از تحریر تناسے معشوق قاصر است گوید قو کہ

بنا و وصف تو گفتن نہ حیا مکان است چہر کہ وصف تو بیرون ز حیا و صفات است

معنی آنست کہ اے محبوب من وصف ترا و جبر بیان آوردن نہ حد بندہ عاجز و مسکین است
 و یاد آنکہ نہ حد مکان است اے متواکرو جبر کہ وصف تو بیرون از حیا طہ فقرید است کا انجمنی شاعر
 سلیک است کما انکلمت علی القسک چون بے حصول جہنمہاے عشق مشاہدہ معشوق ماحسن وجہ
 نتوان کرد بنابران گوید قولہ

بچشم عشق توان دید روئے شاہرا کہ نور ویدہ خوبان ز قاف تا قاف است

معنی آنست کہ کسے کہ طالب مشاہدہ معشوق است گوید کہ اول خود را از آلا لیس آب و گل
 کہ کنایہ از صفات بشریت پاک ساز و دیدہ عشق حاصل نہا کہ بے باکی باطن حصول چشم

عشق مشاهده جمال معشوق صورت نه بندد از آنجمله که آن محبوب نور دیده خوبان عالم است و نور دیده را جاذبه چشم پاک نباشد از اینجا است که لیلی را چشم مجنون باید دید تا جمال لیلی مشاهده شود چون این خاکدان مقام حصول عشق است و معرفت که اندکی از عرقه الاخره بنا بر آن گوید قوله

از مصحف رخ دلدار آیت بر خوان | نه این مقام مقامات کشف کشف است

این بیت خطاب به کونانی ظاهر پرست است کشف عاشیه کشف کشف کشف تفسیر است معنی آنست که اسے زاهد خود بین گرفتار قیل و قال چه مانده مشاهده درخ دوست حاصل نماجر که این مقام حصول معرفت و محبت است و تلازم عدم در معرض ظهور بر اسے همین آورده اند که *وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ* اسے یعرفون نه مقام قیل و قال است و چون سخن سنجیکس بدل پذیری سخن عاشق نیز بنا بر آن گوید قوله

عدو که منطق حافظ طمع کند در شمع | همان حارث بهای و طریق خطا نیست

منطق گویائی خطاب نام مرغ نیست سیاه رنگ ببقدر و منزلت بهما اسے جانور نیست معنی انظر و مبارک المحضر بهر دیار اسے که نودل کند از قدم او فرزندگی گوناگون پدید آید و بهر که سایه او آفت بادشاه گردد و وقتی خطا از کمالات بهما اسے دم زندان آغاز کرد چون بدان مرتبه نرسید نظر افان شلی گشت معنی آنست که زاهد خود بین که خواهد که در شعر اسے در بیان حقایق و معارف عشق مجرب حافظ رسد مانند بهما است که خطا خواست که فرما اسے حاصل نماید و آن سود نه بخشید و نیز جهان مسوم شده که خواجه را محبوب بود شخصی از رقبای توجیه محبوب بحضرت خواجه از جهت لطافت و نظافت سخن بیشتر دید خویش را در سلاک شاعران کشید آن محبوب از بقدر توجیه از خواجه کم نبرد و در شان او افزود خواجه ازین معنی آگاه گشته این غزل را نوشت بدو فرستاد و ختم غزل بر آن بین نهاد و همچنین در عهد بهما یون شاه در شهر سنبل میان حاتم قاضی بود پس بزرگ عالم بود سرگ اتفاقا در آن شهر قاضی بود اهل الناس روزی در مجلس او ذکر اوصاف میان عالم در میان آمد پرسید کدام کتاب را درس گویند گفت آن کتاب را از کتابخانه من بیاید که من می توانم گفت چون کتاب مذکور آوردند اتفاقا بمجری کشیدن این مسئله برآمد *المرورۃ الذکاة* لا ترش من زوجه چون اهل الناس بود بحسب لغت معنی بیان نمود که ماده موش را از زوجه

(۱) در مصحف کونانی است یا در شکل (۲) ترش از ماده نزل هم است
چشمه است که در مصحف کونانی است (۳) ترش از ماده نزل هم است

میرت میر سہ چوں این خرمیاں حاتم ستینند ہیں میت دوستہ مرستاد غزل

اسے شاہ قدسی کہ کشد بند نقابت سے مرغ بہشتی کہ دہد دانہ وآبت

شاہ قدسی محبوب حقیقی و مرستاد این سرل دہنگام بیخ یاد حدائی مرستہ مرغ بہشتی محبوب حقیقی و مرستہ معنی آنست کہ اسے شاہ قدسی کہ از اعراض کردہ بود نقاب آورده کیست کہ آن نقاب از روی تو بردارد و از بجزین ظہور آرد یا بکنہ معرفت تو رسد کہ خود مرمودہ کا ندہا کہ **أَحَدُ مَنِ الْعَالَمِينَ دَا عَ مَرَحٍ بَهْتِی** کیست کہ ترادائے آب و دہدایے در قید خود آرد و چون کارما ہجران محبوب مدام جگر سوری و سجائی است سارال گوید قولہ

رفتی ز کنار من و نخستہ بنا کام **بہشت** تا جاسے کہ شد منزل و ما و او کہ خوبت
خواہم بشد از دیدہ درین فکر جگر سوز **بہشت** کا خوش کہ شد منزل و آسایش و خوبت

معنی آنست کہ اسے محبوب من از آن بندے کہ از مادوری گزیدہ خواہم اردیگاں رخت بر بستہ بسب این فکر کہ در آغوش کہ ام کس منزل گزشتہ و آسایش حاصل میمانی ایسے کہ کہ ام کس ظہور خود کردہ چون کار مستوق مدام مستغنا نمودنت بہاران گوید قولہ

درویش نمی پرسی و ترسم کہ نباشد اندیشہ آمرزش و پروا سے ثوابت

معنی آنست کہ اسے محبوب من پہنچ معجور سی درویش لیکوشی و توجہ بجالا عریان نے آری ترسم کہ اندیشہ آمرزش الہی و پروا سے ثواب از دل تو کیستہ و چون نصیبہ عاشق سگرتگی است ثواب خود

راہ دل عشاق زدن چشم خماری پیدہ است ازین تیوہ کہ مست است تہریت

اشکال این بیت آنست کہ شراب مست نیست بلکہ مست کنندہ است جواب آنست کہ آن چشم خماری راہ دل عشاق زد و ایشانرا مست گردانیدہ پس آن چشم در حق ایشان شراب مست و چون شراب کسایہ از چشم شد مست قرار دادن آن چشم در سبب آن مضمون این بیت بیت من چشم تو مقابل بہتیار زیادہ کے شود مست یعنی من مستی دارم و چشم تو کہ مانند مادہ مستی آرنده است متقابل من مست پس بہتیار نخواہم تہذیر کہ مست اربادہ کے بہتیارے شود و چون جواب مستوق ازان عالی است کہ نالہ عاشق مادر اٹھا گذراستد بنا بران گوید قولہ

ہر نالہ و فریاد کہ کردم نشنیدی پیدہ است نگار کہ بلند است جنابت

نالہ گریہ فریاد و فغان پیدا اٹھا ہوا آشکارا جناب آستانہ نگار الف ندامتہ و نگار معنی مستوی است
معنی آیت اے محبوب من ہر گریہ و زاری و فریاد و فغان کہ نمودم پہنچ گوش بدان تنہا ہی ملتفت
بدان نشی آری آری ہے کہ جنابت بس عالی است و نالہ و فریاد عاشق را در اینجا گزشت چوں
دل عاشق بسبب ہجر و خرابی است بنابر ان گوید قولہ

ایرب کسنا و آفت ایام خرابت

اے قصر دل افروز کہ منہر لکھہ النسی

قصر دل افروز قصر محبوب و نیز کنایہ از دل خود محبوب کہ لا یسعنی ارحی و لا کسمائی و لکن یسعنی
قلوبہ و عکبیدی لکھو حین النسی مراد محبوب معنی آنست کہ اے دل من کہ منہر لکھہ محبوب منی می خواہم
از پروردگار کہ آفت زمانہ خرابی یعنی خطہ تیرہ سر سنا و و مام آباد و دارا و چون در راہ عشق بسا عارض
و موانع در پیش است گوید قولہ

تا غول بیابان نہ فریبہ بسرا بت

دورست سراب درین باد یہ ہشدار

این بیت خطابت از جانب محبوب سراب کنایہ از مقصود باد یہ مراد عشق غول بیابان نفس
و شیطان لغوی عدو و دشمن و کساک اللہی بین جببیک ان الشیطان اللہ انسان عدو و دشمن معنی
آنست کہ اے عاشق اگر در راہ عشق آمدہ ہماصل قناعت منہا کہ ہنوز مقصود دورست و ہشیار باش
کہ درین باد یہ آفت بسیارست مبارک نفس و شیطان بدعا و فریب فرفتہ گردانند و از راہ باز دارند
باید دانست کہ قسمی است از سالکان اگرچہ از راہ ریاضت رفتہ اند و نفس امارہ را دور قہر گرفتہ و باد یہ
مجاہدات را بیابان برود و مہنگی خود را بحق سپردہ و در ایشان احوال پیدا شدہ باشد تا از چیزے کہ بظاہر
خبر یابند و اگر تقصیرے کنند تنبیہ یابند و گاہ باشد کہ خود را در آسمان بینند و گاہ پیغمبران و فرشتگان
و البصیرتہاے نیکو شاہدہ نمایند و غیرہ لیکن خارج شکستگی ہنوز در پلے بہمت ایشان زرفتہ بود چون
چنین چیز نامورند و از شرف نفس امین شدہ و بہمت ایشان را بجای رسانند کہ اگرچہ در بہمت آسمان
و زمین است برایشان عرض کنند قبول شان نیاید و پندارند کہ نہایت کار او لیابر ایشان است و
ہنوز سرموے از عجائب صنع مولی نہ آتہ باشد چوں بر عاشق شہود تجلیات ہر دم بنوع و گراست
کہ لا تجلی فی صورۃ مرتین گوید قولہ

تا باز چہ اندیشہ کند راے صوابت

تیرے کہ زد می بردلم از غمرہ خطا رفت

یہ بیت خطابت از جانب محبوب سراب کنایہ از مقصود باد یہ مراد عشق غول بیابان نفس و شیطان لغوی عدو و دشمن و کساک اللہی بین جببیک ان الشیطان اللہ انسان عدو و دشمن معنی آنست کہ اے عاشق اگر در راہ عشق آمدہ ہماصل قناعت منہا کہ ہنوز مقصود دورست و ہشیار باش کہ درین باد یہ آفت بسیارست مبارک نفس و شیطان بدعا و فریب فرفتہ گردانند و از راہ باز دارند باید دانست کہ قسمی است از سالکان اگرچہ از راہ ریاضت رفتہ اند و نفس امارہ را دور قہر گرفتہ و باد یہ مجاہدات را بیابان برود و مہنگی خود را بحق سپردہ و در ایشان احوال پیدا شدہ باشد تا از چیزے کہ بظاہر خبر یابند و اگر تقصیرے کنند تنبیہ یابند و گاہ باشد کہ خود را در آسمان بینند و گاہ پیغمبران و فرشتگان و البصیرتہاے نیکو شاہدہ نمایند و غیرہ لیکن خارج شکستگی ہنوز در پلے بہمت ایشان زرفتہ بود چون چنین چیز نامورند و از شرف نفس امین شدہ و بہمت ایشان را بجای رسانند کہ اگرچہ در بہمت آسمان و زمین است برایشان عرض کنند قبول شان نیاید و پندارند کہ نہایت کار او لیابر ایشان است و ہنوز سرموے از عجائب صنع مولی نہ آتہ باشد چوں بر عاشق شہود تجلیات ہر دم بنوع و گراست کہ لا تجلی فی صورۃ مرتین گوید قولہ

تیر مراد حذو علیه و غمره تحلی اسم بصیر و خطا تیرگی دل که مانع از انکشاف تمام و اندیشه کنایه ارا را
 آبی در اسم او معنی آنست که حدی که از تحلی اسم بصیر مردلم قابض نمودی تیرگی که حاجب است
 نور ازل است تا نازیه اراوه که از تهود و صیت علم صوالی تأید است که سالک را بهمت مرتبه اند
 علمه البقیس که عقیده وحی است و عین البقیس که التناؤد آن وحدت است و حق البقیس
 که تهود حقیقت نهی که تفرقه و وحدت و کثرت نماند و حق الحقیقة که ادراک حقیقت استیا کما هی
 است و حق الحقیق که فنا لصفات حلقیه و بقا صفات الهیه و معلومتان باطراف سخا فی که
 تهود الحق بحیثیت فرق بعد الجمع است و مقام بهم که در حوادث نگنجد تیر است از عدم
 احاطه بعد تنزل از تهود حق در هر مرتبه از اینها یک نوع از فنا و کلیست که احتمال دارد بر فنا
 حریفه غیر مناسبت است و حضرت حافظ در مرتبه سافله اریس مراتب بدین میت میگوید و بعد از این
 که مستلزم نفاد دیگر است میگوید که تیر فنا که ردل ریش روی حطرافت یعنی سقائے تام رسید
 تا بقائے تام که مقصود اصل است حاصل شود تا باریه اراود کند و علم ثواب یا ب تود را فامه تحلی
 دیگران الله لا یحکمی فی صؤرة قهرتین پس هر لحظه و حال و استعداد و حیوان و تحلی گویان میت مکرر
 است بحکم فیقرؤ الی الله افاست بر یک تحلی ناملایم و طلب تحلی تجدید لازم مگر کلام رسول عزم اذین
 مخر است استعصر الله فی کل یوم مائة مرة یعنی دل من مستور است و تحلی سائل و من اران استعصا
 نموده حریال تحلی عالی میگردم سوال خطاب خطا بمعتوق حقیقی صحیح نیست خطاب خطا تیر از عدم
 صائے تام نه کنایه از عدم وصول و نیز از تیر نهی شجره گدوم و از غمره عفت یعنی نهی که کردی از حیات
 عطل خطا گردم الحال صحت رحمانی تودر باب من چه اندیشه خواهد کرد و نیز از تیر امر محمود مر ملائکه را
 غمره تکبر برائی البیس گوید یعنی امری که کردی از تکبر بخانیا دروم الحال صفت جباری تودر باب من
 چه خواهد کرد چون عاشق را باید که مدامک مافات در زمان حال نماید سا بران گوید قوله

نادر ره پیری بچه آیین روی لیل	بار کو نبلط صرف شد ایام شبابت
-------------------------------	-------------------------------

معنی تنبیه بدل است یعنی لیل ایام جوانی را صفت از دست دادی و الحال پیر است در حیات
 بارے باید دید که ایام پیری را چه نوع گذرانی و بسربری چون عاشق را هیچ نوع از حساب
 مستوق گذرنیست گوید قوله

حافظ غلامی ست کہ از خواجہ گریزد | لطف کن و باز کہ خراجم ز عتابت

معنی واضح است و نیز چنان سموغ شدہ کہ مگر حضرت بقریبہ آرزو شدہ بجانہ پدر بنشست خواجہ بعد از چندے معلوم کرد باستالت خاطرش مشتافت پس این غزل بر کاغذ نوشتہ فرستاد و طلب کرد کہ از مصرعہ آخر غزل مفہوم متوان کرد چون عقیقہ مستعدہ بود بجز و نوشتن توجہ نمود غزل

اے غایب از نظر بچہ امی سپارست | جانم بسوختی و بدل دوستدارست

این غزل بہنگام قبض یاد وجدائی مرست معنی بیت واضح است غایب از نظر باعتبار اخلاص چون ترک معشوق از عاشق بیچ نوع صورت نے بند گوید قولہ

تا دامن کفن نکشم زیر پایے خاک | باور مکن کہ دست زد اہن بدارست

معنی آنت کہ تا آنکہ از نیچان فانی رحلت نہ نمایم باور مکن کہ ترک تو از صورت بند و چون دامن عاشق خوانان دصال است گوید قولہ

محراب ابروان بنمائا سحر گہے | دست و عابر آرم و در گردن آرمست

ابرو کنا تہ از شاہدہ قلبی صفاتی و جلوه معنی آنت کہ اے محبوب من اگر بوجہل خود نیز سانی بارے جلوه از جلویے خود بخوار ازانی دار تا شاہدہ سحر گہے کہ بہنگام دعاست دعائے کم و بدان دعا حصول دعا کنم چون کار عاشق نے توجہ مرشد پیش نیز و گوید قولہ

اگر بایدم شدن سوی مروت با ملی | صد گونہ ساحری بکنم تا بیارست

معنی آنت کہ اگر اتفاق صحبت من بباشق کامل کہ مرشد باشد افتد صدگان نوع ساحری کنم تا بجدے کہ ترا بیارم چون دامن آرزوے عاشق بہین است کہ گاہے معشوق ویرا پسد بنا بران گوید قولہ

خواہم کہ پیش میرست اے بیوفا طیب | بیار باز پرس کہ در انتظارست

معنی آنت کہ اے طیب بیوفاے من دامن ارادہ ما بہین ست کہ جان خود را تبار راہ تو سازم پس برائے رسیدن این بیمار قدم رنجہ فرما کہ شب در روز در انتظار قدم توام و لفظ بیوفا اگرچہ از ادب و دور اما چون باعتبار ظاہر کار و باز معشوق موافق ارادہ عاشق نیست بنا بران گفتن با کے نداد و چون شیوہ عاشق دامن گریہ و زاری است بنا بران گوید قولہ

صد جوت آب بستم از دیدہ ہر کنار | بر لبے تخم مہر کہ در سینہ کارست

معنی آنست که اے محبوب من سب هجران تو گریه من بجز سے رسیدہ کہ گوئے صد حوی آب روان
ست در این ہنہ از اجنت است کہ تخم مہر تو در سیدہ کارم جانیخ در میت آیندہ خود میگوید قولہ

مے گرم و مرادم ازین یسئل استکبار | تخم محبت است کہ در دل بکار مست

معنی واضح است حاجت تقریر ندارد چنانچہ مدام آروے عاشق دلریست و مراد متناق بخوبیست
کہ بجای مستوق خویش باریا ند تا اظہار احوال خود نماید بنا بران گوید قولہ

بارم وہ از کرم سوخو تا بسوز دل | در پائے دبمدم گہر از دیدہ باز مست

معنی آنست کہ اے محبوب دلنوا من از کرم و مضل خود روزی ہمز خود مر بار دہ تا بسوز دل
گہر پائے اشک دبمدم در پائے تو اندام چون غیر از حسی عاشق گنجائیت نبیاستہ گوید قولہ

از دیدہ و دولم کند آہنگ دیگرے | دل را بر آتش افکند و پیش آر مست

آہنگ قصد معنی آنست کہ اگر دیدہ من بغیر تو نظر سے کند و دولم سحرار تو متوجہ شود آن دل را بر آتش
افکند و پیش تو آرم چوں ہر جہ از معشوق صادر شود از لطف و قہر عاشق را باید کہ شاکر بود گوید قولہ

خونم بر بخت و زخم ہجران خلاص داد | منت پذیر غمرہ خنجر گذار مست

معنی آنست کہ اے محبوب من اگر جہ غمرہ تو کہ آن عبارت از تجلی قہاری یا جہرہ جلیہ یا خفاست
کہ موجب شکایت است اما چون مراد معرض نیستی کشیدہ و از غم ہجران خلاص دہندہ ماکتہ بنا بران
منت پذیر غمرہ خنجر گذار تو ام چون از عاشق بسب غلیہ معشوق مستی و زندی سر میزند و معشوق از روی لطف
مطہ بران نے اندازد بزبانی محبوب گوید قولہ

حافظ شراب و شاہد و زندی نہ وضع است | فی الجملہ مے کئی و فرو میگذار مست

معنی آنست کہ اے حافظ شراب و شاہد و زندی نہ مناسب وضع است حاصل آنکہ این جملہ سبکی
و ما از روی لطف و اتی خود کہ سبقت رقتی علی عیسیٰ غفویکم گویند کہ حافظ ہم نظام ہر بخوار و شاہد
لولا یا پاکباز بودہ۔

غزل

اے ہد ہد صبا بسبا میفرستمت | بنگر کہ از کجا بجای میفرستمت

ہد ہد نام خانوادہ مشہور و در زمان مذکور روز سے از خدمت حضرت سلیمان غائب شدہ بود
مقام خدمت خالی نمود و چون سلیمان مقام خالی دید از احوال او پرسید ایرکان دولت بعینیت او

شہادت دادند سلیمان اور درسیات اوسیکے ازینہا تعین کرد و این سخن بہ خاص وعام در دوا و کلا حدیث
 عَزَّوَجَلَّ اُولَئِکَ اَنْتَیْ یَسْلُطُوْنَ مُبِیْنٌ ہر آئینہ عذاب کتم اور احزاب شدید
 یا ذبح کتم اور ایابیار و مراجع روشن بہ ہشتم ثالث اختیار نمود تجسس احوال ممالک بشافت ہایا
 رسید و احوال بلقیس کہ ملکہ آن دیار بود بدین کفر منسوب و از اطاعت سلیمان ۶۴ مہر بہوب یکیک معلوم
 نمودہ باز آمد و حضرت سلیمان باین ساز آمد کہ جَعَلْتُكَ مِنْ سِیَاحِ بَنِی إِفْرِیْقِیْنَ اِنِّیْ وَجَدْتُ اَمْرًا
 عَمَلُکُمْ وَاَوْفِیْتُ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَاَکْثَرُ شَیْءٍ عَظِیْمٌ سلیمان بر سر عنایت آمدہ کہ خدمت بہ بہر سیرت
 آمدہ پس از روئے نوازش تاج شاہی بر فرقش نہادند و اورا بادشاہ طہور ساختہ منشور بدتش داود
 بہ بلقیس باز فرستاد چون منشور بہ بلقیس رسید از بہت ہم غم کہ دران منشور بود مطیع و مسخر گردید پس
 بہ اعیان مملکت توجہ نمود و ہر مہر را فرمود کہ یَا اَمَّا لَکَ اِنِّیْ اَتِیْتُ بِکَ کِتَابٍ کَرِیْمٍ اَنْتَ مِنْ سُلَکَمَانَ
 وَ اَنْتَ لَیْسَ لَکَ اِلَّا الرَّحْمَۃُ الرَّحِیْمُ ازان روز کہ بہر از حضرت سلیمان باین عنایت مہر بہ گشتہ در علیان
 بنامہ برسی منسوب شد بہر صبا اضافت بیانیدہ ملو وارد غیبی کہ از عالم بالا باطن سالک می آید
 و از احوال معشوق خبر می رساند سبب شہرست کہ بلقیس ملکہ آن بود ملو ازان عالم لاہوت
 معنی آنت کہ اے وارد غیبی کہ بردن نزول فرمودہ و اخبار دوست بارسانیدہ و ما را بدان فرزا
 نمودہ باز تر البساکہ عالم لاہوت است میفرستم تا احوال ما را بدوست عرض نمائی شاید کہ برین حال
 ما رحم آرد و دیگر کہ از کجا کجا میفرستم مرتب یعنی از عالم سفلی ب عالم علوی و چون وارد غیبی از عالم علویت
 بنا بران گوید قولہ

حیف است طائر کو چو تو در خاکدان غم زینجا آبشیان وفا میفرستمت

معنی آنت کہ اے وارد غیبی حیف است کہ بہچو تو طائرے شریف شہر بند این خاکدان غم و
 الم کہ وجود دست یاد دنیاے فانی است مانند بنا بران ازین خاکدان غم پر جفا آبشیان وفا کہ عالم علوی
 میفرستم چون میخوری از جناب معشوق مرعاش ناقص را باعث غفلت و فراموشی است و عاشق
 صادق بہر حال کہ ہست چہ در خفا و ظہور بیا و معشوق مستغرق است بنا بران گوید قولہ

اے غایب از نظر کہ شدی ہم نشین لے میگویمت ثنا و دعا میفرستمت

معنی آنت کہ اے وارد غیبی چون ازین خاکدان غم کہ کلبہ حزین عاشق است آبشیان وفا

کہ آرا نگاہ معشوق است رسی ارجاب این دعا گو عرض رسانی کہ اسے از نظر غائب و مدل حاضر
و در حال بگسالت ناظر دام درد دعا گوئی و ہمیشہ در ساحت الٰہی تو ام و دے ارتو حالی نہ چون کار عاشق
ہر صبح و شام ملکہ ہر دم استعمال سیاد و غیر این کلمے نذر گوید قولہ

ہر صبح و شام قافلہ از دعا سے خیر در صحبت شمال و صبا میفرستمت

معنی آنت کہ ہر صبح و شام کہ ما و صبا و ما و شمال سے و زو و اطراف و اکساف عالم میگردد قافلہ
دعا و خیر ہمراہ ایشان میکم کہ محاب تو رسا مدت نام شد کہ حال ما و ادیابی و مالتسانی چون عاشق صفا
از جان و دل دیاد محبوست و رغبت و حضور زیر کہ عاشق با قرب و بعد یکسان است یہ ہر جا ظہور
اوسے بیند و ہر جہے کہ ہب متوجہ بر آنت گوید قولہ

در راہ عشق مرحلہ قرب و بعد نیست می بنیمت عیان و دعا میفرستمت

معنی آنت کہ اسے محبوب من اگرچہ باعتبار تقدیر عالم جسمانی از جناب عالمیان مآب تو دور افتادہ ام
اما اعتبار باطن ہر جا کہ ہستم با تو ام و مساندہ تو ام و سیاد تو زیر کہ در علم عشق قرب و بعد را گنجانست
چون سبب و دور عشق ہر دم کلمات حسانہ و سخنان دل دوزان عاشق سر نیزند آن موجب یاد گاری
اوسے شود بنابران میگوید قولہ

تا سطر بان رشوق منت آگہی و نہد قول و غزل لباز و نوا میفرستمت

ساز آتش نوا سرو و محنی آنت کہ اسے محبوب من این قول و غزل کہ لباز و نوا میفرستمت یعنی
این کلمات و لکس و سخنان خوش کہ در ہستہ نظم سے آرم جہت آنت کہ بعد از برگ من آیندگان این
سخن ما با بطلانہ آند و بجا آند و ترا رشوق من یاد داند چون عاشق جدیدین اظہار شیفتگی کرد بنابران
معشوق بجاواب او گفت قولہ

در رو سے خود و قفر ج صنع خدا بکن کائینہ خدا سے نما میفرستمت

معنی آنت کہ اسے عاشق دل ریش ما اگر میخواست کہ بمعرفت اوسے پس باید کہ اول معرفت خود حاصل
کسی کہ وجود تو مجمع الذات و الائمات است و ہر چہ در آفاق است در ان نفس اس فی اللہم اقلہ
لنحوہ و موصول این سخن را بجای آئینہ خدا تمام تر میفرستمت کہ من عرف نفسه فقد عرف ربه
چون عاشق بجاہ ہر دم در جافشا میگوید قولہ

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوا میفرستمت
نوا یعنی فریاد معنی آنست که اے مجرب من هر دم جان عزیز خود را بفریاد پیش تو میفرستم که تا بفریاد ما رسی تا لشکر غم تو که بهر آن است یا شش است ملک دل ما را خراب نسازد و مبتلاست بهر آن نگرداند چون پیش دید ما شش گشت که بے احتمال میش نوش بهم نرسد گوید قوله	
ساقی بیا که هالقب عیجم بخورده گفت	با در و صبر کن که دوا میفرستمت
ساقی کنایه از مرشد معنی آنست که اے ساقی چه نشسته و از ما چون غافل گشته که هالقب غیب مرا خورد رسانیده و گفته که هیچ غم مخور و صبر کن که خنقریب دوا میفرستم پس بیا و تو هم مدد ما و توجه بحال ما کن چون سنج و جفاست معشوق عین راحت است و محض حکمت است بنابراین گوید قوله	
هر دم غمی فرست مرا و کیوبناز	کین تحفه از براسه خدا میفرستمت
معنی آنست که چون معشوق هیچ نوع از غم خالی نیست و هر دم دوا و صواب بدیدار است بنابراین گوید قوله	
حافظ سر و مجلس ما و زخیر تست	تعیجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت
معنی آنست که اے حافظ ما دام در زخیر تو هستم پس ترا باید که زمانه غافل نگردی و مستغرق آن باشی که عنقریب لطف خود را دامنگیر وقت تو گردانم که ترا ازین وسطه محبت رسانیده باطل جمعیت رساند والله اعلم غزل	
امروز شاه انجن و لبران یکمیت	دلبر اگر هزار بود لبران یکمیت
شاه انجن و لبران سر دفتر انبیا محمد رسول الله صلعم که سید الانبیا و خاتم النبیین است و یاسر و رشیدان و اصل و سر حلقه عارفان کامل و آن کنایه از مرشد باشد و لبران انبیا و یار عارفان کامل و لبران یکمیت دل ما بران یکمیت و آن یکم کنایه از رسول غم و یامرشد قوله	
من بهر آن یکم و جهان داده ام بباد	عیجم کمن که حاصل هر دو جهان یکمیت
آن یکم اشاره بحد ۳ و یامرشد و دو جهان داده ام بباد اعراض از هر دو جهان نموده ام حاصل هر دو جهان یکمیت خلاصه هر دو عالم آن یکمیت قوله	
سودایان عالم پندار را بگو	سر پایم کم کنیدی که سود و زیان یکمیت
سودایان عالم پندار کنایه از ظاهری هستند و مقلدان سر پایم کنایه از عقل و وقیر قیل و قال	

سود و زیان اسلام و کفر چنانکہ ہر دو حجاب ہندۃ کفر و ایمان چون حجابِ راہ حق اندا سے سر۔
روبانِ مغربی از کفر و ایمان در گندہ پ و یا ابدیت نیک و بد و مدح و ذم قولہ

خلق زبان بعمی عشقش کشاده اند | اے من غلام آنکہ دلش بازبان بکیت

دش بازبان کیست یعنی ظاہر و باطن او یکسانست قولہ

حافظ بر آستانه دولت نهاده سرا دولت در آن سرست که با آستان ملکیت

آستانه دولت آستانه محبوب معنی آنست که حافظ را آستانه محبوب که محصل دولت است
سر نباده بسوی او بنظر حقارت مگر که دولت نصیبه آنکس است که سر خود را فدای آستان محبوب
نموده است غزل

بیا که قصار سخت مست بنیاد است بیا ربا ده که بنیاد عمر بر باد است

یا حرف نداشت و مادی محدود و آن دست بیار خطاب بدل قصر ال وجود فانی سخت سیار
معنی است که اے دل من دے ازین غفلت بخود آس و گرفتار لهو و لعب مباح و صحت این وجود
محل اعتماد و مل اگر در ظاهر پس زیبا بے نماید لیکن پس بے بنیاد است که در تغیر و تبدل درنگی ندارد
پس بیار باده اے دوست یک ستراب که کنایه از حصول عشق است مستغول ماست که این زندگانی
در روزی که بدان مغفور گشته بمراد است یعنی سر لعل الرمال است و محل ثبات نیست محل این نیست
نیست که عاشق را باید که خندا که تواند در حصول عشق سعی نماید و از برورش تن دور باشد که ما قال
حَرْبُ ابْنِ اَدَمَ قِيْلُهَا اَلْاَشْيَاءُ كُلُّهَا اَلَا وَضَعَهُ فِي الْمَاءِ وَالْطَّيْنِ یعنی مژدی بر و فرزند آدم در امر
سعی میکنند مگر در چیز بے که میدارده سته ارا آب و گل که در آن سعی سجا محل است چون عاشق را باید
که با خلق چنان زندگانی نماید که اگر میان خلق باشد کس نیرسد و اگر میان نباشد کس نداند که کجاست
یعنی و بستی ندارد و سبب بران گوید قوله

عظام همت آیم که زیر حین خ کبود / زیر چه رنگ تعلق پذیرد آزاوست

معنی آنست کہ غلام بہت آنکسے ام کہ زیرِ چرخِ کبود لیے دین دار دنیا بہر کسے کہ ملاقی شود آزاد و شد یعنی چندان ولایت کی ندارد و بآید آنست کہ اللہ تعالیٰ کہ انسان مایہ دار کردہ ہر اسے آن پیدا کردہ و در گلشنِ جہان صفاتِ تفرج ذاتِ بدست دارد نہ ہر اسے خود وین و خشن و گرفتار لہو و لہب

بودن بنا بران گوید قوله

چگونه است که میخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبه چه فرو باد و دست
------------------------------------	---------------------------------

شیخ انرا نصیحت بدیگران تنبیه میکنند که اے گرفتار لهو و لعب و مستغرق خور و خواب چرا چندی غفلت را بخود راه دادی و پاهای بند این جیفه کینیفه مانده و از قدر قیمت خود بیخبر گشته چگونگی مرز که دوش میخانه که عالم عشق است مست و خراب بودم و در آن حالت سروش غیب چاهم زده رسانیده یکے از آن قزوه انیست

که اے بلند نظر شاه باز و سدره نشین	نیشمن تونین این کنج محنت آبا و ست
------------------------------------	-----------------------------------

سدره نام مقام جبرئیل ۴ مراد از آن عالم علوی از صراع اول مرکب روح مراد است نیشمن جایی نشست کنج محنت آبا و دنیا معنی آنست که اے سالک روح لطیف ترا که کرسی نشین و رفقا و مکارا علیا است زندانی آب و گل جسمانی ساخته یعنی دین غرمت و مسافت از بهر حصول معرفت و تحصیل کمالات آورده اند و ما خلقت لایق و اکوانس الا لبعبدون اے لایق قون می باید که استعداد و حصول بطن اصلی خود همیاسازی و از تقیید بجامم المطلق توجه نمائی نه که این دایره را و منزل فنا را وطن سازی دوم قزوه انیست قوله

تراز کنگره عرش میزنند صغیر	ندامت که درین دام که چه افتاوست
----------------------------	---------------------------------

صغیر آواز کوس مراد از آن کلام خدا تعالی و الله یدعوا الی دار السلام یعنی خالق مطلق ترا با آواز بلند بسوی اعمال و کردار که موصل الی دار السلام است میخواند و الله یدعوا الی دار السلام نمیدانم که ترا درین دام که چه افتاده است که چندین در قید و گرفتاری دیگر که امام نام در تفسیر خود در بیان آیه و کما جاء مومنی رلیق فلتا نور که رسول خدا و جل سوس مومن در آید و در بهشت یعنی فرشته او مر این مومن را هفتاد و حاجت بود این فرشته هفتاد بار در آید و بلایید حاجیان گویند ولی الله شغل است و هر بار پیش عرش رود و گوید بار نیافتم تا هفتاد و یکم بار بسوی من آید بار یابد آنگاه طبقه پیش من نهاده از نور آفریده و دستار چه از نور بر او افکنند آن ولی خدا و جل دستار چه بر او درو سیب باشد بر آن طبقه نهاده چون بدست بدو نیم لشکافد حورس بر آید نقاب بسته همه بهشت از نور او روشن شود و بر فتح بدست گرفته این مومن خواهد که نقاب از او فرو کشد حور گوید نخست نامه بخوان که من از آن توام نام بار کنده و بخوانند از آن نامه نوشته بود که عبیدی استغلت بالخیر و القصور و کسیت لقاء فانی مشتاق الی لقاء

اس سر پرستی لازمت مقام قرب میں نوع پروردین و اگر مرد و راجول گارند چوں ساسپا نشق
نیست کردستگی دیارے فانی نماید چرا کہ دستہ ایس جهان متصو میت سارال گوید قوله

نصیحتے گنت یاد گیر و در مثل آر | کہ این حدیث زیر طریقتم یاد است

ایں حدیث اشارتہ نصیحت زیر طریقت مرتبہ ایس میت واضح است و آن نصیحت ایست قوله

بجو درستی عہد از جهان سست نہاد | کہ این عجوزہ عروس ہزار داماد است

سست نہاد فانی دے ثبات عجوزہ پیر زن عروس دل حوالہ عجوزہ عروس سیکہ اختیار کرد و در
وطولت عمر عورت و آ رہستگی عروس داماد شہر کنایہ اطفال معنی آست کہ آئے گرفتار دنیا و اسے مقبول
ایں رال رسام دام و یہاں ماندنی میت مانت گذشتی کہ کھل کھس خلائقۃ الموت و جو فانی این رال
یضا محو اظہر است میں کہ ہزاران ہزار مستوق بجز تو بودہ است چوں ماہیکس فنا کردہ مانو جگہ کہ چوں
اختلاط این دنیا فانی موجب حسرت منابران گوید قوله

فریب عشوہ حسن از جهان پیر مخور | کہ ہر کہ دبوے اختلاط ناشاد است

معنی آست کہ برین کرد و مرید و زیست اینجہاں پیراں لباس و جسد و رے کہ ما مرامعت نمودہ
مفرور این مسات و مرید این مخور آخر الامر ہر کہ دبوے اختلاط کرد و جزو اع حسرت و لومیدی ما خود نہر و
چوں عاشق را باید کہ ہیچ نوع غم جہاں بخورادہ ندید کہ سدا را عاشق است گوید قوله

غم جہاں مخور و پند من مبر از یاد | کہ این لطیفہ خشم زیر ہرقت یاد است

این لطیفہ عشق مصمون مصرع اول معنی آست کہ ہم دنیا محور و خود را از دام این حیمہ کشفہ
بینداز تا از حلقۃ انسانیت بیرون نیائی و در گردہ سگان دجل گردی کہ لَدُنَّیْ حَقِیْقَۃً طَلالِیً ہا کہ
بلکہ می باید کہ این سید را چوں در درگوش کنی و فرو گذار آست کہنی چرا کہ این لطیفہ عشق اعراف کمال
سار سیدہ و چوں عاشق بہر حال از معشوق رضی بود گوید قوله

رضا بدادہ بدہ و ز جبین گرہ بکشاے | کہ برین و تو در اختیار بکشا د است

معنی آست کہ ہر جہ از جناب معشوق تیر سدا ز لطف و قہر و رحمت و غصب و مسع و عطا و نص
بسط و دست نام و عیس رہی و شا کر باش و جبین ابد و ترش رو مباس زیرا کہ عاشقان را اختیار نیست
کہ لا اَدَاۃَ تَرَکُ لا اَدَاۃَ انکال این بیت آست کہ بندہ را فاعل مختار گویند و شیخ دین ہر و بیت

یکه مذکور شد و دیگرے سگساده که چنود اختیار با حفظ - میگوید که ما اختیار نداریم جواب آنکه اطلاق اختیار بر دو معنی است یک معنی اثبات اختیار مینماید و معنی دیگر نفی میکند و مراد ازین اختیار نفی است کلی است که هر چه بنده خواهد بود وجود آید و بجانب این اختیار اشاره است و در شرح تعریف آورده که بنده گان مختار اند کسب خویش را و مرید اند آزاد بران مجبور و مکره نه اند از هر آنکه مجبور و مکره بر طاعت مشاب نباشد چون مالیکه مجبور بر محبت معاقب نباشد چون بر شراب خمر و بر دیگرے معاصی نه در بنده گان محدود باشد و در اینجا معاقب و ازین معنی است که بوقت یاس ایمان قبول نیست زیرا که بنده در آن وقت مجبور است و هم ازین جهت که فرزند در اینجا محذور مقبول نیست و نیز مرقوم شده ماکه مختاریم نه آنست که خداستعالی بمانفوذ کرده که هر چه خواهیم کنیم لیکن معنی مختاری بنده گان آنست که مجبور نه اند چون درختی که او را اجنبانند و لیکن مختارند بزمینی که امر کرده است و نهی فرموده و افعال اختیاریه با مثل خوردن و نشستن و رفتن و ختن قلعن خاص بقدرت و اختیار را دارد برخلاف افعال طبیعییه جمادیه چون حرکت قیل مرکب و بل ضعیف محیط و برخلاف حرکات قسریه حیوانات که در اهل اختیار و قدرت مفقود است و در ثانی اگر چه اختیار ثابت لیکن تعلقی با مقصود و از جهت ظهور این معنی طائفه اعتزال نظر بران مقصود داشته گمان برده اند که انسان در افعال اختیاریه مختار است و محض قادر است اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند و قادر مطلق را آدمی را قرار داده چون معشوق را هر دم جلوه دیگر است و مستغرق یکبار ازینها بودن موجب سدر است بنا بران گوید

نشان عهد و فایست در بسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

بسم جلوه و ظهور گل کنایه از معشوق بلبل کنایه از عاشق فریاد کنایه از استعانه معنی آنست که امر سالک معشوق هر دم در هر لحظه تجلی دیگر و جلوه دیگر در کار میکند و بر یک تجلی استقامت نمی ورزد که کای تجلی لله حرکه پس بر این تجلی که تبخیر نموده مغرور و خندان مباش و مستغرق آن مشو که موجب سدر است بلکه ای عاشق مسکین بنال و فریاد کن و طلب توجه ناکه این جاس فریاد است و استعانت مذکور است که اندر حال را هفتاد و نه راجب ظلمانیست و هفتاد و نه راجب نورانیست و این حجابهاے نورانی همین ظهور تجلیات است و ناکه ازین حجابهاے نگذر و هرگز با و نرسد و در گذشتن ازینهاے اعانت مشو و توجه الهی صورت نه بندد که بسا کس غرق این مانده اند و بسا حل معرفت نرسیده اند و چون احوال عاشق مدام مختلف الاحوال است آن موجب لوم لاثمان میگردد و باعث طعن طاعنان میشود بنا بران گوید

برو ملاست درو کشان کن زاهد | که نفق قسم تو و رزق ما همین داد

معنی آنست که اے زاهد برو کار خود باش و زمان را بملامت درو کشان که عاشقان اند را رکن کرد
نصیحت ما تو همین کرده که ماں مشغول پس چون از بیچیکه خر نصیحت ازل بیچ وجود نیاید ملاست و اما مشغول
در چون مقبولیت سخن خاطر مستحق و غلاتی نه برور بازو است و وقت مصامت مل عطیه الهی هست گوید قیله

صدیہ سے بری اسے نہت نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

سست نظم اشارہ بر مدعی و سرگرمی ملت ظاہر است غزل

برو بکار خود و الیو اعظا اپنی فریاد است | مرا قنادر دل اندہ ترا چہ افتاد است ✓

فریاد کنایہ اندوخت و نصیحت معنی آنست کہ اے زاهد برو بکار خود باش و اینچہ فریاد است کہ سیکنی و بیہودہ
نصیحت و وعظ میت سے آئی مگر نصیحت الی کہ سے ہندیدر سلع نشد و رسوائے مادر زاد را و مراد دل
برام سے گرفتار شدہ و از اختیار بیرون رفتہ یس اگر از فریاد و فغان سر نہ عجب نیست کہ شیوہ
عاشقان است اما ترا چہ شدہ است کہ بیہودہ فریاد بیماںی چون عاشق صادق را ملاست لایمان مانع
نیگر دو بلکہ باعث میگردد کہ سے ملاست صیقل زنگار عشق است و ہماران گوید قولہ

بکام تانرساند مرا البتہ چون نے | نصیحت ہمہ عالم بگویش من باد است

کام مقصد صلوٰۃ لب لطف ضمیریں محبوب نے عاشق و عارف کامل معنی آنست تا وقتیکہ لطف مشغول
من بکار خود چون نے کہ عارف کامل و عاشق و اصل ست نیز ساد نصیحت ہمہ عالم میت من بیہودہ
و ہر باد است و اثر سے نے بخشہ چون کار عاشق نے جبہ مشغول بجائے نیرسد جو آل جذبہ لعل غایت
با بران گوید قولہ

میان او کہ خدا آفریدہ است از هیچ | و قیقہ ایست کہ هیچ آفریدہ نکشاد است

میان کہ در شعر آرا هیچ نسبتہ دادہ ما ستار بار یکی مراد ازان رابطہ ایست میان طالب و مطلوب
ضمیر او و مشغول و قیقہ امر مخفی آفریدہ مخلوق معنی آنست کہ آنچہ بہ محبوب من و آرا رابطہ طلبہ
س کہ ملا انا بریدہ و بیوسے خود کشیدہ محبوب من از هیچ آفریدہ لینے از هیچ استحقاقے نبودہ محض
عطیہ ایست کہ بکرم خویش عطا فرمودہ و این امریت مخفی کہ هیچ آفریدہ نکشاد کہ قبل قبلہ لعل علاہ
در دامن دہ کال لعلہ و چون توحہ عاشق خر مشغول نبود اگر چہ بہت میت او آرنہ بگوینہ چشم سنگہ

بنابران گوید قولہ

اگر دے کو تو از بہشت خلد مستغنی است	اسیر بند تو از نہر دو عالم آزاد است
-------------------------------------	-------------------------------------

معنی آنت کہ اسے محبوب من کہے کہ گدای کو سے تو در زید بہشت بہشت کارے نہار دو کہے کہ اسیر عشق تو گردید بکوثرین التفاتے نہاید کہ عاشق ادوین و دنیا و بہشت و دوزخ آنا و دست و اورانیہ معشوق تو جہے نیست و چون خرابی عاشق موجب آبادی او و قناری او موجب بقا است بنابران گوید قولہ

اگر چہ سستی عشق خراب کرد و لے	اساس ہستی من زین خراب آباد است
-------------------------------	--------------------------------

معنی آنت کہ اگرچہ سستی عشق تو مرا خراب و پریشان کر دہ و از تنگ و ناموس آنا و گردانیدہ و ببقام قنار ساندہ لیکن ہزار شک کہ اساس ہستی مرا ازین خرابی آبادیست چہ کہ بسبب این فتنے و خرابی بیستہ و بقای رسیدہ ایم کہ انجلمے و پایا نے نہار دو قولہ

دلا منال زبید او جو ریا کہ یار	بہر انصیب ہمین کردہ است این داوت
--------------------------------	----------------------------------

بیدار و جو ر مراد کم التفاتی و تاخیر و صل کہ بر عاشق بمنزل جو ر است نہ کہ فی الواقع و نہ کہ نہی معنی صورت نہ بند کہ و مآنا بظلالہم للعبید چون زشت ترین عاشق آنت کہ شکایت از معشوق کند بنابران گوید لیل مسکین من بدین کم التفاتی محبوب و تاخیر او کہ در وصل اقلندہ و ترا بمقتصد تو نمیرساند منال و شکایت موز کہ چند روز آن محبوب تو نصیب تو ہمین گردانیدہ و بہبودی تو درین انگاشتہ پس از اد اوہ اوراضی باید بود و دہان بچون و چرا بناید کسود باید دانست کہ کار معشوق بدم استغنا و از تعلق عاشق بیچ نمیکشاید چون حافظ چندین اہل شگفتگی و تعلق کرد بنابران معشوق استغنا را کار فرمودہ و جواب او سے پردازد قولہ

بر و فسانہ مخوان و فسون کتن قضا	کزین فسانہ و افسون مرا بے یار است
---------------------------------	-----------------------------------

فسانہ حکایتہاے گذشتگان کردن فسون کلماتیکہ بدان رام کنند مراد از ان سخنان تعلق معنی آنت کہ اسے حافظ از اہلار کردن شیفتگی خود و حکایت گذشتگان گفتن در گذر بخوان تعلق را ترک کن کہ ازین بیچ کاری پیش نیرد زیرا کہ بدین حکایتہا و سخنہا کہے را توان فریفت کہ بیچ بدان باشند و نیک و بد زمانہ را در نیافتہ باشد و من مثل این حکایتہا و سخنہا بے یار و دارم غزل

باغ مرا چہ حاجت سر و صنبور بر است	شمشا و سایہ پرور ما از کہ کمتر است
-----------------------------------	------------------------------------

و تنل اشتغال و نقش غم مراد و ساوس شیطانی و نفسانی چون زاد راه عاشق بجز عجز دنیا نیست
بنا بر آن بزبانی معشوق گوید قوله

در راه ماشکسته دلم میخزند و بس | بازار خود فروشی ازین راه دیگر است

معنی آنست که ای عاشق مسکین چیست که هر دم چندین در مجوشی و اظهار عظمت و تکبر میکنی چرا نمیروی
و عاجزی را پیشه نمی سازی مگر نیدانی که در عاشقی غیر از شکسته دلی متاع نمیخزد که آنرا عند الممکن بشمارند
قد و صمد کاجانی و خود فروشان را در اینجا راه نیست چرا که خود فروشی راه دیگر است یعنی سدا و حقیقت
که کمال مرتبه حشوق و فنا نیستی است نه که خود فروشی و عام فریبی که موانع از کمالات حقیقی اند که بدست
میخورند و میباش و خود نما باش پذیرد و در طریقه مایه که خود فروشی و نقل است که باز و در آخر
بنگست شکسته بند می آورد و در نظر شکسته بند می که بیک نظر بند بندش بشکست و در علاج او بیشتر
چون آن باز و در دست شد شکسته بند در خانه ماند دختر شاه که تیر خورده او بود چون مرغ نیم بسمل
می طبلید و ایر را طلبید و علاج پرسید و ایر گفت علاج این نیست بجز شکستن دست و دختر دست خود شکست
نه الفو طالب بمطلوب پیوست از شکستن یک دست کار با انجام رسید و دل که رئیس الاعضا است
اگر شکسته میکنی البته محبوب حقیقی رسی چون عاشق را خیر از در معشوق و نیز مستر شد را خیر از جناب نشد
کشود نیست گوید قوله

از آستان پیر میخان سر چرخ کشم | دولت دین سر او کشایش ازین دست

معنی آنست که چون دولت کوئین و سعادت دارین در بسته باستان پیر میخان که مرشد یا معشوق است
پس چرا از پنجهان کسری کنم و معرض گروم بلکه باید که رخت خود در اینجا افکنیم و چون حلقه در جنبش پذیر نشویم
عاشقان مختلف الاحوال اند و هر یک موافق حال خود سخن گوید قوله

ایک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | از مهر کس که می شنوم نامقرر است

نامقرر مختلف معنی آنست که عشق از یک بیش نیست اما این عجب است که هر جان و ع و دیگر ظاهر
نموده گوشه نشینان در گوشه و صومعه داران در صومعه و عابدان مسجد و عاشقان در خرابات هر یک
در یافت خود را ترجیح داده و بر هیچ دیگر سخن میزنند چون نظاره حال عاشق موجب تحقیر عالمیان
است گوید قوله -

شیراز و آب رکنے و دین باوجود نسیم | عیبتیں مکن کہ خال رخ ہفت کشور است

شیراز سته بریت چرخ که در اصل زندانهای سلیمان بود مراد وجود عاشق که زندان روح سالک است
آب رکنی رکنی باده حیمه البیت در شیراز مراد امان عشق خال معروف مراد زیبائی عفت کشور
تمام عالم چه بهیت حصه منقسم است و هر حصه را کشور گویند معنی آنست که آب مسک و وجود مس
که حوت عشق و محبت در و جاریست و باده خوش سیم العاس در و سار عیشش مکن اگر چه محقر است
اما زینت محبت است که درین عیب گیری خرابی است باده در دستان هر که در افتاد
بر افتاد و چون فضیلت عشق حقیقی بر محاذ ظاهر است گویه قول بهر

فرق است زکب خضر که ظلمات جای او است

آب مراد عشق خضر مراد عشق مجاز ظلمات غالب عسری کہ در اصل کتیف است اللہ اکبر جتیمہ الیت
در شیراز کہ از میان کوہ برآید ہر کہ آزا بندے سے اختیار گوید اللہ اکبر کہ مراد اداں دات ایزد و چون ربان لطیفہ
ربانی کہ خدو ج اواز دل است معنی است کہ ار عشق عاشقان مجاز تا عشق با بسا رق است چرا کہ
اوشان حصول عشق از دیدن صور اک کہ از عنصر کتیف است حاصل نمودہ اند و ما از ذات ایزد و چون
یا از لطیفہ ربانی و نیز آب خضر زہد ز اداں ظلمات خطوط انسانی معنی است از زہد ز اداں
تا عشق البساق است کہ ایشان بخطوط انسانی کہ و کلمہ فیہما کما تشکلی الاکسس و اما صلتا للہ
ہرگز این بدان کے ماندومی تواند کہ مراد آن مانتہ کہ آب خضر رنگی سور می سختد و آب مانکہ کنایہ از
عشق و محبت است زندگی معنوی می بختد و چرا حسین نباتہ کہ حامے آب خضر ظلمات ہست و آن ہر بنا
مناسبت دارد و حامے آب اللہ اکبر کہ چون بان اسم فا کہے شویم باین زندگی مستغرق می شویم و چون مستغرق
ہر دم بحالت دگر است گاہ بر حمت و گاہ غمصب و عاشق را باینکہ رعایت معنوق مرہ نشود بلکہ از غمب
ترسان باشد بنابران گوید قولہ

دوی و عده داد و علم و در سر شراب و شربت | امروزی تاج گوید و بارش چه در سر است

دمی روز که گذشته اینجام را از روزی است و عهد وصل (در حق الحسبه) ایضا الله للمؤمنین حتی أمرو
کنایه از فناء دنیا معنی آنست که روزی است چون از ماکله بصدور میروست از عایت لطف وصل
که بر ما میباش وصل بپایم بود که بحسب اقرب الیه من حبل الودید و چون درین دار دنیا آیم

و از قرب بهر مبتلا گشته ایم و گرفتار غفلت و بلیات شده ایم می ترسیم و منتظریم که تا امر و زور حق ما چه گوید و چه در خیال دارد چون عاشق را باید که بغیر از در مشوق جائے زود و کبے التفات نمایان بران گوید

ما ابروے فخر و قناعت نمی بریم | با پایا و شسته بگوے که روزی مقدر است

معنی واضح است در لطائف الطوالیف آورده که بادشاه آن حصر حافظ را طلب کرد حضرت همین بیت نوشته فرستاد و خود فرزند و چون سخنان حافظ ملو اغشتی و مقبول دلهاست گوید قوله

حافظ چه طرفه شاخ نبات است کلاک تو | کش میوه دلپذیر تر از شهید و شکر است

طرفه نادر کلاک زبان و قلم کش غیر شبنم بر کلاک معنی واضح است غزل

بنال بلبل اگر با منت سر یار است | که ما دو عاشق زاریم کار زار است

بلبل معروف و مراد عاشق مجاز معنی آنست که اے بلبل دایه عاشق بخاز گریه و زاری را پیشه خود ساز اگر با ما سر یاری داری چرا که ما تو دو اسم عاشق شریکیم و کار ما همین زاری و تحمّل و درد با است چون عاشق مجاز و عاشق حقیقی با هم عشق در یک رشته اند اما فضیلت عاشق حقیقی بر عاشق مجازی ظاهراًست بنابراین ترجیح خود میکند قوله

وران زمین که نیسے وز در طره دوست | چه چای و دم زول از ناله های تانا است

زمین دل عاشق نیم کنایه از جذبه طره دوست عشق محبوب حقیقی ناله تانا را کنایه از عشق مجاز معنی آنست که دران دے که جذبه ططف الوهیت جلے گیر شود و عشق حقیقی روست نمایه احتیاج سخن عاشق مجاز و الیدن بزار است و باین گفتن اشاره بوصول مقامے کند که سالک چون در آن مقام رسد تمام وجود او مشک و فرود چون غنّهاے کار عاشق بر فناست که موجب بقاے اوست بنابراین

بیار با ده که رنگین کنیم جامه زرق | که مست جام غروریم و نام بهشمار است

با ده کنایه از تجلی ذاتی که موجب فنا سالک و بقاے اوست جامه زرق هستی مستعار جام غرور هستی مستعار بهشمار می زندگی معنی آنست که اے ساقی دعه ایزدی بیار و شراب تجلی ذاتی بیا عطا نما تا بسبب آن این هستی مستعار از هستی حقیقی بدل کنیم یعنی ازین هستی مستعار و گذرم و بهستی باقی رسم چرا که پاے بند دام این هستی مستعاریم و نام زندگی بر ما نهاده اند و اگر نه فی الحقیقت این زندگی نیست چرا که زندگی آنست که مالتے در پیش نباشد و چون درآمدن در عاشقی نه کار

بر خاستی و بوالهوسی است گوید قوله

خیال زلفت تو بختن نه کار خا مانند است | که زیر سلسله رفتن طریق عیار نیست

زلفت جذبه مراوشتن معنی آنست که خیال و بختن عشق تو نمودن و احتمال ستاند و بیات نمودن نه کار هر خاستی و بوالهوسی است زیرا که العشق قسماً المحمداً و المکرمه که زیر سلسله رفتن یعنی در عاشقی گوشتن طریقه عیار است یعنی کار کسی است که در کشتن خود جای لاک و بے لاکت و نیز زلفت عبارت از دنیا بود معنی آنست که خیال نشأ دنیا بختن و آزار مرغ آحریت بند داشتن و تمتع برداشتن کار خا مانند است پس اے سالک بوالهوس ارجعت جوئے آن بایست که خون صندل اران در تیرا وخته و زیر سلسله رفتن طریق عیار نیست که مدارش بر تکل ستاند و برداشت نقل است که سیلان چون بر تخت داودی نشستن آمد و دین و دنیا از رویه موتبتش بکشتن آمد هر گاه که حقیقت دنیا مطلع شد و شش از توجه بدو منقطع شد خطوط دنیا را اعتبار نمود و زنبیل بانی اختیار نمود و از اسحا که تسفقت بر خلق ندانیش لودر و حاسه خود فرمود که دیت هت لی ملکاً کالیکنی کاحد من عدائی نه از رویه تله و ملکیه که داب فرایست تینے لے یر و روگا رگریه دنیا را از رویه موهبت من عطا فرمودی که دران باز بر سیدی نیست و بهر وجه که خرج کیم بر سیدی کما فکت لی هذ اعطائنا فامس لیکو حساب اما چون حقیقتش دریا فتم که ملے است رد از و برانتم و زنبیل بانی را اختیار نمودم و خود را از خطوط آن کسنا آردم و از رویه تسفقت بر جهانیان بحضرت عرض میکنم که این ملک را بدگرے مده و در تجارت خاصه منس خد که دیگرے البته از جا خواهد رفت که در ظاهر شیرین است و فی الحقیقت سمے است قاتل چون ظهور عشق و ایسته بخط و خال میست بلکه کیفیت در محبوب که معزاد مبر است از تحریر و تفریر که از عشق ازاں پیدا میشود و آنرا لطیفه نهانی نیز گوید بنابران گوید قوله

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام آن ز لب لعل و خط رنگار نیست

معنی آنست یعنی ظهور محض عطیه الهی است و ظهور او از لطیفه نهانی است که عبارت از کیفیت است در محبوب که نام آن ز لب لعل و خط رنگار نیست یعنی از نه حسن و دل را بای محبوبان و خط و خال است که عشق بمنزله آتش است همیشه افروزش آن همچنین زلفت خط و خال محبوبان بمنزله بهیمه پس باید و آ که بهر موجب افروز جنگی آتش است نه مخرج آن چون آن کیفیت منزه از جمال نظام نیست بلکه جمال

ظاہری را جمال اندست و اینہم دلبری خاصہ است قولہ

جمال شخص چہشت و زلف عارض و خال | ہزار نکتہ درین کار و بار دلدار است

معنی آنست کہ جمال معشوق بآن کیفیت مرقومہ و مظہر آن کیفیت کرشمہ و غمرہ و شیوہ و در فرو وجہ دادا و ناز است پس باید دانست کہ ہزاران ہزار نکتہ درین کار و بار دلدار است بجز چشم مخمور و زلف پر خم دلدار نمیتوان گفت چہ دلدار آنست کہ دل عاشق را بسر و بخود کشد و این موقوف نہ بچمن صورت است چنانچہ در شرح نزمیہ الارواح آورده کہ عشق طالب حسن ملاحظت است نہ صحبت نیز کہ صحبت نیست است بر روی دیوار و ملاحظت شیوہ است از عین کار و ملاحظت کنایت از ہمان لطیفہ است کہ خارج از بیان است و چون عاشق را بر آستانہ دوست رسیدن خیلہ دشوار است بنا بر آن گوید قولہ

بر آستان تو مشکل توان رسید آسے | خروج بر فلک و سروری بہر حالت

معنی آنست کہ آسے محبوبین بر آستانہ تو رسیدن خیلہ مشکل است چہ کہ تا از خود فانی نگردد و بدست نہ آرد آسے عجب نیست کسے بفلاک سروری آسانی نہ رسیده و چون ہر طاعت و عبادتے کہ مبرا از محبت و خالی از عشق باشد چندان قیمت ندارد بنا بر آن گوید قولہ

قلندر ان طریقت بہ نیم جونہ خرنند | قبایع اطلس آنکس کہ از نہر عاریت

قلندر ان طریقت عاشقان اللہ قبایع اطلس عبادات ربانی ہنر کنایہ از عشق و اخلاص معنی آنست کہ اعمال از نماز و روزہ و حج و زکوۃ و محاسبہ و مراقبہ کہ از عشق مبرا باشند و ان اخلاص سر از خفا شقان اللہ و عارفان باللہ قدر جوی و قیمت خردے ندارد بلکہ آن موجب خسار و نیست بیت اگر جز بختی میر و جد جادہ ات و در آتش فشانند سجادہ ات و خواجہ عطا گوید کہ کفر کافرا و دین دیندار را و ذرہ در و دل عطار را و چون سالک را تامل در سلوک و جب نہایت گوید قولہ

نہ بستہ اند در توبہ حالیا مے نوش | کہ توبہ وقت گل از عاشقان گنہگار است

مے عبارت از عشق و محبت گل جوانی معنی آنست کہ تا حال آفتاب از مغرب طلوع ننمودہ و در توبہ مسدود نشدہ یعنی در فیض الہی باز است پس در حصول عشق سعی نما و از کار نامہ لایعنی در گذر کہ باز ماند از عاشقی در ہنگامیکہ موسم جوانی است گنہ گاری و توبہ کاری است سوال چون از صبر اع اول

مسلم میگوید که الحال من سوش بده تو به کس و چون باز من عشق که ستر من مل است مراد است که تو به ارد
 بول صحت بند که تو را به معاصی باشد جواب مراد از من عشق و محبت همان است که برو کا مل از من
 معاصی است که خالق را که است توحید مخلوق آورده اند اما در مساکن در امتداد به وجوب الحجاز فقط در حقیقت
 حاضر است مثلاً از عشق و اگر خود محاربت است در عشق حقیقی که نسبت به معشوق حقیقی که نسبت به این است
 باز بوده گرفتار سبب مادن از جمله معاصی است باید است که عاشق را در و حالت است گاه محو گاه مع
 گاه و سا که نهاد خواب و بیداری نیز مانند عاشق را در هر دو حال و صفت معنی در محو و بیداری
 و بعضی در محو و بیداری را گوید قوله

سحر کرشمه و تامل خواب می بینم / نه به مراتب خوابی که به بیداری است

سحر است عشق خواب فنا و بیداری فنا و صحو معنی آنست که در ابتدا عشق که در حالت
 محو بود بوصل او خیز ز بوم و چون بحالت صحو آمد و آن مشاهده بطرف متدلس میگوید که آفرین بر مرتبه
 صحو و فنا که بر فنا و بیداری نوبت دارد و من الواضح چنان نیست زیرا که نقاب فنا و بیداری وارد اما با عشق
 علیه شوق و فطرت استیاق میگوید که *لَوْ جُذِبْتُ عَنْهُ* و معنی طاهری اشکال این نیست
 آنست که این خواب و بیداری را بیداری مانند که بیدار و دیده شود در واقع بود چنان نیست که
 مشهور آنست که خواب خیال میگوید بنده حق و دلبوی و سحر فانی شکوه در کتاب الروایا آورده که
 در تحقیق رویا اختلاف میان عقلا چنانکه بعضی گویند که بوم ضدا در کست طبیعت گفته است که کسایب
 سخنده که توحید از آنکه در خواب خنده موجب تسکین و تسکاست و توحید بعضی هر چه که تعبیر کنند
 گرد گوئی نیک یا آن نیک و بیشک مد بود و در یک گویی زشت را آن زشت گرد و خوشتر و بعضی گویند
 خیال باطل است جواب آنست که با جمله اختلاف در خواب خواب است چه که مشروط و مشروط اوقات
 اما بر صحت رویا به صاحب حقیقت اجماع است مایل حق را که من را می قدرت رانی پس میگوید که در رویا
 حقیقتی در آن نیست محض خیال است لیکن با وجود آن ثبوتی دارد و مرا را تعبیر نیست و الی ترویز
 است و انوار حق اسفل رویا در آن است حقیقت به سبب چون عاتق را باید که باره محشوق را می
 بود و حکم او را که به هیچ نوع در کار و بار او تصرف کند و بهود و گفتگویش نیارد و نا بران گوید قوله

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رشک را بی جا وید و رگم آزار است

معنی آنست که اے حافظ مکیں دل محبوب را از بس که نازک است باین گفتگو بیهوده میازار
و بهر چادر ارضی باشد بجای آنکه رستمگاری جاوید در کم ازار است مکن ستم و مکن ستم بخاطر

ایکوی میکده هر سال که که ره داشت | و در گرزون اندیشه تبه دانست

میکده و میخانه مقام عشق معنی آنست که هر سال که که یکت عشق گذارش افتاد و لذت و حلاوت
آزاد ریافت باز طلب فحجاب از در در که زده است کردن اندیشه تبه دانست زیرا که محصل مراد
کونین هین عشق است و چون حصول کشف مقیبات درین جاست گوید قوله

بر آستانه میخانه هر که یافت ره | ز فیض جام می اسرار خافه داشت

معنی آنست هر که در دارالامین عشق در آمد و انجا استقامت و زید اسرار را به که دیگران در خافه
حاصل میکنند از فیض جام می که عبارت از عشق و تصفیة دل است حاصل نمود لعل است که جازه
شخصه بر و در نه میگذشت آن در بزرگ بکنیز گفت برو خبر بیا که جازه مرد است یازن آن
کنیز که آمد و دیده زنده باز گشت و عرض نمود گفت افریدن نمیدانم لیکن این مقدار دانم که جازه و در خست آن بزرگ
گفت ما را چندین مدتها است که زهد و عبادات میکنم بر ما کشف نشد بتو چون شد کنیزک گفت ای
شیخ این عطیة الهی است و البته زهد و خافه نشین نیست بلکه متعلق بعشق است باید دانست که عشق
مکمل است که در آن کفر و اسلام یکسانست و بکفر و اسلام یکسان نگر که هر یک دیوان او در دست
چنانچه در مجلس شیخ سعدی است نقل است که سلطان محققان ابراهیم خواص پیوسته با مریدان
میگفت که من کاشکے خاک قدم آن عود بودی پرسیدند که یا شیخ آن کدام است که پیوسته مدح
میکنی گفت رفتم و دتم خوش شد قدم در بیایان نهادم بدیار کفر رسیدم قصر دیدم که سیصد نفر
سرا زنگر لاهو آوا و سخته اند تعجب ماندم پرسیدم که این چیست و این قصر از این کیست گفتند اذلان فلان
ملک است او را دختریت دیوانه گشته در سویدار سینه ام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در
قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیار اے از اکرام در حق من نمود پس گفت اے جوانم در این
جا لکه چه حاجت است گفتم شنیدم که دختر عی داری دیوانه آمده ام تا او را معاشرت کنم مرا گفت
بر کنر با و قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم پس در آمدم گفت این سرطی کسانیت که دعوی طیبی کرده اند
و از معاشرت عاجز شده اند تو نیز اگر معاشرت توانی که در تو هم آنجا بود بفرمود تا مرا نزد آن دختر بردند

چون قدم در سراسر این راه دادم و حشر گفتم اے کینه که منقطع سبب تا من خود بر شوم گفتم اے ملکه حیدرین طیب
آمدن از آن یکپس خود مانوس تیدی جواب داد آنها که آمدن بودند مرد و نبودند مردانست که الحال در آمد
گفت السلام علیک اے یسرا خاص گفتم چون دوستی که من سیر حرم گفتم آنکه ترا براه نمودم و مرا الوام داد
تا ترات منم تا نستی که گفته اند المؤمنین هرات المؤمنین جمل آینه منی ساک بود هر نقشه درو بنامید آ
یسرا خاص ملی فارم برورد و هیچ شربت داری که دل ملای تسلای یابند این آیه من نام گفتم اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ
وَقَطُّ یَقْضِیْ قُلُوْبُهُمْ بِذِکْرِ اللّٰهِ اَلَا یَذِکِّرُ اللّٰهُ تَطٰهَرُ الْعُلُوْبُ چون این آیه شنید آه کرد و میهن شد
چون میهن آمد گفتم اے حشر شفیق ترا تریا براه سارام برم گفتم یا شیخ درو یا اسلام حمیت که اینجا نیست
گفتم اینجا قبله ایست معظم و مکرم گفتم اے سادو دل اگر کعبه را میی و تناسی گفتم بالا اے سرمن گگا
کن چون بالا اے سرادگاه کردم چه بنیم که کعبه برگرد و سر و حشر طواف میکند مرا گفتم یا سلیم القلب اینقدر
ندانی که بر که بهای رو کعبه را طواف کند و هر که دل بکعبه رو کعبه بطواف آید قایما قولوا فَمَنْ
وَحْشَهُ اللّٰهُ چون طریقه رندی اختیار نمودن ذکر رسیدی دست لفسی است بنابر آن گوید قوله

زمانه افسر رندی نداد جز بکس که سرفرازی عالم درین کله دانست

یعنی زمانه افسر رندی و تاج بی باکی سر سر کس نهاده الا بکس که او سرفرازی خود درین کله دانست و انس و از
همه گسسته و توسل بدو هسته و هیچ اندیشه از غم عالم و اعراض و انکار و نیک و بد را بخود راه نداده چون
عاشق را بهترین کار از تبدیل شراب که اشتراق عشق مراد است و شاید معشوق نیست بنابر آن گوید قوله

خوش آن نظر که لب جام و خط ساقی را | بلال کیشیه ماه چهارده دانست

لب جام کنایه از دل خود و یا از عشق قلیل از ذکر سبب و اراده سبب چه جلم سبب است و می سبب
و از من مراد معشوق رو به ساقی رو به معشوق باید دانست که اکثر خلق از همه اعراض نموده بدین
بلال متوجه میشوند و در شرب جام و هم براندن عیش و عشرت میل مینمایند معنی آنست که خوش
آن عاشق که لب جام را بلال تصور نموده و در مشاهده آن از جلال و دل گرائیده و رو به معشوب را
ماه چهارده در اسباب عیش میکوشد یعنی خوش عاشق که از همه گسسته دست بر اس عشق رده و توجیه بدو
و از همه چشم بردخته مشاهده درست او رفته و چون مرتبه عشق از همه بالا تر است و کشف امور
ملک و ملکوت حمله و استوار است بنابر آن گوید قوله

هر آن که راز دو عالم خط ساغر خود را | رموز جام جم از نقش خاکره دانست

راز دو عالم اسرار مخفیات کوین خط ساغر خطهاست دل که از ظهور تجلیات منقش میشود و نیز
ساغر و سب معشوق مراد از آن است و خط مراد صفات و خط ساغر مرکبات مح الصفات
چه خط انبساط است و صفات پره ذاتست رموز اسرار جام جم جلست که جمشید ساخته بود و احوال
ملک دارا مایه منمو و مراد دل راز و عباد معنی آنست که هر عاشقی که اسرار مخفیات کوین بر تصفیه از
نقوش دل خود که سبب تجلیات میشود حاصل نموز رموز جام راز خاکره دانست و بیج ملتفت نشد و محمل
هر عاشقی که اسرار مخفیات کوین سبب مشاهده ذات مع صفات معشوق خود کشف نمود و اسرار
که مرزا به از سبب زهر رود او از نقش خاکره دانست و محمل که ساغر مرث یا دل خویش خط ساغر
تلقین جام جم مشهور معنی آنست هر که از مرشد تلقین یافت و در او مقاصد دیگر بر تافت و از
اسرار دو عالم چون از تلقین مرشد بهرید انگشت و از جان و دل هر دو شنید اشدر رموزات گیتی را از خاکره
مرشد دانست و نیز از خط ساغر نقوش تجلیات یعنی هر سال که که او راز دو عالم از نقوش دل خود
خوانده است رموزات جام جم از نقوش خاکره دانسته بدان ملتفت نشد و نیز کسی که تخلیه قلب از
ماسوی اند و تصفیه دل و تجلیه سر حاصل کرد و راز دو عالم را در ساغر دل معلوم کرد و اسرار باطنی کشف شد
رموز پیا که جمشید ساخته بود که از چهار کن ان پیا که رموز چار طرف عالم معلوم میشود آنرا خاکره دانست
چون از عاشق بجز از اعمال که مبر از یا باشد و رندی کنایه از دوست چون طریق ملائمت صورت زبند
بنابران گوید قوله

و راه طاعت دیوانگان را مطلب | که شیخ نریب ما عاقلی گنه دانست

طاعت دیوانگان مراد اعمال بے ریا که خسته غرض ثواب و دخول جنت نباشد بعضی بگویند
عاقلی به شیاری مراد اعمال که آلوده غرض ثواب بود معنی آنست که از منکر جز از اعمال
منه ریا که منزه از غرض ثواب و درجات باشد و از همه فرار و با معشوق قرار نمودن و از رنگ دنیا من
بگذشتن که شیوه عاشقانست از ما مطلب چرا که شیخ نریب ما که مرشد طریقه است اعمال ریائی که
غرض ثواب و درجات و بیم عقاب بود و در بند ناموس بودن و گرفتار تعلقات و نیوی ماندن از جمله
معاصی شمرده چه عاشق را بغير التفات نمودن گناهی است بزرگ و چون در عشق طبع سلامتی نشود

یابران گوید قوله

دلهم ز نرگس ساقی امان نحو استبحان چیر که شیوه آن ترک لسیه دانست

ساقی نرگس معشوق نرگس ساقی چشم مراد تخی ذاتی و یانه عشق ترک و سیه اشاره بهان چشم یا سیه است معنی است که دل من از عشق آن معشوق محال خود امان نحو است یعنی امید زندگی به استهیرا که دستیک در عشق سوله جان دادل کار سے بیست که العشق اوله حرف و آخره قل نیست در عشق چو ل امید زندگی طبع باید داشت و یا آنکه دل من از ظهور تخی ذاتی که موجب ماس عاشق است اما مان خود نحو است و اریم آن یاسه یس نکستید بکجه هر دم در اقبال آن کو مستعید چه معلوم هست که کار تخی ذاتی حروا ماساتی نیست و چو ل و هر چو ل معشوق کار عاشق بجز ازاله و راری نیست بابران گوید قوله

از جور کو کسب طالع سحر گه بان چشم چنان گریست که ناپید دید و مده دانست

معنی است که سبب ظلم اشاره طالع خود که بر مارده و مارده معشوق جدا ساخته ماندا و چشمها سے مابجده گریست که مابسیه و مکه در آسمان اول و سوم اند معلوم کردند اسه بهالم علمی استهار یا است چون عاشق را باید که عالی همت بود بدینا و اینها نظر کند و مکتبه گدائی خود خورسند با نده قانع گریه

توله بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر نمونه زخم طاق بار که دانست

معنی است که ارعاشقان عالی مرتبه آنکس است که نه فلک را نمونه زخم طاق خود است یعنی بکلمه گدائی خود خورسند بوده بدینا و اینها نظر کند و مکتبه ایهمه را طویل گدائی خود دانست باید دانست که تقاصات عشق است که در پرده نیاشد و هر دم بنظر بر آید چون عاشق صادق را ارا ل بیست نه بنار ان گوید قوله

حدیث حافظ و اساعز که میزد پنهان چه جای محسب شخمه یاوشه دانست

معنی است که حدیث حافظ و اساعز یعنی عشقاری اوچه جاس و شمس محسب شخمه مکتبه یاوشه دانست اسه اظهار شمس است و نیز محسب شخمه مکه و ناصح مراد است یاوشه میر طریقت معنی واضح است غزل

بلبله برگ گل خوشترنگ و نثار دشت و نذران برگ و نوا خوش نالها و زار دشت

گفت ما را جلوه معشوق در این کار دشت گفتش در عین صیقل این ناله و فریاد است

بلبل کنایه از عاشق و اگر نیز بین طیر است درست میشود که اهل السدا مکالمه با طیر میشود و آن
 قَن شئی لَکَ اَیُّکَ یُحَدِّثُ بَرگِ گل لب معشوق و تجلی الهیه برگ و نوا توشه و عیش خوش بمنی بیا
 باید دانست که عاشق را اگر چه در هنگام هجر کار بگریه و زاریست اما گاه باشد که در حالت وصل هم بودیش
 آنست که جلوه معشوق را نهایت نیست و آنرا ناخوابه و گیرش و آید عاشق را کار بر فناست پس کسی که در کارش بر فناست تنها
 را چگونه دریابد معنی آنست که عاشق را دیدم که با معشوق خود هم آغوش و لب لب داشت یعنی در فانی
 وصل بود و چنان حال زار زاری نماییه گفتم مر آن عاشق را که تو در عین وصل هستی موجب این گریه و زاری
 چیست گفت مرا جلوه معشوق درین حالت آورده یعنی می بینم که جلوه معشوق را انتها نیست و ما را فنا
 در پی بنا بر آن میگویم که بعرفتم کما حق معشوق نمیتوانم رسید و نیز بسبب آنکه محنت قرب از بند لافزوست
 چنانچه در سبحة الابرار است و دالی مصر ولایت ذوالنون و دان با سر حقیقت مشحون و گفت در
 کعبه مجاور بودم و در حرم حاضر و ناظر بودم و تا که آشفته چو لاله دیدم و چه جوان سوخته جان دیدم
 لاغر و زرد شده و بچو بلال و کردم از دست زهر مهر سوال و که مگر عاشقی اے شیفته مرد و که بدینگونه
 شدی لاغر و زرد و گفت آری به سرم شوکت است و کس چون عاشق و در بخور بخت و گفتش یار
 بتوز و یکست و یا چو شب روزت از تو تاریکست و گفت در خانه اویم همه عمر و خاک کاشانه اویم همه عمر
 گفتش یکدل و یک دست بتو و یا شمع گاه جفا جوست بتو و گفت هستم بهر شام و بهر چه بهم آید
 چون شیر و شکر و گفتش یار تو اے فرزانه و یا تو همواره بود در خانه و لاغر و زرد شده بهر چه
 سر بر در و شده بهر چه و گفت رو تو که عجب بیخبری و بکر زین گونه سخن در گذری و محنت
 قرب زبید افزونست و جگر از محبت تو خم خورست و هست در قرب همه بیم زوال و نیست در
 بعد جز امید وصال و چون کار معشوق ملامت بخاست پس اگر از عاشق متنفر شود جاک
 اعتراض نیست بنا بر آن گوید قوله

یار گرفتار نیست با ما نیست جاک اعتراض | با و شاهای کامران بود از گدایان عار و شت

معنی آنست که اگر آن معشوق از غایت استغنا که شیوه اوست نظر لطف بجا کرد و زردمانشست
 اعراض رانی شایست و چه نسبت خاک را با عالم پاک و که او یار باقی و مانا فی و چون معشوق از غایت
 بے نیازی که دارد گوش بسخن عاشق نمی آید خواه سخن در ناز گوید خواه در نیاز بنا بر آن گوید قوله

در نیکی و نیاز و ناز با حسن دوست | ترم آن که ناز نینان بخت بر خور داشت

در نیکی و اتریکه نیاز سخن عاجزی ناز و در کبر ناز نینان مستوفان معنی است که اگر حاجی بینیم و اگر در و کبر و در زمیج در دل نینان او اتریکه و طفت و شفقت ما از زانی نمیدارد و در کبر و طفت و فضل او قوت بخت نیست محض عطیه است که قیل من خذله لا یله و در دمس و در کبر لا یله پس حرم کس که میض ارجاب معشوق حاصل نموده و بهر در گشته چون مناسط حال سالک است که دستگی بصورت جمیله مصنوعات و تعلیقات محرم نمکند که عمر گرانمایه تمامی صرف او سازد بلکه چند متا به نموده بصانع پرواز که کل مضمون بدلی علی الصانع گوید قوله

خیز تا بر ملک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گروش پر کار داشت

معنی است که اے سالک تا چند مبتلا اے این صور فانی مانی بر خیز و این عملت با آفتی تا جان خود را تا بر ملک آن نقاش کنیم که این همه نقوش مختلفه که منی و مبتلا و آن شده و در گروش فلم داشت پس از گروش قلم او است پس چون اند قباله حاست که عالم را از کتم هم بر منصفه نور نشانده اول قلم در لوح موجود نمود قلم را گفت اکتب فی صحیفه نیر قلم نوشت هر چه او شد و الحال بموجب نوشته بطور آید باید دانست که عشق سراسر رسوائی و بدنامی است و هر چه که هر چه در مدبب حاشق است علوم متکلمان اند چون عاشق صادق است که از رسوائی و بدنامی نیندیشد و بیج ابدیت را رسک و ناموس در دل نیارد گوید قوله

گر مرید راه عشقه فکر بد نامی مکن | شیخ صنعان خرقه زین خانه خمار داشت

مرید اراده کننده شیخ صنعان نام علمه کمال و شیخ وصل که بر ترسایه عاشق شد و قصه است افطرس است معنی است که اے سالک اگر اراده عاشقی داری و میخیزی که میرد المملک عشق نمائی اول باید که فکر بد نامی را از دل و در ملازمی نیندیشد که شیخ صنعان ما آن کمال که بار صبر مرید صاحب کمال داشت و نیجه حج کرده بود چون محبت ترسایه گرفتار است آن زهد و یارسانی را بر باد داد و عمر نیتید مصحف را بسخت و بت را سجد کرد و خاک چرانید و بیج این رسوائی نیندیشد که سه بار در گریه خرقه بز نارداد و نقد بود ساله را سر و کفار داد و قبله بدل کرد و زود و علف دیر شده و دوسه پنج بک کرد و دوش بز نارداد و حلق عاشق را باید که بطاعت معشوق بنوعی بایستد که کس بر آن

و قوت نیاید تا قاعده اخلاص خلل نیپذیرد و بر اینسوب نگردد و بنا بر آن گوید قوله

و قوت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح و ملک و حلقه زنا و داشت

قلندر در لغات الانس آوردد فرقه قلندریه که تشبه بحق بلامتیته طائفه باشند که تعمیر و تخریب نظر خلق مبالغاتی زیاده نه نمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود و ادب مخالفت بود و سرمایه ایشان جز فراغ خاطر و طیب القلب نباشد و ترسم بمهر اسم زنا و عباد و صورت نه بند و اکثر اافل و طاعات از ایشان بر نیاید و جز بر اداسه و فرائض مواظبت تمامین و جمیع عبادت سبب دنیوی نباشند و بطبیعه القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند و ایشان را قلندر ریخته خوانند و این طائفه از جهت عدم ریا بلامتیته مشابهت تمام دارند و فرق میان ایشان و ملامتی آنست که ملامتی جمیع نوافل و فضائل تمسک جوید و لیکن از نظر خلق اندر پنهان دارد اما قلندر از حد فرائض و رکنه و باخفاء اظهار از نظر خلق متعید نبود و معنی آنست که خوش آن عاشق که در راه عشق تعمیر طین در خرابی ظاهر حاصل گردد یعنی طاعت و عبادت معشوق بنوعی بجا آرد که کسی بر آن وقوف نیابد و چون جامد وجود عاشقی تا که بصبغ خانه فنا غوطه نخورد مصیغ رنگ بقا نگردد و بنا بر آن گوید قوله

عارف کو سیر کرد اندر مقام نیستی | هست شد چون مستی از عالم اسماء و داشت

مقام نیستی فنا نیست بقا و معنی آنست که هر عاقلی که سیر مقام نیستی کرد و در عالم فنا فی الله و آه عاقبت بمقام معشوقین گردید و آه بقا بود معزز گردید چون مستی عشق و انگیز او ماند و از وسایل گشت بر آه بعضی را در افتاد راه بر مشایط تجلیات بسبب کم حوصلگی سیرابی روی میدهد و گرفتار آن مقام میماند و از عروج باز میماند و در بمطلب نمی بریزد و عشق را خاصه آنست تا که بقا نرساند و به امتیاز نگردد و اند چون چشم خاش و زمام کار با اشک باری است از آنجهت که اندر تعالی فرموده که من چشم گرماند و دست تدارم و نیز موجب حصول مراد است که البکاء تحصیل المراتب بنا بر آن گوید

چشم حافظ ز پر با هم قهر آن جور است | شیوه و جنات تیر و تیر است و داشت

معنی آنست که چشم حافظ از غایت بجران که از آنجناب جدا شده به عالم تقید گرفتار شده شیوه بوستانها که روان میکردند و زیر آن نهزید و جاری حاصل نموده آه مدام بگریه و زاری است و این عالم را

بیمهر رخ روز مر نور نموده است | و ز عمر مرا جز شب و بجزر نموده است

معنی است که از آفرینش که در متابعد دیدار روح افزای تو جدا نموده ام و در عالم اطلاق رو به عالم
تقدیر آورده ام و در برین تاریک گردیده و از عمر خود حیرت و بجز غم و غم هم حصه نمانده چون در
بحران مستحق کار عاشق بگریه و داری است گوید قوله

هنگام و داغ تو ز بس گریه که کرم دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

معنی است که هنگام داغ تو بس گریه و معارقت از بس گریه و داری که نمودم نور از خانه چشمم کم
سده اے روشنی در چشم نمانده و این سخن که گفتم روشنی در چشم نمانده دور از رخ تو که بمنزل روشنی خیم
منی چون بحران مستحق موجب قتل عاشقانت سارا گوید قوله

وصل تو اجل راز سرم دور همیشه است از دولت سحر تو کنون دور نمانده است

معنی است که در عالم اطلاق مبتدا دیدار روح افزای تو معجز بودم که آن وصل تو اجل راز
سرا دور میشد یعنی هم داندیشه اجل را بسوی ما راه نمود اکنون چون به عالم تقدیر آمده ام و یکایک
تألیف مصری گشته ایم سبب سحر تو اجل و سنگین وقت ما گردیده و هر دم در پی میگردیم که از اجل ارجیل
س بدین حیات دوره زده که در بزم متاهله خود را که کمایا از تهجد و تجلیات است در بزم مدار و در پی
قتل ما میباش که خود ما را اجل در پی است و چون بحران سخت ترین عدمیت و عاشق و مبین
در مرگ قریب است سارا گوید قوله

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو کوئین دور از درت آن خسته و رنجور نمانده است

معنی است در معارقت مرا نزدیک است که آن دقت در آید که رقیب محضرت در آمده عرض نماید
که از دوری درت وارد و در مهاجرت فلان خسته و رنجور بمعنی آنست که آن دقت نزدیک رسید
که بحران تو سرم در قریب تو که شیطان است از کمال بهجت ما عجز خود گوید و ما را عالم درد بد که دل
در بحران تو مرد و چون آنست حدائی موجب موسیقی عاشقانت و هفت آن نوعی احوال است گوید قوله

از خمی بحران تو زین گردن پیما سوزم من ازین غصه که مستور نمانده است

معنی است که از آنست بحران تو بسبب گردن این فلک رو بمن آورده اگر سوزم من ازین غصه بجا
آنست که مستور نمانده است اے طاقت نسط آن نموده باید دانست که خیال مستحق مدام در چشم
عاشق شکن است اما گاه حالتی رو س میبد که هم از میست نظر مفع می شود چون ارتفاع خیال

معتوق مرصوب پریشانی عاشق است گوید قوله

میرفت خیال تو از چشم من و میگفت
هیبت ازین بقیع که معمور نموده است

معنی آنست که خیال تو از چشم من میرفت و در هنگام رفتن میگفت که افسوس ازین چنین بقیع شریف که ویرانی درو و باده و پریشانی بر انداخت چون تنگ عاشق مدام همین است که درین حیات چند روز که دامنگیر وقت اوست معتوق برود گذر کند بنابران گوید قوله

من بچه بودم و از قدمی رنج بکنده و دست
از جان رفته در تن رنجور نموده است

معنی آنست که بدین چند روز که حیات مستعار دامنگیر وقت است معتوق بر او توجه کند عین لطف جهان است و من بعد و فتنه که طائر روح از نفس قالسید و از نماید اگر محبوب قدم رنج فرماید چه نفع چون مناسب حال عاشق آنست که تالیف حیات و گلشن وجود او جاریست و ساغر دل از خون می جگر آلا مال می از گریه نیاساید بنابران گوید قوله

در هجر تو گر چشم مرا آب نموده
اگر خون جگر ریز که معذور نموده است

معنی آنست که در هجر تو اگر چشم من که بسبب گریه و اشکباری خشک گردیده و آبش ناپدید گشته حذر می در پیش آرد قبول کن و بگو که بجای اشک خون جگر ریز که معذور می چر که اگر آن چشم رفت خون جگر مهبی واری بدان که اگر چه علاج هیچ و محنت بجز صبر نیست اما چون صبر از عاشق صورت پذیر نیست بنابران گوید قوله

صبر است مرا چاره ز هجران بگوین
چون صبر توان کرد که مقذور نموده است

معنی آنست که ای محبوب من اگر چه درین جدائی و هجران تو بجز صبر و شکیبائی چاره نیست لیکن صبر چون توان کرد که مقذور نموده یعنی از حیطه اقدار بیرون شد و مقذور نموده است چون کار عاشق در هجران معتوق مدام بغیر از غم گذراندن و بگریه و دانه و سیر شدن نیست بنابران گوید قوله

حافظ از غم از گریه نیمه و اخت بخنده
ماتم زده را داعیه سوز نموده است

معنی آنست که حافظ بسبب غم و گریه بخنده و جوع ننمود که بسبب هجران آن یار سنگین دل یکبار ماتم زوگان است و ماتم زده را داعیه شادی کجا غزل

بدم زلف تو دل بتلا و خوشبین است
بکش بغمره که انیش سزا و خوشبین است

زلزلت مراد خنده عشق مبتلا و گرفتار غم و غمخیزی ذاتی جلای ضمیمه شین اینش بر دل معنی آست که
 دل اگر چه بقید عشق تست اما هنوز گرفتار خود است که ترا از مهر خود دوست دارد و این نقصان عاشق است
 چه عاشق کامل آنست که معشوق را از مهر معشوق دوست دارد و این نمی شود مگر فناء و فساد حاصل میشود
 هر چه بود و غمخیزی ذاتیه جلایه بابران گوید مران دل را بستمی تجلی ذاتیه جلایه مکس لیس فانی ساز که هر که
 در عشق در آید و طالب مراد خود باشد واجب القتل است قوله

اگر تو دوست بر آید مراد خاطر ما | بهوش باش که خیره بر او خوشین است

یعنی لیس محبوب من اگر مراد خاطر ما در دست بر آید پس بگرد و غافل رومدار و یقین بدان اگر چه
 نظایر چیز نیست در حق ما اما فی الحقیقه چیز است بر او خود کردن است که موجب استهزار احسان
 و فضل تست چنانچه گویند که بر می روز می میگفت که من در همه عمر خود یکس نیکی نکرده ام گفتند که
 کرم که میکنی این چیست گفت چون اجر این ما باز گردنده است پس هر چه نیکی میکنم با خود میکنم چون
 میص معشوق بهر علم است بنابران بزبانی محبوب گوید قوله

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل | مگو که آن گل خندان برای خوشین است

راز عشق سخنان محبت و یگانگت بلبل کنایه از عاشق گل خندان معشوق یعنی او عاشق
 مسکین چون سخنان محبت و یگانگت با تو در میان نهادم بدین غره میباش و مگو که آن محبوب خاص
 بر لیس نیست بلکه فیض او بهر حال است چنانچه مذکور است لیس معشوق بود عام خاص تو لیس
 تشنه تشریت دیدار دلدارا همه کس بهر همدان کرم بحر گوهر تراش و تشنه تشریت ساتی بقایا همه کس
 چون مراد عاشق فنا و خود است بنابران گوید قوله

بجانت ای بت شیرین من که چون شمع | شبان تیره مرا دم فانی خوشین است

بافسیه شبان تیره زمان جدائی یعنی اے محبوب من قسم بجان تو که درین زمان جدائی شمع وار
 طالب فاسد خودم که فتموا الموت ای کنتم صادقین قوله

بمشک چین چو گل نیست بود گل محتاج | که نافهاش ز بند قبا و خوشین است

گل که عبارت از روی معشوق است حسن او محتاج به چیز دیگر نیست بلکه حسن ذاتی دارد و
 مصرع دوم بین اشارت دارد که لیس آن حقیقه که در خضر آب زلال ریامت و در منزل تشنه لیس

اینپاشته اند چون کار عاشق ترک طبع از ماسوی اسد قانع شدن بهر چه از مشوق بدو بنابران گوید قوله

مرد بخانه ار باب نه مروت و بهر | که کنج حافیت اندر سر امر خوشتر است

یعنی ایدل برد بیکس از انبانی زمان مرد بخانه خود بنشین که حصول کنج حافیت شکر بخانه نیستی است
و قناعت گزینی قوله

بسخت حافظ و در عشق و جانباری | هنوز بر سر عهد وفا خوشتر است

یعنی حافظ و سده عشق بسخت با وجود این از راه بر نیگردد و طریق وفا نیک دارد غزل

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم و صبح دعا و دولت است

باقسمیه خواجه محمد ۲ حق قدیم صحبت عالم اطلاق عهد درست قالوا بلی و یا آنکه روز نازل اندر شما
بارع گفت که بروید در گشتن جهان صفات نفع فزات بدست آید و از جدائی مانده گین مشویه
که با شما ایم هر وقت که طلب کنید که سخن آفتاب الی یومین جبل الودید و دم صبح وقت صبح دعا
خواندن مراد یاد و ذکر معنی آنست که قسم بروح بر فتوح رسول مقبول و قسم بر صحبت قدیم که دایم
اطلاق با تو داشتیم و قسم به عهد درست که با تو کرده ایم و تا حال بر آن محکم هستیم و یا آنکه تو با ما نموده از آن
روز که جدا مانده ایم هر صحبت مونس ما یاد و دولت تو اسے فکر عظمت و بزرگی تو چون صحبت از دل نشین
رفتگی نیست بنابران گوید قوله

سر شکست من که ز طوفان نوح دست بیرو | از لوح سینه نیارست نقش مهر تو نشست

معنی آنست که بسبب دوری از مشاهده روی عالم آسے تو استکباری من بنزله رسید که از طوفان
نوح غلبه بود و با اینهمه استکباری حرف مهر و محبت ترا از لوح سینه نتوانست محو کرد یعنی عشق ما
بنزله رسید که هیچ نفع خلل پذیر نیست و چون دل شکسته عاشق گوهریست نه بهانه لایق تحقیر
بنابران گوید قوله

بکن معامله وین دل شکسته بخیر | که این شکستگی از دو بعد بهر در درست

معامله انظار عیب و درست تنگه زر معنی آنست که اسے محبوب من در تفقد این دل شکسته ساعی
باش و نقص و عیب در پیش میاورد که این دل شکسته ما با اینهمه شکستگی قیمت عهد بهر دل درست
دارد باید آنست که قیمت دل شکستگی است این گوهر با عجب که دل نام ولایت پذیر چند

شکسته تر نسبت بهتر و اگر درست یعنی تسکین زربود معنی طاهر چون اکثر زبان طاعنان و الاثمان
در حق مشتاقان درباره عشاقان دراز گردد و بنا بر آن گوید قوله

ملا متهم بخراپی گمن که مرشد حقیق | احوالتم بخرابات کرد روز است

مرشد عشق استحقا خرابات کسایت از عشق و طریق ملائمتیه روز نخست در رازل معنی آنست
اے سکر داسے ناصح من یا بخراپی طاهری که دارم و آن کایه از طریق ملائمتیه است ملامت رعا مدحی که
از روز رازل است تعالی نصیبه ما بخرابات افکنده و چو ابر هر کس خرموت دوستیه بظهور نیویند و پس ملامت
تور و بناست چو عاشق را در هر حال که باشد امراض نساید و طعنه بناید و گوید قوله روادار که با علم
آصفی گویند آصف نام وزیر سلیمان و وزیر مراد ناصح و یا بهمان ماشق حواجه اشاره بهمان آصف خاتم
مصور معشوق مایه است که اگر چه در ستاده الابرارین النجلی و الاستتار همه عاشقان شریک اند اما با آنکه
ماشق بدو نوعست یکیک آنکه چون ارشاده می افتد جزع و قزع بیاد می نهند و سرگردان میشوند زبان
شان دراز می گردد و این حالت جذبه است که مکی عرف الله طاک لیساق در حق ایست دوم آنکه چو
در حضور معیبت می افتد خموش می ماند و سر در گریان میشوند و زبان می میگردند و با حال ساکت
که مکی عرف الله کل لیساق در حق ایست و این باعتبار کشف و علم اول و اعلیست معنی آنست که روادار که
در حق عاشقی که علم او در کشف معیبات چو علم سلیمان باشد گفتن این سخن که ان عاشق اردو افتاد و
حالت وصل و مبتلا بودن همچو خون خمر و جزع و قزع بنیاد و نهاده و سرگردان نشد که عاشق کامل است میدانند
که عاشق را بهتر از این نیست که باراده معشوق راضی بود خواه لطف اردو ست بیند خواه قهر و آنکه رسید
که حالت وصل خواهم رسید و دام در خاله نخواهد ماند و اگر آصف مراد ناصح بود معنی آنست که روادار
مدار آنکس که علم او چو علم آصف باشد گفتن چنین سخن که در مصراع ثانی است در چو معشوق بهر دم
عاشق را بلا و غم عالم متلا میگرداند و دوسه فرو گذشت نمی نماید قوله

شدم ز دوست تو شیدا می کوه و دشت هنوز | نیکینی برحم نطاق سلسله سست

نطاق که بند و گشاده می سلسله ز بهر مراد غم عالم معنی آنست که اے محبوب من از دوست
عشق تو ستیاده او کرده و دشت و صحرا میگردم و هزاران جام زهر و ملاده و در می نوشتم و تو هنوز که بند سلسله
از روی رحم سست نیکینی یعنی ازین کمر نس که درهاں ماکده و هر دم سلامی سازی هیچ تحیف نمیدای

چون بہترین صفت عاشق سداقت و ہر سخن کہ از روئے صدق برآید مقبول و لہا و فیض بخش
جا نہاد گوید قولہ

بصدق کوش کہ خوشید ز لید از نفس است | کہ از دروغ سیر روئے گشت صبح نخست

صبح نخست صبح کا ذب معنی آنت کہ اے عاشق مسکین اگر بخواہی کہ معرفت و وصل ماری و کلام
توفیق بخش عالمیان مانند صبح صادق گردد پس باید کہ بصدق کوشی اے اعمال بے ریا خالصاً نہ بجا
آبری نہ بینی کہ صبح صادق صادق خود چون فیض بخش عالم شد و از کذب یعنی اعمال ریا متفر باش کہ
موجب سیر روی است نہی بینی کہ سیر روی صبح کا ذب بسبب کذب خود است چون عاشق را باید کہ
از لطف معشوق امید منقطع نکند گوید قولہ

ولا طمع میر از لطف نے نہایت دوست | چو لاف عشق ز دی ہر ساز چاک چست

معنی آنت کہ اہل لطف معشوق امید منقطع مکن کہ لا تَطْمَعُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ بلکہ چون خواہاں لطف
معشوق ہستی و دعوی عشق بینائی پس سر را روانہ فداے معشوق کن باید دانست کہ کار معشوق بدام
استغناء نمود و جبر و جفا و ترک و فداست و کار عاشق آنت کہ بہیج نوع از رنجیدہ نشود گوید قولہ

مرنج حافظ و از دلبران حافظا مجوسے | گناہ بلخ چہ باش چو این گیہا نہ رست

معنی آنت اے حافظ اگر دعوی عشق میکنی پس از رنج و جفاے دلبران رنجیدہ مباش و از ایشان
انگہداشت بیان مجوسے و چون سرشت محبوبان بیوفائی است پس عیب ایشان چہ و گناہ بالیشان
چون باید داشت غزل

برو اے واعظ و دعوت کنم سخیشت | کہ خدا و ازل از بہر بہشت شست

معنی آنت کہ اے واعظ برو مارا بسوے بہشت کہ کنایہ از زہد و تقوی است و دعوت کن چرا کہ
خدا مارا از ازل از بہر بہشت کہ تمام حظ نفس است کہ قَدْ هَمَّ أَنْشَقَّیہِ الْأَنْفُسُ نہ پید کردہ بلکہ محض
برائے عشق ذات خود بوجہ آورده کہ خَلَقْتُ الْأَنْبِيَاءَ لَكَ وَ خَلَقْتُ لِي و چون از ہر کسے خلاف
نوشته بوجہ آمدنی نیست گوید قولہ

منعم از می بین ای صوفی صفائی کہ حکیم | و ازل طینت مارا بچی ناب رشت

صوفی صفائی مراد واعظ باعتبار استہزا و نیز صوفی کہ معرا از آراستگی باطن باشد معنی آنت کہ

انے و اعطایں منوسی که گماید از طریقہ اعتدالیست یا احتیاطی طریقہ ملائیه است عیب ماکن که حق
مازل خیر ما را آب نموده نیسے برائے هین میا کرد و چون غیر از نوست تار لی اربا بطور محی و یزد پس
اعتراض توجیه سود و چوں هر کس موجب مکی خرب و مملکت نیم فرخون بیا میرسد که روادست فرحت کسده
است و متحکم بنابران گوید قوله

تو و تسبیح و مصلوا و ره زهد و صلاح من و میخانه و زنا و ره ویر و کشت

میخانه عالم عشق معنی آنست که از قوه آثار و علامات زهد و ورع که تسبیح و مصلوات و اربا و میخانه
و حساب عشق که زنا و علامت یک رنگی و بے نامی و بے تنگی است و ره ویر که مقام مشوقا است و کشت
که عالم جبر و نیت و جاسے ظهور بتان تجلیات است که عالم حرورت را تخانه دان و کاند و ره ویر که
عیان و حیثیت بت یعنی تجلی لطیف و میناید و ره ویر که طیف و سوال مشاهدات در عالم
ملکوت نیز و میده تخصیص به جبروت چه جواب مشاهدات اگرچه در ملکوت نیز هست اما آن تجلیات
بے اعتبار است که سر سر آرایش و ابتلا و بادی و ره ویر که است و چون حصول تقابل و امکان نیست گوید قوله

ایک جواز خرمین هستی نتواند برداشت هر که از راه فنا و ره و حق وانه نکشت

خرمین هستی بقا باشد راه فنا فانی اند معنی آنست که هرگز بقا بقا نتواند رسید و بهتر
بود هم آغوش نتواند گردید هر که اول خود را در راه معشوق فانی نداشت و فانی اند و چون هستی
که مقام وصل معشوق است که این الله حصه کیس دیها هو رکا قصود یحکلی لسان صاحبکا
کسے نمیتواند شد مگر بعشق ما بران گوید قوله

صوفی صاف بهشتی نبود را که چون خرقة در میگرد باد و باد و بهشت

باید است که صوفی بدون نوع است مقلد و محقق صوفی که در محل ذم واقع شده مراد صوفی مقلد که
ظاہر آن آسسته و ماطش خراب خرقة مراد وجود و اسما و باوه عشق و محبت یعنی هرگز نیست
که وصل معشوق است صوفی صاف که ظاہر آن آسسته و ماطش خراب مراد هر که بهنجون خرقة
وجود را یا خرقة اعمال را در صباغخانه عشق سیاه و محبت رنگین نکرده اسے اعمال پیر یا سبیا و رونا
و باطن خود را نیار آسسته و اما صاف بستر در خرابی سیاه و ره ویر که هر کو خرابات شد بید نیست
زیرا که خرابات اصول دینست و چون عیس و راعت عاشق در آسسته بستانده مستقیمت بنا بران گوید قوله

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود | بر که او دامن دل را خود از دست بهشت

معنی آنست که هر که او دامن دل را خود از دست داد یعنی از روش اخلاص انحراف نموده اعمال بایسته
داخل جنت و مزید مدح و جات و حصول بهشت نموده هرگز مراد را راحت از عیش بهشت و لب حورش
چون لطف مشوق و انگیزه وقت عاشق گردد مراد را ندیسم از دوزخ و نه شادی از بهشت گوید قوله

حافظا لطف حق را با تو عنایت دارد | باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی بهشت

معنی آنست که ای حافظ اگر لطف حق شامل حال تست پس از غم و دوزخ و شادی بهشت
فارغ باش - غزل

تا سز لطف تو در دست لیسیم افتاده است | دل سوزانده از غصه و دینم افتاده است

زلف کنایه از عالم صفات لیسیم مراد اراده ازلی و قضا و قدر و زلف در دست لیسیم افتاد ان
کنایه از پیریتان شدن زلف است معنی آنست که ازان وقت که قضا و قدر یعنی اراده ازلی تو زلف را
که عالم اسما و صفات است بر روی عالم آراء بود که کنایه از ان و صحت مطلق است پیریتان ساخته
و وحدت را در زیر کثرت نهان کرده و ما را از مشاهده ذات مطلق مہجور نموده بعالم کثرت که مہجران است
مبتلا گردانیده دل دیوانه ازین غصه که کنایه از بازداشتن مشاهده ذات مطلق است و دینم لے
خسته و مجروح افتاده است و این عالم کثرت اگر چه بظاهر حجاب ذات مطلق است اما هم موجب
زیبائی و افزونی جمال است چنانچه گوید قوله

زلف مشکین تو در گلشن فردوس خدار | چیست طائوس که در باغ نعیم افتاده است

زلف عالم کثرت گلشن فردوس هزار اموذات مطلق معنی آنست که ظهور عالم کثرت که اسما
و صفات است بر ان عالم وحدت که ذات مطلق است هیچ میدانی چگونه است طائوسی است که در باغ
بهشت خرامانست یعنی موجب افزایش حسن و جمال است چنانچه فروشتن زلف اگر چه حجاب طایف
و خساره است اما موجب افزایش حسن هم هست و چون موجب ظهور عالم کثرت و قیام آن جز
بنقطه وحدت نباشد گوید قوله

در خم زلف تو آن خال سیاه وانی چیست | لفظ دو و که در حلقه جیم افتاده است

زلف عالم کثرت و خم عبارت از کجی مراد ازان تضاد چون اسلام و کفر و ابر و نبی خال سیاه

لفظه صفة معنی است که در عالم کثره که اسما و صفات است آن حال مسیه که لفظ وحدت مطلق است
و در دیکس است چیست چون لفظ سیاهی است که در حلقه حیم است که موجب توأم وجود او است
ظهور او است یعنی موجب ظهور و توأم عالم کثرت حال لفظ وحده است که در میان آنهاست چون نمود
ذات مطلق موجب فریگی عالم است و او از غایت استغنا کسی نیست بابران گوید قوله

چشم جاوید تو خود همین سواد سحر است | لیکن اینست که این نسخه سقیم افتاده است

مراد از چشم ذات مطلق است چیست اینجا بمنی فقد ذات که گویان بنید وجود کائنات
این نسخه اشاره به چشم سقیم بیمار را گویند و چون حیم معشوق از غایت استغنا که دارد به کسی
التفات نمینماید بابران به سقیم تمسید یافته چه خاصه بیمار است که هر سوال التفات نمیکند معنی است
که اے محبوب من آن ذات مطلق تو بالذات شهرت بر ابرو و همه وجه و موج و خوش که هر که سان نگاه
کرد از خود رفت اما همین است که از غایت استغنا که دارد بکسی التفات نمیکند و چون هیچ نوع عاشق
از در محسوق جبهش پذیر نیست بابران گوید قوله

ما بچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کو تو زان رو که عظیم افتاده است

اگر عاشق ناقص که مانند آسیب با حوادث برخورد دینے از محبوب من مانند شائقان نام
که مانند آسیب خور و جها بر خیزد برخاستنی نام که عظیم افتاده ام یعنی بنوعی در عشق تو گرفتارم که
هرگز از جناب تو جدائی نخواهم کرد معنی است که چنانکه گرد و خیزد تن من از آن رو که عظیم بر سر کوئی
تواننده است نخواهد برخاست حاصل آنست بنوعی در سجود گاه تو مقید شده ام که هرگز از آن خا
حد نخواهم شد بلکه در آن خاک جان خواهم داد و در سجده که سر نه زمین میشود جدا و در طاعت و وفا
گنبدش نام کرده اند و چون عشق موجب ارتقا و رهب و رعب است بابران گوید قوله

آنکه جز کعبه مقاش نمید از یاد لبست | بر در میکرده دیدم که مقیم افتاده است

لب مراد لطف است لب که تیزترین حسی شد لطف خدمت + ماع جانور آب او نشود است
معنی است که آن کسی از غایت نه در دور و امید لطف تو بخوار کعبه که مقام زهد است با تو نیست
و الحال چون لبستی اندر آمد بجائے رسید که دیدم بر در میخانه مقیم افتاده میماند شیخ درین بیت
احوال خود بکنایه ظهور نموده یعنی پیش ازین مرا از غایت زهد و پریشکاری سواست که مقام زهد

والحال بسبب عشق افتاده و ریخته شده ام و نیز درین مهیت تلخ است بقصه شیخ ضحاک
مشاهده ذات مطلق موجب بقدر عاشق است بنابراین گوید قوله

سایه سرو تو بر قالم اے عیسی دم | عکس روحت که در عظم زیم افتاد

سرو کتایه انقدر مراد است از ظهور تجلیات و نیز ذات مطلق یعنی اے محبوب من این سرو قلم است
بر قالب ماندگاری یعنی این است از ظهور تجلیات و یا مشاهده ذات مطلق که برآورده و آفا فانا جا
دیگر بنمایه عکس روحت که بر آستین اهناسه بوسیده افتاده یعنی موجب حیات و زندگی با
الحال بمقدار باقی خواهیم رسید و چون زاده عشق تذلل و انکسار عجز است بنابراین گوید

دل من در هوس رو کو تو ایمنش جان | خاک را هست که در پای من

معنی آنست که اے محبوب من در هوس بوسه تو مانند خاک را هست هست که در پای من

است افتاده است و چون عاشق را عشق نصیب ازلی است بنابراین گوید قوله

حافظم گم شده را با عمت اے منوش جان | اتحاد لیست که در عهد قدیم

عشق اتحاد و یگانگی عهد قدیم قالوا بلی معنی آنست که اے محبوب من

عشق تو از خود گم شده است با عشق تو اتحاد لیست ازلی نه امروزه غزل

با دوسر از نافه تاتار و زبیده است | نه غلظم بر سر کوئی تو

با دوسر بهین با معروف یا کتایه از ولادات معنی آنست که با دوسر یا وارسته

و مشام جان ما را معطر کرده گوئی که بزنافه تاتار گذار کنان آمده که اینچنین بوسه

کردم که نافه تاتار را این بوسه کجا بلکه بر سر کوسه آن محبوب سیر کنان آمده است

ضحاک ضحاک بر کس خنده نمودن موجب خنده بر خود است گوید قوله

اگر با دهنست غنچه منی کرد تبسم | با دوسر ش بهر چه این

وین منظر کلام است اینجا کتایه از عاشق کامل که مصدر کلام حق گردیده که در

خود است یعنی اگر من که غنچه وار قبل از حصول دولت عشق بستی و افسردگی

بخنده معترض نمی شدم جذب علیه که عشق است چرا مانند گل پریشان و سرگردان

در سوائی من محض از آنست که با عاشقان بخنده معترض میشدم لاجرم بوجوب

تہ اس حاصل نمودم چون عشق اگر یہ ظاہر سر اس نیست است اما سلسلہ بھی دوش بنابران گوید قولہ

چون بد سز زلف جو زنجیر دلم گفت | دیوانہ ندانم کہ دران زہر چہ دیدہ است

منی چون دل من سز زلف زنجیر دوش تو کہ کسایت از عشق است نگاہ کرد و خو بہاے آن را درایت
مودہ طلب آن کردہ سے گوید کہ این دیوانہ کہ کنا نیت از خود است درین ربجہ کہ عشق بہت چہ دیدہ است
کہ چنین بیابا کہ در طلب او میرود و چون حال عاشق یریتان از فقر و مبراست گوید قولہ

پرسی تو چہ حال دل بدروز کہ بہر | در زلف تو و رنج شب مار کشیدہ است

دل بدروز دل پریتال یعنی حال ایں دل یریتان رسر گردان کہ اوار راے تو در زلف تو
کہ عشق است رنج بدرجہ کمال کشیدہ چہ می پرسی یعنی حال پریتانی او در عشق سیر و ن از تجویز
و تقریر است چون عاشق مدام از معنوق طالب ترحم است گوید قولہ

بخشای بر آسم کہ چو باد از پی بویست | سر گشتہ بدنبال تو بسیار دیدہ است

یعنی اے محبوب من برین اشک ہاے من کہ از بس حصول تو در پس تو مانند ما و سر گشتہ و زندگی
مودہ رحمتی نماینے نظر برین گریہ من کن و غلطی فرما چون راہ عشق سراسر ملامت گوید قولہ

گفتم سر گیسوے چو مار تو کشم گفت | بگذر کہ بلا جانب خود کس نکشیدہ است

یعنی روز سے آن محبوب خود عرض نمود سر گیسوے چو مار تو بدست آرم یعنی در عشق تو داورم
آن محبوب گفت این سوال محال بگذر کہ راہ عشق ماسر اسر ملامت و کس اقبال بلا نمودہ چو
حال عاشق بخو عاشق در نیابد گوید قولہ

از خال دل و زلف سیاہ تو چہ آگاہ | آنکس کہ گئے مار سیاہش نگزیدہ است

یعنی حال دل یریتان من و زلف سیاہ تو کہ عشق است ما و جہ معلطی و در میان آوردہ یعنی کسی کہ
تمام عمر زخم مار عشق نخستیدہ چگونه در دو عاشق را در یابد چون ہفتن عشق نوعی از محال است نار ان گوید قولہ

تا کہ غم نہان تو در سینه بدارم | چون از غمت آہم ہم چرخ رسیدہ است

یعنی اے محبوب من غم نہان تو کہ عشق تسک چگونه در سینه خود بہان دارم چون از غم عشق تو
حالت من بجائے رسیدہ کہ آہ من چانسور سر ہم فلک کشیدہ است چون تیرم عاشق از گریہ محال ہست گوید قولہ

گفتی کہ چہ حالت فلان چشم بر آبت | از انخانہ چہ پرسی کہ در سال چکیدہ است

عزل

بہر کو خوشاں چاہست | روایت مراد است بام
ہر عشق تیرم چاہست | دیں چاہہ صلا گاہست
چون لیلین حدہ است | کول لب پریشاں گشت
علا کہ کو عالم را باہست | رشای و دہم بد بہت
علا کہ کو عالم را باہست | رشای و دہم بد بہت
علا کہ کو عالم را باہست | رشای و دہم بد بہت
علا کہ کو عالم را باہست | رشای و دہم بد بہت

یعنی است محبوب من از روی نوازش و تفتد پرسیدی که چندین گریه میکنی حال چشم پر آب چیست
جان من چه پری حال خانه را که شب در در و تراوش است سینت قریب است که منهدم گردد و چون کار
مشوقان گفت و عهد دبی است گوید قوله

تا چند دهمی وعده که نزد یک رسم باز
رس تا که کس بخت سیر روشنیده است

یعنی ای محبوب من تا چند وعده کنی که باز نزدیک تو میرسم رس وعده خود فاکن و قدم رنج فرما که تا حال
کس سیر روی بخت ما گوش نکرده مبادا که کس بشنود زهر خندگی ایشان علاوه غم ما باشد چون
شب جدائی عاشق بے مشاهد عشوق بسر رسد گوید قوله

گفتی که شب حافظ بد روز خراب است
عمریت که نه روی تو بچش زدمیده است

بد روز پریشان حال خراب درازی و تاریکی و بے رونقی و تاریکی شب در درازی و تاریکی است
یعنی ای محبوب من گفتی که شب حافظ پریشان حال خراب است ای تاریکی و لا انقطاع آری چرا
چنین نشود که عمر بسبب عدم مشاهده روی تو صبح او ندیده غزل

جز آستان توام در جهان پناهنیست
مرا بجز سرایین در جاله گاه نیست

معنی آنست که ای محبوب من لمجا و معاذ من در جهان بجز آستان تو نیست و سر مرا بجز این در جاله
گاه نیست و چون حال برین است پس روی که آمدم و آستانه که روم و حصول مرا و از که جویم چون عاقبت
باید که مشغول محبوب باشد و بنیر نه دوازده بنابران گوید قوله

عدو چو تیغ کشد من سپهر نیندازم
که کار ما بجز از ناله و آه نیست

حد و مراد البیس و نیز معترض و منکر معنی آنست که چون البیس فراراه من آید و من مخالفت نماید من
سپهر نیندازم و خود را در آندادی شحکم سازم و هر چه مطالبه کند در بازم و عیب و آزار را بمقتضو پیش گیرم تا
آن مطلوب در کنار پیش گیرم که مرا آستانه ای شایدا رمی نیست و کار و بار او ز من اعتبار نمی نیست
و بجز گریه و آه مرا کار نیست و اگر بیندازم مثبت باشد معنی آنست که چون عدو که البیس است در
آزار ما باشد و یا صاحب در آزار ما نصیحت است باشد من سپهر نیندازم یعنی مخالفت پیش نیایم بلکه دست
و عجز و گاه معشوق بر آرم که کار ما همین است چرا که مشغول غیر شدن عاشق را بر جرمیت بزرگ و نیز چون
معشوق مهربان باشد قریب چه تواند کرد و دشمن چه کند چه مهربان باشد دوست و چون عاشق را

بہتر از حرابت مقامے میست ہایران گوید قولہ

چرا زراہ خرابات روئے بر تاجم | کزین بہم بچان ہیج رسم دراست نیست

معنی آست کہ اداہ حرابت کہ مراد مقام عشق است و یا حرابی اوصاف بتری است و یا ہتیا
طریقہ ملائیمہ ماتہ جراحا ص نہایم چوں مارا بہتر ازین ہیج را ہے نیست طریقہ خوشتر ازین شایان نیست
کہ بدان گزیم چوں در عالم عشق سلسلہ سرور بلاد و اوقاتست حصہ صابر عاشق کہ العشق تمام الممتہ والصلام
سایران گوید قولہ

عقاب جو کشیدہ است بال در شبہ ہر | کمان گوشہ نشینی و تیر آہے نیست

عقاب بار بال باز و شہر وجود معنی آست کہ نزول ملا و اوقات یاست اند بہر ان تمام وجود مارا
احاطہ نمودہ و مطلوب ساحتہ ہیج صاحب دروے و اہل دے نیست کہ ترجہ آہار فاع این غنوم و ہم تو ان
و بل وصل تو ان رسید و چون درود نزد عاشق قدرے و قیمتہ نثار و نایران گوید قولہ

زمانہ گزیرند آتشم بخر من عمر | بگو بسوز کہ بر من بزرگ کا ہے نیست

معنی آست کہ اگر زمانہ بسبب نزول و اوقات آتش دہیز من عمر با آگندہ مارا بمعرض ہلاکت آرد بگو مرا
بخر من عمر یا وجود را کہ بسوز و ہلاک شود کہ تارومات رے نیست اگر سوجت سوجت من ارغاب محض شدنی
ام و درین میت محاطہ است نماید دست کہ وجود عاشق مر عاشق را حمایت پس زرگ کہ وجود تقاضا
دونی وجودی میجوہارین جہتہ است کہ دُخُوْدُکَ دُکَبُکَ لَیْقَاسُ ہَا دُکَبُکَ و انظم میر مودہ حق تو جوہار
جوہی حافظار میاں بہ خیر و چون اکثر شیوہ مستوقان استغناء دے اتعاقبت و عاشق صادق را دران
گزرند گوید قولہ

غلام ز کس چاش آن سہی سہوا | کہ از شراب غروبش بکس نگاہے نیست

چاش مست و دلیر ز کس کنایہ ارحیم و مراد از ان ذات سہی سر و مستوق نگاہ التفات معنی آست
کہ من غلام و بندہ جستم مست قی محوم کہ از بسیار شراب غرور کہ مستیدہ ہیچکس نگاہ نیکند و ملتفت نیکن
و چون ظہر تخلیات را بٹاق و قرارے نمی باشد گاہ ظہور و گاہے خفا گوید قولہ

عنان کشیدہ رواے پادشاہ کشورین | کہ نیست بر سر پاہے کہ او خواہی نیست

عنان کشیدہ آہستہ پادشاہ کشور حسن محبوب قیقی و نیز مراد تخلی کہ بر عاشق ظہور نمودہ امید و است

که عاشقان و عارفان هر تجلی را مقرباً الوهیت می‌شوند تا آنکه ظهور تجلی ذات شود آنگاه از گفته خود مستغفر میشوند و در کلمه که نفی الهیان میکنند مراد از ان الهیان همین تجلی اناری و اسمائی و صفاتی و افعالی است و گرنه جز آنکه یکیش نیست معنی آنست که اے محبوب من هرگاه که بماند ز کنی اے ظهور تجلیات و مشاهد خود بمار زانی واری پس باید که آهسته روی یعنی تأدیر توقف کنی و بچیزین ز روی مائل خفا نباشی که از دست عشق تو خلق و او خوانان اند و راهها گرفته اند و اکثر است آنها را به نتوانی یافت که در آن وادو غمهای نباشد پس باید که آهسته روی و هر یک را بدو برسانی باید دانست که الحال تقاضای زمان چنین افتاده که تمامی مقلدان رونموده اند و کمالان از میان گم شده اند و چون رو نیست که دست هر مقلد می دهند و اندرین ره صد هزار ابلیس آدم رو می هست و پس بهر دست نشاید داد و دست بهتر آنست که کار و بار خود بمرجو بطف دوست گذشته به عشق او گمارد بنا بران گوید قوله

چنین که از همه شود ام راه می بینم به از حمایت زلفت مرا پناه می نیست

وام درویشان مقلد و اعمال ربانی یعنی چون حال زمانه چنین است که می بینم که هر سو مقلدان بر پا قید کردن خلق اند و ام ریاضت بر پا کرده اند و نام سخی بر خود نهاده اند و عاشقان کامل از میان گم شده اند پس درین زمانه بهتر از حمایت زلفت تو که مراد از وجد به و لطف است مرا پناه نیست یعنی بهتر این است که کار خود را بجز به عشق تو و اگر داریم و نظر بطف تو و اگر ایم و دوست بهجت کیست مقلد ندیم و چون راه عاشقی بین است که نه از کسی بچیدن و نه کسی را رنجانیدن گوید قوله

امباش در پے آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

معنی ظاهر است و اعراض از آزار مردمان بدینجهت فرموده که خمر خوردن و زنا و غیره گناه خداست و رنجانیدن مر که رانگاه بنده است و گناه بنده است از گناه خدا و اگر معانی این بیت را تطبیق بخند شیع و هند آنوقت مضمون ظاهر بیت مراد نیست و الا نه حکم جمیع معاصی و مناهای وارد میشود و این ضد قرآن و اکثر آیات حافظ بخین است معنی آنست که کار می کن که خاطر کسی آزرده گردد و در افعال ناشایسته و خمر خوردن و مثال این خاطر صلحا و عابدان آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کار می کن که خاطر کسی آزرده گردد و سواي آن از افعالی که در آنها دشت کسی نباشد هر چه خواهی کن که ترا

مماست مایه دست که سالک را باید که بمستوقان محاذ و لبستگی بسیار زیاده مستغرق آن باید بود که قوله

خزینیہ دل حافظ بزلت و خال مده | که کار را جو چنین حد هر سیاہی نیست

معنی آنست که اے محبوب من خزیه دل حافظ را بمستوقان محاذ مده اے گرفتار عشق محاردا که میروی
ایچنین خزینہا یعنی دل حافظ نہ حد هر سیاہی است پس باید که ما از انہم بریدہ سلسلہ عشق خود کنی
و گرفتار عشق غیرے نداری۔
غزل

چه لطف بود که ناگاہ رشحہ قلقت | حقوق خدمت ماعرض کرد بر کرمست
بنوک خامہ رقم کرده سلام مرا | کہ کار خانہ دوران مبادو بیر قمت

معنی آنست که یہ لطف بود که یکیدگی قلم تو حقوق خدمت ماعروض کرم تو نمود و مرا یاد و مایه تا بنوک
خامہ بسلام یاد کردی پس بوجب آنکہ ۵ از دست گداے مینو مایه بیچ ۶ جز آنکہ لصدق دل دسا
کنند و دعا میکنم و میخوام کہ زمانہ راے وجود تو ثبات مباد و این عمل بجا بر دست است و متبہای
این احتیاج شرح ندارد قوله

مرا ذلیل گردان بشکر این توفیق | کہ داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

ذلیل خوار التوفیق اَعَانَهُ اللّٰهُ لِلْعَبْدِ عَلٰی اَتْمَاكِ الْفِعْلِ دولت سرمد اصل محترم حرمت
داشتہ شدہ معنی آنست کہ بشکر آنیکہ اے تعالیٰ اعانہ خود ہمراہ تو کرده و در حلقہ خاصانیت درآوردی
مرا ذلیل گردان اے محروم مدار احسن کما احسن اللہ الیک قوله

نگویم از من بیدل لبہو کردی یاد | کہ در حساب خرد سہو نیست و قلمت

سہو و فراموشی حساب خرد مقتضای عقل یعنی میگویم کہ من بیدل را از راه فراموشی شامہ و بیام
یا نموده کہ مقتضای خرد نیست کہ فراموشی را بجا تو بار بابت قوله

دلیم مقیم در دست حرمش میدار | بشکر آنکہ خدا دستت محشمت

مقیم در دست حاکم دست محشمت ررگ قوله

بیا کہ با سر زلفت قرار خواہم کرد | کہ کہ سرم برود بر ندارم از قدمت

سر زلف اشاره بخند و محبت معنی صراح تانی آنکہ ترک سر نایم اما از قدم تو سر بر ندارم قوله

از حال باولت آگہ شود مگر دستے | کہ لاله برود از خاک کشتگان غمت

از حال باولت آگہ شود مگر دستے کہ لاله برود از خاک کشتگان غمت

یعنی افعال پریشان مادل تو آنگاه واقف گرد که ما میریم و خاک گردیم و از خاک مالاله بر رویه قوله

صبا ز زلف تو با هر گلے حدیثه راند رقیب چون ره غماز داد و در حرمت

صبا کنایه از قاصد زلف اشاره بحسبت و شوق کل کنایه از طالب رقیب حاجب غماز اشاره بصبا و ره بچرم دادن کنایه از بار دادن یعنی چون عاشق را غیرت در کار است گوید قاصد اینجا رسید و سلام و پیام تو بهر طایفه رسانید و شوق تو با آنها بیان نمود و حیرانم که پرده دار مرا آن قاصد را چون بخت بار داد قوله

ترا ز حال دل خستگان چه غم که دم همید هندی شراب خضر ز جام حمت

خستگان عاشقان که بچرخ عشق اندام همیشه شراب خضر کنایه از آب حیات و مراد ازان فیوضات سردی جام جم کنایه از دل رسول هم و یاد دل خود خطاب بر شمع و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده قوله

روان تشنه مارا به بجرعه دریاب چو میدهند ز لال خضر ز جام حمت

معنی آنست که چون از قلب محمدی فیوضات سردی تو میسرند بجرعه ازان یعنی بشنمه ازان دل تشنه مارا نازده و سیراب ساز قوله

همیشه وقت تو او عیسی نفس خوش با که جان عاشق و نخست زنده شد بدست

عیسی نفس کنایه از مرشد که دم او مرده و لال را زندگی میبخشد و دوم کنایه از تلقین و یا پیغام باشد و چون شتابی در همه کار ما و خیم است بنابراین گوید قوله

اکنون گهست و تو خوش تیز میروی حافظ کمن که گرد بر آید ز شره عدست

معنی آنست که اے حافظ راه عشق کین گاه هست که بسا حوادث در کین اند و تو با استعجال تمام میروی چندین استعجال کمن مباد که از شاهره عدم تو گرد بر آید اے میری و بمطلب نه پیوندی غزل

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نه دلبر خطا اینجا است

اهل دل عاشق و دلبر الف نرائیه و دلبر یعنی محبوب و نیز مراد واضح از دوسه است نه چنانچه اے نازنین پسر معنی آنست که اے محبوب من وقتی که سخن عاشقان بگوش تو رسد بگوش جان شنو و مگو که خطاست بلکه خطا اینجا است که تو سخن شناس نه یعنی از کمال استقامت که داری گوش سخن که

بسی آری و مورد آن نیرسی و تحقیق که است ناصح هرگاه کلمات عاشقان را بشنوی مالک اقس میا و گو که
خطا است بلکه است ناصح خطای اینجا است که تو حسرت ماس نه و لغو سخنان با میرسی و مبنی ادله لفظی
که در صریح نامی است اگر چه ترک او است اما متعارف را حاضر است که لا یدخول محزون لیساً صدق بکنه و چون
انست که کفر نبی القعات نماید و بجز معشوق سرفرو نیاید جای گنج گفته اند اس عزیز اگر هستی واری و میباید
به نیاطلس گذارد و غصه را بقیه جویان تو وضع کن و دور را در دنیا و عقبه طلوعی کوتاه سار که طالب الدنیا
هویت و طالب العقبه محنت اگر مردی طالب مولی باقی **قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ سَارًا** گوید قوله

اسرم بدینا و عقبه فرو منی آید | **تبارک الله ازین فتنها که در سر است**

تبارک الله قاعده ایست که بمن کسی و یا چیز کسی یا در یکی یاد می کنند این لفظ استعمال آن در دنیا
تعالی است فتنها ترک کونین مراد است معنی تست سمرن هرگز نائل بدینا و عقبه نیست سحر خاتمه
برگ است خدا ازین فتنها به مالی فتنها در سر است باید و نیست که عاشق را حالتی است که مدام
دل او در یاد معشوق است و هر دم آواز آن گوشت او میرسد نار ان گوید قوله

در اندرون من حسنه دل ندانم کیست | **که من خموشم و او در خوشی در خواست**

مستطط طاهر است اما این حالتی است که در شغل حبس نفس و مستحال نمودن سلطان الاذکار و وارد
میشود و آن آنست که از درون سالک آواز می آید چنانچه مولانا در روم فرماید **سے بریں قسقلست**
بر دل رازنا لب بنویس دول بر آواز آواز و این آواز گاه به چون حوت و گاه به چون آواز نیو
چنانچه مذکور است **سے** سخنها مانگ ز نور ان نماید **چو اندر گوس** ما گوید کلام او **و گاه به چون حوس طم**
سے استقدر هست که بانگ جرس **سے** آید **و جامی** **سے** در قافله که او است **دام نرس** **سے** این پس که **سے**
ز در بانگ جرس **سے** باید و نیست عاشق تا که از تعلقات جهان و از اندیشه تنگ و نام معرض نگوید
کار او سر انجام **سے** پذیرد و بنابر ان گوید قوله

دل من پرده برون شد کجائی می طرب | **بنال مان که ازین پرده کار ما نبواست**

پرده سنگ و نام و غیر صفات بشری که عالم تا سوت است مطرب مرشد بنال بیان اسرار عشق تا
ازین پرده اشارت به بیان اسرار نوا سلان معنی آنست که اس مرشد سخنان عشق که از او بتی
میداشتی و میگفتی که بنده شایان آن است و کجائی دل من تا حال بسنه سنگ و ناموس بود اسحال

ترک ناموس نوره دیا آنکہ تا حال پاس بند صفات بشری بود و مبتلا سے زہد و ورع الحال از صفات بشریت
برآوردہ و از لباس زہد و پارسائی معراشدہ بیا و اسرار عشق بیان نمائے کہ از بیان اسرار عشق کار اسامان
پذیر است و عاشق را آنکہ گرفتارند و دور است کارش پیش نمیرد و بنابران گوید قولہ

چنین کہ صومعہ آلودہ شد بخون دلہم اگر ببادہ بشوئید حق بدست شماست

خون دل مجاہدہ تمام معنی آنست کہ ریاضت و مجاہدہ بعدے رسیدہ کہ صومعہ وجود و یاد دل من
بخون آلودہ گشتہ یعنی تصنیغ گردیدہ و با اینہمہ کشوری میسر گشت الحال اے عاشقان کامل اگر این
وجود و یاد دل را ببادہ عشق بشوئید حق بدست شماست یعنی اگر توجہ کنید و بادہ عشق عطا نماید سزاوار
شماست و چون کار عاشق دوام اشتغال ببادہ محبوست بنابران گوید قولہ

نخفہ ام ز چپاے کہ می پریم شب روز خماروی شبہ دارم شرابخانہ کجاست

و می شمعہ از لہبہ شرابخانہ عالم عشق معنی آنست کہ بسبب سختیہاے عشق و محبت کہ شب و روز
در سوادے آمہ چپکا ہا آراے نگرفتہ ام و این خمار شدائد عشق از ازل حاصل نمودہ ام بیچ نوع زنیست
مگر بنوشیدن می چنانچہ علاج سوخته آتش بجز آتش نیست و یا مشاہدہ شدائد تجلیات کہ در عالم
ملکوت و جبروت پس نشان دہید کہ آن شراب خانہ کہ عالم عشق است و یا عالم ملکوت و جبروت کجا
و بیچ نوع بدراختا توان رسید تا بات کہ رہ بدراختا بر م و ازین غم و الم را می یابم چون جانم بکسب
عشق ہمہ جا عزت بنابران گوید قولہ

ازان بدیر معانم عزیز میدارند کہ آتشی کہ نمیرد ہمیشہ در دل است

ازان ازان دہلہ در میخان مقام عاشقان آتشی کہ نمیرد مراد عشق معنی بیت ظاہر است
حاجتہ تحریر ندارد و چون عشق مرعاشق را نصیبہ ازلی است بنابران گوید قولہ

نذائے عشق تو دو شمع در اندرون آید کجاست وقت عبادت چہ جا وقت دعا

نذائے عشق انا عظمنا الکماۃ دوش ازل و اوان ماضیہ یعنی آنست کہ از ازل و
گوش من نذائے عشق تو دادند و ما اگر گرفتار شوق تو گردانیدند پس خود بدان کہ کجاست وقت عبادت
کہ زہد و پارسائی است چہ جاے وقت دعا کہ در دود و وظائف است یعنی مبتلا سے زہد و پارسائی
چون باشم و چون عاشقان دمام در یاد معشوق مستغرقند بنابران گوید قولہ

چید ساز بود که نبواخت دوش آنطرب | گرفت عمر و داغم هنوز در سوداست

ساز کمايت از سخن دوش ازل مطرب مراد مرسته و محبوب حقیقی معنی آنست که چه سخن بود که آنمحبوب حقیقی در ازل گفته که عمر باخر آمد تا هنوز دلخ برار متوق آن سخن است و چون سخن بکمال رسد و مهر ته دور و دیوار شایده معشوق نماید پس آنگاه عاشق محتاج کل کائنات گردد و اینجاست که
الْفَقِيرُ يَحْتَاجُ إِلَى الْكَاشِفِ بِابِرَانِ كَوَيْدِ قَوْلِهِ

غیر بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوش است

معنی آنست که اسه محسوب من قل این سبب عشق تو هرگز مرا بجهان التفات نبود اما الحال سبب شایده تو در کل هشیما محتاج الیه بهیسته ام و همه جهان سبب شایده تو در نظر من زیاده و زغوبه می نماید سوال چرا اول خواجه را بکار جهان التفات نبود و آخر شد درخ معشوق جهان را چوگر خوش کرد جواب آنکه هرگاه خواجه در ابتدا سبب طلب دانسته که التفات بجهان موجب انس و طریق وصول است التفات بجهان ترک نموده و چون رخساره معشوق در مرایه دات جهان مشاهده اوست جهان به نظر او خوش آمد و یا گفته شود مراد آنست که خاطر جهان تعلیق خاطر بدان میخورد چون مانع راه حق نیست بزبان التفات نمی نمود و چون بکمال رسید دید که اکنون التفات بکار جهان مضر تر می تواند رسانید بلکه موجب از یاد کمال خواهد شد چون در تنویست س آب و کشتی پلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پستی است یعنی چون میل مال در دل شد پلاک کرد و چون صاحب مال مرال را زیر پا آورد مانند آب زیر کشتی سازد یعنی خود بر آن غالب گردد و بهمان مال مدگارا دست و دستا اگر طالع جزو قلم و مهره دوست دارد نتوان گفت که عاشق علم نیست زیرا که اینها سبب وصول آن علم است و همچنین هر چیز را که بواسطه وصول محسوب است دوست دارد و پاک نیست و چون عشق مرا عاشق را نصیب از دست بنا بران گوید قوله

ازان زمان که تحافظ رسید صوت جلیب | فضا و سینه ز شوقم هنوز بر زصد است

معنی آنست که ازان زمان که حافظ آواز حبیب شنیده که آکست شوق که تا هنوز میدان سینه من از غایت شوق بر از صدای قارایه است غزل

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست | باوه پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

کار که کون و مکان دنیا معنی آنست که اے گرفتار دنیاے فانی حاصل این دنیا که زن و فرزند مال و منال و باسپ و اشتر اینهمه نیستند، هیچ و هیچ یک از اینها لایق آن نیست که دل تنگی بدان توان نمود پس بحصول شوق و محبت سخی نما و بر اسباب این جهان فانی که نگرش دل بند که این همه نیستند قایم ماندنی نه که کُل شئی هَالِکٌ کُلُّ دَجَّةٍ و چون حاصل آمدن این دنیا فانی محض معرفت رب است بنا بران گوید قوله

از دل و جان شرف صحبت جانان نصبت همه آنست و گرنه دل و جان اینهمه نیست

معنی آنست که از نزول این دنیا فانی و حیات در روز غرض آنست که شرف صحبت جانان حاصل نماید و معرفت او بر سر هر چه هست همین است و الا نه دل و جان اینهمه بکار نیاید از زندگی و پیوست و چون که در عالم وجود آمد آخرش فنا در پی است بنا بران گوید قوله

بر لب بحر فنا منتظر امه ساقی فرصت و لان که ز لب تابان اینهمه نیست

معنی آنست که اے محبوب من من بچاره مسکین بر لب بحر فنا منتظر وقت خود ایستاده ام و این مهلت عمر را فرصت دان از لب تابان من اے اندک و عاقبت الامر اینهمه نیست است اینهمه نیست و فنا و چون عاشق را باید که بدین مهلت بخروزه غرق نشود بلکه هر چه تواند دران ساعی باشد که جواب آسودگی او باشد بنا بران گوید قوله

پنجروزه که درین مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

معنی آنست که اے طالب بدین مهلت پنجروزه حیات مستعار که درین مرحله دنیا و دنیا و انگیزه وقت نیست زمانه خوش بیاسای اے از وسوسات بیهوده که سبب تفرقه و یست ساخت دل را پاک گردان و لبش محبوب ستیز دارد و بر زمانه نظر مار که زمانه آخر فانی است و فانی محل اعتبار نه و چون عاشق را باید که عبادت معشوق بنوعی بجا آرد که آغشته غرض نشود و بر هر چنانم غیره افتد بت شمر گوید قوله

بر پشت سدره و طوبی ز پُرسایکیش که خوش بنگری ای سرور و ان اینهمه نیست

سدره نام درختی است بر آسمان پنجم تمام جبرئیل ۴۰ طوبی درختی است و بر پشت سایه کنایت از راحت و ظرافت سرور و ان سالک باید دانست که کوری عوام را با بصیرت خواص چه نسبت و وجه مشابهت کوری عوام از آنست که بازنگ و بوبه لاله و گل ملتفت گردند اما خواص را

نعیرت است که سدره و طوطی هم التفات ندارند پس میگوید که از برای حفظ نفس طالب بهشت که
 اَقْبَلُهَا كَشْفَتْنِی لَا تَحْسَبْ سَاسَ دَعَا حَتَّی یَا مِدْرُوبَ وَ حَصُولَ دَرَجَاتِ مَکَّنْ کَیْ حَلَّی مَظْهَرِ تَحْصِیْنِ
 سگری ایهمه یعنی سدره و طوطی بچست چرا که عاشق را کار مستوست نه بهشت و طوطی چنانچه را هم
 در مساجات گفتی که الهی دوزخ پرتهمان خود و بهشت مطالبان داده و دورا ماده و چهل دولت دنیا که
 فی الحقیقت دولت نیست چه آلوده بهر رنخت نابراں گوید قوله

دولت آست که بیخون گل افتد بکار	ورز باهی تل باغ جنان اینهمه نیست
--------------------------------	----------------------------------

معنی آست که اے گرفتار دنیا اے فانی مدین دولت دور و دره عره ساق و این دولت را دولت
 میدانند از آنکه بهر استند حاصل نموده و باز بهر ازان حسرت خواهی گداست پس چون مباد و منتها
 او غم هر بچست دولت از کجاست دولت آست که همسایه او رنج و اندوه نبات و لاله باغ جهان
 باغم و اندوه قیمتی ندارد نماید و آست که عشق سراسر رسوائی است و چون عاشق صادق را
 ازان غم نه بنابران گوید قوله

از تهشک کن اندیشه چون گل خوش ببار	زیر تکمین جهان گذران اینهمه نیست
-----------------------------------	----------------------------------

تهشک پرده در می معنی آست که اے عاشق صادق از پرده در می که موجب رسوائی است و
 باعث غرابت و تحقر عالمیان است و ما ایهمه اندیشه مار و چون گل خندان باس و در زیر
 تکمین جهان فانی نظر مدار که اینهمه بیچ است و نه نقاد چهل سوز و درد عاشق احتیاج میان
 ندارد و خود ظاهر است بنابران گوید قوله

در دمنده می من سوخته زار و نزار	ظاهر حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
---------------------------------	------------------------------------

معنی میت خود ظاهر است باید دست که اکثر زباں طاعان و حق عاشقان دراز میگردد و چون
 غرور شر الخصال من النساء و الرجال است بنابران گوید چنانکه مسلمانان عبادت میکنند علامت
 کفر بر حسب مکان موجود است پس باید که این عابدان عبادت خود غرور نشود بلکه ترسان باید بود که بپا
 اسلام کفر سبیل نشود قوله

و اید این شواز بازمی غیرت ز نهال	کرده صومعه تاویر مغان اینهمه نیست
----------------------------------	-----------------------------------

معنی آست که اے زاهد از باری غیرت که قال الله اَنَا شَیْکُوْدُ اَیْنِ مَاسَ وَ تَحِبُّ غُرُوبِیْلَ

مخو راه مده که ره صومعه تا ویرمغان اینهمه نیست اسه هست شاید تیرا اینجا برند که کار او موقوف بملت
 نیست که در معنی از شرک موحده و از موحده شرک بسیار و نقل است شیخ حضرت غوث اقلین و در جبهه
 خود نشسته بودند چون نیم شب گذشت که ناگاه حضرت یکایک از جا بے بر جستند و بسوی صحرای اردوان
 شدند بیکه از اصحاب شیخ نیز همراه او رفته رفتند بیکانے رسید که شخصی مرده است اسباب تجنیز و کفن
 هم پیدا و در شیخ آن شخص را غسل داده تجنیز و کفن نموده فارغ شدند بعد فرارغ تأدیرے بماندند بعد از وقت
 یکایک روی حضرت سرخ شد و فریاد چنان نمودند که از غایت شادی میشود بجز از زمانے رنگ روی
 حضرت زرد شد و لاغر چنانکه از غایت اندوه میگردد باز بعد از زمانے رنگ روی حضرت بحالت اصلی رجوع
 نمود بعد از آنجا حضرت باز گشتند و بچهره خود آمدند با ما و آن اصحاب که همراه شیخ بود سوال کرد که حضرت
 واقعه شب چه بود و آن شخص مرده که بود و سرخ شدن رنگ حضرت باز زرد شدن باز بهیأت اصلی شدن
 اینهمه سبب چه داشت حضرت فرمود که آن مکان از اینجا چند صد که بود و آن شخص یکے از انطاب بود
 چو او ازین دار فناء رحلت کرد ما را براسے تجنیز و کفن او حکم شد بموجب امر فرقیم و بجا آوردیم بهرین
 امر قضی بولانکه رسید که شخصی را تجنیز کنید و تسبیح این را بدست او دهید من از غایت شادی سرخ و فریاد
 شدم که شاید آن من باشم ملائکه بهر که عرض میکردند حکم بدرجه اجابت نرسید چون ملائکه عاجز شدند
 و دم مخور شدند حکم شد که فلان کافرے در نیوقت بفلان بتخانه پیش بت سر بخواب رفته این تسبیح
 بدست و دے دهند و مرتب این مرا و اعطا نمایند همچنان کردند باز حکم رسید که شخصی را تجنیز کنید
 و زنا را این بگردن او افکنند من از غایت اندوه زرد و لاغر شدم که مبادا من باشم ملائکه بهر که
 عرض نمودند بدرجه اجابت نرسیدند تا که حکم شد که فلان نلایه و عابد که مدتیست در زهد و عبادت
 است در نیوقت در حجره فلان مسجد نشسته اند و میگردان زنا را بگردن او افکنند همچنان کردند
 چون اینهمه عالم دیدم باز بهیأت اصلی رسیدم و شکر حق نمودم و یقین دہستم کار او موقوف بملت
 بولان عاشق از اندیشه بهشت و دنیا و مافیها آزاد است گوید قوله

نام حافظ ر قہم نیک پذیرفت و لے	پیش رندان ر قہم سو و زیان اینهمه نیست
--------------------------------	---------------------------------------

معنی آنست که نام حافظ برندی و شوق مشهور جهان شده و پیش رندان اندیشه نیک بد
 و بهشت و دوزخ یکسان است یعنی دنیا و مافیها را پشت بازو اند و از غم و اندیشه اعراض

واقفال غم ندارند غزل	
حال دل با لوفتم همس است	خبر دل ستیغتم همس است
معنی آنست که همسیت دایم که از حال سودا سے خود بیار لا امانی گویم و طریے ازان کرسی نشین مکان عالی شوم قوله	
اسے صبا امشب مدد فرما	کہ سحر گہ تنگم همس است
صبا مراد مرشد امشب مراد دیاد حالت هستی سحر گہ روز قیامت و نیستی و صبا تنگستن حمدال و خوش بودن معنی آنست کہ اسے مرشد در حالت ایس هستی مستعار بیان حقائق و معارف فرما و از کشاکش حوادث بدستخارہ سما کہ چون کمالت هستی مصادف حقائق فرما شدہ باشم ہنگام مودت بدالم نیستی تنگمے روم مدانگ انسان در باغ جهان منزلی گل است دیوہ او معرفت الہ است پس و ساء موجودات بمنزلہ برگ و شاخ قوله	
طبع حسام بین کہ قصہ فاش	از رقیب بآن نہفتم همس است
قصہ فاش کنایہ از محبت و عشق کہ اشتہار یافته و نیز وصال اندوے مشاہدہ از رویہ جزا کہ در دیار و پتہ نیست رقیب بآن مدعیان و زاہداں و ملائکہ بہر نوع معنی اظہار است قوله	
شب قدر چنیں عزیز و شریف	با تو تار و زخمتم همس است
شب قدر مراد عمر با شب وصال تار و زخمیے نامرگ کہ ہنگام میداری است کہ قال علی رضا کائناتیں ربکم اذ انما اتوا فانتہو و چون وصال ازناہ رویت مدویا نیست سائران در میت کیدہ گوید قوله	
وہ کہ در وانہ چنیں نازک	در شب نارسفتم همس است
در وانہ مراد وصال از رویت یا بے اندیشہ ہجران شب نارسفتم همس است	
از براسے شرف بنوک مرثہ	خاکسہ راہ تو رفتنم همس است
از براسے شرف ازناہ حصول ہز رنگی وصال رفتن بضم بعد بیلان قوله	
ہمچو حافظ بر غم مدعیان	شعر رندانہ گفتنم همس است
ہمچو حافظ خطاب خود بخود است یا درین بیت خطاب معشوق است بداشق یا خطا است بل یا مرشد بہتر شد غزل	

حسن باتفاق ملاحظت جهان گرفت

آرے باتفاق جهان میتوان گرفت

باید دانست که حسن به معنی نوع است صورتی و معنوی صورتی تناسب اعضا و معنوی ملاحظت و قیل کیفیت است و محبوب معروض میرا که عاشق بنحیج و دیدن آن بنحیج و دیگر دو عشق از آن پدید میآید و آن فی الحقیقت لعمره و در حقیقت است معنی آنست که حسن تو تعدیل و تسویه اجزا است و از آن تناسب و نسبت مساوات که کنایت از آن تجلی آثار می و اسمائی و صفات است باتفاق ملاحظت که آن لعمره نور وحدت حقیقی مدان غنی گشته جهان را فرا گرفته یعنی جهان را از عشاقان و اله و فرشته خود گردانده آرے چرا چنین باشد که گرفتاری جهان دایسته اتفاق است و محتمل که این بیت در لغت باشد و چون اظهار اسرار عشاقان در لیش کسے نتواند کرد بنابران گوید قوله

افشاء راز خلوتیان خواست که در شمع

شکر خدا که سوزش بر زبان گرفت

الافشاء ظاهر کردن خلوتیان عاشقان راز خلوتیان سوختگی و بیقراری و رنج و الم و شمع عاشق گرفتار گزیده شد معنی آنست که عاشقی که خود باشد یا کنایه از دیگرے میخواست که اسرار عشاقان در لیش که سوختگی و بیقراریست در معرض بیان آرد اما شکر خدا که سوز دل او بر زبان گرفته شد و گفتن نداد و زبان را بند کرد چه اظهار آن نوع از شکایت محبوب میشد حاصل آنست که سوختگی و بیقراری عاشق معروض میرا از بیان است همون دانند که باومی گذر و چون هر چند که عاشق در مقام تلوین بصفات معشوق موصوف گردد اما نه بجای که عین معشوق گردد بنابران گوید قوله

میخواست گل که دم زند از رنگ لب و جوتو

از خیریت صبا نفیشت و روان گرفت

گل کنایه از سالک صبا مرشد عشق معنی ظاهری آنست یعنی گل هنگام تکلفن چون جمال با کمال رنگ و بوی خویش را دریافت میخواست که از رنگ و بوی دست دم زند در حالت کبکی سخن گوید که لفظ عیسے عیسے المهر صبیحا از خیریت و رشک نفس آن گل را در زبان گرفت و جمال گفتنش نداد و معنی حقیقی آنست که عاشق چون در مقام تلوین بصفات معشوق موصوف گردید و یا آنکه تجلی ذات در خود و بد و خور عین او دانست خواست که منصور وار دم اما الحق زده در خود رنگ و بوی او نگرداند از کمال غیرت توانا غیور صبا که مرشد یا عشق است مانع گشت و در حقیقت نداد که تو بپیاره مشت خاک سے چه نسبت خاک را با عالم پاک و چون عشق فی الحقیقت موجب

راست کہن ہست و عاشق را بحوار عشق کیسے التفاتے نہ سابران گوید قولہ

چون لالہ کہ نہادہ کلاہ طرب ز کبر | ہر دل کہ داغ بادہ چون ارغوان گرفت

بادہ چون ارغوان سے انکھی کہ سرخ میاستہ مراد ازان عشق حقیقی لینے ہر دل کے داغ بادہ چون ارغوان گرفت تو الارغوان لالہ از غایت کہ کلاہ طرب سر نہادہ لینے ہر دل کے عشق آن ذات حقیقی حاصل کردہ دم در پیش و عشرت متاہد و معایہ ہست و داغ از جہاں سے این جہاں فانی و چون عشق آئے است کہ بجنب او بیچ آتش بیتواں رسید گوید قولہ

زین آتش نہفتہ کہ در سینہ من ہست | خورشید شعلہ الیت کہ در آسمان گرفت

معنی ان بیت نما ہست حاجت تحریر دارد و چون عاشق بحسب الصورت مبتلا سے رنج و محنت ہست بنابران گوید قولہ

آسودہ بر کنار چوپر کار میشدم | دوران چو نقطہ عاقبتم در بیان گرفت

معنی قست کہ قتل ایں بر کنار عالم پر کار واری شتم و بیچ محنت مبتلائی شتم گردن زمانہ مرا کش عشق و جد بہ محنت پیش از پیش نقطہ وار در دائرہ محنت انداختہ ہستم تو مثلاً صاحب چوں معشوقان مجاز سے الحقیقہ منظر حال حقیقہ اند و عاشقان نامہ متاہدہ الزوا حقیقی در و میسایند ساراں گوید قولہ

از نروغ شوق ساغرے خرم منم بخت | کاش ز عکس عارض ساقی در ان گرفت

ساعرے محبوب مجاز کہ سے تہلی محبوب خفنی و دوست عارض ساقی ذات محبوب حقیقی معنی آست کہ عشق مجذبان محاذ ارباب واسطہ خرم ہستی مارا بر باد دادہ کہ منظر حال حقیقی مستند اندہ نروغ محارزہ اہل حقیقت منظر حال حقیقی اند کہ پر تو حال الہی در ایشان نمایاں است چنانچہ گوید سے مکہ در صورت حرمان ہمہ اوستہ منیم تو سینہ دار کہ من برو سے نکو می بینم مغربی احمد تواس میطبی و خلوتہ و سربان بر سر ہر کوہ و کوہ سے ہمہ و الحال چوں تقاضا سے روان این ہست کہ عاشقان کامل از نظر حق گستہ و متقلدان کو چہ گرد کو بکو ز مودہ بنابران گوید قولہ

خواہم شدن بمیکہ گریان و داد خواہ | زین فتنہ کہ دامن آخر زمان گرفت

معنی آست کہ سبب بین فتنہ کہ در آخر زمان روی مودہ و آن اینست کہ عاشقان نامہ از نظر حق مستند و متقلدان ہر سرور و مودہ کے نیست کہ دستگیری عاشقان دلریش نماید آخر الامر گریان و مالاں در حق

او خواهم نمود که هر آن علاج بپایرگان نماید و چون در دنیا بهر شر عشق کار میست که و ما خلقت
 اَلْجَنَّةَ وَالْجَنَّةَ لَا يَجْبُدُونَ اِسے یعزفون و عزفان بے عشق ممکن نیست بنابراین گوید قوله

میخور که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت |

رطل میزان معنی آنست که در حصول می عشق آهی ساعی باش چرا که هر که آخر کار جهان را دریافت و
 معلوم نمود که این جهان زایا بهیکس یا نیکدی نیست و طالب آنرا بجز رنج و محنت حصول نه از غم و تعلقات
 دنیا سبک برآمد و فی الحال ترک اینها نمود و دوست در دامن رطل گران که عشق است در زود و چون
 تقاضای دانش کامل آنست که ترک این دنیا و مایهها نماید و حصول عشق کند بنابراین گوید قوله

بر برگ گل بخون متعلق نوشته اند | کما نكس که بختی شد می خون نار و ان گرفت |

معنی آنست که بر برگ گل بخون آن گل نوشته یعنی گل سرخ که لاله است در سرخی خود بلون خون است
 تاویل همین مینماید که هر که دانا و عاقل است در دانش آورد و بحال آورد و در شراب شراب سرخ که کنایه از
 عشق حقیقی است میل نمود و چون عشق باعث فیروزی مطلب است بنابراین گوید قوله

اے دو بجام ز بهیج صبحیان | چون باو شد به تیغ زرافشان جهان گرفت |

مخاطب خدوت و آن ساقی است معنی آنست که اے ساقی عنایت از می عشق خود بهوجب و
 سَقَاکُمْ رَبَّکُمْ شَرَّ آبًا طَوْرًا بجام ز که دل مصفاست منت بهنگام صبح صبحیان که وقت فیض است
 بریز که آن جام زرد صفا چون باو شاهی که به تیغ زرافشان جهان گرفت شده اے در روشنی بهنر
 آفتاب گردیده و چون عشق موجب فراغت از تعلقات دنیاست بنابراین گوید قوله

فرست مگر که فتنه چو در عالم افتاد | زاهد بجام می زد و از غم گران گرفت |

بجام می زد یعنی در جام انداخت معنی آنست که زاهد را که دل من است و قبل ازین زاهد ترین
 زنانه بود بین که چون عالم پر از حوادث یافت فرصت یافت و فتنه یافت و عشق معشوق مستغرق گردید
 و از غم و تعلقات دنیوی یکسو شد چون سخن حافظ از آن معراست و میراست که کس در آن نکته تواند
 گرفت بنابراین گوید قوله

حافظ جواب لطف نظم تو می چکد | حاسد چگونه نکته تواند در آن گرفت |

معنی آنست که اے حافظ چون کلام تو بنوع لطیف است که لطف از تو میچکد پس حاسد را چایا

اگر نکته در آن گیر و در معیوب سازد غزل

خدا چو صورت ابرو سے دلکشای تو بخت
کشاد کار سن اندر که شمعها سے تو بخت

ماید داست که این مرل در نعت حضرت رسول مقبول است معنی آنست که خالق الخالق ازان
افزای که شکل ابرو سے دلکشای تو تصویر کردی فایده مجمع اللطف والعبایت تر از منصف طهر جلوه گر
ساحت کسایت بستیگها کار مرا و ابسته که شمعها سے تو که لطف و عنایت تست گردانید پس اگر
تو ظل عالمیت گردانیده بر سر انانسی ازین دریای مہلکه که دنیا اسب یا عالم بستریت و یا حدائی
محبوب حقیقی است ربائی یافتہ بسا عل جمیعت که مقام وصل است جلسایم و چون لے مد نسیم
روح افزای الطاف و عنایت حضرت گل مراد عاشق رو بنگشتی نتواند آورد و سارکن میگردد قوله

هم از نسیم تو روز سے کشایشے یابد
چون غنچه ہر کہ دل اندر پیے ہوا تو بخت

معنی آنست کہ اے پیچہ ذات پاک خدا ہر عاشقے کہ دل خود در خیال عشق تو چون غنچہ و استہ گردانید
و با نواغ شدت و بلا بتلا ساختہ موجب تنگنکی آن بستگی و ربائی ازان گرنگی غیر از مد نسیم الطاف تو
میتواند و چون ہر کہ در تحت کن آمدہ داغ غلامی و بندگی آنحضرت رحیمین دارد سارکن گوید قوله

مرا و سر و چین را بنجاک راہ نشانند
زمانہ تا قصبہ زرگین قیای تو بخت

سر و چین مرشد زمانہ صاحب زمانہ ذکر سب و اراہ سبب یعنی اند تقائے و راہ را و ہر گفته
اند و ہر نام خدا است کہ لا تَسْئَلُوا اللَّهَ عَنْ الدَّهْرِ فَإِنَّ الدَّهْرَ لَكَ مُرْغَسِينَ قیای نوے از قبا کہ گھمائی
مرگس برو نقشش نوہ مراد قصبہ زرگین قبا ذات معلومیہ مبارک علیہ السلام یعنی ازان
روز سے کہ اند تقائے ذات مبارک تراد بر معرض ظهور آدودہ مراد مرشد طریقہ را بنجاک راہ تو
ست اندامے ارکتریں خادمان و امیدواران ایجناب گردانیدہ و حسین مراد داغ غلامی مرین ساختہ
چون مزد و لوبد استی امتی موجب رحمت و شادوسی ہمزگان گردیدہ سارکن گوید قوله

ز کار ما و دل غنچہ بس گرہ بکشود
نسیم صبح چو دل در پیے ہوا تو بخت

ہوا محبت و آرزو معنی آنست کہ مرشد طریقہ ما چون دل در محبت تو بختہ دیکے از حمان این
جناب گردیدہ از کار ما و دل چون غنچہ بختہ شدہ مابس گرہ کستود یعنی بس غمها و المها از خوف
خاتمہ و حشر و نشر کہ بر دل ما بود و ازان ترسان و لذتان بودیم رفع آنها نمودہ بمقام رجا آوردہ

که مخورم است پس از هیچ راست است که دارم چون همه خد خواست و چون ہے معانی عمری
بیکس که رے پیش نمی برد بنابران گوید قوله

مرا به بند تو دوران چرخ رخی کرو | دلے چه سود که سرشته و رضا تو نیست

معنی آنست که گردش چرخ مرا به قلع جبل العین تو که ملت نبویست راضی گردانید و است دل ما بین
کفنی صافته که از است تو ام اما بین نکته چه سود که سرشته یعنی اصل کاه رضا تو لبسته تا آنکه حصول
رضا تو نمود شود هیچ پیش نیرود و آنکه ادویه به پیوند داشت و درین روی نبی سود نیست
مرا از بهر حصول رضا حضرت چون عاشق دام خایان لطف معشوق بنابران التجا عجب حضرت

چو ناله بر دل مسکین من گره مفکن | که عهد با سر زلف گره کشای تو نیست

سر زلف کشش و بند معشوق معنی آنست که اے نتجرات یا که خدا مانند ناله بر دل مسکین
من گره من و در هیچ کتاب کشمش هجران مرا که این دل بیچاره عهد دوستی با جاذبه غشی تو بسته است
باید که فضل خود به دار زانی داری و بجال او پروازی و چون عشق موجب بقیرا نیست بنابران گوید قوله

مرا و مرغ چمن راز دل ببرد آرام | سحر که آن که دل پر و دور لای تو نیست

تمهید آن که وقت سحر چون صبا بنالیه سانی و گل بجاوه گرمی بود عاشقان در مانند گان باوید چرخ
را سوزش و بیقراری روے میدید به شیخ بقیراری خود بیان میکنند یعنی مرا و مرغ چمن را که مرشد طریقه
است در هنگام سحر بقیرا و به آرام ساخت آن کسی که دل ما هر دور او بسته رطب اللسانی و نعلبانی
که امتی امتی است کرده و آن عشق است یعنی عشق تو مایان را در بیقراری آورده و چون طریقه معشوقان
بے التفاتی است و آن موجب خرابی عاشقان است بنابران گوید قوله

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال | خنیا آنکه که دل امید و بهجت تو نیست

زمان وصال محبوب معنی آنست که اے محبوب من مدتی در عشق تو بسر بردم و احتمال با ما
نمودم اما چون نیک نگاہ کردم زندگی بخش و بیکران بودی پس خطای دل ما بین که امید وفا
از تو داشت چون معشوقان از کمال استغنا که دارند گوس سخن کس نمیدارند و بحال کس نمی پزاند
بنابران مضراح ثانی بزبانی معشوق گوید قوله

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم فرست | بخنده گفت که حافظ برو که با تو نیست

چون محدودی از وصال که رهاش میسر است که کثرت الواقع معاد اند که چنانچه از آن منصرف
صدور یا بدین معنی بیت اظهر است غزل

خلوت گزیده را بتمانایه حاجت | چون کوئی دوست هست بصحرا چه حاجت

معنی آنست که آن کسی را که تا کنون دنیا شده اختیار گوست دولت نموده بهمانجا که جایی که کار
و چون از همه بریده مانند بایه شکستگان محذور کوئی محبوب گردیده و مسکن و مأواست خود
ساخته بصحرا چه حاجت و چون کار مستمر است و در مرتبه کمال میرسد ساریا گوید قوله

جانان بجاخته که ترا هست با خدا | آخر دمی بهر س که ما را چه حاجت

معنی آنست که اے مرشد طریق سو گند ترا بجاخته که با خداست خود دار و آخر دمی باستفاد
احوال ماکوش که ایه حاجت داریم و چون عاشق را که مستر شد است ساقی می رسد بهر که
در آن مقام طالع را که مرشد است گنجایش میباشد ساریا بوصول مراح لطف می شناسد قوله

آن شد که بار منت طالع بروی | گوهر وجودت داد بدریا چه حاجت

طالع مرشد گوهر وصل و عرفان دریا معنی یعنی آن وقت گذشت که منت مرشد بروی و توسل
بمنت هستی اکنون دقتی دست داده و حالتی رسیده بود که بهلاج که مرشد است و دریا که عشق است
کار رسیده اند که آنها سبب عرفان اند و چون بسبب عرفان رسید بدین طالع که سبب اند
چه کار سوال بیکیس را از سلف و خلعت بهر شد این قسم می گفتی زنده او پس ارجو که کتب نیاز
است این نوع گستاخی چه باشد جواب باید دانست که آداب مرشد را مقامات است که در حضور گنجایش
نباشد جرئت را که مرشد وقت رسول بود گنجایش بود که فی مع الله وقت لا یسعنی فیه مملکت
مقررت و کائناتی فرستاد و یا آنکه گویم که این کلام بهر شد نیست که سوسه لب را در آن مدخل باشد
ملکه محبوب حقیقی عرض میکند چون خواجیه بقصود علی بیست ساریا بشکر نعمت بهر حب اما
نعمه دیکه فحش بر زبان میراند که آن وقت گذشت که میان ما تو واسطه بود که
عرض حال بهر میگردم و بار منتش بر می بردم اکنون که از عنایت تو عجب مرادم کنشاد و مقام
حضور دست داد بعرض حال خود می پریم و جواب آفرین خود می پریم باید دانست که اگر چه احتیاج
لازمه عاشق است اما چون شایان عاشق و مناسب طالب آنست که باراده معشوق را بگوید

و بفعل محبوب خورسند بود و دم نه زند که بکارداده من لا ارادة بنا بران گوید قوله

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم تقاضا چه حاجت
-------------------------------	----------------------------

معنی آنست که اے محبوب من اگر انا ارباب احتیاج هستیم لیکن سوال کردن نمیتوانیم چرا که تو کریم هستی و در جناب کریم تقاضا احتیاج ندارد چه کریم آنست که ناخواسته عطا کند و چون احوال ما در بدم هر چو نکه است بر معشوق اظهارش است بنا بران گوید قوله

جام جهان ناست ضمیر منیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت
------------------------------	-------------------------------

دوست عبارت از محبوب حقیقی شد و معنی بیت اظهار است حاجت تحریر ندارد چون حال عاشق مختلف است گاه قبض گاه بسط که مشاهدۀ الابرار بین التجاری و الاستیثار بنا بران از تمام قبض که انشاء تجلی است و آن موجب اضطراب عاشق است می گوید قوله

اے بادشا و حسن خدا را بسوخته	آخر سوال کن که گدرا چه حاجت
------------------------------	-----------------------------

معنی آنست که اے بادشا و حسن از آتش بهر ان تو خرم هستی ما سوخته شده بواسطه خدارحمه نما و بحال ما پرداز و یکمرتبه پیرس که آن گدرا چه حاجت است و چون معشوق هر دم توفیق و تاخیر می در و صلی می آورد و حجت در میان می انگذد و آن موجب قتل عاشق میگردد بنا بران گوید قوله

محتاج قصه نیست گرت قصه جان ناست	چون رخت ازان تست بیخا چه حاجت
---------------------------------	-------------------------------

قصه گفتگو و تاویل رخت جان معنی آنست که اے محبوب من اگر قصه جان ما داری بگیر احتیاج گفتگو و تاویل چیست که در بخت جان خود نمیکنم اما التماس ما نیست که چون این جان از حیط تصرف تو بیرون نیست و یکی از اسیران تست چه حاجت که چنین بیباکانه در تاراج آن سعی بینائی و چون تقاضا شایان عاشق نیست بنا بران بدل خرین خود تسلی سید و دیار با معشوق است قوله

اے عاشق گدرا چه لب روح بخش یار	میدانست وظیفه تمنا چه حاجت
--------------------------------	----------------------------

معنی آنست که اے عاشق فقیر چون لب روح بخش یار که عبارت از لطف محبوب است وظیفه ترا میداند و بحال تبینا است پس تمنا تو چه حاجت و ازین بقدری ترا چه نفع و یا آنکه خطاب بدل بر اے تسلی است و چون مشغول شدن عاشق بگفتگو سدر راه است بنا بران گوید قوله

است مدعی برو که مرا تا تو کار نیست | احباب حاضر اند با عدا چه حاجت

مراد از احباب مشتوق و اعدا مسکرانیه ایها لفظ جمعند مراد از آنان مفرد است چنانچه اگر نزد شمع دوستی
دوستی بسته باشد و گوید که مرا به دوستان کارست مراد دشمنان مراد بهای دوست و دشمن است
معنی آنست که مرا تو کار نیست چه که معشوق با حاضر و ناظر است و اگر آید آهسته آهسته که قوی
کارست نمایدیم چون هنر و عیب هر کس از سمعائش ظاهر است حاجت تقریر ندارد و نارایان گوید قوله

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکمیه حاجت

نزاع جنگ محاکمات حکایت مایه بگر کردن مراد گفتگو غزل

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهارست | ساقی کجاست که سبب انتظار چیست

باغ کسایت از دوست بهار یعنی گل جاسچ در غزل است و رسم تر محبت که در نو بهار به پیش قدم
پس آید بهار مراد از آن مشاهدات ساقی مراد مرشد و نیز وعده الهی و جذبه عشق هر دو صورت
می آید و معنی آنست که خوشتر این عیش که بصمت مانع که کسایت از مراقبه و لذت و تماشا بهار
که مشاهدات خلعات است چیست که در پی آن با هم در جول این آوازه میجواری و آن موقوف به دور
ساقیست سارا را گوید که ساقی مرشد است کجا میگوید که سبب چندین انتظار چیست میباید که توجه
کریمه بحال مانعانی یعنی ساغر می که کسایت از محبت ذانیت سماعطائمی تا جوشیدن آن عیش
نموده بهر حال میباید سوال چون حصول عشق نموده بود مشاهدات تجلیات را کجا بود جواب مشاهدات
سبب صفائی دل که از زهد و تقوی میشود نیز در سبب دیدن و چون سالک را میباید که بهر وقت که فراغ
خاطر روئے دهد در میجواری که عتقاد نیست مگر سبب بنایران گوید قوله

هر وقت خوش که دست دهد مفتاح شمار | کس را و قوف نیست که انجام کار چیست

معنی آنست که چون کسی را با انجام کار خود آگاهی نیست که چو نیست پس باید که بنظر بر لطف مشتوق
دشمنه هر وقت خوش که کسایت اراک فراغ دل است میسر آید مفتاح شمار و میجواری استعمال نماید
و در خوف و رجایان و آن نشود و چون این عمر در دوزخه محل ثبات و اعتماد نیست بهاران گوید قوله

پیوند عمر بسته بموئیت هوش دار | غنوار خویش باش و غم رو نگار چیست

معنی آنست که پیوند عمر بسته بموئیت یعنی زندگی محل اعتماد نیست پس باید که هوش را کار

کار فرمائی و غم خود خوری و در حصول عشق سعی نمائی و غم زمانه چیست که بدان مشغول شوی چون
کار سے بہتر از عشق نیست بنابران گوید قولہ

معنی آب زندگی و روضہ ارم | جز طرف جو بہار دے خوشگوار چیست

آب زندگی آب حیات مراد از آن عشق کہ موجب حیات سرمدیست روضہ ارم باغ بہشت کنایہ
از دل مصفا و درین بیت لف و نشر غیر مرتب چہ طرف جو بہار بروضہ ارم درخوار است و خوشگوار
آب زندگی معنی آنست کہ معنی آب حیات در روضہ ارم جز دے خوشگوار و جو بہار چیست یعنی طرف
جو بہار کہ کنایہ از دل مصفا است بمنزلہ روضہ ارم است دے خوشگوار کہ کنایت از محبت ذاتیت
بجائے آب حیات است می باید کہ بحصول تصفیہ دل و حصول عشق سعی باشم کہ بہترین بیج
و چون عابد و زاہد و عاشق ہمہ کس طالب آن ذات اند بنابران گوید قولہ

مستور و مست ہر دو چو از یک قبیلہ اند | مادل بعشوہ کہ دہیم اختیار چیست

مستور عابد و زاہد و صوفی معنی آنست چون عابد و زاہد و صوفی و مست و عاشق و رند از یک
قبیلہ اند یعنی ہمہ طالب آن ذات اند و جو یاسے او ما طالب کہ باشیم و کرا اختیار نہائیم و چون ذات
کہ موقوف بہ نصیب است فرمود اختیار چیست یعنی اختیار است و چون عاشق را می باید کہ بسبب
تقصیر سے کہ از دو واقع شود نو میدی را بخود راہ زند کہ لا تقطوا من ذمۃ اللہ بنابران گوید قولہ

سہو و خطا سے بندہ کرش اعتبار نیست | معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

معنی آنست کہ اگر خطا و فراموشی عاشق را نزد معشوق اعتبار سے نیست پس معنی عفو و رحمت
آمرزگار چیست و این تلخیص بحديث ان الله یحاذ عن امرئ الخطا و الذی ان و این بد
کسانیکہ ان معنی را قبول نہارند از سہو و خطا سے خویش بغضب خدا گرفتار نہ آید و آنست کہ عاشق را
ہر دم غمے والے دے سے میدہد چہ کہ العشق تمام المحنۃ و البلاء و عاشق ناقص اینہمہ اندوہ و بلا را
از گردش فلک دانستہ زبان بلامت و مذمت چرخ میکشاید و چون نے الحقیقت اینہمہ بارادہ
دام آہی است بنابران گوید قولہ

راز و رول پر دہ چہ و اند فلک خموش | اے دعی نزاع تو با پر دہ و ارح چیست

معنی آنست کہ اینہمہ اندوہ و بلا و رنج کہ بر عاشق نزول میکند خالی از حکم نیست و بارادہ

الهی است فلکد را باین اختیار سے دو قوتے نیست پس اسے مدعی شوش باقی و زبان از طاعت ملک
کوتاه کن که این پیچاره بنزله برده داریست و محکوم حکم او و نزارع تو با پرده دار چیست یعنی پیچیده است
و این بیت رد ملاحظه است که حیر و شروینیک و بدر العیالک والبسته و موثر حقیقی ایسا زرادانه و سیا
آل لواضع ترین در میت سیر سیر و دور قمر راجه اعتبار مرقوم شده چون انجام کار هر یکے امر است
مهم از اجتهاد که موقوف بجله نیست که قبل من قبله لا یولای و قد من زده کالایه بشاران گوید که

زاهد شراب کوثر و حافظ بیاله محبت | تا در میان خود هسته کردگار چسبست

شراب کوثر کایه از زهد و تقوی و صلاح پیاله مراد عشق مجاز چه بهو ستیدن شراب معانیالیه
در کار است همچنین بجمول عشق حقیقی عشق مجازی میساید که المجرار قطره الحقیقه و سیر کایه از
میواری ارد کر سبب و ابراهه مسبب و مراد ازال طریق طایفه معنی آنست که زاهد بزهد و صلاح و تقوی
خود مغرور و حافظ به عشق مجازی و طریق طایفه سرور امانا یدید که در میان من و او خود هسته کردگار چیست
یعنی کدام کس وصل آورد - غزل

خیال روی تو در هر طریق همواره است | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

خیال در مقام لطف خاکه یعنی صورت خیالیه که در دل میگردد نه بکسر خاکه یعنی قوت است از قوا به
انسانیه معنی آنست که اے محبوب من اگر چه بصورت از مشاهد روح افزای تو به چهریم اما در هر جا به
و هر حال که هستم خیال تو سر در دلم و تو غافل نسیم و لطف از خیال تو غافل نه و نسیم کوئے تو که
کنایه از محبت و باوقوف مشاهد تست مونس و نفع گلی بحث جان آگه ماست آری اگر خیال محبوب
در پیش چشم عاشق انجمن موجود است مرع حان عاشق قصص اجسام و التیسم و دیوار تسبیح و گلزار و شاد
کند و چون مرعاشق را بر اے زده عیان و مسکران دلپایه ثانی و بر اے کافی بهتر از جمال محبوب نیست
شاران گوید قوله

بر غم مدحیالے که منع عشق کنند | جمال جبره تو حجت موجه ماست

معنی آنست که اے محبوب من غم مدحیالے که مارا مانع عشق تو میشوند و زبان طعنه بر ما
و از ما میکنند برای ردتان نیکوترین حجت با جمال جبره تست که ترک عشق ایچنین صورت
زیاد شکلی رعنا چگون باید نمود نقیض است که چون زینجا بر یوسف علیه السلام عاشق شد و حنان

طافش از دست رفت زبان خلق بود از شد تا آنکه جماعتی از زنان خویش را قمار باو جمع شده
 برو آمدند و ملاست کردن گرفتند که هیچ شرم ترا نمی آید که بر غلام ز خریده خود عاشق شده زینجا جواب
 داد که زبان قمرض کوتاه کنیده کسی را که من دیده ام اگر شما به بینید یکے همچو ماشوید همه ابا نمودند گفتند
 ما همچو تویم زینجا همه را روفرے ضیافت کرد و از هر اقسام و انواع و اطعمه و اشربه موجود ساخته پیش
 هر یک آورد و کار و دے و ترنج نیز پیش هر یک علاحدہ نہاد و گفت ساعتی توقف کنید تا من شایم
 دست بطعام نبرد زینجا پیش یوسف رفت و گفت اے محبوب من جان قمرض خلق برادر از شد
 بیرون آئی و جمال جهان آراے خود را بنما و زبان قمرض ایشان از کوتاه کن یوسف م اول ابا آورد
 و آخر الامر چون عجز و زاری زینجا بیشتر دید قبول کرد و جامہ ہائے فاخر در برگرفته و آراستہ و دیر بسته
 با صد ہزار ناز بجلس این طاعنان و آئند مجرد دیدن همه را نظر بر یوسف م دوخته شد و عنان طاف
 از دست رفت و بعدے شیفۃ جمال دے شد کہ ہر یک بجایے ترنج و مستہائے خود را قلم ساختند
 چون یوسف علیہ السلام خود رفت آن طاعنان بہوش آمدند چہ بینند کہ مستہا قلم شدہ زینجا گفت
 فَذَٰلِكَ الَّذِي كُنْتُمْ تُفِيضُونَ فِيهِ ۚ هُمْ سُرِنَامَت در پیش آنگند زینجا گفت اے طاعنان بکیدین
 حالت شما چنین شد پس ملاست شما برادرانیت باید دانست کہ معشوق برائے امتحان عاشق و فریب
 دادن او لطف قہر آمیز در کار میکنند بعضے مشغوف آن شدہ انکار درے افتند و بعضے بچنان ب حصول
 مدعا کہ وصل است سرگرم میباشند و فریفتہ آن نمیشوند بنابران گوید قولہ

ببین کہ سیب زرخدان توجہ میگوید	ہزار یوسف مصری قتادہ در چہ است
--------------------------------	--------------------------------

سیب زرخدان عبارت از لطف قہر آمیز محبوب است چہیت میدانی زرخدان در صفات و لطفت
 کز دے قہر میماند نبات و یوسف مصری کنایہ از عاشقان باشد و مشتاقان مدوچہ اشارت
 بر کوک کہ زیر زرخدان باشد معنی آنست کہ اے محبوب من من والد این لطف قہر آمیز تو نخواہم شد
 و دست از حصول مدعا کہ وصلت باز نخواہم داشت چرا کہ ببین کہ لطف قہر آمیز توجہ میگوید کہ ہزار
 ہزار عاشق افتادہ اینجاہ فریب ماند و یا آنکہ اے محبوب من تنہا نہ من مفتون و فریب خوردہ لطف
 قہر آمیز تو ام بلکہ ببین کہ لطف قہر آمیز توجہ میگوید کہ ہزاران ہزار عاشق افتادہ اینجاہ فریب ماند
 باید دانست کہ بے جذباتیہ جلیہ کار عاشق پیش نمیرود کہ الجذبۃ من جذبات الحق تواری علی التعلیل

و حاصل آن چہ عاشقان میسر است لیکن موقوف بر استعداد بنا بران گوید قوله

اگر زلفت دراز تو دوست مانرسد | گناه بخت پریشان و دست کوتاه است

زلفت مراد جذبه که در زلفت نام جذبه ذات حق است و دل تمییز گشت جان مطلق است و در کمال زلفت اشاره با حاطه جذبه ذاتیه مرصع عاشقان را و با بگی مخلوقات که در عشق دوست معنی آنست که اسع محبوب من اگر دوست با جذبه ذاتیه طیبہ علیہ تو نرسد و حصول آن میسر نیاید هیچ نگویم و ملامت بجناب تو ماید نیکر و بلکه این گناه بخت پریشان و دست کوتاه من است که مرا این چنین بخت کجا و استعداد کو در نزد از جانب مبدای هیچ تجلی نیست هر چه هست از به استعدادی است که ما قال الله دلائل موعود و کلام الله که و ناظم نیز جاسے در گفته است و هر چه هست از قامت ناما زلے اندام است و

در تفسیر لطف تو بر بالاس کس کوتاہ نیست و سوال این بیت معلوم میشود که حصول عشق میسر نیست و ابیات بالا متضمن حصول عشق است چرا که همراهی خیال معشوق در هر حال و هر جا فاصله عشق است جواب آنست که انبیا بیت معلوم میشود که تقاضا و جذبه ذاتیه مینماید چرا که عشق جنس دیگر و جذبه ذاتیه جنس دیگر عشق افراط محبت را گویند که العشق افراط المحبة کہ سے بے یاد او نمیتواند ماند که به بیداریش فتنه بر خیزد و خال و بحواب اندر تن پائے بند خیال و تو گوئی چشم اندر تن من نیست و فکر جسم بر هم ہی دوست و جذبه ذاتیه کنسے الکیبر که معقول بال عاشق را بحد سحر سازد و در کار برین است و تا که از جانب معشوق نباشد کشته و کوشش عاشق بیچاره بجا نرسد و باید دانست که بسا کس از عاشقان هستند و جذبه الهی را در نیافته اند چنانچه در جوامع الکلم طوطی نصیر الدین چراغ دہلی مرقوم است که روزی جماعتی از ابدالان در طواف و سیر بودند کیے ارایشان گم شد دیگران چون جبین بویدند که سحر از میان ما گم شد که چه او ندا در باب آن شخص چه حکم میشود بجای او دیگر سے آریم یا همونرا استقامت میشود فرمان شد که ہم ازو سے پرسید بختند دیدند در خانه مہبوت نشسته گفتند ترا چه آفتا و گفت در انشاء طواف بودم عورتی را برین در دیدم مبتلا سے او شد گم گفتند اکنون یحیر گفت چون خیمم دل کجا میرود یا سے کرایاری میکنند آن ابدالان مناجات کردند چه فرمان شود سحای او دیگر سے آریم یا همونرا استقامت میشود فرمان شد که او را میر مسید عورتی را که مبتلا ازو چه آرزو داری گفت یک کنار سے منہ مال شد تو دستها بکشا ما او را بنویس فرستم او دستها

نراز کرد صورتی بر روی ظاهر گشت این مرد و را در کنار گرفتند آمد که ای آنکه الله لا اله الا انت که چون
 نظر کرد هیچ در میان ندید مرد ابدال را جذب رسید سوزی و طلبی خواست بجان ابدال بود و طالب
 بنمود و بختل که از زلف دراز مراد عالم کثرت و تفرقه که حاجت روی تست معنی آنت که بحیرت
 اگر دست من بدین تعینات که حاجت روی ذات تو مشده اند میسر در رفع اینها نموده ره بمشاده
 روی تو که وحدت حقیقی است نمیتوانم گناه بخت نمست و نه استعدادی و اوقصیر از جانب تویت
 باید دانست که حاجت در خلوت مراست که وحدت حقیقی است البیس هست که مانع است سالکان را که
 کسان را که ماسور بدخل آن شده اند بنابران گویند قوله

بجایب در خلوت مراست خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاص درگاه است
-----------------------------	----------------------------------

حاجب در بان اینجا مراد البیس که نگاہبان در وحدانیت است و مانع سالکان احدیت -
 خلوت مراست خاص وحدت حقیقی معنی آنت که اے محبوب من بالبیس که نگاہبان در وحدت
 است و مانع سالکان احدیت لبغ که فلان یعنی حافظ اگر چه گاه است اما از گوشه نشینان خاص
 این درگاه است و قوله

بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است	همیشه در نظر خاطر مرقه ماست
----------------------------------	-----------------------------

اگر چه بسبب عالم جسمانی از نادانان و نادانان که مدام در نظر خاطر مرقه ماست که نگاہ داشت آن بر بندگان
 لازم و معنی مصرع را اگر این معنی مرقوم مراد نباشد پس خلل در معنی می افتد چه از نظر احدی
 نه پوشیده نیست و بگویند حاجت قوله

اگر بسا ای حافظ در موزید بکشاے	که سالهاست که شتاق روی چو نیه ماست
--------------------------------	------------------------------------

اگر حافظ بسا ای فحباب درستی که تو حاجت اوئی نماید بکشا و باغش بهاش که سالهاست که توجه
 درگاه ماست و شتاق روی چون ماه ماست غزل

خمی که ابروی شمع تو در کمان انداخت	بقصد جان من زار و ناتوان انداخت
------------------------------------	---------------------------------

خمی که ابرو مراد وجود بشریت از آنرو که ابرو حاجت چشم است و وجود سالک نیز حجابیت مرالک را
 از وصل ذات حق کمان تصویر صورت اوست و کمال جمال ابرو در کجی است معنی آنت که اے
 محبوب من ابرو روی شمع تو که وجود ماست کمان دار برآمده محض بقصد جان زار و ناتوان است از بر

قتل من است یعنی اسے حاضرین میں کہ از عدم وجود آورده و صاحب دار در میان ادا حجت و حالت قرب را بعد تبدیل سامعہ محض ارباعے قتل نسبت کہ موجب جو کجکاری من شدہ و چون عشق سبیلہ ارنی است نہ امر و نہی سنا بران گوید قولہ

ابن دوزغک دو عالم کہ رنگ الفت بود | زمانہ طرح محبت نہ این زمان انداخت

معنی آست کہ اسے محبوب من در زمانہ رسم محبت و طرح عشق نہ الحال وضع شدہ بلکہ ایں ہر دو عالم رنگہ دوسرے پسے اترے و نسا نے نہو کہ محبت بود کہ خود فرمودہ گشت گشت کجھیا فاکھشت الح ملکہ ہین محبت واسطہ ایجاد کو بین گردیدہ و چون موجب عشق و سوتگی و مقرراری عاشق عزیز شاہدہ محبوب مہبابتہ گوید قولہ

شراب خوردہ و خورده کے شدی بہ چین | کہ آب روتیو آتش در ارغوان انداخت

شراب خوردہ مست خورده بالکمال جمال جہ عرق بر روی موجب از یاد نیست چین دل وجود عاشق ارغوان کنایہ از عشق معنی آست کہ اسے محبوب من بالکمال جمال و در شراب باز سرست سے چین دل مائلہ کر دی کہ ایچہ آست در زمین دل مائلہ و ایں ہستفسار بطریق تامل و اکا محبوب است یعنی تو خود میدانی کہ ایں سوتگی و مقرراری ماضی نہایت جمال بالکمال است و چون جمال محبوب موجب فتنہ و شہرہ عالم ہست گوید قولہ

بیک کرشمہ کہ نرگس بخود فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنہ در جہان انداخت

معنی آست کہ اسے محبوب من نرگس بیک کرشمہ کہ مناسب و تشبیہ چشم محبوبان دار و خود فروشی کرد تو بخوبی شہرہ عالم گردیدہ و نگاہ چشم تو فتنہا در عالم انداختہ و علیہ را معنون خود ساختہ اگر خوبی شہرہ آفاق گردیدہ عجیب باشد و چون در چشم عاشق عزیز تر از ظہور محبوب نہ گوید قولہ

خراب و خستہ قدر تو ام تقاسمے اللہ | چہ کلک بود کہ ایں خط و نشان انداخت

تعالی اللہ لفظہ است کہ در محل بزرگی استعمال میکند معنی آست کہ اسے محبوب من معنون و عاشق قدر تو کہ کنایہ از امتداد ظہور است در استباح کائنات ہستم چہ کلک بود اسے چہ سیکو ارادہ بود کہ بدان امتداد ظہور کر دی یعنی خود را بتجلیات متنوعہ و ظہرات متلونہ در میان استہاب کائنات و احسام موجودات در نمایش آورده و ظاہر ساختہ قولہ

بنفشہ طرہ مقتول را گرہ میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

یعنی عاشق بنفشہ کردار و متول کہ ذات اوست گرد میزد یعنی آهستگی سید او یعنی دم از خوبی و کمال
میزد صبا که کنایه از مرشد است حدیث زلف که عشق است در میان آورده یعنی محض سبب عشق اوست که
ترا بدین پای رسانیده و گرد تو کجا و این کمال کجا قوله

از شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | من بدست صبا خاک در دیوان انداخت
معنی یعنی من که از صبا خاک برو افتاده گویا که بسبب شرم آنکه مراد است بروی تو که دند خاک در دیوان
خود انداخته که من کجا و آن رد کجا و چون عشق موجب غسل و مطرب است گوید قوله

من از روعی و مطرب ندیده زین پیش | هوا می میخچ گانم در این و آن انداخت
معنی آنست که من از غایت روع و تقوی هرگز بے و مطرب نگاہ نیکدم لیکن عشق مجربان مارا در روع
و مطرب انداخته قوله

بزم گاه چمن و دوش مست بگذشتم | چو از دیوان تو ام غنچه در گمان انداخت
معنی آنست که دوش در عالم سستی چو شان بسیر من رفتم بر آه غنچه را که نسبت بدین تو میدهند
مراد گمان انداخت که فی الواقع همچنانست یا نه محاشه باید کرد قوله

کنون بآب من لعل خرقه می نشویم | نصیبی ازل از خود نمیتوان انداخت
معنی آنست که الحال عشق مجربان مراد مینوشی بجای رسانیده که شست و شو خرقه من
میکنم و این کنایه از استغراق مینوشی است و چون این نصیب از لیست ترک این توان کرد بلکه
بجای قبول باید نمود قوله

جهان بکار من اکنون شود که دور زمان | مرا به بندگی خواجه جهان انداخت
خواجہ جهان محبوب بکار شمن جهان مراد از حصول مدعا است معنی آنست که گردش
فلکی مراد عشق آن معشوق انداخته معلوم من گردیده که البته جهان بکار من شود یعنی به
مدعا مقصد خود فیر و ز گردم و چون کار حکیم محض صواب دید مرخص است لهذا گوید قوله

اگر کشایش حافظ درین خرابی بود | که قسمت از لش در معان انداخت
معنی آنست که قسم از منی که محبوبت قسمت حافظ را در معان انداخت یعنی عشق باری نصیب
دے ساخت تحقیق کشایش کار حافظ و برآمد مقاصد و مطالب دے درین است چه کار حکیم جز

برگز

دیوان

صواب دیدم بر لبش کار حکیم حقیقی چگونه خالی از مصلحت عاتق بابت غزل

خواب این کس قتان تو بے چیز نیست | تاب آن زلف پریشان تو بے چیز نیست

خواب کما یت از اخفا و بطون و تعاضل نرگس نام گئے ست مستهور کنایت ارجیم قتان قند آئین
مراد از نرگس قتان جیم و مراد از آن ذات کہ سے هست جیم اینجا یعنی لفظ ذات : کہو عمان بیند
وجود کائنات و تاب بچ و مراد از آن آماستگی جہ آراستگی زلف و تاب است زلف پریشان
عالم کثرات و تعینات معنی آنست کہ اسے محبوب من اخفاے آن متاہدہ ذاتیہ کہ در عالم اطلاق
وہستم کہ و آراستن این زلف پریشان را کہ کنایہ از ظہور عالم کثر است بچیرے نیست یعنی خالی ارستے
نیست محض خرابی و پریشانی ماست و چون موجب گرفتاری عاتق بغیر از لطف معشوق نتواند بود
سایران گوید قولہ

از لبیت شیر روان بود کہ من میگفتم | کاین شکر گرد و مکدان تو بے چیز نیست

لب صفت شکلی شیر کنایہ از سخن اخلاص و محبت این شکر مراد مفضل و لطف تمکدان کنایہ
از دہش معنی آنست کہ اسے محبوب من وقتیکہ در عالم اطلاق بودم و مقید بقید جسمانی نمی شدم آوقت
اگر کمال لطف کہ بر ما میدتی سخنان اخلاص و محبت از تو بطور میرسد کہ یا عبدی انت عتقی
و عتقتی و اما عاتق و عتبت لک و حلفت الا کشیاء لک و حلفت لک و عتبت لک و عتبت لک و عتبت لک
من بحبل الودید من بہان وقت میگفتم کہ چندین لطف و فصل از مصلحتیست محض راجع گرفتاری
است آخر بچان است کہ والدہ آل سحار گردیدہ متلاے قید جسمانی شدیم و اختیار این بارگران کہ شدہ
عشق است نمودم سے مہر بانیہاے لیلہ کہ مجنونی را خراب و درہ این بیچارہ را میل گرفتاری نمود
و یا لکہ از لبیت شیر روان یعنی تو در عالم طفلی بودی چہ ہر کہ لطفی نسبت میدہند گویند کہ ہنوز شیر
از دہن تو میکید و بوسے شیر از دہن تو زلف و مراد از طفلی روز ازل کہ اند تعالے ظہور خود کمال نکردہ و
بچندین تعلیمات متنوعہ و انوار متلونہ نمودہ حاصل آنست کہ از روز ازل میگفتم کہ چندین لطف و فصل
بر ما جانی از علیے نیست مایدانست کہ چون اند تعالے بصفت نامتناہیہ ظہور نمود صفات لطیفہ او
ہمدراہ و خور و زیا نمود و از صفات قہر بہ چوں موافق خواہش انسان نیست ملوے در خاطر روسے داد
و چون صفات قہر بہ او خالی از شکست نیست گوید قولہ

جان بن باؤد اے تو یقین مہیاں ہم | در کمان ناوک مرگان تو نے حیرت نیست

کمان کنایت از ابرو و در او از ان صفات از ان رو کہ ابرو واجب چشم است صفات نیز واجب ذات است
ناوک مرگان صفات قہر یہ معنی آنست کہ اے محبوب بن جان فدائے تو باد کہ یقین مہیاں ہم کہ در میان
صفات اگر ظہور صفت قہر یہ نمودی ہمہ گستاخی آمد ندی و اطاعت امر او نکرد ندی چون محبوب حقیقی
روے خود کہ وحدت حقیقی است زیر پرده زلف کہ عالم کثرات و تعینات است مخفی ساخت بلبس را
کہ مظهر اسم الحصل است حاجب آن در کہ وحدت گردانید تا ہر بود الہوسے را راہ ندید چون خالی از عکسے
نیست گوید قولہ

چشم آب حیات است و دانت اما | بر لبش چاہ زرخدان تو نے حیرت نیست

در سالہ حق یقین نوشتہ کہ چون وحدت متعین گشت نقطہ از سرعت انقضا و تجرد تعینات متباینہ
مانند خط صورت بست از بجا میرسد کہ دامن اشارت بران نقطہ وحدت باشد و چاہ زرخ عبارت از مظهر
اسم الحصل کہ مانع وصول است معنی آنست کہ اے محبوب من دامن تو کہ نقطہ وحدت است چشمہ آب حیات
اے زندگی بخش عاشقانست اما بر لب او اے برادر چاہ زرخدان یعنی مظهر اسم الحصل کہ شیطان است
خالی از مصلحت نیست کہ وحدت وجود پندہ دارد حکمت انجام فکیت شیطان و چون ظہور این تعینات
متنوع و کثرات متکثرہ محض برائے معرفت خود است بنا بران گوید قولہ

دوش باد از سر کویت بگلستان برگزشت | ام گل این چاک گریبان تو بے حیرت نیست

دوش ازل با وارادہ کویت اشارت بکویت محبت گلستان وجود حقیقی باعتبار جامعیت اسماء الہیہ حکم
بَلَلَّ جَمْعًا لَيْسَ فِيْهَا حَوْرٌ وَلَا قَصُوْرٌ يَّبْجَلِي رَسًا صَاحِكًا كَلَّ ذَاتِ حَقِّ بَاعْتِبَارِ شَبُوْشِوْنَاَتِ
انظار بمعنی آنست کہ روز ازل باد ارادہ از سر کویت محبت بہ گلستان وجود تو وزید یعنی خواہشے
تو درے داد کہ گشت کثرًا فحقیقًا فاحببت اَنْ اَعْرِفَ فَنَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لَا عَرَفْتُ بِنَا بَرَانِ شَبُوْشِوْ
چندین شیونام نمود پس اے گل یعنی لے محبوب من این چاک گریبان تو یعنی این شیونامات
تو نے حیرت نیست بلکہ محض برائے معرفت خود است فَنَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لَا عَرَفْتُ و بجمل کہ دوش باد فیض
کہ کنایت از عشق است از سر کویت آن محبوب گلستان وجود عاشق زبیدہ و اورا چون گل
گریبان چاک گردانیدہ پس اے گل یعنی اے عاشق این گریبان چاکے تو کہ کنایت از رسوائی و

اوریتانی است یحیرے میت اے سب عشق است قہول اندہ لازمہ عاشق است و آن
بسبب عشق است گوید قولہ

بہتلاے بغم محنت اندوہ فراق | ایدل این نالہ و افغانان تو یحیرے میت

معنی اے دل من متلاے غم و اندوہ فراق ہستی و وہم و در مالہ و اعمال سیکوشی این نالہ و افغانان
یحیرے میت اے سے است یعنی بسبب بحر باطل وصال و جوان عشق نہ ہستی میت سارن گوید

در عشق از چہ دل از خلق نہان میدارد | حافظ این دیدہ گریان تو یحیرے میت

معنی اگر چہ دل تو در عشق را طلق نہان میدارد و کسے سخن میراند اما این دیدہ گریان تو یحیرے میت
اے موجب ظہور و رسوائی تست - غزل

حسب زلف تو دلم کفر و دین است | ز کارستان تو یکشمہ نیست

زلف مراد جذبہ و مراد از کم تشنگی از ذکر سبب و ارادہ سبب کارستان لواء عجیبہا شمشیر
انذک معنی قسمت کہ اے محبوب سحر ساز دے مستوق فسوں برداز کشت جدہ عشق تو
دام کفر و دین است کہ از امور متضادہ اند یعنی چہ مومن و کافر و صادق و مطلق و عاصی و عالم
و حائل و مائل و مجنون و خوب و زشت دام عشق تو گرفتار اند و دام تسبیح تو اید و ترا جویاں کہ تسبیح تبارک و تعالیٰ
ماکی السموات و الارض اریحاست کہ سعدی گفت من نہ بل بل بر گلشن تسبیح حرا نیست و
کہ ہر مارے نہ تسبیح ربانیت و بلبل انبیاء و اولیاء و مومنین گل مراد است اید و چون خار کھا
و عاصی و طغائی اند کہ از لواء عجیبہاے اہرانیست کہ امور متضادہ و را کہ الصمدان لایکجہ عالم است
مراجم آرد و مایہ دانست کہ نہا بدۃ الابصار بین اقلی و الاستتار چون احاد مستوق و مرعوب قتل
عاشقان است گوید قولہ

جمالیت معجز عیسے است لیکن | حدیث غمرہ ات سحر مبین است

معنی آنست کہ اے محبوب من متاہد بہ جمال اہر اسے تو اگر چہ مجر و عیسویت کہ مردگان باؤ
خونخوار عشق را جان بخشی میناید اما حدیث غمرہ تو یعنی غمرہ ات کہ استمداد عدم التفات و انفعال است
بقتل عاشق سحریت آشکارا کہ قتل عاشق مومے مروگہ آنست میکند و چون دام محبوب در پے
قتل عاشق است ارا کہ تا عاشق بفاد و زسد لقائید بنا بران گوید قولہ

چگویم وصل آن چشمتے کہ اورا بخون من کمان اندر کمین است

چشم مرادات ۵۵ هست چشم اینجا بنی نقد ذات ۵۶ گو عیان بیند وجود کائنات چمنی نیست
کہ از وصل ذات محبوب کہ دامن بخوریزی من مستعد است چگونہ سخن رانم و شہد است آن نمایم
و چون مامش ہم دامن خاوان فنا است از آنکہ تا خود را فانی نسازد بقیائے مشوق باقی نگوید بل بران گوید

بران چشم سیه صد آفرین باد کہ در عاشق کنی سحر آفرین است

سیه چشم کنایہ از ذات محبوب و سیه بجهت عدم اوراک کہ کاید برکہ کلا بصدما و یا باعتبار آنکہ رنگ
ذات سیه تصور نموده ۵۷ سیاهی چون به بینی عین ذات ۵۸ در و چاہے پُر از آب حیات است
سحر آفرین ساحر کامل معنی آنست کہ بران محبوب بن یا بران تجلی ذاتی جلالی اوصدا آفرین باد
کہ در کشتن عاشقان سحریت کافی در جادو نیست وافی و چون جناب عشق از بس کہ بلند است و از
تخیر و تقریر مبرا و معرا از توصیف و تعریف است گوید قولہ

عجب علیست علم عشق مہیبات کہ چرخ ہفتش ہفتم زمین است

معنی آنست کہ علم عشق عجب علیست رفیع الشان کہ چرخ ہفتہ با این شان در رفت و آمد نہ ہفتہ
زمین است مہیبات با و چون توان رسید و چون مستی عاشقان بسبب عشق است بنا بران گوید قولہ

از خشم عشق نوشیدیم جامے دامن مستی و رندی ازین سست

معنی آنست کہ موجب رندی و مستی من بہین عشق است و چون عشق معرا از کثافت و کدورت
و مبرا از توصیف و تعریف است گوید قولہ

لبت را آب حیوان گفت و غلط چہ جائے آب کان ما معین است

لب مراد لطف ۵۹ لب کہ شیرینچہ شد لطف خدا است ۶۰ باغ جاز از آب او نشود نہاست
معنی آنست کہ اے محبوب من لطف تو کنایہ از عشق است و اعظ آنرا نسبت با بحیات وادہ
الما چہ جائے وادن نسبت با بحیات است کہ منبع او ظلمات است بلکہ ما معین باید گفت کہ چشمہ است
در بہشت معرا از توصیف و مبرا از تعریف باید دانست کہ اکثرے با عاشقان بعد از پیش خواند
آخر الامر موجب ۶۱ باد و کسان ہر کہ در افتاد بر افتاد و بے بغور بزم میرسند و بے بغور
و بے موقوف با خرت بنا بران گوید قولہ

نه پنداری که بد گرفت و جان بڑا | حسابش باکر اما کاتبین است

اگر اما کاتبین و فرستاده که بهوش اعمال بدگان موکلند که کرمها کاتبین کرمها کاتبین کرمها کاتبین
مخاطب درین میت دل و یاد دست یسے اے دل من نه پنداری که بد گویی تو از میان روت و جان خود
سلامت برو و هیچ یسر اے خود نرسید بلکه خاطر خود جمع دار و حساب اید اے او که در حق ما کرده اند
نزد کر اما کاتبین مرقوم آخر الامر بنر اے خود خواهند رسید و یا آنکه خطاب بعاشق است از جهت
دلداری او و جوی اعمال و افعال عاشقان نزد ارباب قلوب هر خالف متعین میانیند اما نزد عاشقان
عین شمعند نار ان گوید قوله

احدیث حافظ و پیمانے | بنزد عاشقان آیات دین است

معنی آنست که حدیث حافظ و میخواری او نزد ظاهر پرستان حصیان و طغیان است اما نزد
عاشقان آیات نیست و محض الطاعت امر الهی و دیداری غزل

در دیر معان آمد یارم قدح در دست | مست از مے و میخواران از نرگس مست

ویر معان تحلی اسم الواسع و محیط که شمعن رفاست یار محبوب حقیقی قدح در دست اشارت
است بآن که در گلشن زارست که حق تعالی خود ساقی گشته شراب بعاشقان مینوشاند مے
که یاری نرگس مست چشم مراد ذات باعتبار استخفا معنی آنست که محبوب من که عاشقان
در خیال و دیدن او داله و شیلاند برادر جالعه محبت و فدا در حاله که از غایت کیر پا و ناز و استعنا
قدح در دست دهنست و آمد چون مجبولی که قوله

از نعل سمنه او شکل مه نو پید | وز قد بلند او بالاسه صنوبر پست

مه نو و صنوبر کما یه از محبوب صوری معنی آنست که مه نو باین حسن و جمال نعل سمنه است
و سر بانه به بالاسه خاکراه او یعنی محبوب صوری پیش او قدر نعلی نداده و معشوق مجازی مقابل
بخاک مے از نو آره محبوبان محارمی را در حقیقت عاشق تا آن زمان جلوه است که آفتاب جمال حقیقت
تا بان نشده و جل و اوتا بان گردید اینهمه از بیست نظر او مرتفع میشوند چون غم و در شمع شمس که ظلم
خود گفته است چه دان بگو که شمع و نار هسی قدان به کاید محبوه سر و صنوبر خرام ما باید دانست که
وجود عاشقی که نفع گذشته حکمے اطلاق نمیتوان نمود یعنی به میت توان گفت چرا که بهت اودا

گویند که زوالی وعده می دهد و می داند و این را باعتبار خلقت بشری و صور انسانی عدم وزوال و نیستی مطلق بهم نتوان گفت باعتبار صفات الوهیت و قوام وجود او بذات حق اگر چه این وجود ظاهری فانی شدن است چرا که وجود لباسی بیش نیست و لباس اعتبار را نشاید بلکه من و چه نیست و من و چه هست بنا بر این گوید قوله

آخر بجه گویم هست از خود خبرم چون نیست | و ز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

از خود خبرم چون نیست یعنی از آن جهت که ما را با هستی و نیستی است یا در زمانه که از خود خبر ندارم با او نظرم چون هست یعنی از آن جهت که با هستی و عدم تعلق است یا در زمانه که با او نظر دارم معنی نیست آنست که این وجود را در معرض هستی چون نشاءم و هست مطلق چون تو انم خواند چون از وجود خود خبر می داند و نحو و معدوم و زوالی وعده می دهد و می داند و نیز از براسه چه نیست گویم چون عاشق اویم و منصف بصفات او گردیده ام و بموجب کلمه تری فی الوجود الا الله قوام وجود ما بذات است بلکه من و چه هست توان خواند و بهر چه نیست تو انگفت یعنی باعتبار باطن که کنایه از منصف شدن بصفات معشوق و قوام او بذات محبوب هست توان خواند و باعتبار ظاهر که مراد از آن خلقت بشری و صور انسانی نیست تو ان گفت چون منتهمه کار بهش تو بر فنا خود است و وصول ببقاء او بنا بر این گوید قوله

چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را | می سوخت چو پروانه تار و زریا نشست

معنی آنست که اے محبوب من وجود ما که مانند شمع محفل افروز عشاقان است در شب محو می شود فنا تا هنگام طلوع سحر بقا مانند پروانه تمام شب می سوخت و از پائین نشست و در جانفشانی تامل و تکامل روان داشت و دقیقه از دقائق فنا در نگذشت چون عاشقی که از خود گذشته بر منصف و حقیقی بلوس فرمود در نظرش کفر و اسلام یکسان است که هر دو صفت از صفات اویند بنا بر این گوید قوله

در غالیه خشو شد در گیسوے او بیخیز | و روممه کما نکش شد و رابروی او پیوست

معنی آنست که اگر غالیه اسلام خوشبو شده و دماغ طالبان را معطر می سازد نسبت بگیسوے او دارد و اگر روممه کفر که رنگ نیلی برجین کافران کشیده از آنست که نسبت بابر رومے او دارد یعنی هر دو نسبت بوسه دارند و منظر جمال و جمال گردیده چون مشاهدۃ الابرار بمن التجلی والاستتار است و درین هر دو حال بر جان عاشق خرابیست گوید قوله

تبع دل مستاقان بنشست چو او بر سبت | افغان زنظر بازان بر خاست چو او بنشست

معنی است کہ چون اود را بمن مستاقان برخاست اسے ظہور کرد و دکان مد شمع دل عاشقان
فرو خوابید اسے ہمیشہ در آمد و چون بنشست یعنی لمیت درآمد از جهت محدودی ازان حلاوت دید
شور و شغب از عاشقان برخاست است در ہر دو حال ہر حال عاشق خرامیت کہ سے سورم گرت
نہ منہ میرم چو رخ نمائی و چون ظہور محبوب رنگی عاشق است ساراں گوید قولہ

باز آئی کہ باز آید عمر سے شدہ حافظ را | ہر چند کہ ناید باز تیر سے کہ برفت از دست

معنی است کہ اسے محبوب من باز آؤ خود را از غلو تھامہ خفا منصفہ ظہور دے کہ بسبب ظہور تو ملاحظہ را
عمر از دست رفتہ باز بدست سے آید یعنی از سر نو زندگی سے یابد ہر چند کہ عمر مرہ مرا عمر لہ تیر ارکماں جستہ
وقت از دست رفتہ با قاعیت خود میت، غزل

دل سرا پر وہ محبت اوست | دیدہ آئینہ وار طلعت اوست

معنی است کہ از دل من محبت غیر سے را گنجائش نیست کہ سرا پر وہ محبت اوست و در حتم من
خیال غیر سے را نالین نہ کہ آئینہ وار طلعت اوست یعنی دل دیدہ ہر دورا وقف راہ دوست منوی
کر وہ ام کہ بحر عشق و محبت اودا در دل راہ نیست و در خیال اودا در حتم بار نہ و چون عاشق را
بہا سواسے محبوب التفاتے و توجہ سے نہیں اسے ساراں گوید قولہ

من کہ سر برینا ورم بدو کون | اگر دخم زیر بار نیست اوست

معنی است کہ من بہا سواسے محبوب التفاتے ندارم و بکوش توجہ سے آرم لیں ارہنت
کہ گردل من زیر بار است کہ مارا از کتم عدم لوجود آورد و باران لہا سے لا احصا بر کشت زار وجود
رحمت و بخش خود آستما ساخت باید دانست کہ حملگی انسان سے بوعہ اول علوم کہ کار غیر خست
شرعی کردہ و بخلوظ نفسانیہ ولدت جہانیہ بروجہ مرض و مشرغ گشت و گفت کہ مسلمان
ہمین است و دم زاہد کہ از حظوظ مرضہ ولدات ایجابی بگذشت و از نئے حصول ولدات
آن جہانی متناہت گفت کہ حاصل نیست و عاشق ازمین ہر دو گذشت و بہال بہت یرید
بنا بران گوید قولہ

تو و طوٹے و ما و قاست پار | انکر ہر کس بقدر بہت اوست

معنی آنست که اے زاهد تو طوبی که طلب بهشت و امید حصول درجات و ماو طلب معشوق که فکر
هر کس بقدر استعداد اوست که تو صواب بدید خود بهشت و دید و ما بمعشوق خود چون جناب معشوق
بلند است که هیچکس را در انجا باز نیست که لا بد با که احد من العالمین بنا بران گوید قوله

من که باشم در ان حرم که صبا | پرده دار حرم حرمت اوست

معنی آنست که من کیستم که بکنه معرفت تو رسم جانیکه صبا که کنایه ازان حضرت است پرده دار
حرم حرمت اوست یعنی بیرون در مانده و بکنه معرفت تو رسیده که اِنَّكَ مَعِيَتْ وَاَنْتُمْ مَعِيَتْ
یعنی اے محمد تو مرده بکنه معرفت مانیرسی و خلق مرده اند بکنه معرفت تو میرسد چون تغیر و تبدل فلان
لازمه عاشق است گوید قوله

من و دل گرفتار شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست

یعنی اگر من و دل مادر راه عشق او فانی شیم باک نیست که کار عاشق همین است اما مقصد نیست
که عوارض و آفته مانگیر وقت تو نگردد و چنانچه جاے دیگر خود گفته می تو می باید که باشی و در سبب
زیان مایه جانی و مالی چون خیال معشوق هر دم و هر لحظه در پیش چشم عاشق می باشد اما گاه
آن خیال مرتفع میشود و آن موجب گشتگی عاشق میگردد بنا بران گوید قوله

منی خیالش مباد منظر چشم | از آنکه این گوشه خاص خلوت اوست

یعنی اراده من بگمی متعلق همین است که خیال او را از اجزائی مباد و دماغ همدرین جا بگیرد از آنکه
این گوشه منظر خاص خلوت اوست که غیرے را در و گنجایش نه و چون درین دار دنیا هر عاشقی
که علم سرفرازی می افزاید همه از اثر تفضل اوست گوید قوله

هر گلے نو که شد چمن آراے | اثر رنگ و بوے صحبت اوست

هر گل نو که کنایه از عاشق است آراینه چمن دنیا گردید و بعشق بازمی معروف شد بیچ میدانی
از حیثیت اینهمه از اثر رنگ و بوے فیض مقدس و لطف اقدس محبوب است و بختل که در چمن
دنیا هر گلرخ که دروے مینماید اینهمه ظهور جمال اوست و چون بهر دوری نام آوری بظهور آید که
حقیقت را بهر دورے ظهوریت + زاسے بر جهان افتاده نوریت گوید قوله

دور مجنون گذشت و نوبت است | هر کس پنج روز نوبت اوست

معنی آنست که تا قیام قیامت این جهان از خود عاشقان حالی نخواهد بود و قل ازین مجنون در عالم
عشق علم سرافرازی می آفرشت و الحال نسبت به افتاده ماکوس نام آوری بمیدان عشق نیز نرسد
و چون ما خواهم رمت و گیرے خواهد آمد و نخواهد این جس از سر لاله خالی آمد و یکے همیر و دو گیرے
همی آید و که بجز در نوت اوست و چو هر چه به اشتقان میرسد از عشق و طرب همه از دست است
با بدان گوید قوله

ملکست عاشق و گنج طرب | هر چه دارم زمین بهت اوست

معنی آنست که این همه سلطان کسور عشق حاصل نموده ام و گنج طرب که گنایه آزادی گویند است
به دست آورده ام از برکت بهت و توجه اوست و اگر نه من کیستم و از دست ما چه خبر و چون عجز و تذلل
و تواضع و انکسار لازمه عاشق است گوید قوله

اگر من آلوده و افسوس چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

اشکال این بیت آنست که ثابت شدن عصمت بگواهی همه عالم چگونه موجب عدم ریا
آلوده و انسان باشد تل این اشکال آنکه چون عصمت او ثابت شود او بنزد فرشته باشد که
مشهور الصحت است پس مضمون این بیت متحد مضمون این بیت است و دائم که بگذرد
ز سر حرم من که او گرچه پرسی و مست است لیکن فرشته خوست و برین تقدیر لفظ عصمت بمعنی
معصوم و اگر لفظ مذکور بمعنی ماضی باشد معنی آن باشد که عاصی او را از هر زبان خواهد دانید
و مینواید بود که مراد آن باشد که مقصود عاشق بهیشت آن باشد که هر یکی که بهت بمعنوق رسد
و هر چه می که بهت بمن رسد پس میگوید که چون عصمت او که مقصود اهل است ثابت آلوده
دامی من که مقصود من است زیرا که ندارد چون سینه عاشق از بار قات جلال محبوب سوخته شده
سجد می که از خود می خود هم گذشته و نه از شخص خود خبر و نه از باطن خود از هر حال که باشد اسیر کند
دلدار است گوید قوله

افشته ظاهر بمن تو حافظ را | سینه گنجینه محبت اوست

معنی آنست که اے طالب صادق برین میرگی و بے سرو سامانی ظاهر من نگاه کن اگر چه از خود
و از دور عالم مغلوم و بهیچ نمی آید من نام از گنجینه محبت و خزینة اسرار تهیدست نیم غزل

دارم امید داشتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو دوست

و ملقت بهر بانی جنایت گناه معنی آنست که مدام چشم داشت مهربانی از جناب دوست دارم که بند ماسیلم که تو ما براس معرفت غیارت آفرید و که ما خلقت الجن والانس الا لعبد است یعززون به براس غبت انما خلقتکم عبدا و ما افرا غفلت و کور دلی گرفتار نفس اماره گشتیم و بهر دو لعب میگذا ریم و با وجود این امیدم بعفو دوست که خود فرموده که ان الله یغفر الذنوب جمیعا و چون نو میدی ازان جناب و بالست که ما اسید از محبت شیطان بهر بنا بران گوید قوله

و انعم که بگذرد سرچرم من که او | اگر چه پر یوست و لیکن فرشته نوست

پری در حسن معروف اما هر کار او نماید موجب خرابی او شود پس کنایت از صفات قهریه فرشته خود کنایت از صفات غفاریه و گذشتن بوجوب عفو کردن و بخشیدن است معنی آنست که ما یقین است که البته از سرچرم من و رگذرد و جز بهار ما را عفو فرماید که آن محبوب من اگر چه موصوف بعصفت قهار است اما بیشتر کار او بعصفت غفاریست که سَبَقْتُ رَحْمَتِي عَلَى غَضَبِي و چون عاشق را با بد که در خدمت معشوق بنوعی استغال نماید که خیر بر ابران اطلاع نباشد چون طریقه ملائمه بنا بران گوید قوله

سر را چو گوشت بر سر کوی تو با ختم | واقف نشد کسی که چه گوشت و اینچه گوشت

گوشت بجان فارسی مشهور و بجان عربی یعنی گوشت با خشن فدا کردن و نثار کردن و واقف خبردار معنی آنست که اسه محبوب من طاعت و خدمت ترا بجای رسانیدم که سر اندازد کوی تو کردم یعنی سر هم درخنداستم و با اینهم کسی مطلع نشد که اینچه گوشت است و این گوشت گوشت و یا آنکه سر را گوشت دار و وقف میدان عشق ساخته ام و کسی را بران واقف نه ساخته و چون کار عشق معروف بجزب الیه است و آن معلول بعله نیست بنابران گوید قوله

منی گفتگو زلف تو دل را همیکش | باز زلف سرکش تو کار او گفتگو است

معنی آنست که بگفت و شنید زلف تو که کنا به از جذب عشق است دل را همی کشد باز زلف سرکش تو که همان جذب عشق است که طاقت گفت و شنید دارد و سر را در یابد بخالصانش و آرد که لا مانع لما اعطیت شایه حال است چون کار عاشق دلم بگریه و زاریست بجهت استغناء معشوق بنا بران گوید قوله

چندان گریستم که هر کس که برگزشت | در اشک ما چو دید روان گفت اینچوست

معنی آنست که اے محبوب من سبب استغناء تو که در حق ما را میداری و هیچ نوع احوال ما نظر میکنی
گریه و اشکباری من بخاک رسیده که هر کس را نظر را افتاد و گریه ما را مشاهده نمودن الحال گشت اینچو
حالت یعنی گریه من منزله رسیده که از اشک ما چو دیدن شده و چو بکینه معرفت محبوب و سر محض
او بیکس نتواند رسید سابران گوید قوله

ایچوست آن دامن که نه بینم از و نشان | مویست آن میان و دامنم که اینچو مویست

دامن کسایه از اسم مشکلم و چو مسئله کلام و تحقیق و کیفیت او اذق و محبت است از صفات و دیگر اینها
در روسه نزع بسیار است مخفی نماید که صفات حق متقابل در میان اسم حلال و محال یک است مستطرح
منها متولد از آنها که میان عبارت از است و چون کثرت کسب غیر از انقلاب میشود ما را از موسسه
نسبت داد و شیخ عبدالواحد که دامن محبوب را که نقطه و تیغ و جوهر و گفته اند و میاں محبوب را بار یک تر
از موسسه طولی در عرض و بسته است نشان موسسه میاست که دل و دامن ستم و حسن میرس که خود در میاں
نمی بینم و اے آنکه جزو لای تجری دامن است و طوطی که تیغ عرس ندارد و میان تست و اشاره از
دامن نقطه احدیت که بواسطه نشانی و غیب هویة هیچ موسوم کرده و اشارت از میاں بر تیره وحدت و
ملوک عبارت از جامعیت است و احدیت و واحدیت مادر رساله حق یقین منتهی که چون وحدت متعین
نقطه مورد از وحدت انقضای تجدد تعینات متباینه مانند خط صورت بست از بنیامیر سب که دامن اشاره
بر ان تعین نقطه وحدت کنیم و میاں اشاره بر ان خط است که میان احدیت و واحدیت است که بواسطه
نشان و غیب هیچ موسوم است که بالاند کورسته و ازین بیت واضح میشود که در میامه نقطه
موسوم را در ویم و پس مشکل کلام حکیمان و دامن تست و بیست وحدت که جامع احدیت و واحدیت است و اعتبار
ماست بر و حد موسوم و در حقیقت نقطه موسوم است و اعتبار خنده که عبارت از تجلی که ظهور است و ویم
گشت یعنی احدیت و واحدیت را اعتبار و امتیاز پیدا شده و از میان و ویم گشت و آن دامن پرتک
بر تیکس پیدا نمود و حنده که روی دشور و در جهان ادا حتی و معنی آنست که از ان دامن که کسایه از
نقطه وحدت است چندان که می بینم نشانی می بینم و آن میان که کسایه از ان خط که میان احدیت
و واحدیت است و در عدم ادراک مویست اما نمیدانم که آن چه مویست که تیغ نوع با دراک نمی آید

و چون عشق را در دل عاشق تیز و تبیل و تحول و انتقال نیباشد بنابران گوید قوله

عمر نیست تا ز زلف تو بوسه شمیمیده ایم | از آن بوی در شام دل ما هنوز بوست

معنی آنست که ای محبوب من عمر نیست که از زلف غنبر تو تپو که کنایت از جذبه عشق است بوسه بهما رسیده اما در شام دل ما از آن بوسه همچنان بوست و اینجیغ و تبیل و تحول و کاهش را در فیتیه و چون خیال معشوق از عاشق رفتنی نیست بنابران گوید قوله

دارم غجب که نقش خیال تو چون زلفت | از دیده ام که در میبزش کار شست و شست

معنی آنست که ای محبوب من ازین دیدگاه گریان من که در میبزم کار ایشان بگیریه و زار نیست عجبه دارم که باینهمه گریه و اشکباری نقش خیال تو چون ضحکال نه پذیرفت چون پریشانی عاشق موجب جمعیت دوست بنابران گوید قوله

حافظ بدست حال پریشانیت و لے | بر بوسه زلف دوست پریشانیست تکوست

معنی آنست که ای حافظ این حال پریشانی و سرگردانی تو اگر چه بدست که ترا چنین خوار و مختور گردانیده و لیکن بسبب عشق معشوق این پریشانی تو نیک است که باین جمعیت است و باعث وصل و محلول

درین زمانه رفتنی که خالی از خلل است | صراحی می ناپ و سفینه غزل است

صراحی می ناپ دل لاله ازل از عشق و یا عشق از ذکر سبب و اراده سبب و نیز قرآن مجید سفینه غزل کتب مخبر احوال سلف یعنی درین زمانه بر نسا و یاری که در و غل و غش نبود و از صحبت او غل نباشد پس آن دل ملو از عشق و یا عشق و یا قرآن مجید است که من آردا و مونساً فالقرآن بکیفیه که از صحبت اینها ذوق توان نمود و سفینه غزل که کلبه که از کتبها که مخبر احوال سلف است یعنی دین نامه بهتر ازین نکاست که بحصول عشق سامی باشد و از ماسوا سبب و محبوب آزاد باشد بنابران گوید قوله

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست | پیاله گیر که عمر عزیز بے بدل است

معنی آنست که ای عاشق میباید ترا که اختیار بخیرید و تفرید کنی و بماسوا سبب و لبستگی نداری که راه عشق بس تنگست و ماسوا سبب و محبوب را در و گنجایش نه و بعلاتق و عوائق در آن راه رفتن بس دشوار پس جذبه عشق زود ترک بدست آرد که عمر عزیز عوضه ندارد که عاشق در آن فضا و مافات کند و چون بے عمل و بوجوب سدا راه است بنابران گوید قوله

از من ز معجزی در جهان ملوالم و بس | املاک علما هم ز علم بیعمل

معنی آنست که سبب شے علی تنها من شے معرفت مانده ام ملک ملالت علما یعنی محرومی ایشان
 سبب علم بیعمل است که این جنین علم نفسی نه محمد کمال ^ع اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ عِلْمٍ لَا یَنْفَعُ وَجَعَلُ که
 شے علی کمایت از کثرت علم است چه تمامی علم عمل کردن و ستوار معنی آنست که تنها من از کثرت علم
 شے معرفت مانده ام ملکه این علما و فضلا که از معرفت محروم مانده اند سبب کثرت علم است که اَلْعِلْمُ
 حِجَابُ اللَّهِ لَکَرَسُوَالِ چون علم موجب معرفت حق است ^۱ که شے علم نتوان حد اراستجات و بس
 حجاب راه چون تو این گفت جواب آنست که علم اگر چه موجب هدایت باشد اما چون متغیر و دروغ و بی
 و تکبر است لاجرم خرقیل و قائله میت نیست لاجرم حجاب اکبر باشد ^۲ در رفع محب کوش نزد کثرت
 مقصود ز علم نیست خزع محب ^۳ در جمع کتب حجاب افزون گردد و دانسته منفی میل من حجاب
 و علم خرقیل و قال آری بے ^۴ حیرت زده غلتین و له حد اللب ^۵ بی بی المیس که حکم ملکوت بود و در علم
 لانیله کر الامر غرر علمش بجای رسانید که طوق هست بگرفت کتید ویر چون موسی بکه طور رست
 حق قائله رسید که یا موسی برین عصا چینی موسی چون بعضی علم موصوف بود یک سوال
 حق قائله را چار جواب داد که عصای اَنَّا کُلَّ عَلَیْهَا و اَهْشَرُ بَیْهَا عَلَیْ عَصَی و اَنَّا کُلَّ عَلَیْهَا و اَهْشَرُ بَیْهَا عَلَی عَصَی
 لاجرم خطاب لسانی مخاطب گردید و دوم آنکه کثرت علم باعث جمع کتب میشود و آن باعث مشغولی
 و اشتراق است و باز دود از حق پس موجب ماستَعْلَکَ عَنْ اللَّهِ فُهو ح ^۶ و امام محمد باقر و
 تفسیر کریمه ^۷ فیکفُر بِالْطَّاعُوْتِ میفرماید کُلَّ ماستَعْلَکَ عَنْ مَطَالَعَةِ کُتُبِ طَاعُوْتِ که حجاب
 ماستَعْلَکَ عَنْ کُتُبِ طَاعُوْتِ نظر بر علم وجودی شکس دارد و دلائل و براہین و بیتی سے آرد و در کس معرفت
 دلائل و براہین را راه نیست ^۸ حسن علی در رشت افکنده سم و علت و معلول و در هر دو گم و بس
 حجاب اکبر باشد یا نه بین جهل ناظم حاس دیگر گفته ^۹ تا علم و فضل بینی شے معرفت استینی ^{۱۰} یک کت
 است بگویم خود را مبین که رستی و بیخسته گفته اند که علم و دود است ظاهری و باطنی و از حجاب اکبر علم
 ظاهری و بیخسته گفته اند که علم کتب حدایت است علم فقه و ساوک و علم تصوف و شے که حجاب اکبر است
 چون صرف و نحو و منطق و اصول که موجب قیل و قال است و بیخسته گفته اند که علم هم حجاب است و باوی
 یعنی اصحاب قیل و قال را حجاب نیست و از باب معنی را باوی باوی جامی گوید ^{۱۱} علم کفر سے هر دو عالم است

بچہ شبت خاک در دست رسول ، دوستان دوشمنان را در دست

ماند آتش ، دوست و خاک اعمای بچشم احوال است ، و رزاین اسرار و سر این نکات
 و اندام در دے کہ عقلش در دست ، و چون عاشق را با یکہ بشت مستغرق گرد و در بیخ نوح بجان و کار و گفت
 نشود بنابران گوید قولہ

بچشم عقل بہین در جہان پر آشوب	جہان و کار جہان نے شبات تو محل است
-------------------------------	------------------------------------

معنی آت کہ اے عاشق صادق بشت معشوق مستغرق باش و از رے عقل و بینہان پر شور
 و نسا و نکاو کن کہ اینجہان و کار آن جہان بہہ نے بقا و بے محل است پس و بستگی را نیت شاید و چون و عالم
 ہر نسبت و بنا کہ بہت خالی نیست از خللے الا نسبت عشق بنابران گوید قولہ

خلل پذیر بود ہر بنا کہ سے بینی	اگر بنا سے محبت کہ خالی از خلل است
--------------------------------	------------------------------------

معنی آت کہ اے عاشق صادق ہر نسبت و اسلے کہ از زہر و درع و قوسے کہ سے بینی محل را
 در و گنجائشے است الا کہ نسبت عشق کہ بیخ نوح خلل را دور راہ نیست و چون عشق از مواہب غنی است
 و نصیب ازلی است گوید قولہ

از قسمت ازلی چہرہ سیمہ نختان	بشت و شومو و گرو و سفید این مثل است
------------------------------	-------------------------------------

معنی آت کہ چہرہ بد نختان کہ عرواں عشق اند چون قسمت ازلی از عشق بے بہرہ مانده اند پس
 احوال بشت و شوموے جد و جدہ سفید نگر و یعنی حصول عشق تواتر نہ نمود چرا کہ عشق ازلی و ہی است نہ
 عارضی است و کسے چون ابوطالب کہ ہر چند رسول خواست کہ ایمان آرد اما چون سیمہ نخت ازلی بود
 میسر نشد و چون اینیات در روزہ محل اعتماد نیست بنابران گوید قولہ

دلہ امید فراوان بوصل رویتو داشت	و کسے اجل برہ عمر رہزن آلت
---------------------------------	----------------------------

معنی آت کہ اے محبوب بن بوصل و بشادہ روے تو امید بسیار داشتہ کہ البتہ روے جانان
 در بیجا خواہم دید اما این اجل براہ عمر رہزن امید ماسدہ چرا کہ چون نظر بین حیات دور و زہ میکنم
 بیخ نوح مراد را و راداری نمی بینم پس امید منقطع میگردد کہ آہ ہچنان محروم ماندم و روے جانان دیدن
 یا نہم چون عاشق را با یکہ بشت مستغرق گرد و از کفر و دین خبر نداد بنابران گوید قولہ

بگیر طرہ مہ چہرہ و قصہ مخوان	کہ سعد و نحس را تاثیر زہرہ و فصل است
------------------------------	--------------------------------------

معنی آنست که اے طالب طر و مه چهره که کنایه از عشق معشوق است بدست ما آورده نصه خوان می
اندوه مخور و خوف ورجا را بخور راه مد که سعد و نحس یعنی خوف ورجا که این هر دو نتیجه کفر و اسلام است
و عاشق را باینها چه کار من عاقل یا ردم مرا با کفر و ایمان چه کار من چون عشق از عاشق
رفتنی نیست گوید قوله

بیهیچ دور نخواهید یافت بهیشت | چنین که حافظ ماست باوۀ از است

خطاب بمرکان است و حافظ کنایت از دل یعنی اے مکران حافظ ما اے دل ماکه حسین مست ماوۀ
ازل که کنایه از عشق حقیقی است پس او را بیهیچ دور از عشق بهیشت را می معروض نخواهید یافت غزل

دیدم که یار جز سر جو رستم نداشت | بشکست عهد و زخم ما هیچ غم نداشت

جو رستم نامذوق است و مستند معشوق که منزله حور است بر عاشق معنی آنست که اے دل من دیدم
که آن محبوب دماے خیال حور رستم نداشت آخر الامر ایمان نازد و مستند را کار فرمود عهد و فدا را که ما بیهیچ
که از حوائی سخا هم کرد آن عهد را بشکست و بدان وفا نمود و هیچ اندیشه از سر گردانی و ریائی نماند و چون
از عاشق بجز از وفا و دعا گوئی بظهور نی آید اگر چه از معشوق جنای میبند سارا ان گوید قوله

یار بگیش ارجه دل چون کبوترم | افکند و کشت و غزت صید حرم نداشت

معنی آنست که اے پروردگار من مر آن محبوب مرا هیچ مواخذ و مکنا و اگر چه آن محبوب ما بیا جو رستم
نمود و از اجای گزیده این دل سکین ما را چون کبوتر بیگند و کشت و غزت صید حرم نداشت یعنی
اندیشه این نکرد که این صید حرم عشق است و کشتن صید حرم را لایق نیست قوله

براستم ز بخت من آمد و گرنه یار | عاشقا که رسم جو ر نشان رستم نداشت

معنی آنست که ای بهیچ حور رستم مذکور را که بر ما نمود از دست بر کشی سخت ما بود پس بخت من
نقضا سے وقت همین میش آورد و گرنه عاشقا جو رستم را از دو محبوب من گمنایش نیست و چون احتمال
جو رستما لازم عاشق صادق است بنابراین گوید قوله

ایانهمه هر آنکه بخواری کشید زو | هر جا که رفت و بیکش محترم نداشت

اینهمه اشارت بدعوی عاشقی خواری جو رستما را اشاره بمحبوب یعنی با اینهمه دعوی عشق نمودن و
احتمال جو رستما نمودن و از ادعای کردن آخر الامر مژده اش همین است هر جا که رفت و بیکش محترم بود

بپایکس غرضش نداشت و بجز نداشت حصول نشد که دامن تین الله کماله من مکرم چون از
ماشق خیر از طلب عشق نمی پیوندد بنابراین گوید قوله

سامی بسیار با دود و بامدعی بگو | انکار را مکن که چنین جام هم نداشت

سامی مرشد با دود عشق مدعی ماست معنی آنست که اے مرشد من با دود عشق و محبت الهی بیایه با
حواله کن و اگر حاسد از راه حسد سخنی در باره ما گوید اعتبار مکن بلکه از طرف مایان بآن مدعی بگو که
انکار مایان مکن و با ما بسد پیش میا که چنین جام که کنایه از دل مصفاست جم هم نداشت چشید از
جام خود من چهار طرف عالم معلوم میشود و در پیاله دل عاشق رموز عالم ملک ملکوت مشاهد میشود پس
کسی که این چنین جام پرست آورد با دود عشق و محبت و معرفت حواله او نمودن اولی و انساب است چون
کار عاشق تجرید و تنزیه از دنیا و دین و عدم التفات باینها بنابراین گوید قوله

خوش وقت آنکس است که دنیا و آخرت | از دست داد و تیغ غم از پیش و پس نداشت

معنی آنست که خوش وقت آن عاشقی که بعشق معشوق بنوحه مستغرق گردید که دین و دنیا هر دو را از دست
داد و تیغ تلفت باینها نگردید و تیغ غم اینها نداشت که تلفت بودن باینها عقبه راه سالک است چون
از حصول عشق مراد حصول معرفت است بنابراین گوید قوله

هر هر بر روی که ره بحریم در کش نبود | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

معنی آنست هر سالکی که ره معرفت او نبوده مانند مسکینی که وادی راه کعبه قطع نمود و کعبه رسید اے
بی حاصل و لایفیع چون عاشق را بهتر از عشق کار نیست و دل ناهادون بقول منکران گوید قوله

حافظ هر تو گوئی سعادت که مدعی | بی پیش خبر نبود و نه نیر بهم نداشت

معنی آنست که اے حافظ تو در عشق ثابت قدم باش و گوئی سعادت از میان بزار و بانکار عیان
از ره باز ایست و همچو ایشان مباش که مدعی که زاهد ظاهر پرست محمودیش از عشق جهت آنست که مر
اد را تیغ از خبر نبود و عشقه هم نداشت و گرنه محروم نمادی و یا آنکه حافظ تو اطاعت امر محبوبا که مبنی
بها آرد و مخالفت میار و غرور مکن مباد که رانده گردی که مدعی که کنایت از شیطانست ترک امر محبوب
کرد و دعوی خود بینی نمود و زبان بتکبر بر کشد که آنجا تیر من پس مخفیض مذله افتاد مراد را تیغ خبر نبود
که ترک امر محبوب کمال خصیانت و عشقه هم نداشت و گرنه این چنین بوقوع نیامدی و مراد و نشانی از علم

دل و دینم است و دلبر نکلامت بر نکلت

گفت با ما نشین که تو سلامت مرخاست

معنی آنست که ای محوای جدم فاسد مال عمر محرومی و مسکینی این بیچاره را نگاه کنی که در مشق
انگسخت هر چه که داشتم همه بر باد وادم تا حدی که دل و دین اردست رفت و با اینچه استماع محبوب
انگید که نکلامت این بیچاره مرخاست و گفت با ما نشین اسے از بر باد ورتو و دعوی عشق ما منما که
در تو سلامت مرخاست اسے نمایاں مانستی و یا آنکه امید سلامت میدارسی و مانتق مراد خود هستی
هر که طالب مراد خود بود عاشق نیست و نمایان وصل نہ و چون راه عشق سر امر عجز و مذمت است گوید قوله

که تنیدی که دین بزنگه خوش داشت

که نه در آخر بخت بندامت بر خاست

معنی آنست که ای بیچاره مسکین این راه عجز و انکسار است تکیه و خود بینی را راه نہ کدام کس را نیستی
که دین بزنگه خوش که حلقه عاشقانست مشت که نه آخر کار عجز و مذمت بر خاست که و ما
عَمَّا كَ حَقِّ مَعْرِفَتِكَ و چون اظهار تکیه و خود بینی موجب خسرانست ببا بران گوید قوله

شمع گزان رخ خندان بزبان لانی زد

پیش عشاق تو شبها بغزات بر خاست

باید آنست که عاشقان دو نوع اند یکی طال اللسان دوم کل اللسان و کل اللسان ابطال اللسان
بمرتبه برتر است اینجا از شمع عاشق طال اللسان مراد است رخ خندان روی محبوب عشاق عاشقان
کل اللسان معنی آنست که هر عاشقی که سب در و دستان تجلی که کنا به اندر خندانست لاف زد
لیسے دعوی که معرفت نمود و اظهار تکیه و خود بینی نموده دم انا متی زد آخر الامر عجز و اش کرایں جی دست
داد که میست عاشقان کامل که کل اللسانست شبها بغزات مرخاست و سر خود بباد و دجون و در چین هر چه
هست همه بظهور حال اوست و طالب و خواہاں او بند بنابران گوید قوله

در چین باد بهاری ز کنا رکش و سرو

بهوا و اری آن عارض و قامت بر خاست

معنی آنست که تمهیل عاشق و ثنا خوان او هستم و اظهار حسن و جمال او میکنم بلکه در چین هنگام بهار
باد بهاری که بر سر دگل و زبیده و گل رانانہ و خندان و سرو و اسب و ریتاں گردانیده بهوا و اری
آن عارض و قامت مستغرقه و دیده یعنی اظهار حسن و جمال او میکند و بیان کمال و صنایع او می نماید
و چون مشتاق لقاء مشتاقان نہ ہیں لسان اند بلکه ملائکه نیز بنابران گوید قوله

مست بگشتی و اذ غلوتیان ملکوت

ایمانشای تو آشوب قیامت بر خاست

معنی آنت کہ در باد حیثیت و محبت و معرفت چنان مست بگذشتی کہ انسان چه بکہ از گروہ ملائکہ کائنات
 ترا شوب قیامت بر خاست یعنی بگی گروہ ملائکہ مشتاق لقاء تو شدہ و بر لے دیدن تو هجوم نموده
 و بحال این بیت مبنی بمعراج است آنکہ این راضیت التفات گویند کہ شکلم از کلا سے و یا از قصہ
 بہرح کے رجوع نماید باید دانست کہ عاشق را دو حالتست گاہ صحو گاہ محو و محو دم انا الحق میفرزند و در صحو
 بہ عند آن سیکر این و نیز عاشق تا کہ بمعرفت ذات نرسیدہ و بشاہدات تجلیات گرفتار است بہر جب مغلوبی
 دم انا الحق میزند و چون ازین گذشتہ بمقام معرفت رسید بعجز و الحاح میگراید بنا بران گوید قوله

پیش بالا تو یار بگر گرفت از خجلت	سر و سرکش کہ باز قد و قامت بر خاست
----------------------------------	------------------------------------

سر و سرکش عاشق طال اللسان معنی آنت کہ عاشق طال اللسان کہ بناز قد و قامت بر خاست
 تو قدم در حن اقامت یزدا دو در مقام کس فی حبیبی سوی اللہ خراسیدن گرفت پیش بالا تو یعنی در وقت
 مشاہدہ ذات یا حصول معرفت تو از ممانہ کمال و عظمت تو خجلت پا برداشتن نتوانست یعنی بعجز و قنوج
 اگر این چون یازید کہ در حالہ محو بود با بک سبحانی میزد و چون بمقام صحو معرفت ذات رسید بزبان عجز
 گفتن گرفت گفنت الیومہ کافرا فجو کسبنا اقطع دنا ری و اقول اشہد ان کمالہ اکالہ کالہ چون
 عاشق از خود نمائی و خود فروشی سیراہ است بنا بران گوید قوله

حافظ این خرقہ بند از مگر جان ببری	کاش از خرقہ سالوس کراست بر خاست
-----------------------------------	---------------------------------

معنی آنت کہ اے حافظ این خرقہ خود بینی و خود فروشی دور کن شاید کہ ازین در طہ لہاک کہ محووی است
 جان بسلامت ببری چرا کہ آتش از خرقہ سالوس و کراست بر خاست یعنی قریب است کہ این خرقہ سالوس
 و کراست تراز آتش بجران بسوزد قوله غزل

روضہ خلد برین بہت درویشان است	مایہ مخش می خدمت درویشان است
-------------------------------	------------------------------

معنی آنت کہ روضہ خلد برین کہ کنایت از وحدت و معرفت است حصول آن توجہ درویشان است
 کہ عاشقان کامل اند و مایہ سعادت دارین و مقبولی نظر حق خدمت درویشان است قوله

گنج عزالت کہ طلسمات عجائب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشان است
--------------------------------	--------------------------------

گنج عزالت کنایت از مشاہدات کہ حصولش در عزالت است اسے مشاہدہ ذات حقیقی کہ شملہ عجائب
 و غرائب است و کشادہ دل آن گنج بے ظہیر رحمت درویشان معلوم قوله

قصه فردوس که خوش بدر بانی فرست	منظره از حین نزول درویشان است
یعنی قصه فردوس که رضوان فاران اوست از زمین نگاه درویشان که متعلقه مشاهدات عملیات است نظرگاه است و چون ملک و مال دنیا اعتبار نیست که فانی است الا ملک و مال که درویشان راست ندارند گوید قوله	
از کران تا کران لشکر کلمت و لے	از ازل تا بابد فرصت درویشان است
یعنی سلطنت عالم از شدق تا غرب سر اسیر ظلم و موجب وبال اما از ازل تا بابد سلطنت درویشان است ایدل آنجا بادب باش که سلطانی نمک همه از بندگی خدمت درویشان است	
آنجا یعنی در خدمت درویشان قوله	
دولت را که نباشد خم از آسیب زوال	بے تکلف بشنو دولت درویشان است
دولت که بایستد و ماتی است و زوال و فناست ندارد دولت درویشان است بے تکلف یعنی درین سخن تکلف نیست قوله	
بند آصف عهدم که درین سلطنتش	صورت خواجگی و سیرت درویشان است
آصف عهد گنایه از مرشد که درین سلطنتش درین سلطنت باطنی که مراد از حصول است مرآن مرشد را ظاهر و موصوف بصفت خواجگی و سیرت درویشان است قوله	
انچه زرمیشو از پر تو آن قلب سیاه	کیمیا نیست که در صحبت درویشان است
چیز را که از عکس در دست نائی آن وجود ناقصه را از خالص گردد اے کامل کیمیا و صحبت درویشان و بختی چیز را که از طویل آن وجود ناقص کمال رسد کیمیا و عشق است که حصول آن صحبت درویشان است قوله	
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
گنج قارون که نقد مقام و قدر بین میرود در کتب خوانده باشی که بسبب غیرت درویشان است و قصه اش بسبب اجمال چنین است که قارون این عم موسی بود و بحسن صورت نظیر نم داشت و خزان برتر بود که کلید خزان او شصت و شتری کشید و هر شتر شصت من بار بود و در هیچ کلید بوزن آن یکمقال زیاده نبود و هر کلید چهل گنج گمناوه میشد و سببش آن بود که چون قارون موسی را مایل شد که شتر را	

باب زرنوبیس موسی گفت که این کتابی است بزرگ و مرا چندان استعدادی نیست که آنرا بنویسم
 حق تعالی صنعت کیما بموسی عطا نمود موسی مثلشی ازان بهارون آموخت و مثلشی ازان
 بنحوا هر خود که در نکاح قارون بود قارون از عیال خود در آموخت و ارنهارون و یوشع نیز بدست آورد
 تا بعد از شد که از مس طلای ساخته تار و زرے بر نیت تمام که باید و شاید مع کنبها بر قوم خود
 نمود و اگر دتا سهر را تمنا حاصل رومیاد که ما قال الله قال الذین یبیدون الحیوة اللدنیاً بالکیت لکن
 مثلاً ما اوتی قارون انه کذو و حظ عظیم باوجود این جاد و مال در حکومت و خلافت مدخله نمود
 روزی موسی گفت که رسالت ازان تست و خلافت و حکومت بهارون مرا خود منصب نیست و
 حال آنکه تدریت از شما بهتر میخوانم موسی گفت که خلافت بهارون من از خود نداده ام بلکه بفرموده حق
 قارون گفت من این سخن منی دلیل بصدق منی شناسم موسی گفت هر یک از شما عصای
 در زمین نشاند هر چه چنان کردند علی الصباح عصای بهارون سبز گردید و آن قدر بار آورد که بر تمام
 بنی اسرائیل قسمت کرد گویند که عصای موسی از شاخ بادام بود قارون گفت از بچو تو ساحر اینچنین بعید
 نیست قارون بغرض شده در خانه نشست چون معاملات موسی همه بطریق فرمان الهی بود و هیچ
 امری از امور بقارون تفویض ننمود قارون از راه تمیزی اسرائیل را از موسی متفرق ساخت موسی
 بسبب قرابت که با قارون داشت صبری نمود و ماتی نمود و ماتی از زکوة فرستاد تا هدایای زکوة او از هر
 چیزه هزار کیس صلح کرد قارون با وجود این تخفیف چون اندر شید مال بسیار شد گفت انما اودنیة
 علی عیالہ عندی یعنی این مال را بسوی و کسب حاصل نموده ام نه از مال قبطیان چون سائر
 بنی اسرائیل من و اودنی نه ام بلکه کمینہ موسی عم در دل کرد تار و زرے بنی اسرائیل را بهمانی طلب کرد
 بعد از فراغ طعام گفت که موسی شمار ما طبع خود ساخته اکنون طبع در مال شما کرده همه گفتند که تو سید
 و بزرگترین مائی هر چه فرمائی آن کنیم گفت مرا فکر سے بخاطر آورده میخوانم که آنرا بتقدیم رسانم
 و شمار از تکلیفات موسی دارا نام بنی اسرائیل همه تحسین کردند و معاودن او شدند گفت فلان
 زن که در میان بنی اسرائیل بزنناکاری مشهور است باید طلبید همچنان کردند و او را بدر اہم و دنیا نیز
 مفتون ساختند قارون طشتی پر از زر و عده کرد بشتر طیکه موسی را بزننا تمهم سازد و قبول کرد علی اصحاب
 قارون مجلسی بر آورد و همه را طلب نمود موسی علیہ السلام نیز بکرو فریب طلبید موسی قبول کرد

که سنت است اجابت دعوت چون موسی ۴ حاضر شد بموجب داب خود ابلاخ
 که فرمود مجرده که رانگنه صد تا زیانه اش زنند و اگر متاثر باشد بگسارش کنند قارون گفت
 اگر چه تو باشی گفت اگر چه من بهسم قارون گفت بنی اسرائیل را گمان است که تو بظلال زن زنا
 کرده گفت بنی اسرائیل را بر این گمان نیست قارون گفت که آل نزل را بخوانید حاضر کردند
 موسی ۴ روئے بان زن کرد گفت اے زن انچه این مردمان بر من و تو گمان می برند آنچنان است
 ترا سوگند بخدا هست گوازی برکت موسی ۴ در تو فنی بران بختا و گفت حاشا و کلا ای نبی خدا که کسی
 بر تو این گمان برد لیکن قارون را اعمال فریفته گردانید تا متوای اقتراکم قارون از کمال حجلت سر
 فرو داد و موسی ۴ بغایت آشفته شد سر بر زمین نهاد و گفت خداوندان زمینان تو قصه صحت و نیکان
 تو نموده از برای دست بردن من غضب فرست حکم شد که ما زمین را در حکم تو کردیم موسی ۴ و قوم تو گفت
 حق تعالی مرا بر قارون مسلط کرده چنانچه بر فرعون هر که ارتعال می است ازین مقام خود را
 بدون آورد و همه بر وی رفتند مگر دو نفر که قارون موافقت کرد موسی ۴ زمین را خطاب کرد که یا ارض
 حذر کنیم قاتلیم قارون است و از میکرد و ناسزا میگفت لیکن زمین خوار گردفت ناگاه یاسه و یوتا که
 زمین فرو برد قارون دریافت و باستانه درآمد بار موسی ۴ فرمود یا ارض خود بکن و آتشی بهم ناگاه تابینه فرو
 آید چنانکه غرق شد و قارون هر چند که بغیر و زاری گوشت پید موسی ۴ هم از کمال غضب رحم نفرموده و مولا را
 نیز حکم ظاهر روز بقدر قامت فرو می برند روز دیگری اسرائیل گفتند که مقصود موسی ۴ از اهل قارون
 مال اوست موسی ۴ دعا کرد تا بالغ و دسرا و کوشک گنجها همه زمین فرو برد و هیچ گداشت قحسقا یاسه
 و یوتا که ارض حق قاتل و حی کرد که اے موسی ۴ دیگر زمین را فرمان کسی بریایم این خالصه است تو

روئے مقصود که شایان بدعای طلبند	منظر پیش آئینه مطلعت درویشان است
---------------------------------	----------------------------------

مقصود کنایت از مرادات دینی و دنیاوی شایان کنایت از شایان صوری و باطنی که ساکنان
 اند معنی مصراع ثانی آنکه جاسه بر آمدن او دیدل روم درویشان است که میک نظر ایشان
 مطلب می رسند قوله

ای تو آنکه مفر و ش اینهمه نخوت که تر است	سیم و زر در کف هست درویشان است
--	--------------------------------

نخوت فروختن کنایه از اظهار عظمت و فخاست کف بیاه قوله

آنکہ پیش بند تاج تکبر خورشید
کبریا نیست کہ در حشمت درویشان است

یعنی درویشانرا حشمت و کبریا نیست کہ خورشید باین سر بلندی پیش او بپست - قوله

خسروان قبلہ حاجات و دعا اندولے
سببش بندگی حضرت درویشان است

یعنی خسروان کہ جاے پیش آمد و مرجع حاجات و دعا مائے خلق اند اما سبب آن بندگی درویشان است کہ سبب بندگی درویشان مرجع ظائف شدہ اند قوله

حافظ از آبجیات ابدی میطلسی
منبعش خاک و خلوت درویشان است

آبجیات ابدی عشق و معرفت الہی منبع جاے برآمدن و ضمیر شوشن بر آبجیات غزل

روزگار نیست کہ سودا و تجارت دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

معنی آنست کہ مدیست کہ عشق معشوقان و وزیرین دین من است و غم این عشق باری مایہ فرحت دل خیزن من گشتہ یا ازین بتان عارفان کامل مراد باشد یعنی مدیست کہ طلب عاشقان کامل دین من گشتہ و در طلب این کار غمی کہ روئے میدہد بایہ سرور دل غمگین من گردیدہ چون برائے دیدن محبوبان چشمے باید کہ از لوث ہوائے نفسانی و آرزو مائے جسمانی خلاص گشتہ باشد تا مشاہدہ جمال محبوبان نماید بنا بران گوید قوله

دیدن روح بتان ویدہ جان بین باید
وین کجا مرتبہ چشم جہان بین منست

یعنی برائے دیدن روئے محبوبان چشم حقیقت بین کہ بوجدہ رسیدہ باشد و خود را درین راہ سوختہ و ویدہ از ہمہ کثرت بروختہ و چشم جہان بین مرا کہ نظر بر کثرت و ہستہ و حینا لے میدارد این مرتبہ کجا و تکمل کہ چون بمعرفت ولی کامل نمیتواند رسید مگر کسے کہ بمقامات ولی رسیدہ باشد کہ الکوئی یعرف الکوئی بنا بران گوید کہ برائے دیدن روئے عارفان چشمے باید کہ از لباس ناموسیہ برآمدہ بمشاہدہ عالم ارواح رسیدہ باشد و این مرتبہ چشم جہان بین را کہ بکثرت لوثست کجا و چون موجب توأم عالم من محبوبان وجود عاشقان است بنا بران گوید قوله

یا برین باش کہ زیب فلک زینت دہر
از مہ رؤیتوار اشک چو پروین منست

معنی آنست کہ اے محبوب من بلاموافقت نمودن منس با باش کہ آرایش فلک و زیبایش دہر یا آنکہ توأم فلک و عالم از ظہور حسن رخ تو و از اشکباری ماکہ کنایت از عشق است روئے دادہ از ذکر

دریافت کنندہ سید یونس کا خط
محبوب و مودود کو دعا عشق پر کر دیدن تو اندر دگر از ابدی معشوق اگر کار برادران لایا ستم عاشق کہ از عاقبت عشق سوختہ بہان عشق شود و شد خاک مسکندہ و دوزخے
دریافت کنندہ سید یونس کا خط
محبوب و مودود کو دعا عشق پر کر دیدن تو اندر دگر از ابدی معشوق اگر کار برادران لایا ستم عاشق کہ از عاقبت عشق سوختہ بہان عشق شود و شد خاک مسکندہ و دوزخے

دریافت کنندہ سید یونس کا خط
محبوب و مودود کو دعا عشق پر کر دیدن تو اندر دگر از ابدی معشوق اگر کار برادران لایا ستم عاشق کہ از عاقبت عشق سوختہ بہان عشق شود و شد خاک مسکندہ و دوزخے

سبب و اراده مسبب پس باید که یار من باشی گوید تا گوینده اند بر زمین حجاب بود قیامت نخواهد آمد و
گوینده اند تا الوقت است که ظهور نور محبوب حقیقی در عالم است و آن نور الحال روز بروز در کائنات
است تا بحدی که در محاق اتم و بجلی پستیده شود و الوقت قیامت قائم گردد و کل یوم متر ازین یعنی
است و چون سخن که اندوخته عشق از دل سیدای می شود و فرحت افزای خاطر خلق میگردد و آن موجب
تحسین مگر و دنیا بران گوید قوله .

تا مرا عشق تو تعلیم سخن دانی داد	خلق را و در زبان مدحت تحسین منست
----------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که از آن روزی که عشق تو مرا تعلیم سخندانی داد مدحت و تحسین من خلق را و در زبان
گردیده چون متابه ماشقان را بین التلی والا ستار است بنابر این اراں حالت استار خود و خبر
سید هد که موجب تحیر است قوله

یارب آن کعبه مقصود تماشا گه کیست	که تماشا گهر سلطان دل دین منست
----------------------------------	--------------------------------

یارب کلمه نیست و در هنگام تحیر گویند یعنی اے پروردگار آن کعبه مقصود که کنایه از محبوب و مراد ارشاد
تعلیقات است که تماشا گهر سلطان دل دین من گردیده و الحال که از مار و در نقاب گردیده معلوم
نیست که تماشا گه کیست و کدام کس تماشا می لوست و در بعضی نسخه مصرع ثانی چنین دیده
شده که فیضان طریقت گل سرین منست مغیالان طریقت کایت از شاد و بلیات عشق
است چون غناء مستند لازم محبوب و فقر و عجز لازم عشق است بنابر این گوید قوله

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دارا	کین کرامت سبب حشمت و بکین منست
---------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اے خدا یا بدولت فقر و بیکسی را پس ارزانی دار چرا که این کرامت یعنی فقر و بیکسی
موجب حشمت و مرتبه نیست چرا که عاشق آنست که فقیر و بیکس باشد و چو آن عاشق را آن باید که
بکار مخالف نفس باشد بنابر این گوید قوله

واعظ شمه شناس این عظمت گو مفرور	از آنکه منزله سلطان دل مسکین منست
---------------------------------	-----------------------------------

واعظ نصیحت گو کنایه از نفس و صاحب النفس و الشیطان و اعصاب و اعضاء و انهما مختصان بالعلم
و الهی و برخلاف نفس و شیطان باش فرمان نشان مبر و نصیحت میکنند قول شان ان سهم
شمه کنایه از عقل و ما ش سلطان کنایه از حق معنی آنست که اے نفس نصیحت گو ترا عقل و شانه

و منزلت میدهد و میگوید که کنش را خود حق است که مرکب اوست از پرورش او غافل مباش و بشناخت
خود غرور مشو و بدین گفتگو ای اواز هر مرد و عظمت خویش برین مفروش و از راه سز نش برین محروش
که دل سبکین من منزلگاه سحان است اگر ترا بشنختن ساسی مرا سلطان غلبه ترا برین چه جا و نصیحت تو مرا
چو زیبا - **قوله**

از که در یاکری آموخت خیال تو مگر | رهنمایش شده این اشک چو پرده نیست

در یاکری خاصه دریا معنی آنست که ای محبوب من خیال تو این خاصه دریا که گوهر فشانی است از
که آموخت محض از آنست که اشک پر دین مثال من ممد و معاون او گردیده و چون مدار کار عاشقی بر
فتناست تا که فانی نشود بمراد نرسد و آن موقوف بخیلی فانی قهار است و نیز کار معشوق مدام عاشق
کنشی است بنابر آن گوید **قوله**

رسم عاشق کنشی و شیوه شهر آشوبی | کار آن شوخ سیه جرده شیرین نیست

سیه جرده سبز رنگ مراد از آن میمیشوق و نیز بخیلی ذاتی که سیاه است یعنی رسم عاشق کنشی دار الملک
وجود عاشق را بیز و زبر ساختن کار آن شوخ سیه جرده شیرین نیست که بخیلی ذاتی **قوله**

حافظ او حشمت پرویز و گر قصه مخوان | که لبش جرده کش خسرو شیرین نیست

پرویز نام چهره بر وزن نوشیروان و خسرو نیز می گفتندش و او تاجی داشت بوزن شصت من مرصع
بجواهر نفیس و تختش از عاج و ساج مکنک و مرصع بود و شکل اقالیم زمین و فلک البروج در و ثبت کرده
و آنرا بطلق در آورده و بر طلسم بود از شیر و گوزن سر بر دطاسی و غلوه کم از گوسه چون یک ساعت
گذشتی آن گوسه از دمان شیر در طاس افتادی و او را چهار دست فرش بود که بهر دست فصله از صوف
نگاشته و شطرنجش یک طین از یاقوت و ظرفی از زمره تراشیده بودند و نر و داشت که داشت
یکجا بنفش از بسد و ددم از فیروزه و او را دینیت متقال زرافشار بود و چون بار وادی از آن در بد
صورتهای خوب ساخنی و شکستی و خوانش مرصع بجواهر نفیس و کاسه های زر و سبز از زمره را گنج
باو آورد و گنج عروس و گنج دیرینه سر می و گنج افروسیاب و گنج سوخته و گنج خضر و گنج شاد آورد و نیز
پسلی سفید داشت و بزرگ تر از همه سیلان از غایت سفیدی بدرخشید و بارید و کنیسا مطهر

او بودند و شیرین زن و محشوقه او بود - **غزل**

روشن از پر تور ویت نظر نیست که نیست | منت خاک درت بر سر نیست که نیست

درین عمل یعنی در لای اثبات است معنی است هر نظر که ادنی کمال حاصل نموده و در هر جا ملوه تو میباید در سس ارشاده روست قواست و بر بصری که معرفت تو رسیده و آثار شهود حایه مینماید منت خاک درت بر وسع اے بطفیل آنکه جستم بر خاک درت سائیده تا ماین مرتبه رسیده و بختل هر زلے را فروغی و هر صفته یرتوے از ذات الله كُوْر السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ است و الا کلتی ما خلأ الله ما طل + وَ هُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ فَحِیْطٌ و محتمل که مرتبه ولایت و نبوت و حضرت سروج اتم و اکل است و بر نی دلی از پر تور مشاوه نبوت و ولایت او صلعم بقدر استعدا و خود مستفیر و ستر شد فکل نی دلی نموده و ولایت حسته من حسانه قوله

آب چشم که بر و منت خاک درتست | زیر صد منت این خاک درت نیست که نیست

معنی آنست که آن جستم من که بر رخاک درتست چه سبب اشتیاق خاک و تور و ان گردیده و عزیز دار و بواسطه آن ما را ممنون احسان خود کن کسی نیست که ممنون سدرت انخاب نیست قوله

ناظر و می تو صاحب نظر اندازے | سر گیسو تو دور هیچ سر و نیست که نیست

معنی است که صاحب نظران که عاشقان کامل اند هر چه در دهر شے که میمند و ان مشابه جمال تو مینمایند که مَا ذَاکَ شَیْءٌ اِلَّا وَدَّ اَیَّتُ الله فِیْهِ اَرَّے سر گیسوے تو اے محلی ذاتی تو در هر سر نیست و انین فیض مام تو که هر دم نیست اَلَا الله بِکُلِّ شَیْءٍ فَحِیْطٌ و چون کار عاشق حوسنا ریت نثاران گوید قوله

اشک غماز من از رخ برآمد چه عجب | خجل را کرده خود پرده و رخ نیست که نیست

غماز چنانچه از کرده خود سبب عمل خود معنی آنست که اشک غماز من اگر خوباری بر آمد حای عجب زیر که او برده در ریت و بر پرده در آفرین لام سبب عمل خود خجل و خوبا گرد و چون گریه موجب دفع ندامت و عفو تقصیر میباشد بنا بران گوید قوله

تا بد این غمشیند غبارت گرد می | سیل جزا نظم رگدزد نیست که نیست

معنی آنست که این گریه من بر اے آنست که شاید در راه عشق از ناقصی و بر تو رخ آمده باشد سبار ازان غبار آمده بد این حال تو رسد این گریه من بجای رسیده که هر رگدزدی که هست

مدان سیله از چشم من جاریست و چون راه عشق محض اختیار شد اندک است و آن کار هر کسی نیست بنابران گوید قوله

ناز کا نرا سفر عشق حرام است حرام | که بهر کام دین ره خطری نیست که نیست

معنی آنست که ناز پروردان خانه خودی و تن آرای را شایان نیست که راه عشق پس سخت است که اگر عشق تمام شود و الباقی در دین ره بهر قدم خطر است چون راه عشق اعظم ترین نعم است که مدعیان بدین نعمت غلبه نرسند بنابران گوید قوله

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نه زند | با صبا گفت و شنودم سحر نیست که نیست

معنی آنست که چون بشا هراه عشق در آمد و خوبی آنرا دریافتم بنابران هر سحر است که مرا با صبا که مرشد و قست گفتگو و سخن است بدین جهت تا دم از وصف شام سر زلف تو که کنایه از جذبه عشق است نرزدای خوبی او فاش نکند نام عیان بجال خود مانند چون راه عشق سر اسر سبکی و بیکی است بنابران گوید قوله

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود | آه زین راه که در و خطری نیست که نیست

معنی آنست که اے محبوب من راه عشق تو را به است که شیران یعنی عارفان کامل بمنزله رو باه گیرند و عجز و تصرف مینمایند در هر پیران میزدیم و کما ے زن در دعایت یا دم آورده مشغول که شیران شکاری و درین ره خواستند از موریاری و افسوس ازین راه که سر اسر خطرات و آفات است و چون عشق مر عاشق را در معرض نیستی میکشد - قوله

از وجود اینقدر نام و نشان هست که هست | و رفته از ضعف در اینجا اثر نیست که نیست

معنی آنست که در عشق بجای رسیده ام و محو گردیده ام که از وجود همین قدر نام و نشان است که هست گویند نام بهستی دارم و الا نه هر چه که اثر و نشان کمال ضعف است در وجود من موجود است اے ضعف بیکمال و چیز بانی نامزد چون سماع محجوب است و با کثافت بادی چون و ے سخن تو انگفت و کما و الناس علی فک و یحقر لایح ازینجه سخن را که چون آفتاب جهان تاب است در پس غمام حرف و صوت کرده موافق دین نادیده این خفاش طبعان برون باید آورد و گر نه با عیسه منشان آفتاب مسندان نه چنین دم زدن و نه اینچنین سخن گفتن در مجلس روحان سخن نه حجاب است و به پوست چون با آنان که با حجاب با پوست

ششیم

اگر حسن بھاج گوی پست شان در شان گندہ شود ویرودہ خلعت ویدہ لیکن ایستال ایزین حروستان
ویریشان میتونہ پس بایستانی سخن گفتن مصلحت پست بہارال گوید قولہ

مصلحت نیست کہ ز پرودہ برون افتد راز | ورنہ در مجلس نڈان خبر نیست کہ نیست

معنی آنست کہ ہرچہ از اسرار ہائے بہانی و راز ہائے بہانی رو تو کستوف شدہ مصلحت ہمیں است کہ در
اظهار آن نکوشی و از حوام بہان داری کہ ایشان طاقت فہم آن سازند مساو کہ بہ انکار پیش آید و الا نہ در
مجلس عاشقان ہر چیز سے کہ بہت آغاست وادستان خود واقعہ اسرار اند و نیز معنی آنست کہ سچ بیایم
کہ موجب اخفاے راز چسب مگر لیتاں توت افشاے آن را یا مصلحت و رافشاے آن را زہی سیند
کہ افشاے سر الوہیت کفر دیگر لکن ہر شراکتہ فذلہ نقشوہ ہمچنین و افشاے ہمہ اسرار قولہ

از خیال لب شیرین تو امی چشمہ نوش | غرق آب عرق اکنون نیکو نیست کہ نیست

چشمہ نوش تشکر کما بیت از محبوب معنی آنست کہ اے محبوب من ہر محوئے کہ بہت از خیال لب
شیرین کہ لطف نیست غرق آب عرق است یعنی بہیج بکے نیست کہ توجہ بملطف تو نہاشتہ باست
این بہال و فرزدہ جان نکاشتہ باشد و بخیل اے محبوب من ہر محوئے کہ بہت از خیال
لب شیرین تو لیغے اردیدن کمال لطافت و ملاحت تو عرق آب العصال است و چون در رسید
فیض آبی از انخاب لقصہ و نخلے نیست لیکن مارا و براستعداد است نابراں گوید قولہ

من ایزین طالع شوریدہ برنجم ورنہ | بہرہ مند از سر کویت و گری نیست کہ نیست

معنی آنست کہ اے محبوب من ہر کسے کہ بہت فیض از جناب تو شامل حال اوست الا کہ من و این
محض شوریدگی طالع من است کہ استعدادے ندارم و گر نہ از جانب تو نخلی نیست و چون کار معشوق
دام استغنا و خدا و کار عاشق محبت و وفا نارمان گوید قولہ

اگر کین بکمن خستہ چہ بندی کہ بہرہ | در میان دل و جانم کمرے نیست کہ نیست

اے محبوب من از بر لے من خستہ و زمند بہرچہ مگر کین سے بندی و بیچ مداوے من نمی بردازی کہ
مراد دل و جان ہرچہ طریق و روشی است ہیاست و چون کار معشوق دام باز و استغنا گوید قولہ

تو خود امی شعلہ خشنودہ چہ در سرداری | کہ کباب از حرکات جگر نیست کہ نیست

معنی آنست کہ اے محبوب من بجانم ہر حرکت سے کہ بہت از آتش غمرہ و ناز کہ کنایت از طہور و خدا و ما

و مستغنی کباب گشت معلوم نیست که تو ازین که دل عالمی را سوخته چه در سر و پای تو بپایست
و چون کار معشوقان اکثر بوفاسی است بنا بر آن گوید قوله

غیر ازین نکته که حافظ را تو ناخشنود است	در سر پای و جودت هنر نیست که نیست
---	-----------------------------------

معنی آنست که است محبوب من ذات تو جمیع صفات حمیده است و بر هنر که هست در دست الا بهین که
حافظ از تو نشنود نیست که با و با نمیکنی چنانچه با کسی در خود گفته که سه جزانقدر نتوان گفت در حال تو
محبوب که حال مهر و وفا نیست و سستی زیاده و این سخن اگر چه بی ادبی است لیکن کای تو خذ میخون
بما صد رکنه غزل

رو تو کس ندید بجز ارباب قیاس هست	در غنچه هنوز صدمت نشد لیب هست
----------------------------------	-------------------------------

اشکال این بیت آنست که نظریه باطن حق سبحانه را با وجود اینهمه گلهای سنگین غنچه گفتن و با وجود
این ظهور مفسد و مجمل قرار دادن نمی زیاده جواب آنست که چون شیونات آیه نامتناهی اند و هر چه بوجد آید
تجاری دارد پس آفات جمیع شیونات را نظر بشیونات نامتناهی باقیه غنچه گفته و اگر باعتبار شهود
شیونات موجوده عمل گوید نیز نباید صد شکفته شد کل حمر او گشت بلبل سست معنی آنست که سستی
محبوب من بکنه ذات تو میکس نرسیده که هزاران انداز تجلیات و شیون ذاتیه و اعیان ثابته
و عجبتر آنست که در غنچه یعنی در چندین پرده نور و ظلمت نهانی چگونه بدو تو کس پسند چند آنکه ظهور کردی
مستور گشتی و هنوز در آرزو سستی بوسه آن گل خوش بو صد هزار عاستی بمیرا ند و در عشقی فانی حمید الدین
معنی این بیت چنین دیده شده که روست تو جز تو کس ندید که عرفت دینی بونتی و مرا در قیاس دین و دنیا
و کفر و اسلام و امر و نهی و طاعت و معاصی و احکامها سستی شمع و هزاران تکلیفات عقل که در پیش است
اینهمه رفیقان آرزو سستی اندازین معنی است که ره عقل جز بیج و در بیج نیست و بر عاشقان جز فدا بیج
نیست و در تیر قیاس فکر و عقل و هوش دیگر مرا در قیاس چشم و رخ و خال و زبان و گوش و دست و پا
و سایر اعضا اینهمه رفیقان آرزو سستی اند اما اینها رفیق هم محسوب زیرا که ظهور هم نیست و حجاب بهم این
و بهمین حجاب ظهور شد و بهمین ظهور حجاب پس چون حجاب بر خیزد ظهور بر خیزد و چون ظهور بر خیزد
ذوق و شوق ماکه انگیزد و مرا در غنچه دلت و طالبان عند لیب و اگر در گرد آن طوقها دارد و چون
ناگاه باد عنایت بوزو آن غنچه دامن بسته یکایک بشکند و از بوسه آن عاشق عند لیب و درست

و سحر کرده و در زلف حسیب رقیب فانی گرد و عمارت رقیب و غنایب تا آن رمال است که او
 در برده است و چون از برده برون آید کس در میان باده نگاه و در دوق تک چنان دیوانه گرد
 که هیچ بیگانه و یگانه را مدخل ننماید وین میان اگر گوشت حال بختی هر دم مانگ اما الحق ابره است
 خیز لب و خزان مانگ مانگ در در عالم هست اما این زبان حال در منصفه بقال آمد تا و سه را
 یاره پاره کرده و بسوخته و خاکسترش بیاد دادند اما این مانگ را نتوانست برداشت پس معلوم شد که
 آل باک از مصور سودایی آنکه الله از در حمت بر آید و در حمت در میان نه عجب که از مصور بر آید
 و مصور در میان نه و چون عاشق را اعتبار باطن دمس از حشوق حدائی نیست گوید قوله

هر چند دورم از تو که دور از تو کس میا | لیکن هنوز وصل توام غریب هست

معنی آنست که ای محبوب من هر چند که بصورت ارجاس گردن تاب تو دور افتاده ام که یکس از تو
 دور باد لیکن هنوز وصل توام غریب هست که باعتبار معنی با توام و یکدل اگر به اعتبار صورتت همانی از او فو
 هوائی همانی از تو دورم که یکس از تو دورم و لیکن هنوز با وجود این وصل تو غریب است که خود فرموده
 حکم آخرت الیه میبشیر لیکن الودیع و چون همه کس عاشق دوست سا بران گوید قوله

اگر آدم بکوسه تو چندان عجیب نیست | چون من دین دیار فراوان غریب هست

معنی آنست که ای محبوب من اگر هسته غریب بکوسه عشق تو دور آدم و دعوی عشق نمودم عجب مدال
 چرا که چون من در کسور عشق تو هزاران هزار داله و گشته اند یعنی نهانه من عاشق توام که علی است
 میدان محبت تست و چون در کوسه عشق محرمی نیست گوید قوله

عاشق که رشده که یار بحالش نظر نکرد | اینخوا چه در نیست و اگر نه طیب هست

معنی آنست که درین زمانه بسیار و الهوسان دعوی عشق مینمایند و میگویند که محبوب هیچ با طفت
 نت نباید آن گوید که عاشق که رشده که یار بحالش او گاه و نگاه و لبه هر که در راه عشق مردانه و رآه البته محبوب
 بغض و اری او کوشیده آن کسانی که محرم اند از محبت است که در عشق ندارند و خود را عاشق نام
 نهاده اند و الا نه طیب موجود است و هیچ بخلی از جانب طیب میت اما چون طیب در دونه بیند که او را در
 و چون لازم عاشق است که آمار کس نرساند و بقدر و سبب بجزاری او کوش گوید قوله

ای دل مجوسه خاطر آزار کائنات | اگر کار خوشدلی که چو مارا نصیب هست

بسته است این استعاره عشق را به مار و در این شعر از این کلمه بکار برده اند

معنی آنست که اے دل من چون ما را از کار خوشدلی که محض عطای عشق یا شادایات تجلیات و معرفت رب الارباب است بهره است پس میباید که آنرا خاطر کائنات روانداری یعنی اگر ایشان بخیال بر خیزند و با بخار پیش من آیند مرا ایشان را از بخانی و یا آنکه چون الله تعالی بتو عطا نموده و ایشان از تو طلب دارند تو هم بر ایشان عطا نما **اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ** و چون در نظر عاشق همه جا ظهور محبوب حقیقی است گوید قوله

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پر تو روئے حبیب هست

معنی آنست که در عشق خانقاه و خرابات نظر نباید کرد چرا که هر جا ظهور روئے محبوب است پس در طلب رشتا اویا باید بود و در پے این دان بنای پسند و نیز از خانقاه عزت و خرابات رسوائی یعنی در عشق عزت و رسوائی برابرست نه عزت بخدا میرساند و نه خواری ازو میراند پس عاشق را باید که بعشق ساعی باشد و بر این آن نپزد و از دست تحمل که عشق مراد ظهور ذات حق است یعنی در ظهور ذات حق که در خانقاه و خرابات ست فرقی نیست و این ظهورات متنوعات و تجلیات متکثرات در وحدت ذات جلال و جمال صفت قادر و مالاوجه الا واحد غیرانده اذ انت تعد و الما ماعد پر تو آفتاب که بر زمین می افتد در حد ذات متعدد و متکثره نماید و اگر بر شیشها متکون تا بد هر جا بهر گئے نماید در نفس از الوان مبرست و اگر بر قافورات افتد هیچ نقصان درو پیدا نشود چنانکه بر عل افتد هیچ شرف زیاده نگیرد و جمیع صور ظاهر نور حق اند خواه دینی خواه خارجی خواه ناقص خواه کامل **قَالَ رَبُّكَ اللَّهُ يَجْعَلُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ لِلْحَيِّ فِي صُورَةٍ مِثْلِكَ** **فَيَقُولُ أَنَا رَبُّكُمْ أَفَلَا تَعْلَمُونَ** **فَيَقُولُ اللَّهُ فَيَجْعَلُ فِي صُورَةٍ عَفَايِدِهِمْ فَيَسْجُدُونَ** **فَقَالَ إِنَّ الْحَيَّ يَجْعَلُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بِصُورَةِ النِّقْصَانِ فَيَسْجُدُونَ لَهَا ثُمَّ يَجْعَلُ بِصُورَةِ الْكَمَالِ الْعِيقِدِ** **النَّاسُ** چون غرور و تکبر بشر الخصال من النساء و الرجال است بنا بران گوید قوله

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند
ناقوس و دیر و راهب نام صلیب است

ناقوس چه نیست که بجای بانگ نماز زند راهب زاهد ترسایان صلیب خط سه گشته از زر و نقره و س و چوب و امثال آن برهن در زنا ربندند معنی آنست که جائے که مسلمانان حق پرست عبادت میکنند علامت کفر نیز بحسب امکان موجود است پس باید که عابدان بعبادت خود مغرور نگردد و مبادا که کفر باسلام مبدل گردد و نیز الفاظه که در مصرع ثانیست عشق مراد است معنی آنست که در هر جا که اسلام ممکن گردد عشق را البته مدخلی است و چون این کلام بهر اسرار عشق است گوید قوله

فریاد حافظ اینهمه آخر پیرز نیست | هم قصه غریب حدیث عجیب نیست

بهره سپرده سے مبت مانع است قریه ندارد غزل

رواق منظر چشم من آشیانه نست | اکرم نیا و فرو و آ که خانه خا نه تست

این غزل درجه انی مرتبه فرموده رواق منظر چشم مردک دیده کذا فی اصطلاح الشعراء یعنی آتست که اے محبوب من مردک دیده من جاسے نرول تست یعنی مراے تو مردک دیده را مہیا کر دوں پس کرے نیا و مرین خان و رو آسی کہ آجانه محض خا تست و اگر آگبالت نہ و چول بیتش کا و مستوقا استعنا است گوید قوله

بزلف و خال و خط از عاشقان بوعی دل | لطیفها محجب زیر دام و دانه تست

زلف حدیث عشق خال نقطه ناز کنایه از وحدت خط کنایت از صفات و نیز زلف و خال و خط کنایت از حدیث عشق و نیز مشابہات کہ ص خال و خط و ناز و غمزہ چین پیشانی ادب اینهمه نقش تجلیہا است بر دل نقش بندہ معنی آتست کہ اے محبوب من اول بسلسلہ محبت خود مارا گرفتار کردی و بچند بے عشق تاراج دل مامودی و باز الحال نے نیازی را کار میفرمائی و هیچ مداما کے مامے یردازی نہ چنمین لطیفہا ہے محجب کہ اول بخود فریفتن و باز استعنا را کار فرمودن خا تست چوں توجہ دل عاشق مدام محجب معشوق است گوید قوله

دل بول گل و بلبل سحر خوش باد | کہ در چین ہمہ گلبارنگ عاشقانه تست

بلبل سحر کایہ از مرتد است دل تو وصل کہ محبوب حقیقی اس خوش باد کہ ہوا رہ مارشاد طالبانے و در دنیا حقائق و معارف ترانہ تست چرا کہ در چین مجلس مسترشدان ہمہ گلبارنگ عاشقانه تست اے منتظر قدم فیض ازوم تواند و بدعا گوئی تو چون علاج مدد عاشق کہ مسترشد است بغیر توجہ و لطف معشوق کہ مرشد است نتواند شد نار ان گوید قوله

علاج ضعیف دل بلب حوالست کن | کہ این مفرح یا قوت و خزانہ تست

لب مراد لطف لب کہ شیرین جسمت است لطف حد است مفرح دوئی آیمتہ معنیات بچیتہ دفع حقائق و سوزاک دہند و مقوی و فرحت دہندہ و اینخاستارۃ لب معنی آتست کہ علاج ضعیف دل و علاج امراض قلب مرا کہ توجہ و لطف تست حوالہ نہایر کہ این مفرح یا قوت یعنی فصل و لطف دیگر

که شفا بپایان عشق است و خزانہ تست پس درباره ما کن تا بجام دل رسم اگر چه قوله

بمن مقصودم ازد و لست ملازمت | و لے خلاصہ جان خاک آستانہ تست

معنی آنست که اگر چه باعتبار جسم گرفتار به هم لیکن خلاصہ جان که دل و روح است مدام متعلق با بخت است
و چون عاشق کامل آنست که هیچ وجه و هیچکس و هیچ چیز لطف نگردد بنا بر آن گوید قوله

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | و خزانہ بمهر تو نشانہ تست

معنی آنست که اے محبوب من من آن نیم که لطف بهر سادہ روئی گردم و در دل من تا حال بخت جان
سر بہت بهر نشان تست محبت غیر دوراہ نیافتہ و چون در عالم ہر چہ بہت مطیع ابر حقوت بنا بر آن گوید

تو خود چہ بیتی لے شہسوار شیرین کار | کہ تو سنے چو فلک رام تازیانہ تست

رام تازیانہ یعنی مطیع امر من بیت الظہر من الشمس است و چون کار مشوق مدام عشوہ دہی و فریب بخشی
است بنا بر آن گوید قوله

چہ چاہے من کہ بغیر و سپہر شعبہ باز | ازین حیل کہ در انبانہ بہانہ تست

معنی آنست کہ ازین عشوہ با دفر بہا کہ در ذات تو مضمر است اگر من مسکین فریب خورم جائے عجب نیست
چہ جائے من بلکہ سپہر شعبہ باز کہ فریب دہندہ عالم است بدست عشوہ و دفر بہا کہ گرفتار است و چون

کلام حافظ موزون و مستعمل فصاحت و بلاغت است و آن موجب فزت دل نگین است بنا بر آن گوید قوله

سرود مجلس انکون فلک برقص آرد | کہ شعر حافظ شیرین سخن ترانہ تست

خطاب مشوق است فلک مفعول ترانہ معنی بیت الظہر است حاجت تحزیر ندارد غزل

راہیت راہ عشق کہ ہیچش کنار نیست | آنجا جز آن کہ جان بسپارند چارہ نیست

معنی آنست کہ خواصان دریاے محبت و طاحان بجا بروقت از حقیقت عشق چنین خبر داده اند کہ
عشق راہیت لایتنہا و لکہ القطاع آن ہیچ نوع صورت پذیر نیست بلکہ درین راہ جز جان

سپردن چارہ نیست کہ العشق اولہ حرق و آخرہ قتل و چون از عشق بہتر از محبت کارے

یست بنا بر آن گوید قوله

ہر دم کہ دل بعشق دہی خوش منے بود | در کار خیر حاجت ہیچ آنجا نیست

معنی آنست کہ ہر دمے کہ در عشق گذرد خوش و نیست کہ دے با عشق بہتر از چہ سالہ عبارت عشق

پس باید کہ خود را در ویاہ عشق اندازی تا گوہر مراد دست آری و دریں کار تاخیر موز و اندیشہ مما کہ کار نیست نیکو در کار خیر حاجت بیج استخاره ندارد و باید دانست کہ عقل شمعہ ایست در شہرستان بدن کہ کار او ہمہ جاسوسی و جاپلوسی نخواستہ کہ عاشق ہر کسے مستحق یک قدم نہد و ہر قدم بیجیے روئے سے آرد نہ انراں بسگر گوید قولہ

مارا بمنج عقل مترسان سے بیار | اکان شخنہ در ولایت مایچکارہ نیست

معنی آنست کہ اسے منکر مار ازین مترسان کہ عقل تو مانع خواہد گشت زیرا کہ شخنہ کہ در ولایت است اسے عقل کہ در بدن است مایچکارہ نیست اسے سرکش نیست بلکہ تابع نیست و یا آنکہ عقل ہما س ندارد کہ مایچکارہ ایست بلکہ عقل معاد دارم کہ میر عشق است و چون عاشق را ہر چہ میرسد از مرگ و حیات در رخ و گنج دوست نسبت کنند چہ کہ نسبت بغیر نمودن تر کست بناران گوید قولہ

از چشم خود پس کہ مارا کہ سے کشد | جانان گناہ طالع و جرم ستارہ نیست

از چشم مراد غمزہ از ذکر سبب وارادہ سبب معنی آنست کہ اسے محبوب من این غمزہ تو کہ ظہر مغضا است مارا در مرض ہلاکت آورده تہمت گناہ بر طالع و ستارہ نیست کہ این مایچکاران خود وجود ندارند در وجود محتاج اندھم و وجود غیر سے از ایشان چون آید چون مشاہدہ کمال محبوب غیر از چشم پاک از تیرگی اعراض نفسانی و علل ہوا و جسمانی نتوانند شد گوید قولہ

اورا چشم پاک توان دید چون ہلال | ہر دیدہ جا سے جلوہ آن ماہ پارہ نیست

معنی آنست کہ عاشق مادام کہ ہلال را طلی صعات ستری نگردد و تسف بصحات قدسیہ و طلوع محبوب کمال نشود چنانچہ ہلال را بہان چشم تواند دید کہ خالی از امراض باشد و چون طلیقہ رندی ارس ہر تقدیر است گوید قولہ

فرصت شمر طلیقہ رندی کہ این نشان | چون راہ گنج بر ہمہ کس آشکار نیست

معنی آنست کہ اسے عاشق اگر چہ طلیقہ رندی کہ گمائیہ از عشق و از آدمی کونین و عدم ریاست بدست آمد غفلت دان کہ این طلیقہ مانند راہ گنج از نظر مردمان مخفی است کہ کسے بدیں روئے و در و چون کار مستحق مدام استغنا است گوید قولہ

نگرفت در تو گریہ حافظ این ہج روئے | حیران آن دلم کہ گم از سنگاں نیست

معنی آنست کہ ایے محبوب من در حیرت آیا طینت تو بگم ام شدہ کہ اینہم گریہ و زاری کہ در عشق تو

نموده ام ذره در دل میرچم که در سختی کم از سنگ خاره نیست تا شکرده غزل

روزه کی شود و عید آمد و دلها بر خاست
مے زینخانه بخوش آمد و می باید خواست

روزه کنایه از ابتداء حال که ایام زهد و پارسائیت عید آید آن مشاهدات مے عشق و محبت میخانه
دل می باید خواست طلب باید کرد قوله

نوبت زهد و فروشان ریائی بگذشت
وقت شادی و طرب کردن زندان بر خاست

زهد و فروشان ریائی مرامی زندان کنایت از عاشقان معنی آنست که ایام زهد و پارسائی که جهت
تصفیه بکار بود بسر آمد و آن مشاهدات تجلیات از در آمد و دلها نرم گشت و فواره عشق و محبت از دلم
جوش زد و مرشد مے میباید جست و طلبش میباید شد چرا که ایام زهد و فروشان ریائی رفت و وقت شادی
زندان درآمد چون هر کس بموجب گل حزیب بکماله نیم قر خون شادان است بنابراین گوید قوله

چه بلاست کند آنکس که چو ماباده خورده
این نه عیبست بر خورده و لان مین نه خطاست

معنی آنست که کسی همچو ماباده خورده مے عشق و ورزی اشتغال نماید چه بلاست کند که او نیز هم پیشه
گردید و یا آنکه براس چه بلاست پیش آید که عشق و زردین نرود و انایان عیب و خطای نیست و چون
میخواری که کنایه از عشق باریست و اختیار طریقه ملائمه است عیب چنان نیست که موجب خلل باشد
بنابران گوید قوله

این نه عیبست که آن عیب خلل خواهد بود
و بود و عیب چه شد موم بے عیب کجاست

معنی آنست که این میخواری که کنایه از عشق باریست یا میخواری ظاهرست عیب نیست و گناهی نه که حق عیب بود
تعلق داشته باشد و راه عفو نشسته و از خلل پدید آید که عفو راناید بلکه حق است که امید عفو
دران بیشتر لانه ارحم الراحمین و اکرم الاکرامین پس عیب نباشد و بچپس خاطر خود ازین اندیشه بفرار
کما قال الله یا عبادی الذین آمنوا لا تغفلوا عن ذکر الله ان الله یعبر الذلوب جمیعاً
و بود و عیب چه شد دانی که عیب خداوند پاک است و بنده بر تقصیر که خلقتش از خاک است
چون ریابد ترا از میخواری است بنابران گوید قوله

ما مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او محرم ستر است بر آن حال گواست

معنی آنست که ما مردان ریائی و حریفان نفاق همچو دیگران میسیم که کوس صلاح و دوع بر دوزیم

واکله او محرم سر است یعنی حد اقل در حال مرین سخن گوید است که در دعوای نیکویم چون عدم ریا لازم عاقل است مابراں گوید قوله

فرض از بدگیایم و کس بد نه کنیم	و آنچه گویند روان نیست بگوئیم روست
--------------------------------	------------------------------------

آنچه گویند روان نیست اشاره بطریق ملائمه و عدم ریا یعنی ما باید که حلال حد را حلال دانم و حرام را حرام و سایر فرص و واجبات بجا آورم و کسی را نیز بخاتم و نیز در حصول احلاص و عدم ریا سعی یا تمام و صدق و کمال نیکنی بجا آورم و اگر گویند که در پی عدم ریا نباید شد که مشروط لازم نیست جواب دهم که تمام را بموجب حسنات الابرار کافیهست اما خاص را لازم است که بموجب سیئات المعتبرین این طاعت پس میکند تا که عدم ریا نباشد و چون در عالم مجرب عالمی رویداده که بر بعضی ریا خود نظر نمیکند بلکه آنرا از اعمال صالح پندارند و بجهاد و استقامت از انحصاری می شمرند چنانچه حلالی دیگر و گفته اند ریا حلال است و باید راجع به ریا به طرفه دولت زبانه مناسب گیس و چون فی الحقیقت ثمرت ترین اعمال است که حسیتم از عیوب خود برستیل و عیب جوئی و گران کردن مابراں گوید قوله

چه شود گر من و تو یکدیگر و قبح نوش کنیم	باده از خون رزانت ز از خون شربت
---	---------------------------------

معنی است که ای معصوم و مسکین چه شود اگر من و تو یکدیگر قبح باؤه مجازی بخویم و مرکب این امر عظیم شویم که نزدیک تمایز ترین اعمال است تا دوسه از غیبت و عیب جوی حلاص یا بیم از داده و بیعت اگر نیست این رس که ترا دوسه زبانه عقل می خبر داده چرا که این باؤه نوشی را اعمال شما که بدست نوقیت دارد و حرکت داده بود مگر از خون دندان که اگر نیست که از خون شما که غیبت افغان کرام است که ما قال الله یحییٰ لکم که آن یا کلکم احیاء مینا کلکم حق و یس قوله

باده نوشی که در درو ریا بی نبود	بهرتر از بد فروشی که در درو ریا است
---------------------------------	-------------------------------------

معنی است که باؤه نوشی خواه طاهر و خواه طریقه ملائمه که عفت ساز است که در درو ریا بیاید است بهتر از بد فروشی و صلاح ریا بی و چون عاشق را باید که بدو چیز ثابت قدم باشد یک استعجال بهشتی دوم ترک آزار خلایق مابراں گوید قوله

باده مینوش و میازار تو کس را حافظ	ز آنکه آردون مردم یکی عین خطاست
-----------------------------------	---------------------------------

معنی است که -

و لہم بچو کہ قدرت بچو سرور دلجو بیست سخن بگو کہ کلامت لطیف و مؤثر است

معنی آست کہ اے محبوب من قدو کہ مراد از ان طول لبور وجود حق است و در مظاہر کہ اگر ترقائی
زیادت کہ کیف مَدَّ اللطال چون دیدن سرور و حب رحمت خاطر عمر دکان است و دے ہلہلاری باکوش
و موسیٰ با ماس اے نوسل خود رساں و اگر ایں میکنی بارے سخن گو بے بسی و بی غمی کہ شالی حال
درست است مراد زانی مراد کہ مدگی بختی دل عاشق مال گریہ و جوں رنے و دود غم عاشق بچومت بارہ
محبوب نمیتوان نمود ساراں گوید قولہ

از دور بادہ بجان را ختم رسان ساقی کہ ریخ خاطر طرم انچو ردور گردون است

دور بادہ مستاہدات تخلیات و فیض بخشی ساقی محبوب و مرشد معنی آست کہ ای محبوب من جان جویں ما
کہ سبب حفاکاری سیہر بھر متلائے غم و اندوہ ہجران است از طہرات تخلیات و مستاہدات
الوار خود راستے بخت دیزاے مستبد من ازین بیس بخشی کہ تال مال تست لطرے در بارہ ماکن
کہ سبب حفاکاری سیہر بھر متلائے غم و الم ہجران چون ہجران ہو کہ درازیت نارائ گویہ قولہ

ازان زمان کہ ز چنکم برفت یار عزیز کنار دہن کن بچو رو و جی چون است

یار عزیز ز تخلی معنی آست کہ اے محبوب من اران روزے کہ تخلی و مستاہدہ تو از بار و در نقاب شدہ
ارغاب گریہ و اشکساری کنار دہن من سر لہ رو و جی چون گریہ و جوں راحت خاطر عاشق ہجران
محبوب ممکن نیست نارائ گویہ قولہ

چگونہ مشا و شود اندرون عکینم ما اختیار کہ از اختیار بیرون است

معنی آست کہ اے محبوب من اندرون عکین من کہ لہب ہجران تو حصول غم نمودہ چگونہ با اختیار
یعنی بحیلہ و فریب شاد توان نمود کہ بحدے عنان اختیارش اردست رفتہ دے اختیار ساختہ
چون کار معشوق مدام استعنا است و عاشق با ہیہم استعنا از طلب مار نمیتوان ماد گوید قولہ

از بچو وی طلب یار میکند حافظ اچو مغضے کہ طلب گار گنج قارون است

معنی حافظ ما اینہم استعنا معشوق کہ در طلب او مگرد دست محض از بچو دست کہ کنایہ از
عبایت و تنویر است و کمال ہشتیاق ماند مغضے کہ طلب گار گنج قارون گرد و دلا نہ او کجا و ما کجا کہ ما
للرب و رب الارباب است چہ دست خاک را ما عالم پاک . غزل

زلف آشفته و خورده و خندان لب نرگش غریبه جو لبش افسوس کبان سرفرازش من آورد با و از حزمین	پیرین چاک و غزنخوان و صراحی در دست نیمشب دوش ببالین من آمد نبشت گشت کای عاشق ویرینه من خوابت هست
---	--

آشفته پریشان خورده عرفناک پیرین چاک بیباک افسوس ننان سحر کنان معنی آنست
که آنجوب باز لب پریشان در دوش عرفناک و لب خندان دست و پیرین دریده و غزنخوان
و صراحی بدست و چشم نمور و کحل و لب سحر ساز بوقت نیمشب که او ان مشاهدات عارفانست
و در بر ویل نبشین کان و لب خراگای و وقت سحری آید یا نیمشب باشد و آمد نشسته سر نیزه یک
گوش من آمد و با و از حزمین که او از معشوقانست فرمود که ما عاشق و پیرینه تو که از مدت و دعوی عشق
می نمائی و لاف محبت مامیز فی خواب ترا هست یعنی چگونه مر تر از خواب رو می داده شد و معجب
بالحقیقت کیف ینامه و کل و کفر علی المحبت حرام و این حالت عرفا را گاه در بیداری باشد چون سحر
و ابراج قال و رایت کئی لیکلة المعراج و صور و کفر شاپ و مقطط و گاه در واقع چنانچه در
شرح گلشن راز است که اکابر می بینند که حق تعالی خود ساقی شده بدیشان شراب میزند و گاه بخواب
چون کار عاشق مام طریقه اخلاص دست تنبال است لبش بنابران گوید قوله

عارف را که چنین باو شبگیر دهند	اکافر عشق بود گر نبو باو پیرست
--------------------------------	--------------------------------

عارف که نیت از عاشق باو شبگیر مشاهدات نیمشب و سحری کافر عشق عاشق که در جلال مستور گردیده
و کفر در معنی جلال کبر باست و کاندرا انجاسا لک راه فناست و معنی آنست عاشق را که
آنچنین مشاهدات مذکوره باو دهند او اگر در عشق ساهی نباشد و در عدم ریا نکوشد و از جان و دل
بر غیور و دازد و تقوی نگرمید باید دانست که منکر و سائر عشق است اے محروم عشق و چون آن
سادت از لیست گوید قوله

بر و اسے ناپدید و بر و دشمنان خورده گیر	که نداند جز این بخش بمار و ز آگست
---	-----------------------------------

معنی آنست که اے واعظ و اے ناصح بر و بکار خود باش و بنیبت و دشمنان یعنی عاشقان باش
که از ازل جز این بخش باو پرستی که عشق در ندی و عدم ریا است بواعظان نموده اند و چون را یکپس
فعل مفت در نظر آورنے پیر و بنابران گوید قوله

انجیر اور سخت بہ پیمانہ مانوسیدیم | ارا از خمر بہشت و راز

پیمانہ اعیان ثابتہ و استعداد خمر بہشت محسوس حقیقی و نہ دروغ باوہ مست عشق مجاز و بادہ ظاہری معنی
آنتست کہ انجیر قابلست مراعیان ثابتہ و یا استعدادات ماراداقول کردیم اگر عشق حقیقی و اگر عشق مجازی
و اگر نہ دروغ است و یا بادہ ظاہری و چون نگاہ است تو بہ از عاقبتان محال ست بنابران گوید قولہ

خندہ جام می و زلف گرہ گیر نگار | اسے بسا تو بہ کہ چون تو بہ حافظہ شکست

خندہ تخمی جام می و زلف گرہ گیر خندہ عشق معنی آنتست اسے حافظہ نہا تو بہ
نور و شکست آورده بلکہ آن تجلی محبوب و جزا تو بہ ساکس شکستہ و از دائرہ عصمت بیرون رده
و در سوسے عالم ساختہ غزل

زلفت ہزار دل بیکے تار و بہشت | راہ ہزار چارہ گراں چار سو بہشت

زلفت خندہ عشق و ہر دنیا بیکے تار و محمدیہ از جذبات دستے از نعمات دنیا چارہ گراں معنی
آنتست کہ اسے محبوب بن تنہا بن رستہ زلفت تو کہ جذبات عشق است گرفتارم بچہ از جذبات خود
ہزار دل را بخود کشید و مالہ ساختہ و ہزاران ہزار عاقلان را جیان گرفتار خود کردہ کہ ہیچ نوع را فی
سے میند و راہ بیرون شدن نمی شناسد و نیز آنکہ دنیا ہزار صاحب را شمتے از نعمتہاے خوبستہ
و شیفہ گروانیدہ و ہمارا شیفگی ستدہ ستدہ دراہ ہزار عاقل باں از ہر چار طرف است و از خود گذشتہ
میدہ یعنی ایناسے عالم را دیدہ از ہر سے شفقت و تاسف میگوید کہ افسوس ہزار افسوس کہ ہزار عالم
و عاقل و فاضل کہ شیفہ دنیاے دلی گشتہ اند و از محاز حقیقت پے نمی برند و چون شاہد
حسوق ہیں تجلی والا ستہا بہشت و آن موجب از دیار محبت عاشق بہت سنا بران گوید قولہ

تا ہر کسے پیوے سیمے دہند جان | بکشو نافہ را و در آرزو بہشت

نافہ تجلی اجمالی کہ اول بر دل ساکب نازل سے شود معنی آنتست کہ اسے محبوب س اول ظهور تجلی
بر دل ما عطا نمودی بعد از ان مخفی ساختہ چنان استغنا کار و مودی کہ در آرزو بہشت یعنی امید منقطع
شد و این ظهور و حاض برائے آنتست کہ ہر کسے کہ طالب صباوق ہست سوسے سیم کہ نہایت از دوق و
مشاہد آنتست جان شیرین خورد افداسے او سازند و از سر جان رخصتہ بطلب آیند چنانکہ قاضی حیا الدین
ناگوری در عشقیہ می نگاہ کرد کہ آسے نمودگی برائے رہو دگی بود و بہشتگی برائے کشادگی بود و گنگی ناگوری

حاصل شد چگونگی نبودگی که بودگی رسانید و ازین بستگی خشکی دست داد که شگفتی بار آورد و خشکی
 کلید بستگی است و اینجه از برای ازدیاد محبت است و دیدار میانی در پیوستگی است چنان افشا محشوق
 سرب گشتگی عاشق است بنابران گوید قوله

شید از ان شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گرمی کرد و رو بست

معنی آنست که باعث اینهمه شگفتی من است که آن محبوب پری بیکر من مانند ماه نو بجلی خود نمود و انظار خود
 کرده باز رو و نقاب گردید و درین ظهور و خفا امری بکار برد که ما را از ما ربود و اینحال را عاشق در یاد زهر
 بود الهوس چنانچه قاضی حمیدالدین ناگوری گفته است عاشق معشوق را باغ غمزدگان عشق کشته است که اگر شکر
 از ان بر ابل عالم تجلی گردد خفا که میراردان از تن بر آید شک نیست که زلف لیلی را شگفتیست که جز دل
 بمنون تاب آن ندارد و در بخارده خدرا خطی است که جز جان و افسوس عذرا نکاهد و در لب شیرین نمک است
 که سینه فراخته است و در جعد یا ز حلقه نیست که دل محمود بسته است و میان عاشق و معشوق
 ماجر است که جز بگوشت چشم نتوان دست و جان و جانان ماجر است که جز بشیوه ابرو نتوان نمود
 و چون معشوق را بر عاشق ظهور تجلیات متعده میباشند بنابران گوید قوله

ساقی بخند رنگ می اندر پیاله تخت | وین نقشها انگر که چه خوش بر کرد و بست

ساقی محبوب حقیقی بحکم و ستم بجهت شرباً با ظهور اسمے کنایت از تجلی که موجب پیخودی سالک
 پیاله کنایت از دل وین اشارت تجلیات که و اشارت بدل و وجود سالک معنی آنست که بچوبین
 تجلیات متعده و از آن متلونه بر دل عاشق شهود نمود و این نقشها که تجلیات متعده است بنگر که
 چه خوش بر کرد و دل و یاد وجود سالک نقش بسته و موجب زیبائی و رعنائی او گردیده و نیز مصرع
 اول برین نوع است که ساقی بخنده رنگ می اندر پیاله تخت + ساقی کنایت از ساقی حقیقی
 و خنده عبارت از تجلی رنگ می عبارت از پر تو وجود که منبسط شده بر اعیان ممکنات پیاله عبارت
 از اعیان ثابت یعنی ساقی پر تو وجود خود و فیض مقدس بر اشیاء ممکنات منبسط گردانیده و این نقشها
 و شکلهای با حسن و جمال و رعایت لطافت و کمال فریبنده و لها و ربایند و جالب عاشقان و سلب
 عارفان و عالم ظاهر گشته در پیاله که که اعیان ثابت است باید دانست که در ظهور تجلیات و در حالت
 رو به دید چنانچه شیخ فریدالدین عطار می فرماید در وصف سوزند این سوزی بطور ارم بصفه انظار

یا بکل اللسان تنود فاموش + یا بطل اللسان کنہ گفتار + اور حوشاں جو بلسان بہار + اور حوشان
 جو طبلہ عطار + لیکہ طال اللسان ہلاک تنود + سر دہ یا و کم کہ دستار + آ کہ کل اللسان بودیہ تنود +
 بسلاست مایہ تنہا کہ کم مگر دزد گشت مست کیوی + کم مگر دزد خرقہ اس کیثار سناراں از حال
 کل اللسان خبر میدہد۔ قولہ

یارب چه سحر کرد صراحی که خون چشم | مانعہاے قلقلش اندر گلو بہست

یارب کلمہ نغمہ کرد مغول کرد صراحی و فاعل بہان ساقی کہ در میت بالا گذشت صراحی وجود سالک
 خون چشم ستراب آگوری کنایت از عشق و محبت نغمہ آواز قلقل آواز ز محنت شراب از صراحی و ز
 از نغمہ قلقل فصاحت و ملاغت معنی آست کہ نمیدام کہ آن محبوب حقیقی و یا عشق آن محبوب مر وجود عاشق
 راجہ نوع سحر کرد کہ با وجود چنین فصاحت و ملاغت و انوار زلال آوری چون مرتبہ عرفان رسید گریگشت
 و مجال گشتن اسرارش نامدار بہین مضمون را عبارتہ دیگر بیان آورده قولہ

مطرب چه نغمہ ساخت کہ در زمرہ سماع | ابراہل وجود و حال در مایے ہو بہست

مطرب کیا تار محبوب حقیقی و مرشد نغمہ ساخت تلقین کرد و بیان نمود اہل وجد عاشقان مایہ ہوا اظہار اسرار عشق
 معنی آست کہ آن محبوب من و یا مرشد من چه تلقین نموده و ارشاد فرمود کہ در حلقہ عشا قاف بر عشا قاف
 در مایے ہو بہست شد کہ سرے از اسرار دانے نمایند و چون در اظہار اسرار الہی خوف و خطر بسیار است
 ہناراں گوید قولہ

دانا چو دید بازی این چرخ حقہ باز | ہنگامہ در نوشت و در مایے ہو بہست

معنی آست کہ دانا کہ سالک کل اللسانست چون تماشائے سیمہ شعبہ فراد یافت کہ ہر یکے را با یکہ گر
 عنادے وعداوتے در میانست و کہ ز خون یکہ گریستہ لاجارہ مضمون من مسکت سلم و من سلم تجماع
 ہنگامہ قبل و قال ہم در محبہ و در بیان اسرار الہی بہست و مہر سکوت و در رکاب دہن نہاد مبادا کہ
 سخن سوزند کہ عقل تاریک گرفتار ان مالم ناسوت بگردا و نرسد بہنگام بر خیزند و حکم تنگی نمایند چون
 سالک این بہار گذشت و حصول معرفت کہ متاہدہ ذاتی است نمود و آن مقام عجز نمودست کہ لا اقصی
 مناء علیک انت کما انت علی لم یسک ہناراں گوید قولہ

اگفتم کہ حسن چہرہ اور اصفت کنیم | اور وی خود نمود در گفت گو بہست

معنی آنست که قبل ازین اراده من متعلق نه این بود که خوبی چهره آن محبوب را در معرض بیان
آرم و بدح و ثنائی او پردازم اما آن محبوب شیرین کار بسبابت خود ما را از ما در بود و در خیرت آمد
و در حب و دین را مفضل ساخت که دمی نتوانم زد چنانچه در گستاخت لغاست که یک نوا جلال
سبحیم مراقبه فرموده و در بحر کاشفه مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یک از اصحاب بطریق
افساده گفت درین بوستان که تو بودی مارا چه تحفه کرامت آردی گفت بخاطر دیشتم که چون بدست
گل برسم دانسته پرازل گل کنم و هدیه اصحاب را برم چون بدست گل رسیدم بوی گل چنان مست کرد
که دانستم از دست برفت و گفتم که گلچینم از باغ پگل دیدم دست شد بیوئے و چون حصول
این دولت عظمی که مذکور شد بے عشق نمیشود بنابراین گوید قوله

حافظ هر آنکه عشق نور زید و دل نوح است	احرام طواف کعبه دل بیوضو بخت
---------------------------------------	------------------------------

معنی آنست که اے حافظ هر طالبی که حصول عشق نمود و در عشق پیدا نکرد و یا اینهمه امید وصل که
حصول معرفت است داشت مانند کسی است که از برای طواف کعبه احرام بیوضو بست اے کار
لا ینفع کرد و طبع خام پیش آورد غزل

از آن یار و لنوازم شکر است باشکایت	اگر نکته دان عشقی خوش بشنو ای حکایت
------------------------------------	-------------------------------------

معنی آنست که مرا از آن آن یار و لنوا خود که از اعراض نمود و شکر است باشکایت و چون شکر و شکایت
از امور متضاده اند و اجتماع اینها محال که الا صدق آن که لا یجوز محال بنابراین گوید که اگر در بستان عشق
نمکنه دانی حاصل نموده این سخن را خوش بشنوی یعنی بغور و ادرس که شکایت ازین جهت که اعراض نمود
و شکر از آن رو که ما را از عاشقان شمرده آنگاه این مواعقات در پیش آورد چنانچه عاشق بمعشوق خود
گفته از زبان تو حدیث نشنودم هرگز باز تو شرمندہ یک حرف نبودم هرگز به معشوق بجاوب
گفت تو نظر باز نه ورنه بغافل نگهست به تو سخن فهم نه ورنه خوشی سخن است و چون کار معشوق
دام استغنا است بنابراین اظهار استغنا و محبوب و محرومی خود گوید قوله

بغیر و بود و منت هر خدمت که کردم	یار بربا و کس را مخدوم نه عنایت
----------------------------------	---------------------------------

معنی آنست یعنی هر خدمتی و طاعتی که بدو انجام داده ام آن محبوب از جهت استغنا و ذاتی که دارد
که اِنَّ اللّٰهَ لَغَفِيْرٌ عَنِ الْعَالَمِيْنَ هیچ تلفت بآن نشد و اعجاب اینچنین مخدوم به عنایت کس را بربا

این شعر از شکایت سازد و شکایت بکار شکایت و در شکایت که در این شعر است

معلوم سزا شای اگر چه ترک ادب است لیکن اہمال مراد اظہار محرومی خود و استغناء محسوبست و نیز کلامی کہ
 محض کلامی است نہ عملی چون درین زمانہ تھا الحال افتادہ دار عاشقان کامل کسی نظر نمی آید بنا بران گوید

رندان تشنه لب را جامی ننید بد کس | گو یا ولی شناسان رفقتن زین ولایت

رندان تشنه لب را ستقان جام فیض دلدادہ ارفیل دگر سے ارادہ سب ولی شناسان
 ولی بموجب کلامی یعرف کلامی سے تقاضا سے جہاں چنین روداد کہ بیخس تو سے حق مانست
 نمی نماید مراد ایتان نیز سادہ گو یا عاشقان کامل ارجہاں مایدیدستہ و عاشق صادق را باید کہ ہر حق از
 مستحق مدد رسد از جور و عدل و رحمت و لطف احتمال نماید و دم نرید و اخیر رجوع کند بنا بران گوید قولہ

ہر چند بروی آبم رو از درت نتایم | جور از حبیب خوشتر کرد می حمایت

معنی است کہ اے محبوب من ہر چند کہ مرا رسوا سے جہاں ساختی و بتشیع خلق گرفتار کردی را بہتہ
 کہ مرا عشق خود است ساختی و بیج حال مانیر دیتی با بہمتی رضا و ادم و رجوع بہیکس ارادہ و شیخ
 سے آرم و مدد ایتان مجوہم کہ جور محبوب خوشتر از حمایت عیان جیر کہ جو تو در حق مانہ چنین ستم
 روا داشتی را بہم دیاں رضی باید بود کہ اگر دادے ترک اگر دادے بجز تو رد کہ آرم ہم میتن تو اوردست
 تو میخواستہم داد و چون راہ عشق پر از من و ملات است بنا بران گوید قولہ

در زلف چون کندش ایدل پیچ کاخا | سر را بریدہ بینی بیجرم و بے خیانت

معنی است کہ در زلف مسلسل کہ راہ عشق است ایدل در سیا کہ این را ہے است ہر کہ درین درآمد
 بی تقصیری دے گماہی سے سہل نقص سہل گماہ سرش سادی دہند و چون و پناہ و دم خود را بچہ
 و زیہ و گز بہش عاشقان سے نماید بنا بران گوید قولہ

چشمیت بغمزدہ مارا خون ترخت می بستہ | جانان روا باشد خونیز را حمایت

چشم مراد عالم شہادت کہ دنیا است غمزدہ روغن و ریاضی معنی است کہ اے محبوب من این دنیا
 مانی ہر دم بزیبایت و آراستہ چشم سے آید و موجب ستدا و امیگر و و بد بیخہ خون مارینختہ و غم اندو
 افکندہ میں تو روا دار این ہستی جانن خونیز منرا و ارحایت نیست می باید کہ نیانی ادا ہا نظر و اغوار و برینا
 و محقر داری تا بدان مہفت نگردیم و چون مراد استقان رسیدل بمعرفت الہی است و حصول جان
 حز بہایت الہی معلوم بنا بران گوید قولہ

اند شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه برون آئی ام کو کوب هدایت

معنی آنست که عالم کثرت و تفرقه و خودی و خود بینی اسے کو کوب هدایت محبوب معنی آنست که امر محبوب من اراده مقصود که حصول رحمت است بسبب استیلا و عالم کثرت و تفرقه مانده ام پس از گوشه اختفا بدو انگاه ظهور بر آسے و از کثرت و حیرت و از تفرقه بجمیعت رہنمائی کن کہ بے این ره ب حصول مدعا محال و نیز از کو کوب هدایت مراد مرشد پس این خطاب بر شد باشد معنی ظاهر و چون راه عشق که کنایت از معرفت است سراسر حیرت است گوید قوله -

در هر طرف که رفتم جز حیرتم نمیفزود | فریاد زین سیابان در راه شے نہایت

معنی آنست که در راه عشق که معرفت الہی است ہر چند تنگ و مدد نمودم و جدو و جد بکار بردم آخر الامر جز حیرت حصول نشد فریاد ازین سیابان خو خوار کہ عشق است کہ جز خو خوار ہی حصولے ندارد و فریاد ازین را وہی نہایت کہ معرفت است کہ انقطاعش نامکن چنانچہ در بیت آیندہ میگوید قوله

این راہ را نہایت مشکل توان بریدن | کش صد ہزار منزل ٹبشت و ربیت

معنی آنست کہ این راہی است مشکل الانقطاع چرا کہ صد ہزار منزل و قسے کہ طے نمایند گویند ہزار اول قدم است از نہایت ہم گویند کہ نہ یکس بقام معرفت او نہ رسد کسے بقدم اول جان داد و کسے بدوم کسے بسیم کسے بدر چون رفیع در دعا عشق بجز از مشاہدہ معشوق نمیتوان شد ہزار ان گوید قوله

اسے آفتاب خوبان میسوزد اندر غم | یکسا عظم گنجان در سایہ سرایت

معنی آنست کہ اسے محبوب من بسبب ہجران تو اندرونہ من شعلہ دار میسوزد اگر وصل ملائم توانی رسانید کہ از محال است کہ سہ ہرگز طبع مار وصال دوام را نہ آید بارے یکسا عظم در سر اسے وصل خود بارہ تار فغ این غم داین اندہ ناہم چون زندہ و درع پیش نیمہ و دو بغیر از عشق دستگیری سالکانی تواند کرد و بت بران گوید قوله

عشقست رسد بفریاد کہ خود لبسان حافظ | قرآن زیر بخوانی یا چارہ روایت

معنی آنست کہ اسے طالب صادق اگر بالفرض مانند حافظ قرآن را یا چارہ روایت یا بخوانی اسے حافظ مرتب باشی و زندہ و درع کمال کردی این زندہ و درع ہیج بفریاد نخواہد رسید الا شق ہی باید کہ ب حصول او سعی باشی و ازین زندہ و درع یکسو گردی غزل

از باطن پست از حال با آگاه نیست و حق با هر چه گوید جای هیچ اگر نیست

از باطن طائفه ایست که سوریماں و ایقان حال آخرت مشاهده نمایند و دنیا را در صورت قبیح بنا بر آن از دنیا روگرداند و طایفه آخرت شوند و متخلف این طایفه از صوفیہ است که زاهد محض خود عجب از حق چه بهشت مقام خفا نیست یہ تمام افشکهای آن نفس و صوفی متبادہ محال از بی دست لم بینی از برود کون آناد و این با دو منشد با طائفه است که هنوز رعیت ایشان کلی از دنیا مصروف نشدہ است و عباد کہ سیکارگی از رعیت گرداند این ترا متر بدگویند و این طایفه را متشنه محق بزاهد گوید پس صوفی از زاهد متر اعلیٰ است و یا آنکہ از باطن پست متشنه مطبل بر آید باشد کہ طائفه متنبه دومی را پست است و آن طائفه ایست کہ از برای قسول خلق ترک ریت دنیا کند و خاطر از جمیع اسباب دنیوی بازگیرند و بدان طلب تحصیل جاہ کنند در میان مردم و ممکن بود کہ بعضی حال ایشان متشنه شود و بیندارند کہ از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود سر ملک مال و جاہ خریده اند کہ ترک الدنیا للدنیا این طایفه را امرائی خوانند معنی است کہ زاهد طاهر پست کہ جنبہ دستار ایشان خود ساحت و لبصا و تسبیح یرداخته و بنزد ریائی کہ دام متبذره است مستغفل و ارحم را با کہ عشق و بے باکیست و زند متبذری ہر جہ از او حسد و انکار گوید و تسبیح و ملامت میتش آید جا بے طول خاطر شدن نیست کہ او بچارہ گرفتہ دام ملا است از حال با آگاه نیست پس قول نابینای و نادان قبی اعتماد را نشاید و ہم این زید روایت کردہ کہ امام عراقی برادر جواب دیدم کہ از خیرے در گردن خوکے کردہ بود و او را میکشید گفتم این خوک چیست گفت این احمق قاضی است کہ صا مرابر و مسلط کردہ تاہ ہم کہ بچہ پست نزد او تسبیح لعنت شدہ بودم پس چون عشق را بے است کہ سالک آن بردوست و دشمن یکسان باشد و بر دو قتل کسے دل سہر دار بخا و کسے معموم نکرد و بنا بر آن گوید قولہ

بہر کہ خواہد گوید و ہر چه گوید گو بگو گیر و دار و حاجب و دربان بن در گاہ نیست

معنی است کہ بہر کہ از دوست و دشمن و معصوم و منکر ارادہ آمدن دارد گو سیا و بہر کسے در دو قتل و مدح و دوم و منع و عطا و دستام و سلام میتواند گفتن گو بگو چہ کہ امر وہی و حاجب و دربان در اینجا نیست اینخار و دو قبول و مدح و دوم و دوست و دشمن یکسان است نازکے رجبید ن

و نه کے رانچا شنیدن بلکه احتمال جفا کردن و وفا نمودن چنانچه **وفا کنیم و جفا کنیم** خوش بشنیم
 کہ در طریقت پاک فرست رنجیدن : و چون احوال عاشق مدام بنوعی و گراست گاہ قبض و گاہ طبع
 گاہ تغیر گاہ تبدیل و جمیع اینجمله را بگردش چرخ نسبت دارد و چون فی الحقیقت مراد احتیاج
 نیست کہ بچاره خود محکوم است و اختیار بے دست ندارد گوید قوله

چیت این سقف بلند و ساد و بسیار
 زین معما بیچ دانا و جهان آگاه نیست

سقف بلند آسمان ساد و اعتبار آنکہ جملہ ستارگان در آسمان بستم و این خود نقش ندارد و بیا نقش
 باعتبار خود ستارگان کہ درین است و یا باعتبار حوادث یعنی این چرخ بیدار چیت کہ جملہ خیر و شر و نیک و بد
 و رنج و گنج منسوب بادست و چون بنظر حقیقت دیدہ میشود این بچاره محکوم امر است شب و روز در
 گردش است اگر اختیارش بدست او بودی از چہ سرگردان شدی و چون بمعرفت آن ہر کس را آگاہ نیست
 کہ اینچہ نسبت با و چاہیں میگویم کہ این بگذر کہ این معما ہے است کہ بچکس را بفہم اوراہ نیست
 و چون این خیر و شر در نظر سالک تا آن زمان است کہ گرفتار عالم ناسوت است و پردہ کثرت از نظر او
 برنخاستہ و چون عالم وحدۃ وجود و جملہ خیر و شر یکسانست بنا بران گوید قوله

و در طریقت ہر چہ پیش سالک بد خیر است
 بر صراط مستقیم ایدل کے گمراہ نیست

معنی آنست کہ چون سالک از عالم ناسوت رسیدہ بعالم وحدت و معرفت رسید و تحقیق اشیاء بر و مکتوف شدہ و از وقت
 ہر چہ کہ مکتوف شود بدان عمل نماید خیر است و گمراہ اورا نمیتوان گفت چر آنکہ بر صراط مستقیم کہ عالم وحدت
 و معرفت است رسید انجا کہ گمراہ نیست چہ خیر و شر و رانجا گذر ندارد چہ خدا تعالی فرمودہ فتنے کہ در
 عالم بطون بودم کہ گنت کثر از تحقیقا پس خواستم کہ بعض ظہور آرم کہ فاحشیت ان اعرف پس
 بظاہر تجلی کرد بر جمیع اشیاء موجودہ و در علم ہم بوجود خارجی موجود گشتند و از علم یقین پیوستند
 فخلقت الخلق لا عرف پس ہر چہ اضافت اطلاق اسم وجود بر و توان کرد چون موجود نیست
 و بحقیقت وجود است لیس **و لا تدعی غیر نادیکم** و جملہ وجودات موجودات محاذیہ و بحکم بودینہ
 جملہ در تحت و تصرف اسم رب جملہ بر صراط مستقیم و مامن دایہ الا هو اخذ بنا صیہا میخواند
 این سر شریف میدان اگر در سرورہ بتجانہ و ہر مومن حاجی و کعبہ و عاقل و دیوانہ جملہ موجود و بود
 من باشند و در راہ تربیت مرلوب من باشند کی اسم الہادی دیگرے منظر ہی اسم المصل

و این اسما و متقابل در قضا و اسما و متعالیه جمله در تحت حیطه احد و احد و ال بر وجود واحدیه یکجا در دو
 و یکنا در صفات در هر گاه است که از حضرت واحدیت خود متخلی گردان از اسم الهادی ظاهر شود هر چه مظهر او
 باست صورت او نماید مومنی و مصلحی و عارفی و اگر متخلی بر مظهر اسم الحسل ظاهر شود چه صورت نماید
 صورت کبری و فاسفی و هر گاه که قطع نظر کسی از مظهر و منظر عارفان در آن مظهر با نظر کردی در نظرت هیچ
 خلالت نماند چرا که رب صراط المستقیم است و جمله در تربیت اوست و تحیل است سالک طریقت فیوض
 الهیه را طریق مختلف است و متعدد گاهی فتح الباب انجنت میسود و گاهی از احت و محنت و تشنگی
 بناید عسلی آن نگویند استیاء و هو خیر لکم قوله در طریقت هر چه پیش سالک آید
 سازد ریختگی و سوز و خامی تا خامی دارد و خوش است به چنگلی که رسد خاموش است ملائکه که
 در و مشایده میله کند عطا است و تخمین بلا سر اسر عطا العیب اولیا ادا اهل سلوک سالک را
 باید که از قفس در بطور سرج و راحت مذبح نشود و بر جاده صراط مستقیم فاستقیم کما افترت
 مستقیم باش و قبض را سبب بطور دانه و بر سبب مغرور نگردد که منازل نامتبی می منتهی است
 و خلال بیابان گمراهی در راه افزون انصاف و فیات شیطان لا تعد ولا تحصى و لا تتبعوا
 خطوات الشیطان ان الله لکم عدو و مبین و یومر تملی الشرائر و رایش نظر دارد و ذریه جنات
 از مزرع دنیا بر اے عقبایار و فرصت را غنیمت شمار و تقوا یومر لا تحرنی نفس عن نفس
 شکیا و لا یسک منها شفاعه و لا یوحده منها عدل و لا کم یصغر و و چون کار مشغول
 مام استغنا است بنابران گوید قوله

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب	کامترین طغران نشان حسبه نیست
صاحب دیوان محبوب اندرین طغرا اشاره به شقا از می حسبه که شفقت و مهربانی - معنی آنست که محبوب ما گویا حساب نمیداند که در دیوان عشق و معشوقی با استقان التفات نمیکند و مهربانی مینماید حال آنکه اهل حساب و صاحب دیوان راسه است که بر عایت خاطر رعایا و بر ایا چیزه از حساب غور گذاشت نمایند و حسبه مد و مشیاءه لقلوبهم چنین کنند و چون در بحر عشق احتمال حور و جفا و درم بچون و چرا نرزد است بنابران گوید قوله	کای نه زخم نه زخمت و مجال آه نیست
ایچه استغناست یارب نیچه نادر حکمت است	

معنی آنست که و احباب نمیدانم که چندین استغنا که بهیچ نوع التفات بحال عاشقان نیست حیثیت
 و آنچه نادر حکمت است که با این همه زخم پیالے و درد و مبدم بحال دم زدن نداده چون در رویت مآلیم
 شکایت محبوب و بیان جور و جفاست او نمود چون رشت ترین عاشقان آنست که از معشوق شکوه و شکایت
 کند بنابران گوید قوله

هر چه هست از قامت ناساز در اندام است	ورنه تشرف تو بر بالا و کس کو تاه نیست
--------------------------------------	---------------------------------------

بے اندام بے زیب و موزون چه اندام دلالت بخند زیبائی و آراستگی است شیخ سعدی گفته است سر
 باقامت زیبا که هست و پیش اندام تو بیچ اندام نیست چه معنی آنست که از جانب سبدا بهیچ غلی نیست
 چه لطف او عام است برین خوال یعنی آنچه دشمن چه دوست و این تفاوت زیادتی نقصان و معورتی
 و محدودی و کفر و اسلام و غیره و شر که با این رویداده است بنا بر استعداد است چنانچه تیرک را از دیدن آفتاب
 پس اضافت نقصان و ملامت بخود عائد میگردد نه بدوست کما قال الله و ما ظلمهم الله و لکن كانوا انفسهم
 یظلمون فلا تلو مونی و لوموا انفسکم چون توجه در شد مدام شامل حال مسترشد است بنابران گوید قوله

بند و پیر خراباتم که لطفش و اتم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
-------------------------------------	--

معنی آنست که من از جان و دل غلام و بنده پیر خرابات که مرشد کامل است بهستم چرا که لطف او
 مدام شامل حال مسترشد است و الا نه لطف شیخ و زاهد که کنایت از نصیحت و ترغیب ایشانست گاه هست
 گاه نیست گاه موثر گاه نه و چون عاشقی کامل آنست که از ترسانیدن و بیم دادن معرضان و شکران
 باز نماند و نظر بر لطف و رحمت معشوق داشته بکار خود سرگرم و ساعی باشد بنابران گوید قوله

تا چه بازی رخ نماید بیدستی خواهم	عرصه شطرنج زندان را محال شاه نیست
----------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که بیدستی وجود خود را در جلا نگاه عشق خواهم و دانید به بنیم تا چه معامله رود و در از نفع
 و ترسانیدن کسے باز نخواهم شد که عرصه شطرنج زندان را یعنی عشق عاشقان صادق را محال
 آن نیست که کسے شه دهد و چون براه عاشقی درآمدن کار بیکر نگانست بنابران گوید قوله

بر در میخانه رفتن کار بیکر نگان بود	خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست
-------------------------------------	--------------------------------------

معنی آنست که بر در میخانه رفتن و طلب او نمودن کار بیکر نگانست یعنی از خودی و خود بینی گذشتن
 و از اتفاق و ریاضت برانیده و عالم نیستی و عدم بیکر نگان گردیده و خود پرستان و خود بینان را بکوی

من ووشان که عشق است راه میست و چون اظهار کرامات و دعوتی می نمودن لاریه عاشق کامل میست
که سه هر که اواز کشف خود گوید سخن به کشف او را کشف کن بر سر بران که بهر قول

حافظ از بر چند نشیند ز عالی بهت میست | عاشق در دوش اندر بند مال جاه میست

معنی آنست که حافظ اگر بر چند نشیند می شنید و اظهار تلقین و دعوی کشف و کرامت نمیکند دلیل
نقصان او نیست بلکه محض مالی بهی اوست که عاشق در دوش است و عاشق در دوش در پی حصول مال
و جاه که میست است میست غزل

سر ارادت ما و استان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما میرود ارادت است

معنی میست ظاهر است اما مستظهر معلوم می شود که لا محاله میست ملک که لا محاله میست عشق
ماید که هر چه از دوست رسد از در و قبول و درج و ذم و عطا و قص و سطر و صا و بد و دم و نرند که کمال عشقی
و تقویض و تسلیم است اگر صاحب تسلیم را مثل المیس طوق است در گردن افکند و کویچه بگوید مگر دهن
باید که چنان از معشوق خود راضی بود که مؤمن از ایمان خود بایزد نیست که محبوب حقیر را تشبیه به ماه و مهر
داده اند اما چو او از اینها منزه است میگوید قول

نظیر دوست ندیدیم گر چه از مهر و مهر | نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

معنی آنست که بیال آل محبوب از تشبیه و تمثیل بهر ادعای که را که تشبیه عقل غالب کرده و از عا
فراط طلب چشم عقل او را تیره کرده و تخمین کس چه کرد که دوست را تشبیه و تمثیل ذکر کند چون یریشانی
عاشق از تحریر و تقریر میرا است بنابر آن گوید قول

صبا ز حال دل ریش ما چه شرح دهد | که چون شکج ورق غنچه آو بر تو هست

معنی آنست صبا که کنایت از ادعای و لائمه است یریشانی کنشده دل عاشقان است از حال
دل ریش ما گرفتار بهجران چه در معرض سیان توان کرد که حال دل ما بدین عایت رسیده که مانند شکج
برگ غنچه ته به است یعنی سیر دل از احاطه تقریر و جمل عاشقی را بهیست هر که درین در آمد گرفتار است
شد شایر این گوید قول

نه من سبکوش این دیر زنده سوزم بس | بسا هست که درین کار خانه سنگ بسوت

سبکوش محنت کتبه دیر زنده سوز عشق که سوزده عاشقان است سنگ سبکوش که سوزان

دارند معنی آنست که تنها من گرفتار بلیات عشق و اسیر حوادث محبتم و بس بلکه هزاران هزار دین
کارخانه عشق سنگ سبزه شده اندازد گرفتار غم و بهوم و چون هر چه عاشقان راست بلطف اوست
بنابران گوید قوله

اگر تو شانه زدی زلفِ عنبر افشان را | که باد غالیه سیالیت و خاکِ عنبر پوست

معنی آنست که اے محبوب من آن زلفِ عنبر افشان را که کنایت از وجود ماست باعتبار ساق زدی
حقیقت چنانچه جلایه ذکر گفته تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیزد بختی تو بشانه لطیف
و فضل خود آهسته گردانیده و اینهمه نتیجه اوست که باد نفاس مایوس غالیه عشق حاصل نموده و خاک
وجود مایوس عنبر محبت بدست آورده و چون جلایه محبوبان و مشکویان خاک راه محبوب حقیقی از بنابران

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | قدایم قد تو هر سروین که بر لب جوست

برگ گل محبوب چمن دنیا سروین محبوب لب جو دنیا و تو در هر دو مصرع ضمیمه محبوب است
معنی آنست که هر گل و روی که در چمن دنیا رویشگفتگی آورده نثار روی تو است و هر سرو قدی
که در سروستان جهانست فدای قامت تست که فی الحقیقت معدومان اند و حسن و جمال شان
عارضی است و چون کار عاشق مدام تقاضا نیک بمحصل مراد است بنابران گوید قوله

بخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفا و فال نکوست

معنی آنست که اے محبوب من در عالم تصور و فکر که در حصول مرادات می نمودم که خیال بخ تو در آید
دل من روئے نمود پس ما را یقین و معلوم گردید که مراد خود که درصال تست فرو خواهم گردید بخت نکو فال
نیک در نیست و چون وصف معشوق لایتنای است بنابران گوید قوله

زبان ناطقه در وصف شوق تو لست | چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

معنی آنست که زبان ناطقه که کنایه از رسول علیه السلام است در احصایه وصف شوق تو لنگ گردید
که لَا أَحْصِي نَسَاءَ عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَتَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ پس چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست
ماست که دم بدح و شتای تو زنده و چون عشق از نصیبانی است گوید قوله

این زبان دل حافظ بر آتش هست | که داغدار ازل همچو لاله خود روست

آتش هوس عشق مراد بخت تحسر معنی آنست که دل حافظ که سوخته آتش عشق است زبان نماند

ایست مکه موسوم بداع عشق بچو لاله جو دروازا نلست و الله اعلم غزل

ساقی بیکه یار ز رخ پرده برگرفت | کار چرخ خلوتیان باز در گرفت

ساقی کنایه از مرشد است پرده برگرفتن دور نقاب و ظهور نمودنست قوله

اشتمع سر گرفته و گر چهره بر فروخت | وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

اشتمع سر گرفته تخلی دور نقاب پیر سالخورده دل افشوده معنی آنست که کس مرشد بیکه بار یار ما
اریده تحاکم بر مصطفی ظهور برآمد و کار چرخ خلوتیان که سایه رخسار تخلی است مار برادرج و رونق گیری روش
گروید و آن مشاهدات تجلیات که چند دور دور نقاب شده بود و در آنکار اساحت و این پیر سالخورده
که کنایه از نزل سریان و افشوده است که بسبب بچان فسرگی حاصل نموده بود از سر نو را دگی و جوانی یافت
و این پیر سالخورده عشق که در حالت نبض نامش مسدود یعنی عشق از سر جوان گردیده چو در حقیقت و
تقوی دور عیاد خط و گنجایش نیست بنا بر آن گوید قوله

آن چشمش و او عشق که تقوی زده گرفت | وان لطف کرد دوست که دشمن خدر گرفت

معنی آنست که عشق بنوعی و الله و معرفت خود گردانیده و غالب شد که تقوی از میان رخت یکسو بنای
و لطف دوست نموده و اسکی وقت ما گردید که دشمن با که منکرست خدر گرفت در مان از تسبیح و کلمات
بر بستند و چون بفتح غم و بچران بجز فصل محبوس نمیتوان کرد بنا بر آن گوید قوله

یار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسه و می خدا بفرستاد و برگرفت

معنی آنست که بار غم بچران آن یار پیری بیکه که خاطر ما خسته کرده بود باز آن محبوب از می لطف
و رحمت عیسه و می که کنایت از مرشد است و نیز مشاهدات تجلیات بر ما نمود و تا سبب آن یارین است
راحت مبدل گردید و چون غم و دیگر بشر الخصال من النساء و الرجال است بنا بر آن گوید قوله

از بهار زین عبارت شیرین و دلفریب | کوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

معنی آنست که خطاب از محبوب است یعنی اے طالب صادق بسبب این شیرین زبانی فصیح گوئی
و بلاغت عبارت از بهار گوئی که پسته دهن با سخن در شکر گرفت یعنی بدین شیرین زبانی عود مگردی
و نگوی که شیرین سخنم و سخنان شیرین معروض بیان آورم که اینهمه از لطف اینجانب است چون چشم حقیق
ظهور محبوبان محاز تا آن زبان است که آفتاب حقیقت طالع شده بنا بر آن گوید قوله

<p>ہر جور و دل کہ برہمہ و خور حسن میفر وخت</p>	<p>چون تو درآمدی بے کار در گرفت</p>
<p>معنی آنت کہ اے محبوب بن ہر جور و دل کہ عبارت از محبوب مجاز و یا تجلیات آنکری داسمائی و صفاتی کہ برہمہ و خور تفاخر میکرد و مارا بدان جہت بخود ملقت میساخت اینہمہ تا آن وقت بود کہ ظہور رات خود نکرد و بودی و چون تجلی ذاتی خود کردی آنہا بے کار در گرفت از پیش چشم چنان انجم از پر تو شمع ناپدید شد و چون سلطان عزت علم در کشد و جہان سرسبز عید عدم در کشد و چون هیچ باز غفلت عشق خالی نخواہی دید بنابران گوید قولہ</p>	
<p>زین قسمہ بہت گنبد افلاک بر صہت</p>	<p>کوہ نظر نگر کہ سخن مختصر گرفت</p>
<p>معنی آنت کہ از قصہ عشق بہت گنبد افلاک پر غفلت است کوہ نظری مانگر کہ سخن مختصر کردم مختصر بہت کہ بہت ہم بہت گنبد چہ بلکہ ہر چہ در تحت کن آمدہ است چہ از آنس و جن دلا کہ دہری دکوہ و شجر و سما و ارض و کرسی و عرش و لوح و قلم و غیر از غفلتہ عشق خالی نیست چون کلام حافظ مقبول در گاہ ایزدی و جناب الہی است و اینہمہ از لطف اوست بنابران از راہ تعجب خطاب بخود کند و گوید قولہ</p>	
<p>حافظ تو این دعا ز کہ آموختی کہ یار</p>	<p>تعوذ کرد و شعر ترا و بزر گرفت</p>
<p>و عاخن معنی آنت کہ اے حافظ تو چنین سخن دلپذیر و منظر از کہ آموختی بجای کہ بیا شعر ترا بزر گرفت چون تعوذ بر خود مغرور داشت یعنی مقبول لطف الہی گردید غزل</p>	
<p>ساقیا آمدن عید مبارک با و ت</p>	<p>وان مواعد کہ کردی مراد از ایادت</p>
<p>سامی محبوب حقیقی و نیز مرشد یعنی اے محبوب من دے مرشد من آمدن عید کہ آدان مشاہدات تجلیات مبارک با و ترا و آن وعدہ کہ بمانودی فراموش مباد بلکہ باید کہ بموجب الکافیہ اذا وعد و وفا بوفاء آن گوش چون کار معشوق مدام استغناست بنابران گوید قولہ</p>	
<p>در شکفتم کہ درین مدت ایام فراق</p>	<p>بر گرفتہ ز حریفان دل و دل میداد</p>
<p>معنی آنت کہ اے محبوب من دے مرشد من درین عجم کہ درین ایام ہجران و جدائی کہ از عاشقان دل برگرفتی و بارغ سوختی و بیج بہر دے آن نہ پر وختی دلت بین رضا میداد و چون مراد عاشق مشاہدہ معشوق است گوید قولہ</p>	
<p>برہان بندگی دختر ز گو بد رے</p>	<p>کہ دم بہت ما روز بندہ آزاد</p>

برسان خاطر مرشد است دان در میت بالا است و فعل محذوف و آن مستحق و گو خطایع شوق
 و خمر ز شراب انگور می مراو عشق و محبت یعنی اسے مرشد منگی عشق و محبت مآل محبوب برسان و بگو
 کہ چندین ماز و اعراض تا کہے از کاشانہ احتقار منہ اطہار طوہ نما کہ دم بہت تر از احتقار ارادہ کردہ یعنی
 کمال مستحق و محبت ما اقتضا ہمیں نمود کہ خود را از کمال احتقار کسی و چون بیشادہ محبوب ستادی ماستغان
 معلوم بنا بران گوید قولہ

ستادی مجلسیان در قدم و مقدم تست | جاسم غم باد ہر آن دل کہ خواہ شادت

خطاب محبوب کہ در میت بالا کہ تست و نیز مرشد انگاہ این میت کہ میت بالا قطعہ پیدا است یعنی آن جہ
 بہ میت بالا مذکور شد بگو بعدہ اینہم گو معنی است کہ اسے محبوب من ستادی عاشقان و فرحت و لذت و کمال
 معروف و تقدیم و پیش آمدن تست و پس و ہر دل کہ طالب و خواہان جلوہ تو نباشد پس ہر آئینہ آند الہم
 ہجران و جدائی گرفتار و چون در عشق عاشق کمال نقصان و تغیر سے راہ می باید بنا بران گوید قولہ

شکر ایزد کہ ازین باد و زان رخنے نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

سرو و گل و شمشاد و کما یہ از عاشقان کہ یعنی از ان در عشق در مقام محبوبیت امد و بعضی و مقام
 محبت اند یعنی شکر خدا سے را کہ ازین باد و زان رخ و جدائی در بوستان دل طالبان و عاشقان
 رخصت و جدا و تغیر و تبدل و کاشت و زوال و در عشق ستان و نقص و نمود و چون بوصول رسیدن و دست
 عظمی است بنا بران از چشم زخم پناہ می جوید و می گوید قولہ

چشم بد و در کران تفرقہ خوش باز آرد | طالع نامور و دولت مادر زادت

تا و خطاب بخود است معنی است کہ اسے سالک عاشق طالع سعید و دولت مادر زاد تو تر از ان تفرقہ ہجران
 و جدائی خوش باز آرد و محبت و وصل رسانید پس چشم حاسدان ازین دور باد و چون عشق بہترین شعلہا
 و باعث وصول حق است بنا بران گوید قولہ

حافظ از دست مدہ صحبت تو این کشتی نوح | ورنہ طوفان حوادث بہر و بیبادت

کشتی نوح کنایہ از پناہ معنی است کہ اسے حافظ تا تو این صحبت این کشتی نوح کہ عشق است اوست
 مدہ یعنی عے عشق مباحث در دست حصول او تو و گرنہ طوفان حوادث مدز سے بنیاد و ترازو باد و بندہ است
 پس مبادا کہ ازین سعادت عظمی محروم مانی غزل

معنی آنست که دل را که سبب بد و لغو است اسروده و بزم کرده و حیات حصول است از آن وقت که بوسه نسیم
میش که کایه از محبت اوست در شام باره یافته و چون زاده را د ماستن عجز و مسکینی است نه عود و خود می
بباران گوید قوله

نام و غرور و پشت سلامت نبرد راه	رند از رو نیاز بدار السلام رفت
---------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که زاهد سبب عود که شرم و محصال پس السلام و الرجال است و سلامت بدوست نبرد
و دماغ بجران مبتلا ماند و عاشق اراده عجز و مسکینی مدار السلام وصال که **إِنَّ لِلَّهِ حَقَّ لِكَيْسَرِيَّةٍ بِهَا حَقُّ**
وَلَا تَكُونُ مَوْجِدًا لَهَا ضَالِحًا رسید و نیز زاهد که کنایه از شیطان که ریاضات شاکه کرده سبب عود
که **كَأَحْيَوْنَهُ حَلَقَتْنِي مِنْ ثَائِرٍ وَحَلَقَتْنِي مِنْ طِينٍ** راه سلامت نبرد آخر الامر ملجئ هستی الی یوم الدین
موسوم شد و درم که کنایه از آدم است اراده نیا که **وَلَسَّا حَلَمًا أَنْفَسًا** نموده بدار السلام مصطفی بود که
تتمة الصلوة و چون عاشق دمام عشق مستغرق است بنابران گوید قوله

زاهد توان و غلو و تنهایی و بلا	عشاق را حواله بعیش دمام رفت
--------------------------------	-----------------------------

معنی آنست که اے راه تو دتوهای در رخ و الم و زهد در ع که نصیب تو ہیں است و اما حواله بعیش
که بعیش دمام است رفت یعنی نصیب ما ہیں گردیده چون هر دمی که قلب دنا سره بود بخیر از کوس عشق
روا می نیاید سابران گوید قوله

نقد دلی که بود مرصفت با ده شد	قلب سیاه بود از ان بر حرام رفت
-------------------------------	--------------------------------

نقد دل انسانه بیانیه با ده عشق مجاز قلب سیاه نقد ماسر حرام کسایه از عشق و محبت است معنی آنست
که دل پس در بار شریعت روا به نییافت آخر الامر سباز از عشق شتامت آنجا رواج یافت آری چرا
روا به نیاید که نقد قلب بود خود در حرام رفت چون فخر الدین عراقی سه لطوف که رفتم محرم برهنه نماند
که در دلی در چرخ روی که در دن خانه آمی و مدیر میردم پس ز در دل نماند آمد که در آ دماغ عراقی که ز
خاصگان مانی و سوال اگر از شراب محبت مراد داشته پس حرام بجه منی جواب آنکه تا محبت حق
آمیخته محبت غیر است و نظر صاف خواران حرام که **قُلْتُ اللَّهُمَّ هَذَا حَرَامٌ لِلَّهِ وَحَرَامٌ عَلَى حَرَمِ اللَّهِ**
أَنْ تَكُونَ فِيهِ عَيْتٌ لِلَّهِ و نیز مراد عشق مجاز حرام از آن رو که برده حقیقت است و صلال از آن رو که قفله حقیقه
است و چون نصیحت به عاشق سودی نمی نمشد سابران گوید قوله

و دیگر گو نصیحت حافظ که ره نیافت	اگر گشته را که باوه کعلش بکام رفت
اگر گشته عاشق که از خود گذشته باوه لعل شراب و کنایت ازان عشق است معنی آنست که ای ناپسند باور دیگر بجا حافظ نصیحت پیش میا که عاشقی که بخلعت عشق سزاوارست بسوی نصیحت راه نیافت پس پند مانع است در سوا و از زاوراء و الله اعلم غزل	
سینه ام ز آتش دل از غم جانانه بسوخت	آتش بود در نیخانه که کاشانه بسوخت
معنی آنست که سینه من از آتش دل که از غم آن یار سنگین دل رویداوه بود بسوخت پس در نیخانه دل ما آتش بود اما عجب آتش که هم کاشانه را بسوخت و نیز آتش چنان سوز که آتش اندوه هجران در کاشانه دل ما بنزد آتش بود از آلام بر تقاضای خود رو داد و چون جدائی محبوب موجب سوختگی آتش عاشق است بنابراین گوید قوله	
تنم از واسطه دوری دلبر بگدخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
معنی بیت الظاهر است چون راه عشق بگشاید و بلیات گوید قوله	
هر که زنجیر سر زلف پریر ویم دید	دل سودا زده اش برین دیوانه بسوخت
معنی آنست هر عاشقی که زنجیر سر زلف پریر می دید دیوانه او برین سودا زده بسوخت که احوال آن بیچاره بچه طور خواهد بود چون احوال عاشق موجب رحم می باشد بنابراین گوید قوله	
سوز دل بین که ز پیش آتش و شکم دل شمع	دوش برین زهر مهر چو پروانه بسوخت
آتش مراد ازان سوختگی از ذکر سبب داراده سبب اشک مراد گرچه شمع مراد عاشقی که شمع دار می سوزد و یا معاندست که در آتش حسد می سوزد معنی آنست که سوز دل ما را معاند کن که دل شمع از بسیاری سوختگی و گرچه ما از روی شفقت مانند پروانه بسوخت چمن شمع قوله	
آشنای نه غریبست که دلسوز منست	چون من از خویش رفتم دل بریگانه بست
آشنای که دلش از روی شفقت بر او بسوخت نه آشنای منست بلکه او هم غریبست که بموجب بالغم غریب سوی الغریب نیست و دلسوز منست و این شمع اگر چه بریگانه است اما چون من از خویش رفتم یعنی هرگز او با رویه حیرانی و پشیمانی ندیدم دل بریگانه هم بسوخت و چون زهر عشق با هم صوب نی بند که کفایت کند بخت	

ساراں گوید قوله

خرقه زهد مر آب خرابات برود خانه عقل مرا آتش خجانه بسوخت

خرقه زهد پارسائی و زهد آب خرابات شراب مراد عشق خانه عقل اضافت بیایه آتش خجانه شراب کسایت عشق سے میت اطہرست و چون توبہ باور عشق گمائیست گوید قوله

چون پیالہ دلم از توبہ کہ کردم لبکست ، بچو لاله جگر من سے و پیمانہ خسبت

معنی است کہ دل من بسبب از توبہ کہ از عشق کرده بودم آخر الامر خیل پیالہ لبکست و نیزہ ریزہ شد و آل توبہ بھیج سودمند نگردد وید جگر کہ جگر من بچو لاله سے و پیمانہ بسوخت اسے و افکار رانی کہ ایمانہ بود و نہ پیمانہ و چون در راه عشق خودی و خود بینی را گذر نیست گوید قوله

ماجر اکم کن و باز آ کہ مرا مردم چشم خرقہ از سر بردار و در و لشکرانہ لبکست

ماجر اکست گوید انصالح اریدی بہ نیکی و اعظ است مردم چشم را دایمان بجا لبیر نموده اند معنی است کہ گفتگو کم نما و از نصیحت گوئی مانا و مراد در سلوک عشق حاجب و مانع مباحث و خاطر خود را ازین اندیشہ مخزن است کہ مردم چشم من خرقہ جلیست را کہ عبارت از حیات است و رشکرا نہ حصول محبت سوخته و اقبال مطلوب دیدہ برد و خستہ وجہ و نیز اگر محاطب و پنجاستوق بود تصویر منی جنین باید نمود کہ معشوق از تیز نگریستن عاشق کجانب خود رنجیدہ ہستہ و چون طریق مصالحت و در میان آمدہ شکوہ حالہ گذشتہ کہ موجب رنجش بود و در پیش آورد و بنا بران گوید کہ ذکر حالہ گذشتہ کم ہا و ما درین خانہ بیا و ذکران کہ مرا مردم چشم من تیز بینی ہا سر بردار و در و لبکرا نہ کہ تو بہ مصالح داری آن خرقہ را سوختہ برین تقدیر این میت قریب میبمضمون امیر خسرو است کہ منم ترا رجیم تر و تنواری ای نظر سیر دل کنم دیدہ ز سر آسان کنم و تنوار تو ، و نیز میگوید کہ شخصہ با حواہ و معشوق ایشان ہم صحبت بودہ و ازین کہ خواہ خرقہ از سر بر آوردہ آئین خرقہ پوشان گرفته استخص از صحبت خواہ دوری گریز و چون گفتگو سے صلح ، بیال آمدہ فتخص در بیان دوری خود از صحبت ذکر خرقہ در میان آورد و لاجرم سیر ماید کہ اندیہ گذشتہ ذکر آن در میان سید و مار و جابیا و ذکر آن کن کہ مرا مردم چشم من بچو لاله سے من خرقہ از سر بردار و در و لبکرا نہ کہ تو میل آمدن اینجانب داری آن خرقہ را سوخت وجہ و نیز مردم چشم سایہ از مرستہ کامل کہ آدم از عالم بمنزلہ مردمک چشم از چشم است و مراد از آدم مردم راں کا طبع

دختر کنایه از خودی و خود بینی و خود پرستی یعنی آنچه گذشت آنرا کم کن و از ذکر آن باز آئی یعنی آن حالات
که در خودی و خود پرستی که داشتی یاد آن کن زیرا که آن مرشد کامل من خرقه خودی و خود پرستی از حقیقت
من بیرون کرده آن مردم چشم یعنی روح من تبریت مرشد کامل خرقه خودی و خود پرستی بشکرا انکه حقیقت
من این قابلیت داشت سوخت و چه دینر معنی آنست که ای محبوب من قبل و قال را بگذار و باز که مردم چشم ما
خرقه خود بینی و خود پرستی از سر بر آورد و بشکرا نه محبت تو بسوخت و چه دینر معنی آنست که ای بخت عارف
بعد از کشف وحدت خطاب با نفس خود میکند یعنی اکنون تو لباس در بر گرفته که در منزل مانی و منی
سے گنجد و ماجراے که در عالم ناست داشتی آن را بگذار و از آن باز آئی که مردم چشم ما لباس اول
که عبارت از من و است از سر بر آورد و در یے شکرانه عرفان محبوب بسوخت سوالی سخن بشکرا نه
یہ مناسبت دارد و جواب مناسبت دارد چون عزیزے بخانه عزیزے نزول کند و صاحب منزل بر آید
عریس منرش فاخر بگستر و عطریات بسوزد و مشعلها افزود و هنگام طاعات بجهت دفع چشم خیم سپید بود
و چون ازین قبل و قال ایچ حصول نیست گوید قوله

اثرک افسانه بگو حافظ و مینوش می	اگر خور ویم می و شمع با فسانه بسوخت
---------------------------------	-------------------------------------

معنی آنست که ترک قبل و قال کن و منے منے نوشی اشتغال نمادای صدای که تا هنوز حصول محبت
نکردم و شمع زندگی با بقیل و قال بر باد رفت غزل

ساقیم خضرست و می آب حیات	توبه از می چون کنم بهیبات مات
--------------------------	-------------------------------

ساقی نوتانده و مخضر کنایه از محبوب حقیقی و مرشد مات مختصر بهیبات معنی آنست که مادی و دهرین مرشد من است
یا الله تعالی و آب حیات می که عشق است بمنزل است هرگاه معامله چنین است که صاحب خضر و دهرم عشق
بس بهیبات بهیبات چنین هنگام توبه از عشق چگونه بوقوع آید و چون سخنان تلخ که زجر و عتاب و دشت نام
از زبان معشوق بس یا شیرین دلر است بنابران گوید قوله

باوه تلخ از لب شیرین دمان	خوش لطافت میسر و آب حیات
---------------------------	--------------------------

باوه تلخ سخنان تلخ که دشنام و یاز و عتاب باشد و مراد از آن خطاب ظلم و ماجور باشد از زبان محبوب
که برآمده در روح افزائی عاشقان از آب حیات که مراد از آن لطف و رحمت است گوی لطافت برده
و چون لطیف مجربان زندگی بخش عاشقانست بنابران گوید قوله

چون دم عیسیٰ لطف او | مرده صد ساله را بخش نجات |

دم عیسیٰ معجز عیسیٰ کہ تم ازل اند مرده صد ساله کنایہ از عاشقی کہ ابد تے گرفتار دل معجزان گویہ
نجات بخشیدن ابرو روز مکی عسید معی میت ظاہر است و چون حل متناہیل عشق خرقہ تن سیران
نمود ساراں گوید قولہ

جز باب آتش نینے شراب | حل نمیکرد مرا این مشکلات |

آب آتشین شراب کہ بصورت آب و نصف آتش است و اذناں عشق کہ سورہ سورہ از خود می و مانی
کنندہ معشوق است این مشکلات اشارت بہ متناہیل عشق معنی ظاہر است و چون عشق نصیب
ارلی است بہا براں گوید قولہ

روزی مابین کہ در دیوان عشق | خرمی ہمار شد ما را برات |

روزی مابین دیوان عشق بعد ازل سے ہمار عشق و محبت برات نسبت مسمی ظاہر چوں
مردن عشق سادات عاشق است ساراں گوید قولہ

تا و باد و روح آن زندے کہ او | بر سر کوئے معان یا بد و خات |

زندہ عاشق کوئے معان مقام عشق و چوں بحر عشق و سخنان عشق در جہاں تپتے مار و ساراں گوید قولہ

حاصل عمر تو حافظ در جہان | بادہ صاف است و بانی تر نات |

یہی ہے اے حافظ حاصل عمر و در جہان بہین است کہ مادہ صاف کہ محبت ہی است نے امیر تن حیر
موسمی و در اسے ہر چیز بہت لایبی است و حریف و فال بیش بہ قولہ

اشکفتہ شد گل ہمار و گشت لبیل مست | صلا و سر خوشی اے صوفیان بادہ پرست |

گل ہمار بطور مصنوعات و مشاہدات تخلیات معنی آنت کہ در بہار دین محمدی ہم گل ہمار و گشت
و محبت است و اشکفتگی آوردہ پس اے صوفیان بادہ پرست کہ کثابت از عاشقان و طالبان است
صلا سے سر خوشی است بیائید حصول سے محبت نمائید باہر این وقت کو و نیز گل ہمار کثایت از عاشقان
و لبیل کثایت از دل معنی ظاہر و چون توبہ در عشق صورت بہ بند ساراں گوید قولہ

اساس توبہ کہ در محکمی جو سنگ نمود | بین کہ جام زجاجی چہ طرفہ آتش تبکست |

جام صراحی شراب از ذکر سبب و ارادہ سبب مراد عشق معنی آنت کہ توبہ من کہ در محکمی کہ از سنگ

بنوہ پہنچ نوع ادبکست نمی آورد بین کہ جام زجاجی کہ کنایت از عشق است بی طر ذاش لبکست اسے
 بسہلترین انواع لبکست چون پیش مجرب ہنگے از کمال استغنا کہ دارد دیکے ملتفت ہست بہ کیسان
 بنا بران گوید قولہ

بیار بادہ کہ در بار گاہ استغنا | چہ پاسبان و چہ سلطان چہ پو شیار و چہ ست

معنی آنست کہ اسے حافظ از لوشیدن سے کہ کنایت از عشقنازیت ساعی باسن و آن خود اگر چہ
 مجازی باشد و بیج غم دارد کہ در پیش استغنا محبوب چہ یون و کافر و مطیع و عاصی و خیر و شر کیسانست
 یعنی محتاج بکس نیست **إِنَّ اللَّهَ عِنْدَ عَيْنِ الْكَافِرِينَ** دہر کرامی نواز قن غیر علت می نواز کہ قبل من
 فیکہ لآئیلہ چون عاشق را باید کہ بنوع در عشق اشتغال نماید کہ بیج اندیشہ با سواسے محبوب در دلش
 راہ نیابد بنا بران گوید قولہ

بہست نیست مرخبان ضمیر خوشدل باش | کہ نیستی ست سر انجام ہر کمال کہ بہست

بہست و نیست فنا و فقر و حیات و مرگ ضمیر دل و مصراع ثانی بموجب **لَيْكِلْ صُغُورٌ يُبْهَوْنَ** و چون وقت
 مرگ ازین فقر و فنا حصول نیست گوید قولہ

ازین رباط دو در چون ضرورت حیل | رواق طاق معیشت چہ سر بلند و چہ پست

رباط دو در دنیا باعتبار آمد و شد رواق محل طاق ایوان معنی ظاہر چون حصول گنج وصال
 نے رنج شد اندوہلیات نمی شود گوید قولہ

مقام عیش میسر نمیشود نے رنج | بلا بحکم بلے بستمہ اندر روز است

معنی آنست کہ مقام عیش کہ وصلت نے رنج غم و بہوم و یا عشق کہ عشق تمام المحنۃ و البلاء حصول
 نمیشود و آن رنج و بلا سے مذکورہ باقرار قالا بلا بلے بروز ازل اختیار کردہ چون ازین زندگی دور و زہ و قبل
 قال حصول نیست بنا بران گوید قولہ

شکوہ آصفی و اسپ باد و منطق طیر | بباد رفت از خواجہ بیچ محرف بہست

آصف نام وزیر سلیمان اما اینجا سلیمان ۴ یعنی شکوہ سلیمانی کہ اسپ باد و گویا می طیر کہ مراد ابود
 آخر الامر اینہمہ بباد رفت و خواجہ کہ سلیمان ۴ است ازان بیچ حصول نشد پس اسو سا کہ قولہ

بپال و پر مروارہ کہ تیر سپ تانی | ہو اگر فت زمانے وے بجا کشست

معنی آس که با سباب و نیوی که طالب را سدا هست از دست مرو و محبوب مباحش و جلیق را یسیر
مترش کثیر پنهانی هر چند که در سوار است باز سحاک آفا و حاصل آنکه هر گاه آنکس تسن است با سباب
مستعارش از چید راه چید رستن است و چون فصل و لطف معشوق از احاطه لغز میر است گوید قوله

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید | که گفته سخت می برند دست بدست

خطاب از جانب محبوب است یعنی اے حافظ زبان کلک توجیه شکر آن میتوان گفتن که زنا و سله
داده ایم که سخن ترا از غایت اعزاز دست بدست می برند و ادا علم غزل

شکیده ام سخن خوش که میر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که توان گفت

پیر کنعان یعقوب ۴ و کنایه از عاشق نیز یار یوسف ۴ که از محبوب معنی مصرعه تانی است که حدیث
افراق و جدائی از احاطه تحریر و لغز بر سرون است قوله

حدیث مول قیامت که گفت و غطر شهر | کنایه است که از روزگار بجزان گفت

معنی است که حدیث روزگار بجزان است که حدیث قیامت از دس کنایه است و چون
بیکس را بجزیم معشوق گذشتند سازان گوید قوله

نشان یا سفر کرده اگر پیرسم باز | که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

یا سفر کرده تجلی حق که از نظار و با حفا آورده و نیز رسول ۴ که ازین عالم طلت نموده برید صبا
علماء و فضلا و معنی آس که نشان محبوب حقیقی از که برسم و تعص احوال او از که نمایم که هر چه علماء و فضلا
گفته مختلف الاحوال بعبارت آنکه به سوسه او نمائند و محض قال قبل را بکار برده اند و نیز برید صبا
اضافت باینکه میغالب عاشقانست حد شرح نزهة الارواح آورده که عجبای تو می اند که باد صحر را
همدم خود ساخته و هر دم با او سخن پروازند یعنی این طوطی تو می که فیض قدسی را همدم خود ساخته تا هر چه
گویند هم از آن فیض بآن فیض گویند و خلق بنده اند که ما ایشان میگویند و با ذکر حکم طبیعت بر خاک میگردد
بنده اند که سخن ایشان می آرد می برد یعنی فیض حق سبحانه بجزیم طبیعت که طبعش تواند درود دست
بر خاک وجود ایشان متواتر میرسد و ایشان هر دم متوجه باو می شوند که درودش بجهت آوردن
حالات شوریدگی ایشان مخصوص است و آن خود خاصیت اوست که در آید و نیاید آخر سخن یاد آورده ما
چه اعتبار است که چون با وجود یاریند نیست طلع که اندازد اعتبار یا نیندگی را نشاید چون از عاشق

ترک معشوق صورت نه بند بنابران گوید قوله

افغان که آنمه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خودیه آسان گفت

آنمه نامهربان حق تامله باعتبار استغنا دشمن دوست باعتبار ممکن اجتنابی قتلته یاران خود
کنایه از خود خیاخی در محاوره ایشان مینویسند و مراد خود را دارند و مضمون مصرع ثانی موافق من که بترک
علی نعمائی و لکه یصیر علی لائی و لکه یرض یضائی فلیخرج من تحت سماء و لیک طلع یاسوئی
چون رضا لازم عاشق است گوید قوله

من مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدر تو نخوا کرد و ترک مان گفت

معنی آنست که الحال من و مقام رضا که هر چه از دست محبوب رسد بآن راضی باشم تا بعد می که
شکر گزاری رقیب هم نایم زیرا که هر چه از دست رقیب آید هم باراده اوست از نیجهت جور دشمن
چپ کند گزند طالب دوست و اینهمه از آنست که دل بدر تو که عشق است خور شده بود و ترک
درمان که سلامتی و عافیت است نمود چون لازم است که حکم محبوب را اطاعت نماید و دم بچون و چرا
نزد بنابران گوید قوله

فران ز چون چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بنده مقبل عاشق صادق معنی بیت خود ظاهر است چون عاشق را باید که بدین زندگی دوروزه
غره نشود و در حصول عشق تکامل یابد بنابران گوید قوله

اگره بیا و فرن گر چه بر مراد و زو
که این سخن مثل باد و با سیلماں گفت

معنی آنست که نفس که در ولایت حق است بران اعتماد نباید کرد اگر چه بصحبت و عافیت می رود
و دم و اسپن را نگاه باید داشت که این سخن بوجه مثل باد که برادرانده وجودت است از نیزه بچکان
باید شگفت و چون بغم بغیر از عشق نمیتواند شد گوید قوله

عجم کهن بچی ساخورده دفع کسبید
که تخم خوشدلی نیست که پیر و بهقان گفت

معنی آنست که مرا از ان تخم عمر بطالت رفته بنوشیدن می سالخورده که کنایه از عشق و محبت حق است
دفع نمائید که تخم خوشدلی بهین است که پیر و بهقان که کنایت از عاشق کامل است گفت آن
مضمون مصرع اولیست و چون بمشوه این دنیا و مکار و مغرور نباید شد گوید قوله

بمشو که سپهرت و بدر راه مرو

تر که گفت که این ال ترکستان گفت

معنی آنست که معشوق سپهر که روزی چند بر مراد تو رفته و بمشاهده معشوق مغرور ساخته از راه مرو
و مغرور مبادی تر که گفت که این زال ترک که در میب نمود آخر الامر ترا بام مگر خود خواهد کشید
چون فصل محبوب تال حال عاشقانت گوید قوله

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش

بسی حدیث غفور و رحیم رحمان گفت

معنی آنست که اے طالب سیاه عشق مستغرق باش اگر خود مجازی باستان که پیر میکده که گماید
از رسول ۴ است و تیر مرتد است بپس فصل الهی را در معرض بیان آورده که ان الله عفو و رحیم
ان الله لکذ فصل علی الناس ان الله بالناس لکرم و رحیم چون مار گشت عاشق ار
عشق نوح از محال است بنار ان گوید قوله

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید

من این بچشم و آنکس که گفت بهتان گفت

معنی آنست که اے محبوب من بنو که ام کس گفت که حافظ از عشق او معصوم شده باشد من هرگز
این نگفته ام و آن کسی که گفته است معص بهتان بکار برده غزل

شر بته از لب لعلش خجسته و برفت

رو س می پیکر او سیر ندیدیم و برفت

این عمل هنگام حائی مرشد و یاد رحالت فص مروده که هنوز سرت نبض از لب لعل او که کسایت
از فصل و لطافت او است حصول نموده لود و میض حصول کردل چه که رو س می پیکر او سیر ندیدیم
و برت و باقی من سرل واضح است قوله

گوئی از صحبت او نیک بتنگامه بوز

مار بر بست و بگوش ز سیر ندیدیم و برفت

یعنی بجهت گریزان رفت که به نشان او هم رسیدیم قوله

اصورت را و لطافت اثر منع خداست

ما زودیش نظر سیر ندیدیم و برفت

لطافت ماکیزگی صنع قدرت قوله

گلک از باغ وصال که مراد زنی بود

آه در او درینا نشیدیم و برفت

روزی بود بیسر شده بود نشیدیم بهره حصول نمودیم قوله

بسکه ما فاتحه و حرزیمانی خواندیم

وز پیش سوره اخلاص می دیدیم و برفت

فاتحہ احمد حزمیانی نام دعائے سورہ اخلاص قل ہوا اللہ واینہا ابراہیم حصول مطلب بخونند
مطلبش نیست کہ خواندن این ہم نفع بخشید قوله

عشوہ میدا کہ از کوس ارادت نروم	دیدمی آخر کہ چنان عشوہ خریدیم و برت
--------------------------------	-------------------------------------

عشوہ فریب از کوس ارادت نروم یعنی از محبت تو عرض نگردم چنان عشوہ خریدیم مفتون
آن عشوہ شدیم و اعتبار آن نمودیم قوله

شد چنان در چین حسن لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچیدیم و برت
-------------------------------	------------------------------

چنان قصان نچیدیم نر قصیدیم قوله

گفت از خود برو و ہر کہ وصالم طلبد	ما با میدوے از خویش بریدیم و برت
-----------------------------------	----------------------------------

از خود برو و سرگشتہ و پریشان و در کوس فنا جایا بد از خویش بریدیم بنفاسیدیم و از خود گذشتیم قوله

ہیچ حافظ ہمہ شب نالہ و زاری کریم	کاسے درینا لود وصالش نرسیدیم و برت
----------------------------------	------------------------------------

این بیت خطاب بر دوست مانظ مراد دل یا سخن - غزل

صبا اگر گذرے افتد بکشور دوست	بیار نفخہ از گیسوئے معنبر دوست
------------------------------	--------------------------------

صبا کنایت از مرشد معنی است کہ اے مرشد ما اگر ترا بکشور دوست کہ عالم وحدت و مشاہدات
تجلیات گذراختد و وصل اور سی پس باید کہ نفخہ از گیسوئے معنبر دوست کہ بیان حقائق و معارف
است بر رسانی و اگر پیام آن محبوب بر رسانی قوله

بجان او کہ بشکرانہ جان بر افشانیم	اگر بسوے من آری پیامی از بر دوست
-----------------------------------	----------------------------------

سوگند بجان محبوب کہ بشکرانہ این آوردن پیام جان شیرین خود را نثار تو سازم چنانچہ در بیت
آئینہ گوید قوله

و گر چنان کہ در آنحضرت نباشد بار	برای دیدہ بیا و غبارے از در دوست
----------------------------------	----------------------------------

معنی است و اگر چنان نباشد کہ در آن حضرت باریابی پس غبارے از در دوست کہ کنایت از
نشان در دوست بیارتا آنرا در نظر داشتہ رہ بکوس مقصود برم و چون در شکستگی و بستی خود عظمت
و جلال حق نظر میکند میداند کہ این بیچارہ را با آن حضرت چہ نسبت و قسے کہ سیرالے اللہ تمام میشود
سیرنے اللہ پیش آید باعتبار بے نہایتی مطلوب خود را پیشترے بیند می داند کہ در اول منزل

پانہادہ اہم تہ این دریا ہرگز نہیں ستود و چون ادراک کن امکان نداد گوید قوله

من گدا و تنہائے وصل او مہیبات

مگر و خواب بد بنیم جمال منظور دوست

خواب کہایت ابرو اتقہ و حالہ محویت سے ظاہر ہوا اشکال اس بیت کہ انیس بیت مفہوم می شود کہ درصال میسر نیست چنانچہ جاسے و گرنیز مرودہ سے وصل اوجز خواب نتوان دید و پس ازین ہر دو بیت داستان آن پوصوح سے یاد کہ رویت حق سبحانہ در دنیا نیست مگر خواب و حالے دیگر فرمودہ کہ مردم دیدہ و باخبر نیست نظر میسر و نیز گفتہ اند کہ سے لہر و زچول جمال سے پرودہ ظاہر است و ازینجا معلوم می شود کہ رویت در دنیا میسر است جواب است کہ رویت دیگر شہود دیگر کہ آنرا مشاہدہ گویند رویت با آنچنان موعود است و مشاہدہ قلبی درینچنان ہم معارفان حاصل می شود و در تصرف آورد و آنحضرت ﷺ فرمود فی الذلینا بالاکتصاد و بالقلوب بالامتحان و بہتہ الا یقین و در شرح تہررت اگرچہ در معنی این کلمات تفصیل داده و اجماعت کہ خدا سے عز و جل را بدنیات یاد دیدن نہ نصر و نہ بخت نہ بدل و این ازہر آن گفت کہ گروہی روا دہشتہ اند کہ سمدہ مر خدا سے خویش را بیند معائنہ بخشم یا بدل و نہ اہل سنت و جماعت را اجماعت کہ آن گروہ ضالند با بمعنی کہ بمقتضی بدل بداند کہ بہت و چون یقین مند ہر مند را درست گرد و ہچناناں گرد و چون دیدار این دلیل است کہ دیدار اندر دنیا نباشد نیز کہ دیدار فاضلترین نعمتہا است در و انباشتہ کہ آن بود مگر فاضلترین مکانات و اگر دینجاد ہمار یافتہ سے پس فرق در میان دنیا سے فانی و حق سے مافی نبودی و اگر گویند کہ ایمان ہم فاضلترین نعمتہا است پس چرا در دنیا باشد گویم کہ ایمان جزو است و جز غیب درست آید و نیز جزو چیز سے کہ پیغمبران در دنیا یافتہ دیگر سے یگوشہ یا بند و نیز دنیا دار خدا روا نباشد کہ باقی را در سراسر فانی بیند و اگر گویند چون باقی را در سراسر فانی سے پرستہ و گویم پرستیدن اسید دیدن است و چون دیدار آمد پرستیدن ہر کار و غیرہ بسیار دلائل الباطلہ جواب است کہ خدا تعلق خبر کرد کہ دیدار اندر انجمن باشد و جبر نداد کہ درین جہان باشد و در رسالہ روضۃ الارواح آتہ وہ کہ اہم مطالب دانستن تفرقہ است کہ میان دیدن خدا تعالی و ذکر خدا و دنیا است و آن است کہ در آخرت دیدہ سر و دیدہ سر یکے شود و لقاء اللہ بھی ماہ می بیند و مونس ہر فرج صحاب در حالتی کہ چون و یچگون بود و بجلالت دنیا کہ بعینہ نمودہ نمی شود بلکہ تخلی صحاب

می بیند مارغان نه حجابی که مانع دیدن باشد بلکه مثل عینک پرده لطیف پس در آخرت زیست
 نه پرده و در دنیا تجلی است و پرده و خواه بدیده سرخواد بدیده سر و آنچه که در دنیا باشد همه شاید گویند
 و در رساله شیخ محمد صادق گنگوخی چنین مذکور است که روزی سخن در صفای حجاب در رفع حجاب
 مذکور شد فقیر از راه صوفیه بعضی الفاظ ظاهر کرده که بعضی بفهم آن نرسید و بعضی را مذکور کردند که در دنیا
 در دنیا رویت میکند و خیال نکردند اگر چه رویت اندک است باطنان موعود است اما خواص را مشاهده
 جمال الهی در بخیان منقود بود و موعود را منقود خواهد و هر که امروز کار خود ساخت فردا چه خواهد یافت
 مَن كَانَ فِي ضَلَالٍ أَعْمَى فَهُوَ فِي ضَلَالٍ أَعْمَى اما هر کس را برین سر اطلاع نبود بنا بران در خطا گرفت
 و چون در سیش را سیر و مقامات بود در هر مرتبه نظر و دیگر و بصارت دیگر شاید که مآذ ایت شایسته
 الاذرا ایت الله اما رویت نگونید و رویت نبود که رویت موقوف است بهوت صوری و موعود است بهوت
 فاکر و الاصف و الاخر و چون بتراری نصیب عاشق است بنا بران گوید قوله

دل صنوبریم همچو بیدار زانست	از عشق آن قدو بالا همچو چرخ نو بردوست
-----------------------------	---------------------------------------

معنی آنست که از عشق آن رخ که مشاهده و حدتست و قد چون صنوبر یعنی امتداد و ظهور است او که بر روی
 سایه انداخته که که تر آلی ربان کیست که اهل دل یار پا به من مانند بیدار زانست چگونه بدان برم و چون
 عاشق با سواسه معشوق تلفت نمیشود بنا بران گوید قوله

اگر چه دوست بخیر است میخرد مارا	بجای نفرو شیم موک از سر دوست
---------------------------------	------------------------------

معنی آنست ظاهر است و چون زبان از احصای لطف معشوق لال است و بیخ و قرص نمی بیند بران گوید

چه غم دارم که تو تو انجم خاست	اگر شبی بتوانیم بود بر در دوست
-------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اے محبوب من اگر شبی بر تو جایا بهم تاقیامت از عهده ستر قریب تو سیران آمدن
 نتوانم چه جای تو قوله

چه باشد از شو از بند غم دلش آزاد	چو هست حافظ که غلام چاکر دوست
----------------------------------	-------------------------------

معنی آنست که حافظ چون کترین غلامان و چاکران دوست است اگر از بند غم بچران خلاص یابد
 و بحیثیت وصل سرفراز گردد چه باشد که جانی تجب نیست غزل

صبحی مرغ چین با گل نوحه خاسته گفت	ما ز کم کن که درین باغ لب چو تو شکفت
-----------------------------------	--------------------------------------

باید دانست که تمام اینها از سالکان با اول مقام محویت و آورده بعد مقام محبت سے امداد
 و بعضے را بر عکس این سائران از حالت سالک اول خرمید هدایت وقت صبح که اندام احوال مسرور
 چمن لاهوتی که کنایت از دواب و احب الوجود است موجب یا کند ری اکس فی عشقی و محبتی و اکس
 عاشق و محبت لک ناگل نوحا سستہ کہ سالک نو آموزست گفت باز کم کس و بهرودی خود و عرو مباش کہ
 درین مانع دنیا بچو توست گل شکفته و آخر الامر ساد خزانے برگ همه سحاک عدم یکساں شدہ امد و جوں سخن
 سخت گفتن مستحق شایان عاشق بیست سائران گوید قوله

گل بخندید کہ از دست نرنجیم وے | هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نکشت

معنی است گل کایہ از سالک است بخندید گفت کہ این سخن راست کہ گفتی رنجیدہ میشود کہ فی الواقع
 همچنین است اما وقتے کہ مارا محو بیت خود و سرفراز ساحتی پس هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفتہ چون
 سالک از محو بیت برآمدہ بمقام محبت رسید کار محبت مگر یہ دزار است گوید قوله

اگر طبع داری از انجام مرصع می لعل | درو یا قوت بنوک مژغات باید سفت

از انجام مرصع معنی سے خوردن عمارت از قرب حاصل نمودن است یہ لا یشدان ستراب ارجام دوست
 کار مقبول است یعنی اسے دل میں اگر طبع وصال محبوب داری درو یا قوت بنوک مژغات مر ترا
 باید سفت یعنی گریہ یا باید کرد و سجدے کہ خوں باید گریست کہ اکس کائنات محض لک امد است و نیز از
 احام مرصع رو سے مستحق وے انا خود دن متاہدہ حال محبوب و نمودن معنی ظہر جوں در مقام عشق
 در آمدہ نہ گوناگون آلام و رنج متلاشدہ حال اصلیتہ استانیہ خود یعنی حالت معشوقیتہ خود یاد میکند قوله

در گلستان ارم دوش چو از لطف ہوا | زلف سنبیل بہ سیم سحری می آشفست

معنی است کہ دوش در زمانہ گذشتہ در گلستان ارم کہ مقام محو است وجود اجون زلف سنبیل کہ
 از لطف ہوامی آشوبہ نسیم سحری سے آشفست یعنی می رنجیدہ احتمال آن نمینود و چون عاشق ہر دم
 بادل خود در سخن میبایستد سبائران گوید قوله

اگفتم اسی مستحکم جام جہان بنیت کو | اگفت انسوس کہ آن دولت بید از خفت

معنی است کہ بادل خود گفتم کہ اسے مستحکم موجب دلا سحری ارجی و لا سمانی و لکن سیم و نکشت
 عبیدی المومنین جام جہان بین تو کو یعنی آن مقام محو بیت تو گرفت انسوس کہ آن دولت بید

اگر کنایه از مقام مجربیت است از دست رفت و بمقام محبت که سر اسیرینج و الم است افتاد و باز قلی
دل خود می نماید قوله

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک و درین خانه بر خساره ز رفت

معنی آنست یعنی تا بقامت هرگز بوی محبت و معرفت بمشام او نرسد و حصول او نگیرد و هر که خاک
درین خانه که کنایه از عشقت بر خساره ز رفت یعنی حصول نمود و چون سخن عشق از تیر و تیر بر تو گوید قوله

سخن عشق نه آنست که گوید بزبان | ساقیای ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

معنی آنست که سخن عشق از زبان مبرا است زیرا که حدیث عشق از بر سبیل استاد نقل کرده اند تا بطریق
تعلیم فراگیرند و در بطریق تعلیم بیان کنند بلکه استادش از دل بدست و تعلیمش از مویب الهی پس
ساقی که کنایت از وعده ایزدی است و مرشد محبت بنوشان تا بدان ره بمقصد حلی برم و کوتاه کن
این گفت و شنفت یعنی ازین قال قیل بازائی و چون اضطراری لازمه عاشقت گوید قوله

اشک حافظ خرد و صبر بدیرا انداخت | چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

معنی آنست که اشکباری حافظ خرد و صبر بدیرا انداخت است بخود و بے صبر گردانید و بوشق
بازی مشهور دے پرستی رسوای عالم ساخت آری حافظ چه کند که سوز عشق نتوانست نهفته ماندن
آخر الامر بقاضا شود آوردند غزل

صحن بستان و ذوق بخش و صحبت یاران خوش است | وقت گل خوش با کز نو و وقت میخواران خوش

صحن بستان دنیا میخواران عاشقان وقت گل ایام بهار که در فصل بهار معرفت و محبت که در
چمن جهان از ظهور آدم و آدمیان و میده است و در عهد رسول مصلح کمال طراوت رسیده و موسم
شگفتن از بار مکاشفات و مشاهدات شده در چنین موسم عجب بیج کاره و شیوه نیکوتر از اول که عشق
نیست و نیز دنیا مقامی است که طالب از طفیل آن به مشاهدات عشق رسیده و ذوق وصال
مطلوب چشیده یعنی اگر چه روح در ملک عدم بوجل حق مستغرق بود اما قدش نمی یافت و ذوق
من فرد حکم الاشیاء بمین با خدا و بالیقین اذ انعمت عرفت پس بدانکه دنیا فرعه است براس
حصول مراتب اولی و آخری پس دنیا ذوق بخش بطفیل مرشد وقت و وقت مرشد خوش باد
که از طفیل دے مسترشدان خوش وقت و چون سخن صحبت مرشد موجب فرحت دل طالبان است

سناران گوید قوله

از صبا هر دم مشام جان با خوش می شود | آرمو آرمی طیب انفاس هوا داران خوش است

صبا مرشد طیب خوشی هوا داران عاشقان اسب حصول دولت صحبت مرشد و بیان
حقائق و معارف و دلجوئی نمودل او هر دم فرست و خوشی روید که صحبت عاشقان و محبت آئینه و غم و دا
میساند و چون کار عاشق درام گریه و زاریست و آن موجب تحصیل مراد است سناران گوید قوله

مغ شیخوان را بشارت باد که اندر راه عشق | دوست را با نامه شبها می بیداران خوش است

مغ شیخوان عاشق شبها بیداران عاشقان معنی مصرع تالی
موجب آنکه چشم گریان را دوست دارد و نیز چون گریه و زاری موجب قبول دعا است سناران گوید قوله

ناکشوده گل آفتاب آهنگ رحلت میکند | نا که کن بلبل که فریاد دل افکاران خوش است

ناکشوده هنوز آفتاب کستوده گل کسایت از مرشد آهنگ قصد اراده معنی آنست که هنوز آن محبوب
آفتاب ناکشوده و کما حقہ مشاهده ننموده قصد رحلت می نماید ای عاشق مسکین مثال که فریاد دل افکاران
خوش است ای گریه و زاری عاشقان قبول مینماید شاید که رفتن او در توقف افتد و نیز خیال سمیع است
که این بیت در هنگام مرض سخت پیر فرمود قوله

نیست در بازار عالم خوشدلی و رز آنکه هست | شیوه زندگی خوش باشی عباران خوش است

معنی بیت ظاهر است قوله

از زبان سوسن این آواز دهم آمد بگوش | کاندین ویر کین کار سبکساران خوش است

معنی آنست که از زبان سوسن آوازه که کسایت از عارف کامل است آواز می گوشت پس ریب که اندرین
ویر کین که دنیا است جان سبکساران که زندان بی تعلقی اند خوش است و چو بهترین کار ترک
جهان است بناران گوید قوله

حافظا ترک جهان گفن طریق خوشدست | تانہ پنداری که احوال جهانداران خوش است

دلیل

غزل

صبح دولت طلوع طلعت اوست | شام ظلمت نشان ظلمت اوست

طلوع طلعت کنایت از مشاهدات تجلیات او اشاره بجهت شام ظلمت تمام تاریک

بگویند که صفات شکست و مات سارو اگر مثل آن که کمال در آن است

در آنکه کمال در آن است

نشان ظلمت نشان اختصار و اشاره بمحبوب چون همه مخلوقات فیض از آنجناب اند بنابر آن گوید قوله

مهر از خوان او نواله رسان | ماه نوخم ز بهر خند مستب اوست

مهر از کتاب خوان فیض نواله رسان روشنی بخش و اشاره بمحبوب حقیقی معنی آنست که از میان قدا که است او ظهورات تمامی موجودات را احاطه نموده قوله

از قدش پائے سرو مانده بگل | لاله را داغ دل ز فرقت اوست

پائے سرو که کنایه از سالک بگل حیرت فرورفته و عاشقان دل سوخته را داغ بسبب هجران او در نموده و چون در عالم هر چه از محبوب و محب است از ظهور حسن و محبت اوست بنابر آن گوید قوله

از نگار لب و لبه گل از رخسار چمن | ناله بلبل از محبت اوست

گل محبوب چمن دنیا بلبل عاشق یعنی هر محبوبی که در عالم کون بخونی و حسن مغرور گشته از آنست که ظاهر رخ یعنی ذات خود درو نموده و هر عاشقی که گریان و لغوه زنان است از آنست که بسبب محبت خود پا در در نموده و چون وصف آن محبوب از احاطه تقریر بیرونست بنابر آن گوید قوله

سوسن ده زبان خموش بباغ | لال مانده ز صنع قدرت اوست

سوسن ده زبان کنایه از عافت کامل و رسول مقبول باعتبار کمال معرفت باغ دنیا با معرفت ذات که مقام تحیر و عجز است لال گنگ مضمون مصرع ثانی ماعرفناک حتی معرفتک سوال گل سوسن را ده زبان میشود چه اگر گفت جواب باعتبار کثرت چون فقر بموجب الفقر یعنی موجب عزت است بنابر آن گوید قوله

فقر گر رنج محنت است اما | کنج عزت بکنج عزت اوست

فقر مقام محدود نیستی یعنی فنا کنج عزت کنایه از وصل او ضمیر بر فقر است معنی ظاهر است و چون همگی کار محبوب و نیز مرشد خالی از ظلمت نیست بنابر آن گوید قوله

بدوا جانب طیب، مراد | صحبت عاقل از طبابت اوست

بدوا یعنی طلب عشق و محبت، از راه پیش طیبی نزد طیب بنام و طلب آن، منما که از خود مراقب احوال و محبت دیگران داشتن او متر از عشق و محبت، محض از دانائی اوست که ترا استعدادی پنهان ندیده باشد و نیز از این بیت چنین دیده شده بدوا به طیب مراد صحبت عاقل از طبابت اوست

طیب کمایت امر متد عامل فی القوی منیت طاهر و چوں در عشق عاشق را بهر چه از دوست رسد
از رخ و گنج از قول جاریست بنابر ان گوید قوله

در طریق سلوک سالک را | هر چه پیش آید از اراده اوست

و چون موجب و مانع عشق از آنست که در محبت همه مدح و ذکر اوست سایر ایا گوید قوله

قمری و عند لیب و حافظ نیز | همه گویا بذکر مدح است اوست

معنی بیت واضح است غزل

عارف از پر قومی راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

معنی است عارف که باطن خود را از ماسوائی حق صاف نموده ابر و توشاب محبت را از نهانی
که معرفت نفس خود است حاصل نموده بمقتضای معنی عارف نفس خود را به معرفت حق حاصل گرد
و چون تشراب عشق این دولت حصول نمیشود بنابر ان گوید آری گوهر هر کس ازین لعل که کمایت از
عشق است توان دانست و معلوم میتوان کرد و نیز صوفی کنایت از معصوم است یعنی عشق را
کماهی دانست و در صلا و کتمان که موجب رضا حق است نتوانست چون از ان عارف عدم رضا حق
بوجود آمد مقام تمسک را نمود از جهت دفع تعصب گوید آنچه در صریح تانی است و چون معرفت معصوم
رسیدن کار هر کس نیست گوید قوله

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و لیس | نه که هر کورده قفس خواند و معانی دانست

معنی قدر معرفت مجموعه گل ذات حق مرغ سحر گویا از عاشق هر کورده قفس خواند است و
بلعنا و فضلا معانی دانست معرفت رسید معنی است که معرفت ذات محبوب حقیقی رسیدن کار
عاشق است نه علما و فضلا چه حصول معرفت او موهبی است نه کسی و در حدیثی است نه کبھی چه اگر
از اجتماع کتب جرد لائل و در این حصول نیست و آنهارا در کور معرفت راه نیست چنانچه در سیر
آینده گوید قوله

ایک از دفتر عشق آیه عقل آموزی | ترسم این نکته که تحقیق نهانی دانست

معنی است که اس که که گرفتار تدبیر و اجتماع کتب مانده و ازین میل و قال که مقتضای و غیر
عقل است تحصیل عشق نهانی و معرفت حق رسی می ترسم که این نکته عشق را نخواهی دانست و بکبر او

نخواهی رسید تا که از اینها اعراض ننمایی که میان عقل و عشق تضاد است عقل مصلحت آموز عشق
سلطنت سوز عقل نشاند عشق میفزود عقل بسازد عشق بسوزد پس حصول عشق از دفتر عقل مماش
میسر نمیشود و نقلست چنین شمس الدین را گذر بر درسه مولانا دوم افتاد و دید که مولانا از چپا طرف توده کتب
را بدش دین پرسید مولانا این چیست گفت این قبل و قال است ترا این چه کارش دین آنهمه کتبه را را
در حوض که پیش مولانا بود در انداخت مولانا از تحسیر دست بردست زد و گرفت شمس الدین چون فطراب
مولانا بنایت دید دست در آب انداخته یک را همه را از آب بر آورد که هیچ درفش تر نشده بود مولانا گفت
اینچه حاصلست گفت این ذوق و حاست ترا این گداز مولانا را جبهه رسید و همه کتبه را سوخت و بخت
شمس الدین پرست و حصول مطلب نمود بنا بر است عقل در کوه عشق نابیناست و عاقلی کار
بر علی سیناست و چون عاشق را نیز از عشق معشوق بکس التفات نییاشد گوید قوله

عرض کردم و جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

معنی آنست که محبوب من بر دل کار افتاده خود گویند عرض نمودم که که را اختیار مینمایی دل کار افتاده
و واقعه آزموده از راه نیز مینوی بجز از عشق که یافت همه را فانی پنداشته هیچکس ملفت نگردید و بجز
عشق تو قبول نکرد چون نظر کبیا نیست بنابر آن گوید قوله

سنگ گل را کند این نظر لعل و حقیق | هر که قدر نفس با دیوانی دانست

نفس با دیوانی آنی که لا حید نفس الرحمن من جانب الیمین مراد مقبولان درگاه حق است معنی
یعنی هر که قدر مقبولان درگاه حق بداند و خود را بدیشان رساند و با هر که انفاش خویش را قدر و قیمت
را بنگان و ضائع نکرده و هیچ نفس از یاد معشوق غافل نگشته بغیر نیر دخت او را آن کرامت
حاصل آید که بیک نظر آن ناقص را که بمنزله سنگ گل اندر بر تبه لعل و حقیق که کنایه از عاشقان
کامل است رساند و چون عشق کمال را ندیده از انبار جهان نییاشد گوید قوله

آتش اکنون که ز انبار غنوم اندیشم | محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

معنی آنست که آنوقت از دست رفت که از انبار غنوم اندیشه می نمودم و اخفا می این را میگویم
الحال این کار بجای رسید و شهرت بجای رسید که ازین عیش نهانی که میجواریست و با طریقه زند
محتسب نیز که کنایه از مرشد است واقف گردید اکنون اندیشه راجه گذر و چون هر چه از دست پیش آید

در مع و عطا بمن حکمت است منار الگوید قوله

دلبر آسایش با مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ماول نگرانی دانست

معنی آنست که آل محسوب حقیقی من که در دنیا وصال خود مکار است ننمود و یا آن که کمشاهات تخلیات ما را سرفراز ساخته و تا حال همچنان سرگردان تیره بهران گردانیده مصلحت وقت همدین دید و دگر نگرانی دل و دستیاق تمام دوحه الاکلام از ماحول خود و بیخ نقصان ندیده و چون موجب حسرت و ندامت و بستی این جهان است بنابران گوید قوله

مے بیاور که نه ناز و بگل باغ جهان | هر که غارتگری با و خزان دانست

معنی آنکه مے سوش و دریا الهی ساعی باش که هر که غافلست و در دانست هر و دارد و غارتگری با و خزان دانست که سیری و مرگست دریافت که بیکیس را نخواهد گذشت هر که بگل باغ جهان که کماتیه از محرومان مجاز است و چونک و بستی بنماید و چون هر چه که حصول مسترند است همه از تو حمرستند است بنابران میگوید قوله

حافظ از گوهر منظم که از طبع نیگینت | از تربیت آصف تانی دانست

گوهر منظم سخن آصف تانی مرستند که ماث رسالت مآب است غزل

اعیب زندان مکن امروز یاد پاکیزه مرست | که گناه و گران بر تو نخواهند نوشت

پاکیزه مرست باعتبار بهد یا مرسر چون شیخ یا که من معنی آنست که است ناپاکیزه مرست اعیب زندان که کمایب از عاشقاقت طرکس و از اختراص این بکافضه الهی زبان که گناه و گران بر تو نخواهند نوشت و ترا مواضع خواهد شد قال الله ذلک لعلکم تترعدون لا ورنه آخرت یعنی مرست دارد هیچ برادره گناه و دیگر رالی مواضع گناه و دیگر نمیشود بلکه گناه و دیگر برکت فاعله گناه و دیگر گوید قوله

من اگر نیکم و ورید تو بود خود را باش | هر که آن درو عاقبت کار که کشت

معنی آنست که من زاهد من اگر صاحب هستم و گویا و اگر صادق و فاسق ترا از مایه که عوض مایه مواضع خواهی شد و چون فضل الهی همه کس را شامل حال است و نوسیدی ارا و مالست سایر ان گوید قوله

نا امید مکن از سابقه که روز ازل | توجه دانی کس پرده که غلبت که مرست

معنی آنست که از سابقه که روز ازل که کنایه از قول بی آنکه نیک و رت غفور است نوسیدی مکن زیرا که تو از باطن کس چیغ و داری که که ام غلبت و کدام مرست است و چون نکیه را اعمال سودن نیست تر

گوید قوله

تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

آن که در آن لطف ازل

است که اے زاهد برین طاعت و عبادت خود مغرور مشو چون از خاتمہ خود خبری نداری که
 بنام تو چه رقم زده اند و نیز ناجی و ناری شدن موقوف بعل نیست که قال علیه السلام کای دخل لحداً
 منکم علیه الجنة ولا یخیرک من النار کلا انک الا برحمة الله یعنی در سخاها آورد هیچ کی را از شما
 عمل شما در بهشت و نه نجات خواهد داد و هیچ کی را از شما عمل شما از دوزخ چمن که نبی بر تو در سخا
 بهشت بعل خود مگر رحمت او و چون حصول عشق از جمله منقذات است بنابراین گوید قوله

تو غنیمت شمر این سایه بید و لبشت

باغ فردوس لطیف است و لیکن زنها

معنی آنست که اے زاهد اگر چه باغ فردوس که تو در طلب آنی و هر دم در زهد میکوشی لطیف است
 و لیکن این سایه بید و لبشت که مقام عشق که مایه سرور و فرحت است اگر بدست تو آید غنیمت
 بینداز متع از برادر یعنی حصول معرفت بنا که من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخره اعمی و نیز از
 سایه بید و لبشت دنیا باشد منی آن باشد که حیات دنیا را غنیمت شمار و از آن تمتی بردار چون
 دانی حصول عشق برون موجب سعادت اخرویست بنابراین گوید قوله

در سرشت همه نیست ز به نیک سرشت

اگر زنهاوت همه اینست ز به نیک زنها

معنی آنست که اگر زنها تو اینست که در به حصول عشق و محبت میکوشی که موجب حصول ایزد و منقذات
 و یا آنکه حیات دنیا را از آن میجو ای که سبب قرب من لایزالست ز به نیکذات و اگر سرشت تو همه
 اینست که مذکور شد ز به نیک سرشت و چون عشق موجب اعراض از زهد و باعث رسوایی است
 شاید که زاهد بطعنه پیش آمده باشد بنابراین بحوالش می پردازد بقوله

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

از من از خلوت و تقوی بد افتاد و پس

معنی آنست که اے زاهد بن تنها از زهد اعراض ننموده ام و ترک طلب بهشت نکرده ام بلکه پدرم که
 آدم علیه السلام است او نیز بهشت را از دست داده چون نصیحت در دل زاهد راه نیافت گوید قوله
 سر تسلیم من خشت در میسجد ما مدعی گر نکنند فهم سخن گو سر خشت

معنی آنست که من در میسجد که عشق است هرگز این اعراض کردنی ندارم و اگر مدعی که زاهد ظاهر

ظاهر پرست است مهربان سخن نماید که در دشت و سر دشت فقط است که در محلی که گفته اند در مهربانی است
کس و ادب است نزد احتمال کس و در خون نه الحقیقت و یک نمک کس چه او مطیع و ماضی و موس و کافر همه طالب است
چرا که در نظر عاشق در هر محل فاعل دوست و مذهب باطل و دوست بنا بر آن تسلی خود میکند قوله

بچه کس طالب یار از چه پیش رو چیست | همه جا خانه عشقت چه مسجد چه گشت

عشق ذات مطلقه یعنی اگر با هم مانی نهد و در طریقه خود و دیگر دید جریا با دشمن و عدل پیش آید و در
این مقام انسانه کمر بسته است از مسائل محبت که چون سالک مدناجاری و مطلقیت حاصل آید و در هر
مذهب محبوب حقیقی بنیاد و در هر محل فاعل حقیقتش روحانید و چون فی الحقیقه مقدم برین نوع است که در وجه
ارائه گشت این همگی نصیحت مابا او و در سست تقصیر بود نه او و در سست خود و در سست خود و خانه بخیر است
سنا بر آن گوید قوله

حافظار و زائل گر کلف آری جا سست | مست از کوی خرابات ز نردت بهیشت

معنی آنست که ای حافظ تو هم برین مشتقاری جو ماران و دره ساتی اگر دم و ایسین جام عشق را از
دست ندی و قائم باشی مست درین عالم سراسر ماتی بر بند و ازل بهیشت اِنَّ لِلّٰهِ حَقَّ لَيْسَ فِيْهَا
خود و کافور و بختی رتاضا حکما سازد و الا نه هیچ لطف می سخت مر تر این عشق تو غزل

غمش تا دور و لم ما و اگر فت است | سرم چون زلف او سودا گرفت است

معنی آنست که امان روزی که مست عشق او در دل ما شکنم گردید مانند زلف او سر گردان و پریشان
مادی عین و ملاست و ام و چون تا آنکه خوان فنا است سنا بر آن گوید قوله

لبش چون آتش و آب حیات است | ز آتش کشته در ما گرفت است

لب کفایت از اسم مشک و آتش را معتبره و لبش بر چون اسم مشک که بر منصب غلی که فاعل به انا الحی است
کشته گردید و آب حیات را معتبره آن که موجب بقا و حیات است و آتش که در مصرع ثانی است استعاره
یعنی بجای اسم مشک که چون آتش و آب حیات است یعنی موجب فنا و بقا و سالکست شعله در سینه ما
رو نموده و ما را محال فنا رسانیده و چون عشق از نصیب ازلی است گوید قوله

همایه همتم عمر لیست که ز جان | هوای آن قدر عمارت گرفت است

معنی آنست که همایه همتم از جان و دل عشق و محبت آن محبوب حقیقی که قدر عمارت را و

یعنی امتداد ظہر اور برہنگی مخلوقات سایہ انداختہ حصول کردہ عمریت یعنی ازلیات و چون بکسر
بمرتبه عاشقان نہیں بنا بران گوید قولہ

شدم عاشق ببالاے بلندش | کہ کار عاشقان بالا گرفتست

بالا مرادات مجبوب و بلند باعتبار امتداد ظہر کہ ہمہ مخلوقات را محیط است یعنی از کونین اغرض
نمودہ و گرفتار آن ذات کہ شدہ ام از آنست کہ دیدم کہ ہیکس را بمرتبه عاشقان پستی نیست و چون
کامیوشقان مدام استغناء است گوید قولہ

چو مادر سایہ الطاف اویم | چرا او سایہ از ما و اگر فست

معنی آنست کہ ما چون در سایہ الطاف عشق اویم و یکے از عاشقان پس نمیدانیم کہ چرا سایہ
از ما باز گرفتہ و التفاتے نمی نماید شاید کہ مصلحت ہمدین باشد چون اعراض معشوق موجب
گریہ عاشق است گوید قولہ

از دریاے دو چشمم گوہر اشک | جہان در لولوے لالا گرفتست

معنی آنست کہ در جہان و اعراض انجبوب دو چشم من چندان گہر ریزی کردند کہ کنایت از
اشکباریت کہ جان پراز گہر ما و درخشان شدہ و چون سخن عاشق از معرفت می باشد بنا بران گوید قولہ

نسیم صبح عنبر پوست امروز | مگر یارم رو صحر اگر فست

نسیم صبح کنایت از الفاس و مراد سخن عنبر مراد معرفت صحر کنایت از دل یعنی امروز کہ سخنان من
پراز حقائق و معارف اند تحقیق سببش آنست کہ ظہور محبوب حقیقی بر دل ما شدہ و گردنہ ما کجا و این
سخن کجا و چون رفع غم بغیر از عشق صورت نہ بندد بنا بران گوید قولہ

دو اے غم بجز نیست عاشق | از ان رو ساغر صہبا گرفتست

عاشق کنایت از خود صہبا شراب کنایت از عشق یعنی ما کہ در عشق بازی از جان و دل مقیدیم بسببش
آنست کہ رفع غم و بہوم و دیوی بجز از عشق نمیتوان کرد و چون سخن حافظ مقبول و لہا گردیدہ
بنا بران گوید قولہ

حدیث حافظ اے سر و سمن بر | بوصف قد تو بالا گرفتست

سر و سمن بر محبوب بالا اشتہار در رونق یعنی ایچون سخن حافظ کہ رو بے یافتہ و اشتہار

ماصل نموده سست وصف قد تو یعنی ذکر تو که در آن دست کرده غزل

کنون که میداد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار جور سرشت

معنی آنست که الحال که از بوستان وجود نسیم بهشت که کسایت از العباس است در جاری و جاری
یعنی در عالم حیاتم پس درین هنگام من و شراب فرح بخش که کنایت از عشق و محبت است و یار سرشت
که کنایت از محبوب و مرشد است و چون عاشق را بهتر از سعادت حصول دولت ملازمت مرشد گویند

اگر اچار از نرند لاف سلطنت امرو | که خیمه سایه ابرست و بر کله لب گشت

معنی آنست که اگر عاشق است امروز چرا لاف سلطنت نرند و دعوی ستاهی ننماید که سایه ابر
که ملازمت دوست با مرشد بجای چتر است و لب گشت که دنیا است بزرگد او چون عاشق را
باید که بموجب مکن کائن و فطیه انکم تهنو فی الاخره اعمالی کار امر در لعل و الفکر شایران گویند قوله

چمن چکایت اودی بهشت میگوید | نه عاقلست که نسیم خرید و نقد بهشت

چمن رسیا اودی بهشت نام است از ماهیهای بهار بهشتن گذشتن یعنی دنیا سبب ظهور محمد
بمعرفت روموده پس عاقل نیست کسی که وعده نهد یا که نسیم است مادر نموده و نقد که مشاهدات
تخلیقات است از دوست داد و کار امر در لعل و الفکر چون عاشق را محبت ارباب نیاز نه قانکت گویند قوله

و فاجوے زد شمن که یقوی ندم | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت

شمن کنایه از نفس شیطان و اهل دنیا صومعه عبادتگاه اهل اسلام بسبب مقابل اهل کشت و الا
بمعنی عبادتگاه زاهدان است و کشت عبادتگاه اهل کفر معنی آنست که از دنیا و اهل آن
و فاجوے و اسب توجه بسوی آن میو خاطر از محبت او بخراش که در حالت عرفان توجه با و نمودن و از

دست گذشته با و بودن شمع صومعه چراغ کشت افروختن است و هم فغم اندوختن یعنی دل که
نایب ذکر و فکر حضرت مولی بود و در غرور و جرات و عالیات سرودن و اورا محط و طریقی بودی بدانند
که شمع صومعه چراغ کشت افروزی بر ضعیفیه اصحاب و کایوسید و نماند که این میت بخواسع الکلم میبازند

که از سرور عالم در دو یافته و افتاب از آن مطلع همی بر تافته و هوایا که و حصرا علیک من بعدی بهر چیز
از سبب و کلخن و این حدیث را در بعضی کتب نیز راجع ساخته اند از آن ده وجه احتیاط نموده شد
و صاحب اوراک چون برین وجه منظر مطلع گردد بر وجه دیگر قادر شود و حد اول آنکه از خضرای دین

آن صاحب جمال از اصل ناشایسته چون سبزه خاکدان بوجود آمده باشد اگر چه در منظر خوب نماید قسبت
 باطل خود گراید چه خوش نگارے خوش اصل زشت پیمین نقش باد و نگر در سرشت وجه دوم آنکه
 مراد از خضر او دین دنیا بود و از آن که در ارایش اگر چه زیبا می نماید از آنجا که بی مداراست از سستی تیغ دیر
 بنیاید چه حاصل دنیا ز کین تا بنویزد چون گدازنده است نیز ز بوج و چه سیم آنکه از خضر او دین کمال اتفاق باشد که
 از خباثت نفس برخواستند اگر چه در ظاهر چون سبزه خاکدان زیبا می نماید اما فی الحقیقت از دسم قابل زاید است
 گفت دشمن را مبین شیرین و حریب و زهر باشد نیز در حلوائے خوش و وجه چهارم آنکه مراد از مال حرام
 بود که از مظلومان و یتیمان حاصل شود که آن نیز چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از منشا جث است
 اهل معنی را منقوض آید و لوث مال حرام در شکست و همه اخیال را بباد دهد و وجه پنجم پند احمق و بیعت
 نامان که آن نیز چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از غیر موقع آید عاقبت برشتی گراید و دشمن
 و آنکه بپایان بود و بهتر از آن دوست که نادان بود و وجه ششم عطاء لیم و احسان ناکس که آن
 نیز چون سبزه خاکدان از غیر موقع زاید در ظاهر خوش و زیبا نماید آخرین ماذی گراید که زنا جا
 خدا امید دهد و ناامیدی از آن بود بهتر و وجه هفتم پارسائی ریا که آن نیز چون سبزه خاکدان اگر چه زیبا
 می نماید اما چون منشأ بدیست لاجرم نتائج آخری را نمی شناید صلاح ریای فلاح ندارد
 که خیر دین را قرارے نباشد و وجه هشتم صنعت کیمیا که بظا هر چون سبزه خاکدان خوش نماید آخر
 جز قلب کاری نتیجه نمی بخشد هر کجا در جهان فلک زده ایست و یا فرو مانده ایست از تیره و تیره فن او
 فلسفه ست یا تخم پکار او شعبه است یا اکسیر و وجه نهم آنکه آرایش سیمیا باشد که چون سبزه
 خاکدان خوش بیند اما چون اصل ندارد ویر نیاید و لبسکی را نشاید اگر سیمیا بجای رسد و
 چنان دان که سفیان بازیکر است و وجه دهم آنکه مراد خوارق و کرامات که بر سبیل استدراج باشد
 چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از منشا حقانی نیست نزد اهل دل ناپسندیده است
 عرامت بر آنکس که از بے تمیزی و طلسم نمایش کرامت شمارد و چون در جهان فانی باز میثوری
 شعله نیست بنا بر آن گوید قوله

بمی عمارت دل کن که اینجیان خراب بر آن سر است که از خاک مایه باز جوش

معنی آنست که این جهان فانی در پے آنست که ما را خاک سازد و در عالم نیستی اماند پس بهتر است

کہا نہ خود دل سے عبارت بہت ایزدی آماوان کن و بحیات و ابدی رسان و چون آخر ہر کسے امریت
و ہر منابر ان گوید قولہ

مکن بنامہ سیاہی ملاست من است	اگر گشت کہ تقدیر بر صرم چہ نوشت
------------------------------	---------------------------------

معنی است کہ اسے سرس است اگر نگہ کاری ملاست مناجون ار تقدیر یا واقعت راجول خانہ ساق
الکثر بخر و خوبی ست ساران گوید قولہ

قدم در لعل مدار از جنازہ حافظ	اگر چہ غرق گناہست میر و دہشت
-------------------------------	------------------------------

قدم مراد تجلی ذاتی سنازہ وجود حکم آنکہ مکن لا یغرف اللہ فہو صیرت گناہ اما سید و محو کذا
ذکب لا یقاس بہا ذکب معنی است کہ تجلی ذاتی ازین وجود فانی باز مدار ہر چند کہ غرق بحر
معصیت انا الحق و سچا نیست لیکن بسبب پان تجلی میر و دہشت کہ و اللہ جتہ لیس فیہا
محور و لا قصور فیہ تجلی دینا صا حکا و صونی کہ مقید و مطلق سید مستہ دم انا الحق میرند مثل
در خست کہ از او از انا اللہ بر آید سے عکس نیز جو در آئینہ و جام افتادہ طاف از عتہ
در طبع خام افتادہ یا خطاب بر شد یا خطاب بہر سالک یا خطاب بمنشوق حقیقی مراد از قدم اقدام
یا در فخر یہ خود غزل

کس نیست کہ افتادہ آنزل و نہایت	در رگیزے نیست کہ دامن زبلا نیست
--------------------------------	---------------------------------

زلزل و دو تا کنایت از صفات متقابلہ الہیہ چون کفر و اسلام و ہدایہ و ضلالہ معنی است کہ نہا
در من بدایم زلف تو کہ جذبہ حق است گرفتار و مقتدر بلکہ دو عالم وجودے نیست کہ گرفتار تو نباشد
کاوان کفر و موسان باسلام ہمہ کس طالب یار اند چہ ہشیار و حیدست و سچ طریقہ در اسے نیست
کہ سستی را در و دے نیست ہمہ خا خا و عشت است یہ مسجد یہ کشت داین خید و انکار از مقتضیات
قوت و ہمیہ است کہ تحقیق امور اطلاع ندارند و الان حضرت حق را با ہر موجودے از موجودات
و در ہر تعین از تعینات نسبتے خاص است و ہر یک منظر صفتے خاص اند و ذات را باعتبار صفتے
اسمے نامند پس ہر یک اسمے از اسماء الہیہ با ستد و حظ و قسمتے ہر یک از ان حق یافتہ ان
خاصیت کہ از ان اسم ظہور یافتہ و از مادہ ہر یکے ان اسم خواہد بود کما ید کہ تعود و ذن و دات
حق ہر چیز را بصفتے خاص تربیت میفرماید پس ہر یکے از صور موجودات انفسی و آفاقی در سچ

آن اسم اندک منظر و مرئوس اند از آن همیشه در هیچ حق اند که و آن من منی اکای کسب و مجتهد و هر یک
عارف حق بهمان اسم اندک منظر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یک از او نشانی در یافت و هر کس را
با او سرایت محسوس چون عاشق کامل بسبب و بعد تجلی صورتی که آن شهود حق است در منظر هر حسین
حق را من حیث الصفات و معشوق می بیند بنابراین گوید قوله

روے تو مرا آئینه صانع الہی است | حقا که چنین است درین رومی نیست

معنی آنست که اے مجنون دیتو مرا آنکه الہی است از برای تہذیفات حق که حق را بجمع صفات در تو
مشاہد می نمایم چون فی الحقیقت انسان که آئینه حق است گفت بچنین است و درین سخن هیچ شک
و شبہ نیست و نیز چون سالک حق را در خود بیند بنابراین خطاب بخود میکند معنی ظاهر است باید بدست
که در اینجا احوال سالک به وقوع گردد و بعضی بخود قایم میمانند و عبودیت را الوہیت را امری دارند و بعضی
مغلوب تجلی گشتہ عبودیت را کیس و نہاد و دعوی ہمہری میمانند گوید قوله

ز گس طلبید شیوہ چشم تو ز ہے چشم | مسکین خبرش از سر و درویدہ نیست

ز گس کلیت معروف که بچشم نسبت کنند و فی الحقیقت معرا از بینائی است مراد آن عاشقی که
بکمال معرفت نرسیده بود و عاشق را بچشم از آن نسبت داده که ہمد عالم بمنزلہ جسم است و وجود عاشق
بمنزلہ چشم چشم مراد ذات حق است چشم اینجا بمعنی نفوذات و کویان بیند وجود کائنات و
چشم ثانی بمنہ بینائی از ذکر سبب و ارادہ سبب و ز ہے بمعنی مذمت معنی آنست کہ سالک کہ
مغلوب تجلی گشتہ شیوہ چشم تو طلب میکند اے خود را متشبہ بذات تو مینماید و دم انا حق میزند و ہے
بینائی و کمال او کجا تو کجا او کہ بالتراب و رب الارباب چون عنان اختیارش از دست رفتہ گفتہ او عباد
نشداید میگوید کہ ان بیچارہ میکنند است کہ نہ از سر خود خبر دارد و نہ درویدہ حیا اے مست و لا حول چنانچه خبردار
و بیچارہ آوردن از تقاضای عقل است و یا آنکہ مسکین از سر خود خبر ندارد یعنی نمیداند کہ سر بجا و خوار نیست
و نہ درویدہ حیا چہ نسبت خاک را با عالم پاک و چون این سخن گفتن مناسب حال سالک نیست بنابراین گوید قوله

گفتن بر خورشید کہ من چشمہ نورم | دانشد بر زرگان کہ من زوار سہا نیست

خورشید ذات حق سہا کنایت از سالک یعنی اے سالک و دعوی ہمہری بذات حق نمودن و انا حق و
سجائی گفتن بر عارفان کامل روشن و میرہن است کہ این سخن سزاوار سالک نیست چہ سالک بمنزلہ سہا

و دات حق چون حرست یکه شهادت کما حقیر چون عاشق آورد محلی صدمی گرفتار نظام حسینه است متود و
آن روح اعراض معرضان میشود و چون توبه از ماضیان صورت پذیر نیست بنا بر آن گوید قوله

زاهد و دهم توبه ز روح تو ربی رود | ام پیش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ز به روی پس طریقه دوستی می ظاهر و چهل ظهور و کثرت و تعینات رحیم عاشق موجب حجابی
اوست گوید قوله

از بهر خدا زلف میارای که مارا | شب نیست که صدمه بد به بابا و صفا نیست

معنی آنست که ای محبوب من بر خیال سگرتنه مارحم ما و از برای خدا زلف خود را که عالم کثرت و
تعینات است میارایند و حتم طره مناد مارا گرفتار کثرت و تعینات مدار چو که مارا بهر شب ما و صفا
که دم زندگی است صدمه بد به در پیش است که چنانچه این حجاب بینائی و مقصد اصلی غیر سانی
سوالی چون آید سخن بلف که فروشتن زلف است موجب افروزی حسن است و آن مطلوب عاشق است
پس مع چو ایکنه جواب بدو نیست یک آنکه فروشتن زلف اگر چه افروزی حسن است لیکن حجاب هم
باعث قتل عاشق است دوم آنکه این منع نه حکم کلی منع کرده متود بلکه اظهار در دو مقیاری خود است
باید دانست که مشاهد موجب حقیقی بین الظهور و الا حجاب چون عاشقان را به مشاهد موجب راستی و آراست
بنا بر آن گوید قوله

بازائی که بی روی تو شمع دل افروز | در نرم حریفان اثر نور و صفا نیست

رو به کسایت از غلبی شمع دل افروز کنایت از محبوب حقیقی حریفان عاشقان یعنی ای محبوب من
از روی لطف و مروت بار بار گذر کن در دل غمزه مارا بمشاهده تجلی خود منور ساز که در نرم عاشقان
که کنایت از احوال نفس است هیچ از نور و صفا فرست و بهجت بسبب و چون مدام کار مشغول استغنا است
میگوید قوله

دی می شد و گفتم صفا عهد بجا آر | گفتا غلطی خواجہ دین عهد وفا نیست

دی در گذشته صفا انما ینه و هم معنی محبوب کنایت از آن که گفته لها انظلبی تجدی گفتا
یعنی ای محبوب گفت غلطی غلط کردی که برین عهد اعتماد نمودی و درین عهد یمنه درین زمانه و درین
قول و عهد بمحبوبان وفا بجا آوردن معنی ظاهر است قوله

چون چشم تو دل میر و از گوشه نشینان	و نبال تو بودن گناه از جانب نیست
چشم کنایت از شهر و ذات محبوب حقیقی گوشه نشینان عاشقان معنی ظاهر باید دانست که چشم معشوقی است که بهمت حرام بر عاشق نبهان و خود را ازین معرض ساختن گوید که اسه مجنون ازین الفتا لیکنی گناه چیست که سوئے منت نگاه تو نیست مگر که دل تو دادم بهین گناه منست و اگر بخت بهین گناه است پس دران هم تقصیر نیست چرا که موجب دلدهی ماست ابد تست و چون بهی موجب کل حزب جمالی که فرعون پیچیده که نزد دوست فرحت کننده است بنا بران گوید قوله	
اگر بر میخان مرشد باشد چه تفاوت	در هیچ سر نیست که سیر تو ز خدایت
معنی آنست که اگر ما از زهد و ورع اعراض نمودیم دوست بیعت به پیر میخان که عاشق کامل باشد ما دم چه نقصان چون هر سرے خالی از سرے نیست که حق را با هر شے نسبت نمائست و یک طرفه مخصوص در عالم نیست که انظر فی الی الله بعد الفاسد الخ لا فی چنانچه میگوید قوله	
در صومعه زاهد و در خلوة صوفی	جز گوشه ابرو تو محراب دعا نیست
یعنی زاهد را بصومعه و صوفی را بخلوة بجز گوشه ابرو تو محراب دعا نیست یعنی متوجه الیه همه تومی و چون کار عاشق دمام عاشق کشی است بنا بران گوید قوله	
یتما غریبان سبب ذکر جمیل است	جانان مگر این قاعده در شهر شمایست
یتما غمخواری و دلداری غریبان عاشقان سبب ذکر جمیل موجب اشتها نام نیک این بقاعده اشاره بغمخواری عاشقان و دلداری مشتاقان در شهر مشهور و نیز کنایت از شهر وجود معنی آنست که لے محبوب من دلداری غریبان نمودن باعث اشتها نیکست و تو که در دلداری غریبان نیکو شوی مگر ذات تو متصف باین صفت نیست سوال مضمون مصرع ثانی عدم صفات میکند این در حقیقت روانیست جواب بسبب جهت یک آنکه عدم صفات تعیین نمیکند لفظ مگر که بمعنی تردید است وال است بر این دوم آنکه مراد ازین اظهار محرومی خود است نه عدم صفات سیوم آنکه کایو کخذ یکنون بهاصدق و چون حال عاشق محل جم باشد بنا بران گوید قوله	
ای شمع سحر گر به بحال من و خود کن	کاین سوز نهانی که مرا هست ترا نیست
معنی آنست که لے عاشق سهر درین میباید ترا که بحال ما و خود گر یکنی که در سوختن ما و تو	

شریکم بلکه مادر تو در سوختن بستی گرفته ایم که این سوز سے کہ مادریم ترا نیست چوں کار عاشق اختیار
 ملامت است سا بران گوید قوله

عاشق چه کند گر نکشد جور ملامت | با بیج دلاور سپر تیر قضا نیست

سے عاشق بیچارہ چه کند اگر بلا ملامت نکشد و تن برضامندہ چرا کہ ایہہ اقتصار اریست و بیج دلاور
 رد قضا ستوان نمود چون کار عاشق احتمال نمودن و بجایست جفا و فغان دوست گوید قوله

اے چنگ فرو برده بخون دل حافظ | فکرت مگر از غزل قرآن خدا نیست

معنی آنست کہ اے ملامت گر من کہ زبان بلامت کتاده و در بلاک ماسی نموده مگر بیج فکر از غزل
 قرآن ہم نداری کہ حافظ کلام اسد ملامت و در بعضی نسخہ بجای غزلت دیدہ شدہ معنی آن باشد
 بیج فکر مگر از غزلت قرآن خدا کہ در حق ترا تاملان فرمودہ کہ مگر قتل غنایہ موعودنا مستعجلنا افیضنا
 حَقَّہُمَّ خَالِدًا نَدَارِی غزل

اکنون کہ بر کفن گل جام باوہ صفت | بصد زار زبان بلبلش دل و صفت نیست

گل کسایت از سالک جام باوہ کسایتہ اندہستی ستار بلبل کسایتہ اند و ستان معنی آنست کہ اکنون کہ
 در بدن سالک حیات از ہر طرف خوشام گو یان بصد زبان می ستاینہ چون مناسب این
 حال آنست کہ اشتغال ببحث نماید بنا بران گوید قوله

بخواہ دفتر اشعار و راہ صحرانگیر | چہ وقت مدرسہ بحث کشف کشف است

و دفتر اشعار کتبہاد بیان معارف و نسخہ احوال عرفا کشف نام شرح کشف است معنی
 آنست کہ در خیال قدم بصحرای عشق ہی و کتبہاے کہ در ان بیان حقائق و معارف و احوال
 ماہران ست استعمال نمائی و دور می از ابناء و ظالمین گرفتہ نہ وقت درس و بحث کشف کشف است
 چرا کہ طالب اعلی باید بود نہ اسفل کہ منوجہ بودن باسفل مایہ دون ہمتیست و چون توجہ ایردی
 بتقام عشق رسد زبان بر بندد و در و ان خود با ظہار نیک و بد بخراستہ کہ حکم با ظہار آن نیست
 بنا بران گوید قوله

بدر ووصاف ترا حکم نیست دم کش | کہ ہر چہ ساقی ما وادعین الطافست

در دووصاف بدو نیک ساقی قضا قدر معنی آنست کہ بیج با ظہار نیک و بد بکوش و خنوش مات

که هر چه قضا و قدر دارد وقت ماساخت عین لطف و کرم است چه فیل و قال کار علما و کاهن
که خوشی لازمه ایشان است و چون عاشق را باید که بجز و منفرد باشد گوید قوله

بهر ز خلق و ز عفا قیاس کار مکن | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

معنی آنست که از خلق بجز و منفرد باش بطور عفا که چگونه از خلق بریده و یکسو به خزیده و همه عالم پیر از
شهرت است و اینهمه از آنست که آوازه عزلت گریبان از قاف تا قاف رسیده چون نزد عاشق بهتر
از عشق کار نیست گوید قوله

فقیه مدرسه می مست بود و فتوی داد | که می حرام دلی به زمال اوقات است

مراد است مستی عشق است که می مستی عشق نیست در سر تو و در که تو مست آب انگوری یعنی فقیه
مدرسه عشاق که کنایت از مرشد است دیر و ز که از شراب عشق سر مست بود اندیش عشق فتوی داد
ای حکم داد که مال وقف بدتر از نیست دیر که میخواید چون میدان که می حرام است گنجایش دارد که تو بکن
و خورنده مال وقف را حلال میدانند و از اختلاف علما که درین باب است هرگز تو به نخواهد کرد بلکه خود را بر
میخوارگان تفوق خواهد داد و همین قسم گفتگو درین بیت خواجیه هم راه دارد و بیای که خرقه من گرچه
درین میکده است و زمال وقف نه بینی بنام من چیزه و حجت عوام اینجا که فتوی مست درست
نیست دلی ندارد و چه در حق مستان فتوی مست منظور است نه عاقل و نیز بعضی جاسمونی ظاهر
بیت مراد نیست چنانچه درین بیت می باشد در پئے آزار هر چه خواهی کن و که در شریعت ما غیر این
گناه نیست و یعنی کار می کن که خاطر کسی آزرده که دو در افعال ناشایسته از زنا کردن و غیر
خوردن خاطر صلحا و عباد آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کار می کن که در آنها رنجش کسی باشد
سوائے آن از افعال که موجب رنجش کسی نباشد هر چه خواهی کن ترا مباحست و آنچه مضمون ظاهر این
بیت است مراد نیست چنانچه جائے دیگر گفته میخور و مصحف بسوز و آتش اندر کعبه زن و کعبه
تبخاز باش و مردم آزاری مکن و نیز چنانچه درین بیت من آن نگین سلیمان هیچ نستانم و که گاه
گاه برو دست ابر من باشد و که در ظاهر بر سر ترک ادب و مخالف شریعت مگر نه تکلف معنی مراد است
که من آن شے نفیس که گاه برو دست تصرف خسی دراز شود هیچ نستانم پس در مراد خلل نباشد
نیز چنانچه خواجیه گفته که اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک و ازان گناه که نفس رسد بغیر چوباک و

در لیت التاء - این سلسله بهر این در سلسله است که سلسله طایفه را میسر است علی صاحب قاضی مظهر الحال است نوشته فطریک بیضا لیت - ۱۲

اگو شمع میارید درین بزم که اشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

میارید خطاب بدوستان یعنی بدوستان من گوید که اشب در مجلس ما شمع میارید که شب با عتاج
بتبع افروزی نیست چرا که رخ دوست که مشاهدات تجلیات است محفل افروز را گوید و چون عاشق باز نهد و
درع کارے پیش غیر دو گوید قوله

در مجلس ما عطر میارید که جان | هر لحظه ز کیس تو خوشبو و شام است

معنی است که اشب در مجلس ما عطر زده میارید از عطر و درع گوید که در مبدع که مرا از کیس تو
که جذب عشق است روح عطر آینه و فوخر غنیمت در شام میسر یعنی الحال کار از زده گذشته بمقام عشق
رسیده زده درع کار نمازده چنانچه در بیت آینده میگوید قوله

در مذہب ما باوہ حلاست و لیکن | بیرون تو ای سر و گل اندام حرام است

باوہ عشق مجاز معنی ای محبوب من در زمره مذہب ما که عاشقانیم دیدن مظاهر حسینہ حلال است که در آن
معاشه آند و اسماء و صفات ذات او می نمایم از اینجا است که من که در صورت خوابان همه اومی بنیم
تو میپندار که من روئے نکوی بنیم و لیکن اگر دیدن این مظاهر حسینہ بیرون تو است نه شاهد تو باشد
بعض باغراض نفسانی دهوا و جسمانی باشد حرام مطلق و نیز از باوہ سر و درماد است از من همه
آب لعل و زرقم کن و هر چیز ترا از تو سازد است و در باب السامح اختلاف بسیار است نزد بعضی
حرام و نزد بعضی حلال و نزد بعضی مباح اگر کل سامع را دل کل بربحانه است حرام است و اگر نه مجاز است
و نه بحق مباح و اگر کل بحق دارد حلال و چون دست آویز بجز سخن عشق و منظور او بجز محبوب نیست گوید

از چاشنی قند لکوسے بیج و ز شکر | زان رو که مرا لب شیرین تو کام است

قند و شکر کنایت از زهر و درع لب شیرین لطف الهی مراد عشق یعنی اے محبوب من الحال سخن از
فضیلت زهر و درع در پیش ما میار از آنجهت که مرا کار بر عشق تو افتاده و در اینجا اینها را گذرنه و نیز از قند
و شکر نعمتهای دنیوی معنی ظاهری لب شیرین کلام بیواسطه مراد و حی معنی است که از قند و
شکر دسائر حظوظ حاضر گوید و توجه بهر آن مجوسید مرا کار بکلام قدس و وحی خفی افتاده و آنکه در صبح
دل این هر دو بیت بجمع آورده و در مصرع آخر هر دو بیت بحدت تحریر کرده جهت اظهار التفات و نمودار تو جلال و بکمال
بر بنگامی و از اکثر بحدت چون مشاهده جمال مظاهر حسینہ نمودن بعاشقان کامل دست گوید قوله

گو شمع ہمہ بر قول نے و نعمت چنگ است | چشم ہمہ بر لعل لب و گردش جام است

قول و نعمت سخن نے و چنگ ماتن کامل لعل لب و گردش جام کسایت ارشادات معنی
آست کہ گوش من ہمہ بر نغان عاشقان کہ میان عشق است و چشم من ہمہ بر شادہات تجلیات محبوب
چنانچہ عارف گوید سر سر خار سوسہ ہر شہرے کہ دم از در طرف طرے کہ کام گنج خدا بیم و مکے در آید
بچشم من در گے و جنتل کہ از مصرع اول سماع سرود و از مصرع دوم شاہد بازی و تنواری مراد باشد
ناید و است کہ احوال عاشقان موجب رسوائی میگردد چون عاشق کامل را از ان نیسے نہ ملکہ رسوائی را
موجب فخر خود می پندارد بنا بر ان گوید قولہ

از تنگ چہ پرسی کہ مرانام ز تنگ است | و ز نام چہ پرسی کہ مراننگ ز نام است

معنی آست کہ از عار چہ پرسی کہ مرابررگی و استہار با دوست و از زررگی و استہار چہ پرسی کہ مرار عار کو
و چون عاشق را بجز ارہات کہ مقام فنا سے صفات بتری است مقامی نیست بنا بر ان گوید قولہ

تا گنج غمت در دل ویرانہ مقیم است | ہموارہ مرا گنج خرابات مقام است

گنج غم مراد عشق گنج خرابات مقام خود فنا سے ظاہر است و چون ہمہ کس لوجہ عاشق آن محبوب
اند بنا بر ان گوید قولہ

میخوارہ و سرگشتہ ورنہ ہمہ نظر باز | آنکس کہ چو مانیست درین شہر کہ نام است

معنی بیت ظاہر است و چون عشق مرعاشق را مانی نے است نہ از ان گوید قولہ

با محاسب عیب گویید و ز مستی | کو نیز چو مادر طلب شرب مدام است

محاسب مرشد کہ مانع از طرد و معصیت است مستی مراد تنواری شرب مدام نوشیدن شراب
یعنی ماست عیب ما از تنواری کہ کنایہ از عشق با زیست گویید کہ ادما را بیچ خواہد گفت چرا کہ
در ہم مشغول این میخوار است چون عاشق را بہتر از تنواری و مصاحبت محبوب کار نیست گوید قولہ

حافظ نشین بھی و شوق ز مانے | اکایام گل و یاسمن و عید صیام است

گل مشاہدات تجلیات عید صیام ادا ان عشق کہ بعد از انقضایام زہد و میناید یعنی اے حافظ
ذہین ادا ان عشق و مشاہدات تجلیات کہ بتور و نمودہ می باید کہ دے نے عشق و محبت الہی و بے
ملازمت صحبت مرشد ثانی و این وقت را صیفت دانی غزل

گر دوست زلف مشکینت خطا رفت	در زهد و شایر من چنان رفت
زلف مشکین کنایه از جذبه عشق و نیز تجلی قہار می خطا سے رفت اینکہ دعا گوار قتل نمود و سرگردان بلوہ حیرانی و پریشانی ساخت و بعد اامای آن پیرداخت و ہندو اشارہ ہمان تلفت جفا بیخ و الم چون این معاملہ در میان عاشق و معشوق ہلکے نادر گوید قولہ	
برق عشق از خرم شمیم یوستے سوخت سوخت	جو رشاد کا مران گر برگدایے رفت رفت
برق عشق امنا دیانہ خرم وجود ہستی ستار شمیم پوش عاشق شاہ کامران معشوق معنی آنست کہ اگر آتش عشق وجود عاشق را بیا دوا دے عی نیست و جو محو ہلے کہ کنایہ از استغفار و ہلے التفاتی و محو بہت بر عاشق رفت ہلے نادر و چون تجلی مجید بظہور و اخفاست و آن اگرچہ موجب خرابی عاشق ہست اما دم زدن نیست بنا بران گوید قولہ	
گردلم از غمزد و لہار تا سبے بر و پروید	در میان جان و جانان ماجرا رفت رفت
غمزد کنایت از ظہور و اخفا تا سبے غمزد و پرویدے اگر دل من بسبب ظہور و اخفا و محبوب بر رخ و دور و بینا اگر جائے اعتراض و گفتگو نیست چرکہ در میان عاشق و معشوق اگر ماجرا سے رفت رفت و چون ملائت از رخا و سخن چنان رومی نماید نہ از دوستان بنا بران گوید قولہ	
از سخن چینان ملا متہا پدید آید دے	در میان ہم نشینان ناسرا رفت رفت
ہم نشینان دوستان ناسرا قول فعل بیجا سنی بیت ظاہر است چون عاشق را تحمل میاید کہ با دیگر آزار طول نگرود و اعتراض نکند بنا بران گوید قولہ	
عشق بازی را تحمل باید اے دل پائدار	اگر ملاک بود بود و در خطای رفت رفت
سوال - لفظ خطا و حقیقت از ادب دور است جواب آنست کہ خطا سے الواقع مراد نیست بلکہ از غلطی کہ اعتراض دے التفاتی معشوق اگرچہ خالی از حکمت نیست اما چون موافق خواہش نیست بنا بران چشم عاشق خطای نماید و باید دانست کہ دورت را در دل سالک تا آن زمان راہ است کہ نسبت بہ نیاز و چون محبت رہ یافت کہ دورت از میان رفت بنا بران گوید قولہ	
در طریقت رنجش خاطر نباشد بیار	ہر کہ دورت را کہ بینی چون صفات رفت رفت
معنی آنست کہ ہر کہ دورت را کہ می بینی در خاطر رویا و چون صفاتی دران خاطر رفت آن کہ دورت	

مرفوع است اشکال آنست که رجحان خاطر امریست طبعی که بغرض مکررست رسد پس در طریقت بجای
 رجحان نشاند جواب آنست که در دستجات در فصل دوم نقلست که اگر بطریقت گفته اند هر دو شام
 در دست که آنکه در حق تو واقع شود باید ما گوشت که تحقیقت دانی توانی و چون سگ خوشکوست آن
 گویند یقین کنی که در تو از ان صفاتست چنانچه صفات ملکی دارد صفات سجی و سجی نیز پس باید که
 از این رجحان بیار و در رجحان فکریست کمال مسلمانی در تقویض و تسلیم است اگر صاحب تسلیم را
 اعلی و در طریقت نیست کنند باید که حیان از فضل حق سبحانه را حسی بود که مومن از ایمان خود در بنده صادق
 از قصاص حق را حسی است زار فعل خود و میسر بودند که چون مکررست بنده اگر تقاضا نکند بنده خداست
 و اگر تقاضا نکند بنده خود است که در دست و دست گرد عبادت میکند و بگوید بانی که او بت میکند
 و نیز بگوید نیست که او ادا حق نیاید دوم بد سیاید اما می تواند که مراد ان باشد که اگر در دست سبب
 سرور و خوشحالی و در سبب لبس و عبادت باشد پس باید دست که مراد از ان قول که بنده خداست
 تقاضا نکند آن خواهد بود که بنده خدا هیچ امور را از حق میدانند و رضا بقصا را الهی بدین خود سازد پس
 هم در دستجات در معنی الکافیست حقیقت الله مراد از کسب رضا است و معنی این حدیث آنست
 باید که کسب کند این معنی را که راضی باشد هر چه حق سبحانه کند و حصول این معنی بحقیقت وقت میسر گردد که بنده
 حالی گردد پس معنی میت آن باشد که در طریقت رجحان خاطر نمیشاید سیار تا مست تسلیم و معای
 حاصل کنیم و بقوه آن مستی و صفا سر کرده خواهد بود دست و دست نام خواهد بود و دیگر که مخالف مزاج
 باشد مثل کسب و رضا بقصا انهم چنانچه خود فرموده است و فاکیم و رضا فاکسیم و خوش باشیم که در طریقت
 کافریست رغبتین و غیر واقع شده که مراد از این دوست آنست که اهل طریق عاشق حق سبحانه عاشق
 جمیع افعال محسوس را دوست میدارد و چون عاشق از زهد اعراض نمود علت عجب نیست باینرا که گویند
 عیب حافظ گویند زاهد که رفت از خانه

پایه آزادی که مندر کجای رفت رفت

خالقه مراد بر دوست از ذکر سبب و اراده سبب که خطاب بنده میسر زاهد را بگوید که حافظ اگر از زهد و
 در ع اعرص بود پیش کن که حافظ آراسته بود از کفر و سلام و خیر و شریعت عاشق که مقید باینها
 نیست پس عاشق را که مانع میتواند غزل

لعل میراب بخون نشسته لب یاز نیست وز لب دیدن او دامن جان کار نیست

لب کنایت از اسم شکم که انا الحق لعل سیراب باعتبار خوزیری چون اسم شکم بر منصور تجلی کرد و قاتل
به انا الحق مش کشته شد و نیز لب اشاره فیض شامل رحمانی که با طیف کامل عاشق را از میان سرگشتگی
و دوری بکنار قبول می آورد و نمیکند ارد و نفیخته قیصرین ترویجی کنایت از دوست لعل سیراب باعتبار
خوزیری و آن کنایت از مبتلا ساختن کمال شدائد و محنت و رنج و الم است و زبانی و دیدن
یعنی در پی حصول کردن و چون اکثر زبان طاعنان بر عاشقان دراز میگردد بنا بر آن گوید قوله

شرم زان چشم سیه باوش و ترکان دراز | هر که دل بردن او دید در انکار نیست

چشم لوفات ۵ هست چشم اینجا بمنی لوفات ۵ کو عیان میند وجود کائنات ۵ ضمیر شین بلفظ هر که
راج و این را اضممار قبل الذکر گویند مگرگان صفات از آنرو که مگرگان حاجب چشم و صفات حاجب
ذات معنی آنست که هر کسی که در بابی آن محبوب را دریافته و با وجود این در انکار نیست پس شرم
بادر او را از آن چشم سیه و مگرگان در آنان محبوب یعنی زبان او کوتاه باد که ازین چشم سیه یعنی ازین
ذات با کمال حسن و لطافت و ملاحظت و ازین صفات متنوعه چگونه کسی جان خود را سلامت برود و دردم
نیفتد و چون عشق را از دل عاشق تخته رفته غیب باشد و این را موجب فخر خودی شمر و بنا بر آن گوید قوله

بند طالع خویشم که درین عهد وفا | عشق آن لولی سمرست وفا دار نیست

لولی کنایت از شاخ نبات که قوم لولی معشوقه حافظ بود و مراد معشوق حقیقی و مرشد معنی ظاهر است و چون
عاشق بمرتبه تخلّف و ایاخلاقی الله رسید و جو او درین مقام طبله عطر گل و درج عبیر افشان شود و چون
اینهمه از فیض محبوب حقیقی است بنا بر آن گوید قوله

طبله عطر گل و درج عبیر افشان | فیض یکشمه ز بوسه خوش عطار نیست

گل سالک ضمیر شین افشانش بر گل عطار کنایت از ذات رسول ۴ و مرشد حقیقی و معشوق مجازی
طبله عطر گل و درج عبیر افشان مراد وجود عاشق و ضمیر شین بطبله گل عطار محبوب حقیقی یعنی
این سماء شریفه و نفحات لطیفه که در وجود عاشق رونموده و وجود او را سطر ساخته شده از دستان
حقیقه است چه بیچ موجود و خود از خود ندارد و بوسه از کجا داشته باشد و نیز از طبله عطر گل و درج
عبیر افشان محبوب مجاز است معنی آنکه هر محبوبی با حسن و جمال و کمال که در چمن دنیا رونموده و اینهمه
از آثار بر تو آن محبوب حقیقی است چون لازمه عاشق است که خطرات با سوسوی محبوب را در جان نداند گوید قوله

ساربان رخت بدروازه مبرکان سرکوی | شاهراست که نگر دلدار منست

ساربان مالک معنی آنست که اے سالک صادق رحمت طرات و خیالات ماسوی مجبور و وارده
دل مبرکه آن شاهراست اما کیو نه شاهراست که سر لگه دلدار منست بموجب لایسغی اگر چنی و کلا
تَمَامًا وَ لَکِن تَسَعًی فَلَکَ عِنْدَی الْمُؤْمِنِ وَ تَحْتَلُّ که رخت مہی سوہوم یعنی کتہہ مہاراجن تنی و نیم
یا غایت اہمال متوم منظور بصیرت سنا کہ آن مقام تخلیات دلدارست و تحمل کہ ہنگام وصال وصال
دیدہ را اگر یہ محفوظ دارد اگر حیرت است اما سر لگہ پستی پالی است سوال جوں دروازه دل را شاہراہ
تعبیر کرد پس معجزہ کہ در شاہراہ کسے مانع نمیتواند شد جواب آنست کہ بسا شاہراہ اندک بسبب
درود سلطان اسما مانع سے آیند و این اکثر در معانہ می آید و یا اگر کہ معنی استہمام گفتم و نہ یعنی
شاہراہ ہے است اسے شاہراہ ہے نیست مگر سر لگہ دلدار منست و تحمل کہ ابن در عرف اگر جلعظ شاہراہ
اطلاق میکند کہ از جوں و عوام را ہمتہ آسا کہ رباست اما اینجا معنی اضافی توان گفت یعنی راہ شاہراہ
سوال آن کہ شاہراہ سر لگہ نمیآست جواب آنست کہ اے ساربان رخت بدروازہ دل مبربان زعم
کہ این سرکوسے کہ پیش دروازه است شاہراہ ہست تا ہر کہ خواہد بدان راہ رود زیرا کہ آن سرکوسے
نزل گاہ دلدار منست آنجا یکجہم نماید رفت سوال سوم آنکہ منزل جہی حالے نزول است پس لفظ کہ
در منزل گاہ چہ معنی دارد جواب آنکہ منزل مصدر بھی است بمعنی نزول و جوں مستوق باعتبار اظہار احتجاج
عاشق است چرا کہ بے وجود عاشق ظہور مستوق صورت نہ بندد و ساربان گوید بقولہ

باغبان ہنچو لیسیم ز دریاغ مران | کتاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

باغبان مستوق حقیقی کہ صانع تمام عالم است یعنی اسے محبوب من ما را نسیم و از از باغ وجود خود
سے بہرہ بردار کہ مستوق قبلیہ عشق من پیدا است چہ خالقیت بے مخلوق و از زینہ بے مرزوق و زبر
سے مرید صورت نہ بندد اگر چہ از نسبت آن یعنی ذات حق یا کست المخصوصیہ جوں شیخ محی الدین عینی
و اتباع او ملکہ صوفیہ با جماع مظہر الہیہ معنی است کہ اقل صاحب الفصوص یحمدنی و احمدہ
و یحمدنی و احمدہ یعنی حق حمد میگوید مراد من حمد میگویم حق را و حق عبارت سیکند مراد من عبادت یکم
حق را بد آنکہ جوں احکام اسما و صفات جلال و جمال و کمالات حق از من شمران حمد میگوید حق مراد ازین رہ
کہ اخاصہ وجود من و وجود کمالات من از حق است پس حمد میگویم حق را با اظہار احکام و اسما و لقبول

نمودن سلطنت و تصرف و در حق خدمت و عبادت میکند مرا که رجوع میکند در اظهار حکومت آسمان و صفات
خود بسوی اعیان ارتجلی میشود بوجود من چه اگر بسوی عین عامی توجه و رجوع کند و تجلی بوجود داد
نشود حکومت اسم غفور و مقيم بطهور نیاید و رجوع بچیزه و توجه بسوی آن خدمت و عبادت آن چیز
باشد و این ره که در وجود هر کاره رجوع میکند و توجه میشود مقتضای چه اگر حق بتجلی بکار من نشود
و افاضه وجود آن نکند مقصود حاصل شود عبادت میکند مرا حق را عابد و عبد گفتن اگر چه بسواست
اما شورش عشق و حکم کشف بران اراده کند چه ترک ادب عین ادب است و یارانه بدست خویش نیست
و چون ناظم از نمره ایشان بوده باشد و چون من لطف محبوب کار محبت سر انجام من یابا بران گوید
شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود | ز کس او که طعیب دل بیمار نیست

لب کنایت از لطف سه لب که شیرین جوس شد لطف خداست با باغ جان را از آب او نشو و نبات
ز کس چشم مراد و مرادان مرادان کامل که مرشد باشد که باقی بذات حق گردیده یعنی مرشد طریقه که طعیب
دل بیمار است دفع این بیماری حواله بلطف او نمود یعنی بحر لطف محبوب که لغت فیه من روحی کنایت از
کسی نیست که عاشق را از میان گهر تنگی دوری بکنار قبول سے آورد و چون سخن خوش و دل چپ بغیر از
حصول عشق صورت نه بند و بنا بران گوید قوله

آنکه در طرز غزل نکته بجا فضا آموخت | یار شیرین دین و نادره گفتار مغفست

معنی نیست که این نکته سراسی و خوش گوئی حافظ محض توجه آن محبوبیت که بسبب عشق او از آن سر میزند
غزل

مطالب طاعت و پیمان صلاح آرز من است | که به پیمانه کشتی شهره شدم روزی است

معنی من که به بخوار می و عشق بازی رسوا می ازلی شده ام امید زهد و صلاح و دروغ از ما مدار و چون
عاشق را با جاسوس معشوق کاره نباشد بنا بران گوید قوله

من بهاندم که وضو ساختم از چشمه عشق | چار بگیه زوم یکسره بر هر چه که هست

چشمه عشق اضافه بیانیه چار بگیه زون ترک کلی کردن یکسره تمام معنی آنست که من بهاندم
که وضو از چشمه عشق ساختم یعنی اختیار عشق نمودم یعنی از ازال غیر از عشق دوست هر چه که بود
از زهد و صلاح از لوح دل البسته و ترک آن نمودم باید دانست که در عالم هر چه هست اگر عاشق

و اگر مستوق دوست ما تو جز بیانه نیست نه و چون بیان این سخن بوصول عشق و محبت و عالمه محو است
نیست و آن که در کسا آفات در پیش دارد و نابراین خطاب میرسد میکند قوله

سے بدہ تا دوست آگهی از سر قضا کہ بروے کہ شدم عاشق و از بود که است

منتهی است سر مرتدین سے عشق حوالہ داتا ہو سیم دار لوشیل آل بخود گردیم آنگاه اسرار قصاید میں تو بیان
مائیم و آن است کہ بروے کہ عاشق شدم و از عشق کہ ستم استہدام یعنی انکاریہ سے مس ہیج سام یکس
عاشق نیستیم ہرچہ بہت دوست چہ کہ عالمی ملے است و فعل ملے خود فاعل صورت نہ مند و پس حلا
وجود خود نہ دارم و در وجود محتاج خود را در معرض ہستی چون نشانم و در انست عاشقی خود نمایم چون ہر
بہت دوست و این ہستی ما تو جز پرودہ بیدار و وہم متبہت نیست و آن کہ در پس آن پرودہ خیال عاشقی و
و مستوقی سے باز دے تو در میانہ ہیج نہ ہرچہ بہت دوست دوست بہم خود است گوید وہم خود کند ملی
بدانکہ اللہ تعالیٰ گنج محفی بود کہ گشت کسرا کھچیا چون جو است کہ تماشائے حس و محال خود نماید خود را
خود دیدن محال الا بائینہ پس ہستی انسان را مبتلا آئیم ساخت و تخلیات متنوعہ و انوار متلونہ خود را
در و ظاہر کرد پس در ہر انسان چہ عاشق و مشوق متخلی دوست و خود پرودہ عاشق است سے در چشم
لیلی پرودہ محسوس سے جمودہ لیلی کیجا محسوس کما خود بود خود بودہ بہ و آہیم اندکے بریزو ایما بیان
نمود و الما تافہہ آن را بطا سے خوالہ نمود چون عاشق را باید اگر چہ خود را غرق در ریاسے عصیاں بید
ما نہ بہت دوست از جہل التین رحمت او را ندارد گوید قوله

کہ کوہ کم است از کمر موراینجبا نا امید از در رحمت مشوا و باوہ بہت

کہ یعنی بلندای اینجا است از بہت باوہ بہت عاشق معنی آنست کہ اسے عاشق اگر چہ غرق عصیا
ما نہ بہت از رحمت او نا امید باشد کہ خود فرمودہ کالفتوا بحس رحمتہ اللہ تعالیٰ کہ تو بہت جہل و عصیا
خود بطر مینداز کہ گمان تو اگر چہ مثل کوہ اند اما پیش در ریاسے رحمت او چون موراند و چون اود
و زبان خلق رشت و بفرحت و خوشی گذرانیدن در جہان کسے را نیست الا با عشق کامل کہ
روانا سوائے مشوق بر تافتہ و بکنج عزلت و گشتہ ظلت نیست بہر آن گوید قوله

بجز آن زر گس مستانہ کہ چشپش مر ساد زیر این طارم فیروزہ کس خوش نشست

زر گس جہنم و مراد عاشق کامل کہ روز عالم بر تافتہ و بکنج عزلت خیزد سے اگر جہان از جہل بہت است

اور از خلق یز و خشتین بسته است و چشمش مر ساد حادثہ یافت و انگیر وقت اور مباد این خطارم فیروزہ
کنا تہ از دنیا خوش نشست آزار از ہوم و غوم و نیوی نگردید معنی بیت ظاہر است چون این سخنان
خوش و کلمات دلکش از زبان حافظ سرزد بنابران بغیر خود میگراید قولہ

جان فدا کے دہشت باو کہ در باغ نظر	چمن آرا و جهان خوشتر ازین غنچہ نیست
-----------------------------------	-------------------------------------

باغ نظر وجود چمن آرا سے جهان حق قائل غنچہ اشادہ بہین و مدین بیت خطاب بوجود معنی
انت کہ اسے وجود میں جانن ضاعت و دہشت باو کہ حق قائل و مدین بوجود تواسے و خوشتر ازین غنچہ بیا فرید
و بیج عضو سے بہ انجمن خوبی و مرغوبی در معرض ابور نیارودہ کہ مظہر انجمن سخنان خوش و کلمات دلکش
گردیدہ و چون اقیم سن را تضرع خود یافت و بسبب لطف محبوب یافت بنابران گوید قولہ

حافظ از دولت حاصل تو سلیمانی یافت	یعنی از دل تو آتش است آمدن باو دست
-----------------------------------	------------------------------------

معنی آنت کہ اسے محبوب من بسبب حاصل تو سلیمانی یافت و اسے کہ کافر فراموش
گردیدہ و سخن کہ فی الحقیقتہ باو دست تابع اوست غزل

مارا اور از روتو پر داسے خواب نیست	نہے رو کو و لفریب تو لہول و خواب نیست
------------------------------------	---------------------------------------

مضمون مصرع اول عجب اللہ کیف ینام کل قوم علی الحب حرام و مصرع ثانی شعور است
برین کہ عاشق را باید کہ بموجب مکر کان فی ہذہ اعنی لہو فی ہذہ و اعنی مشاہدہ بموجب درخت حاصل
نماید و موقوف فو اندازد و چون ظہور بموجب موجب فنا و عاشقست بنابران گوید قولہ

در دور چشم مست تو ہشیار لب ندید	کو دیدہ کہ ز تصور چشم خواب نیست
---------------------------------	---------------------------------

وور گردش مراد ظہور چشم مرادات ہے چشم اینجا بمعنی لغذات و کو عیان میند وجود کائنات
و مست باعتبار استغاکہ ان اللہ عفی عن العالمین خواب فنا و محو معنی آنت کہ اسے محبوب من
در حین ظہورات تو کہ ہشیار بنظر نیامدہ یعنی انجمن کسے ندیدہ شدہ کہ خود مانہ باشد بلکہ بہر کہ
تجلی ذاتی خود کراست نمودی اور اور معرض نیستی و فنا آرد و سی و انجمن دیدہ کہ کہ از خیال چشم
تواسے از مدین ذات تو بفنا نرسیدہ چہ کہ طور با آن سنگدلی کہ داشت پیش تجلی تو خاک و فنا کستر
گردید و موسی با آن کمال نبوت بہوش افتاد کہ قولہ تعالیٰ فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دُكًا وَ خَرَّ
مُوسَىٰ صَاعِقًا جُنًّا ہر چہ می بینی از مسلم و کافر و عاشق و فاسق و کاف و صادق و عاصی

و مطیع و عالم و جابل و خوب و زشت و عاقل و مخنول و نباتات و حیوانات و جمادات همه در عشق
 اندست و در کاردان بد کرتش هر چه بینی و در حرش است و دله و اندر در بیتی که گوش است
 و دلیل بر گشتش تبیخ خوانست که هر خارے به لبش زبانت ۵ بناران گوید قوله

در سر که بنگرم یعنی از تو مبتلا است | یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست

مسی ظاهرست بموجب *وَلَا تَقْنُ شَيْءًا إِلَّا يَكُنْ بِكَ عَدُوٌّ* و *لَكِنَّ الْفِتْنَةَ يَكُونُ لِيَسْبَحَنَّهُمْ* و چون بهی
 عشق را روز حشر سوال و جواب نیست سارا ل گوید قوله

هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر | او را در ان حساب سوال و جواب نیست

معنی است که ای محبوب من هر که مقتول تو تیغ عشق تو گردید او را روز حشر در حساب که بر روز حشر
 مرحلتش را خواهد بود پرست نیست چون عاشق دامن گرفتار درد و اندوه است و این موجب ازو یا
 مرگت است که مافال *إِنَّ الْبَلَاءَ لَكُنْزٌ لَا يُعْطَاهُ إِلَّا لِلَّذِينَ يُؤْتِيهِ اللَّهُ سُبُرًا* گوید قوله

حافظ چو زربخته در افتاد تاب یافت | عاشق نباشد آنکه چو را و تباب نیست

تاب در صبح اول روشنی و قدر و در مصرع ثانی یعنی سوزش معنی ظاهرست قال *إِنَّ أَسَدَ*
الدَّلَاءِ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ كَمَا أَنَّ الْفُلَّ عَلَى الْكَلَامِ مثل کلام مثل غزل

مروم دیده ما جز برخت ناظر نیست | دل بر گشته ما غیر ترا ذا اگر نیست

ناظر یعنی سینه معنی ظاهرست اما مصرع اول متعری که *مَا كُنَّا نَكْنِيكَ إِلَّا دُرًّا* و *أَنْتَ اللَّهُ*
 و درین بیت تقاضا و حصول رویت میکند و حصول آن ناممکن است که *لَا يُدْرِكُهُ إِلَّا الْبَصِيرُ* جواب
 آن در بیت ۵ من گدا و تقاضا و حصول او بیهاست *لَمْ يَرَوْهُ إِلَّا قَوْمٌ* و چو کار عاشق مدام بگریه
 است گوید قوله

اشکم احرام طواف حرمت می بندد | اگر چه از خون دل خوش می ظاهر نیست

معنی است که ای محبوب من اشک را اگر چه از خون دل خود خون ظاهر نیست یعنی از غایت اشکباری
 بحد غریزی رسیده با وجود این نیست طواف حریم حرم تو به بدو یعنی اشکباری من بحد
 رسید که غریب گردخانه تو بگردید و این کنایت از سیاری گریه و از است چون دل عاشق مدام
 مشغول بحیال معشوقست بنابر آن گوید قوله

عاشق مفلس اگر قلب ولت کرد نشانرا | اکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

قلب ناسر نقد روان نقد خالص و نیز امانت معنی آنست که اے محبوب من عاشق مفلس که از خود می خود گذرشته این دل ناسره خود نشان تو کرد عیش کن که بر نقد رائج که زرد و سیم است قادر نیست و بختی که قلب دل توجه دل و سر او که طلب القلب عبارت از دست روان یعنی جان معنی آنست که اگر عاشق مفلس توجه دل اینجا نپزداشت و بگی همت مصروف تو ساخت عیش کن که بر نقد جان قادر نیست که آنرا فراموش سازد که آن نیست جز قبضه قدرت تو و بر آنچه قادر بود نشان تو کرد قبولش فرما باید دست که گاه گاه عاشق بسبب غایه سوزش و بیقراری بقاضا و بشریت آهسته و لغو سر میزند و در آن اظهار درو و جفا و معشوق می شود بنابران گوید قوله

من که در آتش سودا می تو آهسته بکنم | که توان گفت که بدواغ و لم صابر نیست

معنی آنست که اے محبوب من اگر سبب آتش عشق تو که در اندرون ماسر زده آهسته و لغو زمانه من توان گفت که بدواغ و لم که من اورا داده ام صابر نیست چه کنم که غایت بیقراری و ضعف بشریت بر من می آید والا حاشا و کلا که از آهسته و لغو و بظهور آید و نیز داغ دل کنایت از جفا است چون عاشق با باید که در طلب معشوق خود ساعی باشد و سستی بلند دارد که موجب حصول مقصود است که تهنه الخال یعلق الخیال که کار ز این گنبد گردان کند و هر چه کند همت مردان کند بنابران گوید قوله

عاقبت دست بدان سر و بلندش برسد | هر که در طلبش همت او قاصر نیست

معنی آنست که هر سال که در طلب آن محبوب خود همت او قاصر نیست که بجز بایان الله یحب العالی الرحمن همت عالی دارد و در طلبش ساعی و جاهد باشد عاقبت الامر موجب من طلب شیدا و جاهد مراد حصول دل محبوب میسر گردد و هر که قاصر همت بود و ساعی و جاهد نباشد گرفتار بجران با و چنانچه در بیت آینده گوید قوله

بسته و اقم نفس با دو مرغ وحشی | طائر سدره اگر در طلبت طائر نیست

طائر سدره جبرئیل و اینجا کنایه از سالک یعنی اے محبوب من هر سال که در طلب تو ساعی و جاهد هست و همتش قاصر است مانند مرغ وحشی بسته و اقم نفس بجران و پاسه بند قالب ناسوتیه با دو از سفلی بلبل و جیش مباد اگر آن سالک خود جبرئیل باشد و چون هیچ محبوب بدان محبوب حقیقی همسری

سے فراموش کرد گوید قوله

از روان بخشی صیغه نغم پیش تو دم | زانکہ در روح فزائی حولت ماہر نیست

روان بخشی احوال اموات کہ معجزہ عیسیٰ بود لب مراد لطف کنایہ اوستی ماہر استاد مصرع ثانی علیہ صرح اہل است معنی است کہ انا حیا و اموات کہ معجزہ عیسیٰ بود پیش تو دم نغم و سخن ازلان نیکم زیر کہ در جان بخشی بجزولت ماہر نیست کہ عیسیٰ آنجا ہر کس را کہ زندہ ساخت زود بر جلہ ہماری در راہ عدم گشتند و آنہا کہ بعشق تو زندہ شدند باقی رہا بندہ خواہد ماند کہ انا اولیاء اللہ لا یموتون لکن یقتلون من اللہ الی اللہ و فی الزمان میت در دست حضرت می زبید و چون عشق سراسر رخ ویرانی است کہ اَلْعِشْقُ ثَمَامُ الْمَحْسَدِ وَالْکَاغِبُ سَابِرٌ اِنْ کَوِیْدَ قَوْلُهُ

روز اول کہ سر زلف تو دیدم گفتم | کہ پریشانی این سلسلہ را آخر نیست

روز اول ابتدا عشق و روز اول سر زلف اشارة مخدہ عشق این سلسلہ اشارة بسر زلف یعنی اے محبوب من ہمارہ روز کہ جذبہ عشق ترا دیدم و درین راہ و تادم نفہیم نمودم کہ ملیات و حوادث این را آخر نیست اے لایہایت است و چون ناظم شائد ملیات عشق را بہ بیان آورد و شاید کہ محبوب از راہ استخافتہ باشد کہ چون شائد این راہ در نیامدہ بود می چرا اختیار این ہودی سابر ال گوید قوله

سر پیوند تو تنہا دل حافظ را است | کیست آن کو سر پیوند تو در خاطر نیست

پیوند دوستی مراد محبت و عشق معنی آنکہ اے محبوب من تنہا من بام عشق تو مقیدم کیست آنکس کہ مقید بعشق تو نیست یعنی ہر مقید بعشق تواند غزل

مار از خیال تو جیہ پروا سے شربت | خم کو سر خود گیر کہ خم خانہ خراب است

خیال بفتح خاصہ و رے کہ در خواب نمایان شود اینجا کنایہ از وصل کہ در مقام مستی دست دہد و شراب عشق و محبت خم کنایہ از مرشد و مخمخا نہ کنایت از خود سالک است یعنی اے محبوب من مارا بہ سبب وصال دائمی تو بروا بعشق و محبت نماندہ و مرشد را گوئید کہ راہ خود گیر و کہ وجود ما در معرض نیستی و رآدن محتاج تو نیست زیرا کہ عشق و مرشد بمنزلہ دلالہ است و چون دلالہ طالب را بہ مطلوب رسانید بہالہ چار حاجت نہ در چون عاشق را بہ علی کہ در ان مستادہ محبوب بنامند موجب و مال است گوید قوله -

گر خم بہشت برزید کہ بید و ست | بہر شربت غنیم کہ دہی عین غلبت

نهم بهشت زنده و در حقیقت معنی آنست که هر عشی که در حصول مشاهده دوست نیو دگر عشق
است ازو تنجب باید کرد زیرا که ب مشاهده مشوق هر عشی که باشد موجب وبال دوست چرا که در اول عشق
حصول مشاهده دوست نه عشق دیا آنکه ملائحه و عبادت که در ریت حصول رضای محبوب نبوده این
موجب خسران و وبال است چون مشاهده عاشق بین العجلی و الاستقامت بنا بر ان ازاله آفتاب بر سرید بر

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریح خیال خط او نقش بر آبست

معنی آنست که افسوس مشاهدات غائب شد و در دیده گریان افسوس مشاهدات نقش بسته و در
رابطه تیر محبت خود خسته و نقش بر آب سر لعل الاوال می باشد چون نگا داشت آن لازم بنابر ان گوید قوله

بیدار شوائی دیده که این نتوان بود | از سیل دما دم که درین منیر له خواست

یعنی ای دیده بیدار باش و این نتوان بود و در بسته بجز ان غنود و از عواذات و بدم که در دنیا
حادث میشود جهان نرزمی بر و مباد این نقش از تو زایل شود و ترا بنده امت سپارد معنی آنست که بنیاد
شوائی دیده که این نتوان بود و در بسته بجز نفیست نتوان غنود از ان آب جاری که این چشمه بار تو منیر
مباد که این نقش در تو نوشته زایل گردد و چون بجز ان موجب شوکتی عاشق است بنابر ان گوید قوله

باز آنکه نه روح تو ایشمع دل افروز | دل قص کسان بر سر آتش چو کبابست

ایشمع دل افروز معشوق معنی بیت ظاهر است چون ظهور محبوب بنظر عاشق کامل ظاهر است اگر چه
با اعتبار ظاهر در خواست گوید قوله

معشوق عیان میگردد و بر تو و لیکن | اغیار همی بدین از ان بسته نقابست

معنی آنست که ظهور معشوق حقیقی بنسبت عارفان سرفراز و عاشقان جانناز عیان و آشکار است
مغزی آنچه تو اش میطلبی در خلوت من عیان بر سر هر کچه و کومی بنیم اما بسبب اغیار بسته نقابست
تایات از انظر بر ان نیفتد و چون بچکس بکنه معرفت او نتواند رسید بنابر ان گوید قوله

در بزم دل از تو یو صدمع بر افروز | ویر طر فیه که خود در تیور بسته نقابست

بزم دل اضافه میانیه یعنی در عالم دل از تو یو صدمع وجه مشاهده ظهور کرده این طرفه که هنوز رویتور
حجابست شیخ با نیرنگویدی سی سال خدائش در معبودیت پرستیم و سی سال در الوهیت و سی سال
در میرفت و چون نیکو نگریستم همه من بودم آنچه دیدم قوله

گل برخ رنگین تو تا لطف عرق و آتش رشک از غم دل غرق گلابست

گل سالک عرق بر رخ رنگین دات اسما و کمال و مصرع تانی مستمعی کو قلت شکرانی تاظم
شانی تا نا مجویی قاطع زبانی و اقوال اشهد ان لا اله الا الله قوله

سبزه است در و دشت بیابا بگذاریم دست از سر آب که جهان جمله سبزه است

در و دشت کسایت از و سالک سراب کسایت از مقصودات عالم فانی سراب حیات که محض موه
لے موه بود لے ایل باو زیدن باو فصل و عبات حس و حاساک غریب و امانیت ارجمین وجود ما
یکسو تنده و بیانش ابراز از لطف و رحمت گلشن وجود و مازنی دمارگی یافته و سبب ظهور مشاهدات
بهارے و گرمی آرد و ده پس بیا و مدم باقی تا یکدگر عشق گشته در تمانست آن مشغول باشم و دشت
از مقصودات عالم فانی برهم نیم که جهان جز خیالے میث نیست ویر معنی آنست که ایدل با سرات
در و دشت است ایام بهار است که کنایت از طلوع دین محمد صلیت اگر چه در عصر هر نیمه بهارے
از دین بود لیکن در زمان پیغمبر بهارے ذکر آمده بود که در عهد دیگران بود پس دے ازین غفلت
سحر دای نداشت ازین مقصودات عالم فانی که مونس و دوست برهم نیم و ترک آن نمانیم زیرا که
جهان محض خیالے میث نیست و نیز نگذاریم بدون با شد و آب کنایت از حصول مشاهدات با شد
معنی آنست که ایدل ایام بهار است که کنایت از طلوع دین نبوت است و یا حصول عشق و محبت است
پس بیابا و سبزه سراب که کنایت از حصول مشاهدات است برهم نیم بلکه در حصول آن ساهی
مانیم چرا که هر که بجزیب من کان فی هدیه اعمی فهو فی الاخره اعمی امر ز کار خود ساخت فروا
خواهد یافت و اعراض از بنجان فانی سمانیم که جز خیالے نیست و چون جناب معشوق بس طم است
سا بران از راه تعجب گوید قوله

راه تو چه راهیست که در غایت تعظیم دریا سے محیط فلکش عین حباب است

معنی آنست که ای محبوب من راه تو عجب راهیست که از غایت تعظیم او فلک با این علوتال
جز خیالے میث نیست و چون نصیحت را در گوش عاشق راه نیست با بران گوید - قوله

در کنج و ما غم مطلب جامی نصیحت کین حجره پر از زهرمه چنگ و رباب است

این حجره اشاره دماغ زهرمه سخن چنگ و رباب نام ساز مرامد استقان کامل معنی آنست

کہ اے مسکرت نصیحت ترا و داغ من بھیج را ہے نیست چرا کہ داغ من پر از بخان عارفان
 و اصل و عاشقان کامل است و اگر از جنگ و رباب ساز متعارف مراد باشند پس معنی مستلزم سرود باشند
 مخفی نامہ کہ علماء اہل سنت و جماعت چار قسم اند متکلمین و فقہاء و محدثان و صوفیان فقہاء محدثان را اصحاب
 ظواہر میگویند از ان کہ اعتمادشان مجرد بر خبر و تصدیق استناد است و محدثان فقہاء را اصحاب راے میگویند
 کہ عمل براے میکنند و ترک خبر واحد مینمایند و صوفیہ اشرف ہمہ فریقند کہ توجہ ایشان بخدا و ترک
 ماسوی اسد و عمل ایشان بنور و کشف و قبول مذہب معین ندارند الصوفی لازم سبب بہ و اختیار طریق
 بر طریق دیگرے ذوقے و کشفی نمی کنند و ترک ایشان بحدیث اختلاف اُمّی سَعَة فی الدّٰرَیْنِ
 پس ازین معلوم شد کہ روایات فقہاء کہ در حق سماع و غیرہ واقعند بر ایشان حجت نیست بدانکہ اہل ظواہر
 را در سماع اقوال است بعضے مطلق حرام میگویند و اکثر ایشان حرمت بنا اہل مقید میکنند زیرا کہ پیغمبر
 و زمان نبوت شنیدہ اند و این مضمون باب صلوة العیدین از شکوہ میتوان یافت اما اگر سماع داعی
 بحقیقت بود یا تقرب الہی مثل ترک و تجرید و فناء آنکسار حلال و محسن و اگر داعی بجاز و یا بفجور و منقوس حرام
 و مستقیم و اگر ازین ہر دو طرف بھیج یک نیکر اید مباح است و درین اقوال است السماع سلطان دارد
 من اللہ اذا نزل فی القلب نہزل وجود البشریۃ و ینہدم الرعونات النفسانیۃ السماع مسوط
 یسوی المحب الے المحبوب السماع ذریعۃ لوصول القلب الے قرب المحبوب السماع دهن
 من ہون الرحمن لای کشف بالبیان و لا یقید را حد ان یتکلم باللسان السماع ستر بین اللہ و عبده
 لا یطلع علیہ غیرہ و زلفہ تا خدا یک کویہ راہ است قوله

حافظ چہ شد ارعاشق ورنہ نہت نظر بانا	بس طور عجب لازم ایام شبابست
شباب جوانی معنی بیت ظاہر	غزل
ما ہم این ہفتہ شد از شہزادچشم سالیست	حال ہجران توجہ دانی کہ شکل نیست
این غزل در ہنگام فراق تسوید نمودہ یعنی از غایت شدہ ہجران ہفتہ بر من بمنزلہ ماہ و ماہ بمنزلہ سال اے مسکرت اینحال حال ہجرانرا توجہ دانی کہ چہ شکل حالت است چون استقامت لازمہ معشوق است بنا بران گوید قوله	
آنکہ انگشت نمائی بکرم در ہمہ شہر	وہ کہ در کار عزیزبان عجبیت پہا است

آنگشت ز نامت بهر کرم پس نصبت اکرم الاکرمین همه شهر تمام عالم و ده اسوس خریبان ماست
 اینها را در گذشت و تا میر معنی است که است محبوب من در تمام عالم نصبت اکرم الاکرمین معروف و مشهور
 هستی اسوس که در کار ماستان عجب تاخیر است که بیج نوع سدا و آه آل می بر داری باید است که آ
 حق از احاطه او را که می رسد است کما قال الله لا یدریکه الا انصا ویر لا یدیر لکه احدث من العاقلین
 ما یجوز عاقل را در تعلیمات نموده می شود آل عین عکس وجود ایشان است کما قال صلاحت صح لقصو
 فجوهری فی ذوقه لعمریک یعنی حق آئینه تست بر آه دین تو مافات خود را پس آه بر او را
 حق در مقابل بند و چو آئینه باشد در مقابل شاهد چه هستی که منی صورت ساز و آئینه یا صورت خود
 منی آئینه را و وجود آن که میدانی که صورتی را صورت خود نمی بینی مگر در آئینه حاصل است که آنچه دیده
 می شود در آئینه صورت است صورت آئینه که آئینه خود صورتی را در آئینه حق تعالی صورتی
 معین ندارد و درین مطلق محال است در میان تو دیده مگر خود را بنابر آن گوید قوله

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ لو عکس خود دیدگان بر دو شکین خلعت

مردم دیده کنایه عارف کامل رخ تجلیات شکین خال کنایه از ذات حق معنی است که عارف کامل
 و تجلیات از لیس متعالی لطف او عکس خود را معانی نموده آل را ذات حق بیند است و در معرفت ردونی تحقیق
 چنین نه که بالشراب و رب الارباب آید و است که چون آنچه دیده میشود اینهمه عکس خود است نه ذات حق
 پس ذات حق در مرض نیست باشد نیست را هست چون گویند چه هست نیست ما بناسد باید دانست
 که ما در متدین دیگر و ما در دین دیگر نمی بینی که چون آئینه را در پیش کنی و صورت خود را در و بینی و متفرق جمال
 او نمی آید از آئینه خبر داری گویی که آئینه نیست بلکه فی الحقیقت هست اما نیست نه پس هست نیست ما
 می باشد بیا بر آن گوید قوله

بعد از منم نبود شایبه در جوهر فرد که دمان تو بر آن نکته خوش است که است

جوهر فرد که عبارت از جوهر است که آنرا متکلیف جز لایحری گویند و ترکیب اجسام از اجزای لایحری
 قرار میدهند و جوهر و کمال در این می آید و چون آن جزء نزدیک حکما را مشائین باطل است ایشان
 ترکیب اجسام از هیولان می فرمایند و بر سلطان آن قسم جزو لائل و بر این اقامت میکنند و آنوقت شهادت
 در جوهر فرد میشود پس میگوید بعد از منم نبود و قیل جوهر فرد خبر نیست که آنرا جزو لایحری می گویند و حکما گویند

انچه چنین جزو باطل است چه جزو بحال عدم رسیده باشد و هیچ موسم گشته لایق تقسیم نباشد نه متعلانی نظر را
 و نه دهمانه خیا لادشکلیں قائلند بر وجود آن جزو میگویند که اینهمین جزو است که بحالت عدم رسیده باشد
 لایق تقسیم باشد اگر چه اندوے نظر تقسیم نتوان کرد لیکن بتعقل و توهم و بتخیل توان کرد مثلاً موسی اگر چه بتقل
 تقسیم محالست لیکن بتعقل توان کرد چنانچه میانش موسی بلکه از موسی نیست پس این ضد یکدیگر موجب
 اشتباه میشود بنابراین ظلم میگویند که اے محبوب من چون دلمان تنگ تو می بینم مراد وجود جوهر فردا است و در حالت خنثی
 در اشتباه نمیشود زیرا که دلمان تو که در عدم متجوزی بودن مانند جوهر فردا است و در حالت خنثی منقسم میشود
 مستدلالی خوبست که شائبه عدم صحت ندارد و کدی بخنده نقطه موهوم را دونیم پس مسئل بل کلام حکیمان
 در آن تست معنی حقیقی آنست که مطلب حکما از بطلان جوهر فردا نفی ذات حق است چه بروقتی که بر وجود
 جوهر فردا قائل شوند و بر تقسیم او متفرگردند دلیل شود برین که هست نیست نامی باشد چه لائق جزئی باشد
 که وجود دارد پس اثبات ذات حق میگردد و ایشان منکر ذات حق اند که او را بجمع صفات منکر اند و بر
 صفات او را وصف نمیکند گویند که ما موجودیم او را موجود نتوان گفت ما عالمیم او را عالم نتوان گفت باز
 او را قادر نتوان گفت همچنین جمله صفت را چون صفات بی موصوف صورت نه بنده و لا جرم ذات را نیز منکر
 شدند و صوفیه معتقدند که جمیع صفات عالم است دیگران باطل قادر است دیگران عاجز موجود است دیگران
 معدوم چون صفت بی موصوف صورت نه بنده و لا جرم او را نیز مقرر شدند و هر یک از اینها بر قول خود اطلاق
 و بر این است آورد و این ضد یکدیگر موجب اشتباه میگردد بنابراین گوید بعد از نیم نبود شائبه در جوهر فردا وجه
 دیگر جوهر فردا مطلق باطلاق حقیقی که هیچ وجه قیید ندارد چنانکه جوهر فردا جزو ندارد و دلمان صفات
 مجمل انسانیه که بصفت الهیه موسوم اند و در ذات انسان مضمّن تا که انسان وجود خود را از نظام بشریت
 یک مصفا سازد صفات الهیه بظهور نیاید بر آن نکته اشارت بوجود جوهر فردا معنی آنست که اے
 محبوب من الحال چون نوری شود تو بر ما بختی کرد و بسبب آن جمله صفات الوهیت در خود معائنہ نمودم بعد
 ازین مرا شک و شبهه در ذات او نماند که اے هست نیست نامی باشد و طلب دلیل برین توان برین توان
 کنایت از صفات الوهیه است خوش دلیلی چرا که چون این صفات که در وجود ما مخفی بودند و قتی که
 هستی میداشتند آنگاه بظهور آمدند و الا نه اگر فی الحقیقت معدوم بودند پس چگونه در معرض هستی آمدند
 که عدم موجود گردد و این محال است وجه دیگر دلمان اشاره بنقطه وحده که جامع احدیه و واحدیه است

کو اندود فراق تہیہ حیلہ بکشد	حافظ خستہ کہ از نالہ تمش چون بالیست
نالہ چیزے کہ از میان خالی باشد معنی ظاہر است غزل	
ماتے شد کاتش سودا تو دیوانہ است	زان تنہاے کہ دلم در دل دیران است
سودا خیال مرا عشق تنہا مرا آرزوے وصال قولہ	
مردم چشم بخونناپ جگر غرقند ازان	چشمہ مہر رخس و سینہ نالان است
مردم چشم مردک قولہ	
آب حیوان قطرہ از لعل ہچون شکرش	قرص خورکے زوہی آن ہر تابان است
لعل ہچون شکر لب معشوق خور آفتاب قولہ	
تا لغت فیہ من روحی شغیدم شد لقیں	بر من بمعنی کہ از ان دیم و کزان است
لغت فیہ من روحی دیم من درو از روح خود قولہ	
ہر دے را اطلاعیت بر اسرار غیب	مونس این سخن دایر علوی جان است
اطلاع دقون مونس الفت دہندہ -	
چند گویا نمود کہ شرح دین خاموش باش	دین مادرہ درو عالم صحبت جانان است
حافظ تار و زار آخر شکر این لغت گزار	کان سخن از روز اول وار و دران است
مرا مہر مست میدار و نہی جگر کیسویت	خرابم میکند ہر دم فریب چشم جاودیت
خراب مست و لایق فریب کنایت از ظہور و خفا و دلربائی -	
پس از چندین شکیبائی شبے یارب ان دیدن	کہ شمع دیدہ افروزم در حجاب ابرویت
شکیبائی صبر شمع دیدہ اضافتہ بیانہ قولہ	
من از لطف صبا دلم سپاس نگہت جانان	و گر نہ کے گز بودی سحر گمان این ہوت
نگہت خوشنویس قولہ	
سواد لوح بنیش را عزیز از بہر آن دارم	کہ جازائستہ باشد ز نقش خال ہندویت
لوح بنیش مردک چشم -	
تو کہ خواہی کہ جاوید با بچہان کیسیر یا راہی	صبار کو کہ بر داد ز نالے برقع از رویت
و گر رسم فنا خواہی کہ از عالم براندازی	بفشان لعل تازہ دہن را از جان زہر ہویت

من و باد صبا سکین و سرگردان و بی حال
سواد دیده پر رفته بخون دل بهیدیدم
ز دوست که حافظ است از دنیا و از حقیقت

من از آفتاب شبت است و آواز بوی گیت
غزلش دادم این ساعت بیا و خال
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

غزل

میر من خوش میردی کا نذر و پا میرست
گفته بودی که میری پیشم این تعیل هست
عاشق مجبور مجبورم بت ساقی کجاست
ایک عمر سے شد کہ تا میرم از مرگان تو
گفته لعل منت ہم در رخشد ہم شفا
خوش خرامان میری چشم باز و تو دور
گر چه جاسے حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

تو کہ من خوش میردی کا نذر و پا میرست
خوش تقاضا میکنی پیشم تقاضا میرست
گو خرامان شو کہ پیشم قد رنا میرست
تو نگاہ ہے کن کہ پیشم چشم تہلا میرست
گاہ میش درد گہ پیشم دما میرست
دادم اندر سر خیال آنکہ در پا میرست
ای ہمہ جا و تو خوش پیشم تو ہر جا میرست

آفات این غزل چندان وقتے ندارند غزل

منم کہ گوشہ میخانہ خانقاہ منست

دعاے پیرمغان در صبح کاہ منست

اسے رفیق اگر سر مر معرفت استیاضی کہا ہی در چشم بصیرت نور افراست و صومعہ و کلیسا عبادت خانہ آن
یگانہ شود بنا بران گوید منم کہ گوشہ میخانہ از میخانہ عالم عشق پیرمغان مرشد کامل معنی آنست
کہ منم از بہ و دروغ ریائی اعراض نموده و از خانقاہ کہ لوازم ظاہر است رحت کشیدہ و بہ عالم عشق اورڈ
و میخانہ را خانقاہ شمرده و در سکونت و زبیدہ ام و از وظائف و ادارہ و بدیجای پرداختہ بدعا گوئی مرشد کامل
استحال نموده ام کہ توجہ اورہ بدیجاسورہ ام و چون روز محشر حذر خواہ عاشق آہ سحر گاہی اوست کہ یہ قولہ

گرم ترانہ جنگ و صبور نیست چہ پاک
ز باد شاہ و گدافار غم محمد اللہ

نوائے من بسحر آہ حذر خواہ منست
گدایے خاک در دوست بادشاہ منست

ترانہ جنگ آواز جنگ و مراد این کہ ہر دور غم معنی آنست کہ اگر ظاہر من روز محشر حذر خواہ من است
کہ جو مجنون شد بجلد تھائے خاک و ندامت و راز صحت پاک و کہ اسے مجنون چہ آوردی بدگاہ
برآمد از دل مجنون یکے آہ نہ کہ حیدر ان شجیلے و سرم بود کہ ہر واسے کارے دیگر م بود رخ لیلیں نمود

آسان و چون غرض عاشق نبیر از وصال محبوب نیست گوید قوله

غرض ز مسجور و میخانه ام وصال شما " | خزان خیال ز دلم خد الواد منست |

جذب و عزت میخانه عشق و رسوائی معنی نیست که اگر وابسته برب و درع بلویم و اگر مستقل عشق و محبت
همسایه از وصال شما غرض نداریم مگر بر این میگویم چنانچه خود گفته است تو خالق و خدایات و مریانه بین
خدا گو است که هر جا که هست با اویم و نیز در عشق عزت و رسوائی برابر است نه عزت بخدا میرساند نه خواری
از او و میل نه پس طالب باید که در عشق او باشد و کوشش نماید و در عزت و خواری شکر و چون عاشق صادق
است که عالی همت باشد یعنی جز عشق و رضا و لقاء معشوق را در دل جان نداند و لوح ضمیر از غیر خدا آسوده
پاک دارد و مرغ همت از کوفتین بپزند و بکون رساند از اینجا است که ان الله يحب للمعالي اللهم
بنابران گوید قوله

کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید | ز خاک کویتو چون عزت کلاه منست |

معنی آنست که چون در عشق تو خود را با خاک یکسان کرده ام و خاک کویت را فخر خود پنداشته و رقم خرا
از صفی دل خود ترا شیده ام پس کلاه دولت خسروان که در چشم من در آید و ملتفت بخیر کردم چون عاشق
را با سوسه معشوق تعلقه نیست و بجز عاشقان صحبت نگوید قوله

ازان زمان که بدین آستان نهاده ام سر | فراز مسند جمشید تکیه گاه منست |

معنی ازان زمان که بدین آستان نهاده ام و سر را بر آستان آن نهاده ام پشت بر
مسند جمشید کرده ام و آنرا در چشم نه آورم چون نزد عاشق گدا می در محبوب بهتر از سلطنت عالم است گوید

مر آگدا که تو برون سلطنت بهتر | که دل جو رو بخای تو عز و جاه منست |

معنی آنست که ای محبوب من نزد من گدا می نمودن بر تو و خواری کشیدن در عشق تو خوشتر از سلطنت
عالم و بهتر از عز و جاه و دنیا است و چون اعراض از جناب محبوبان مرعاشقانه صورت نمی بندد بنابران گوید قوله

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم و رنم | رسیدن از در دولت نه رسم و راه منست |

معنی آنست تا وقتیکه پاسبان بدین قالب غصه می ام از جناب معروض شدن نمی نام چرا که اعراض
نمودن از جناب معشوقان طریقۀ عاشقان نیست مگر وقتیکه تیغ اجل حائل عناصر را از یکدیگر منقطع
گرداند و نیمه وجود را از زیر برساند و مرغ روح را از نفس قالب پرواز نماید و تمام اختیار را از دست

بر کار آلوده کار را اختیار نمایند و چون لازمه عاشق آنست که تقصیر برزده خود نهد بنابراین گوید قوله

گناه گرچه نبود اختیار ماحفظا | تو بر طریق ادب باش گو گناه دوست

معنی این بیت در بیت کوه یکدلی می مرقوم شد غفرل

مرحبا ای پیک مشتاقان بدو بیغام دوست | تا کنم جان از سر غربت فداست نام دوست

پیک مشتاقان مراد از درویشی و دیارست یعنی ای پیک مشتاقان چون آدمی برده بیغام دوست را که در حق مایه فرموده و که برگذر خواهی کرد و ماحان از غربت تمام فداست نام دوست کنم ای خود را در عشق اوفانی سازم چون کار عاشق تمام خطراب است بنابراین گوید قوله

والله و شید است دایم بچوب بل در قفص | طوطی طبعم عشق شکر و بادام دوست

طوطی طبع اضافه بیانیه و نیز روح دل شکر کما تیر لب مراد لطف لب که تیرین جوست لب لطف خداست و باغ جان از آب او نشو و نماست و بادام کما بیت از ختم مراد استادت که لب است جستم اینجا یعنی لغت ذات و کوعیان بنید وجود کائنات یعنی آنست که این دل من سیاه لطف محبوب و مشاهدات که در عالم اطلاق و هست چون لعل در قفص قالب و الله و شید است که کس ازین قفص رانی یا بزم و گلشن اصلی پرواز نایم و چون گرفتاری دم عشق بسبب حصول وصال است گوید قوله

زلف تو دم است و فاش دانه و ن ناگهان | بر امید وانه افتاده ام در دام دوست

زلف مراد زنبه است زلف نام چانه ذات حق است و دل که قیدش گشت جان مطلق است و دانه خال اضافه بیانیه مراد از آن نور شهود و کنایه ازان وصال معنی آنست که اے معجب من این حد عشق تو دایم است استوار و نور شهود تو دران دام دانه است آنسکار پس چون حصول دانه بگرفتاری دام میسر نیست بنابراین حصول دانه شهود تو گرفتار دام عشق تو گردیدم و نیز زلف کنایه از قالب عنصری ماست که زلف حجاب رویست وجود نیز حاجب دانست و مانع عاشق از معشوق است نقاب ویرده ندارد و نگار دلکش ما تو خود حجاب خودی حاط از میان بر خیزد و نیز خال کما بیت از ذات باعتبار سیاهی که مشابیه بهیوه عیب است که از اذراک و شعور اغیار غمی است که لا یعرف الله غیر الله سیاهی چون بهیوه عیب دانست و درو جاسیمه بر از آب حیات است معنی آنست که اے معجب من این محدود عنصری دایم است روشن و نور شهود تو دران دانه است

ناله

اشکار من بمحصل معرفت و مشاهد ذلت تو گرفتار این دام شدم چنانچه قاضی حمید الدین ناگورچی گوید است
مرغ جان در محرابی لامکان پرواز به نشان داشت چنانچه هیچ قید مقید نمی شد و بدانه کوفین التفات
نمینمودم این چپه ازدام اجسام مطلق آزاد بود و از دانه احتیاج محض به نیاز لیکن ناچشش میل بر نیاز
خود داشت خواهی که محتاج مشتاق جلال خود سازد ناگاه صیاد و قضا دانه نور شهود خود در صحن محبت که قالب
عنصریت انداخت و دام معشوقی بران فراز کرد و نظرش برین دانه دام افتاد و بخت قدم در خام نهاد اگر چه
از قید دام بهیارا اگر شته یار یا ربطیافت نمود یکایک آن آزاد و در خلقه مشاود آمد و به بندگی گرفتار گشت
چون عشق عاشق را نصیب ازلی است و این مستی از دوسه رفتنی نه بنا بران گوید قوله

سر مستی بزرگ و تاب صبح روز ششم | هر که چون من در ازل کجی خود را ز جام دوست

ازل روز است جرعه کثایت اندوق مشاهد جام رو به محبوب معنی آنست که هر که در ازل مانند
مشاهده رو به محبوب حقیقی نمود و ذوق آنرا دریافت تا قیام قیامت این مستی که عشق است سر بر نگردد
یعنی این اعراض نماید و بزهد و تقوی از نیجه که لازم هستی است نگراید بآید و آنست که عاشق نیست
که اراده محبوب را بر اراده خود مقدم دارد و بنا بران گوید قوله

میل من سویصال و قصد او سوئے فراق | ترک کام خود گرفتار آید کام دوست

معنی آنست که میل من به یکی وصال او که در عالم اطلاق و شمیم متعلق بود و بنیحا استیم که مقید دام شویم و قصد
بفراق ما که اختیار غالب است متعلق گردید پس چون شرط عاشقی ترک اراده خود که مصلحت کردم اختیار
اراده او که قبل قالب عنصرت نمودم تا اراده محبوب فوت نشود چه شرط عاشقی آنست که هر چه دوست
دوست دارد یعنی مرضی و شود او نیز دوست دارد اگر همه بعد و فراق غالباً محبوب بعد و فراق مخیر باشد
که مصلحت او درین است و بعضی از شارحین معنی بیت چنین نوشته اند که چهل این بیت آنست که
چون عاشق در خلوة بهراقیه مشغول باشد و لذت به مشاهد داشته باشد در آنوقت موفان افان بگوید
باید که از خلوة بدر آید و شرط آن اشتغال نماید پس لذت مشاهد و مراقبه که بمنزله وصال است باید گذاشت
و بنا بران لازم آن که بمشاهد بعد و فراق است مشغول باید گشت و در شرح لمعات مذکور است که فراق را
بعینه دوست ندارد و یعنی موجب شهود و دانسته یا که براس مرضی محبوب چنانچه عابدان که عبادت
برای بهشت میکنند اگر محض برای او کنند بهتر بود پس باید که فراق را دوست تر از وصال دارد

بعد از ششتر از قریب آید چو آنکه دست آید دست دارد خود و بعد از محراب تر از قرب بود و چنانچه
 تر از وصال زیرا که در وصال و قرب بعد از محراب و فراق محراب بعد از محراب و فراق محراب
 براسه آن آورده که از مردود گیریم بلکه مرسته آنکه تا او مردود از ما برود و قبل بند و فراق عاشق در هر دو
 یعنی عاشق چون در هر دو مستغرق است از طاعت و ریاضت و مجاهده باز ماند و شهید عاشق در هر دو فراق
 یعنی تا در هر دو فراق است البته در ریاضت است و آن موجب تبه و است پس بفرست ترک وصال
 که کار است باید که در مصلحت و عین است قوله

می نوشتم نامه از شرح شوق خودی | من بخوانم هم ندانم این ابرام دوست

معنی آنست که در پیش کثرت متوق و هشیان و سوز و درد و محض میان می آورم اما چون باطل شکوه
 و موجب طال طبع دوست دانستم که به پیوسته گفتگو نکنی پیش چشم یار و دانی که طبع مردم هم از ارادت
 بنظر آن اعراض نمودم نخواهم که دوست را بستانم و چون عاشق را باید که صحبت با عاشقان دارد و به
 خود بین به با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین و با هر که نیست عاشق یکدم شوقین بنظر آن گوید قوله

اگر دوستم کشم در دیده همچون تو تیا | خاک با هر که کان مشرب گردانان اقام دوست

خاک را که کنایه از عاشق اقام مراد فضل یعنی عاشقی که بفضل محبوب سرفراز گشته و وصل او سرفراز گشته
 اگر اینمین عاشق بنظر آید مانند تو تیا در دیده خود جایش دهم دوست از صحبت او دوری نگذرم چون شوق
 در دوستی او و اینا بران گوید قوله

حافظ اندر درد او می سوز و باد زبان سانا | از آنکه در مانده ندارد در و به آرام دوست

معنی آنست که اے حافظ بدر عشق او بسوز یعنی احتمال شدائد و بلیات و اندوه و غم نخواه طلب دوا
 مناله امید راحت داند زیرا که در و به در مان دوست که عشق است عشق داو و او را به به با عالم
 هر که او را در و به با او به هم برود و عشقش نام کردند و در مانده ندارد اے راحت را در و به به نیست
 پس طلب دوا درین درد نمودن یعنی طلب رحمت و آسایش در عشق نمودن بر روی دریا و بیستین
 است و چون برگردد انداختن است غزل

نمیدانم دل بل عشق روی گل چنان است | وای عشق می بینم به پیکانهایش در خون است

بلبل کسایت از عاشق گل کسایت از محبوب قوله

عجب باشد که بلبل اقرار و صبر کم کرد	رایحین را چو هر ساعت جان حسن از دست
بلبل عاشق ریحین گلهام از مشوقان چون بر دم و هر ساعت حس و حال بهم رساند عاشقان را امرجاست که بشکیمیائی گزاید قوله	
نظر کن بر گل رعنا که شکل او چه افتاده	چه جرم بلبل شید اگر بیچاره مفتونست
یعنی بران گل رعنا که کنایت از محبوبست بدین رعنائی و زیبائی جلوه گر گردیده نظر کن انسانیت اگر بلبل بیچاره که عاشق غریبست مفتون آن روست و مشغوف آن مونس گردد گناهی بدو مانده گردیده چو از پرده برون آمد گل انگه بلبل مسکین	
اگر در پرده می نالد و دوش از پرده بیرونست	میفتونست دقتی که آن محبوب از انتخاب و نگاه ظهور براید عاشق بیچاره اگر در خلوت بد بکا و زاری میکند دارد با که ندارد و محل تعجب نیست چه دوش در حیطه اختیار از نیست قوله
اگر مستی کند بلبل درین موسم رود باشد	که بر هر شاخ از گلهای هزاران جام گلیونست
مستی بیاباکی و سخن عاشقانه گفتن درین موسم اشارت به هنگام که آن در مصرع ثانی مذکور است و آن کنایه از ایام بهار است و مراد از آن مشاهدات تجلیات قوله	
در نیمه موسم که بوسه عیش از عالم نمی آید	تو خود دانی نگارینا که حال عاشقان نیست
درین اوان که هر صدم و دهم از هر سو رونوده و بوسه عیش از عالم منقود گشته است محبوب من تو خود دانی که حال عاشقان بچه انجاسیده باشد قوله	
زمان عشق و شادی که محبتی بجایان خط	غیبت ان کون شرت که وقت عیش انونست
کنون اشاره زمانه که ظهور محبوب رونوده و غزل هر آن حجتی نظر که سعادت رفت	
حجتی نظر کنایه از حقیقی میگرد عشق و محبت خانه اراوت خطوط فسانیه و گوشه زبرد معنی آنست که هر بار که نظر می که طالب سعادت گردید از زهد معرض گردید و بمقام عشق در آمد و چون عشق کاشف اسرار نهانی است گوید قوله	
بطل نبشی کشف کرد سالک راه	از نور غیب که در عالم شهادت رفت
بطل همیشه کنایه از شهادت تجلی که در نیم شب می باشد و نیز کنایه از عبادات شادانه معنی آنست که	

مران محبت نظر را بر حیرت در عالم تسبیح جاری نمودن تا به پیشی طاری شود مایه ناست که ماشقاس
متاثره گاه به ظهور و گاه به خفا چو لعل خفا موجب بقاری ماشق است ساران گوید قوله

از بار او بستی در گمراه آمده آه | وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت

درین بیت خطاب بمعشوق میکند مستی بقاری وظیفه می دوشین مشاهات تجلیات معنی است
که ای محبوب من حال ماشق مسکین امروز از مادام به بقاری کشیده نسوس مگر مشاهات تجلیات
که مران ماشق مسکین مینمود و ارباب تو در مستی و از احوال و دوستی و بهر مبتلا گردانیدی و چون درود
بهران نهایت صعب است و علاج او بجز مستی نمیتوان کرد بهاران گوید قوله

مگر بجز کوه مستی طیب عیسی دم | چرا که کار من خسته انعیادت رفت

معنی آنست که بسبب بهران آن محبوب کار من از عیادت رفت چرا که بمرگ رسیده ام و از حد صلاح تجاوز
نموده مگر همان طیب عیسی دم که محبوب است بجز کوه مستی یعنی دروست خود را نماند و بار از سر نو
زنده سازد که بجز عیسی احیای اموات بود و چون از هر کس بجز فضل مقدر ظهور نماید گوید قوله

مجزو طالع مولود من بجز زندی | که این معالیه با کوب ولادت رفت

معنی آنست که از طالع ولادت من بجز از زندی که کثایت از عشق است بجز چرا که از کوب ولادت
من همین است که هر که درین بهنگام درین طالع زاید اند بجز عشق رونماید و چون سخن معرفت
بغیر از میض روح القدس نباشد بهاران گوید قوله

بیا و معرفت از ماشق که در سخنم | ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

معنی آنست که ای طالب بیا و سخن معرفت از ماشق اگر چه دیگران در میدان سخنوری اسفند
راجولان واده اند اما از بوسه معرفت مبرا که آلوده اغراض نفسانی و هواهای جسمانی بوده اند بجز آن
بافیه از روح القدس که از دل و معده و با عشق مراد است و چون در نظر عاشق بهتر از عشق
کام نیست بهاران گوید قوله

هزار شکر که حافظ براه میگرد و دل | از کنج زاویه طاعت و عبادت رفت

معنی آنست که هزاران هزار شکر که دوست حافظ براه میگرد که عشق است از کنج زاویه و عبادت
که عبادت از زهد و وسع است درآمد یعنی از زهد و وسع اعراض نمود و به عشق درآمد و نیز این بیت

چنین دیده شده هزار شکری که حافظ از راه میگرد دوش بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت معنی نیست که هزار شکری که حافظ از راه عشق و اخلاص دوش بگوشه طاعت و عبادت بنشست که دو گانه بوش بجا آورد بهتر از عبادت چهل ساله باریا نقل است که جنبه چرن رحلت نمود شخصی در آن خواب دید پرسید که چه حالت انعام فرمود که همگی طاعت من جفا شد مگر دو رکعت که از روی عشق بجا آورده بودم غزل

یایب پیسے ساز کہ یارقم لبلاست	بازاید و پرماندم از چنگ ملامت
-------------------------------	-------------------------------

یار کنایه از مشا به حق باز آید ظاهر کند چنگ دست عاشق حزمین از غم و حیران یار نازنین لبکایت
بدگاه رب الارباب که برآزنده کار است مناجات میکند که یارب پیوسته ساز که آن تخیل رود در ظاهر
مشبه بدین که دو کاست همچنان باز بر ما متجلی گردد و ما را از دست ملاست خلق که در جدائی او شده ام خلاص گردد

خاک زده ان یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کفش جامه اقامت

خاک کہ کتابتہ از خبر و نشان یا سفر کرده تجلی محبوب شدہ و نیز جناب رسول ۴ و مرشد و معنی مصداق
ثانی آنکہ تادم چشم چاہے آن سانم قولہ

فریاد کما در پیش جبهه تیرا، میبستند

از شش چشم راه میبستند از همه سوره من مسدود ساخته خال اشارت بنقطه وحدت من حیث الحفا که مبدا و منتها هر کثر است که من بدو الیه مرجع الامر کله و نیز عبارات از ظلمت و معیشت که در بیان الوار طاعت بود و چون یک ملک بود ابدی خال گویند اگر خبر و رافیه بدجو می باشد خال گویند و سبب نیست شمرند و نیز نقطه روح انسانی سه خال دانی چیست یعنی اصل مدح و ثناء و مرقب را اگر دو مستوح و نیز فطرات انسانی و نیز نقطه سیاهی که از خطرات دنیاوی و نفسانی در دل بود و نیز فناء ذاتی و نیز تجلی نور عزرا ازل که بر سوره چیست مظاهر صفات است و نیز تجلی جلالی و نیز اسم مصل و بشریه خطاساء عصیان که بر آینه دل سیالک بستند و نیز عالم غیب که بر رخ گویند و نیز اشاره بظهور آن حقیقه و مظاهر روحانی و نیز عالم احواح و نیز عالم شهادت و نیز قلب النیای زلف جذبه ذات و نیز موجودات و تعینات و نیز تجلی جلالی و نیز اسما و جلالی که تعینات مطلقه علمی و غیبی ساز جمال حقیقی و باعث و لبستگی و گشتگی عایشیانی و نیز راه حق و کثرت احکام رخ و عارض ظهور جلالی که سبب وجود اعیان و سبب بمیداد واحد گردد و نیز محض تجلی و نیز ذات و نیز وجه الله و نیز صفات لطف مثل نور و لطیف و دایمی و رائق قاطب

سزاواردی برستش و نیز مستیلاسه الهی چون عاجز می و نیاز از مرده مانست از سر خود نیاز آں ما هر فرد
گفته قوله

امروز که در دست تو ام مرتبه کن | فردا که شوم خاک چید سودا شکند دست

یعنی امروز که سوازش جمال جهان اذور احیای این تن مرده میتوانی کرد مرتبه نما و از سر نو این تن مرده و از آنجا
کن فردا که ازین منزل غالی سفر کنم و ساکن منزل بعد گردم نماند حصول نماند و احیای تانی بعد گردم این سرا
دانی دوباره معلوم آری اباب سلوک گفته که عشق گوهر است از دایه معرفت الهی و محض از حضرت حق تکلف است
نمی آید بزر و بر خود نمیتوان است قوله

اگر آنکه بتقریر زبان دم زنی از عشق | ما با تو ندارم سخن خیر و سیلاست

برای دریافت سخنان عشق شودن لایع و بیان سخنان عشق را زبانان دیگر باید و برای بیان ناسوتیه
قصه سوسن دل بیوانه از شمع میرس که شمع این کتش ندانند زبان سوخته چون خوب زبان بادشالان و لایت
جان دول اند و عالم مطلق عاشق را محال چون و جرات است هر چه خواهند کند نابرا نگویند قوله

در ویش کن ناله ز شمشیر آفتاب | کین طائفه از کشته ستانند غرامت

در ویش عاشقان که از دنیا دایهها مفلس احباب مستوقان کین طائفه اشاره بمعتوقان کشته
اشادت بعاشقان که کشتهگان معشوق اند غرامت تا دان قوله

در خرقة زن آتش که خم ابرو میساقی | بر می شکند گوشه محراب امامت

خرقة و خم کبی مراد زیبایی چه زیبایی ابرو کبی است ابرو کثایت از الوار تجلیات ساقی معشوق حقیقی
و نیز خرقة عبارت از لباس هستی است در آن آتش زن و بسوزین عود متلاشی کن و چون محو شد و بدان
مقام که وقت تحریر به جمال پاک حق نظر میکند در آن زمان نظر بر محراب نمی افتد بضرورت گوشه محراب بلکه
تمامی محراب شکسته میشود و چون موجب فعل المحبت محو شود حضرت انجیلیم کتب است گوید قوله

حاشا که من از جور و جفا تو بنالم | بیدار لطیفان همه لطف است و کرامت

حاشا دوری باد لطیفان معشوقان معنی ظاهرات عمری دل سواحی من در تحقیق استهائے بیاسله
نه لات تعینات خود روزی بشی و شبی بروزی آید و اماگاه نداسه بگو شوم رسد قوله

اگر تو گزند بخت سر زلفت تو حافظ | پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زلفت اشارت تبعیدات و نیز بیان عشق و نیز طاعت و بندگی یعنی حافظ ذکر عشق ترا منتظر میکنند و بکار
 این اقامت گفته نشود بل صدقیات بگذرد و این ناتمام غزل

یارِ بهر چه برون بادل گریان میرفت | منفرد شده وز بنده گریان میرفت

منفرد گریان بقوله

چون همی گفتش اسه سونس دیرینه کن | سخت میگفت فل از دوه پریشان میرفت

سونس الفت دهند دیرینه مدیم قوله

گفتم اکنون بجن خوش که بگوید باما | کان شکر لعل خوش گو سے بخندان میرفت

لعل به آواز قوله

لنقش خوارزم و خیال لب جیون می بست | با هزاران گل از ملک سلیمان میرفت

خوارزم نام شهر جیون نام جوے ملک سلیمان شیراز چاره علاج قوله

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت | من همیدیم و از کالبدم جان میرفت

کالبد بدن قوله

لا بر بسیار نمودم که مرو سو و نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

لا بر تلقی قوله

بادشا از کرم از سر جرش بگذر | چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

جرم گناه قوله

چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب | اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

صنم محبوب غزل

یارب انشع شب افروز بکاشانه کیست | جان ماسوخت پیر سید که دیوانه کیست

شع شب افروز محبوب کنایه از تجلی کاشانه محل جانانه محبوب قوله

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب | همنشین که تو هم کاسه و پیانه کیست

آن می لعل اشارت به تجلی قوله

حالیا خانه براند از دل و دین منست | تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست

حالیہ الحال خانہ برانداز عارت گر قوٰلہ

باوہ لعل لبش کز لب ما دور مباد | راح روح کہ ویمیان دویمیان کیست

باوہ لعل لب اصابت بیایم لب و دروازاں لطف و عشق راح تراب پیمیان وہ کسایت ادا کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو | باز پر سید خدا را کہ یہ پروانہ کیست

شمع سعادت پر تو محبوب و تجلی خدا را اسلحہ سپہ روانہ مارا نہ در باد مراد عشق و طالب قوٰلہ

میدہد ہر کشتی افسوس و معلوم نشد | کہ دل نازک او مائل افسانہ کیست

ہر کس اشارت موس و کافرو صانع و عاشق و زائد افسون کسایت از خدمت و طاعت او صمیم

محبوب مائل خوانان افسانہ طاعت و بندگی قوٰلہ

یارب آن شاہ و شہادہ رخ زہرہ جبین | در یکتا سے کہ دو گوہر یکدائہ کیست

آن شاہ و شہادہ محبوب و تجلی قوٰلہ

گفتم آہ از دل دیوانہ حافظ بے تو | زیر لب خندہ زنان گفت کہ دیوانہ کیست

آہ نہیں لئے تو در جہانی محبوب۔

روایت الساد

الغیاث اسے مایہ جان الغیاث | کفر زلفت برد ایمان الغیاث

الغیاث فریاد مایہ جان محبوب حقیقی کفر زلفت کسایت از لذت و تعلقات دنیا و غیر غلبہ خندہ عشق

ایمان مستادہ حق و غیر دریافت حق معنی آست کہ فریاد اسے محبوب من فریاد کہ لذات این دنیا فانی

و تعلقات نسا ابھانی مستادہ جمال اکمال تر از ار مار و درلقاب ساخت و تحمل کہ غلبہ جذبہ عشق تو ایساں مرا کہ کسایت

از بد و صلاح و تقویٰ سے کس ساخت قوٰلہ

ماہمی لیسیم لب از تشنگی | در لبانت آب حیوان الغیاث

لب تشنگی محدودی و حدائی لب کسایت از لطف و وصل کہ موجب زندگی عاقبت است آب حیوان آبجیات

ایخب مراد موجب زندگی قوٰلہ

وہ کجا شد شربت دیدار تو | سے کشد لعلی ہجران الغیاث

وہ کجا شد افسوس کما رفت کہ ہیچ نوع سطر سے آید قوٰلہ

ما زگر به غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیث
لعل تو پیوسته خندان لعل کنایه از لب یعنی نوشادان و خندان و از نامش پروا - قوله	
چشم بیمار مرا بیمار کرد	جز لبانت نیست درمان الغیث
چشم بیمار یعنی چشم بیمار را خاصه است که بهیچ سونیکر اید کنایت از عدم التفات لب کنایت از لطف و کرم فضل و این مصرع باضمون آن بیت متعد است مریض عشق بنان را دوا می باشد اگر دواست نکاه نهان دلدار است - قوله	
غمزه شوخ تو از راه اجل	میزند در دیده پیکان الغیث
غمزه شوخ کنایه از ظهور و خفا محبوب و نیز استغما به نیازی و تجلی قهاری از راه اجل از برای کشتن میزند بر سینه پیکان اے و معرض بلاکت می اندازد قوله	
چون دوزلفت کرد سرگردان مرا	گردش گردون گردان الغیث
سرگردان پریشان و زلف را پریشان میگویند گردون گردان فلک گردند قوله	
از خدنگ ناوک مرگان تو	از خمها افتاد و در جان الغیث
ناوک مرگان کنایه از عشق که پرده ایست بر ذات و مراد از مصرع تمام از تصدیقات و بیانات عشق و نیز	
باز جو گوئی از زخم چو گان فلک	هر طرف گشتم غلطان الغیث
از زخم چو گان فلک از سبب گردش فلکی قوله	
پیش زلف تو در جانم فتاد	رشته تن گشت بچال الغیث
پیش زلفت جذب جلیه ذاتیه علیه تو قوله	
باطناب زلف حافظ را بکش	مانده در چاه زرخندان الغیث
طناب زلف جذب محبت چاه زرخندان اشاره بطور تقدیر که در فوعل کردن جائز نیست و نیز مشکلات اسرار مشاهده و نیز تجلی واحد القهاری و نیز تعینات که مظهر حسن معنویت چون چاه زرخ که زیب و دحسن صوری است غزل	
بازم بهو اے آن گل رختا الغیث	دیگر دلم رسید و شیدا است الغیث
آن گل رختا اشاره بمحبوب دیگر باز رسید گریزان شیدا دیوانه قوله	

صوفی که جام صاف و مدام همیاشند | حیران کوسه او شده سوره است الغیث

صوفی کنایت احمد عاشق کمال استثنایه یا صوفی مقلد جام صاف کنایت ارحام عشق قول

آن دل که گنج علفیت بر گزیده بود | ایندم بعزم در و بلا هست الغیث

آن دل استارت مل خود که گنج عافیت بر گزیده بود که قبل این متلاسه نهد و در عود ایندم الحال
بعزم در و بلا گرفتار عشق که عشق تمام المنة والسلا قول

عارف که عرق بود بناموس ننگ و نام | افتاده در ملامت سود است الغیث

عارف کنایت احمد که عرق بود بناموس ننگ و نام که عرق بجز نام و ننگ بود افتاده ملامت و
سودا اگر ملامت و سودا قول

از جان ناز حافظ و سر گشتگان شوق | فریاد و شور و ولوله برخاست الغیث

نار ضعیف و لا غیر گشتگان شوق ماتقان و ولوله سقاری غزل

در دمار نیست درمان الغیث | هجر مار نیست پایان الغیث

یعنی در صدمه دارم لا و اما که عشق داد لا و اوله هجره متلاسه ام که یا یان دیدر میست قول

دین و دل بردند قصه جان کنند | الغیث از جور خوبان الغیث

دین زهد فاعل بردند و کسند خزان بوسه حصول استعداد قبول کیفیت کلام صوری و معنوی ویر کلام
منزل که اولیا را بوحی خفی میشود و این نمیشود مگر کما ویر بوسه جدید که موجب تعلیقات میباشد قول

در بهای بوسه جان طلب | میکنند این و ستانان الغیث

و ستانان مجومان ذکر جمع و مفرد قول

خون خوروند این کافر و لان | امی مسلمانان چه درمان الغیث

خون خوروند گرفتار نعم و الم ساقط و مجروح فتنه رسانند کافر و لان مستحقان سب و سخت ولی
سب و سختی که کافر سخت دل میداشد قوی کالج که آوازه کشید و گفتن این اگر چه سواد است لیکن
در او روشن جانی است و نیز کایه حدیثی و مجاهدت و نیز کایه حدیثی و مجاهدت و نیز کایه حدیثی و مجاهدت
و کفایت و در مان طالع زلف تخی طالی و تعینات خطا عالم اسما و صفات خال منظر اسم افضل
و لغت و حدت لب تخی جمالی و فیض رحمانی و از چشم مست فاسد سر سر مستغنا هر گان مستغنا هر

زین حرفیان اشارت بزلت و قال و خدا لب خشم داد مسکینان بدو یعنی عاشقان را با و ایتان
 رسان و این اشارت بطلب صل روز و صل انصاف بیانیه شب یلدا و هجران اضافت بیانیه و
 یلدا شب است تا یک بنایت دوازده در تلم سال یک می باشد همچو حافظ متوله بانست مراد حافظ آفرین

روایت الحیم غزل

این غزل در دست است

سز و که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

سز و لایق و بر جاست همه دلبران اشاره بهگی انبیا باج خراج و پیشکش و خراج سندن کنایت
 از حکوم و متقا و ساختن است چه خراج دادن خاصه رعایا و زیر دستان است خوبان کنایت از بهر صل
 چون تاج اشارت بسید المرسلین آشوب پریشان کننده ترکستان ولایت است که به ترکان بدان
 منسوب اند و ترکان بدو صفت موصوف اندیکه بخوروی دوم بخوروی قول

و و چشم شوخ تو بر هم زده خطا و ختن | بچین زلف تو ماچین و هند واده خراج

چین زلف اشاره به شکن زلف ماچین نام ولایت و کنه الهند خراج حاصل و انچه متقلب بر عاجز
 مفر کند و انچه از متجار بر سر کالا بستاند خراج دادن زیر دست شدن قوله

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو در دل من نمیرسد بعللاج

ازین مرض کنایت از عشق و در دل من نمیرسد بعللاج علاج در دل من نمیشود قوله

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بناز کی چو زجاج

سنگدلی بیرحمی زجاج شیشه - قوله

بیاض رو کو تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریکتر نظلمه داج

بیاض سفیدی رخ روز اضافت بیانیه سواد سیاهی ظلمت تاریکی داج شب تاریک قوله

لب تو خضر و دمان تو آب حیوانست | قد تو سرو و میان تو مو و گردن عاج

خضر نام پیغمبر آسمان آبیات سرور دشته است شهر و منسوب بقدر شاهان و آن همه نوع آزاد و
 سببی و ناز عاج دندان فیل قوله

دندان تنگ تو داده باب خضر بقا | لب چو قند تو بر دانهات مصر و اج

آب خضر آبیات بقا زندگی مصر نام شهر لعل لب اضافت بیانیه میح عیسی علیه السلام لعل کنایت

ارلب و مراد ازال وصل و لطفت قوله	
فتاده در دل حافظ اهو می چو توشه	کینه بنده خاک و تو بودی کلج
چو توشه بیه که بهر تال خاگاه تواند بودی بیه دل و در ستار بودی کاج کاسک غزل	
ازین دل شده آن یار نیسرسد هیچ	خبر سے زین دل بیمار نیسرسد هیچ
ولشده عاشق دل داده بیمار سیم کسده مراد و مرین قوله	
او طبیب من و من خسته و بیمار غمش	چو طبیب است که بیمار نیسرسد هیچ
غم مراد عشق چو طبیب است عجب طبیب است - قوله	
دی طبیب بسم آمد و احوالم دید	گفت چو نشت تر یار نیسرسد هیچ
دی روزه نسته طبیب عاشق کال چو نشت عجب است قوله	
گشت نشت من و طالع شوریده من	خسته می بینم و بهیار نیسرسد هیچ
نشت من و طالع شوریده من ایبه رگرتنگی نشت و شوریدگی طالع ما اس که دلدار ماراضته میبه	
دی برسد قوله	
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار	که ازین دل شده آن یار نیسرسد هیچ
فرقت صدای جان لبب آمدن بهلاک رسیدن اما نشت که ازین دل شده اشارت بخود که دل	
از دست رسته قوله	
اے طبیب ازلی یک نظر کن مارا	حافظ سوخته ریا ر نیسرسد هیچ
طبیب ازلی کسایت از مرست و محبت حقیقی یار کنایت محبت حقیقی و مرست - غزل ردایة الحما	
اگر بمزدبب تو خون عاشقانست مباح	صلاح ما همه نشت کان تراست صلاح
بینه اے محوس اگر ز تو دل مشتاقان رحمتن صلاح است یس در انچه مرضی تست مایه جان بقل رضای تو قوله	
سواد موی تو بنموده جاعل الظلمات	بیاض روی تو بکشوده فالوق الاصباح
ایه موی تو نیست بلکه جاعل الظلمات است او نیست که نیک کسده بهمت دروشتی روسته تو فانی الاصباح است	
بینه آفتاب است که پدید آمده صبح است و اصباح کسلف محس مفرد و لفتح الف جمع صبح قوله	
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان	که خوشنا کنند در میان آن ملاح

پنجمه کنایه است از کثرت گریه آشنا شناساوری ملاح شناساوری قول

نداد لعل لبش بوسه بصدقه تلمیس نیافت کام دل من از و بصدقه الحاح

لعل لب اضافہ بیانیہ مراد صفت تشکیلی پوسہ کنایت از کلام لجمہ تلخیص اے ہزاران تعلق

و عجز نمودم الحاح عاجزی قوله

بیایه خون دل خوشیستن بجل کردم | اگر بندهب آو خون عاقبت مباح

بكل عفو قوله

سأله حبيبته كبرياء لوشيم مدام وكن تشرب شرابا كذلك الامداح

پایله جام مغیر عبارت از قله محبت سخن شرب سیرا کذا الا قلاح مای نوشیم فرشتی می مجول قله جاموله

صلوح و تقویٰ زما مجوزا ہ | رزند و عاشق و مجنون کسے نجست صلوح

صلواتي على رسالي توبة العوام من الذنوب وتوبة الخواص من الفضلة والتوبة النصوح هو التوبة

بِالْقَلْبِ وَالِاسْتِغْفَارِ بِاللِّسَانِ وَاعْلَمْ أَنَّ لَا يَعُودُ إِلَيْهِ أَبَدًا فِي الْإِحْيَاءِ يَنْبَغِي لِلتَّائِبِ أَنْ يَعْتَبِرَ

مع الہد عقد مکرر اور یعادہ العہد غمہا و شیقان لا یعود الی الذنب فی غمہا فی الحال وان کمان

يتصور ان لغيليه الشهوة ثانيا لانه لا يكون تابعا بالم يتكده عنده في الحال تقوى برهنگاری اعلم

ان التقوى كنز عزز فلئن ظفرت بهنجوت و كم تجذ فيه من جوهر شريف و علق نفيس و خير كثير و ذوق كريم

و فرزند کبر و غمخیزیم و ملک عظیم و حق تعالیٰ جمیع خیرات کو بنین جمع کرد در تقوی و در قرآن بسیار خیر

مشعل ساخت و بیاورده کرد باد موعود و ببا سعادت باد افاضه کرد اول الحراسته من الاعمار

قَالَ تَصْهَرُ وَأَتَقُولُ لِيَصْرَحَ كَيْدُكُمْ شَيْئًا وَالثَّانِي التَّائِيدُ وَالنَّهْيُ إِنَّ السَّمْعَ الَّذِينَ تَقُولُ وَالَّذِينَ

وَالثَّالِثُ النِّجَاةُ مِنَ الشَّدَائِدِ وَالرِّزْقُ مِنَ الْهَمَالِ وَمَنْ شَقِيقُ اللَّهِ جَعَلَ لَهُ خِرَاجًا دِيرَازَةً

من حيث الاحتياج والراية المدح والثناء وإن تصبروا وتيقنوا فإن ذلك من غرم الأمور

وَالْمُؤْمِنِينَ أَصْلَحُوا يٰ أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَفُولُوا زُرًى سَدِيدًا الصَّيْحُ لَكُمْ أَعْمَالُكُمْ وَاللَّهُ

غَفْرَةُ الزَّانِثِ يَنْفَعُ لَكُمْ فَرِيضَتُكُمْ وَالسَّابِغَةُ الْحَمِيَّةُ وَالْمَرْحَبُ الْمُتَّقِينَ وَالْثَامِنُ الْقَبُولُ

والتاسعة الأكلية والأغذية والشراب

إمامي قبل المدين ايسين والناصح اه لستعاه سراجين

سن السارتم بحی الدین القوا والشانی عشر المخلود فی الحنة احدث الملتحقین والتقوی
 اتقاوک الشرح اتقاو المعاصی والسیات تم القارالت هبات تم تدع الفضلات وقال للتقوی
 ظاهر وباطل ظاہرہ محافظہ لحدود وباطلہ الیہ والاخلاص ودرقران سبہ معنی اطلاق یافتہ
 اول معنی ترس و ہیبت کہ القویاد ما ترجعون و دوم معنی طاعتہ یا ایہا الذین آمنوا اتقوا حق لقائہ
 قال ابن حباس اطیعوا الحق اطاعتہ و سیوم معنی شربہ القلب عن الذلوب فہو حقیقۃ التقوی
 وقال امام محمد بن زالی کل ماتخاف منہ ضرائی ذہبک ہو معصیتہ و حرام و فضول و اسراف من
 حلال زندہ منکر کہ انکار و ازیر کی و کیا ست لود نہ از سر جمل و حاکمت و در عالم تصوف قطع نظر
 از اعمال و طاعات و نیز عالم بیابانی سے ردی ایجا عالم بیابانی است و در طریقت جستی و چلا کی
 است و وانکہ زندگی ساز و اورا دہندہ رسم و عاداتش نساو زیویدہ زند عالم سوز کے پاسد
 بذات و یا سے بد ریشہ صوم و صاۃ و گاہ حائش سو کے کعبہ کردہ سیر گاہ عازم گشتہ براقصا
 دیر و کعبہ و میخانہ اورا پیستہ و در رہ زندگی ہمیگر دیکہ و آنکہ در کعبہ مناجاتش بودہ
 پیش ازان اندر خزااتش بودہ ظاہر و باطل خلا و در ملا زند ماشہ غرقہ نور حشاہ حائش از
 زندگی بواحد شاہد است و نعمت و رحمت شزوش و احداست و نہ زراحت خاطر اورا اسرفہ
 نہ زراحت و رکمال او فصورہ پیش او کمسان حلوا و زہرہ خواہ لطف از دوست ہنید خواہ قہر
 ہر جہ محبوبش بدست خود دہد و گیرد و برہر و چشم خود نہند و و نیز قطع نظر از اعمال و اخلاق
 و رسوم خلائی فلاح حوی قولہ

از چنگ زلف کندیت کسے نیافت خلا

نہ از کمانچہ ابرو و تیر غمزہ بنجاح

چنگ دست زلف کندیت یعنی کہ کندیش است مراد جذبہ عشق کمانچہ ابرو یعنی لہوے
 کمانچہ شکل مراد ازان علی صفاتی تیر چشم تخلی قہاری بنجاح رانی و خلاصی قولہ

لب چو آب حیات تو ہست قوت روح

وجود خالی ما را از دست قوت راح

لب چو آب حیات لب مراد لطف کہ چون آب حیات زندگی بخش عانتقا است قوت روح باعث
 تقویت حان وجود و خاک مراد بدن خالی مرار راح شراب مجمع البحرین جاسے جمع خود ریا
 دل چو آتش دل سوزاں قولہ

نه این غزل در نسخ موجود و در این نیست

دعای جان تو در زبان حافظ باد	مدام تا که بود گردش مسا و صباح
مسا با نگاه صباح مع مراد این صانع آیتام قلیت که ظهور شب و روز را می یوم القیام است غزل	
اگر چه دلبر من بپنجویست فصیح	ولیکن از سر تا پا فتاده است ملیح
این غزل در دست محمد رسول الله صلعم یوسف نام پیغمبر صبیح اشارت بحدیث قال علیه السلام هو اخي صبيهم وانا ميلهم و ملیح سبز رنگ و نمکین احسن طلعت صورت مه پیکر تاکشاده ایم نظر تابیده ایم قبیح زشت خیال صورتی که در دل آید و در نظر آید شسته تا در چشم از انوفته که در چشم جا گرفته حضور او مستغرق بخيال ابروی خمدار بر دم نزدیک من مسیح حسی علیه السلام که معجزه او احیای اموات است خضر نام پیغمبر که قدش سبزی و نازکی بخش زمین مرده است کشتان کشته گل ریحان مراد روست و وجود در سحر باد شهیدان غمزه چشمش اشاده بعاشقان آمدن آن معشوق آن سینه انخاله لفظ گویائی فصیح خوش گو غزل	
بین بلال محرم بخواه ساغر راح	که ما در این امانت وصال صلیح و صلاح
بلال ماه نوساغر پیاله راح شراب محرم نام ماهی سرال و اینجا کنایت از ابتداء حاله و ایت مادم ساغر راح عشق و کمال شوق ماه امن کنایه از محرم است که در آن ماه جنگ جمل نمیکند و در ابتداء سلوک ترک خصوصیت و عداوت میکنند و بخوشنودی خصمان میگویند معنی آنست که از بدایت عشق ساغر کمال شوق بدست آرد که ظهور عشق با کمال شوق موجب این امانت و سرایه صلح و صلیح و در امانت قوله	
غریز دار زمان وصال را کاندم	مقابل شب قدرست و روز استفتاح
غریز بزرگ کاندم اشاده بزمان وصال شب قدر بیت و نهم رمضان استفتاح یا زهم جب قوله	
ایار با ده که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
روزش روز زندگی دنیا و یار و زحشر و ضمیر شین بر هر آنکه در مصراع آئینده است اضمار قبل الذکر جام صبوح کنایت از عشق و محبت نهد چراغ صباح چراغ صبح او گردد و چراغ صبح آفتاب قوله	
که ام طاعت شایسته آید از من مست	که بانگ شام ندانم ز فائق الا صباح
که بانگ شام ندانم ز فائق الا صباح چنین بخود و محشده ام که شام را از صبح نمیدانم قوله	
ولا تو فارغی از کار خویش و می ترسم	که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح

از کار خویش اساتہ عمران کہ نزل دریں دارد یا در اسے کست مفتاح کلید مراد عمر معنی است کہ
اسے دل تو مارنے ارکا بعد و اراد شقاقت محال ترسم کہ عمرت میرے تود و ارادے مقصود کہ آمد
ماہل گرد و یہ مان ستوی و مناسے مار گشت نمائی دَمَلَا کُیْ خُفَا نَعْلُ صَالِحًا عَیْکَرُ لَدِیْ کُنَّا نَعْمَلُ دُ
بِالْبَسَا کَرْدُ فَعْمَلُ مَلِکًا اَرْضَهْ فَاِنَا مُوَقِّیُوں و گنڈا بد کہ درین جہان دو مارہ آئی قولہ

ازمان شاد شجاعست و دور حکمت شریح | براحتی دل و جان کوش و ساد صبح

زمان شاد شجاع ستیغ نام ادا نشاء ایجا کاست ار محمد و دیار مست و دور حکمت و شریع و دور
صبح و رواج صبح بنام قولہ

بیوے صبح چو ناقض ہے بروز آور | کہ بنگلہ گل عیشت ز شعلہ صبح

بیوے صبح امید وصل ہے بروز آور سب بحرال گدہ ان دریں مصرع خطاب اذن است
دل مصباح چراغ آفتاب غزل

مگر ز کوئے آمد نسیم وقت صبح | کہ زندہ گشت ہو کی لطیف اوار و اح

مگر سے شاید و تحقیق نسیم باد ملک ایجا کاست از انجہ فیض صبح صبح کہ وقت میسر ساکنان است
لطیف بکثر آشوب است و آتوندہ ترکستان نام ولایت کشت گردنگی سیاح مہر فتاد
کشتی قالب میان خشکی ماند بینے وجود مامند کستی است کہ در میان خشکی افتادہ ماتہ راہ رفتن
مارد سیل آب مراد توجہ فضل ملاح مراد سالک و مرمت خمار از سمرکے فرو دمی آرد ایستی
عشق و محبت با قابل الرفع نیست کہ ازلی است نہ اموری است روزا دل راح شراب لغاح سب
صبح شراب صبحی باوہ شراب صبح علی الصبح اسم اعظم حق عشق و مرستہ کامل مفتاح
کلید ایشان کنایہ از عاشقان زجاجی سیمتہ و تن بزرگ مصباح چراغ معنی این بیت است
کہ موجب روشنی دل عاشقان نور شمع روئے کست کشاد کار کتایت کار غزل ردیف الخاء

دل من در ہوائے روئے فرخ | بود آشفته ہیچون ہوئے فرخ

ہوا محبت و آرزوئے نفس و کئی النفس عن الہوی فرخ نام تھے است کہ حافظ ماو
نظرے داشت آشفته یرت ان قولہ

بجز ہندوئے زلفش ہیچکس نیست | کہ برخوردار شد از دے فرخ

ہند و ساکن ہند دہند و سیاہ و مہند و زلف اضافتہ بیانیہ بر خورار فیضیاب قولہ

سیاہ ہے نیک نخت است آنکہ و انہم | بود ہمہ سرا و ہمز الوے فرخ

سیاہ استاتہ بزلت ہمز از فبق و ہمز الو مصاحب قولہ

بدہ ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جاوے فرخ

شراب ارغوانی شراب انکوری سرخ رنگ نرگس کنایت از چشم جاوہر سحر قولہ

شود چون بید از آن سرو آزاد | اگر بید قد و کجیے فرخ

بید نام درخت ہے بر آن ہند و نعدہ و کجیے جویندہ دل لے خوش و موزون قولہ

دو تاشہ قاتمہ بچون کمانے | زخم پیوستہ چون ابروے فرخ

دو تاشون چون ابروے فرخ مثال ابروے پیوستہ فرخ قولہ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد | نسیم موے عنبر بوے فرخ

نسیم مشک تاتاری لے نسیم مشک تاتاری را۔ قولہ

اگر میل دل ہر کس بجائے ست | بود میل دل من سے فرخ

میل دل محبت و شوق بجائے بطرف و بطنے است قولہ

اعلام خاطر آنم کہ باشد | چو حافظ چاکر ہندوے فرخ

آنم لینے آنکے ام ہندو غلام۔ روایف الدال۔ غزل

اٹا کہ خاک را بنظر کیسہ کنند | آیا بود کہ گوشہ چشمے ہما کنند

آنان اشارتہ بفراد کامل خاک وجود ناقصان و نامہرمان بنظر لینے بنگاہے کیسہ از خالص

آیا حرف تناسہ کہ سلطان ازین روزہ آیا چہ خواست آیا بود آرزو دارم گوشہ چشم نگاہے بہارا

و بطرف معنی آت آنکہ وجود ناقصانرا ایک نظر ز خالص میگردد آرزو دارم کہ نگاہ بردارم کہ کنند قولہ

در دم ہفتہ نہ ز طیبیان مدعی | باشد کہ از خزانہ عجب پیش دوا کنند

در و عشق شوق طیبیان مدعی شینان مقلد لینے بیت شینان کامل باید کرد تا مقلدان اگر شین

کامل بدست نیاید پس بخلوت و عزلت بسر باید برد و نظر بر لطف حق باید گماشت تا حق توالی ہو جب

إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِلُّ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ اذغالہ فہم مرشدے بسر وقت اور ساند تا اور اہم طلب رساند قولہ

چون حسن عاقبت نذرندی و زاهدیت آن به که کار خود بعنائیت را کنند

یعنی چو آن خاتمہ بحیر موقوف نہ بطاعت و معصیت است کہ بسا صالح و متقی در آخر کمفر و دانا و دبلا گم و فاسق و در وقت آخر ایمان مرده اند پس نظر بر لطف ادا میداشت و چشم از طاعت و معصیت بپایزد و من بیک سنی اللہ ہو گشتہ ہر کہ بر خود دید او محروم شد قوله

معتشوق چون نقاب لعل بر شیکشد ہر کس حکایتی تبصیر چر اکسند

نقاب از رخ بر فیکشد ظہور بے پردہ میکند تبصیر از روی خیال یعنی چون معتشوق خود را عیان و آشکارا میکند بلکہ منجلی و پرورہ پس ہر کس حکایات مختلف از روی خیال چرا بہ بیان آرند کہ او از تہا شمرہ است حاصل آنکہ ہر کس بفہم و قابلیت خود کہ ہر کس اقصی بہت اوسب بیان میکند اما بچکس بکنہ اوراک او میرسد کہ لا یدرک اشد من انکاکین قوله

من معرفت مباش کہ در من بید عشق اہل نظر معاملہ با آشنا کنند

من نمیدم را بازار در عجب رسی است کہ چون کالائے قیمت کنند و صاحب کالا بران قرار گیر و گویند اہل من بزند بہت کسے کہ زیادہ کند بریں چیزے اہل نظر عارفان صاحب نظر و عاشقان باہر معاملہ خرید و فروخت و داد و ستد آشنا آشنا خویش و یا آشنا و عشق معنی آنست کہ بمعرفت قدم بہت از حد امکانیت خویش بیشتر زن کہ در عالم معرفت بیک گنگال بمعرفت را در صفت آشنا یا بجا پیش آمدن نیست قوله

اگر سنگ این حدیث بنالہ عجب مدار صاحب دلان حکایت و نحویش واکسند

زین حدیث اشارت بسخنان عشق و محبت صاحب دلان گویند نقلست روزے سمون محبوب جملست از مسجد و عطا بمفرمودہ ہر مردہ توے میگفت و در ہر نعمت درے سے سفت تفرقہ از غفلت آن جمع بدل اورسد و بیج یک را از ایشان مستمع ندید و لبوسے قندیلہا سے مسجد کرد و گفت کہ بانہا میگفتم آتش نفس را در قندیلہا افتاد ہمہ برہم زدند و از درشتی سخن آن بزرگ خود بشکستند حاصل آنست کہ سبحان اللہ اگر یک اہل معنی و اہل دل سے از معرفت بدون زندہ رہیں و گنہا ناہر کنند و در سنگ دلان سے معنی اثر نمیکند ہی کا لچا رہا آو آشتہ فسوہ ازینجا است کہ اگر سنگ زین حدیث بت اللہ الخ قوله

پنهان نما سداں بخود مخلصان کہ نعمان	خیر نہبان برائے رضا خدا کنند
پنهان پرشیدہ حاسدان درویشان مقلد و زابان ریائی بخود مخلصان یعنی نزدیک خود را بخود مستمان صاحب دولتان خیر نہبان صدقہ مخفی برائے رضا سے خدایان بَدَدُ الصَّدَقَاتِ فَيَغَارُ هِيَ ذَانُ الْمُخْفَوْنَ اَوَّلُ دُخَانِ الْمُتَعَلِّقِينَ وَخَيْرُ لَكُم مَقُولُهُ	
ہکذر بکوع صومعہ تازہ مرہ حضور	اوقات خود ز بہر تو صرف دعا کنند
درین بیت خطاب بمشوق زمرہ حضور عاشقان باخبر اوقات خود ز بہر تو صرف دعا کنند فی آثار الکلیل ذاکر افواہ الہا رب عالم کوئی اشغال نماید قولہ	
حالے درون پرده بسے فتنہ میرو	تا ان زمان کہ پرده برافتہ چہا کنند
حالے الحال درون پرده یعنی محبوب درون پرده اسے مخفی و محتجب بسے فتنہ میرو ہزاران مفتون آن روئے اند و یاد دے ریا دند ویر میکنند تا آن زمان آنوقت و یاد روز شہر پرده برافتہ عیان دانشکار گرد و یا جزاے ہر اعمال ہر یکے عیان شود چہ حیلہ کنند قولہ	
سے خور کہ صد گناہ ز اغیار و در حجاب	بہتر نرطاعتے کہ بروئے وریا کنند
سے عبادت مخفی چنانچہ طریقہ ملائیتہ ز اغیار از خلق و در حجاب مخفی و نیز ہر عبادتے کہ خالصانہ نیست نزد اہل اللہ لغایت مستکہ پس می باید خورد اسے خالصانہ بجا باید آورد و ازین طاعت ریائی یکسو باید شد کہ گناہ کردن پنهان بہ از عبادت فاش کہ با مول بعضو است قولہ	
پیرا ہنے کہ آید از بوسے یوسفم	ترسم ہر اوران غمخویش قبا کنند
پیرا ہن ایمان و عرفان کہ لباس عرفان است یوسف حقیقائے ہر اوران غمخور زمرہ شیاطین و مہوای نفسانی و ضمیر بشین بر پیرا ہن قبا بمعنی چاک معنی آنست کہ ایمان و عرفان کہ ہن بہت دادہ و دلم از تائید او بیا دحق افتادہ سے ترسم کہ ہوا ہلے نفسانی کہ درالہ بودن بحق شریک اند اَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ الْهَوَىٰ ذِيْنًا غَالِبًا أَيْنَ وَا زِيْشٍ سَلْبٍ نَّمَا يَنْدُ قَوْلُهُ	
حافظ دلام وصل میسر نمیشود	شاہان کم التفات بحال گدا کنند
وصل کنایت از مشاہدات تجلیات شاہان معشوقان گدا عاشق غزل	
اسے پستہ تو خندہ زودہ بر حدیث قدس	مشتاقم از براے خدا یک شکر بخند

پستہ نلم میرہ معروف و استعارہ بہن معشوق کند و شکر کہ کسایت از خندہ لینے اسے محبوبس دہن تو
از دے شیرینی و طلاوت بر تہ خندہ میکند متناقم کہ از بر اسے حد ایک حدہ شکرین سعد قولہ

خواہی کہ بر خیزد از دیدہ رودخون | دل در ہوا صحت رود کسان مہند

بر خیزد و رناید رودخون کنایت از مہناری رود و انخر دمنہ اینجامراد فرزند قولہ

طوبے ز قامت تو نیارو کہ دم زند | ازین قصہ بگذرم کہ سخن میشود بلند

طوبے درختے است در بہت اینجامراد ساک طال اللسان قامت مراد وجود صہ میست

قامت فی مثل لینے دعوہ لینے سالک راجہ تاب و یاراکہ بادات تو دعوی ہمسری کہ دم نامہن

زد زین قصہ اشارت دعوی ہمسری با ذات بگذرم یکسو شوم سخن میشود بلند اشارت تا کہ

صہ چہ نسبت خاک را با عالم پاک قولہ

ا کہ طرہ ینمائی و کہ طنز میزنی | مایستیم معتقد مرد خود پسند

طنز اسوں و ناز قولہ

از آشفتنی حال من آگاہ کے شود | آثر کہ دل بگشت گرفتار این کند

آشفتنی بر تابی آگاہ واقف این کند کند عشق قولہ

بازار شوق گرم شد آن شمع کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند

بازار شوق گرم شد سلطان عشق طبع نمود آن شمع رخ اتارہ معشوق پسند کردن فدا نمودن قولہ

جائے کہ یار ما بیکر خندہ دم زند | اسے پستہ کیستی تو خدا را دگر خند

شکر خندہ خندہ شہسوز و سہم و خندہ کہ از خوشی باطن آمد و دم زدن بشکر خندہ کسایت از خندین

و مراد از ان مٹلی روشن پستہ نام میرہ کہ دہن او کشادہ باست اینجامراد ساک دہن دریدہ خدا را

برائے خدا بخود بخندہ انظار عظمت و لاف حودی مزل قولہ

حافظ چو ترک غمزہ خوابان میکنی | دانی کجاست جائے تو خوارزم یا خجند

چو ترک غمزہ خوابان میکنی چہ از نظر باری باز نہ آئی خوارزم نام تہرے بخجند نام تہرے

در بلاد ما درار النہر غزل

آثر کہ جام صافی صہباش میدہند | میدان کہ در حیم حرم جاش میدہند

صہبہا شراب معنی آنست کہ آنکے را کہ جام شراب محبت حقیقی عطا نمایند یعنی بوشنک آشنایان گروانند
الہیہ و بالیقین بدان کہ بمقام معرفت مراد را بار و دہند قوله

صوفی سبایش منکر زندان کہ را عشق | روز ازل بر دم قلاش میدہند

صوفی مقلدنا ہر زندان عاشقان مردم قلاش عاشق بیباک یعنی مارت اسرار عشق غیر از عاشق
نمیواند شد قوله

از لذت حیات ندر دستے | امروز ہر کہ وعدہ بفرداں میدہند

از لذت حیات معنی این بیت آنست کہ از لذت دنیا هیچ سودی نیست مراد را کہ بموجب مکتبگان
فی ہذہ النعمی ہو فی الآخرۃ النعمی امروز مشاہدہ محبوب حقیقی حاصل ننمود و وعدہ فردا رضی شدہ است
مرشد و وعدہ ایزدی سے مراد ساقی از وعدہ ایزد نیست و باوہ کلزناک مشکبونی شراب محبت حقیقی
ترجمت او باش تصدیق کمال دے مجاہد مطرب مراد فرست کہ کلاش طرب افزاے مستر شدہ است
پردہ عشاق پردہ سرود و پردہ ازان گویند کہ ماہیت آن از نا اہلان مخفی است کہ السماع سہر سہر اللہ
و عہدہ لا یطلع علیہ غیرہ و اصل ہمہ دوازده پردہ کیے عاشقان نامست اینجا سخنان عشق و محبت ہیو
فقیر و مفلس نوا تر شدہ یعنی در احوال عاشقان سازش کن و سخنان عشق از ایشان در لعل مار و نموناری
در ایشان کوش کہ تیمارداری بنیویان اجریت عظیم در سے است قدیم ترک جنت و فردوس
میکند یعنی استفہام است اے ترک جنت و فردوس میکند اگر بوصول محبوب مقرر سازند غزل

از سر کوئی تو ہر کو بسلامت برود | نرو و کارش و آخر نچالست برود

از سر کوئی یعنی از سر عشق تو بسلامت برود بسبب توقف ملول شدہ باز گردد نرو و کارش کار
ادیش نرو و بوصول مدعا نرسد آخر نچالست برود آخر الامر نچالست باز گردد کہ جز سر کوئی تو جاہ نیست
یا آنکہ شرمندہ شود قوله

سالک از نور ہدایت طلبد راہ بدوست | کہ بجایے نرسد گر بضلالت برود

معنی این بیت آنست کہ سالک باہوش طلب راہ برودن بدوست از نور ہدایت می طلبد کہ من
يُضِلُّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ شاید ترا جز بتو یافتن و کسی کہ بخودی خود خواہد کہ راہ بدوست برد
ہرگز بجایے نرسد بل بضلالت افتد قوله

کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیث اوقات که میسر بجلالت برود

آخر عمر عیالقی حیث افسوس یکسر بر سر معنی این میت است که بسیاری از عمر ملود و لعب سپری
اکمل عمر الباقی را در عشق و محبت آبی و مشا به محبوب حقیقی صرف کن و لذت بمرکبش افسوس کلی باشد
که بگی عمر صرف ملود و لعب گردد و لذت عمر که شاهده محبوب است چیست و نگرود قوله

اے دلیل دل کم گشت خدا را در سے | که غریب را نبوده بدلات برود

دلیل را بهر دلالت رہبای مراد مرشد و فصل حقیقی غریب سالک که از وطن مالوفه که عالم اطلات
دور افتاده و یا بحکم کن فی الدنیا کالک غریب او کماری سبل معنی این میت است که اے مرشد
اے فضل از می حسنه شد تو چه نام و دے فرما این گم گشته را را ہے نما که غریب را گم کرده ام
و اگر گم گشتی ره بسوے نیار دده و غریب چون راه گم کند بر بہائی رہنما بقصد رسد قوله

حکم مستوری مستی ہمہ برخاتمہ است | کس نہ است کہ آخر بچہ حالت برود

مستوری کنایت از طاعت مستی بمعیت خاتمہ عاقبت بخیر کس نہ است معلوم کسے میت آخر
بچہ حالت برود و سرانجام چون شود بخیر یا بدی قوله

سالکانے کہ بود بد رتقہ اش لطف خدا | بتحمل بہ نشیند بجلالت برود

سالک طالب حق بدرقہ راہبر و رقیق بتحمل بنشیند تسلسل او تحمل باشد بجلالت برود
و رفتن از سرعت باشد حاصل است اگر عوارض و توقیفے میں آید سکونت و زدم و تحمل کنند و چون
از انجا برآمدند یک لجر راہ صد سالہ سٹے نمایند قوله

حافظ از چشمہ حکمت بکف آور آئے | بگو کہ از لوح دولت نقش جہالت برود

چشمہ حکمت عشق و محبت ابی کنایت از حوزہ شکستگی ابو باشد جہالت خود بینی و خود پرستی غزل

آن کس کہ بدست جام دارد | سلطانی جمہ دام دارد

آنکس کہ بدست جام دارد یعنی ہر کہ در مشاہدہ محبوب حقیقی است سلطانی جمہ دام دارد اورا
دام سلطانی جمہ است و اطلاع بر مہیات جام روسے محبوب کہ سے ساغر اردو ساز فیل کردیم بہ بادہ
حدودیم و این ترانہ زدیم بہ دینکر کنایت از صفائی جمہ حسید کہ چون مغلوب و الا شد جام ساخت کہ در آن
احوال ملک و الا معلوم متاہر مصلحتے کہ اوسے کہ در این در دفع آن میکوشید و نزول بعضے کتابی ساخت

در عالم تنہیم نامش جام ہم نہاد چون بود از ہم سکنہ در رسید جام را نکست آئینہ ساخت معنی نکست کہ ہر کس
سنائی دل حاصل نمود بر ہم سلطانست زیرا کہ ہم از جام احوال ملک دارا معلوم میکرد و سالک از صفائی دل
احوال تمام عالم در سے یاد بقولہ

اسبی کہ خضر حیات زو یافت | در میکند جو کہ جام دارد

میکند و عالم عشق و قلوب انبیا کہ منشأ محبت از جام دل و دل مرتہ معنی آنت کہ اگر طالبان
آب ہستی کہ خضر علیہ السلام زندگی جاوید یافت پس آئند از عالم عشق بخود آن خود در دل تست قولہ

سر رشته جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظم دارد

جام مراد سے عشق اذکر سبب دارد و سبب اسے جان را سرست باده ازلی سازد این رشته
اشارہ بجان ازو اشارہ سے نظم جام جمعیت و آراستگی قولہ

ماوے و زاهدان و تقویٰ | تا یار سر کدام دارد

یعنی ماو میخوری کہ کنایت از عشقباریست یا اختیار طریقہ ملاست و زاهدان و صلاح و تقویٰ یا
اختیار طریقہ میشت باید دید کہ محبوب ملتفت بکیست و لطف او شامل حال کہ قولہ

بیرون ز لب تو ساقیانست | و ر و ر کسے کہ کام دارد

بیرون سوائے لب مراد لطف ساقی نشانزد کہ کسے کہ کام دارد یعنی کسے کہ مستغرق سے نوشی
است اسے نوشیدن شراب مشاہدہ جمال تو مشغول است ساقیش غیر از لطف تو نیست و نخواہد بود قولہ

نرگس ہمہ شیوہ ماے مستی | از چشم خوش تو وام دارد

نرگس مراد عاشق و سالک طلال اللسان شیوہ ماے مستی شوشی و بیباکی و خطبجیات از چشم
خوش تو وام دارد از مشاہدہ ذات تو حاصل نموده حاصل بیت آنت عاشق اینہمہ جوش و خوش
از مشاہدہ ذات سر سر استغناء تو حاصل نموده قولہ

و کر رخ و زلف تو دلم را | و ردیست کہ صبح و شام دارد

رخ ذات و وحدۃ زلف صفات و کثرت حاصل بیت آنکہ یعنی دلم را در شبانگاہ بیان ذات
و صفات وحدت و کثرت تو اسے مدام در یاد تو قولہ

بر سیمہ ریش در و مندان | اعلت نمکے تمام دارد

در و مندان عاشقان لعل کنایت از لب مراد صفت شکلی نمک کنایت از عتاب اشارہ بکریہ

۱۱. لَمَّا أَظْلَمُوا هَجُوعًا قَوْلُهُ

در حباد رخ چو حافظ ایجان | حسن تو دو صد غلام دارد |

چاه ز شیخ انصاری تعیبات چنانچه پاه شیخ زید حس صولیت تعین مطهر حس صولیت مراد ازین
مستوفی مجاز ایجان یعنی اے محبوب غلام عاشق غزل

آنکه از سبیل او غالیه نابله دارد | باز بادلتدگان ناز و عتابه دارد |

یعنی آن مجبور که از خوششوسه سبیل لب او غالیه تاب بخورد باز ما مشتاقان دلداده ناز و عتابه دارد
دارد اے اعراض دستار قوله

از سر کشته خود میکند بهچون باد | چه توان کرد که عمرست و شتابه دارد |

از سر کشته خود از نزدیک عاشقان خود که کشته معشوق اند میکند بهچون باد بهرست تمام میکند
و متوجه نمیشود چه توان کرد و منش نمیشود است و ملاح آن چه توان نمود عمر نیست ستابی دارد
مانند عمر عزیزست اما وفا به غار و بهرست تمام گذر نیست قوله

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابست که در پیش سجابه دارد |

ماه خورشید نمایش زلف خورشید پیشال انجوب ز پس پرده زلف در استاح تعیبات آفتابست
که در پیش سجابه دارد بهرست آفتابست که در بر در آید قوله

اَبَحیوان اگر ایست که دارد لب یار | روشنت اینک خضر بهر سربا دارد |

اَبَحیوان آب حیات که موجب لغات سربا و بهرست حاصل نیست آب حیات حشره معرفت است
به حشره آنحضرت که حشره بیت حشره آب معرفت بهچون سربا است نمود بهرست لود اے لایع و بهرست
اے عزیز حیات از عشق دان و مات اے عشق می سسای بهرست حشره عشق رسید زنده ابدیت است
فَلْهِيَ حَيَوَةُ طَيِّبَةً اَشَارَةُ بَيْنِ حَيَوَةٍ اَسْوَءٍ وَ سَاءِ حَيَاتِهَآ وَ يَكْرِ مَصْبُوطَ مَقْصِدِ اَحْلَ بَاسْتِ كُلِّ اَلْسِنَةٍ
ذَاقَتْ مِنَ الْمَوْتِ قَوْلُهُ

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل تنگ | تا سهی سرو ترا زده آست دارد |

سیل مرتکب کشتگر به سهی سرو کما بیت از قامت مراد خود بهرست قامت فی المثل یعنی دج و بهرست
و حاصل این بیت بمصول این مصرع متحد است که بهرست تفاض و نظیر حسن تو افرودن شود قوله

نمک

غمره شوخ تو خنم بخطامی ریزد	فرستش باد که خوش را می صوابی دارد
-----------------------------	-----------------------------------

غمره شوخ کنایت از اخلاص تیر تجلی قهاری خنم بخطامی ریزد بفلط خون ماریزد چرا که دوستدار
کشتن محض خطاست فرستش باو بیج ناسته مارا مباد بیج متعزض نمیشوم که اکا راکه ترک اکا راکه
فکر صوابی دارد چه ملک ملک دوست فزانیان او قوله

چشم خنم تو دار و زرد لم قصه جگر	ترک مست مگر میل کیا بی دارد
---------------------------------	-----------------------------

چشم خنم تجلی ذاتی سر اسر استعلا قوله

نمک

جان بیار مرا نیست ز تو روی سوال	اسه خوش آن خسته کما از دوست جفا دارد
---------------------------------	--------------------------------------

جان همیار جان فریفته روی طاعت خوشا بیا خوش از دوست جوابی دارد با دوست همکار
باشد قوله

کے کند سوے دل خسته حافظا نظری	چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد
-------------------------------	--------------------------------

چشم مست ذات سر اسر استعلا غزل

از دیده خون دل همه بر روی مارود	بر روی مازوید چلویم چا رود
---------------------------------	----------------------------

معنی آنست که اندوخنم بجای رسید که از دیده بگی خون دل مبارم و آنچه ازین کثرت زاری خود بای
بر روی من روی میده معرا از بیان است قوله

مادر و دل سینه هواے نهفته ایم	بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
-------------------------------	----------------------------------

هواے نهفته ایم حجت دایم نهنل زان هوا رود یعنی غیر ازان محبت که در سینه دایم نخواهد بود قوله

بر خاک راه یار نهادیم روی خوشتر	بر روی مارو است اگر آشنا رود
---------------------------------	------------------------------

یعنی روی خود را فرش راه محبوب ساخت ایم اگر آن محبوب بر روی ما قدم نهد عین لطف است قوله

سیلے ست آب چشم برو هر که بگذرد	اگر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
--------------------------------	-----------------------------------

سیلے ست آب چشم آب چشم من بمنزل سیل است برو هر که بگذرد هر که آزار ما نهد کند اگر خود دلش
ز سنگ بود اگر دل او خود سنگی ره بود هم ز جا رود جنبش کند اے مهربان شود قوله

مارا آب دیده شب و روز ما جری است	زان رگبزر که بر سر کولیش چا رود
----------------------------------	---------------------------------

آب دیده گریه فزاری ما جری است که در جنگ زان رگبزر بر آست آنکه بر سر کولیش چا رود مبادا که

غبار خاطر و بار دستش تود قوله

خورشید خاوری کند از رتک جامه چاک اگر ماه مهر پرورین در قبا رود

خورشید خاوری خورشید که طلوعش از شرقست جامه چاک کند گرفتار نعم و الم کرد ماه مهر پرور
معتوق در قبا رود ای تا رایش و زیایش در آید قوله

حافظ بکرم میگرد و اتم بصدر قل چون صفیان بصومعه دار الصفا رود

میگرد عشق صومعه دار الصفا صومعه که دار صفا و خار عبادتست رود متعلق کرم میگرد غزل

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید عمر گذشته به پیرانه سرم باز آید ✓

طائر قدسی محبوب حقیقی ز درم باز آید سرا طهر کند و طوره نماید منته مصرع نانی آنکه از سر ز
جوان گرم قوله

دارم امید بدین اشک جو باران که درگ برق دولت که برفت از نظرم باز آمد

یعنی این گریه که بسر له ماران شده امید قوی دارم که آن برق دولت که مشاهده محبوب است و از دست
از نظر رفته است ای عزیزم با نهان گردیده ماز و نماید چرا که هر جا که بار است الله تالیس برق آغا بست قوله

آنکه پیشش بنهد تلج تکبیر خورشید پایادشاهی بکنم که سرم باز آید

آنکه پیشش بنهد تاج تکبیر خورشید یعنی آن مجوس که خورشید پیش او بنده است دلیل بادشاهی
بکنم کوی سلطنت نرم اگر سرم باز آید اگر بار کرم کند و متعلق شود قوله

خواهم اندر عقبش رفت بان یار عزیز شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بان یار عزیز و طلب او خواهم رفت قسم بان یار عزیز شخصم ار باز نیاید اگر
مطلوب خدیزد مگر دم بخرم بلا آید نام می جاری گردد و باقی ماند قوله

اگر نشاید دم یار گرامی نکنم گوهر جان بچپ کار در گرم باز آید

گوهر جان اضافه بانی بچه کار در گرم باز آید که بهتر این کار کار نیست قوله

بالغش غلغل چنگ است و شکر خواب بیج ورنه گزین شود آه محرم باز آید

چنگ مراد طارن که آوازش راحت افزای مانع است شکر خواب خوابی که بعد صبح کنند
و خواب خوش معنی است که مانع انتفاع محب از میال طالب و مطلوب و چیز است یک

گفتگو عارفان دوم غفلت غافلان و گرنه طلب بجای میرسد و سر از ریچ بر میکشید یعنی مردم و طاعت
اندازانام یکے خاص دوم عام خواص را گفتگو شان مانع گشتند و عوام را غفلت شان قوله

اگر کس نود و دلتی از بام سعادت بر نم
اگر به بنیم مه نواز سفسم باز آید
مه نوجوب باعتبار حسن روز افزون یعنی از روی سعادت کس نود و دلتی زنم که از سر نو بدلت رسیدم
اگر آن ماه نواز اخفار و بنظر بر آید قوله

آرزو مند رخ شاه چو ما سبب حافظ
همته تا بسلاست ز درم باز آید
حافظ خطاب بدل یعنی اے دل من آرزو مند رخ آن شاه که در حسن و جمال چون ماه است همته
تو جبه خطاب بدل یا بر شد غزل

اگر روم ز پیش فتنه پیر انگیزد
و راز طالب بلشینم بکینه خرسیند
اگر دطلب او در ایم و دم از محبت زنم نزول بلاها و آفتها بر ما نماید اذ احب الله عبدا ابتلاه و اگر اطلب
باز آیم و لغت دیگرے گردم بعد ازت بر خیز و خصوصیت پیش آید قوله

و گر بر بگذرے یکدم از وقت داری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
هو و داری دوست داری چو باد بگریزد و متنفر شود قوله

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
از حقته و همنش چون شکر فرو ریزد
بوسه عبارت از حصول استعداد و قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و نیم بوسه یکے ازین هر دو
و نیز بوسه عبارت از وصل که از مقتضیات است و نیم عبارت از فایده بوجوب محاوره چون گویند

فلان نیم خرم و نمیدهد ز حقته و من اضافه بیانیه و مراد از آن کلام و صفت مشکلی صد شکر صد غتاب صد
سخن خشم لود که بر عاشقان بنیز لای شکر است یا آنکه مراد از شیرین است و جواب تلخ می زیبد لب لب شکر خارا فایده

امن آن فریب که در ز گس تو بے بنیم
بس آبروے که بر خاک ره فرو ریزد

فریب مراد غمزه و حرکات چشم که فریبنده عاشقان است ز گس چشم مراد ذات چون حرکات چشم تو
که شکیو حسن است بیک چشم زخمی عالمے را بر هم میزند ملامت کردن دین باب حاجت نیست بصورت
چون تو چشم ما را بدین ظرافت بگردانی و غلغله در ملکوت اندازی چه جاسے توبه و تقوی و زهد است
و سلامت جان مسکین من است قوله

چہ لوہیتس کہ جہر ابا کسان ہیامیزی | چنان کند کہ سرش کم بخون ہیامیزی

چندال متاع و خطاب کند و دوری گرید که محاسن اشک خون گرم قوله

فراز و شیب بیابان عشق دامن ملاست | کجاست شیر و لے گز بلا شیر هیز و

فراز و نشیب بلند و پست مراد تشدایات و آفات و ام بلاست موجب گرفتاری در غیبت حیرتلی
عاشق لا اله الا الله که بلا نیریزد که ترک اندیشه این بلا نماید قوله

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی این طرفه تر بر انگیزد

شعبده باز دیگر طرفه تر نادر این اشعاره باین که اول بنویسد لطف و معنی است تا سانسش بپردازد
استغناء بلاء هجران مبتلا کردن حاصل بیت آنست که تو زندگی حواد و صابر باش که اگر زنده خواهی ماند
انگشین هر طرفه خواهی دید قوله

بر آستانه تسلیم سر به حافظه که گزستینه کنی روزگار بستی و

آستانہ تسلیم اضافہ بیانہ میں بمقام تسلیم و تسلیم رضا دادوں حکم حق ستینہ کنی دم بچوں و حیرانی روزگار بستینہ و زمانہ ترا بلاک کند و ترا از مجبور دور اندازد غزل

اگر عبادہٴ مشکین و لم کشیدہ شد کہ بوسے خیررز ہد ریا سے آید

باد و شکیلین حتمی که را حو اوداغ ماسقازا مطر دارد و کم کشد مائل شود شاید رجاست معنی مصراع
ثانی آن که هیچ ازین زیر ربائی هیچ حصول نمیتوان نمود جهانیان خلایق من آن کم که خداوندگار فرماید
و لا یلیس امواست و حیاتی که خلق کریم که خلق حق تعالی گنه نهند ان الله معور رحیم مقیم ساکن حلقه
زلزل اشاره لوجود و یا مقام حتمی که حلقه زلزله یار بکشد مجادبات تمام محاب اردوئے عجا
بکشد و بے محاب روست حاکمان مطالعه نماید ترا خطاب معترق ویر بخود حسن خدا و اداری و نیز اوصاف
بسیار و کمالات حلیه مشاطات بباراید که وصفان بهرح موصوف کند محتاج آرایش و صامی بیستی
عین مراد دنیا و وجود هو اسم جوانی و زندگی و دلکش فرج بحث می بیغش است محبت خالص
را سیمنگی غیر کنون بخیر دل خوش و در نظر نمی آید الحال بهتر همین است که دل را خوش باید دست
از غیر معرض ساخته باو مشغول باید ریاض این چنین دیار سر و مراد عاشقان آزاد لاله محبوبان بگرو
بمیل خود تے صاحب جمال عروس جهان اضافت بیانیه تمسدار بهوش باس این محذره اشاره

ببروس جهان و منجره مکار و خدایه یونانی لایه تعلق ماه رخ محبوب کرمه نظم بدستجلی و نخسته حاجتی
 دورے بزن و خالق بزن و در زون طلب نفع با بکون که بوسه تو رخ ماه راسیا لایه یعنی وصل
 تو ملاقات تو که گرفتار صفات بشریه هستی نیرنگی برآورد و این از جهت کبریا بی است چنانچه در عزت گویند
 که دست بر امن با من که دامن آلوده گرد و دالانه ذات حق الا قبول تیرگی منزله است غزل

اے دولت گوئے کہ میدان تو یابند | فرخنده سرے آنکہ بچوگان تو یابند

گوی مراد عاشقی کہ گوئے دار سرگردانست میدان اشارت بصحرای محبت چوگان مراد عشق باد
 کنایت از مرشد فضل الہی تن آتش زده سوخته کور اشارت بباد است گندمی بر سر ایوان
 تو یابند مراد ایوان خلوت تو بار بار باشد گم شدہ ولہا ولہا عاشقان کہ در عشق گم شدہ اند شبستان
 بے شب باشی مراد محل در ہم شدہ سرگشتہ و خراب زلف پریشان کہ جذبہ محبت ہر کس یعنی
 ہر عاشقے در ایام تو در دور محبوبیت تو خاکش شدہ در وادی ہجران تو یابند علامہ جانپاری
 او غیر از جدائی تو نباشد ہر دل کہ جنون از سر گیسو مٹیو گیر و گیسو مراد راہ و طریق یعنی ہر دلی کہ
 جنون از راہ طلب تو پیدا کردہ در سلسلہ زلف گرہ سان تو یابند سان مانند یعنی مقبہ
 و گرفتار جذبہ محبت تو یابند آمان اشارت بعاشقان طلعت خورشید چہرہ تو و این خطاب
 بچوب است طالع شدہ از عطف گریبان تو یابند از گریبان تو یعنی از پردہ حجب ظاہر نمایان
 مشاہدہ کنند کسے یعنی عاشقی اقبال جمالت بتوجہ مشاہدہ جمال تو افتادہ سحر کہ
 لبستان تو یابند سحر گاہان افتادہ در گاہ تو یابند اے مستغرق مشاہدہ جمال تو بہر خون
 کہ در ایام ہمایون تو یابند ہر عاشقے کہ در دور تو کشتہ شود جوشان بدل ہا غر و میدان
 تو یابند چو کشتہ در محبت و خرو شدہ در عشق تو میدان خانہ چون قلمدان کنایت از غم
 و صراحی و از ساغر چیزے کہ در مشاہدہ انوار غیبی کند و نیز برے معشوق و از غم و صراحی وجود معشوق
 بہر دل کہ کبابش ز تناسے تو سازند بہر دلے را کہ در عشق تو کباب کنند و غرق خون سازند بریان
 چو کبابش بہر خون تو یابند سر انجام بچون کباب بریان و سوزان برخوان محبت تو یابند فردا و حشر
 شہیدان تو یعنی عاتقان تو کہ کشتہ تیغ عشق تو اند قال ۴ من عشق و عفت و کتم و مات فمات شہیدا
 در بیان کنایت انا بلیس کہ حاحب در خلوت سراے وحدت است کیران ہسپ سم کیران جذبہ ہسپ عشق

لے بزرگوار و شاعر و شاعر

د پانچ

ضمیمه شین بران یار فروکش کنم این شهر در بین شهر اقامت کنم و شهر کنایه از دنیا و وجود نبویس
 لذت مشاهد او بیچاره اشاقه بل یارش سفری بود که آن تجلی نمود اگر دیده و مخفی شد تنهانه ز زازدل با
 پرده برآفت و یعنی تنهانه این رازدل بلکه کنایه از عشق است اشتها یافت و شهر گردید بلکه بشود فلک
 از اقبال پرده و نسبت که عاشقانه از سوا میکند و در معرض اختتامی گذارد حسن جمال صوری او ب حسن اخلاق
 صاحب نظری معرفت نیک و بد و دوست و دشمن و صادق و کاذب معنی است یعنی آناه خرمند که
 منظره من است با وجود حسن صوری حسن اخلاق و غیر نیک و بد و دوست و دشمن و صادق و کاذب است چنگ
 دست منش شیرین بر محبوب اختر بدید طالع نافه جام بدر برود با ساخت آری چنگم گردش دور قمری بود
 اے رفیع گردش فلکی منو استم کرد قوله عذرش نیست معنی است که اے دل من چون تو غریب و بینوا و غلس
 هستی اگر محبوب باحوال تو ملتفت نشد معذرتش دار که او سلطان کشور حسن است و تو گدا و بادشاهان را
 بگدایان چه کار اے بادشاه کاهران بود از گدایان عار داشت اوقات خوش آن بود و خوش آنوقت بود
 و عذر خنده آن بود که باد و دست بهر رفت در مشاهد دوست گذشت بهیاض صلی لایفیع در و سر می
 تصدیق و منج لب آب و گل و سبزه مقام دنیا که چون لب آب محل عبرت است که سبزه بنشین
 بر لب جوی و گداز عمر بنان و دگلباه مصنوعات در شکفته و چون سبزه فحش اقراره نظار گیان است
 این گنج گهر اشاقه مشاهده محبوب رنگداری بود ثبات و قراره نداشت قوله

لایفیع در و سر می

خود را بکشد بلبل ازین خصمه که گل را	با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
-------------------------------------	---------------------------------

بلبل عاشق گل محبوب با دصبا ملک الموت وقت سحر آخر شب مرادم واپسین یعنی از غیر تاکه
 دم واپسین میان طالب و مطلب ملک الموت واسطه میشود عاشق خود را میکشد چه باشد پیش از من
 از جلوه معشوق دیگر سهر و گرد و دمه دهقان پخشنده میوه باغ خواهد که بر ایچکان خورد زانغ گنج
 سعادت مشاهده عرفان بمن برکت غزل

آنکه ز خسار ترا رنگ گل نسزین داد	صبر و آرام تواند بمن سکین داد
----------------------------------	-------------------------------

نسزین نام گل خوشبو و سفید گیسو قسم است از میوه های زلف و مراد عشق قطا و ل
 رست در از می و او من عکین و او مراب انصاف توان رسانید فرما و نام بهلوان یکا و س شاه
 ایران زمین و نام سنگتراشه که عاشق شیرین معشوقه خسر شده بود چون آن میعاد یافتن شیرین

لایفیع در و سر می

در میان کوه راه برد کس را دوست ندارد که بگوید گفت که شیرین مروست نیدن این خور را از کوه انداخته
 در بیان شیرین داده کج قضاعت الفتاة که لایصی القناعته اکتفا بالوجود و ترک طلب المعقود آن
 اشاره کنج زند این اشاره قناعت از ره صورت نظر ظاهر پیوست مستغرق لذات او شده
 عمر خودش کاین داد و خر خود را داده که باین دادا سے خود را بگشت بعد ازین الحال آنسر و بلند
 محبوب حقیقی فرو رفته نام ماه بهار معنی این مصرع آنست خصوصاً اکنون که تائب شای مطف و
 فضل الهی چون دل طراوتی و تازگی گرفته و گلهای استادیات دور و نموده قوله و غنیم و غصه الخ
 یعنی اے قوام الدین انو داد می طلسم که فراق روی خود را در غم و غصه دوران انداخت که اراں چون
 گردید غزل

ابر آزاری برآمد باد نور زنی و زید | وجه می بخدا هم و مطرب که میگوید رسیده

آزار نام است ابر آزاری ابر بهاری وجه حسنه مطرب که میگوید ابرو مطرب که سرود میکند قوله

اشاد ان در جلوه من شمس اکیسم | اے فلک این شمساری تابکے غم بکنید

شادان تعیات جلوه ظهور من شمس اکیسم چیز نیست که نشان ایتاں کسم قوله

تخطا جو دست آبرو خود بخشنه باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

جو بیخه بخشش و نیکی معنی بیت آنست که درین زمانه که فطال الرجال است و صاحب کرم

که عارف کامل است در نظری آید بهر کس التجا نماید کرد و خود را بنایید ساخت مگر

همین که خرقه زنده تقوی را باید فروخت و شراب عشق و مشاده معشوق باید خرید قوله

غالباً خواهد کشود از دولت کار که دیگر | من نیکو دم دعا و صبح آیین میدمید

غالباً اگر دالته دولت مساعدت بخت و کشودن کار کسایت از حصول مطلب چرا که من دست دعا

بر آورده بودم و صبح که هنگام سنجابت دعاست میدمید و این دلیل است حمیده و قاله است

یسنیده بر حصول مطلب قوله

دا منم گر چاک شد در عالم رندی چه بیا | جامه در نیکنامی نیز می باید ورید

یعنی اگر در رندی که کنایت از مجذولیت رسوائ عالم شدم باک نیست الا باید که بحال و نیکنامی

نیز مشهور باید شد قوله بابی و صد هزاران خند و گل آید بباغ چو سینه محبوب من

البغمدان گل مثال در مجلس دل نزول نمود علتش غیران را نخواهد شد که گریه را استماع نمود به قول
 این لطافت که لب لعل تو من گفتم که گفت | و آن تطاول که سر زلفت تو من دیدم که دید
 لطافت سخنان لطیف لب لعل تو بی عشق تو که گفت یعنی عاشقی بیچ گفت تطاول دست
 درازی اشاره به شدت ادب و بیات از سر زلفت یعنی در عشق تو که من دیدم که دید آنچه من کشیدم بیچ
 عاشق نمشد به قول

عدل سلطان گر نپسند حال مظلومان عشق | گوشه گیران را از آسایش طمع باید برید
 سلطان محبوب گر نپسند حال مظلومان عشق بفریاد حال عاشقان نرسد گوشه گیران را از آسایش
 طمع باید برید عاشقان را که آنا سو گوشه گرفته اند امید راحت منقطع باید کرد بختل که چون عدل محبوب
 بفریاد عاشقان نرسد زاهدان را چه امید راحت قول

تیر عاشق کش ندانم بر دل حس فضا که در | اینقدر دانه که از شعر ترش خون میچکد
 تیر عاشق کش حربه سخت یعنی تیر عشق که عاشق کش است اینقدر دانه که از شعر ترش خون میچکد
 سخنان او گواه حال است که این چنین سخنان غیر از خسته دل نیاساید غزل
 اگر خدا سے کسے را بیک گناہ بگیرد | زمین بنالہ و آید زمانہ آہ بگیرد

بگیرد و مواخذہ کند برابر است که و کوه پیش حضرت موسی که عصیان اندک قلت طاعت کوه
 طینانی گناه با کثرت طاعت بکوه بخشند با کثرت معاصی عفو کند گناه بگیرد یعنی با کثرت طاعت
 مواخذہ کند یا گناہ سہل مواخذہ کند که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد گویند علت خوف یک کفر
 معاصی بندگان است بر آن نمودن خود خوف میکند تا بندگان از قہر الهی ترسند بدانند که این
 بیچارگان با وجود عدم ترک امر الهی از قہر الهی نیستند و بر آنکه شب و روز در معاصی نمیکند و
 فردا در حشر که وادخواہ بگیرد و مظلومی که در انگیزه تو گردد که در آغوش تنگام خصمت مشابه مد رود
 یعنی آن محبوب را بگیرد و مانع را و شود شاه محبوب حقیقی بیداران عاشقان زمرہ قدره یار لطافت
 پیش راہ بگیرد یعنی تراحم نشود غزل

اگر نہ بادہ غم دل زیاد با بہر | نہیب حاوۃ بنیاد ما زجا بہر
 اگر بادہ عشق ز قوم عمر از لوح دل نرسد پس قریب است که غارت حوادث بنیاد وجود ما را خود معدوم گرداند قول

بہ این نزل مرثعہ ہر دو یا تیرہ بندہ

رودادہ ہر دو بندہ

دیگر خاطر تراش که عشق بریزد گاهی بریزم ز دو آن ملک را غارت کرد و ال خود را بستی اشاعت کرد و این تا نه و در آن راه در آید

تو اب روزنه و حج قبول آن کس برو که خاک میسکده عشق را زیارت کرد

آن کس برو آنکس را حاصل شد که خاک میسکده عشق را زیارت کرد که حاصل عشق نمود قوله

مقام اصلی را کوشه خرابات است خداش خیر دانا و آنکه این عمارت کرد

خرابات فناء و صناعت بشری هرگز خرابات نشد به دین ست و نیز مقام توحید یعنی مقام اصلی

ما فاست خداش خیر دانا و آنکس که او را بمقام فناء رسانید و نیز مقام اصلی ما مقام توحید است که آنجا دینی را

گذر نیست خدا را و خیر دانا و که باز را بمقام خود رساند و از او رسد ماند قوله

امام شمس که سجاده میکشید بدوش بخون و خضر زربامه را قصصارت کرد

سجاده میکشید بدوش در زهد و پارسائی میکوشید و خضر زربامه را کور مراد عشق قصصارت داد

نهادن و نشان کردن چنانچه کا در آن بر جامه ها کند قوله

نماز در خم آن ابروان محرابی کس که بخون جگر طهارت کرد

یعنی نماز شده که الفین هم فی صلواتهم و انهم در حق است کی که از پیشه عشق و ضرر سازد و از ماسوا و ابرو بسند

بخون جگر بجایده تمام و نیز گنایه از کثرت گریه و خو خوری طهارت و ضرر پاکی قوله برو یار نظر

کن ز دیده منت و اب یعنی بروی محبوب نگاه کن و ممنون دید باش که دیده این کار از راه بصیرت کرده که

مفتون این چنین رسد گردیده ز حلقه زلفش جذب عشق بجان خرید آشوب بطوع و رغبت و جانفشانی

حصول این پریشانی نمود که این تجارت کرد اشاعت بجان دادن و اختیار پریشانی نمودن قوله

بها به باو چون بعل جیت جوهر عقل بیا که سود کس برو کاین تجارت کرد

چال این بیت است یعنی تا وقتیکه جوهر عقل را از دست نه وی حصول شراب عشق و محبت نخواستی که سود کس برو

حصول نماند کس نبود کاین تجارت کرد و عمل داد و عشق خرید قوله

فغان که نرکس جمالت شیخ شهر امروزی نظر بدروکشان از سر حقارت کرد

جمالت شیخ کبریا و جلال و کرامت از وی بدو شیخ بن ابراهیم شای شیخ شهر و عظامه بدو کشان

عاشقان چه بر صفا بود سلف خورند زلفان با و خورند نظر از حقارت کرد و حقیر دست و پهل پنداشت قوله

حدیث عشق ز حافظ اشوننه از او اعظم اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

حدیث عشق بیان عشق اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد یعنی اگر چه در بیان بسیار عبارت آری

کرد اما بلفظ سخن یا منزع سخن نرسید غزل

بستر جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میسکده کحل بصر توانی کرد

جام جم یعنی پیاله جمشید که ساخته حکما بود و در از هفت فلک در و معائنه نمود و از جام جهان نما

و جام که نهان نیز میگفتند و از بنجام از دول و نیز دول عارف میسکده خنماه معنی آنست که اس طایر

گنجینه اسرار آہی اگر با خبر و آگاہی مان مادم کہ این دیدہ ظاہرین را بجاگ در میخانہ محبت کہ سرہ چشم
عاشقان بلند پرواز است کحل نگردانی ہر آئینہ قلب اسان کہ جام جہان نما سے حق بہتہ نیائی نتوان یافت

مباش نے خود مطرب بریخ کبود | کوین ترانہ عم از دل بدر توانی کرد

ترانہ سرود مراد ملقین مرشد معنی انس یکدم سے حصول سے محبت و مصاحبت مرشد ساش کہ
درونیہ جذبین دو چیز رفع غموم و ہجوم و اندیشہا و لایستی تواند نمود کہ سہ چارہ در دفع غواظ محبت
سیر است دس ۴ رخصہ بر اجوج بستن خاصہ اسکنہ است قولہ

اگل مراد تو آنکہ نقاب بکشاید | کہ خدش چو نسیم سحر توانی کرد

یعنی اوقت مراد خود کہ حصول معرفت است میر و زگر دی کہ خدش اسے خدمت آن مرشد کامل
چون نسیم سحر توانی کرد و ساد صباح بجا است ارباشی و لحظہ اندو جانئی نوازی قولہ

اگردانی در میخانہ طرفہ اکسیر است | اگرین علی بکشی خاک زر توانی کرد

در میخانہ آستانہ مرشد و مقام عشق طرفہ اکسیر است عجب کیمیای است کہ خاک دارد میگوارہ محلات
کیمیای معروف جیانیچہ در صرحہ لاحق گردید این عمل اشارہ نگاہی در مرشد قولہ

اجمال یار ندارد و نقاب و پردہ ولے | غبار رہہ بنشان نظر توانی کرد

معنی آنست کہ حال یا حقیقی پردہ ندارد ولے غبار رہتی تو پردہ در سبب می آرد آن غبار را از بہت
بنشان یعنی خود را بیچ مان تا بجمال او نظر کردن توانی و خویش را بمقصود رسانی قولہ

تو کوثر است طبیعت نیروی بیرون | کجا بکوے حقیقت گذر توانی کرد

تا وقتیکہ از قید خودی و بند بشریت رہائی نیابی و فانی نیستی کجا بکوے سطرقت گذر توانی کرد
و عالم عشق کے گنہ یابی قولہ

بعرزم مرحلہ عشق پیش نہ قدمے | کہ سود یا بری اگر این سفر توانی کرد

اے متوجہ نہ ش عشق باش حصول آن نما سودا کنی بسیار فائدہ بخورس این سفر تارہ بسم عشق قولہ

ایا کہ چارہ ذوق حضور و نظم آموز | بضیض بخشی اہل نظر توانی کرد

بیا خطاب ہل چارہ ذوق و حضور نظم آموز در یاقوت حلاوت عشق و سان کردن کہلتا
محبت اہل نظر عاشقان کامل قولہ

دلا ز نور ریاضت گراهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سرتوانی کرد
ز نور ریاضت گراهی یابی و قتیکه نور ریاضت بر تو تابد چو شمع خنده زنان ترک سرتوانی کرد آنوقت خندان نگران سرفادای راه عشق گردانی قوله	
دل تو طالب معشوق و جام میخواهی	طمع مدار که کار دیگر توانی کرد
یعنی تا تو لب معشوق و جام صوری میخواهی طمع مدار که با وجود این بحقیقت توانی ز رسیدن لذت و حلاوت توانی چشید قوله اگر چو صبح بر آری نفس بصدق و صفای اگر عشق صادق باشی رخ مراد بخونی قمر توانی کرد برادر خواهی فیر ز گردی قوله دوازده غصه دوران کرت خیال بود اگر رفع غموم و هموم دینوی میخواهی بدور باد و گلگون مگر توانی کرد پنهان جز بحصول عشق و محبت نتوانی نمود قوله	
اگر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ	بشاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد
این نصیحت شاهانه اشارت بمضمون ابیات این غزل یا تنها بیت ماسبق شاهراهِ حقیقت اضافه بیانی و نیز معرفه سفر گذر غزل	
بلیله خون جگر خورد گلے حاصل کرد	باو غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
بلیله کنایه از خود گل کنایه از سزند باو غیرت اضافه بیانی بصدش خار بصد تصدیج و سنج ادعا آه آن بلیله را و این غزل در مشیه انشاک کرده قوله	
طوطی را به هوا سحرین دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش امل جمل کرد
طوطی کنایه از خود شکر کنایه از فرزند خوش گفتار نقش امل اضافه بیانی مراد فرزند سیل فنا اضافت بیانی مراد امل جمل قوله	
قوة العین من آن میوه دل یادش باد	آله خود آسان بشد و کار مر آشکل کرد
قوة العین فرزند ضمیر شین یادش بفرزند آسان بشد پاک آمد و پاک رفت کار مر آشکل کرد مار اگرست ارغم و الم ساخت قوله	
ساربان نخستین افتاد و خدار آمد و	آله امید کرم همزه این محمل کرد
ساربان دارنده شتر چون بلیبان مراد مرشد رخت من افتاد و عاجز و متفکر چون کسی که رخت	

او افتاده باشد وقت مرگ دست خدا را حس کند که امید کرم که امید کرم تو مرا همراه این محل کردار
تا بعد از تسامحه ای دامت گرفته ام قوله

آه و فریاد که از چشم حسود و مده و مبر در لحد ماه کمان ابرو من بترک کرد

لحد قر ماه کمان ابرو من کایت از فرزند قوله

روے خاکی و دم اشک مرا خوار دارد چرخ فیر و زه طرخانه ازین کجنگل کرد

معنی آنست که روے خاکی و دم اشک مرا خوار دارد که چرخ فیر و زه طرخانه بدین کجنگل
خاکی و دم اشک کجنگل کرده و خاکیا نزار در حیت و سرور کستیده پس اما خوار دارد و بدارح علیا بردار
تا آنچه در قوت ماست نفل آید و این بیت نیز در مرتبه است و توجه باصفاست مرشد قوله

نزد می شاه رخ کارے کردی که بدان برادر طریابی امکان قدرت مراد حوالی و وقت سحر
باز می ایام مرید گردش زمانه غزل

باشد اے دل که در مکره را بکشایند اگر از کار فرو بسته ماکشایند

ایدل باشد که این قبض ربط مدل باشد و کار بسته ماکشایند یابد قوله

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

اگر نسب شامت زاهد خود بین که نفس است قبض دارد و بسته دل قوی دار جمع دارد که از بهر خدا
بکشایند حسته لحد ربط مدل کنند قوله

بصفائی دل زندان صبوحی زدگان پس در بسته بمفتاح دعا بکشایند

بصفائی دل برکت و توجه و بطیف زندان صبوحی زدگان عائقان پس در بسته کاشکل
بمفتاح دعا اضافت بکشایند بر آینه که ادعای فی استیجاب لگند قوله

در میخانه به بستند خدا یا پسند که در خانه تزویر و ریابکشایند

در میخانه به بستند لستگی و میخانه مراد حالت قبض انقطاع تهود تخلیات رویداد میبشاید
دار که در خانه تزویر و ریابکشایند گرفتار عبادات ریائی پیچوم قوله

گیسوئے چنگ برید ملک بے نای تا بهم معجگان زلف و دانا بکشایند

معنی آنست که ای بهمنشیمان من از حالت قبض من بمرشد عرض کنی تا از گفتار بازماند و در
معالجه من شود و درین ماقمزدگی شریک من باشند تا همه سالکان بمقتضای پس روش در ماقم
آیند و ادا بهمت نمایند تا قبض بدبط مبدل شود و نیز اسباب طرب از بهیسم دور کنی و حرفیان
را ازین معنی آگاهی و بهیسم تا درین ماقم بمن شریک شوند و ادا بهمت کنی تا بمراد رسم قوله

نامنه تغزیت و خست بر ز نو بسید | تا حرفیان همه خون از فرا بکشایند

و واقع قبض من چون نامنه تغزیت بسالکان نویسد تا از حال من آگاهی یابند و در گریه و زاری
در آیند و دست دعا برکشایند و نیز دعا را ایشان بهیسم مراد من رسد سوال این گستاخی بگوید
چگونه نموده جواب بهنگام استمالت و بیگانگی رواست که عمر من با حضرت صکرات و مرآت نموده
و حضرت هیچ ناخوشی نفرموده قوله

حافظ این خرقة پشمینه به بینی فردا | که چه ز نار ز زیرش بجفا بکشایند

این خرقة طاعت و عبادت ز نار علامت کفر مراد عدم اخلاص که موجب نامقبولیت است
بجفا بجز و قهر بکشایند آشکار و ظاهر سازند غزل

برید باد صبا و ششم آگاهی آورد | که روز محنت و غم رو بگو بهی آورد

برید قاصد برید باد صبا اضافه بیانی مراد دارد و مرشد آگاهی خبر و پیغام معنی مصراع ثانی
آنکه این محنت و غم آخر رسید قوله

بمطر بان صبحی و بهیم جامه پاک | بدین نوید که باد سحر گهی آورد

مطر بان صبحی کنایت از عاشقان سرمست جامه پاک خرقة و پیراهن که اطراف دامنش
چاکدار باشد بدین نوید که مصراع ثانی بیت سابق باد سحر گهی همون دارد و مرشد بشیر از
نام شهر که او را سموره عمر و لیث گویند چه اوبانی است و قبل آباد کرده سلیمان است و حافظ مژگون
آن بوجه انجام را و از شیراز مقام قرب که مقام اصلی است دلیل را بهر دلیل عشق اضافه بیانی قوله

نیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق | ز به رفیق که نخت هم بهی آورد

خضر پیشوا و بهی را بهی شدم یعنی در سفر قوله

بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمده | بے شکست که برافس شبنمی آورد

حافظ این خرقة پشمینه به بینی فردا

جبر لفظ اضداد اللہ است بمعنی شکستن و شکستہ را بستن و اینجائی معنی اخیر بمعنی خاطر ماکوش
یعنی بسوی مانتقارت مسکون و خاطر داری ماکوش معنی مصرع ثانی آنکہ افشارال را قدری نمی نہد قولہ

بہا بہا کہ تو جو رہشت را شو ان | در نیہان زیر اسے دل رہی آورد

کہ تو جو رہشت را کہ چون تویی را کہ مانند جو رہشت بہتی رضوان نسا سہ بہشت اینجا حق تھا
رہی سہ کنایت از خود قولہ

چہ آہ بہا کہ رسید از دلم نگر کہ ماہ | چہ یاد عارض آن ماہ خر گہی آورد

چہ آہ بہا چہ سے بسیار آن ماہ خر گہی معشوق پرہ نشین قولہ

رساند راست منصور ہر خاک حافظ | چہ التجا بجناب شہنشی آورد

حافظ منصور را جلو دہر رسانید بسبب آنکہ حافظ التجا بجناب منصور نمود غزل

بعد ازین دست من دامن آن سر بلند | کہ بہا از چمان ازین و نیم بر کند

بعد ازین الحال من دامن آن محبوب را گذارستی نہ ام کہ مدین قامت خرامان مارا را یاد آورد گویند
کہ حافظ ما شا ہزادہ غمخند نظر سے داشت و او بیچ حال حافظ تعمیر داشت حافظ بطریق
ابن حسنزل نوشتہ قولہ

حاجت مطرب دے نیست تو مرغ بکشاک | کہ برقص آوردم آتش رویت چوسند

رقص و فرحت ماموقف بمطرب دے صوری نیست تو حجاب از دے خود بردار و حال خود ہمانا
کہ آتش حال رو سے توسپند دار مارا برقص آورد قولہ

ہیچ رو سے نشو و آئینہ چہرہ سخت | مگر آن رو سے کہ مالند بران سم سمند

ہیچ رو سے لاین مشاہدہ رو سے تو نشود قولہ

گفتم اسرار غمت ہر چہ بود گو میاثر | صہ ازین پیش نہ دارم چلیم تاکہ و چند

گفتم بیان کردم اسرار غم اسرار عشق کو میاثر کہ منفرد ملول نشوم چند چہ مقدار قولہ

لش آن ہوو مشکین مرا و صیاد | شرم از ان چشم سیدار بندش کمند

آہوئے مشکین مراد جو کہ انساں سورت حق است خلق الا انسان علی صورتہ جناجہ چشم آہو کہ
چشم لیلی مالست صیاد و کنایہ از مرشد و محبوب حقیقی آن چشم سید مراد ذات کہ شبہ است

من خاکی که ازین درم تو انهم بر خاستا	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
خاکی هست و ضعیف نتوانم برخاست طاقت برخاستن ندارم	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
از کجا بمقام قرب و علو درجات توانم رسید قوله	
باز مستان دل از آن کیسوی و تکیه جان حفظا	زانکه دیوانه همان به که بماند و رست
کیسوی عشق آن محبوب حقیقی و یا صحبت مرشد غزل	
بر سر باز از جانی از آن منادی بشنودید	بشنودید ای ساکنان کو می رندی بشنودید
جانی باز از عاشقان منادی نداننده ساکنان کو می رندی عاشقان باید دانست که از آبا	
عنوان را گاهی بغض میشد آید تا بر سر می باید خواجہ این غزل در آن هنگام فرموده و نداننده که تابه	
از خود و خسر ز شراب سر خیال سر خود گرفتن رفتن و مطلق العنان شدن یعنی ای زمر و عاشقان	
دقتی که از نا کم شده علامتش این دارد جامه وار و رفل جامه شیخ دارد و بر بنیما جی از حجاب	
نورع است از تاج که مخصوص بفرنگیان است حجاب بر سر آن چون تاجی است بر عقل و دانش	
می برد و رهن عقل و دانش است و طالبان را بخود می فرساید تا ایمن از وی بشنود یعنی این	
علامت های مذکورہ برای آن بیان کردم تا ایمن نباشید و جستجو ای او که مانی نمی کند قوله	
ایسر که زان تخم در حلوا ایها جانش و هم	و بود پوشیده و پنهان بدو فرخ در روید
معنی آنست که هر که از آن تلخ که خمر است مراد عشق مرا حد و شیرین دهد که نزد ما چون حلوا شیرین است	
یعنی هر مرشدی که بیان معارف کلام فصیح کند بیله بیان آن نرسد جز جان داوود و اگر آن	
تلخ باشد بدو رخ پوشیده و پنهان ای ساکنان کو می رندی در روید و هر جا که باشد او را جستجو کنید	
و از طلب آن عاقل ننماید و علامت های آن بالا بیان کردم و دیگر علامات می گویم و آن در	
بیت آخر است	غزل
بته دارم که گرد گل سنبیل سائبان دارد	بهار عارض خطی بخون ارغوان دارد
گل خسله سنبیل زلف سائبان حجاب بهار عارض حسن ارغوان کنایت از عاشق یعنی بته	
دارم که ذات خود را در اسماء و صفات پوشیده میدارد و چون همه ظهور ذات اوست و خبر تجلی ذات	
در عالم چیز نیست و گریست بضرورت در وجود مجاز محو و متلاشی شده و افرونی حسن ذات او	

نه ازین نام حکماں در سخن مجرور یا فخرانه ۲

بیشق ماتقان است ۵ بے تقاضا و بطرح تو افزون نشود تا دلم خون نشود و روے تو
نگاهون بسود قوله

حیات

غبار خط پنوشانید خورشید رخسار یارب
بیتائے جاودانش ده که حسن جاودان دارد
غبار خط یرده اسما و صفات که ثنات اند خورشید رخ کایت ادرات بقلمے جاودانش ده
دام و نظر مادر حسن جاودان حسن لانهایت قوله

از چشت جان نشاید مرد کز هر سوخته بنیم
کین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد
جان نشاید بر دکان سلامت توان مرد تیر اندر کمان دارد مستعد قتل است قوله
خدا را داد من بستان از دامن محنته مجلس
که می باد گیران خورده است بمان هرگز آن دارد

سیلان

خدا را بر سه خدائمه مجلس کسایت از مرشد موباد گیران خورده است لطف و کرم باد گیران کرده
باماسر گر آن دارد کسایت ارستماعه م التفات قوله

چو عاشق می شدم گفتم که بروم گوهر مقصود
از شتم که این دریا چه موج خوشان دارد
چو عاشق می شدم و قه که قدم در طریق عشق نهادم بروم گوهر مقصود و مطلب رسیدم این دریا
اشاره لبشقی چه موج خون فشان دارد و لے حوادث دشمنان دارد قوله

از سر و قد و لجویت مکن محروم چشم را
بدین شمشیر اش نشان که خوش آب روان دارد
از سر و قد و لجویت مکن محروم چشم را مراد از قد و وجود ع چیست قامت نه مثل یسه وجود یعنی
از مشابده ذات خود حیت را محروم مدار سر چشمه کایت از چشم آب روان اشارت مگر به قوله

چرا فدا ده است درین ره که سلطان محسن را
درین درگاه می بینم که سر پرستان دارد
چرا فدا ده است چه واقع شده این ره عاشقی سلطان معنی عاشق و عادت سر پرستان دارد
در عارضی و زاریست قوله

از خوف هجر این کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایب در میان دارد
از خوف هجر این کن متا به حقیقی رسان داین خطاب بر شد و از امید آن داری خطاب بر شد
رکوة لعل شیرین کنایت از بوسه گفتا آن محروم گفت هوا گریست ایام تیزی عشق است و کمال
نرسیده و اعذالے بهم نرسانیده محرومی گرم مزاج هستی شکر کنایت از وصل قوله

لله ان شاء الله

بفرنگ از همی بندی خدا را زود رسیدیم که گفته است دنیا خیر و طالب رازیان دارد

فراک شکار بند زود رسیدیم کن تفان را و اما چرا که طالب رازیان دارد و طالب را از طلب
بار میبازد قوله

چو دم طره افشانند ز کرد خاطر عاشق بختیار صبا گوید که راز من نهان دارد

چو دام طره افشانند ز کرد خاطر عاشق چون طره دام مثال راز بس که خاطر عشاقان گردد در بران
نشسته بر نشانند قوله

چو در رویت بخندد گل مشهور دیش ابله که بر گل اعتماد نیست کوسن جوان دارد

چو در رویت بخندد گل چون بوب قابل آید بخندد و شاه خود تو ازانی دارد بل علی بن بر گل اعتماد نیست شاید مجرب
اعتماد نیست که بقا را نمی شناسد که الابرار بن العلی و الاستاد کوسن جوان دارد بسیار در باب است قوله

بمیشال جرمه بر خاک محال اهل شوکت بریں که از حبشید و کینسر و هزاران درستان دارد

یعنی بختایان فیض رسان درخت نمود غره شوکت چون حبشید و کینسر و مراد و لیار سلف بجا که عدم رفته اند قوله

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرت و بختی گشت حافظ را و شکر در میان دارد

عیار که هر دوازده و آشتوب پریشان کنند عیار شهرت شوب کنایت از آن محبوب یعنی شاد
و بختان شکر در زبان دارد و وصل رسانیدن هم قادر است غزل

بوسه خوش تو هر که زیاده صبا شنید از یار آشنا نفس آشنا شنید

بوسه مراد ذکر اوصاف و مدح با و صبا مرشد و وار و شنید یعنی بیدیدن حاصل گوش کرد
یار آشنا کنایت از مرشد نفس آشنا ذکر محبوب قوله

سرخ را که عارف سالک مکیس بخت در حیرتم که با و فروش از کجا شنید

سرخ را اسرار الهی سالک عارف رسول با و فروش کنایت از خود گفته اند که چون رسول مبعوث
در خلوت سرای خاص رسید حق تعالی نود هزار سخن گفت محمد سی هزار امر مطلق نمود که بهر خاص دعاء
آبوی سی هزار مختار ساخت که با اهل آن بگوید ازنا اهل محفی دارو سی هزار نهی مطلق نمود که با هیچکس
از خاص دعوا مگوی حافظ از آن سی هزار نهی میگوید من ندانم که بحافظ که میگوید بلکه حافظ خود حیران است
که بجا که میگوید چنانچه بر صرح ثانی مشعر بر آنست حاصل آنست که اینهمه از الهامات است نه بخود خود است

چنانچہ خود گستاخ بارگاہ گفتہ ام دبار گریے گویم کہ من گم شدہ این رہ نہ بخود می پریم : دریں
آئینہ طوطی صفت و ہشتہ لندہ انجہ استاد ازل گفت بگریے گویم : قوله

اسے بادشاہ حسن سایہ زرد پوش و انگیر | کین گوش بس حکایت شاہ و گدا شنید

بادشاہ محبوب حقیقی سایہ زرد پوش و انگیر ار ماکہ نہ درستم امر اس کس حکایت شاہ و گدا
شنید کہ شانان گدا یا ان ملتفت شدہ اند و ہر ہا نہیا نمودہ اند قوله

خوش می کنم بیادہ مشکین شام جان | از دلق پوش صرغہ بوسے ریاستنید

یہ تمام مل از غن و درتے بہم ہر سام و از صحبت را ہاں مرا ی بوسے ریاست معلوم شد قوله

ایش سزا بنو و دل حق گذار من | کر غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ضمیر شین بدل حق گذار بطریق انصار قبل الذکر یعنی لایق دل حق گذار من نہ آن بود کہ یا غمگسار
خود کہ از ان یا غمگسار خود سخن ناسزا شنید و عتاب قوله مجروح کہ مرشد مگر کہے او

اگر مطلب خود فائز نہ شد چہ شدہ عجیب نیست از گلشن زمانہ کہ بوسے و گدا شنید زمانہ
بکہ وفانمود و او را مطلب رسانید قوله ہر صبح ماجرا سے من و او شمال گفت قصہ وفاداری

و بیوفای محبوب ہر صبح باو شمال کہ مرشد است خود میان میکند احتیاج گفتن نیست ہر شام
گفتگو سے من و او صبا شنید و جزو نیار من خطاب و عتاب آن محبوب مسوع مرشد است

یعنی او واقف است با احتیاج اظہار نیست شنید ہر چہ گفتیم استماع نمود و گوش نہادت
قول مرا بگذشت رفت و التفات نمود قوله ساقی بیا کہ عشق نہا سے کند بلند تا وار لہ

سے گریہ کا لہ کہ گفت قصہ ماہم زمانہ شنید یعنی آل کس کہ سخاں ناگفت اسے سخاں عشق
در معرض میاں آورد از ما شنید یعنی بسبب است قوله

ما بادہ زیر خرقہ نہ امروزی سے کیشم | صد بار پیر می کردہ این ماجرا شنید

بلکہ فی خرقہ طاعت مخفی چون لامتیہ نہ امروزی سے کیشم امروزی سے نیست پیر می کردہ مرشد
این ماجرا قصہ اخلاص طاعت قوله

ما موی بیابانک چنگ نہ امروزی سے خوریم | بس ویر شد کہ گنبد چنچ این صد شنید

ما موی بیابانک چنگ نہ امروزی سے خوریم عشق بازی ماہ ملتقین مرشد امروزی نیست بس ویر شد

از تیت گنبد چرخ این صدا شنید این آوازده بفلک رسید قوله	
ایارب کجاست محرم رازے که یکدمان	دل شرح آن دهر که چه دید و چها شنید
محرم راز عاشق دل شرح آن و دهر دل بیان او نماید چه گفت و چها شنید در میان محبوب ما چه سخنا رفت قوله	
ایند حکیم عین جواب است و محض خیر	فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
بند حکیم نصیحت شد محض سر هر عین خیر خیر کلی به سمع رضا شنید قبول کرد و لعل آورد قوله	
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و پس	در بند آن سبایش که نشنید یا شنید
و دعا گفتن بندگی کردن و اظهار احوال نمودن بند خیال نشنید یا شنید قبول نمود یا نه غزل	
بر سر آخم که گرز دست بر آید	دست بکارے زخم که غصه سر آید
سر آید بپایان رسد یعنی اراده آن دارد که اگر سر آید بکارے اشتغال ننمایم که رفع این غموم و هموم و نیوی نماید و آن نباشد مگر عشق قوله	
منظر دل نیست جابے صحبت اغیار	ویو چو بسیر و ن رو و فرشته در آید
منظر دل اضافه بیا صحبت اغیار اندیشها، ماسوی الله ویو چو بسیر و ن رو و چون اندیش غیر از دل بدر رو و فرشته و آید فرشته در اصل فرشته یعنی فرستاده یعنی نزول محبوب بود و در قوله	
صحبت حکام ظلمت شب یلده است	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
حکام اهل دنیا و زاهدان و دعا عظام ظلمت شب یلده است بمنزله شب تاریک است که روشنی ندارد نور ز خورشید خواه طلب فیض از عاشق کامل نمایی که بر آید البته حاصل بر آید قوله	
ترک گدائی مکن که گنج بیانی	از نظر رهروے که از گذر آید
گدائی التجاے حصول فیض گنج بیانی گنج و صل ری از نظر رهروے بمن نظر طارف و عاشق	
اصاح و طاح مستاع خویش نمودند	تا که قبول او فتد چه در نظر آید
صالح زاهد باعتبار سخت طالح عاشق باعتبار حقارت مستاع زید و عشق زید و عرض کردن اما بایده تا چه قبول او فتد مقبول که شود که در نظر آید منظور نظر چه شود زید یا عشق تو کل الاعتماد علی الله و الانقطاع عما سوی الله تا که عمر شان بسیر آید مرگ ایشان را در یابد آنوقت خود معلوم نمایند قوله	

بلیل عاشق تو عمر خواه که چنبر
باغ شود سبز و سنخ گل بر آید

آخر الامر باغ كنایه ازل سبز تر و تازه گل بر آید مشاهد محسوب حاصل نمائی قوله

غفلت حافظ درین سراچہ غیب نیست ہر کہ بہ میخانہ رفت سنے خبر آید

درین سراجیه اشاره بدیامیخانه و نیاکه محل معصیت و غفلت است بنجر آید گرفتار غفلت گردد غزل

بخت از دمان دوست نشانم نمیدیدم دولت خبر ز راز نهانم نمیدیدم

و با آن صفت دنیا شکلی در معنی به میم احمد اشارت یزد است - را که اودات احمد در میا است
و نقطه واحدیه قوله

زہر لوستے زلیخا جان بھید ہم | انیم نے ستا دو آئم نے دہم

بپوشه رسول آن سر مغنی و حیات جانفش ایتم یعنی جان من آنم نمیدهد بپوشه نمیدهد و بخیل از بهر
حصول استعداد قبول کیفیت کلامی که حیوة بخش است حال میدهم و خود را بمقام فنا نیستی میکشم
اما آن دوست من جان نمی ستاند و استعداد قبول آن کلام نمیرساند که حصول آن بریستی است
و این بطریق شنفه و درتیا است تا سالک را آن دست نهد و این میسر شود و قوله

مردم را انتظار دین پرده راه نیست یا هست پرده داران شایسته نیست

درین پرده راه نیست دریافت سحر غنی احدیه نمیتوان محسوسه در حالت التماس یک بوسه
ستاره بیک مرتبه همچنین دو بوسه و سه بوسه بیشتر هر جزوایات فنا غیر محسوس است روان مشتاق
در الحال روانم نمیدهد جان بخشی نیکند از سه بوسه نمیدهد قوله

غش کشید باد صبا چرخ سفلہ بین | کاغذ محال باد و زانم نمیدہ

نفس کشیده باوصیانث را برایشان کرده و عالم تعینات را جلوه داده و خود زیر آن مخفی شده
 ریخ سفله بین سین این جیخ سفله را محال قدرت قوله

شد آنکه برکنار جویر کار میرودیم | دوران چو نقطه رد بهیام نمینیدیم

رکنار سوہو جو رکار میردیم سرگردان سے شویم دوران زمانہ گردش خلکی قولہ

مکر بصیرت دست دہر عاقبت دے

مکر و میل و بد میسر آید عاقبت آخر الامر امانت نمیدر معمر زبانی کشته غول

از آخر م نظر سعد و درست که دوش	میان ماه و نوبت یار من مقابل بود
آخر فال یک دام مرشدتین گریه	تا زید کار من در سپاه و چون ترکان درید برادر و جیس
گفت امون که این اثر است و که یوسف	ایران بدان امد است - نگو اثرانی که دخترش هست +
چو دختر پدرش اثرش هست	نظر سعد و درست تو قصه یک در پیش است مقابل بود
دلمان یار که در میان درد حافظ و آب	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
فغان سراید - غزل	
بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد	ترا و دین سخن الحاکر کار ما نرسد
یار من ظاهر حقیقه محمد است که سی حقیقی و قطب ازلی و امدیت که گشت مبتدا و ادم بنی الماع و الکهنه ادم و مکی و مکه تحت یوای انا سید فلد ادم و کلا فخر درین سخن اشارت بضرر مصرع است قوله	
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند	کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد
حسن فروشان محبوبان انبیاء و رسل بجلوه اند حسن صوری سیان تناسب اعضا صاحب شمع کلمتن رازی نویسد که انچه تسخیر و لها به عاتقال شیدای نماید و انچه آن فریبده گی در مایندگی دارد و تصرف مینماید تنها به آن حسن صوری است چه حسن صوری که آن عبارت از تناسب اعضا آن بر بسیاری از افراد انسانی یافته می شود و حال آنکه رماندگی فلو یس معلوم باید کرد که در هر صورت که هست رماندگی خاصه ملاحت و غیر ملاحت مالک و لها نمی تواند است و منع و معدل عشق همی ملاحت نه صباحت که عشق طالب حسن ملاحت است نه صباحت زیرا که صباحت لغتی بر رده سے دیوار و ملاحت ستیه الیست از صین کار نه انسته که متور از کمک میخورد و گرمی از تبریزی صااحب را ملاحب میباید اما ملاحت از صباحت مستثنی است و این ملاحت اکثر در سبزه رنگ میباید از نیخاست که قال م همای صبح و انالیخ تعنی بیت آنست اگر چه انبیاء و رسل جواهر خویست مخلوق آورده و حسن فردشی کرده اند و بیکس در غوبی بآن سودنی زیبد و کس را درین معنی نزاع با و نمی سرود قوله	
اصح صحبت دیرین که هیچ محرم راز	بیاریک جهت حق گذار ما نرسد
صحبت دیرین که در عالم اطلاق بود یار بجهت حق گذار رسول قوله	
بهار لغت ببا زار کائنات آبرمند	سیکے بسکه صاحب عیار ما نرسد

هزار نقد کنایت از انبیا و رسل و اولیا بازار کائنات نیا سکه کنایت از طرح و ترکیب صاحب عیار ما
رسول علیه السلام قوله

در لیخ قافله امن آبخنان فرستند | که گردشان به واسطه دیار ما نرسند
قافله امن صحابه کرام و تابعین معنی آنکه افسوس که هنگام امن و امان که وقت صحابه کرام و تابعین
بود رفت صحبت ایشان از یافتن اثری و علامتی از ایشان نمانده و در زمانه چندان فتنه و فساد و رو
نموده اثری از افعال آنها دیده نمیشود که کسی تواند خود را بایشان رساند قوله

دل از خبث حسودان مریخ و واقف باش | که بد بخاطر اسید و وار ما نرسد
خبث بدگوی و دشمنان و ایدارسانی ایشان واقف استوار بد بخاطر امید و وار ما نرسد
بدرا بخاطر ماراه نیست قوله

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطر از رگزار ما نرسد
یعنی در عالم چنان زندگانی نماند که تو بخاطر کسی غباری نرسد درین بیت نصیحت است بهم بخود
و بهم بهبه که زندگانی چنان کن که اگر میری و خاک شوی و باد به طرف خاک ترا برد و بپیکش را
بخاطر غبار و بطبع آزار نرسد یعنی بعد از مردن بهم تخمین کنند قوله

هزار نفس بر آید ز گلک صنع کی | به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزاران وجود از عدم بودی آیند نقش نگار ما بصورت محبوب ما که رسول است قوله
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او | بسبح پادشاه کامگار ما نرسد
شرح بیان و ذکر سمع گوش کامگار خداوند کام چون خد شکار و گنجهار غزل

بیا که رایست منصور پادشاه رسید | نوید شمع پشارت بهر و ماه رسید
رایست نشان منصور نام پادشاه انجام شد نوید آگای خضیافت قوله
کجاست صوفی و جلال وضع و ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صوفی و جلال وضع ملحد شکل آنکه ظاهراً خود را آید کنایت از هوای نفس مهدی دین پناه
امام مهدی و عیسی که لامهدی الایحی مراد مرشد معنی آنست کجا است هوای نفس که
خود را باغواست شیطان الهی گویند و بر خود تسلط دارند گو محسرت بسوز که مرود دین پناه رسید

و اما ناماست کنید اکنون جوید و سپردیم وار گری مرا آیدیم قوله

صبا بگو که چہا بر سرم و برین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آہ رسید

یعنی اسے مرشد بچہا آن محبوب عرض دار کہ درین غم عشق آتش دل سوزند و دود آہ چہا جالتہا برین وار دستہ قوله

جمال بخت زرد و محظوظ نقاب انداخت کمال عدل بفریاد واد خواہ رسید

یعنی علو بخت طہرا از معرض احتقا بنفسہ ظہور علو گر دانید داد خواہ کسایہ از خود قوله

سپہر دور خوش اکنون زندہ کہ ماہ آمد جهان بکام دل اکنون رسد کہ شاہ رسید

سپہر فلک دور زندہ کنون الحال جهان بکام دل اکنون رسد مراد رسم قوله

ز قاطعان طریق آن زمان شوند این قوافل دل و دوش کہ مرور آہ رسید

قاطعان طریق نفس دست یاطین و حطرات لمسانی مرور آہ مرشد قوله

غزیز مصر بر غم برادران غیور ز قہر چاہ برادر باوج ماہ رسید

غزیز مصر محبوب حقیقی مقصود مراد مرشد برادران غیور زہدان مرا می و صفویان مقتل قہر چاہ محل احتقا اوج ماہ بمبصہ انظار و طلوع قوله

ز شوق رویہ تو شامایں اسیر فراق بہان رسید کہ آتش بزرگ کاہ رسید

شامایں محبت و الفت ذائیدہ بدین اسیر فراق کسایہ از خود بزرگ کاہ رسید بموجود کم قوله

سرو بخواب کہ حافظہ بباگاہ قبول زور و نیم شب و دریں صبح گاہ رسید

مرو بخواب خواب غفلت بگمارمین رکت و رود نیکہ درس خواندن صبح گاہ سحری غزل

بنفشہ دوش گل گفت خوش نشانی داد کہ تاب من بچہا طرہ فلاںے داد

بنفشہ عاشق بہت نام گل کہ در آب روید سبز و کیو داد کے بسیا ہی زندہ بر کوع و محمودست کسد گل اگر تہا اقتد گل لعل مراد خود و اگر باشد البتہ آنوقت گل و مگر مراد بگل محو نسائے بیائے

تاب روتی و بیچ و توانائی طرہ مرا عشق فلاںے کسایہ از محبوبہ قوله دلم خزانہ اسرار بود

دست قضا یعنی راز اسرار است اما دست قضا در ش بہ بیت کلید ش بہ دستائے

و اوے مراد و متواہمنہ قوله

گذشت بر من مسکین و بار قیام گفت کہ در یخ عاشق مسکین من تیر جانے داد

کتابتہ اطفال و مرحمت نمودن چہ این مقتضی رحمت است قولہ

اشکستہ وار بدر گاہت آمد کہ طیب بہومیائی لطف تو ام نشانے داد

چون عاجزان بیتی بجناب تو آمدہ ام چرا کہ مرشد ما کہ طیب عاشقانت علاج این زخم ما و مرہم جراحات بہومیائی لطف تو نشان داد کہ غیر از لطف تو علاج این زخم نتوان کرد و مومیائی باسیوم موقوف دوا سی است چون استخوان کسے بشکند بخوراند در دساکن شود و انیام پذیرد و آن بردو نوع است یکے کافی دوم فرنگی کہ آن علی سے شود و ترکیب آن چنانست کہ بچہ سرخروئی و مومی حاصل کنند و می بروند چون سال عمرش درون سی میشود کند سے سنگین راست میکنند و آن را بشہد پر میکنند و آن مرد را بمیان آن می اندازند و آن را بشہد پر میکنند و آن کند و را ہم میکنند تا صد و بیست سال سر بہرہ میدارند بعد سے کشایند ہر چہ از آن شہد و آن مردی ماند آنہم مومیائی میشود و این مومیائی اگر کافی بنیاید مفید تر میشود و اما در ولایت کتر میر میں ابراہیم شاہی قولہ تنش درست دوش شاد و باد و خاطر خوش درست ارفاق صحیح و سالم از دولت لطف و رحمت کہ دستگیری درویش نا توانے داد و بچون درویش نا توانے را مدد سے دیسوںے این درد نہائی کرد قولہ

برو معالجہ خود کن اے صحت کو شراب و شاد و ساقی کر از یانے داد

معالجہ علاج میل خواہش بیداران عاشقان رواںے فی الحال قولہ

خزینہ دل حافظ ز گوہر اسرار بہمین عشق تو سرمائے جہانے داد

غزل - باز مہر خسار کسے در نظر آمد مہر سے بدل از طلعت آن ماہ در آمد

کسے مستوق مہر سے شوق و کشتے آئناہ محبوب دل سودا زوہ مجنون ہوائی بے اختیار از قید ما بیرون دین کار خود و بار خود آن باز بر آمد ترک کار و بار خود کہ دست نمود ختم ابر و مراد حسن تجلی طرے نادر از دست غم ہجر تو پس بپیران تو از یاسے و رآمد عاجز و دربانہ شد غزل

باب روشن سے طہارت کردا علی الصباح کہ میخانہ راز یارت کردا

آب روشن سے اضافتہ بیانہ کتابتہ از عشق و محبت طہارت پاکی میخانہ مقام ام البنات دنیا - معنی آنست کہ روز انال کہ عارفان باندہ توجہ برینا آوردند بچشمہ عشق طہارت کردند بکلمہ توجہ بدینا انداختند یعنی طالبان حق را عشق نہ نام و درست دادم بلکہ ساقیان قصاص و قہر ساغر سے آن شراب دران ہند و درون نشان ریختہ و شکر و عنبر و کافور در نہا و نشان بخیتہ اکنون بر نصہ ظہر بخوردہ و تکریم و عاشق درین مقام بسر کرد قولہ

لے کنانی الکاسی ۱۱ علی بن شاعر نذر نشہ ۱۱

ایہین کہ ساغر زین خور نہاں کردند | بلال ابرو یوسفانی نے اشارت کرد

ساغر زین خور محل داب کہ در عالم سہم بر مہکات مستہر بود و جل لوجود آمدند تخیل حور شیدوات را
قدرت کا ملہ فوسید ہلال ابرو عسارت از مشاہدات تخیلیات معنی آست کہ ماراں حق را ہماں لحاک کہ
از عدم وجود آوردند و ساغر زین خود از ایشان نہاں کرود ہلال ابروے ساقی نے لیمی میوٹی اسے
عشق و محبت اشارت نمود لیمی بہین کہ مدوح از قالب عارف برآمد سوئے کہ در قالب دوست و دوست
کہ در دلش ممکن بر وصال حاوہانی اشارہ نماید و ذوق عارف از قوہ لعل آید قولہ

ایسا بمیکدہ و وضع و قرب جابہم بین | اگر چہ چشم ہما و اعظا از حقارت کرد

میکدہ عالم عشق و عالم جبروت کہ بعد از ان لا ہوت معنی آست کہ در عالم عشق و مقام
جبروت یا تا قرب و منزلت مارا معائنہ کنی کہ این مہمزا سوت است اگر چہ نا بظاہر میں ما چشم
حقارت دارد و مارا از حلیہ عاصیان و مردودے شمارد قولہ

اگر امام جماعت بخواند شش امروز | خبر و سید کہ حافظ بے طہارت کرد

ششے در عالم مستغرق است و از تکلیف رفت غزل

بوے مشک ختن از با و صبا کو آید | اینچہ باد لیت کرد بوے شامے آید

ختن شہبیت مشکیزہ منسوب بخوردیان باد صبا دارد و شامہ اشارت محبوب نگہت دارد و سوسلیم باد حکم - وارد
خطائے شہبیت مشکیزہ منسوب بخواند تیر غم حیرت سیر از سینہ لباز لیبہ سیدہ اعما و سیرکن ابرو و پیوستہ
باید رفت کہ ابرو در خوش فصل و فصل بعضی ہم پرستہ و بعضی از ہم گسستہ و از روئے لطف میوٹہ خوشتر و دریں صبت
میں المصطفیٰ اعطای سے تقدیرت یا کج کل فرو رفتن عبارت از غارتن است و در حاکمت مراد است یعنی ارسائی
کرہ داری از با و پیوستہ از مادہ و تصدیقات کل مشاہدہ بلغ دل بصد بگ دلوا لہ طراوت و تارگی غزل

پیرانہ سرم عشق جوئے بسر افتاد | وان راز کہ درد دل نہفتم بدر افتاد

پیرانہ سرم در وقت پیری مرا جوئے کنایت از ماہر سے راز عشق پیر افتاد و ظاہر شد قولہ

از راہ نظر مرغ دلم گشت ہوا گیر | اسے دیدہ نظر کن کہ بدلم کہ در افتاد

از راہ نظر سبب نظر گشت ہوا گیر از دست رفت و نے اختیار شد کہ کلام کہ در افتاد و دہا

کہ ام کس افتاد قولہ

درواکه ازان آهوسے مشکین سیه چشم	چون نافہ بسے خون دلم در جگر افتاد
درواکه انوس که ازان آهوسے مشکین سیه چشم	چشم سیه چیم چیموت و غیل که در عشق آن دلبر سیه چشم
که کنایه از تجلی ذاتی بسے خون دلم در جگر افتاد	که در سر آمد خون گردید قوله
از رنگدہ خاک سر کوے شما بود	بہر نافہ کہ در دست نسیم سحر افتاد
از رنگدہ خاک سر کوے شما بود	بسیب گداز نمودن بر خاک سر کوے شماست نافہ کنایت از حقائق و معارف نسیم کنایه از مرشد و بدست افتادن حاصل شدن قوله
مژگان تو گویا تیغ جہانگیر بر آورد	بس کشتہ دل زندہ کہ بر یکدگر افتاد
مژگان کنایه از عشق صوری و نیز لغینات کہ عارضیت و اسم مضیل چون دنیا تیغ جہانگیر بر آورد	در پے قتل شد و ستہ خونریزی گردید دل زندہ کنایت از عاشق قوله
اگر جان بد بد سنگ سیه لعل نگردد	باطینت اصلی چه کند بد گہر افتاد
سنگ سیه بطینت لعل گوہر بیت قیمتی و رخشان بد بخرد و یافتہ مگر بسرا ندیپ و آنرا گامی کرد از ظلمات	دوہن گیر و بصحرانہد برو شنائی آن علف خور و مردم کین کنند گل بریز سرش زندہ گاہا و با ناک و زاری کنان باز بدیدار آید و مردم آنرا بردارند و بمعنی سرخ و لب معشوق طینت اصلی خلقت جبلی چه کند چه علاج نماید بد گہر افتاد بد گہر واقع شد حاصل این مصراع آنست کہ بد گہر ازلی را علاج نیست آن مرغ سخن سنج کنایت از خود باشد افتادہ باشد از راه زندہ و صلاح معرض گردید بدام خطر افتاد بدام عشق و افتاد و ضمیرین عاقبتش بر محبوب آتش جانسوز کنایت از عشق محبت خشک و تر نیک و بد قلیل و کثیر در دبحر و حاضر و قالب و اینجا ہمین معنی است قوله
بس تجربہ کردیم درین ویریکا فات	با در دستان ہر کہ در افتاد بر افتاد
تجربہ امتحان ویریکا فات دنیا در دستان عاشقان و اولیا چه صاف صحابہ نوشیدہ اند	ہر کہ در افتاد و بعد اوت پیش آمد بر افتاد و ہلاک شد حاصل این بیت آنست کہ نخست حق صحبت را کہ از جملہ کارم اخلاق است بجا آرد قال علیہ السلام بعثت لاتمکم مکارم الاخلاق زندگانی بخلاق باطن لیکون تابہ دوستی او بسی یعنی پیچ و لے را از روی جفاے مکن کہ خستگی دل در بہر دو جان اثرے کند بلکہ موے را ہم از رمدہ یعنی بار خن و اندوہے ہر کجا کہ نہی خواہ بر ظاہر خواہ بر باطن کسے مکافات

بها سحر و سحر و این از جمله مجرب است خصوصاً از مرقه فقر و فراغ معنی آنست که از سحر و سحر از آری
در قواعد طریقت رکنیست اصلی و تطبیق عظیم هر که مردم آزار است حد از و بنابر است قوله

بار خیم او عرض بهر کس که نمودم | عاجز شده و این قرعه بنا نم بر افتاد

بار خیم او کسایه از عشق و این مصراع مشعر است بکرمه (یا غرضنا الامانة على السموات
والارض والجن والانس ان يحملها واستقص منها وحملها الانسان قوله

این باده که پرورده که خار خرابات | از بوی بهشتیست ز خود بخیر افتاد

باده پرورده کنایه از خود که پرورده شده باده است خار می فروش خرابات عشق خار خرابات
مرسد بهشتیست یعنی چون بهشت و لب و حوص کو تراست از بوی بهشت از دوق مشاهده
رو به محبوب است قوله

حافظ که سبزلعل بتان دست کشش بود | بس طرفه حرفیست کشش انون بس افتاد

سبزلعل بتان دست کشش بود عاشق گردید آن بوده طرفه حرفیست مادی بویست بس افتاد
مست آمد غزل

پیش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود | مهر و رزی تو با شمه آفاق بود

پیش ازین قبل ازین پیش ازین زیاده ازین اندیشه عشاق بود و مکر عاشقان مهر و رزی محبت
دوستی کردن شهره آفاق مستور عالم قوله

یا دبا و آن صحبت شهباء که بازلف توام | بحث عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حلقه محبت قوله

بر درگاهم گدائی نمکته در کار بود | گفت بر سر خوان که ششم خمار زلف کرد

شاهم بیم ساکن معنی مرا در کار کرد ما گفت قوله

یتزل ازین کین سق سبز و طاق برینا کشید | منظر چشم را بروی جانان طاق بود

سقف سبز و طاق بنا بر کشید آسمان بلند کرد و بنا نمود ازین مصراع از روز ازل
منظر حای نظر معنی این مصراع آنست که جائی نظر چشم من طاق ابروی حان که شایه است
محبوس بوده قوله

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
از دم صبح ازل از وقت ازل تا آخر شام ابد از وقت ابد میثاق بود شب قدر اگر چه مختلف الاقوال	است اما صبح است که بهشت و بهشت و رمضان است و نزد عاشقان شب قدر کنایه از شب وصال است که هیچ شب عظیم القدر از آن نیست که آن شب قدری که گویند اهل غلوت اهل غلوت است صبحی شرابی که بصبح نوشد سرخوش مست جامه بر کنار طاق بود شراب عشق در پیش بود قوله
رشته تسبیح رنگست معذورم بدار	دستم اندر ساعه ساقی بسین ساق بود
رشته تسبیح ظاهر پستی قوله	
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ما با و محتاج بودیم او بجا مشتاق بود
سایه معشوق جلوه معشوق عاشق ممکن الوجود یعنی اگر چه رشته تسبیح گسسته گردانیدم و از ظاهر پستی بریدم معذورم دارا گفت من زبان را باز آ که اتفاق من بصحبت رندی افتاد که رشت استیم بر باد داد و ندب او از لقله شراب بالاراست و اگر تجلی معشوق بر عاشق شده چه باکست که ما با و محتاج بودیم و او بجا مشتاق اگر چه فی حد ذاته باکست نسبت اشتیاقش بمانی زیبد پس اظهار آن از بهر کرامت ما بود و احتیاج ما بدو ظاهر است و اشتیاق او بجا از روی لطف و بنده نوازی نیز ظاهر است قوله	
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	دولت نسرین و گل راز نیت اوراق بود
نسرین نام گل غزل	
تنت بنار طیبیان نیاز مند مباد	وجود نازکت آزرده گزند مباد
طیبیان معروف و نیز مرشدان نیاز مند محتاج گزند بضم حادثه و آفت قوله	
سلامت همه آفاق در سلامت است	به هیچ عارضه شخص تو در و مند مباد
در و مند خداوند در و چون مستمند و ارجمند قوله	
جمال صورت و معنی بهین بهت است	که ظاهرت و ژرم و باطنت نثرند مباد
صورت ظاهر معنی بهین برکت که ظاهرت و ژرم و باطنت نثرند مباد - ژرم جایز ناتوان نثرند مخمور و غمین این مصرعه دعائییه است چون حال برین نوعست که بالا گفته شد پس میخواهم که ظاهرت بهیار و باطنت غمین مباد قوله	

درین چین چو درآمد خزان بهیغائی	در سیر سوسهی قامت بلند مباد
درین چین دنیا و نیز وجود خزان پیری و مرگ و حوادث یغائی	تا راج نمودن ریش خمیر
ستین بر خزان سروسهی قامت بلند اضافه میانیه قوله	
دران بساط که حسن تو جلوه اندازد	مجال طعنه بدین بد پسند مباد
بدین دانه ریش یعنی حاسد بد پسند خواه قوله	
هر آنکه رو سے چو ماهیت بچشم بد بیند	بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
هر آنکه استارت بحاسد بچشم بد بیند	بناکار و باحقار قوله
شفا ز گفته شکر فشان حافظا چو سے	که حاجت ب لعل گلاب و قد مباد
شفا فرست گفته شکر فشان سخن عاشقانه گلاب و قد کایت از وعظ و نصیحت غزل	
تا ز میخانه دوسه نام و نشان خواهد بود	سیر ما خاک ره سیر میخان خواهد بود ✓
میخانه دنیا می زندگی سیر میخان مرشد معنی آنست که تا در دنیا و زندگی ناسه و نشایست	
سرمایه خاک راه مرشد خواهد بود و نیز میخانه وجود عشق و محبت معنی آنست که تا هنگام این هستی	
مستعار عشق آن دلدار را نام و نشان خواهد بود و سرما خا که راه مرشد خواهد بود یعنی تا زنده ام هستی خود را	
بمرشد در بازنده ام د خاک را پیش نیک نام و همیشه براه او استوارم قوله	
حلقه سیر میخانم ز ازل در گوش است	ما همانیم که بودیم و بهمان خواهد بود
حلقه سیر میخانم حاصل این بیت آنست که بیان اعتقاد خود کرده که سر یک قرار است هیچ غفل	
ندیده رفته و نخواهد پذیرفت یا اینکه گاو خزان اشارت بمقام خواریت قوله	
بروای زاهد خود بین که چشم من تو	رازا این پرده نهانست و نهان خواهد بود
بروای زاهد حاصل این بیت آنست که همکس محرم این راز نه اند قابلیت باید پس بلند که	
ویده بصیرتس بان کحل مینائی روش شود قوله	
ترک عاشق کش من است برون رفت امرو	تا که اخون دل امرو روان خواهد بود
ترک عاشق کش کمایه از مستوق مست بیابک ناپروا برون رفت براید و درین المصعین	
لعل باید دید مقدر است و معنی مصرع ثانی آنست از چشمه های که دام که ام سل ترک روان خواهد بود قوله	

اعیبستان مکن اے خواجہ کزین کہنہ را	کس ندانت کہ حلت بچہ سان خواہد بود
مستان رندان و مشتاقان! خواجہ اشارت بنماید کہنہ رباط و دنیا حلت بچہ سان خواہد بود سرانجام	بچہ روش خواہد بود قوله
بر سر تربت مای چون گدیزی بہت خواہ	اکہ زیارت کہ رندان جہان خواہد بود
تربت مراد وجود کہ نفس را از بہاد ہوس مردہ چو مردگان در گور کردہ و نیز قبر گدیزی اثنی و دہائی رندان بہمان عاشقان لینے اے نلادہ داسے طالب چوں نزد آئی یا بعد از مرگ من بقبر من رومی باید کہ طلب توجہ نمائی کہ زیارت گاہ عاشقان کامل خواہد بود قوله	
برزینے کہ نشان کف پایے تو بود	سالہا سجدہ صاحب نظران خواہد بود
برزینے کہ نشانے زمین وجود نشان کف پایے آنا زہر صاحب نظران عاشقان معنی نیست	
در ہر وجودے کہ آنا زہر تو باشد اے محبوب حقیقی آن وجود سالہا سجدہ گاہ عاشقان آگاہ خواہد بود	
ترک این دختر زرگر بکنم بینی اگر ترک عشق نہایم عیش خوش با رخ شیرین لینے عیش خوش کہ از شاہدہ روے محبوب دارم ضمان ضامن یعنی پذیرفتاری قوله	
چشم آن دم کہ ز شوق تو ہند سر بلخ	تا دم صبح قیامت نگران خواہد بود
چشم آندم حاصل این بیت آنت کہ عشاق را از شاہدہ جمال جانان بر طریقہ حضور و غیبت قوت کوج ایشان است قوله	
بخت حافظ گرا زینگونہ مدد خواہد کرد	ازلف معشوق بدست دگران خواہد بود
گرا زینگونہ اشارۃ بمضمون ایکہ وقتے نکشیدہ است دلت جانب ازلف معشوق بدست دگران خواہد بود وصل معشوق نصیبہ دیگران خواہد بود غزل	
ترسم کہ اشک در غم ما پرودہ در شود	وین را ز سر ہمہر لجا لم سمر شود
غم کنایت از عشق پرودہ در موجب رسوائی را ز سر ہمہر را ز پوشیدہ کنایت از عشق سمر افسانہ این کثرت گریہ مارا رسوا میکند و این عشق مارا افسانہ عالم سازد قوله	
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آرے شود ولیکن بخون جگر شود
سنگ ناقصان و ناہمواران لعل عارف کامل در مقام صبر لینے بصیر و بہ مدت مدید	

قریبا بیکہ تک سگ سلی زاقاب ہر عمل گرو در بدیشان یا عقیق اندیمین خون جگر یا نسا تا
 خواہم شدن بیکہ گریان و دادخوا
 کزدست نم خلاص دل آنجا کہ شود
 بیکہ عالم عشق و مقام پیرایہ خیال دوست مباد کہ تر شود مسا کہ مانع آمدن خیال
 محبوب شود قولہ
 مہر تو در درونم و عشق تو در سرم
 یا شیر در درون شد و یا جان بد شود
 یا شیر اندرون شد و یا جان بد شود زائل شد فی نیست قولہ
 از ہر کرانہ تیر دعا کردہ ام روان
 باشد گزین میانہ یکے کار گر شود
 ہر کرانہ ہر طرف تیر دعا نہ بیانہ کار گر شود ما حایت رسد قولہ
 اے دل حدیث ما بر دلدار عرض دار
 لیکن چنان گو کہ صبارا خبر شود
 حدیث کسایت اقیقت دلدار عشوق عزمدار بیان کن لیکن چنان گو کہ صبارا خبر شود لیکن
 بطریق گو کہ میرے واقف نگردد لے غنی قولہ
 این سرکشی کہ در سرم سر و بلند نیست
 کے باتو دست کوتہ نما در کمر شود
 سرکشی تکر و کبر کہ در سرم سر و بلند تست و ذات عالی صفات تست کے باتو دست کوتہ
 من در کمر شود کے باتو دعوی ہسری غایم قولہ
 از کیمیاے مہر تو ز گشت روے من
 اے ہمین لطف ہما خاک زر شود
 کیمیا عشق ز گشت روے من ز گشت کہ علامت عشق است یمن برکت لطف عاشق قولہ
 در تنگناے حیرتم از نخوت رقیب
 یا رب مباد آنکہ گدا مقبر شود
 تنگناے حیرت امانتہ بیاہ نخوت غرور و تکبر قولہ
 روزے اگر غے رست تنگدل باش
 رو شکر کن مباد کہ از بد ہتر شود
 شکر کن شکر کن کہ لا یند شکمہ قولہ
 اے دل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت
 این صبح روز گرد و این شب سحر شود
 اے دل صبور باش قاضی صبر صبر لا و صبر صبر لا ایا اللہ این صبح روز گرد و این شب
 سحر شود آخر الامر موجب ات مع العبر فیہ این حالہ ہجران بحالہ وصل مبدل گرد قولہ

حافظ چو نافه سز زلفش بدست	دم درکش از نه باد صبارا خیر شود
نافه سز زلف امانا بیاینه بدست تست حصول آن نه	دم درکش از نه غموش باش و سخن بزبان مبار
حافظ سر از بند بر آرد و بیا بوس	گر خاک او بیایه شمایه سپر شود
گر خاک او بیایه شمایه سپر شود	او اشاره فحش پے سپر بیا مال منی این مصرع آنکه وقتے که
بخاک حافظ گذرم غزل	
اتم ز رنج فراوان همی نیا ساید	دل ز اندوه بیدر همی نفر ساید
ز رنج فراوان از کثرت هجران اندوه غم فراق بخار حسرت چون پر شود ز دل بسم	چون غبار حسرت از دل بسمرت صاعد میگردد و دیدگان غم باران غم فرو آید از راه دیدگان
سراسر غم فرو میبارد حاجتمند محتاج ترا میخاید بیرونه گوی می کند غمان جمع غم و نیز الف زاید	چون بهایان ازین پس انچه نمی پیش همی آید الحال انچه پیش من کید بنزله قطره است غمین
غنماک حی جاویدان حق تعالی در سے نه بند و تاد دیگر سے نه کشاید مضمون این بیت است	خدا سے ار به بند و بکمت در سے نه کشاید بفضل و کرم دیگر سے غزل متوالفت اے نتوانست دید
ازان بواسطه آن بچشم اورخ من زرد رنگ بنمایا منی دیگران چه چشم بدخواه رنگ من زرد نماید	زمانه خود بر بود از من انچه بود مرا
معنی آنست بهر چه دیشتم از دل و دین و تاب و توانائی در رنگ و روشنائی انچه بود زمانه او من	هم بر بود الا که محنت حافظ که از بود درین محنت من آید که او محنت ده است نه محنت بر غزل
ترک می پیکر من بن که چسان میگردد	آفتاب است پس پرده نهان میگردد
چسان اعراض کنان جوش جان امانا بیاینه بر مار سبز نزدیک ما آید اشک فشان گر بکند	غزل
ترک من بر عارض رنگین چو کاکل اشکند	لاله را دل خون شود باز اسنبل اشکند
حاضر رخساره کاکل شمشیر است در انیس العاقین آورده است آنکه در کشور صحن سر آمده	ملک جمالت موسی را گرفته اند و فرق داخل اوست و منقسم بر سه نوع است نوع اول معتد
بیهلوی کشن خوانده و آنچنان باشد که موسی اثراک که در بند و آزار ببارسی کله گویند گرد دست	

لعل بر نال نام نکال در سجده و ناله نشود ۱۱
 لعل بر نال ناله نشود ۱۲
 لعل بر نال ناله نشود ۱۳
 لعل بر نال ناله نشود ۱۴
 لعل بر نال ناله نشود ۱۵
 لعل بر نال ناله نشود ۱۶
 لعل بر نال ناله نشود ۱۷
 لعل بر نال ناله نشود ۱۸
 لعل بر نال ناله نشود ۱۹
 لعل بر نال ناله نشود ۲۰

دال کلمه غیبی رسد یا بیم فراز یا بی جرح برین رسد نوح دوم مجید آن ماست و یلم ماست به پهلوی
 ویران خوله خوانند و لفافه سی کلامه و مراد از کلامه آنست که بشکستن باشند ماست بت و یلم ماست بشکستن کلامه با
 مشک چین گرفته روست لاله میوم آنکه چون ماست زنگی در یکدیگر گرفته باشد و آنرا به پهلوی ماست مرغول
 خوانند و لفافه سی کاکل ماست کاکل بشکستن براندا از ریح چون آفتاب - جیف باشند بر سر و در کمال کمال لغت
 و هر یک که در کتور ماست سرفراز و در مملکت کار ساز اگر حسب جمله را ماست و طره و گیسو خوانند فاست
 در میان این جمع فرقه تمام هست و هر یک را قرار گاه است و راهی و دین است ایچ در گرد خسا چون
 مار در گلزار حلقه زند و در زلف گویند ماست حمان برای آنکه نفارت بر دل - زلف آوردند بر سر
 رخسار کج نهند - و آنچه بر بنا گوش سرفراز و در گردن محسوب پیچید ویرا گیسو گویند ماست از ساگر
 اندازد از روست گردنش - بر بنا گوش جزا گردن نهند گیسو ماست او - و آنچه مدوش رسد و دست
 درازی ویرا میوست باز پس بنزد آنرا طره گویند ماست یا غمره را بید ماست ماست تا ترک بخاری کند -
 یا طره را ماست ماست تا ترک بخاری کند - و آنچه کمر واریان معشوق را در کنار گیر و ویرا ماست گویند
 ماست ماست تو بمان میان تو کم ز ماست - چو تو که دید ماست میان در میان ترک - و آنچه مسلسل
 و خاک افتد و ویرا ماست معشوق سر از ستو آن ماست و راست که ویرا زلف گویند و این زلف مخصوص
 بنارینان ماست ایل اگر زلف کجست بینی که در خاک افتد - یاران رس در میه شوکان از سیه کاری ابو

در خرامان سر و گلنارش کند میل چمن | سرور از یاد داشت از دل گل بشکند

سر و قد معشوق گلنار با اعتبار ماست چمن گل و صیر شین بر معشوق از یاد داشت خشن حکاک انداختن
 و ببقدر رساندن دل بشکند متفکر و پریشان سازد و مراد از سر و گل معروف ویر معشوقان مجاز
 و نیز تعلیقات اسامی و صفاتی قوله

تا خیال ابرو ماست جانان چشم دور شد | اندرین ره سیلها باشد که صید بشکند

ابرو ماست جانان مراد تجلی نه چشم دور شد ماست در نقاب سد و معنی گردید اندرین ره اشارت
 براه عشق سیلها باشد سیلها اگر به و بجا بمسئله رسید که صید بشکند - قوله

چون نیم صبحگاهی پرده گل بر درد | خار غم اندر دل مجروح ببل بشکند

نیم صبحگاهی نیم صبحگاهی پرده گل بر درد مراد از گل مرست و محبوب و پرده ویران

خندان خوشوقت سخت خاتم اندر دل مریح بلیل بشکند از نخیله که بمن پروای ندارد و التفات نمی کند قوله	حافظ این سرودت را از دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند	و آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد
خون اجان می جلال جانان میل جنان ندارد	جان بهشت این اشارت بر میل جانان آن اشارت به جان حاصل این بیت مشیر بر آنست
که ارباب ذوق گفته اند که هر چه هست عشق است در عالم زندگی کانی کس را که جاشنی از خلالت عشق حقیقی دست نهد بارے دل و جان را اسیر پی میگیرد گرداند قوله	
با بیکس نشانی زان دلستان ندیم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هیچ محبوب را نظیر آن محبوب را نظیر خود نیافتم یا من خبر ندارم یا در نظر من نظیرے ندارد یا او نشان ندارد یا نه تحقیقت نظیرے نیست مرا و را قوله	
سهر شبنمے درین ره صد سحر آتشین است	در واکه این معما شرح و بیان ندارد
شبنم مشهور و آن اگر چه پانچ راه نیست لیکن معنی دارد مراد صنایع و آن اگر چه پانچ سلوک نیست لیکن پانچ شایه درین ره اشارت به عشق معنی آنست که هر گناه صغیره که در راه عشق و عرفان به وقوع آید بمنزله صد گناه کبیره است بموجب آن مخلصین علی خطر عظیم چنانچه نقل است که بایزید بطای شب از شبها شیر خوشید در و شکم خاست بمقتضای بشریت بر زبانانش رفت که این درد بسبب این شیر برخاست پس از آن خواب وید که قیامت قلم شده و خلق اولین و آخرین حاضر اند خطا شنید که بایزید مشرک را بیارید گفت خداوند اچ مشرک آورده ام فرمود اذکول لیلۃ اللبن پس بدان و آگاه باش و باستغفار باش و نیز معنی آنست که صد سحر آتشین شبنمے درین راه باشد که عاشق از عجب آن هیچ نه هراسد افسوس که این سخن سر بسته شرح و بیان ندارد یعنی لطف حق هر کراشایان است رفتن این راه برو آسان است من سبقت له العنایة له یضرب الجناح قوله	
سر منزل فراغت نتوان زدست داوان	اے ساربان فروکش کین ره کران ندارد
بهترین طریق صمدین مشیوه سر بگره بان خویش فرو بردن و پارسه در دامن تسلیم بچیدن و با فکر فاسده رفتن خیر از گمراهی نیست پس ملک قناعت که سر منزل فراغت است از دست نتوان داد که یوم جدید و رزق جدید اے سالک مہار جست وجود در کش که راه حرص را نهایتی نیست	

یون اریجا گدستی و صحرای عشق افتادی فائده ندارد اگر چه در سلوک حان سپارد قوله

دوست چنان ندارد میدوست ننگانی | میدوست زندگانی دوستی چنان ندارد

دوستی حان ندارد سیب میج دوستی ندارد قوله

اگر خود رقیب شمعست احوال زو پوشان | لکان شیخ سر بریده بند زبان ندارد

شمع مراد از عاشق طال السال زو پوشان ما در میان مسکان تنوخ سر بریده اشارت

بتمتع بند زبان ندارد احما سے اسرار در توان شد روح بخش زندگی سخت از غیر دوست

مستوق محار و غیر مرست قوله

ای دل طریق زندگی ار محاسب بیا موز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد

زندگی عاشقی محاسب عارف کامل مستست عرق نشسته عشق است این گمان اشارت

گمان سے رستی قوله

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنوک پندیران بچیت زبان ندارد

چنگ خمیده قامت مرسته کهن سال بعشرت یعنی بمقت و تجرد از دنیا قوله

احوال کنج قارون کا یام داد بر باد | باغچه باز گوئید تازر زبان ندارد

غنیه ممسک و بحیل معنی آنست که حالات کنج قارون که یاش بباد داد و غنیه امید و هست گستاخ

بامسک و بحیل باز گوئید و ازین گهیش جوئید که اساک و نخل این نیتحه سے بحشد تازر زبان

نسازد و در راه خدا باز غزل

جمالش آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روے خویش خوبتر باد

مراد از آفتاب روشن سازد راحت بخش خوبی حس و جمال قوله

همای زلف شاهین شهپرش را | دل شاهان عالم زیر پر باد

همای زلف اضافه بیانیه مراد عشق شاهین شهپر اشاره بجزبه از جذبات عشق و صیغین

شهپرش رہمای زلف قوله

دلے کو بے زلفش نباشد | ہمیشہ غرقه خون جگر باد

بسته زلفش نباشد مقید بدام عشق او باشد قوله

دل مجروح من پیشش سپریاد	بتا چون غمزه ات ناوک کشاید
غمزه تجلی دست خدا و عدم التفات ناوک کشاید نیز زنی کند قوله	
چو وصل شکرینش بوسه بخشد	مذاق جان من زو پرشکریاد
لعل شکرین کنایت از لب مراد از لب لطف بوسه بخشد فیض برساند غزل	
جهان برابر و سعاد از لال و سکه کشید	هلال عید و ابرو س یار باید دید
هلال ماه نو و سکه خنجر سیاه و سگست سبزه که برابر دان کشند چنانچه سر سره در چشم قوله	
میوش رو س شود رسم از قریح خلق	که خواند خط تو بر رو س دان یکا و مید
یعنی رو س خود میوش و از دیدن خلق در هم مشو که خط تو آید ان یکا خوانده بر رو س تو مید است یعنی این خط بمنزله ان یکا دست قوله	
اگر نیم تنم صبح در چین بگذشت	که گل بوس تو در تن چو صبح جامه دید
معنی آنست که اگر نیم تنم صبح در چین بگذشت معنی محبت تو بوقت صبح در چین وجود سالک دریده که گل یعنی دل سالک بسبب مشاهده رو س تو در تن خود چون صبح جامه دریده است شگفتگی بهم رسانیده یعنی موجب شگفتگی دل من غم از نیم فضل تو نیست قوله	
بنو چنگ و رباب و گل و بنید که بود	گل وجود من آغشته گلاب و بنید
چنگ و رباب نام سازها آغشته بلبید شراب یعنی بیخ از عالم صوری به عالم صورت نیامده بود که وجود من غرق گلاب مودت و آغشته شراب محبت بود یعنی حصول عشق و محبت من از نیست نه امروزی قوله	
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بتیوندارم مجال گفت شنید
یعنی اے محبوب من دے پیش ما آئی تا غم ملالت که در ایام فراق تو کشیده ام با تو شرح دهم که با غم تو طاقت گفت و شنود ندارم قوله	
بها س وصل تو گر جان بود خریدارم	که عیش خوب بصر بهر چه بود خرید
معنی آنست که اگر وصل تو که عظمی ترین نعمت است بوض جان بدست آید بجان خریداری کنم که بصر عیش بے پایان را بهر قیمت که در یابد بخرد و بسر نه پیچد قوله	

له ایهم نو کس عاشق لودم

دولت

<p>ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ</p>	<p>چو صبح بر رخ عالم ازین جفت خندید</p>
<p>یعنی ازین برشتگی زمانه که شیخه مقلدال افتاده و سرور سے بحال بر آورده عجب مدار که تقاضا زمانه ایمین است قال ۴ لا تقوم الساعة حتى يبعث دجالون كذاون دیگر قال ۱۵۱ صبیعت الامانة فانظر والساعة وحمده چرخ بر روی عالم از شبت است و ظهور ستارگان که بتب است بخند تعمیر نموده که ستارگان بدندان لبس دارد که قال فی نشاط المجلس ان كان فی فلك فقوم فلاد می الاسنان قوله</p>	<p>یعنی ازین برشتگی زمانه که شیخه مقلدال افتاده و سرور سے بحال بر آورده عجب مدار که تقاضا زمانه ایمین است قال ۴ لا تقوم الساعة حتى يبعث دجالون كذاون دیگر قال ۱۵۱ صبیعت الامانة فانظر والساعة وحمده چرخ بر روی عالم از شبت است و ظهور ستارگان که بتب است بخند تعمیر نموده که ستارگان بدندان لبس دارد که قال فی نشاط المجلس ان كان فی فلك فقوم فلاد می الاسنان قوله</p>
<p>چو ماه رویتو در شام زلف میدیدم</p>	<p>ششم بر ویتو روشن چو ماه می گردید</p>
<p>یعنی وقتی که ماه ذات برادر شام زلف تو که عالم کثرات و صفات است معانیه می نمودم لبس معانیه تو شهابی من روشن تر از ماه بودند شهابی دوستان ترا نعم الصباح دانست که بتو روز کند اعظم المساقوله</p>	<p>یعنی وقتی که ماه ذات برادر شام زلف تو که عالم کثرات و صفات است معانیه می نمودم لبس معانیه تو شهابی من روشن تر از ماه بودند شهابی دوستان ترا نعم الصباح دانست که بتو روز کند اعظم المساقوله</p>
<p>دل من ز زلف تو شوریده بود می دیدم</p>	<p>که پیش زلف تو بر خود چو بار می پیچید</p>
<p>یعنی دل من لبس جذب عشق تو گرفتار عالم پریشانی بود من مرا دل را میدیدم که پیش عشق تو چون مار سے پیچیده است مضطرب الاحوال بقوله</p>	<p>یعنی دل من لبس جذب عشق تو گرفتار عالم پریشانی بود من مرا دل را میدیدم که پیش عشق تو چون مار سے پیچیده است مضطرب الاحوال بقوله</p>
<p>لب لب رسید مرا جان و بر نیامد کام</p>	<p>لب لب رسید امید و طلب لب لب رسید</p>
<p>لب لب رسید مرا جان قریب با کت رسید بر نیامد کام مطلب بحسول نه انجاء لب لب رسید چو سیر فی السیر نهایت ندارد قوله</p>	<p>لب لب رسید امید و طلب لب لب رسید</p>
<p>ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعر تو</p>	<p>بخوان بنظمش و در گوش کنش چو مرادید</p>
<p>لعل کنایت از لب مرا و بختی و فقه قدسی و کلام مستوح بخوان بنظمش باص و نه مراد را بخوان غزل</p>	<p>بخوان بنظمش و در گوش کنش چو مرادید</p>
<p>چو باد غم سر کو یار خواهم کرد</p>	<p>نفس بجز خوشش متکبار خواهم کرد</p>
<p>باد و سر و دست ویر کنایت از مرشد متکبار مضطر قوله</p>	<p>نفس بجز خوشش متکبار خواهم کرد</p>
<p>هر آبرو سے که اندو ختم نداشت دین</p>	<p>نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد</p>
<p>اندو ختم حق بودم و حاصل کردم نگار مستوح قوله</p>	<p>نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد</p>
<p>عبا کجاست که این جان خن گرفته چو گل</p>	<p>غذای نکست کیسوی یار خواهم کرد</p>

ششم

صبا مرشد و ملک الموت بجهت باد خوش معنی بیت آنست که از کمال شرقی میگوید ملک الموت
کجاست که پیغام دوست بدوست رساند تا اینجا که همچو نگل خون شده و کمالیت رسیده اند
پیغام دوست که گیسوی یار کنایه از دوست خواهیم کرد و این تمناست بموجب قائم مقام
الموت ان کنتم صادقین قوله

چو شمع صبیح دم شد ز مهر اور روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
ماز مهر اور از عشق کن مجوب روشن معلوم | اگر چه به کام طلوع صبح آفتاب فنا شمع است این
کار و بار عشق بازی قوله

بیا چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنا عہد قدیم استوار خواهم کرد

منے بیت آنت کہ بیا دلقاے تو تن را خراب خواهم ساخت و این ہستی مہوم را بے نیستی خواہم
مذاخت و در ستواری بنا عہد قدیم کہ قالوا بلی است خواہم پرداخت قولہ

بہرہ بے می و معشوق عمرے گزرد	بطالتم پس از امروز کار خواہم کرد
بہرہ بیہودہ مے عشق بطالتم پس از امروز کار خواہم کرد یعنی اگر این بگویم کہ پس از	مروزیں کار خواہم کرد پس طالب این کاریستم چہ کار امروز ابراہم افغاندن شایان طالبیت

نفاق و زرق نہ بخش صفای دل حافظا | طریق رندی و عشق اختیار خواہم کرد

نفاق کینہ و عداوت زرق کرد فریب و ریا رندی بے باکی در عشق و عدم ترس لوم لایمان
 عشق عشق افراط المحبت و نیز عشق شتق از عشیقہ و عشیقہ لبلا ب را گویند و لبلا ب رستنی
 مت بے بیخ بالا سے مدخاں و راندک زمانے جملہ شاخ و برگ آزار فرود گیر و ہمچنین عشق رافا
 ست کہ در ہولے کہ در آید و راندک مدت متصرف آن شود و بیخ باقی نگذارد کہ عشق نارافا
 قع فی القلوب یحرق ماسوی المحبوب غزل

چه مستی است ندانم که رو بجا آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
مستی بخودی رو بجا آورد یعنی ما را رویداد حاصل گردید باده سخن عشق و محبت قوله	
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
چه راه میزند یعنی چه نوع بیان حقایق و معارف میکند این مطرب مقام شناس مراد میسر	

تذکره شصت و دو و اول را که مجرب و استماع و اول را پیدا کنند اکثر منی شعر لطیف خواهد شد و از این چنین مستثنای در کلام حافظ بسیار است ۱۲ محمد نظام الدین کرانی

اعزل را از مغازه گرفته اند و معازله از مستقازی بود و در نفس شاعری است که صفت لطافت
مستوق ظرافت و نیازهای ادیبی راگی و آوارگی و نیاز مندی عاشق سیان کند و آن است که
جهد بیت باشد که در بیت اول هر دو مصرعه موافق القوافی باشد و در ابیات دیگر بر مصرع
آخر و این کسرا پنج بیت و زیاده از پانزده نباشد ایجا مراد از غزل سخنان حقائق و معانی
قول گفتار قوله

تو نیز باده بچگ آرو راه صحرای گیر | که مرغ نغمه سراساز خوشنوا آورد

باده بچنگ آرشق و محبت حاصل نما راه صحرای گیر فارغ از ماسوا باش مرغ نغمه سراساز
خوشنوا آورد سحران عشق و محبت تلقین نمود قوله

رسیدن گل و نسرتن بخیر و خوبی باد | بنفته شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

رسیدن گل و نسرتن در دو مشاهدات تجلیات صبا دارد غشی و مرشد قوله

صبا بخویشتری بدید سلیمان است | که مرده طرب از گلشن سبا آورد

بخویشتری بدید سلیمان است در مرده رسانیدن بمنزله بدید سلیمان است
گلشن سبا عالم لاهوت که مقام محبوب حقیقی است قوله

اولا جو غنچه شکایت ز محبت بسته مکن | که باد صبح نسیم گره کشا آورد

دلای دل باد صبح مرشد و نیز دارد طبیی نسیم گره کشا مرده قوله

علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است | ابر آرس که طیب آمد و دوا آورد

کرشمه ساقیست ظهور تجلی و التماس محبوب است طیب مرشد و محبوب قوله

امرید پیرمغانم ز من مرغ ای شیخ | چرا که وعده تو کردی دوا بجا آورد

اشکال این بیت است که شیخ وعده شرابا ظهور ادراخت کرده و پیرمغان که اکنون شراب
میدهد شراب آلوده است پس در میان آنها مناسبت نیست و اگر مراد رویت باشد در دنیا واقع
نیست چگونه آنرا بجا آورد جواب بر تقدیر اراده اول است که در شرح گلشن راز مذکور شده که سالک
بمراتب تجلیات اعلی میرسد بحسب آن احوال که در آن دم برایشان غالب است حتی بجان
در عالم روح متعالی مثل ظهور مظاهر محسوسه از انسان و غیره مشاهده می نماید چنانچه

امام محمد غزالی قدس سره فرمود که حضرت حق را مثل نیست فاما مثل اینست که داکیت در پی فی الحقیقه
صود و شاد این معنی می بیند که حق را قیاس شراب میدهد و ایشان چون آن شراب می نوشند و
دعای سبک دند و بر تقدیر شاه اگر چه رویت حق در دنیا واقع نیست لیکن درین جهان شهود قلبی
تجربه کرد و عارفان کامل است و چون آن شهود قلبی فی الجمله تسلی می بخشد میگوید که وعده شیخ که
گفته پیر مخان بجا آورد قوله

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من سکین یک قبا آورد
سنگ چشمی ناز و تکبر و حرص و کم حوصلگی آن ترک لشکری آن معشوق مبارز کینهها تنها و مجرد و یکس	فلک علایم حافظ کنون بطوع کند
خون چو دست در سوزن فلش زخم تباب رود	در آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چون دست در سوزن فلش او که عشق و محبت است زخم تبابش در آید و اگر ترک عشق و محبت نمایم
عتاب نماید و نیز زلف سارتر زخاره مراد محبوب مجاز تابی پیش اگر چه پیش زلف در خور است
لیکن اینجا تابی مراد است که محبوب ملایم تر است آشتی صلح عتاب سوزش معنی آنست که
چون توج مجاز میکنم محبوب حقیقی از تابی می رود و از مشاهده تجلیات بازمانم و چون از مجاز اعراض کرد
بهمی محبت مصروف اگر دامن جلوه محبوبی را کار فرموده بسنگ باران حوادث مبتلا میگردد و اند قوله

چو ماه نوره بیچارگان نظاره	زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
----------------------------	------------------------------

مانند ماه نوره بینندگان بیچاره را بگوشه ابرو می زند و در نقاب می رود و نموده و محبت
که مشاهدت ابرو را بین التجلی و الاستاد قوله

شب شراب خراجم کند زبیداری	و اگر روز شکایت کنم بخواب رود
---------------------------	-------------------------------

شب شراب کنایه از حاله محو روز کنایه از حالت صحو بخواب رود محتجب شود معنی آنست
که تجلیات محبوب حقیقی در حالت محو از هستی به نیستی می کشد و حالت دست میدهد که اندر یافت شهوت
و سر وجود بنجر میمانم و اگر در حالت صحو می آیم و خواهیم که شکایت از آن حال باز نمایم و بهستان
طریقه از اندیشه مقل خود بر آیم شاید که از آن خرابی باز آیم محتجب میگردد و هیچ از آن مشاهدات
تجلیات نمودار نمیشود و گوید لاف عشق و لاف از یار زبانه لاف دروغ و عشق از آن چنین

نظاره گان بیچاره

حکایت

مستی بجهانده قوله

طریق عشق پر آشوب فتنه است لیل | برقیقه آنکه درین راه با شتاب رود

این بیت جواب ابیات بالا است و تشفی دل خود میجواید که راه عشق بر آشوب و فتنه است
 درین راه اگر مستقامت یا بهی حراب است و اگر استانی کردی و به بی سیری طریقیت آوردی
 از پافتادی درخت هستی ساد وادی پس ماتیقظ و بیداری یار شود چو ل مایایان درین راه
 مردکداره تحقیق کند قدم پیش نه بهر و میقتد اگر سون بود استعظام الکافی بود قوله

حباب را چو فتنه باد و نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود

معنی آنست که اے دل مستانی کن که موجب افتادگی است و مایه مغرور و مشکوک نمی بینی
 که حباب طالع باد کمر و زرگی در سر افتنده و خود را حیرت می گرد و کلاه داری و کمر گیسوی خیالی
 خود را برد تا منعدم و ناچیز گردد قوله

گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کس ز سایه این درآفتاب رود

بسلطنت عوس سلطنت آفتاب استارت سلطنت صوری قوله

مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود

این بیت در جواب ملامت گویان ظاهر برکت است که در بدایت حال خواجه را با ایشان نسبت
 باشد و چون از عنایت الهی بمرتبه عشق رسید عقل را دران خرد سراسر بگی چیرے دیگر در دست
 ندید پس علاقه عقل عقیده را از خود برید ظاهر بنیان که تابع خرد بوده اند زبان ملامت دراز کرد و عهد
 شکنش در طعنه ورزی آوردند و عهد شکنستن دین مقام عمارت از طلقه انسان است معنی آنست
 که اے ملائکه تو عهد شکن خواندی و زبان خویش بطن من ماندی می ترسم که در روز جزا ترا
 بهین نسب خطاب کنند و عهد قدیمت ببا و دهند و عهد بر سره قسم است عهد عوام و عهد خواص و
 عهد خواص الخواص عهد عوام آنکه خدا را بیگانگی پرستند تا در طاعت مشاب و بمعیت معاقب
 نشوند و عهد خواص آنکه خدایا بدگرست متوجه نشوند و خدا را بخدا پرستند نه از امید بهشت و خوف
 دوزخ و خواص الخواص با عهد عام و خاص استنای پیر نذیر مته یعنی قریب حصول نموده
 هر چند قریب بیش خطریست پس ملائکه را میگوید که من ترسم که تو نیز از زمره مابوده عهد خواص

بجا آورد باشی و اکنون از کمال غفلت آن عهد را شناخته عمل بموجب آن نمی تراشی و از دین تبتی
لبه هر دوام اکتفا نموده و پیش قدمی ننموده بتهمه عهد خاص نمی درائی فردا که از خواب غفلت بدر آئی
عهد شکن خطاب کند و آن عهد را بیادیت دهند قوله

دلایو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود

معنی آنست که ایدل شتابی و تکبر در جمیع اوقات نامحذو است خصوصاً که پیر شدی حتی حسن و نازکی
مفروش که فروختن حسن و نازکی در عالم جوانی میرود قوله

سواد نامه موسیایه چون طوشت | بیاض کم نشود و رصده انتخاب رود

یعنی چون نامه موسیایه شد سپیدی کم نگردد و اگر هر باب موسیایه را برگزیند و سفید را برچیند یعنی
جوانی چون از دست رود بصد حلیه باز نگردد و نیز مصرع ثانی چنین دیده میشود که بیاض کم نشود و رصده
خضاب رود یعنی جوانی رفته باز نیاید اگر صد بار موسیایه برگزیند نماید قوله

حجاب راه توئی حافظ از میان بر خیز | خوشا کسی که درین راه نلے حجاب رود

حجاب راه توئی در دوک زنب لایق پس بهاذن غزل

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید | از باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید

می شراب مراد عشق و بجهت ضیاء و صفای تخیل نور که با آفتاب تشبیه داده پیاله وجود سالک که
پیاله دارد در گردش حوادث است ساقی مرشد لاله فرخندگی و تازگی مراد است معنی آنست که
چون آفتاب عشق بر وجود سالک طلوع کند مرشدش را هزاران هزار فرخندگی و تازگی حاصل شود
و نیز چون انتشار او بر دل عارف طلوع کند ساقی و معشوق حقیقی در تجلیات کاشده گرداند قوله

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبیل | چو در میان چمن بویو آن کلاله بر آید

نسیم باد انجام را بداد بغیرت در سر گل بشکند اے در گل کند و محوسازد کلاله سنبیل اضافیه بیانیه
و سنبیل گیاه است خوشبو تشبیه زلف محبوبان آن کلاله اشارت بزلت محبوب حقیقی معنی
آنست که چون بوی زلف آن محبوب حقیقی در چمن دل سالک رو نماید باد بغیرت کلاله سنبیل را
که عشق محبوبان مجاز است در خاک نشاند اے محو و منعدم سازد یا نسیم باد اے که از و گل
بشکند به انجام دهنده نفس که مزنی مجاز است گل محبوب مجاز کلاله سنبیل زیب و زینت چمن
وجود سالک باعتبار مشاهدات اشارت بهویتی محبوب معنی آنست که هوا اے نفس که مزنی محبت

نفسه کو مناظر که در شوقی تنگنا کنند آفریند و جانی خوش باشد پس از ادبیات این غزل یعنی
حجاب راه توئی در دوک زنب لایق پس بهاذن غزل
نسیم باد انجام را بداد بغیرت در سر گل بشکند اے در گل کند و محوسازد کلاله سنبیل اضافیه بیانیه
و سنبیل گیاه است خوشبو تشبیه زلف محبوبان آن کلاله اشارت بزلت محبوب حقیقی معنی
آنست که چون بوی زلف آن محبوب حقیقی در چمن دل سالک رو نماید باد بغیرت کلاله سنبیل را
که عشق محبوبان مجاز است در خاک نشاند اے محو و منعدم سازد یا نسیم باد اے که از و گل
بشکند به انجام دهنده نفس که مزنی مجاز است گل محبوب مجاز کلاله سنبیل زیب و زینت چمن
وجود سالک باعتبار مشاهدات اشارت بهویتی محبوب معنی آنست که هوا اے نفس که مزنی محبت

مجاز و چون عشق از بنها و سالک سر ندهان بود که ریب و زینت سرش می شکند و او را الفی می کنند
و تابع دل شود و جسد او را در مصعده اذا صبحت صلیح المصعده که اذا صحت جسد
المصعده نیز گل عمارت از عشق عمار می و کلامه سنبل عمارت از لطف سبیل و کلامه سنبل
در سر بشکند یعنی محو سازد چمن مراد باغ این عالم بادل سالک بود از کلامه بر آید معنی آنکه
نفخه از لطحات صفات حقیقیه و تعلیحات لاریه حول بمشایم جان رسید ای همه اشکال رعنا و صور و هیبه
و طایفه که ظاهر موجودی نمایند و فی الحقیقه وجود ندارند از پیش نظر سالک منطس و مایید شود پس
عمار از حصص اوست در سر گل کند چه آنجا ما سوا سے حق از نظر سالک اذا تار حصص الی است

من نمی رود تا موسی چون شب تو گزیده ام و الکیل اذ استی از دل من فراموش نمیشود و هرگاه
که تو نذار و خط می آری من تو کج الکیل فی اللیل میخوانم و هرگاه که تو خط از عذار بر میداری من
تو لیل الیمنار فی اللیل میخوانم بدانکه خط بر سه نوع است اول آنکه گرد لب بر می آید و رو سے بسبزی دارد
اهل حرب نبات گویند و اهل عجم سبزه و خط سبزه را فستقی خوانند و اینچنین خط را البواسطه لمون. دور آسان
گویند و مهر گیاره رنگار آئینه است آخر قمری زشک بر ماه زدن و بر تنگ شکور چکان راه زدن و آئینه
رو سے دوست زنگار گرفت و از بسکه برو سوختگان آید زدن و قسم دوم آنچه از شام سر زلف فرگوش
محبوب دارد از اثر سیاهی خبر خیل زنگبار است که رو سے بخطه خطا دارد و سر حد حبش گرفته و زنیان
که ختن بهم بر آید ز خطت به گوئی ز حبش سیاهی پیدا شده این قسم خط را عود سوخته و مشک گویند
قسم سوم آنچه صحیفه عذار و درویدیه فرو گیرد و ادبیا ز موسی بنا گوش از و نمیتوان کرد و مشک است
که برگردن بخیت یا بنفشه است که بردن گل ریخته و اینقسم عنبر و برگ شمشاد و سنبل و خرد طوق
عنبرین و لباس عباسی گویند و سلطان رخت لباس عباسی را و پوشید مگر سر خلافت دارد و
لعل نوشین کنایه از لبهای معشوق چشمه حیوان آب حیات و آن چشمه لیت در ظلمات هر که آب آن
خورد بطول حیات رسیده قوله

سواد کفر زلف او که دل را	برو سے تو از ان ایسمان نباشد
--------------------------	------------------------------

کفر سے یعنی کفر است قوله

چو فندق پسته اش خند و بحالم	چرا بادام من گریان نباشد
-----------------------------	--------------------------

پسته میوه مشهور و با ستاره بر دهن معشوق الطلاق کنند بادام کنایت از چشم قوله

اگر چه هست شیرین شعر حافظ	چو لعل خسرو خوبان نباشد
---------------------------	-------------------------

شعر در لغت بمعنی دانستن اینجاست که در قراة بجای یلمون لیشعرون اگر خواند نماز درست
و در اصطلاح این فن عبارت است از کلامی که مشکلم بقصد شعر بر وزن بحر سے از بحر نوزده گانه
در کتب قافیه دعوض مشر و احاد مفصلا مذکور است آورده بشرطیکه قافیه داشته باشد پس اگر کلام
متقافا موزون بے قصد مشکلم واقع شود شعر نگویند و همچنین اگر کلام مقفی را که بحر سے از بحر نباشد
شعر خوانند و شعر چند قسم است مصرع و فروعیت و قطعه و رباعی و غنم و مثنوی و غزل و

قصیدہ و ترجیع بند و مسدس و مثنوی و غیرہ غزل

حسب حالے نغز نشی شدہ ایامے چند | محرمے کو کہ فرستم تو پیغامے چند

عرضداشت میکند که ایشاه سر بر حلی من گرفتار هست حدائی را هیچ نیر سیدی که بآن افتخار کنم
اگر چه داب بند و خموشی است مایه نهمه میگوید که حسب حالے الخ و چون جناب رفیع اللسان محبوب بدین
مرتبہ است که عیان کوی ارادت را در اینجا بار نماند ساربان گوید قوله

مابدان مقصد اعلیٰ نتوانیم رسید | بهم مگر پیش بند لطف شما گامے چند

یعنی مابدان مقصد حالی که کنایه از نوست تن نامه دیا نمودن است مستوانم رسید مگر که لطف شما
سامل حال این تنگست مال گرد و بدان که وقتے که اسباب شادی همیاست طالب را باید که قدر وقت
بداند و در کامرانی نقصر کند بنار ان گوید قوله

مے جو از دم لبورفت و گل افگند نقاب | فرصت عیش نگہدار و بز نجامے چند

مے تراب خم آوردے که حماران در ان خمیر خر کنند گل افگند نقاب گل ظهور نمود فرصت
نوبت دادن معنی آنست که محبت از وحدت بکثرت آمد و مستحق از بطون بظهور آمد و نقاب
مرقع شد وقت را فرصت دان و آنرا ضائع نگذار و پیاله حین از محبت و معرفت بز نجام و سر می آید
که عشق و محبت از باطن در وجود سالک رسید و دلش که عنی دار سر بسته بود چون گل شکفته گردید
اے سالک نوبت عشق خود را نگه دار و آنچه از دست بر آید برآرد جامے چند نزل و مستاهدات و تجلیات
را تخرج نما قوله

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند بیا میز بدشنامے چند

قند آمیخته با گل کلمات لطیف و لطف آمیز بوسه سخنان شوق انگیز بیا میز بدشنام
مشتمل بر عتاب حاصل این بیت آنست مجھے کہ از فضل الہی متصف بحسن و جمال اندامید کہ بتدر
آن نعمت مداسد و از رکوع حسن و جمال خود مستحقنا از ان نعمت محروم نگردانید و بہر طائفہ کہ مستحق
حیزے ماست بہمان حیزہ اوراد بہند قوله

زاهد از کوچه زندان بسلامت بگذر | تا خرابت ننگد صحبت بدنامے چند

ہر کسے را باید کہ بجا خود مستغول باشد و کارے کہ ایساں نسبت ندارد ننگد تا در طریقہ خود باکے دریدہ

عیب می جملہ بگفتی ہنرش نیز بگو	لفی حکمت مکن از بہر دل عامی چند
ارباب حکمت را باید کہ خواص ہشیا را کما حقہ بیان فرمایند بنا بر اغراض فاسدہ حسن پوشی کنند قولہ	
اے گدایان خرابات خدا یا رہشماست	چشم انعام ندارد ز آفتاب می چند
ساکنان طریق بغیر از حق سبحانہ باید کہ بہج چیز التفات نہایند و از اسوی اغراض کنند قولہ	
پیر میخانہ چہ خوش گفت بدردکش خویش	اگر مگو حال دل سوخته با خامی چند
پیر میخانہ کثایت از مرشد و ردکش مسترشد یعنی مہر سکوت بردل و زبان نہ در موز عشق و ہوا را الہی پیش ہر خس و خوارے کنند قولہ	
حافظ از تاب رخ مہر فرو تو بسوخت	کامگار انظرے کن سونا کا می چند
رخ مہر فرو ز صفت رخ محبوب است غزل	
حسن تو ہمیشہ در فزون باد	رویت ہمہ سال لالہ کون باد
<p>حسن برد و نعمت صوری و منوی صوری تناسب اعضاء و نوزدہ گانہ موئے جبین آبرو چشم مرگان روئے بینی خط خال لب دندان دہن زخندان سینہ ساعد انگشت میان ساق زلف و زلف و ہیئت چون زنجیر و مار و سنبل ترے ساعد یاز من و سیم و سحر ہر سر کیست ہ زلف کج مار سینبل تر ہر سر کیست و جبین بشکل تختہ عاج و یاز مرد سبز باشد و آبرو چون ہلال و تیغ باشد و چو بینی تو شکل سر و روئے دوست ہ و تیغ برہنہ است آبرو و دست ہ و چشم باید چون زگرے شہلا و بادام باشد لب لعل تو یا قوتست یا قوتست مرجان را ہ و سیم چشم تو بادام است یا دام است انسان را ہ و مرگان چون تیرے کہ چشم تو بہ تیر مرثہ مجروح دلم ہ و روئے چون شمس و قمر باشد و روئے تو آفتاب و دیدن آن ہ آفت آب اندرین چشمان ہ بینی چون الف کشیدہ و انگشت ہ انگشت بینی است مادر اگر دہ و ونیم ہ ماہین و عین است از نوں بنیم بینی الف کشیدہ بر صفحہ سیم نے غظم کہ از کمال اعجاز خط چون ریحان و بنفشہ باشد گرد شکست کہ برگ و سمن ہنیت ہ یا بنفشہ است کہ برد آن گل ریختہ ہ خال چون لقطہ و دانہ باشد ہ بہ دانہ البت خالت اے نور ہر دو چشم ہ باید کہ ہوش داری ز آسیب روزگار ش ہ لب چون نار قرمز برگ گل تر باشد ہ چو برگ گل کہ گردو شکر آلود ہ دہن چون ذرہ و لقطہ موم ہ ملامت شدہ الحق نشان نقش وجود و ایمان تو ہ موم</p>	

لفظ الیت نہ پہنان نہ آشکار وندان چون دامہ تبسم و لولو باسدے تا قسم کسی مثل مناند ہرگز۔
 کہ تو در آب حصر لولو لالاداری نہ ز بخندان چون در سبب استے سبب بختی کہ بہت روح نانی
 پر دست گرفتہ از سر نادانی و دلدار تہدید من گفت کہ ہی جان مرکب دست می ہی مادانی
 گردن خون گردن آہود شمع کافور سے میدانم کہ از گردن چگویم۔ مگر شمع ز کا عورتس بخویم
 ساحل جوں دندان عاج و بلور۔ انگشتان جوں دم تاقم و قلم سے بہت آورده رنگشتان قلمہا
 سینہ جوں تخته سپین است شکم جوں شکم سحاب و دریا سے سیلاب سے ز سینہ تاکہ دریائے
 سیلاب۔ در پستان حباب و ناب گرداب و میان جوں موس سے میانش موس بلکہ از
 موس شمع و رباریکی روار موس سے قد جوں شاخ بقم و محل و شاخ گل سے نخل قند کہ از چمن
 حال را کردہ۔ ستارہ گلے صورت انسان را آمدہ و جس معنوی ملاحت را گوید ہمہ سال ہمیشہ
 لاله سرخ رنگ قولہ

چشمے کہ نہ فتنہ تو باشد از گوہر اشک غرق خون باد

فتنہ عاشق قولہ

چشم تو ز بہر دلربائی در گردن سحر و فتنون باد

ذو فتنون صاحب ہنر کامل قولہ

بہر جا کہ دے ست در غم تو بے صبر و قرار و بے سکون باد

سکون آرام غزل

خوش آنکے کہ ملام از پئے نظر نرود بہر رہے کہ بخوانند بخبر نرود

نظر سے محاذ معنی آست کہ اسے خوش آنکے کہ ہمیشہ از پئے مجاز نرود و ہر جہ بید طفل دار مدان
 فریعتہ لتود کہ مجاز سبب حصول مد جاست نہ مقصود بالذات و بہر را ہے کہ قصا و قدرش بر اند بخیران
 نرود و ہمیش و پس بخیر نشود و مباد و معا و از دست ندید و نیز معنی آست کہ کسی بیوستہ از پئے
 نظر میرود و ناظر تجلیات میباشد و چون تجلیات را نہایت نیست ماطر تجلیات بہت سادہ تجلیات
 مشغول میماند و بذات نیرسد بلکہ تجلیات مطلقا یکبارگی از نظر شاہدہ او بر طرف میشوند و باز
 میگویند کہ خواہ از پئے نظر میرود ناظر تجلیات باشد خواہ قطع نظر از تجلیات نمودہ و اصل ذات گردد

خوش آنکس که بنیخ نرود تا پیروی انبیاء اصحاب نموده باشد لب شیرین قول شکلم که موجب
فنا، عاشق است کس که عاشق و طالب فنا است قوله

از من چو باد صبا بوی خود در بلیغ دارا | چرا که بے سر زلف تو ام بسر نرود

بوی کفایت از فیض معنی چنانچه باد صبا فیض خود بهمه نورستان چمن میسرساند و بیچیک را
محروم نمیکند او تو هم توجه خود را از مادی بلیغ مدار و از محرومان مساز چرا که کار ما بیسر زلف تو که جذبه
عشق است هیچ نوع پیش نمیروند و المجدبه من جذبات الحق تو از می عمل الثقلین اینجا است
نرود بے مد لطف تو کار از کم و بیش بهرزه گردد و بهر خود گذشته که هیچ کار بر پیش بدین بهر
نرود ازین بهرزه گردی هیچ حصول کارت نشود سیاه نامه ترا خود کسی نمی بینم سیاه نامه
گناهگار این بیت بنی بخون است و خوف از مقامات بزرگ است انما یخشى الله من عباده
العلماء قال ۴ اس الحکمة مخافة الله و خافوا ان لا یهدی و عظم و رضوان جمع کرد و رسالت
هدی و رحمة للذین هم لایهم یهبون انما یخشى الله من عباده العلماء و رضوا عنه ذلک
لمن خشی ربه و شوع و خضوع و مراقبت و محاسبت و شکستگی و نزاری و زری و عفت و ورع
و تقوی اگر چه اعمال نیک در خود معاینه نماید با وجود اینهمه خود را از همه سیاه نامه تر نداند قوله

اکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که آبروی شریعت بدینقدر نرود

بدینقدر بیخواری وستی این بیت بنی بر جاست یعنی بنظر حقارت در من مست مبین که این سستی
و گناهکاری ما بطل شریعت نمیشود بلکه بما صیافی الازل لایمنه من ایجاد نافع صیافی کیف
تمنع عن تطهرنا بالعفو العفوان یعنی در ازل بگناه ما عالم بود که ما گناه کنیم آن علم مرا فرید را
مانع نشد پس معصیت محدث که امروز کرده ایم چگونه مانع نشود او را از عفو کردن بدین نسبت
نداء لا تقنطوا من رحمة الله و هم بگوش جان میداد چنانکه در حدیث است لولیه تذنبوا لاجاء الله
بقوم یدنبون فیغفر لهم یعنی اگر شما گناه نمیکردید حق تعالی قومی دیگر آوردی تا ایشان
گناه کردند پس بیا مریدی ایشان را پس اگر چه خود را خرق دریای عصیان بندید رشت
امید منقطع نگرداند که ما امید از جنتش شیطان بود و سوا و سیاهی خال صاحب شرح گلشن راز
میفرماید که خال اشارت بنقطه وحدت من حیث الخفا که مبدأ و منتها کثرت است که منه بدأ و الیه

و در اسم این شعر کلام تراست

این ابیات در نسخ موجود نیست

این ابیات که شریعت آتیا است

در نسخ موجود نیست و این غزل در نسخ مطبوعه یافت نشد

ایرجح الامر کله و مسامت میخاطا ظاهر است چه بواسطه سیاهی مشابیه بهویت و غیبت که از ادراک
و شعور اغیار محجب و مخفی است که لایرمی الدال الالامد و لایعرف المد غیر المد و نیز اشاره بوحده
حقیقت است زیرا که نقطه خالی بسبب ظلمت یا نقطه فام که مقام امتفاء شعور و ظهور ادراک است
مناسبت دارد چه نه شعوری و عدم ظهور ادراک معبره ظلمت میگردد چنانچه تحلی ظهوری معبره نور
میشود و صاحب طایفه گفته که خالی عبارت از ظلمت محصیت که میایا انوار طاعات بود چون نیک
انذک بود خالی گویند و سبب زینت سمرند و شیخ جمالی گفته که خالی عبارت از نقطه روح انسانیست
مکارم اخلاق بزرگ خلقها عالم دیگرے سرافصل و احسان هستی که ان اند لذت فضل علی الناس
و فاسے عهد عهدے که حق تعالی مد ازل کرده که الحال شمار امتیاسے میفرستم آنجا بروید و غم
مدارید هر وقت مر اطلب کنید با شما ایم سخن اقرب الیه من جل الیرید از خاطرات بدر نرود و فراموش
کنی و این نه مقتضی فراموشی آنجا نیست بلکه اظهار یاد و بهی و شیفگی خود است صاحب الغرض
مجنون سر و قاتمی آنمونی سیم و زرا خلاص و صدق قوله

بتلج بد بد هم از ره مبر که باز سفید	ز کبر از پے هر صید مختصر نرود
-------------------------------------	-------------------------------

این خطاب بمقلد است تاج بد بد ظاهر آرائی از ره مبر که او ساز باز سفید طالب کامل
ز کبر از غلم شان و بزرگی که دارد صید مختصر در ویستان مقلد و ظاهر آرایان ز مجلس سخن
بدر نرود و غیرین اطلاع نیابد غول

خستگان نرا چو طلب باشد و قوت نبود	اگر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
-----------------------------------	--------------------------------

یعنی اگر خستگان تیر عیبت که درو طلب و اسگیر وقت شان گردیده و سر اسیمه دارد و باید طلب
میگردند و هیچ قوتی ندارند که بدان در خلوت حاش بار یا منیداد کنی اے بوصل خود زنی
و بدافع بجران بسوزی از مقتضای مروت بسے بعید است که آنها بطلب تو از خانسان
بجور و نفورند قوله لا جفا از لونه بنیم بار و دار نسبت جفا بهو ستم تو هم خود بیسند می
تو دامیداری آنچه در مذہب پیران طریقت نبود و بیسے جفا قوله

خیره آن دیدہ که آتش نبرد گر خیم شتی	تیره آن دل که در نور مودت نبود
-------------------------------------	--------------------------------

خیره آن دیدہ یعنی تاریک باو آن چشم که آتش نبرد ناسیا نکند تیره آندل آندل تیره باد قوله

و بیسے

اگر که افسون انگیز جادو و جادوچشم بودم	بجز در سوختن شمع محبت نبودم
افسون معروف اینجا کنایه از نگاه جادو و چشم اضافه بیانیه چشم سحر مراد از چشم ذات است همست چشم اینجا یعنی فیه ذات و کریان بنیز وجود کائنات شمع مودت اضافه بیانیه معنی نیست که تا لطف و تفضل تو نشاء محال عاشقان نمیکرد عشق عاشقان و محبت مجان اثری نمیداد و نور نمی بخشد قوله	
هر که آینه صافی نشد از رنگ هوا	دیدد اش قابل خسار حکمت نبود
آینه کنایه از دل رنگ هوا هواسی فساد و ظلام بشری حکمت معرفت قوله	
چون چنین نیک ز سر رشته خود باخیزم	آن مبادا که مددگاری فرصت نبود
چو چنین نیک یعنی با حسن وجه سر رشته معامله کار با خرم بهیام آن مبادا که مددگاری فرصت نبود آن مبادا که فرصت وقت دست ندهد و حصول مطلب ناموده رخت رحلت ازین جهان فانی بر بندم قوله	
ا دولت از مرغ همایون طلب و سایه او	ز آنکه بازغ و زغن شهریه هست نبود
مرغ همایون کنایه از سبها و مراد از آن عارف کامل سایه او طفیل و توجیه از بازغ و زغن درویشان مفید و ظاهر آرایان شهریه هست اضافه بیانیه قوله	
چون طهارت نبود کعبه و تخانه کیست	نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
طهارت عشق کعبه مراد اسلام و تخانه مراد کف عصمت پاکی از ماسوی الله قوله	
اگر مدد خواستم از پیر مغان عیب کن	شیخ ناگفت که در صومعه هست نبود
عیب کن خطاب بزرگان مرا نیست در صومعه هست نبود درویشان مقلد و زاهدان مرای لایق هست و استعانت نیستند قوله	
حافظا علم و ادب در زکده و مجلس شاه	هر که ایستاد ادب لایق صحبت نبود
علم اینجا مراد عشق است علم نبود غیر علم عاشقی ادب عجز و انکسار شاه کنایه از محبوب صحبت قرب و وصل غزل	
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

بیخبر

دولت

خلوت بد آنکه نارسا و راه دین بر خلوت است و بنگی انبیاء و اولیاء در بدایت

گزیده اند قالت عائشة رذ کان رسول الله فی جبل حره استویعا واستویعا وموت راجون
استحقاق کلام بواسطه کرامت میکردند براسه خلوت فرمود که اودوا هذا نموتے اگر یقین لیکتہ و
حد و اربعین را خاصیت است در استکمال چیزه که هیچ حد و اربعینست ان خلق احدکم یجمع فی بطن
امه اربعین یوما منطقه تمه یکیون علقه مثل ذلک تمه یکیون مصعبه مثل ذلک و دیگر
حرمت طیبه آدم میدی اربعین صبا حاد دیگر من احلص الله اربعین صبا حاد طهرت
ینامع المحکمه من قله علی لسانه و اربعینات را شرط بسیارست اما بجه ضرورت نیست است
اول تهنائی و وحیم بر پسته بر وضو بودن سیوم مداومت ذکر ملا اله الا الله چهارم مداومت بقرآن
و پنجم صوم و ششم دوام سکوت و هفتم مراقبه دوام هشتم ترک اعتراض هم بر خدا و نهم رتبه هر چه از
بد و درسد ارقص و وسط و روح و راحت و کسادگی و سنگینی رضی شود و بر توفیق و فعل و حال هیچ چیز
نکند و چون در خلوت متذلل بسیار است گوید خلوت بسیار خوش است اما شرطیکه باریار باشد
اے مشاهد او منس و رفیق باشد و من بر وانه وار بر تمنع حال او خود را فدای اسم و او تمنع آسا
راحت افراسه این دل غمیده و در دشتن سار کلمه محنت بایا باشد قوله

اسن آن نکلین سلیمان هیچ نستانم که گاه گاه برود ستا بهترین باشد

نکلین سلیمان کنایه از دنیا که موجب مطیع نمودن خلق است گویند که چون دمایند در اهرم در عالم
موجود شد اعلیس مراد از اهرم داد و ستاد شد که مرا عده و وسائل و ریب شد معنی آنست که من دنیا
را هیچ خریدار نیم و چیز اورا بجز به نستانم از ان که وسیله ریب شیطان است و سرایه عرور و حرمان
و قصه گم شدن انگشتری سلیمان و نشستن اهرس بر کرسی سجاسه سلیمان و باز یافتن آن انگشتر همان
و بر تخت سلطنت نشستن بطور قیوم مرد معسران مضمون این آیه مستفاد میگردد و لغه و صایله
و القینا علی کرسی سجاسه انما اما صاحب مدارک الترتیل گوید ار حمله با طیل یهود است و رسول الله
بجحد حدیثه دین باب لغزوده قوله

رواد ار خدا یا که در حریم وصال رقیب محرم حرمان نصیب من باشد

حریم وصال به گام موب رقیب محرم شیطان که حاجب در خلوت سرسپیشته اے ما ر خدا یا

روادار این مباحث که در مقام عشق و محبت رقیب که شیطان است محرم ما گردد و ما بفریب او از دوست
وصال او محروم مانیم و نیز از رقیب که مدعی را گویند مراد زاهد است که منکر عاشقان است یعنی لے
بار خدا یا روادار که زاهد بسبب زهد در حریم وصال رسد و محرم گردد و ما بسبب فتور و قصور که رود بد
محروم مانیم که جائے دیگر گفته است ترسم که صرّف نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ نآب حرام نآب
ہمائے گو مفکن سایہ شرف ہرگز | و ران دیار کہ طوطی کم از زغن باشد

یعنی ہمائے معرفت ایزد ناقتنا ہی ہرگز پرواز نکند ابرو لے کہ پیش او طوطی عشق کم از زغن باشد و یا
آنکہ روے ہی بینا دآتشہ کہ در آنجا عاشقان و عارفان کمتر از مقلدان و مرانیان باشند و قد
دقیقت کسے در آنجا نباشد قوله

بیان شوق چہ حاجت کہ حال آتش دل | تو ان شناخت ز سوزے کہ در سخن باشد

آتش دل عشق یعنی افکار شوق و اشتیاق و سوز و درد محتاج بیان نیست چرا کہ سوز دل عاشق
از سوز سخن او معلوم تو ان نمود قوله

ہو اے کوے تو از سر نمیر و دمارا | غریب را دل آوارہ در وطن باشد

ہو اے محبت غریب مسافر عاشق کہ از شہر اطلاق بہ تقدیر افتاده وطن اشارت بکوے قرب
و عالم اطلاق قوله

بسان سوسن اگر دہ زبان شود حافظا | چو غنچہ پیش تو اش مہر بردہن باشد

سان مانند مہر بردہن باشد اے گنگ باشد غزل

خسروا گوے فلک در خم چو گان تو باد | ساحت روئے زمین عرصہ میدان تو باد

خسرو نام کخسرو نام پر دیز و ہر بادشاہ را گویند گوے فلک اضافتہ بیانیہ خم کجی چو گان
چو بیت کر کہ بدان گوے بازند ساحت میدان و کشایش عرصہ کشادگی قوله

زلف خاتون ظفر شیفتہ پرچم تست | دیدہ فتح ابد عاشق جولان تو باد

زلف خاتون ظفر ہوں ظفر اضافتہ بیانیہ شیفتہ مشتاق پرچم موسے بن مادہ گا و کو ہی کہ بر علم
بندند فتح ابد فتح مدام قوله

ایکے انشاء عطار و صفت کو کب تست | عقل کل چاکر طغرائش دیوان تو باد

عطار دستاره ایست مدبر فلک مست عقل کل حزین قولہ

جلوہ طائر طونی قد چون سرو تو شود | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد |

طائر طوسے ملائکہ یعنی چون تو منظور سو کنال علوی شدہ ساحت میدان قولہ

نہ بہ تنہا حیوانات و نباتات و جمادات | ہر چہ در عالم امرست بفرمان تو باد |

ہر چہ در عالم امرست ہر چہ در زیر کن آمدہ است قولہ

ہمہ آفاق گرفت وہمہ اطراف کشاد | حیثیت خلق تو کہ پیوستہ نگہبان تو باد |

حیثیت آوارہ نگہبان رفیق گوینکہ ہر ہمسرے ہنگام ایذا رسانی تقوم خود را عذاب خواست

چنانچہ لوح م گفت رب لا تدنس لی الارضین انک افریق و باراء محمد ہنگام شکستن مدان فرمود

اللہم اھد قومی انہم لا یعلمون و خلق دس از تحریر و تقریر بیرون است انک لعلی خلق عظیم

تقلست روزے تخصی پیش علی ہم آمد گفت کہ خلق رسول بیان کن درود و تبریک کہ تو نعمتہای حق

بیان کنی آن شخص گفت نعمتہای حق تامل لائق و لا تعصر است کما قال اللہ و ان قد و ابعث

اللہ لا تخصوها بیکونہ بیان کہم گفت کہ حق تامل نعمت دنیا را قلیل گفت کہ قلی متاع الدنیا قلیل

تو را بیان کرد قلیل ماجزی بن عظیم را بگوید بیان کہم گفتو تعالی انک لعلی خلق عظیم قولہ

حافظ خستہ با خلاص شنا خوان تو شود | لطف عالم تو شفا بخش شنا خوان تو باد |

اخلاص صفت است بیکو کہ حق تامل مدان امر فرمود کہ و اعتمدوا اللہ علیہم لعلی الدنیا

و عمل بندہ کہ انا خلاص ماری باشد قد جوی ندارد و گرت پنج اخلاص و بدو نیست و ازین در کسے چونتو

مخروم نیست و اخلاص است کہ عمل صالح کسی و از خدا محتالی ثواب نہ طلبی و نہ خواہی کہ ترا بان یا دکنند

و از برائے آن ترا بزرگ دارند و اخلاص اللہ را حبیب صبا اظہرت لہ بیا ساج الحکمہ منزل

خوش آمد گل و دان خوشتر نباشد | کہ در دستت بجز ساغر نباشد |

گل کنایہ اربہار است کہ اداں گل مست و نیرایام جوانی و مشاہدہ ساغر بیالہ شراب قولہ

ازمان خوشدلی در یاب و در یاب | کہ دائم در صدف گوہر نباشد |

یعنی زمان خوشدلی کہ اوان مشاہدات است و در یاب اسے متاہدہ و قمر آن مشغول شو کہ این

وقت مدام دست نمیدہد چنانچہ خود گفته در دور بادہ یک و دو قدح در کش دروہ یعنی طبع مار

اللہ عز و جل

دو سال دوام را قوٰلہ

غنیمت دان و منے خور در گلستان | کہ گل تا ہفتہ دیگر نباشد

غنیمت دان این ایام بہار ویاہنگام جوانی ویا آوان مشاہدہ را غنیمت دان خور در گلستان
درین دنیا منے نوشی کہ عشق باریست مشغول شو کہ گل تا ہفتہ دیگر نباشد این اوان گل دوم
جوانی و مشاہدہ را بقائے نیست قوٰلہ

عجب را ہیست راہ عشق کا بجا | کہ سر بر کند کش سر نباشد

کا بجا براہ عشق سر بر کند سر بر آرد کش سر نباشد کہ از سر گذشتہ باشد قوٰلہ

ایا پُر لعل کردہ جام زرین | بجشا بر کہ کش زر نباشد

ایا اشارہ بر شد یعنی اے مرشد ما چون جام زرین خود را کہ کنا تہ از دل معصا است پر از مے معرفت
و محبت داری قطرہ ازان بر لب تشنگان باد بہ بجران کہ مفلس و بنوا اند و آن کنا تہ از خود است بران
مرشد بموجب لا ترد السائل و ان کان کافر از فرمود انچہ در بیت آئندہ است قوٰلہ

زمن بشنود اندر شاہدے بند | کہ حسنش بے زیور نباشد

یعنی سخن مارا بگوئش جان منو خود را بستہ کند معشوقی دار کہ حسن او موقوف علیہ زیور نباشد یعنی
بشرع محبوب حقیقی چون توجہ مرشد ہی محبت لایتناہی معزز و مکرم گردید بموجب آسن کما آسن
الیک شیخ را کہ قبل ازین ناصح خواجہ بود ترغیب میدہد و ہدایت میکند قوٰلہ

بیا اے شیخ در خمخانہ ما | شرابے خور کہ در کوثر نباشد

شیخ خطاب بزاہد از روی استہزا چنانچہ شیخ پاکدامن یعنی اے شیخ بوحسد شراب بطور گرفتار
این زہد خشک تا کہ مانی بیا در خمخانہ ما کہ مشرب عشق است و شرابے خور کہ در کوثر نباشد قوٰلہ

بشو اوراق گر ہمدرس مانی | کہ علم عشق در دفتر نباشد

یعنی اے عاشق اگر بمطریق مانی ترک این علم ظاہری نما کہ بخز قیل و قالے ہمیش نیست
علم رسمی سر بسریل است و قالہ نہ ازو کیفیت حاصل نہ حال چہ کہ علم عشق معرا از بیان است
کہ از مواہب است نہ از کسب علم شبنم سیاہی ریز کاغذ سوز دم در کش چہ حسن این قصہ عشق است
در دفتر نے گنجہ قوٰلہ

شراب نے نہ خمارم دہ خدایا کہ با او پہنچ در دوسر نباشد

ہر شرابے کہ بہت خواہ شراب صورتی خواہ مستق صورتی آخر الامر خمار روح و اندوہ نداشت دلیہ دارد
الامتراب منوی کہ محنت لایتمای است منار ان گوید شراب بیخمار عشق حقیقی خمارم دالم قوله

بنام ایزد بے شیرین لبم بہت کہ در بخت نہ آرزو نباشد

بنام ایزد قسم بخت شیرین لب مسترق حقیقی یا مرشد کامل بختانہ آزد دنیا کہ براز نقش و
نگار صورتہا است قوله

بتاج عالم آرایش کہ خورشید چمنین زمینہ افسر نباشد

بتاج با قسمیہ عالم آرا صفت تلحست قوله

کے گیر و خطا در نظم حافظ کہ ہچیش لطف در گوہر نباشد

کہ ہچیش لطف در گوہر نباشد کہ ہچ ہر سے وقایعت در ذات او باشد یعنی نہ ہر اسلی
باشد صاحب جواہر الاسرار فرمودہ کہ ازان روزے کہ سخنوران درین عالم فانی نرول نمودہ اند
ہیچکس را اینچنین سخن اتفاق میدادہ و سخا ہدافتاد چنانچہ حافظ را و اند علی کل شئی قدیر غزل

ویدی ایدل کہ غم یار و گر بار چہ کرد چون بشد و لبر و یار و فادار چہ کرد

این نزل مبنی بحالت قبض است چون چگونہ بشد برنت محفی گشت و لبر تجلی یار و فادار
کسایتہ ار خود قوله

واسے ازان فرگس جاو کہ چہ باز بختی است واسے زان مست کہ با مردم ہشیار چہ کرد

واسے ازان فرگس جاو و انوس کہ اک حیشم جاودانہ محبوب چہ بازی اینچخت کہ یک گاہ
است نادل مار نو و باز رو در نقاب کرد و مارا گرفتار انواع غنوم و مہوم نمود مست تجلی
اتی و محبوب مردم ہشیار کسایتہ ار خود کرد و گشت و پنچ مداوا کرد قوله

اشک من رنگ شفق یاقت ز بہری یار طالع نے شفق بین کہ درین کار چہ کرد

یعنی لب بہری و یو فامی و جدائی آن منسوب اشک من ملون رنگ خون گردید درین کار
درین مستقاری و جدائی قوله

برقے از پردہ لیلی بدر خشید سحر وہ کہ باختر من مجنون دل انگار چہ کرد

نہ نرسن علی دانی

برق تجلی لیلی معشوق خرمن وجود مجنون دل افکار کنایه از خود چه کرو یعنی بسوخت حاصل
این بیت آنکه چون در ابتدا تجلی از تجلی آن محبوب بر ما ظهور کرد و اله و فریفته آن گردیده سرگردان این باده
خنو خوار گردیدم صوفی خود بین درویش مقلد و منکر طاعن قوله

ساقیا جام میمده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

نگارنده غیب حق تعالی در پرده اسرار روزازل و نصیب قوله

آنکه بر نقش زد این دایره مینائی کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد

بر نقش زد پید کرد دایره مینائی آسمان و مراد از تمام صبح حق تعالی گردش پرکار هنگام
نوشتن قلم بر لوح قوله

برق عشق آتش غم در دل حافظ زوخت یار ویرینه بنشیند که بایار چه کرد

سوخت بفنا رسانید یار ویرینه کنایه از حق تعالی باعتبار صحبت عالم اطلاق یا یار کنایه
از خود غزل

دل اژمن بردورو اژمن نهان کرد خدارا تا که این بازی توان کرد

بازی کنایه از رونمودن و باز اخفا شدن و این طریقه هم معشوقان صورت آشکارا و
معشوق حقیقی که مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار قوله

سحر تنها نیم در قصد جان بود خیالش لطفهای بیکران کرد

سحر مراد هدایت حال و در قصد جان بود باعتبار ریاضت شاقه و اخفا خیال مراد مشاهده
و چون مشاهده را نباشد نیست بخیال نسبت داد قوله

چرا چون لاله خوین دل نباشم که با من نرگس او سرگران کرد

نرگس کنایه از چشم و مراد از چشم ذات اله هست چشم اینجا بمنزله نقد ذات اله گو عیان بیند
وجود کائنات سرگران کردن از ادعای و بی نیازی ان الله کفنی عن العالمین
کجا گویم که گویم باین درد بسوز باین اندوه و غم و الم طبیعت معشوق و محمد و مرشد قوله

بدان سان سوخت چون شمع که بر من صراحی گریه و بر لب فغان کرد

سان مانند صراحی عاشق که ملو از عیش عشق است بر لب مشتاق که بر لب و لب فغان است

بله بکنه که در این لفظ باشد یا فخرت

ناله و اندک این شرح کلام شریعت

عارفش را مثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر بیسرو پاننوان کرد
عارض رسا در ازان ذات و جمال الهی هر بیسرو پان اشاره بنده چون حتی تعالی از تشبیه و تمثیل منزه و بر است و آنکه تشبیه داده اند از غلبه هشتیاق خود خو هستند که بیان کنند لا بر تشبیه دادند پس ایشان معذره اند قوله	
سر و بالا من آن دم که در آید بسماع	چه محل جامه جانرا که قبا نتوان کرد
سر و بالا من مشوق در آید بسماع در شوق در قص چه محل یعنی البته و بے اختیار جامه جانرا	
افزاده بیانیه قبا پاک اے خدا	
غیر تم کشت که محبوب جها فی لیکن	روز و شب عریده با خلق خدا نتوان نکرد
محبوب جها فی همه کس طالب و عاشق تواند عریده جنگ قوله	
نظیر پاک تو اندر رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
نظیر پاک از آرایش بستر و دیوای نفسانیه پاییز تا بجمالی مطلق در مایه موجودات ملاحظه کند قوله	
مشکل خویش نه در حوصله دانش است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
خویش یعنی ما حوصله دانش احاطه نمیکند رفع این مشکلهای غموم و مبهم که دامگیه وقت ماکر دیده بتدبیر دانش مایست این نکته مراد عشق که عشق نقطه فکر خطا کنایه از تدبیر باطله قوله	
بجز ابرو و ساق محراب دل حافظیت	طاعت غیر تو در مذہب مانتوان کرد
اے محبوب من دل حافظ را غیر از ابرو و ساق که مشاهد جمال تست محراب نیست که متوجه او شود و مخلفان دیگران که متوجه محراب سنگین اند چه که قبله عاشقان جمال محبوب است و ملتفت بغیر جمال در بند شدن کفر عاشقان است بغزل	
دانی که جنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید با ده که تکفیر میکنند
جنگ و عود نام سازنا تقریر بیان معنی آنست که تیغ میدان که عاشقان کامل چه میفرمایند که با ده سخنان عشق و محبت را علی روس الخلائق انظار میکنند که این مثنوی جامان عالم نام از کم و سبکی طاقت دریافت آن ندارند و خفاش و اربشعاع آن پرواز نمیتوانند کرد و بتکفیر عاشقان بر میخیزند و نیز عشق پنهان و زریده تا از شعار شرح بر سینه نمائید قوله	

لطفاً این مابلان عالم نام و نیز عشق پنهان و زریده تا از شعار شرح بر سینه نمائید قوله

مینا سے حافظ سے عشق و محبت نبوش چون بنور نگاہ کنی شیخ و مفتی و محاسب و حافظ ہر دریغی باطنی
بظاہر صلاح و تقویٰ و در باطن غل و غش چنانچہ گفتہ سے و نشان کین جلوہ بر عراب و مہر یکینہ
غزل

در نظر بانوی من بے بصران حیرانند | من چنینم کہ نمودم دگر ایشان دانند

نظر بازی عشق بازی و حسن پرستی بے بصران کنایہ از علماء و اہل ظواہر کہ چشم باطنی ایشان
نامینا در فواح میگویند جسے میگویند کہ دانش منحصر در علوم رسمیه است کلا انہم عن ربہم
یومئذ لخبیرون و ابن عباس گوید اگر تفسیر آیت ہوا الذی خلق سبع سموات و من الارض
مثلهن بگویم شمار انگار کنید و جنید گفتہ کہ لایبلغ احد درج الحقیقۃ حتی لیشہد فیہ العت
صدیق باند زندق و امام غزالی در احیاء نقل میکند از بعضی عرفا کہ سبب پنهان شدن ابدال از
چشم اکثر مردم آنست کہ ایشان طاقتہ علماء سے وقت ندارند برائے آنکہ این علماء نفس الامر جانان
اند و نزد جانان علماء اند قولہ

عاقلان نقطہ پرکار وجود اندولے | عشق وانکہ کہ درین دائرہ سرگردانند

پرکار قلم آہن کہ بدان دائرہ کشند و نقطہ کہ درون دائرہ میشود اسے عاقلان کہ اہل ظواہر اند
نقطہ محسوس پرکار وجود اند اسے گرفتار بشریت اند چہ از نظر بازی ما عاشقان دریابند کہ درین
دائرہ عشق سرگردانند عہد من بالحب شیرین و بہان بستی خدا من بمہر خان کو سے جہالت
و زاہدان خود کار جزین نمیگویم کہ عشق و محبت ما با شیرین لبان از لیست نہ امر وزی و ہمیشہ
با خود سے گویم کہ قولہ

لاف عشق و گلہ از یار زہے لاف و رخ | عشقبا از جنین مستحق ہجران اند

اسے لاف عشق زدن و باز زبان بشکوہ و شکایت کشادن نسبت برین لاف و رخ اسی جنین
کہ زبان لایق آنند کہ در آتش ہجران باید سوخت قولہ

وصف خورشید شب پردہ آسمی نرسد | کہ درین آئینہ صاحب نظران حیرانند

این شب برگان اعی کہ اہل ظواہر اند چون از نور خورشید حقیقی بے بہرہ اند و طاقت دیدن
ندارند حیرہ دریابند و چہ سخن در وصف آن رانند بلکہ درین آئینہ کہ ذات محبوب حقیقی

در صورت انانی یافتہ شدہ

وصف خورشید شب پردہ آسمی نرسد

دستوری گرفته آمده ام تو چکار داری قوله

آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنیند تا نگویید حریفان که چرا دوری کرد

از پرده اخفا بدیدگاه اظهار برآمد و عرق برآورده چنانچه بر سر سخی دیدگان و محنت کشندگان از خیالات و حیا بظهور آید و اینجا کنایه از آثار و علامات سخیتهای فراق باشد که هنگام دوستان از مرض طوره آید ظاهر باشد عرق او را پاک کنیند و استمالت او کنید و اطاعت نمایند و عاجزی و مدنی تا حاسدان نگویند که چرا دوری کرد از مجلس عتاب و عتاب پیش نیاید و قیصر معنی آنست که آن دختر زک از پرده برآمد و به مجلس درآمد علامات سخیتهای فراق او را بر طرط سازند و باظهار آن نیر و انداختا حاسدان از مقام طعنه نباشد و خبر دار نباشند و از شتمت حاسدان اتباع است تو ان و یجمل لکم نور تمشون به و یغفر لکم و الله غفور رحیم لئلا یعلم اهل الکتاب ان لا یقدر و علی شئی من فضل الله

جای آنست که در عقد صلاحش گیرند دختر مست چنین دعوی ز مستوری کرد

عقد گره یعنی جای آنست که دختر در عقد نکاح درآورد و جان بیش بهار در کاینش دهند و در جلوه جمال او خود را فانی سازند و هستی باقی خود بر طرازدن بعد مستوری نکنند و محبت نشود قوله

مرد گمانی بدایدل که در مطرب عشق راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

مطرب عشق مرشد و اضافت میانیه راه سرود راه مستانه زد و سرود عشق بسراید مخموری غم و اندوه قوله

الشکفته کل طبعم ز شیش بشکفت مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

شکفته کل طبعم یعنی کل طبع من که شکفته بود و غنچه کرد و در نقبض بود ز شیش بشکفت الزنیم توجه آن مطرب عشق شکفته شد مرغ خوشخوان عبارت از خود برگ گل سوری کنایه از تعلیلات قوله

ز بهفت آب که ز گش بصد آتش نرود آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

ز گش نمیشین بر می انگوری که در مصرع آیند گوید خرقه صوفی کنایه از خود می انگوری عشق و محبت قوله

حافظ افتادگی از دست مه زانکه حسود عرض و مال و دل و دین در مغروری کرد

افتادگی عجز و شکستگی حسود ابیس عرض بکسر انچه بستانید و لفتح انچه مردم را از دنیا دی

پیش انده مغروری نکر غزل

دوش وقت سحر از غصه بخاتم داوند	واندر آن ظلمت شب آبجیاتم داوند
--------------------------------	--------------------------------

دوش شب گذشته داوان با صبیحه غصه طعام در گلو ماندن و کنایه از اندوه و خون جگر خوردن
و همچنان بسردن ظلمت تاریکی آبجیات حیرت است در طلب هرگز آن آب خرد بطول حیات بقوله

ببخود از شیشه بر تو ذاتم کردند	باده از جام تجلی بصفاتم داوند
--------------------------------	-------------------------------

شیشه روشنی بر تو روشنی و عکس هر چیزی مراد میض باده شراب مراد مستی تجلی ریشائی
دو اصطلاح این طائفه عبارت از آنچه ظاهر شود بر قلب از انوار آن چند قسم است تجلی شهبودی
و آتاری و افغانی و صفائی و ذاتی و لوتی و معنوی و وجدانی و قهری اما تجلی صفائی است که
حق الصفات سعه ذاتیه که قدرت و جوده و علم و اراده و سمع و بصر و کلام و گاه تجلی صفائی بنور
سیاه نماید یعنی حق را متمثل بنور سیاه بیند قوله

چه مبارک سحر بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم داوند
----------------------------------	-----------------------------------

آن شب قدر شب عزیز و کرم قوله

من اگر کامروا گشتم و خوشدل عجیب	مستحق بودم و اینها بزرگوتم داوند
---------------------------------	----------------------------------

کامروا صاحب مقصد زکوة شیخ شرف الدین عیسی میری نوشته در بکثرات خود که زکوة
برند بپ فقها از اولیست دم بعد گذشتن سال پنجم درم و بر مذمب فقرا و در حال بر دوست باید
داد و جان بشکر آن بر سر آن باید نهاد عین القضاة همدانی در تمهیدات آورده که الزکوة قطرة الاطم
طائفه که مال دارند خود زکوة بر ایشان واجب اما ما نمیدانم که الصدقات للفقراء و للساکنین چیست
ناید است که ایشانرا علم آخرتی نباشد که لا اکثر النفع من العلم ازان کمتر علم و رزق که ایشانرا
دهند و من رزقناه منار زقا حسن اقر اتمان و محبان و مریدان را ازان زکوة و نصیب دهم
که العلم لا یخل منه آن بر تقدیر صلی الله علیه و آله را کار بندند که و عمار زقنا هم میفوق خلق را
از معرفت کسب گشت کمتر از مغنیا فاجبت ان اعرف نصیب دهم و هم صحت اما عامه خلق را
از دعار ایشان و برکت ایشان از بلاها و رنجها خلاصی بوده و روز قیامت نیز زکوة و رحمت خدا
نثار کنند هر یک هفتاد هزار محبوب و مستحق عقوبت را از اهل بهشت گرداسد و گشت کمتر از مغنیا

مراد گنج رحمت است که کتب رحیم عنده الرحمۃ قوله

بالتف آن روز بمن مرود این دولت داد که بیازار غمت صبر و ثباتم دادند

بالتف و شسته جو و جفا ریخ و تصدیع قوله

بحیات ابد آن روز رسانید مرا خط آزادگی از خوف محاسنم دادند

حیات ابدی زندگی جاوید آن بقا بحق خوف ممت ترس مرگ و موت و نوبت هست صوری
و معنوی صوری بیرون آمدن جان از سم و معنوی دوری از محبوب و جدائی از معشوق قوله

بعد ازین روئے من و آئینه حسن نگار که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند

بعد ازین الحال آئینه وصف جمال کنایه از عشق است قوله

کیما نیست عجب بندگی پیرمغان خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند

پیرمغان عاشق کامل قوله

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد گفت که بند غم و غصه نجاتم دادند

بند قید سر زلف بجز به عشق قوله

این همه شهید و شکر که سخنم میزنند اجر صبر است که از آن شاخ نباتم دادند

شهید و شکر لطافت و ظرافت و حقایق و معارف شاخ نبات قائم و نیز نام معشوقه قوله

همت حافظ و انفاص سحر خیزان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند

معنی این بیت آنست که سبب خلاص من ازین غموم و بهوم توجبه خاطر خاطر درویشان بود غزل

دوش دیدم که ملائک در پیکانه زدند گل اوم بپشتند و به پیمانه زدند

دوش عالم غیب میخانه لاهوتی غیر عالم عشق عالم عشق است پسر میخانه ایست معنی آنست
که عارف میگوید که در عالم روحانیت عالم غیب را مشاهده میکردم که ملائکه بواسطه تجرد و نورانیت فانی
و لطافت اصلی که داشتند خود را فاضل دانسته طالب آن شدند که شراب محبت و معرفت از عالم لاهوت
که دانست و ظرف استعداد ایشان ریزند و ایشانرا منظر جامع گویند قَالُوا اَلَيْسَ لَكَ بِهَذَا مَكٌّ كَيْفَسُ
يَهْمَا وَيَسْفِكَ الدِّمَاءَ وَتَحْنُ كَيْفَ تَحْمِلُ كَيْفَ تَحْمِلُ كَيْفَ تَحْمِلُ كَيْفَ تَحْمِلُ كَيْفَ تَحْمِلُ كَيْفَ تَحْمِلُ
منظر نداشتند در طلب برایشان مسدود گشت قَالَ اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ اگر چه شما بواسطه

لطافت و ذرات گمان بر دید که مظهر جامع و صاحب این معانی ما میمایدیم که در شما این
استعداد نیست که شما جز یکجهت ندارید قابل این مظهری اوست که جامع لطافت و کثافت بود
او تحمل بار امانت باشد پس آدم را آفرید غمزه طینت آدم سیدی اربعین صبا و شراب محبت
بر پیاده بر خاک آدم و فتنه داور مظهر جامع گردانیدند و تحمل بار امانت گردید قوله

ساکنان حرم سرعفاف ملکوت | با من راه نشین یاده متانه زدند

گفت کنز انعمیا و مراد این مصراع تمام ذات واجب الوجود راه نشین مسافر کسایت اخذ و بچشم
کوی الدنیا کما فی غریب ادکباری سبیل که هیچ جیره بستی ندارد - تنه آنست که حق تعالی
مس راه نشین را مخصوص عنایت و کرم خود گردود و مراد از من نجات داده محسوبیت و محبت پرداخته قوله

آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعه فال بنام من دیوانه زدند

امانت انا عرضا الامانة قوله

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

هفتاد و دو ملت قال ۴ مستغرق استی ثلث و ستمین فرقه کلهم فی النار الا واحدة
و هی ما انا علیه و اصحابی یعنی درین هفتاد و دو ملت بنظر قضا و قدر بگمراهی همه را در زیر حکم قضا
منقلب و انسته معذور داری از جهت آنکه قضا و ازلی بآن متعلق گشته که اینها حقیقت را نه بینند
و چون حقیقت را ندیدند سرود افسانه که نابینا است سرگردان راه زبون راه گرفتار قوله

شکر از دکه میان من و او صلح فتاد | حوریان رقص کنان ساغر تکرانه زدند

مذاحمه و المنة که بنو سیدین شراب عشق ادا شغال و انتفات بما سوا و محبوب بگذشته و صرف محبت
گردیده ام و او بی لطف و محبت با ما پیست آمد ساکنان سلوات ازین حاله در وجه آمدن قوله آتش آن
نیست که بر شعله او خند و سمع یعنی آتش آن نیست که در شمع من منبج آتش آن است
که در خرمن پروانه زدند آتش آن است که در سینه عاشق افروخته اند قوله

بابصد خرمن پندار زره چون نرویم | چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

پندار عجب آدم بیدار آدم که خلیفه الرحمان بود و از وسوسه شیطانی و نفسانی و انوکا و روجله

کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

از زلف که چاد و حجاب می کشد

شانه زولن آراسته کردن این بیت مبشر است بر آن که صاحب جواهر الاسرار نوشته که از آن روزی که سخنوران درین عالم فانی نزول نموده هیچکس را نیندیشین سخن اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد درینطور چنانچه حافظ را داند علی کل سنی قدیر غزل

دلبر رفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حرف شهر رفیق سفر نکرد

دلبر معشوق که دلها را عشاق بحسن و کرشمه می برد دلشدگان عاشقان که دلها را شان از دست رفت حرف شهر کنایه از خود همچنین رفیق سفر قوله

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت | یا او بشا هر او حقیقت گذر نکرد

یا بخت من طریق بهیرونی را کار فرموده از ماضی گشت و در نقاب گردید شاهراه راه فراخ و شاهراه حقیقت تیمارداری و تفقه غریبان کن جوان دلاور مرشد جوان با اعتبار اصحاب الحجت جرد مر و دلاور باعتبار اختیار طریق که بس نخوف و خطر ناک گوشه نشینان عاشقان که از باسوی محبوب گوشه گرفته اند قوله

گفتم مگر گریه دلش مهربان کنم | در سنگ خارا قطره باران اثر نکرد

مگر بمنی شک آید و بمنی لقین و منی هم آید یعنی گفتم که شاید دل او بگریه مهربان شود گریه نمودم لیکن در دل محبوب که سنگواره است گریه یا که قطره باران است موثر نگردید قوله

در چهره تم که بهر چه شد بهدم رقیب | خرمهره و هیچکس چو قرین گهر نکرد

بهر چه شد اشاره بمحبوب بهدم محب و موافق قرین مصاحب قوله - شوخی نکر که مرغ دلم سودا و خام عاشق اضافه بیان و خام از بخت که انصرم آن از کم کسی میشود معنی بیت آنست که شوخی مرغ دل ما را باین با آنکه بال و پر داشت عشق سوخته شد ترک عشق نکرد قوله

هر کس که دید روی تو بود حیرت من | کار کسی که کرد دیده من بلبس نکرد

هر کس که دید راین بر دیوان بیت نظر برای آنکه مقدار است و لبس نکرد ای به بینائی نکرده دل از دو کمال بنیائی غزل

در ازل پر تو هست از تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

یعنی روزی شاق روشنی حسن تو از هویت دم زد و عشق که اعظم ترین مرتبه محبت است در وجود آمد محبوبیت پیدا گشت و آتش بهمه عالم زد یعنی اسی محبوب من روز ازل پر تو حسن تو از تجلی جمالی ظاهر گردید

این بیت در دیوان حافظ در صفحه ۱۱

و در دیوان حافظ در صفحه ۱۱

این بیت در دیوان حافظ در صفحه ۱۳

دارال مخلی عشق رو بطور آورده و آتش خود همه عالم زده و در همه عالمیان ظاهر و باهر بنا

جلود کرد درخت دید ملک عشق نداشت | عین الش شده زین غیرت و بر آدم زد

اے محبوب من برخ تو که مخلی عشق است از کس نخوا بصره ظهور در آمد و بر عالمیان ظاهر و باهر ساخت
بطر ملک چون بیانی عشق نداشتند از ان اعراض کردند و آل مخلی عشق اریں بیعت سراسر آتش
گردید و بر آدم زد و این بیت تبلیغ باید اما عرضنا الامانة قوله

عقل میخو است که زین شعله چراغ افروخت | برق غیرت بدخشید و جهان بر هم زد

حق تو اے عشق را بر همه اشیا گزید عقل را ازین رشک آدم سالک از میسوی خبر میدید برق غیرت
عشق جهان بینے جہاں عقل قوله

مدعی خواست که آید بتماشا که راز | دست غیب آمد و بر سینہ نامحرم زد

مدعی البین تماشا که راز دل آدم که محل اسرار بود لقل است که المیس را روزی که گد لبهرستان
وجود آدم افتاد خواست تا نقص حدود جهات شهر وجود که المیس انگشته بر کالبد آدم زد صد اے
بر آمد بمجول کوره مجاهد بخت باطل تحقیق گویند که آن صد از دست میکانه بود چون المیس آن آواز
سنیدر و سوسے اتباع خود کرد و گفت عم مخوید خلق مجوفست مخلوقست میان تہی مستلزم نقصان
اے یاران من شما کیساعت توقع کنید تا در باطن او درایم و منافذ او راہ بنیم انگاہ شمار از حقیقت
کار آگاه گردانم این بگفت و در باطن او در آمد عرصہ دید بس آراستہ و خزینہ بنمود ہر دو کون
بیراستہ ہر چہ در عالم آفاق بود در حقہ قالب آدم یافت المیس در شہرستان وجود آدم سیر میکرد
تا بقصر دستہ و حقہ سرستہ دل رسید ہر چند چہر کرد تا در قبہ دل آدم در آید راہ نیامت بلکہ
قدرت پیدا شد و بر سینہ المیس زد و بد ساخت چون المیس از جوف آدم بیرون آمد و گفت
شہرستان این چون آسانست اما خزینہ الیت استوار ملو از جواہر اسرار ہر چند اہتمام نمود و گرازی
ارین سرستہ مکتود قوله

دیگران قرعہ قسمت ہمہ بر عیش نداشت | دل غمدیدہ ما ابو کہ ہم بر غم زد

بینے ہمہ قرعہا و قسمت خود را بر عیش زده تن آسانی گزیدند و از حل بار امانت متور گردیدند و دل
غمدیده ما بود کہ از کمال نادانی دستم این بار امانت را رد است و قرعہ قسمت خود را بر غم زدہ

دائر داشت آن ایچ دم نزد کما قال انا عرضنا النحر قوله

جان علوی ہوں چاہہاں زخندان تو داشت دست در حلقہ آن لفت خم اندر خم زود

نزد صوفیہ حق تعالیٰ را تعینات و مراتب تنزلات است بعضے را مراتب آئید گویند چنانچہ لاہوت و جبروت لاہوت عبارت از ذات حق بحیث کہ معلومیت او بذات خویش نہ بلکہ زائد بر ذات و جبروت مراد از صور علیہ با سماء الہی و بعضے را مراتب کونیہ مینامند چنانچہ عالم ملکوت و شہادت پس از چاہہاں زخندان مرتبہ الوہیت یا تجلی واحد القہاری مراد باشد از آنکہ استیلاء ہر یک از ان در مہالک وجود سالک است و ہر واحد بصفۃ من المائر کل شیء حی موصوف است کہ سالک را بمرتبہ بہت بعد الفنا میرساند و لاہوت را بمعنی حیات سازی در جمیع ممکنات باب نسبت تمام است زلف خم اندر خم یقین عارف کہ وجود عارف باشد باعتبار جمعیت اسماء جالیہ و جلالیہ غزل

در ازل ہر کو بفضیض دولت ارزانی بود تا اید جام مرادش ہمدم جانی بود

دولت کنایت از عشق ارزانی بود سزاوار بود یعنی ہر کہ حصول عشق از ازل نمودہ ہمدم رفیق و ہمراہ قوله

من بجان ساعت کہ از خود خواہم شد تو بہ کا گفتیم این شاخ اردو ہر بار سے پیشانی بود

تو بہ کار تو بہ کندہ این شاخ کنایت تو بہ از سے قوله

خود گرفتہ کا فکرم سجادہ چون سون بر آب ہمچو گل بر خرقہ موز رنگبہ مسلمانی بود

فرض کردم کہ ہمچو سون سجادہ بر آب افکنم یعنی در زہ بجایے با شمع کہ نام بر سجادہ نشستہ باشم یا آنکہ بسبب زہد بدرجہ رسم کہ بروے آب روم چہ حامل مسلمانی ہما الوقت میسر آید کہ مانند گل وجود غرق رنگ میگردد اسے غرق مے عشق کردم قوله

خوش بود خلوت ہم اموصوفی و لیکن گردو بادہ ریحانی و معشوق ریحانی بود

بادہ ریحان شرب خوشبو معشوق ریحانی معشوق بہر رنگ و فرحت بخش قوله

مجلس امن بہار و بخت عشق اندر میان جام مے گرفتہ انجانان گرا نجانانی بود

مجلس امن صحبت مرشد بہار جوانی بحسب عشق حقائق و معارف جام مے گرفتہ از جانان حصول تہا بہ معشوق نمودن گرا نجانانی بے نصیبی قوله

ان

که قیمت این ندارد که بر خاک در گذارند قوله

شکوه تاج سلطانی که عجم جان فرود است | کلاه و گلشست اما تبرک سرخی ارزو

شکوہ تاج سلطان فی مناصب و دنیا و عز و جاه کلا ہے و گذشت بنایت سیرین و و لغزیمست
قال ۴۰ الدینا طوبی خضر برترک سرمنی ارزو اما ترو عاقل قیمت آن ندانو کہ در بل ان ترک ممکن تواله

بس آسان بینم و اول غم در پالمسود در غلط گفتم که یک طوفان بصد که هر بنی از رد

دریا کنایه از عشق و در کنایه از محبوب یک طوفان یک غم ازان که بمنزل طوفان است حاصل آنکه
سالمها که دراز و بجر اهل کبشتی علی بنیستم و مهابر قطار رخت هواد هوس مانند نجار سرگردان بامید
فراوان دریا بان خورن و خطر گشتم و بعد از حصول مشقت بسیار که کشیدم میگویم پس آسان میزند و

بشوا این نقش لبندی که در بازار گیر نمی
ملعها گوناگون از منی از زرد

نقش و لبندی ریادسالموس بازار یک رنگی مقام عشق و وحدت ملمعهاست گوناگون لباس ناپاکی
داشتن شکل صورت و همیه و خیالیه نمایشهاست لمعات که می نماید و فنی الحقیقه نیستند و احمر مستی مطلق
و محبت خالص یعنی این ریادسالموس دور کن که در بازار وحدت عشاق آن آتشکال و همیه و صورت خیالیه
و محبت خالص و مستی مطلق نمی ارزد قوله برو گنج قناعت جو گنج عافیت بنشین بر داده حق
از گنج ورنج راضی باش و تنگ دل مباش که یکدم تنگدل بودن و بحر و بر نمی ارزد
تنگدلی یک دم بعوض بحر و بر نباید خرید قوله ترا آن به که روے خود و مشتاقان بنوستانی
خطاب مجبوب است که ای شاه مهر بر لطافت ترا آن بهتر است که از مشتاقان رود نقاب نشوی
که شادی چو ناله می غم لشکر نمی از رو که شادی سلطنت را مناسب آن نیست که لشکر را از غم وارد قوله

دیار و یار مردم را امتیاد میکند لیکن چو جای پایش کین محنت جهان کیستوارزد

دیار و یار وجود باعتبار ظهور نور حقیقی قوله

که یک جوینست و فال بصیدین زر نمرارزد

فرقاعت کوش ای جمل نمی باش و نه مان دنیا داران و اهل ظواهر بعدین از کتایه کرد و فرو صفای ظاهری مغرب

لم نے جمائش صفائے ندارد | چوبیگانہ کاستنایے ندارد

این سلسله شاه به جمال محبوبان من چون رنگ کلاه لیت که در شهر برآید و هیچ آشنای نداشتند باشد ای عذار و بے وقوف قوله

عاشقِ دلِ پالِ عشاقِ میلین بیازارِ سس بہائے نندارو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ملہ دیہاریہ کی ولایت شیراز مراداران وجود با عمتہ اریستہ عا ۱۲

قمرش بسم شمع خانه اے رخت قوله	
دل اجسام و ساقی گلرخ طلب کن	کہ چون گل زمانہ بقا سے ندارد
جام کنا یہ اندو سے و نیز شراب اذو کرسب وارادہ سبب مراد عشق ساقی گل رخ مستحق سیر	
کہ چون گل زمانہ بقا سے ندارد یعنی زمانہ مانند گل بے نقاس کہ ہمیشہ اردو سہ روز نہاید قوله	
ہمہ چیز دارد و لا رام لیکن	دریغ کہ با ما و فاسے ندارد
با ما و فاسے ندارد بتغذہ حال مانے پردازد قوله	
اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست	بجز آن حسم زلف جا سے ندارد
حسَم زلف جذ بہ عشق قوله	
چو ماہست روشن کہ بے مہر رویش	دل و جان حافظ صفا سے ندارد
رویش ضمیر محبوب درین بیت تقلب است یعنی دل و جان حافظ اگر چه بچو ماہ روشن است	
اما بے آفتاب رو سے او هیچ ضیاء ندارد کہ نور القمر مستفاد من نور الشمس غزل	
دلم جز مہر مہر و یان طریقے بر نیگیرد	زہر در میدہم بندش دلیکن در نیگیرد
مہر مہر و یان عشق محبوبان ہر در ہر نوع و ہر قسم در نیگیرد و اثر نمیکند قوله	
خدا را سے نصیحت گو حدیث اخلاصاتی کو	کہ نقشہ در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد
خدا را بواسطہ حدیث صافی جمال با کمال محبوب چہ کمال حال محط است ازین کنا یہ غلط ساقی قوله	
صراحی میکشم بہان و مردم دفتر انگازند	عجب گر آتش این زرق در دفتر نیگیرد
صراحی میکشم بہان عشق بہان سے دردم مردم دفتر انگازند مردمان زہر و پارسائی خیال	
میکند این زرق اشارۃ بمضمون مصرعہ اول عجب گر آتش این زرق در دفتر نیگیرد و اثر	
مکرو فوب در دفتر پارسائی نیگیرد و زہر و ریانی سوزد عجب است قوله	
سخن در جلیج ما و انتغای معشوق ستا	چہ خوشنویسی ایدل کہ درد لب نیگیرد
اشارۃ بمضمون و اند الغنی و انتہم الفقر و خوشنویسی تعلق کنا یہ اندہ و ریاست نیگیرد و اثر نمیکند	
و مقبول خاطر سے نہیں شود قوله	
من از پیر مرغان دیدم کہ استہام مردانہ	کہ این دلق ریای را بجاسے بر نیگیرد

ص ۱۸۱ کتب مطبوعه در این کتابخانه

این دلخوای وجود موهوم و طاعت ریائی پیر سیف و شان مرشد و ضمیر شبن بر دلق ریائی بجای
در نیکی و عوض آن جلای نمیدهد رنگ فائده خوشی و حیات و شیرینی کار ازین اشاره بپاوه
پیر مغان مرشد کامل همتها سے مروانه عالی همتی و دلخوای وجود موهوم و زهد و ریائی
بیک جو بر نیکی و بجزی بخود از ان رو بواسطه آن یاران عاشقان صفا صدق و خلاص
سے لعل کنایت انے محبت و عشق قوله

نصیحت کم کن و مارا بفریاد و فتنه بخش	که غیر از راستی نقشه درین جوهر نیکی و
--------------------------------------	---------------------------------------

راستی صدق درین جوهر اشاره بسے لعل یعنی عاشقان را در عشق تو صدق و اخلاص از انست
که خیر از صدق در عشق پیش رفت نمیشود قوله

چه خوش حسد و کم کردی بنارم چشم مست را	که کس مرغان خوشی را ازین خوشتر نیکی و
---------------------------------------	---------------------------------------

معنی آنست که مناعت بچشم مست تو که مشاهده جمال تو میکنم که دل مرد و بچه و به نیکو حسد کرده اسے
اسے بیک نگاه بدام عشق در آورده که بیکس مرغان خوشی را باین طرز در دام نئے آورد قوله
سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از بگهر
برو کین و عطا نئے معنی مراد بر نیکی و
تو گوئی خطاب بواعظ کین و عطا - اشاره برک دیدن محبوب قوله

نصیحتگو رندان را که با حکم قضا جنگست	دلش بس تنگ و بنیم چراغ نیکی و
--------------------------------------	-------------------------------

رندان عاشقان با حکم قضا جنگست چرا که غیر از نوشته ازلی از بیکس بوجود تو آید تنگ
کم حوصله قوله

من این آئینه را روزی برست آدم سکندر	اگر میگیر این آتش زمانی در نیکی و
-------------------------------------	-----------------------------------

آئینه در اصل بر دو نوعست یکی آئین مدر که سرتراشان دارند و آن وضع سکندر است دوم آئینه
طلسم چون سکندر سکندریه بنا کرد در حد فرنگ کنار دریا بر اسے دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آئینه
حکمت و طلسم ساخته اسطو بر آن نهاد و دید بانان نصب کرد تا خبر و شتر استعداد آمدن فرنگیان مقهور
شد دید بانان غفلت را بخود راه دادند سیه بار فرنگیان بمعا قصه اهل سکندر را غافل فرو گرفتند و سکندر
را حراب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر از گشت جهان مراجعت نمود اسکندر را
باز بنا کرد و اسطو حکمت ساخت آئینه غریب از قهر دریا بر جمید و بر سر مناره نشست پس فرنگیان

باز غالب است مدد من ابراهیم استاهی - اینجا مراد از آئینه دل مصفا قیّنه من سکند و این آئینه دل
آن زمان بدست آدم که این آتش عشق زمانه دروازه کند مشکل اینست که اگر این آتش عشق
افروخته می شود زمانه توقف و استعانت نمیکند قوله

حدار ارجمه ای منم که درویش سرکویت | در سه دیگر نمیداند به و دیگر نمی گیرد

خدا را بواسطه صا امی منم اشاره محبوب درویش سرکویت کنایه از خود در سه و دیگر نمیداند
ر به و دیگر نمی گیرد و غیر از تو در سه نمیداند و سواسه راه عشق تو را به می شناسد قوله

این شهر تو شیرین ز شاهنشده عجب دایم | که سرتایا به حافظ را چه اوزر نمیگیرد

ستخر تر ستخر را گویند که در هیچ گرفتگی و تقلید ناشد به من بمع الصنائع شیرین صبیح و صبح غزل

دسته که غیب نمایست جام جم دارد | ز خاتمه که دسه کم شود چه غم دارد

غیب نمایست مصفا است و صاحب مستاده است جام جم دارد مطلع بر معیات سمره جام جم
و آن بیال بود ساخته تمشید که حکما ما مراد ساخته بودند در از موقت فلک در مستاده کردی خاتم
کنایه از زیاد محبوب دسه کم شود سهو نماید منصرف ثانی آنکه از یاد محبوب در وقت اذاعات
که باز ماند چه غم چه یاد مرعائب راست و صاحب مستاده را مستاده میں یاد است قوله

بخط و خال گدایان ده خزینه دل | بدست شاه و شته ده که محترم دارد

خط و خال حسن و جمال گدایان محبوبان مجازده خزینه دل و بستگی با شاه و شته یعنی
آنچه بوی که محترم دارد و بحسب دل تو کوشد قوله

مراد دل که جویم که نیست دل داری | که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

دل داری اینچنین دل داری جلوه نظر و شیوه کرم دارد هم صاحب جمال باست و هم صفا که قولم

دل که لاف تجر و زوی کون شعل | بهر سه زلفت تو با باد صبحدم دارد

شعل کار و تعلق با باد صبحدم جذبه و مرشد قوله

نه هر درخت تحمل کند جفا به خزان | غلام بهت سروم که این قدم دارد

هر درخت هر عاشق و سالک خزان ستداند و بلیات سرو عاشق کامل این قدم اشاره
ب تحمل جفا به خزان قوله

ص ۳۷۵ دیوان شمس

ص ۳۷۵ دیوان شمس در سرای دوش و حقیر باشد

رسم موسم آن کر طرب چو زگر گسست	نہد پیای قح ہر کہ ششدرم دارد
موسم آن کناجہ از ایام بہار نہد پیای سے قح لینے قح بردارد کذا فی مؤید الفضل ہر کہ ششدرم دارد اگرچہ اندک مال دارد انہم مصروف سے سازد قولہ	
از از بہا سے موانکون چو گل درینج مدار	کہ عقل کل بصدت غیب متہم دارد
لینے از وسعت و قدرت انچہ داری الحال در عشق بازی مصروف دار چنانچہ گل در ایام بہاری ششدرم و تمامی زرد کہ زردی میان گل است بیرون می آرد و ظاہر میسازد و پوشیدہ نمیدارد و الا عقل کل کہ عقل کامل است یا مرشد بصدت غیب ترا متہم میسازد قولہ	
از سر غیب کس آگاہ نیست قصہ نخوان	کہ ام محرم دل رہ درین محرم دارد
از سر غیب عاقبت کار کس آگاہ نیست کسے طے ندارد قصہ نخوان گفتگو کن محرم دل محرم دل رہ درین محرم دارد و حرم اشارہ بدوقف عاقبت کار	
از جیب خرقہ حافظ چہ طرف بتوان بست	کہ ماصد طلبیدیم و اوصتم دارد
طرف بتوان بست امید آن داشت صمد را ستم حق مرا عشق کہ ہم ذاتی حق است صتم مراد ہوا سے نفسانیہ غفل دی پیر سے فروش کہ ذکر کش بخیر باد	
و سی زمانہ گذشتہ پیر سے فروش محمد علیہ السلام شراب با عشق کو ش قولہ	
گفتم بباد میدہم بادہ ننگ و نام	گفتا قبول کن سخن و ہر چہ بباد باد
لینے بادہ عشق ننگ و نام من برباد میدہم و رسوا سے عالم سے سازد قولہ	
سود و زبان مایہ چہ خواہد شدن زبوت	از ہر این معاملہ عکسین مباحث و شاد
سود و زبان مایہ نیک نامی و بی نامی زندگی چہ خواہد شدن زبوت آخر اللہ فرمائی است این معاملہ گفتن نیک و بد قولہ	
بادوت بدست باشد اگر دل نہی بسیج	در محراب سے کہ تخت سلیمان رود بباد
بادوت بدست باشد بجا صل و لایع گرد دل نہی بہیج بدینا تعلقات ادراستی و مالی باشی و معصی در با سلیمان پسر داد پیغمبر وادشاہ تمام ملک و انس و جن از شرق تا مغرب و از جنوب تا شمال و بساط سے فرخ و بد فرخ بگسترانید و ہر زندگان در جہاں بر در بر بافتند کہ یک ذہ شعاع آفتاب بر لیشان نیفتادی و باداں بساط را یکو راہ باد و تلک شہا نگاہ بردے کہا قال اللہ غدو ما شہر و رواجا شہر قولہ	
نہ خار گل نباشد بے نیش نوش ہام	اند میر چیست وضع جہان اینچنین فساد
بے خار گل نباشد نہ تصدیح راحت نباشد نہ نیش نوش نے الم اکرام وضع جہان اینچنین فساد و طریق زبان بدین ہام	

پزلن زیاده جام و مادم بیوت پیش | بشنوا از حکایت جمشید و لقیباو |

جام کما از دل جمشید و کیقبا و نام مادرستان عالی قدر مراد از عرفا کامل قوله

در آرزوئی آنکه رسد دل بر آست | جان در درون سینه عم عشق او نهاده |

در آرزوئی آنکه بساط آنکه رسد دل بر آست | دل حصول راحت نماید جان در درون سینه
عم عشق را نهاده جان اختیار عشق کرد قوله

حافظ گرت زیند حکیمان ملالت است | اکو کینیم قصه که عمرت در آرزو باد |

حکیمان عارفان و ناصحان غزل

دل من بدور رویت ز چین فراق دارد | که سرو پای بندست و جلاله فراغ دارد |

بدور رویت سبب مشاهده تو چمن معروف و ضیاء تو محبوب من دل من سبب مشاهده روی تو یا عشق تو یا صلیح عین
وستان لاله نشین نیست نیز که خول سرو تنیده است و چون لاله فدا محبت است نقلت که راجعه بصری روی او
مژده و محبت حریه بود در مشاهده عشق تنول چو ایام بهار است جاری در گداز لایله ایام بهار است بدو آئی تا مشاهده
سایه مالی گشت تو درون آئی تا مشاهده صانع مالی کس را که مشاهده صانع کار است مصنوع چه کار است قوله

سرمافرو نیارد بنگار ابروئی کس | که درون گوشه کیران ز بهار فراق دارد |

ایسے سے محبوب من بدلت محبت تو دل من بحسن و جمال بیخ محبوبی متوجه میشود و انتقال ماسوا
کما سے ندارند که سے خلوت گریه را تا مشاهده حاجت قوله

شب تیره چون سرگرم به بیخ زلفش | مگر آنکه شمع رویش بر بهم چرخ دارد |

شب تیره یعنی دین دنیا که گمراهی است تاریک چون سرگرم چگونه ماسرگرم به بیخ زلفش
طریق محبت و عشق لمارویش مشاهده ذات او بر بهم چرخ دارد چرخ راه را گرد داندی من شود قوله

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم | آتو سیاه کم بباین که چه درد ماغ دارد |

بنفشه مام گلی است که بر لعل نیست کنند تاب دارم و تاب بهتم که ز زلف او زندم و بوی
همسری زلف آن محراب کند سیاه کم به غلام کم به اشارت بنفشه که درد ماغ دارد
بچه درد ماغ دارد قوله

من و شمع صبحگاه می سوزد و بهم بگیریم | که بسوختیم شبها بت ما فراغ دارد |

فراق فرصت ایسے اگر من و شمع صبحگاهی ما هم بگیریم سوزد زیرا که لمح از یاد آن عاقل بوده ام
داخله طریق محبت است طریق نیاز مرغی داشته ام و اما چه بهر هرگز محبت من نکرده قوله

بفرسوخ چهره زلفش رودین زنده به شب و فروغ چهره شهود ذات زلف تا کم کثرت
 و شهادت یعنی تعینات و چون یعنی از ابل شهود مشابه ذات در هر تعینات نموده متوجه الیه
 او میشوند و هم بدین مقید میشوند و از عروج باز میمانند پس میگوید چه دلاور است در و می که بکفت
 چراغ دارد - دلاور اشاره بذلت چراغ اشاره بذات قوله

سزدار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زراغ دارد
 درین چمن یعنی دنیا طرب آشیان بلبل مقام عارفان کامل که ارشاد و شیخه است
 زراغ ناقصان و مقلدان قوله

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بنزدیم شاه ماند که بکفت ایام دارد
 چمن کنایه از مجلس مرشد تخت گل همان چمن لاله کنایه از مرشد بنزدیم شاه ماند بنزد
 نائب رسول عام است الشیخ فی قومه کالبنی فی امته بکفت ایام دارد مستغرق مینوشی

سردر عشق دارد دل در دمن حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوا به باغ دارد
 سردر عشق دارد غیر از ذکر عشق گفتگو ندارد که سردر برگ چیز دیگر ندارد غزل

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد | نهال دشمنی بر کن که سرخ به شمار آرد
 درخت دوستی عشق بنشان حاصل کن کام دل به بار آرد و صل محبوب رسی نهال دشمنی
 انکار و مخالفت که سرخ به شمار آرد مدام به چرخ سپارد قوله

چو مهبان خراباتی بغربت باش بارند | که در و کشری جانان گرت مستی خمار آرد
 بغربت یعنی درین دنیا یا تواضع و محبت رندان عاشقان در و کشری پشیمان شوی
 گرت مستی خمار آرد و عوین مستی و سنگی وقت تو گردد و خمار که درت و ملالت طبع قوله

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار | بپس گروش کند گردن بسوی دل منهار آرد
 بعد از روزگار ما بعد از مردن ما قوله

عماری دارایی را که مهاد در حکم است | خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 عماری دار مرشد لیلی محبوب حقیقی مهاد مباد در حکم است مهاد آن ماه که محبوب حقیقی است
 در اختیار دوست مجنون کنایه از خود قوله

بهار عمر خواه ایدل و گر نه اینخن بهر سال	چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
بهار عمر خواه زندگی باید این بین سینے دنیا چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد هزاران معشوق و هزاران عاشق در دنیا ظهور می نمایند قوله	
خدا را چون دل برتیم قراست بستر بازلت	بفرمان لعل نوشین را که جان را برقرار آرد
خدا را واسطه خالفت کنایه ارحم عشق لعل نوشین کنایه از وصل بردانی جان را با قرار آرد جان را تسلی دهد قوله	
ز کار افتاده ایدل که صحن باغ داری	برو یکچرخه می و گشت که در حالت بکار آرد
ز کار افتاده ایدل یعنی عاشق هستی یا در دستش کامل شده و تنافل می در می جرحه سخن عشق و محبت که در حالت بکار آرد تراد عشق چالاک سازد قوله	
درین مرغ از خدا خواهد درین سیرانه حلقه	نشیند بر لب جوئے و سر و سر و در کنار آرد
درین باغ استارۃ دنیا یا مقابله ظهورات تنوعه سر و سر و محبوبه غزل	
ولا بسوز که سوز تو کار را بکشد	انیس از میستبسی دفع صد بلا بکشد
سوز تو سوختن تو در عشق و محبت قوله	
عقاب یار پر پیچره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلا فی صد جفا بکشد
عقاب سر زش عاشقانه باشد عاشقان کرشمه ظهور تجلی تلا فی بدله قوله	
طیب عشق میساست شوق لیک	چو درد در تونه بنید کرا و دوا بکشد
طیب عشق مرست و نیز اضافه بیانیه قوله	
از ملک تا ملکوش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
ملک دنیا مرادنا سوت ملکوت عالمی است از عوالم اربیه بالاتر ازنا سوت حجاب بردارند مکشوت او سازند جام جهان نما دل عارف کامل یعنی از عرش تا فرش مکشوت او سازند هر که در مراقبت دل خود کوست که منبع جمع مکاشفات قلب است قال الله فانه لا تعی الا الصفا وکن تعی القلوب التي فی الصدور قوله	
تو با خدا می خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکشد

تو با خدا می خود انداز که من تیر کل می اند فوج سپه خدا بکنند لاله ارحم الراحمین قوله

ز سخت خفته ملولم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یک دعا بکنند

بیداری ابدی فاتحه کشایش فاتحه صبح سحرگاه دعا بخواند که بصبح خواند قوله

بسوخت حافظ و بوس زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکنند

دلالت رهنائی و مشاطگی این دولت اشاره به بوس زلف و ضمیر شین بحافظ صبا فیض الهی و مرشد غزل

ویدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود تعبیر رفت کار بد دولت حواله بود

بر آنکه دیدن این بخواب تعبیر لبلم کند و شراب را تعبیر لبش و محبت و بیچ دولت بالا تر از آن نیست که در ذات تو عشق و محبت حاصل شود قوله

چلسال در دو غصه کشید بیم و غمت تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

معنی آنست که چلسال سیر سلوک کردم و از سختیها به محبت در کشاکش بودم آخر الامر آرام جان توان در نوشیدن شراب دو ساله که کنایه ازان قرآن است باعتبار نزول مرتین و مشموله مرتین یا نهم لاجرم بدو بیست و نهم قال ۴ من اراد منسا فالقرآن یکفیه و در بعضی نسخه شراب سه ساله مراد محبت حقیقی از آنجمله که شراب سه ساله بسیار کفایت میشود قوله

آن ناله مراد که میخوانم ز غیب در چین زلف آن بت شکن کلاله بود

ناله تجلی جمالی خیب یعنی خدا تعالی ۱۲ من ابراهیم شاهی کلاله قسم زلف معنی آنست که تجلی جمالی حقیقی در چین زلف مجازی یافتم عزیز من بکوش و دیده دل بدست آرتا عجا ئها بینی نشیند و فی کل شیء و فی کل بیت سه رود دیده بدست آر که هر فرد خاک به جایست جهان نما چون در گریه

آتش فکند در دل مرغان صبح خیز زان داغ سر بهر که در جان لاله بود

آتش فکند سبقت اگر داند مرغان صبح خیز زاندا عاشقان سر بهر پوشیده اند از داغ سر بهر کنایه از عشق لاله مراد عاشق کنایه از خود قوله

نالان و داد خواه بمیخانه میروم کاجا کشاد کار من از آه و ناله بود

میخانه مراد عشق سه عالم عشق را سه پسر میخانه ایست که ز شرابش عقل کل دیوانه ایست

کشاود کار کتابست کار قوله

آن شاه تمند حمله که خورشید شیر گیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آن شاه تمند حمله محبوب حقیقی و مرشد غزاله آهویچه قوله

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آن دم که کار مرغ چین آه و ناله بود

گلشنم گلشن من گذر افتاد و استاره بآن شاه تمند حمله مرغ چین بلبل کسایت از خود آه و ناله بود
اے درگیر بود قوله

هر کونکاشت مهر و زخونی گله نخید | در بر بگذار باد نگهبان لاله بود

هر کونکاشت مهر یعنی آن محراب حقیقی گفت هر که حصول عشق بنموز زخونی گله نخید و مشاهد
زخونی نکرد در بر بگذار باد نگهبان لاله بود اے بیجاصل و لایفیع جناخه در بر بگذار باد کسے نگهبانی
لاله کند میکرده مقام عشق و مرشد قوله

خون میخورم و لیک نه جای شکایت است | روز می ماز خوان کرم این نواله بود

خون میخورم رخ میخورم روزی قسمت در رق این نواله اشاره بخور خوری قوله

از دست برده بود و وجودم خار عشق | دولت مساعد آرد و سه در پیاله بود

از دست برده بود بخور کرده و پالاک رسانیده بود غم خار مساعد موافق قوله

دیدم که شعر و لکش حافظ بدمج شاه | هر بیت ازان سفینه به از صدر ساله بود

شاه محبوب حقیقی زین سفینه اشاره بدایاں مانط غزل

دوش می آمد و رخسار برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزه سوخته بود

رخسار برافروخته بود با حال کمال و مصرع نانی مستر یعنی این بیت ۵ شے نقاضه نظر
حسن تو افرون نشود تا دل من نشود و روست تو گلگون نشود قوله

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی | جامه بود که بر قامت او دوخته بود

رسم طریق جامه بود که بر قامت او دوخته بود یعنی اینها مناسب و مرتب با دست قوله

جان عشاق سپند رخ خود میداشت | و آتش چهره برین کار برافروخته بود

آتش چهره حسن روست بدین کار کما نسیمی عشاق برافروخته زیاده نمود قوله

حاجه کز آن لاله نگهبان باد

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل	در پیش شعله از چهره برافروخته بود
کفر زلفش تعلقات دنیوی و جذبه عشق نیز دین زهد و پارسائی سنگین دل لفظ معینا مقدر است مشعله از چهره برافروخته بود تجلی همراهِ دارد قوله	
اگر چه میگفت که زارت بکشم میدیم	که نهانش نظری با من دل سوخته بود
زارت بکشم من اجتنائی قتلته نهانش نظری بموجب من قتلته فانا و سینه زدن و خواجی در کوچ بدینه میرفت ضعیفه دعوت کرد حضرت اجابت کرد بخانه اورفت در خانه آتش افروخته بود اطفال او در حوالی آتش نشسته بود از حضرت سوال کرد که یا رسول الله حق تعالی بر بندگان خود رحیم باشد یا من برین فرزندان حضرت فرمود که حق تعالی ارحم الراحمین است ضعیفه گفت من با این رحمت قاصر و اندامم که فرزندان خود را درین آتش اندازم ارحم الراحمین چگونه روا دارد که بندگان را در آتش اندازد و او میگوید که حضرت بگریست و گفت که ادا و حی الله الی اینجه است اگر چه میگفت که زارت بکشم میدیم الخ قوله هر که یک لحظه وصالش بدو عالم بخیرید محکم الدنیا اسیر و طالب الدنیا حقیر و طالب المولی امیر هر دو عالم فدا کرد و لحظه وصال محبوب بخیرید و در بعضی نسخه بجای این مصرع چنین دیده شده است قوله	
یا رفرف و ش بدینا که بے سو و نگر و	آنکه یوسف بزرنا سره بفر و خسته بود
گفت و خوش گفت بر و خرقه بسوزان	یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود
گفت خوش گفت سخن خوش گفت خرقه بسوزان هستی موهوم را فنا ساز غزل	
دوش در حلقه ماقصه کیسویتو بود	تادل شب سخن از سلسله موی تو بود
دوش شب گذشته در حلقه مایه در محج ما که گروه عاشقانیم قصه کیسویتو بود گفت حسن و جمال تو بود که سنت ماست تادل شب تا نیم شب که هنگام مشاهدات است سخن از سلسله موسے تو بود سخن ادصاف کمال تو بود که جمال متین ماست قوله	
دل که از ناوک مرگان تو در خون میگشت	باز مشتاق کمانخانه ابرو سے تو بود
از ناوک مرگان تو بسبب شداد عشق تو در خون میگشت غرق خون بود باز مشتاق کمانخانه ابرو سے تو بود درین نشاء مشتاقی مشتاق زخمی دیگر بود و دوسه از ان اشتیاق	

نمی آسوده آورده اند که روز ازل روح هر یک از جهانیان دعوی عشق کرد حق تعالی از بهر استقامت ایشان دنیا را زیسته داده در نظر ایشان آورد و گریست که بر زمین بهشت مبتلا شد با قیامده بود نزول بلا آسای گوناگون گشت چند اختر از گردید و بر بنی استقامت آوردند امکه استقامت نموده اند در عاشقی صادق بودند پس خواجه خود را اذان کرده تهرده و استقامت خود را در نیتین بیان آورده قوله

ہم عفا اللہ عنہا کہ تو بیایے آورد ورنہ در کس نرسیدیم کہ در کوئی تو بود

عفا الله بيا من ذلها اصبنا من ذلها حق تعالى مرشد را که انجیل می رساند و نه هر
نرسیدیم که از کس تو بود هر که رسیدیم از تو میگان یا ایتم قوله

عالم از شور و تر عشق خیر هیچ بدشت

شور و شر عشق تصدیقات و بلیات عشق فتنه انگیز جهان غمزه جادوئی تو بود که ظهور و خفا تو
یا استغنا و عدم التفت تو یا مشاهده جمال تو حاصلی را گرفتار عشق گردانید قوله

من مرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام را هم شکن طره هندو سے تو بود

سکون پہنچ طرہ ہندو سے جذبہ عشق قولہ

بکشاید قلبا تا بکشاید دل من | که کشایدیکه مرا بود ز بهلوس تو بود

بلشاید قبا عالم کسرات و حجاب که در میان ما تو هست رفیع ساز تا بکشاید دل من
 و فرحتی بهار و دگر کشاید که کشایند من این بیت گفت اسے رہنا و کم گشتگان
 ماے مدح القدس عالم تا اعانتی از تو بمانشود کار اسے از ما بر نیاید هر کشایند که بمن رسید
 تو توجہ تو بود قصه و دیده بیدار قصه عاشقی و شب بیداری بستی خواب عدم خواب کنایه تارید
 نمره چادوا خا مشاہدہ ذاتی قولہ

بوفان فکله بر تربیت حاقظ یگذر

قسمید تو بمنه خود تربیت جسم که لمس ده در دست میشد استارت، حافظه معنی آنست که
 اسوگند و فاسد خود که آخر الامر بباشفاقان خود مینمای که حافظ در آن روزی رود تو
 زین جهان رحلت می نماید غزل

[illegible]

دوش از جناب آصف یک بشارت آمد	از حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
دوش شب گذشته مراد عهد رسول ۲ آصف وزیر سلیمان ۱۲ اینجا کنایت از حضرت محمد ۱ که وزیر حق است سلیمان محبوب حقیقی معنی آنست که از جناب رسول ۲ مقبول بشارت بماریده که از حق تعالی اشاره عشره بیاورد کہ قال اللہ یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمتی ان الله یغفر الذنوب جمیعاً قوله	
خاک وجود خود را از آب دیدہ گل کن	ویران سر اسے دل را گاہ عمارت آمد
خاک وجود خود را اسے وجود خود را آب دیدہ گریہ کہ از آثار عشق است ویران سر اسے دل اضافتہ بیانہ بہمان دل کہ از مدتی بسبب عدم حصول عشق بمنزلہ سر اسے ویران بود گاہ عمارت آمد دقت آن شد کہ از عشق آباد کنی قوله	
عصیم پوش ز بہار اسے خرقة محو آلود	کمان پاک دامن اینجا بہر زیارت آمد
عصیم پوش ز بہار البتہ در عیب پوشی ماکوش از خرقة مے آلود کنایت از طریقہ ملائکہ و نیز وجود بر معصیت پاک دامن اشارت بتجلی محبوب و نیز معنی این بیت آنست کہ عیب من از خرقة مے آلود کہ وجود بر معصیت است اسے جوارح و ارکان داسے زبان نکتہ دان عیب من پوش و در افشاے اسرار مکوش کہ آن محبوب حقیقی بہر اتم آمد و ابواب مشاہدات تجلیات بر من مکشوف شد سہا و حرکتے صادر شود کہ بحفظ مراتب در غور نبود و آن یار پاک دامن و انا و فرضی بود ما بہر برار شود قوله آن شرح بے نہایت کہ حسن بایگفتند آن حقائق و معارف کہ عرفا بہ بیان آورده اند حرفیست از بہراران کا ندر عبارت آمد از بہراران حرفے بہر بیان آورده اند کہ علم انسان در قہم کہ باشد در جنب علم الہی قلیل کہ و ما و یتیم من العلم الا قلیلاً قوله	
دریاست مجلس شاہ دریاب وقت بشارت	بان ای زیان رسیدہ وقت تجارت آمد
دریا بہ اعتبار فیض رسانی شاہ کنایت از مرشد تجارت سوداگری قوله	
بر تخت جم کہ تاجش معراج آفتاب است	ہمت نگر کہ موردے با این جسارت آمد
جم اینجا سلیمان مراد حق تعالی تخت لفظ مرکب کنایت از حقیقت محمدی تاج بلندی معراج آفتاب بلندی آفتاب و آفتاب اگرچہ در فلک چارم است اما تصرفش بر فلک ثامن کہ کرسی است	

مور انسان برب طق الاسان صیفا جسامت دلیری سے آست لے حقیقت محمدی کہ مرتبہ و
لمندی او از ہمہ خلق چوں مرتبہ و لمندی آفتاب است رہبہ ستارگان بہت انسان ضعیف را مگر کہ ما
اینخمارت کہ دارد درینے حصول آن شد و حصول آن نموده قوله

از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگہدار | کان جادوے کماش بر عزم غارت آمد
چشم شتوخ عالم تہادت کہ دنیا است و تخی آن محبوب کسایت ار عشق ایمان رید و پارسائی جادو
کما کش دنیا عزم قصد قوله

آلودہ تو حافظ فیض ز شاہ دریاب | کان عنصر ساحت بہر طہارت آمد
دریاب حاصل کن عنصر ساحت تخی محبوب طہارت پاک کردن غزل

دوش آگہی زیار سمن کردہ داد باد | من نیز دل بیاد ہم ہر چہ باد باد
یار سفر کردہ محمد باد کنایتہ از وارد و مرشد قوله

در چین طرہ تو دل سے حفاظ من | ہرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
چین طرہ تو سمیتہاے عشق تو مسکن وجود مالوف الفت گردہ شدہ قوله

امروز قدر پند عزیزان شناسختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
روان بیان قوله

دل خوش شد ہم بیا تو ہر کہ بچین | بند قبائے غنچہ گل میکشاد باد
چمن مجلس غنچہ بشتگی اسرار میکشاد بیان میکرد باد مرشد قوله

طرف کلاہ شایست آمد بحنا طرم | آنجا کہ تاج بر سر ز کس نہاد باد
طرف کلاہ کہ گشتہ اسے قدر شاہی سلطنت قوله

از دست رفتہ بود و جو ضعیف من | صہم بہرے وصل تو جان باز و اباد
از دست رفتہ بود نیست سہ بود قوله

حافظ نہاد نیک تو کامت بر آورد | جانہا فدائے مردم نیکو نہاد باد
نہاد بکسر نہاد رسم و بینے وضع کرد و تن ۱۲ من ابراہیم تہا ہی غزل

در نہر ہوا کہ چون برق لند طلب نباشد | اگر خرمنے بسوزد چندی ن عجب نباشد

ہوا محبت لینے در راہ عشق چه حقیقی چه مجازی ہر دو یک اندہ کار سازی اگر عاشق را در عشق چوں
برق طلب نیست اگر خرم بہتیش بسوزد و بر باد رود عجب نیست قوله

مخیکہ باغم دل شد الفیتش جمل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

مرحے لینے ساکے غم دل عشق الفیتش ضمیر مرعے شاخسار لفظ سارا ہو ہو برگ اسباب
طرب شادی قوله

در کارخانہ عشق از کفر ناگزیر است | آتش کرا بسوزد گر بولہب نباشد

الکفر ضد الایمان و نیز بجہ فراموشیدن و در اینجا مقام آخر مراد است بولہب نام کافر لینے در
کارخانہ عشق از پوشیدن عشق و اسرار دے ناگزیر است کہ افشاے اسرار از ادب و در است
و از کتمان آن دونہ عاشق می افزود و رخت ہستی اورا بسوزد اگر نباشد آتش ظہور کجا کند و کرا
سوختہ نار و سوز کند پس برے استقبال بولہب باید بود و بہ سوختن تحمل باید نمود قوله

در کیش جانفروشان فضل و شرف نگنجید | اینجا نسب نگنجد و اینجا حسب نباشد

کیش مذہب جانفروشان عاشقان فضل و شرف نگنجد فضل و شرف را اعتبارے نیست
اینجا اشارت بمقام عشق و اینجا نیز اشارت بمقام عشق نسب نسبت اباعن جب حسب شرافت
کسی لینے علم قوله

در محفلے کہ خورشید اندر شمار ذرہ است | خود از برگ دیدن شرط ادب نباشد

در محفلے در مقامے مراد عشق خورشید محمد اندر شمار ذرہ است لا اریہ ان اکون ملکاً بنیامل
اریہ ان اکون عبداً قوله

مخوز کہ عمر سرگرد جان توان یافت | جز بادۂ بہشتی ہمیش سبب نباشد

مے خور عشق حاصل نما عمر سرگرد بقا و لافنا بادۂ بہشتی محبت و عشق حقیقی قوله

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستے | روزی بود کہ با آن پیوند شب نباشد

تنگدست مفلس - روزی میسر آید کہ با آن روز اتصال شب نباشد لینے روز حشر غزل
دیر است کہ دلدار پیامے نفرستاد | نموش سلاطے و کلامے نفرستاد

در مقام عشق از خرم شدن چاہے نیست تا کہ از عشق لذت نبرد اگر کسی غلامی نکند و در اینجا غمخیز و غمخیز کہ بسوزد و در اینجا غمخیز و غمخیز کہ بسوزد و در اینجا غمخیز و غمخیز کہ بسوزد

ویراست نیست دلدار محبت حقیقی پیام و سلام و کلام و بیک آه و روش و بیک خرام دارد
از واردات غیبی که در دو آن بر دهاست عارفان لاری می شود وایش از اهر آن و بهر کال بوج
که شده و از بهر استلا و از نیست مار نزول می آنگند بآند نیست که خواص این غزل به گام قص منور
و احوال خویش باین مقام بیان نموده منتهی است که درسته شد که قص من مستولی شده و اورد از
واردات و در و کرد قوله

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکه نه دو انید و غلامی نه فرستاد
---------------------------------	-----------------------------------

است صد بار محروم داری شکستنی دگر ساری نمودم آن شاه سواران پیکه نه دو انید و غلامی فرستاد قوله

سوی من و حشمتی صفت عقل سیده	آه و روش بیک خراسان فرستاد
-----------------------------	----------------------------

ای سوی من و حشمتی صفت دار عقل ریمده الهامی از الهامات غیبی فرستاد از واردات غیبی
محاطم روزداد قوله

دانست که خواب شد غم مخ دل ایوب	زان طره چون سلسله دای فرستاد
--------------------------------	------------------------------

خواب شد غم غمیر معقول بی طره چون سلسله جذبه محبت قوله

فریاد که آن ساقی شکر لب سرست	دانست که مخمورم و جامی فرستاد
------------------------------	-------------------------------

ساقی شکر لب و سرست اشارت به دار مخمورم بهر عشقم جامی فرستاد و ادا کرد قوله

چند لاف زدم لاف کرامات و مقامات	بهیم خبر از هیچ مقامی فرستاد
---------------------------------	------------------------------

زوم لاف کرامات و مقامات انبار عشق و محبت نمودم مقام کنایه از سلام و کلام و پیام و مشاهد قوله

حافظ با دلباش که داخواست نباشد	اگر شاه پیایم بغلامی فرستاد
--------------------------------	-----------------------------

داخواست بازخواست و طلب و تقاضا غزل

در نمازم خم ابرو می توام یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
----------------------------------	-------------------------------

در نماز در حالت پرستش که کنایه از به و پاد ساقی است هم ابرو مشاهدات تجلیات است و نیز خیال
جمال با کمال چه ابرو می مقوس از کمال جمال است یعنی در حالت زهد و پارسائی مشاهد تجلیات
این خیال جمال با کمال در خیال دل مادر آمد و از آن سوزش عشق و انگیزه شد و حالتی روزداد که نظر از
محراب برخاست و التفات بمحراب که لازم بود است نماید قوله

باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
باد صافی شد کنایه از حصول محبت فالص از اسامی مرغان چمن حواس خمس موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد موسم عاشقی بهایه کامل پیدا کرد و کار عاشقی با استحکام رسید قوله	
بوسه به بود و از اوضاع جهان میشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
اوضاع جمع وضع یعنی بوسه به بود از وضع جهان می آید چرا که گل تجلی بشفقت و شادی بهر سائید و باد صبا فیض بشادی بوزید قوله	
اے عروس هنر از دهر شکایت منما	حجله حسن بیار اے که داماد آمد
عروس هنر سالک که عروس وار در حجله سالکست حجله حسن مراد وجود و یا دل بیار اے اے خس و خاشاک بشریت بروب منی انت که اے سالک تو از محنت شکایت مکن و بگی بهمت خود معصوف طلب او کن و خویش را بتوجه غیر سیال و بهواره قلب خود را بتعقیف حجله بیار که از خود طالب است درویش وار و ترا از تو نزدیکیست قوله	
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خدا و ادا آمد
نبات مصری درستی و دلفریبان نباتی معشوقان مجازی همه زیور بستند محتاج زیور اندن خدا و احسن ازلی قوله	
ازیر بارند درختان که تعلق دارند	اے خوشا سر و که از بار غم آزاد آمد
بار غم کنایه از غم خزان قوله	
امطرب از گفته حافظ غزلے نغمه بخون	تا بگویند که ز عهد طرهم یا آمد
از گفته حافظ از اشعار حافظ تا بگویند که ز عهد طرهم یا آمد از برای آنکه خلق را از طرف ما خبر دهد که از عهد طرب که وقت خوردن می است و آن کنایه از عشق است یا آمد اے بر دل ما جوش زد و این سخنها گفت شد غزل	
دل شوق لبنت مدام دارد	یار ب زلفت چه کام دارد
دام همیشه یار ب کلمه تعب است قوله	
جان شربت مهو و باد شوق	در ساغر دل مدام دارد

اشیاء بران قاست معوده قیامت صفت قاست است هم سرو و بر آید هم نارون بر آید
سرو و نارون زیبایش چمن است یعنی چمن دل مانندی گیرد قوله

بنام رخ که خلقه واله شوند و حیران | بکشای لب که فریاد از مردوزن آید

رخ وجه الهام جمال خود بکشای لب بسخن دراکه فریاد از مردوزن بر آید خودشان
و مشتاق تو گردد قوله

بر لب آنگه در باغ یابد گلچین چوروت | آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید

بر لب آنگه بتوق آنگه باغ دل دنیا گل تجلی و محبوب روئے ذات آید نسیم و هر دم
گرد چمن بر آید نسیم الناس هر دم که برگرد چمن دل سیران بیناید قوله

هر یک تسکن ز زلفش پنجاه شست دارد | چون این دل شکسته با آن تسکن بر آید

تسکن پنچ و اینچ روز و شب مراد کنایه تغیر و تبدل سنو زلف مراد دنیا باعتبار ظلمت و سواد
شست یعنی دامن اینچ کنایه از حوادث و آفات عالم سنو یعنی آنست که هر روز و شب و هر تغیر و
تبدل پنجاه حادثه دارد که هر یک سدره گمارد یعنی دنیا که کثیر الحوادث و الآفات سالک
غریب تنها پنجاه حادثه و آفات را دران بچند وجه نجات اے هر روز و هر شب چون بر سالک
پنجاه حادثه و آفات در آید این سالک تنها چه طور بآن آفات بر آید اگر زلف کنایه از جذبه عشق یعنی
هر پنچ و تاب جذبه عشق که سالک را نمایم پنجاه دامن دارد این دل رسیده چه طور از آن سر بر آید
دازان بر آید راه مقصد گیرد و غزل

داوگر اتر افلاک چرخه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

چرخه کش محتاج و ملتی قوله

دروغ کاخ رفعت رست زفر ارتفاع | راهروان و هم راه هزار ساله باد

دروغ بلندی کاخ کسک فریبائی و شکوه راهروان و هم اضافه بیانیه قوله

چون بخواه قیامت زهر شود ترانه ساز | حاسد است اسماح آن هدم آه و ناله باد

نوا آواز مردود ترانه ساز سرد گویند سماع شنیدن قوله

نه طبق سپهر آن قرصه نسیم وزر که هست | از لب خوان چشمت سهلتر من نواله باد

فرط

بهرانه

قرصه سیم وز باد و مہرب کسارہ سہل ترین کتہیں قولہ

ازلف سیاہ پرچہ چشم و چراغ کاست | جان ز نسیم دولت در شکن کلالہ باد

پرچم موسے بن مادہ کا و کوہی شکن پنج کلالہ قسم زلف قولہ

حافظا تو دین غزل حجت بندگی نوشت | لطف عبید پرورت شاید این قبالہ باد

عبید پرور بندہ پرور قبالہ خط غزل

رسید مرزودہ کہ ایام غم نخواہد ماند | چنان نماز چنین نیز ہم نخواہد ماند ✓

چنان اشارت ایام وصل چنین اشارت ایام ہجر قولہ

عینتے شمرائے شمع وصل پروانہ | کہ این معاملہ تا صبح دم نخواہد ماند

شمع اصحاب دل پروانہ خدم دشمن این معاملہ کار فرامی یعنی اسے اہل دولت رجوع دولت غنیمت ستودہ بشکر آن در آئید و حقوق شتم و متعلقا نرا رعایت ننمائید و از آزار زیر وستان باز آئید و ازین دولت و حشمت مغرور نباید شدن کہ اسرع الزوال و شمر گوناگون و بال کہ کلام راجع و کلام مسئول عن رعیتہ و نیز شمع مرشدہ ساکک پروانہ مسترشدان و حواس خمس اعضا یعنی اسے ساکک فرصت را غنیمت شمار تا آنکہ اختیار در دست است کار سے کن کہ ستایستہ در گاہ بہا کہ شکر و سلامتی اعضا و حواس بر بگنان لازم و نیز اسے مرشدہ ہنگام ارشاد و خود را غنیمت شمار و تدبیر مسترشدان بکوت کہ اہمال موجب اخلال و سراپہ حیرت و وبال قولہ

من ارچہ در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواہد ماند

خاکسار خوار و بقدر رقیب کسایتہ نفس و شیطان و حوار محترم عزیز قولہ

سروش عالم غنیمت بشارتے خوش داد | کہ بر در کر مشاکس درم نخواہد ماند

سروش فرشتہ دژم غلگین و مخمور و تباہ قولہ

چو پردہ دار شمشیر میزند ہمہ را | کسے مقیم حریم حرم نخواہد ماند

پردہ دار شیطان کہ حاجب در خلوت سے وحدت است حریم حرم مقام وصل قولہ

چہ جای تکر و تکایت ز نقش نیک بدست | کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند

نقش نیک و بد اضافہ بیانیہ بہین نیک و بد چو بر صفحہ ہستی رقم نخواہد ماند چون زندگی

۵۰ سخن در شمع شمع کاغذی است کہ در دست راست و چپ ہوتا ہے و اسے شمع کہتے ہیں

جادو نیست و آخر الامر فناست جا به شکایت نیست قوله

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود که جام باد بیاور که جم نخواهد ماند

جمشید نام باد شاه دوران جم زمانه جمشید مرده خوشخبری مخزن جا به خزینه قوله

برین رواق زیر جلدو شسته اند بزر که جز نگوئی اهل کرم نخواهد ماند

رواق بکسر پیشگاه خانه زیر جلد زرد رواق زیر جلد آسمان که جز نگوئی اهل کرم نخواهد ماند
که فکر خیر کربان تا قیامت است قوله

زهر بانی جانان طبع میر حنا فضا که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

اشاره به لاقظوا من رحمة الله جور و ستم گردش فکلی که از محبوب دور انگنده غزل

رو بر رهش نباهوم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

چشم امید قوله

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من آن شوخ دیده که سر از خواب بر نکرد

آن شوخ دیده کنایه از محبوب سر از خواب بر نکرد سر از خواب بر نداشت قوله

ایل سر شک مازد لش کین بدر نبرد در شک خارا قطر باران اثر نکرد

ایل سر شک کنایه از گریه و زاری شک خارا اشارت بل محبوب باران کنایت از گریه
شکاک لای که ازان قلم سارند غزل

راست بزک که آست بر ساز او توان زد شعر به بخوان که با او ظل گران توان زد

راه سرود مراد سخنان عشق راست بزک سخنان عشق گو رطل جام نیم من قوله

بر آستان جانان گر سر توان نهادون گلبانگ سر بلندی بر آستان توان زد

گر سر توان نهادون اگر سر نهادون میسر شود گلبانگ آواز شادی و خوشی قوله

قد خمیده ما سهلت نماید اما بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

خمیده کج سهلت نماید قدرے و دگرے ندارد قوله

در خالقه ننگبدا سدا عشق مستی جام می معانه هم با بنیان توان زد

سخنان عاشقانه و اسرار حقائق با عاشقان بیان توان کرد کلمه الناس علی قدر عقولهم

از شرم در حجابم ساقی تلطیف کن | باید که بوسه چند بر آن دمان توان زد

از شرم یعنی از شرم بیابگی در حجابم میجویم و دم از وصل نتوانم زد ساقی تلطیف کن محام حق انما
امایا می عشق بوسه چند بر آن دمان توان زد وصل تو انم رسید چه بوسه وصل معلوم قوله

بر چو نبار چشم گر سایه انگند دوست | بر خاک رنجد از آن آب روان توان زد

چو نبار چشم یعنی چشم که اگر به بمنزله چو نبار است بر خاک رنجد از آن آب روان توان زد برای آنکه
تا گرد راه بدامن او نرسد قالی بزن گفت او اند براد حواهم چه که حال نکو در قعاسه فال سکوت
برگ ساحتگی قوله

در ویش را نباشد منزل سر سلطان | ماییم و کهنه دست کاش دمان توان زد

کاش در آن توان زد لایق سوختن باشد قوله

اہل نظر و عالم در یک نظر ببارند | عشقت و داد اول بر نقد جان توان زد

اہل نظر عشاق و ادو بت باخشن قمار و غیره معنی بیت است عشاق وین و دنیا را در یک نظر سارند
اما که ایشان را مقام عشق است که از جمیع مقامات بالا است و در مستقاری داد اول بر نقد جان
توان بچہ دین و دنیا قوله

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است | ساقی بیا که جامے در این زمان توان زد

شباب یعنی سر و جوانی رندی نزد اہل تصوف قطع نظر از انواع اعمال در طاعت و از رسوم
مخلایق و عالم بیا کی سن رندی اینجا عالم بیا کی است و در طریقت حیتی و چالاک کی است - و آنکه
رندی سازد و در از سمنه رسم و عاداتش نثار دیا سمنه و رند عالم سوز کے ماتہ بذات -
بیسے بند رشتہ صوم و صلوة و گاہ جانش سوے کعبہ کرده سیر و گاہ عازم گشتہ راقصاے دیو
کعبہ و میخانہ اورا پیشکے و در رہ رندی ہمیکہ و دیکے و آنکہ در کعبہ مناجاتش بود - پیش از آن
اند خراباتش بود و ظاہر و باطن خلا و در ملا و رند باشد غرقہ نور خدا و جانش از رندی بواجہ پد است
لغت و رحمت بنزد حق واحد است و نہ ز رحمت خاطر اورا سرور و نہ ز لغت در کمال او قصور و
پیش او یکسان بود حلاوت و نہر و خواہ لطف از دوست بدیند خواہ قہر و ہر چه محبوبش بدست خود
دہد و گیر و بر ہر دو چشم خود نہند و قوله

اگر دولت وصالش خواهد در کشون	سر تا برین تخیل بر آستان توان زد
اگر دولت وصال اوروزے روے وید تخیل خیال بسن قوله	
اشد بہر سلامت زلف تو دین عجیب	اگر راہزن تو باشی صد کاروان توان زد
سلامت عافیت زلف جنبہ عشق صد کاروان توان زد یعنی یک عافیت چہ صد کاروان توان زد قوله	
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ	باش کہ گوے عیشے با مخلصان توان زد
بحق سوگند زرق و شید کرد فریب دیار مے ریا باشد کہ گوے عیشے با مخلصان توان زد یعنی مدزمرہ مخلصان در آئی غزل	
روز وصل دوستداران یا و باد	یاد باد آن روز گاران یا و باد
ورین غزل خطاب بمحمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و نیز بدستان قوله	
کامم از لختی غم چون زہر گشت	بانگ نوش بادہ خواران یا و باد
نوش شیرین و نوشیدن زان سر زلف در رخ گلغام او بہر زلف عشق رخ گلغام یعنی ازان عشق و محبت و شاہدہ کہ در ازل دہستم از گلغذاران یا و باد گلغذاران مراد معشوق و نیز عاشقان کہ از شاہی وصل رخ شان چون گل افروختہ در بعضی نسخہ اسے گلغذاران دیدہ شدہ رو و جوے زندہ رو و نام جویت در سیاهان بہر کنار او باغیت باغکاران نام قوله	
اگر چہ یاران فارغند از یاد من	از من ایشا ترا ہزاران یا و باد
فانح غالی و پرداختہ نیکت بیا قوله	
من کہ تدبیر غم بجیارہ ام	چارہ آن غمگاران یا و باد
غمگسار لفظ گسار بضم خوردند و غمگساران عاشقان قوله	
راز حفظ بعد ازین ناگفت بہ	اسے در یخ لے رازواران یا و باد
لے رازواران خطاب بہم طریقان و ہم صحبتان غزل	
رسید فردہ کہ آمد بہار و سبزہ و مید	وظیفہ گریہ سہر فتن گشت و نبید
بہار ہنگام مشاہدات سبزہ و مید چمن سبز شدہ وظیفہ مراد انفاس مصرف جاسے خرج	

این کرد و بیند از لختی غم چون زہر گشت

و او را علم از لفظ در گذار شد و ہزارہ بادہ

نمید شراب نمید و اصل بذال است تبدیل آن دال نموده و فرق در میان دال و ذال است
 که اگر پیش از حرف ص می ساکن بود و ممل خواست چون ننوید و خواهند و غیره و اگر حرف ص می متحرک
 یا حرف علت ساکن یا متحرک بود و ممل خوانند مثال ص می متحرک چو گشت گشت و گشت و گشت و گشت و گشت
 ص می متحرک است که پیش از دال تا عست و مثال حرف علت ساکن یوں استاد استاد و ننوید و ننوید
 و مثال حرف علت متحرک چون برود و برود و ممل گشت در کلام فارسی مرتبه میان دال و ذال - بستند
 اسب فصاحت را بر سوال دان - هر کجا قبل از ساکن حرف علت است همچو ماد و بود و ننوید و ننوید از
 دال خوان لیکن ص می است که هر دو باید خوانند استاد استاد از قولہ

صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	نغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
------------------------------	-----------------------------------

صغیر کرا و از مرغ گمانه از بلبل بط شراب مرغی متراب بصورت نقاب گل که درید و این عبارت تقدیر است که نقاب
 گل درید و ایام بهار رسید گل گفتند اگر دید قولہ زرق ساقی مہوش گلے پچین امروزش به محسوب حقیقی حاصل نمائید که گرد و خاک
 بستان خط نقشه رسید این مجربان بخاری مانند خط روزه و آن ذات انبساط که الحار قطره انجمه حاضر بستان که
 سر بستان است این تمیسات را بمنزله خط روزه ذات برگزیده حملے دیگر نموده قولہ

کمن ز غصه شکایت که در طریق ادب	بر احوال نرسد آنکه ز حمتی بکشید
--------------------------------	---------------------------------

کَمَنْ مَعَ الْعَصْرِ قِصْرًا قولہ

خداے را مددے اے دلیل راه حرم	اگر نیست بادی عشق را اگر اند پدید
------------------------------	-----------------------------------

خداے را واسطه خدا و دلیل بهر راه حرم راه عشق که آنه کناره بیسی انتها قولہ

من این مرقع رنگین چو گل نخواهم خست	که پیر یاده فروختن بهر خطه نخرید
------------------------------------	----------------------------------

مرقع گدازی و مراد از مرقع رنگین اعمال ربانی و وجود سحر و سحر پیر یاده فروختن و فروختن فیضین
 بر مرقع و پیر یاده فروش مرشد - قولہ

بکوسے عشق منہ بے چل آہ قدم	که گم شد آن که درین راه پیر یاده نرسید
----------------------------	--

من لایح لا یبغضه ایس دلیل را بهر قولہ

اعجاب به عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آہو و این دشت شیر تر بر رسید
--------------------------------	------------------------------------

آہو سے این دشت عاشق کہ آہو سے عشق است

مے

زمیود باے بہشتی چہ ذوق دریا بد	اکیسک سبب رخندان شاہد سے نگزید
میوہ بہشتی عارفان و محبوبان چہ ذوق دریا بد اسرار و کمالات ایشان چہ دریا بد اکیسک سبب رخندان شاہد سے نگزید کے کہ معشوقی بہت بنا درود و شغے حاصل نکرد قولہ	
چنان کرشمہ ساقی دلم ز دست بیرو	اکیسک سے دگر م نیست برک گفت و شنید
چنان بنوے کرشمہ ساقی مشاہدہ محبوب برک طاقتہ قولہ ز رور کار کا کیت چر کند درویش ہزار اندیشہ	دین بیت خطاب از دل بوجہ جفا کنایہ از استغناء عدم التفات ز رور کار کہ دیدار نہ کار کا کیس بندہ پس بایکہ مانگا کیت کہ نہ
قولہ گلے نخیز بستان آنز دل بن جنسول تمنائو دگر نہ مروت درین چہین فرید ہر دم شد خاد و روت تافت قولہ	
شراب لوت کن و جام زہر بصوفی وہ	اکیسک یاد شدہ ز کرم جرم صوفیان بخشید
جام زہر صفائی دل یا خیال عشق یا نظرو کہ جام خالی بنید ہر صوفی کنایہ از خود پادشہ حق تعالی جرم صوفیان بخشید	لا یرواخذ العشاق بالیقولون و لیقولون قولہ
بہار میگزرد مہر کترا دریا بد	کہ رفت موسم و حافظہ ہنوز می بخشید
بہار ایام چلتی داد گستر خطاب بہر شد دریا بد توجہ بحال ماکن رفت موسم موسم کنایہ از جوانی رفت باعتبار قریب الوقوع ہنوز سے بخشید حصول عشق نمود غزل	
روشنی طلعت تو ماہ ندارد	پیش تو گل رونق گیاہ ندارد
طلعت دیدار و رو سے قولہ	
گوشہ ابرو سے لست منظر چشم	خوشتر ازین گوشہ پادشاہ ندارد
گوشہ ابرو و تیو خیال ابرو سے تو کہ مشاہدات تجلیات است ازین گوشہ اشارت بگوشہ ابرو قولہ	
دیدہ ام آن چشم سید دل کہ تو داری	جانب ہیچ آشنا نگاہ ندارد
آن چشم اشارت بذات و سیمہ باعتبار استغناء عدم التفات جانب ہیچ آشنا نگاہ ندارد	بہیچ آشنا دارا نے کند قولہ
جانب دلہا نگاہ دار کہ سلطان	ملک نگیرد اگر سپاہ ندارد
یعنی دلہا سے عاشقان بہت آر کہ سلطان با وجود کوس سلطنت میں نواز داما چون سپاہ ندارد	ملک گیری چکند و این نظر بشوکت و خشم ظاہری نمودہ میگوید یعنی چنانچہ غرور و دشانی شوکت سلطان

مکررت سپاه است بچین شال محموداں در کثرت عاشقان است و یا برای ترغیب بتمدد
احوال و گرنه دے زینہا سرہ است قوله

اے شہ خوبان بواشتقان نظر مکن | بیج شہے چون شما این سپاہ ندارد

بیج شہے چون شما مادر شاہ ندارد بیجے چون شما مادریم بیجے شاہ را میسرست حیث است
کہ ما جس بریںاں باسیم و تو متوجہ مانناشی قوله

رطل گرانم ده اے مرید خرابات | شادی شیخے کہ خالفتہ ندارد

رطل گرانم ده بیجے عام بالا مال عشق من عطا ما ایمرید خرابات اسنادہ سر پیرچہ دے عاشق است
درید خرابات جرعاتی تواند شد شادی شیخے شادی شیخے ہجوما یا آنکہ شادی ماد ہر شیخے را کہ
خانقاہ ندارد اہلار لاف و کرامات نکند قوله

خون خور و خاش نشین کہ آن لال نازک | طاقت فریاد وادخواہ ندارد

خون خور و رخ در کس دایں خطابست از حاف مرشد یا خود بخود خاش نشین دم بچوں و چرا
مزن خاطر نازک خاطر محرو کہ نازک است طاقت اے طاقت شنیدل وادخواہ عاشق قوله
نہ من تنہا کشم تطاول زلفت و تطاول دست و داری تطاول زلفش تصدیات و
لمیات عشق او کیست بدل داغ آن سیاہ ندارد دلغہ - اشارہ بسوختگی آن سیاہ
اشادت زلفت موافق مضمون سے کس میت کہ افتادہ آل رطب و توانیست و

قوله

تا بکنند بارخ تو دود و دل من | آئینہ دانی کہ تاب آہ ندارد

تا بکنند لال ایدیکہ چکد آئینہ اشارہ روح آہ اشادت دود و دل قوله

ستوخی زرگس نگر کہ پیش تو بتگفت | چشم دریدہ ادب نگاہ ندارد

زرگس عاشق کہ پیش تو بتگفت اظہار خود نمود پس مواحدہ مناد عیب مکن چشم دریدہ بجا
کنایہ از عاشق ادب نگاہ ندارد چہ ادب از لقا صحتیاست و ادوازیابیگانہ قوله

حافظ اگر سجدہ نکرد مکن عیب | کافر عشق اے صنم گناہ ندارد

گم سجدہ نکرد اگر عمر کہ لارنہ عشقت کرد و این تدارک آن میت است کہ تا چہ کند کافر عشق

فاشک که در عشق محوشده غزل

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت آخر کار آخر شد

زدم این فال این سخن که بمنون مصرع اول بود بجای تفادیل گرفتم گذشت اختر ستاره خس که

شرفش جدائی بود رفت کار آخر شد هجر بپایان رسید قوله

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

عاقبت دردم باد بهار آخر شد

ناز و تنعم غرور و غلبه خزان ایام هجر قدم بفتح معروف و بضم باز آمدن از سفر قوله اگر آن بستی

کار من از زلف تو بود اگر چه سبب عشق تو گرفتار شد اند و بیایات شده بودم حل این عقده هم از

رو می نگار آخر شد آخر الامر از مشاهد روتو رفع آن غم شد قوله

شکر ایزد که با قبل کله گوشه گل

سخت بادوی و شوکت خار آخر شد

خار غم اندوه در سایه گل بقوت عشق دولت تیزی میزد اظهار تکبر و فخر خود میکرد گل چو بر باد

گل عشق چون شگفته گردید و کمال رسید سخت دل افروز دل افروز صفت بخت ساقی بخت

دل افروز اضافی بپایان بخت تمام کسر غزلگی کله گوشه عقد سخت خود بینی دی ماه خزان کنایه از ایام هجران قوله

صبح امید که بد متکلف پرده غیب

گوبرون آئی که کار شب تار آخر شد

شب تار ایام هجران قوله

آن پریشانی شهباز و از غم دل

همه در سایه کیسوس نگار آخر شد

کیسوس طلب راه معشوق میبکده مقام مرشد یاد و چنگ ناله حجاب دهنه محاب که مرآتوبه و شجی

و قرار آخر شد توبه و شجی و قرار که لوازم خود نیست قوله

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

از بد عهدی زمانه هنوز باورم نمی آید که ایام هجران آخر شد مبادا که باز بهجران مبتلا سازد قوله

ساقیا عمر در ازو قدح پیر می باد

که لبعی توام اندوه خمار آخر شد

خمار اندوه و غم عشق قوله

در شمار ارچه نیار و در کس حافظ را

شکر کان محنت یحیی و شمار آخر شد

در شمار ارچه نیار و در نظر به سر و سامانی قصه یحیی و شمار ارض و انکار و میسر سامانی و پریشانی غزل

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد

از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد

لایعده شریف و دال یعنی ملامد از سفر ۱۱ کله این ابیات در نسخ موجوده یافتند ۱۱ علی این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۱

فقد

میخانه عالم عشق سے آنست کہ آن زاهد طاهر سرست از ظاہر پستی مار آمد و در راه عشق درآمد و
عہدے کے کہ صاحب نظر اہرستہ بود شکست و بیہوشی شراب کہ عبارت از عشق است مستغول گرد و قیولہ

شاہد و سماع و شراب آمد و بیدوشی محبوب	باز بہ پیرانہ سر عاشق دو دیوانہ شد
مغیبت میگذشت راہزن دین و دل	در پے آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد

مغیبتی غلیظی غیر از محلی ذات و بیہوشی پستی غلیظی از تعلیات و مشاہدہ از شاہدات گرد آمد و زاهد میگشت و در
مردار عشق سے مست چون زاهد اور آشنائے خودیاست دلش بدو بشناخت و از ہمہ بیگانہ شد
وید و بیگانہ قولہ

آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت	چہرہ خندان شمع آفت پروانہ شد
-------------------------------	------------------------------

آتش رخسار گل روشنی غلیظی آن محبوب خرمین بلبل وجود عاشق چہرہ خندان شمع روشنی غلیظی
آنمحبوب آفت پروانہ ہلاکی عاشق سے نشست کہ بلبل و پروانہ میخواست کہ خیال کارے و گردان
و ترک محبت گوید و از محبوب صبر کند ہیچ وجہ میرفتند دل کہ عاشق صابر بود و گرفتار شکست دہینی
بدستہ ہاے صبر و قناعت در دامن تسلیم مکتف گرد آورد و از ہمہ خلق روسے بر تافت و نگوشد
نامرادی مشقت آفرانہ نمود و دیدن روسے مستحق آن ہمہ بد و عزالت بر باد شد قولہ

گر تیرہ شام و سحر شکر کہ ضائع نرفت	قطرہ باران ماگو ہر یک دانہ شد
------------------------------------	-------------------------------

ضائع نرفت اسے موت و قطرہ باران اشارت مگر یہ کوہر یکدانہ شد دُرسے ہاے
موجب عزت و شدت قولہ

ترکس ساقی بخواند آیت اشو نگر	حلقہ اور او ما مجلس افسانہ شد
------------------------------	-------------------------------

ترکس شیم مراد مشاہدہ ساقی محبوب و مرتد بیسی مشاہدہ محبوب آیت اشو نگر خواند و مدار مجلس
طریقہ باز داند و بہر تہ سنانہ کہ حلقہ اور او ما مجلس اسانہ شد یعنی ہمارا از اوراد و خواندن فی گذشت و غیر
مالاکہ عشق است و مشاہدہ محبوب متکون گردید قولہ

اصوفی مجلس کہ دوحام و قبح نمی شکست	دوش بیک جرم سے عاقل و فزائے شد
------------------------------------	--------------------------------

عشق عاقل و فزائے شد کمال عقل آنست کہ از فانی بیانی گراید و ارادے باطنی
غزل

۱۵ این غزل در مجموع ردیف نیست

زہنجستہ زمانے کہ یار باز آید | بحکم غزوگان غمگسار باز آید

از ہے بلکہ تحسین و آفرین زمان سامت و وقت غمز و گمان عاشقان نگار معشوق خیال چیز
کہ در خواب منورہ شود و یاد دل آید شاہ خیال اضافہ بیانہ ابلق چشم اضافہ بیانہ و معنی انہی مصرع
آنکہ چشم در راہ خیال محبوب وقف کردہ ام شہسوار محبوبہ در انتظار خدائش ہمیر و دل من
خندنگ جنسے از تیر جوین مراد تجلی قہاری کہ موجب فنا و عاشق است مقیم دلام اگر نہ در خم
چو گان رود سر من یعنی اگر این سر در عشق اذ فدا نگردد با سر زلفین او قرارے کر و جذبہ
محبت و عشق او گرفتار شد قرار باز آید آرام شود سر شک من نہ زند موج بر کنار چو بحر حیران
گریہ وزاری و تہنید اگر میان ویم و کنار باز آید با محبوب خود ہم آغوش شوم بلبلان عاشقان
فنا مراد قریب و نفس و شیطان و شدائد و بلیات بیوسے آن بدان واسطہ و بان امید نو بہار
باز آید مشاہدات و رونمایقش بند قضا حق تعالی کہ ہمچو سر و بستم نگار باز آید کہ نگار کہ مانند
سرو است بدستم باز آید غزل

ز خود بدر شدم و یار در نمی آید	ز دل برآدم و کار بر نمی آید
--------------------------------	-----------------------------

زول بر آدم از دل بر آدم یعنی ترک دل نمودم ای غلط اب بکمال رسید ز خود بد مشدم
از خود گذشته قولہ

دورین خیال بسرشد وبلغ عمر عزیز
بلاے زلف درازت بسر نمی آید

درین خیال انشاء بمحصل صلوات بر محمد و آله و عترت تصدیقاً و طاعت و درین راه عشق و سیرت و محبت و تقویٰ و غیره

تیسرے گاہ آہ سحری و دعا سے سحری خطا نشدی روئے شد کنون چه شد الحال چه حال است
کہ یکے کار گرئے آید یکے بدرجہ اجابت نیرسد قوله

دل آرا سے پیدا نہ	بہیچ وجہ دگر کار برنے آید
-------------------	---------------------------

تسلی ماعاشقانیم هیچ وجه من الوجوه کار وگر که زهد و پارسائی و طاعت و عبادت از بار نگیرد الا
 نظر بر دے محبوب که کار عاشق بهین استغراق بحال محبوب است قوله

ماں بھست خاک در توے میرم کہ آب زندگیم در نظر نے آید

سید

三

آب زندگی اضافه بپا نیه حصول مقصود قوله

فداے دوست نکر دیم عمر و مال در بیخ
کہ کار عشق زما اینقدر نمی آید

فدائے تصدق این حدیث اشارۃً بعد اے جاں و مال کہ اول قدم است در عشق قولہ

قد بلند ترا تا ببرے گیرم | درخت کام و مرا دم پہرے آید

اے تاعشق مرا کمال میرا غم مقصد خود سے رسم قولہ

مقیم زلف تو سر دل که خوش سواد و دید
 دزدان غریب بلا کش جبر نے آید

مقیم تلف تو شد گردانید عشق دیگر اندام عاشق دیوی شد سواد سهر عظیم و دران غریب بلاکش استاره دل فلقه

رہنمائی کا نام ہزار تیر دعا

ز شصت صدق اندوه صدق کشتادم روان کردم زلفیانه اشار بهر دعا کارگر آید بر من قول و کار و قول

ربکہ شد دل حافظ را میدہ از ہمہ کس | کنون ز خلقہ رفت بدر نمی آید

رسیده تفسر شده حلقه زلف لبات دنیوی و حدیه عشق غزل

سحر لیل حکایت با صبا کرد | کہ عشق روئے گل با ما چہا کرد

بلبل ساک نہیامرشد گل محبوب حقیقی معنی آست کہ در مہنگام سحر ساکے مرشد کامل از دوسہ امتات

شکایت درد دل آرام خود گفت کہ عشق روئے آل محبوب مانا چہ کرد و چہ تنہد، میں نے آن در میان آن میکہ قولہ

انسان رنگین رخم خون و در دل آفت
وزان کلستن بخارم ببتلا کرو

اول مسامحه بخ رنگین خود بخون در دل با ناخت یعنی گرفتار عشق خود ساخت که عائق را دل سیرا

حسین با ستمه و امانان گلشن قرب که مطالب فراوان و مخلوط میگردان دارد کما بهجرا آن وجود است در استلاد آرد

و چون از توده مرشدان ریح و محنت کیستند و مطلوب رسید میگوید قوله

غلامِ ہمت آن نازنینم | کہ کا خیر بے روے دریا کہ

ہمت توجہ نازنین کسایتہ اور شد کار خیر ہے رو دریا کرد عندہ اما المطلوب رسانید قوله

فخوتش باوالنیم صبحگاهى | که در مشب نشینان رادو اگر د

خوشش نهمترین سیم جیگا هی از قیل اضمار قیل الدکر جیگا هی مرشد در دهر شرب نشینان نکات

از خود و او وصل قوله

اگر از سلطان طمع کردم خطا بود	و راز دلبر و فاجستم جفا کرد
یعنی اگر طلب تو بجز مرشد نمودم خطا کردم چه فیاض حقیقی اوست و این در محلی است که طالب بمطلوب رسد و خود را غرق در یای فیاض او بیند از اینجا است که هر چه دوست داد بدید باید حاجت است جفا کرد و چه در خوابان و فانیست و نیز او حاکم مطلق است لیکن اندامش را عاشق را با خود است چه کار قوله	
من از بیگانگان هرگز نه نالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
آن آشنا کرد یعنی حق قائل که همه با مرا دوست قوله	
بهر سو بلبلی عاشق در افغان	تنم در میان باد صبا کرد
بلبل عاشق تشرع و ناپ متورع در راه طلب محبوب بشنود و غوغا نمود و تنم از وصال محبوب دوریست مطلوب عاشق لایزال و در ندای ابالی باد صبا عاشق که صبا کرد و آسیر گلشن خلق است قوله	
لقاب گل کشید از دست سنبلی	اگره بند قبا چون غنچه واکرد
گل محبوب زلف تجلیات الوار یعنی آنست که پس از مجامدات چون بنیات ازلی دلم نگشته شد و حجاب خودی و پنداری که در من و محبوب نقاب بود مرفوع گشت و نهفته شد مشاهدات تجلیات محبوب باز حجاب گشت و حجاب دیگر در پیش نشست و میتوان که سنبلی زلف جذبه عشق بود و یا علائق دنیا یعنی چون سالک درین نشاء رسید و دلش بر مثال غنچه بود شکفته گردید و گلهاست مراوش شکفت و حجاب فحشگی روئے خود نهفت جذبه عشق با عوالم و نیاد در پیش آمد که دلش باز بصدر و جواران در لیش آمد و با حجاب و انش گشت و گرد و غبار از پیش نشست یعنی بایشان بهر مرتبه که میرساند رسد غزل	
سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	پریر و یان قرار از دل چو بستیند بستانند
سمن بضم نام گله سپید و سمن بویان کنایه از محبوبان غبار گرد برآمده و نیز که درت طبع غبار غم اضافه بیانیه بنشانند از رفیع گردانند اشاره بنبار غم بستانند اشاره بقرار قوله	
بفترک جفا دلها چو بر بندند بر بندند	از زلف عنبرین جانها چو بکشایند بکشایند
فترک شکار بند فترک جفا اضافه بیانیه یعنی وقتی که بر اسب محبوبیت فترک جفا بر می بندند و دلها را بسته غم داند و میگردد و از زلف عنبرین خود وقتی که بکشایند جانها را از رشته غم داند و راهی میدهند و شادان و غم می سازند قوله بجمیع کینفس یا ما چو بنشینند بنشانند بجمیع	

بہشتی تو بختیشتہ توفی نہایہ نہال شوق در خاطر جو خیر نہستاند یعنی چوں بر خیزند نہال شوق
عوض در خاطر عشاقان نہستاند و والد خود سازند قوله رحیم لعل زمانی چومی خندندے بازند و دیکہ
آں سخن بویان بسبب استغنا عدم التفات سے حسد و تمسخر میکنند از عاقبت غم داند و از جہان من
اشکباے سخی سے ماندند و ہم رازینہانی چومی بینند میخوانند و مال آنکہ از دے من رفتے کہ
سے بینند عشق و محبت ما دے یاسند و آما را خلاص معائنہ نمایند قوله

سرشک گوشہ گیران را چو دریا بند و زینا	انخ از مہر سحر خیزان نگر و انند گردانند
---------------------------------------	---

گوشہ گیران عاشقان کہ از ماسو گوشہ گرفته اند چو دریا بند و زینا بند چوں غم کنند و معلوم نمایند
منزلہ دریا بند و موجب عرو و فر خود تمیزند سحر خیزان عاشقان نگر و انند گردانند اگر محبت عاقبت
بدانند بخ ازیتان نگر و انند ز فکر آنا نکه در تدبیر در مانند در مانند یعنی کسانیکہ دوار و در دعا
سہل تمیزند از فکر آنا ن کہ در تدبیر در مان اند یعنی عاشقان عاجز گردند قوله

چو منصور از مراد آنا نکہ بردارند بردارند	چو مجنونان ہر آن قوم کہ حیرانند حیرانند
--	---

منصور نام دلی مشہور بردارند مالاسے دار ہستند بردارند مقصود خود بردارند و ہر آن
قوسے کہ حیران جہال محبوب مجازی اند در باد یہ سرگردانی حیران اند یعنی بستی حقیقی نے آید
قوله

درین حضرت چو مستاقان بازارند بازارند	بدین در گاہ حافظ را چو میرانند میخوانند
--------------------------------------	---

مستاقان عاشقان نیاز از مراد می کہ بازارند اشارہ سخن بویان میرانند میکنند قوله

سالہا دل طلب جام جم از ما میگرد	و انچہ خود داشت زہر گاہ تنہا میگرد
---------------------------------	------------------------------------

جام جم جامے کہ جمشید ساخته بود و احکام جہان در مشاہدہ میتد مراد لطیفہ آہی کہ در دل
سالک وارد شود و عشق از دیدارے شود و نیز از جام جم مرشد باشد یعنی دل از سالہا از ما
طالب جام جم بود تا کشف تعینات رسد و عاقبت الامر چون بدولت عشق یا مرشد صفائی دل
میرشد بہبب آن تجلی محبوب حقیقی در خود یافت گفت انچہ خود داشت انچہ در ذات خود داشت
زہر گاہ تنہا میگرد حصول آں ارجام جم سے طلبہ قوله

آکو ہرے از صد کون و مکان بیرون	طلب از گم شدگان لب وریا میگرد
--------------------------------	-------------------------------

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

یہ مجبور بنی کہ از انباتہ ملت و مکون و مکان نگنجد و میزان برود و جانش نسجد از ظاہر ہر پرستان
کہ گم شد کہان لب دریائے عمان اند بلکہ تا گردن غریق گما اخبرنا صدق الصادقین عن اقرب
الید من جبل الوریڈ و از کمال غفلت یافت خود گم کردہ و پے بدان نیاوردہ و چون یافت خود را
نیافتہ دیگرے برسیدہ اوچہ خداداد قولہ

آن همه شعبه با عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا دید بنیضا میکرد

شعبہ بازی آن ہمہ شعبہ زہد و ورع و قیل و قال کہ میگردینے قبل ازین می نمود آنجا
اشارہ بعشق پدید می نمود موسیٰ ۴ دآن در کف دست مبارک بودہ ہنگامے کہ اورا می نمود ہر کہ رسید
بہر حالت کہ بودی طریقہ میکشی چون دست را گرد آوردی بعدہ بیندہ بحال خود آمدی سامری پیش نما
ویدریضا میگرداسے لایفیع قل جاء الحق و دھق الباطل آنکہ فکرش گرد از کار جہانے بکشاو
ینے پیر میان ورق خاطر ینے خاطر خود را با ورق خاطر مرا ازین نکتہ اشارہ بعشق و توحید قولہ

مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوزر | کو بتا سید نظر حل معما میکرد

بتائید مذکور درن سما مشاکیل قوله

دیدمش خرم و خندان قنوج باوه بدست و اندران جام دوصد گونه تماشا میکرد

قدح باوه مرا عشق ز نذران جام اشاره بدل یا بمقام عشق دو صد گونه تماشا مشاهدات
تجلیات قوله

گفتنم این جام جهان بین تبوکے داد حکیم

این جام جهان بین دل دینار عشق حکیم خداان السعیدیز حکیم آن روز که این گنبد میسایند
یعنی روز ازل قوله

اگفت آن مار که گوشت هر داری بلند	حرمش را آن بوی که اسم از بود امیرد
----------------------------------	------------------------------------

اشاره منصرف گناه اسماء را نمود امسک و موافق آنکه بر کم که مفسد است از این است

سید / در عمه / ا / خدایا / اولود	اونمید / بدش / روان / دور / دار / اسکد
----------------------------------	--

بیرلی عاشقی بدو بطرف منصوره و ضمیمه منصوره نمیدیدش التفات بقول او نمیکرد و از دور مدارا میکرد و خود بخود میخواند که بیا قوله

۱۰. راجا غلامدین چون باد رسیدند پرسیدند گفت شما جینز سے بغیر از آب مرا نماند تا من آب را بشما نمایم ۱۲

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید | دیگران ہم بکسند انجیہ میسحا میلر

ایض روح القدس لطف الہی وصل بامتناہی انجیہ میسحا میکرد آبرہی الاکھ والارض فی الموقی
رسطودر التوحیا گفته کہ طوت گریدم در یاست نمودم و طلع مدن نموده ارجلاس طسیت مجر و شدم
در خود سے عریب و دور سے عجیب میدیدم و خود را جزو سے ازا حراسے عالم روحانی می یافتم و صفا
تا تیر لودم پس ترقی کردم بحسرت رلومیت و دور سے مشاہدہ کردم کہ ہر باں وصف آن توان کرد و نہ
تکثرت آن توان شمیرد کما دنگس میان من آن نور حجاب شد متحکم مگر ہر ازل عالم تسرل کردم و در ملکات بلی تہود
ما طاعت و تو ہم کی کہ این مرتبہ ملیہ صفت قوی آمد کہ درازندہ ماضی بودہ سارلن گوید فیض روح القدس قولہ

گفتش زلف چو زنجیر بتان ایسے نیست | گفت حافظ گلہ از دل شید امیکرد

یعنی مرا مجبور را گفتم کہ این زلف سلسل عشق را از ہر جہہ را کردہ گفت ہر اسے آنکہ حافظ گلہ از دل
شید امیکرد مباد کہ بطرت دیگر مائل شود ہے نا نگہ دیوانہ ہان یہ کہ بود اندر سہ غزل

اساقی اندر قدح ہم باز سے گلگون کرد | در سے کہنہ دیرینہ ما فیون کرد

ساقی قضا و قدر می عشق می کہنہ محبت قدیم و جوں ساقی افیون بحر لیفان و بہ تحمل آن مکنند
و اینجا مراد از فیون دوق معنی آست کہ ساقی قضا و قدر عشق را تا زگی نموده و در عشق دیرینہ ما و قے
و حلاوتے افزودہ می دیرینہ سے کہنہ مراد سخنان عشق برابر میداد و بقدر استعداد افزون کرد
زیادہ ار حد پاک تمام پاک ز خود بیرون کرد اشارۃ لواء کلی ساغر بیالہ مراد وجود چنانہ ص
بت شگین دل محبوب حقیقی باعتبار سے نیاری معنی آست تو مہندار کہ محبوب نے نیاز در جہ
من نہ اکنون عشق نہاد بلکہ عطیہ الیت کہ ارازل با عطا شدہ استاد ازل محبوب حقیقی سے آست
عطا مینمود و دیگران علما ان و زابدان خود علم دین و عبادت کہ از مقتضیات خود ہست مرا بخون
کرد عشق عطا کرد افسوں سبحان ہر و لطف چشم جاوے مشاہدہ ذاتی غزل

سحر جوں خسرو خا و علم بر کوشتاران زد | ایدست حرمت یارم در امیدواران زد

خسرو خا و آفتاب علم بر زوان طلوع نمودن بدست حرمت از رو سے حرمت در امیدواران زد
مراد امیدواران قدر سحر نمود قولہ

چو پیش صبح شد روشن کہ حال ہر گردون چیست | برآمد خندہ خوش بر غرض کامگار ان زد

مهر آفتاب یعنی چون صبح را روشن و داغ گشت که حال سیارات فلک چیست جسم ظلومی و غروبی ملالت
دیگر نیست و لکنه حال محبت گردون بحیثیت صبح برآمده و برغیر و در کام ان خنده زد که مغرور مشوید قوله

نگارم دوش در مجلس اعظم نصرتین برستا

کره بکشود از ابرو سے سے درخنده و خوشی شد بر دلها سے یاران زود یار از اندر هیچ دقاب انانیت قوله
من از رنگ صلاح آنکه بخون دل شستم دست یعنی من امید از دهر و دپارسانی همان روز منقطع
کردم که چشم با ده پیمایش صلا بر هوشیاران زد و چشم با ده پیمیا چشم خود کنایه از تجلی ذاتی
صلا آواز و افزون آتش و آواز براسطام هوشیاران عاشقان یعنی تجلی خود بر عاشقان نموده
و ایشان را بخود کشید قوله

لدام آهن دشتموخت اين آئين عيارى | كز اول چون برون آمده شبنم ديارى

غیاری دنیوی چون برون آمد از اختفا بمنصه ظهور شب زنده داران عاشقان در آب رنگ
رخسارش چه خون خور ویم و جان دادیم بسینه چه خون خوریم تا او این حسن و جمال بید کرده
منه تقاضای نظر حسن ترا فرو نشتود تا دل من خون نشود و رویتو گنگون نشود و چون بجه در بانی
رسید اول بتاراج عاشقان و آمد قوله

نفس باختره لثمین کجا اندر کند آرم | بهر موی که مژگانش ره خنجر گدازان زد

نش با خرقة پشیم من که لباس فقیری دارم بہر سو سے کہ فرکان ہر سو سے فرکان اور دخیل گزاران
دکار خنجر گزاران می کند خنجر گزاران دلاوران دعا شقان

نهنشاہ مظفر فرشتاج ملک دین منصور کہ جو د بیدر لغیش خندہ برابر بہار ان ارد

ششتر، بیشمار آن مرشد خنده برادر بهاران زد ابرار در معرض ایستاده شمره قومه

که نول جو رشید انجمن سوز و تپا بر سر ازان زد

و در تنها بر سر ازان زد قوله

مالی الدنیا فانی کہ تائید نہایت

حقاً جو ہر پائش ہم از میرزا اران زد

۷۲ سے این میت در لجنہ موجوم و دوزخست

از به دلته اشاره منسوب نیز نگهستی یافت در سر من و خود در آمد صفای جوهر دانش و ملامت
بر پیشکاران روینینه طالب قوله

دوامت که عمر او نخواهد از لطیفی محظ
که چرخ این سکه دولت بود روزگار آن

چرخ سکه دولت او را در روز زمار مار و پینه روز ماسا بود و در آورده قوله از آن ساعت که جام
سے دست او مشرف شد به جام سے دست او مشرف شد پینه دل مامست آورد و در روزگار
ماکو مستبد زمانه ساغر شادی بیا و غمگساران زرد زمانه از استماع این شادوشد قوله نظر بر
قرعۀ توفیق و مین دولت شایسته پینه حافظ طالب و حویان آنست که حق تعالی توفیق
رفیق دے گرداناد و دولت سلطنت و بر اسبار کباب و بد که کام دل حافظ که فال مختیاران زرد
للهامراد دل حافظ بر آن که فال نیکوان در جاست نموده غزل

ساقی حدیث سر و گل و لاله میرود
وین بحث بالمشافه غت اله میرود

در جواهر الاسرار آورده که حکما و یونان در تزیین شراب خوردن اصطلاح دارند که علی الصبح
سه کاسه خورند که غسل سده کنند آنرا ثلثه غساله گویند و بعد از طعام پنج کاسه بخورند که هضم طعام کنند
و آنرا خمسۀ باضمه گویند بعد از آن هفت کاسه دیگر بخورند که از آن خواب آید آرام کنند و آنرا سبعة نامۀ
گویند پس حافظ بر اصطلاح حکماست و نمائی طبع و صفت بهار میکند که حدیث سر و گل و لاله در حالت
میرود که طیب النفس شده ام و آن بعد از ثلثه غساله می باشد خصوصاً در صبح بهار مراد آن باشد
که اے ساقی سر و گل و لاله که از علامات بهار است در میان آمده پس چنانچه دیگر مردان مدبران
سر و گل و لاله خوش میشوند مانند شیدان ثلثه خور سده می هم میسایم و مراد از ثلثه غساله تجلیات
صوری و انفعالی و ذاتی است و هست که سلطان غیات الدین ملک بهند در آن آوان که تسخیر بنگاله نموده
مرض مجتبیٰ روسته داد که دست از جان شیرین خود شست پس سه کس را از حرم برده خود که العت
با اینها مدت در اشت آزاد ساخت یکے را نام سرود دیگرے را نام گل و دیگرے را نام لاله بود اتفاقاً
از آن بیماری محتش روسته نمود سلطان خدمت اینها را بمنصه تصور نمود التفاتے که مانیها در
بیشتر از بیشتر بر صفحه دل نگاشت اتباعان دیگر از آتش غیرت سوختند و بجای خورشید
بطمن فسا لگی میدرخشند در حین انبساط با سلطان اظهار این معنی نمود مخاطب سلطان خطره کرد

که این را خواجه بصد غزل آورد و خواست که مصرع دوم را بسته بیتی درست کند هر چند جبت و جوس نمودند از شعراء زمانه که در خدمتش بودند قفل این صندوق سر بسته از پنجکس نکشود عرض نمودند که درین زمان در شیراز شمس الدین نام در شعر گوئی شهرت نموده و گوئی سخنوری بچوگان فصاحت از شعراء وقت در ر بوده و او درین مثنی باید آموذ سلطان آیینی را مرقوم میجوید رسول بخد مت خواج فرستاد و خواج بر بدیده این غزل مرقوم نموده بدست رسول داد و در مصرع ثانی اظهار کرامت خویش نموده که لفظ نلشده غساله که هیچ احدی بر آن اطلاع نداشت بیان فرمود و از شیراز تا بنگاله که یکساله راه کاروانیان تعین نمود و آیینی را خود اظهار فرمود قوله

طی مکان به بن وزمان در سلوک شعر	کاین طفل یکشنبه ره یکساله میرود
---------------------------------	---------------------------------

طفل یکشنبه سخن باعتبار فکر شب قوله

شکر شکن شوند همه طوطیان مهند	زین قند یارسی که بزنگاله میرود
------------------------------	--------------------------------

شکر شکن فیضیاب طوطیان شعر اقد یارسی شعر یارسی قوله

مے ده که نو عروس چین حسن یافت	کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
-------------------------------	---------------------------------

مے ده شعر بگو چین دل نو عروس چین اصانه بیانی و نیز سخن حسن کمال فصاحت صنعت ترفیت کردن و اصلاح نمودن دلاله شعر از صنعت دلاله میرود محتاج صلاح کسی نیست قوله

آن چشم جادوانه عابد فریب بین	کش کاروان سحر بد بناله میرود
------------------------------	------------------------------

آن چشم جادوانه اشارت بحجوب حقیقی و سلطان غیاث الدین کش کاروان سحر بد بناله میرود یعنی پیشوا و ساحران است قوله

خو کرده میخرامد و بر عارض سمین	از شرم رومے او عرق از زاله میرود
--------------------------------	----------------------------------

خو کرده با حسن کمال چه عرق بر روی موجب از یاد حسن است یعنی وقتیکه با کمال حسن در چین میخرامد قطره شب نیمه زاله کردار که بر عارض ماسمین افتاده گویا که از معانی رومے او از غایت الفعال عرق گردیده

قوله

از ره مرو ز عشوه دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و محتاله میرود
----------------------------------	-------------------------------

از ره مرو نصیحت سلطان میکند عشوه و باین عجز اشارت بنمایا محتاله حیل ساز قوله

باد بهار سے وزو از بوستان شاه	باد بهار سے وزو از بوستان شاه و ززاله بادہ در قدح لاله میرود
باد بهار میض ربانی ززاله قطرات رحمت بادہ محبت قدح دل سے ابن میت نیست باد بہار کہ نصیر است از گشتاں بادشاہ حقیقی می وزو از قطرات رحمت یعنی شراب محبت دل میرسد قوله	باد بهار میض ربانی ززاله قطرات رحمت بادہ محبت قدح دل سے ابن میت نیست باد بہار کہ نصیر است از گشتاں بادشاہ حقیقی می وزو از قطرات رحمت یعنی شراب محبت دل میرسد قوله
چون سامری بہاں کہ زرد او از خری	چون سامری بہاں کہ زرد او از خری موسے بہشت و از پے گو سالہ میرود
سامری قصه اش بالامردم سے بہشت فرو گذشت غزل	
اساقی ار بادہ ازین دست بجام اندازد	اساقی ار بادہ ازین دست بجام اندازد عامخان را ہمہ در شرب بدام اندازد
ازین دست ایں قسم خارخان کنایہ از مقد شرب لشدل بدام شراب قوله	ازین دست ایں قسم خارخان کنایہ از مقد شرب لشدل بدام شراب قوله
در چنین زیر خم زلفت نہد دانہ خال	در چنین زیر خم زلفت نہد دانہ خال اسے بسامرخ خرد را کہ بدام اندازد
زیر خم زلفت تصدیقات عشق و عالم سات و لئینات دانہ خال دعت و لور شہود مرغ خرو اندانہ میانہ قوله	
اسے خوشا حالت آن مست کہ دیباچہ	اسے خوشا حالت آن مست کہ دیباچہ سر و دستار ندانند کہ کدام اندازد
اسے ست و لایق قل قوله	
روز در کسب ہنر کوش کہ مخور دن روز	روز در کسب ہنر کوش کہ مخور دن روز دل چون آئینہ در رنگ ظلام اندازد
ہنر محبت میخور دن کبابہ از کثرت نوافل معنی آست کہ روز در کسب محبت کوش و در طاعت غیر از مفروضہ بروز دن کردل موجب ریاست د باعث صد گونہ بلا است قوله	
الزمان وقت موصیخ فروغت کہ شب	الزمان وقت موصیخ فروغت کہ شب اگر در خگاہ افق پرۃ شام اندازد
سے صبح فروغ محکہ آمد صبح روشست یروہ شام اندازد شب طالع شود قوله	
از اہد خام طبع بر سر انکار بماند	از اہد خام طبع بر سر انکار بماند بہختہ کرد و چون نظر برست بجام اندازد
حاصل آست یعنی وقت کثرت نوافل و ذکر و تلاوت قرآن آن وقتست کہ آفتاب در تنق مغرب مخفی گردد ز اہد خام طبع ز اہد کہ سبب رہد طالب وصال گردیدہ بر سر انکار بماند و انکار در تنق و بہت بہختہ گردد و طالبان دل سبب گردد نظر بر جو جام اندازد عشق دایہ مستاہد مجرب بایند قوله	
از اہد اسر ز کلمہ گوشہ خورشید برار	از اہد اسر ز کلمہ گوشہ خورشید برار بختت از قرعہ بدان ماہ تمام اندازد
اگر واصل آن محبوب حاصل شود قوله	

مست و لایق قل

در تنق و بہت بہختہ گردد و طالبان دل سبب گردد نظر بر جو جام اندازد عشق دایہ مستاہد مجرب بایند قوله

بادو با محاسب شهر نتوشی حافظا	که خورد باوہ ات سنگ بجام اندازد
بادوہ شراب محاسب قتل زنہار ہرگز سنگ بجام اندازد رسواسا زوئے آست کہ عشق بازی باوہو	عقل کن کہ عقل در عشق بازی با تو مثلہ ز کرد اما عاقبت الامر ترا رسواسا ندوینہ در عشق عقل میار دباوہ
مشورت مکن کہ دین امر یگانگی باوہ موجب فیضیت و رسوائی است قولہ غزل	
سر شود ایتو اندر سرمای گردد	تاوہ بین در سر شوریدہ چہامی گردد
سرخیاں سودا عشق و محبت چو گان سر زلف جذبہ عشق بمیسر و یا پیران و پریشان قولہ	
از جفا سے فلک و غصہ دوران صد بار	بر تنم پیر بہن صبر و قہامی گردد
از رخ و تصدیقات کہ ازین فلک ناہموار و دور دور کہ برادر و دودہ طاقت شکیبائی نہاندہ ضعیفی	نا توانی ہلال ماہ نہ انگشت نہا مشہور بلبل طبع اضافہ بیانیہ فرقت جدائی گلزار رخ اضافہ بیانیہ
دیر گاہے است مدتی است مدید بے برگ و ثوانے توشہ و سامان پہو اواری در عشق و محبت	آن سر و قد لاکہ عذار میگرد اشارہ بہان طبع آن سنگین دل محبوب ہچمان یعنی بے تیر و بدل
در پے آن زلف دو ما در طلب عشق و محبت آن محبوب غزل	
سرو چمان من چہ ایل چین نمیکند	اہمدم گل نمیشود یا د سمن نمیکند
سرو چمان مرشد و مشوق و تجلی چین وطن و کاشانہ دول و سید بے کینہ گل کنایہ از خود و نیز	محبوب و دل و مثلہ سمن قولہ
امادول ہرزہ گردن رفت چین زلف او	ازان سفر و از خود و عزم وطن نمیکند
ہرزہ بہر چین زلف جذبہ عشق یا د وطن نمیکند وطن را فراموش کردہ قولہ	
پیش کمان ابرو ت لایہ ہمیکم ولے	اگوشہ کشیدہ است از ان گوش بن نمیکند
کمان ابرو مشاہدہ تجلیات و نیز محبوب از ذکر خبر و ارادہ کل لایہ عجز گوش کشیدہ است در غایت	سرکشی است از ان بدین سبب گوش بن نمیکند سخن من نمی شنود قولہ
ساقی سیم ساقی من گریمہ در دیدہ	کیست کہ تن چو جام سے جملہ بن نمیکند
ساقی سیم ساقی محبوب در و تصدیقات تن چو جام سے جملہ دہن نمیکند نتیجہ آن نمیشود قولہ	
دست خوش جفا کن آب رخم کہ فیض عطر	بیمہ و سر شک من مودر عدل نمیکند

حالت این عمل در شجر ہرچہ نیست ۱۲

نہ از ان کہ این مصرعہ چہ طور باشد ۱۳

دست خوت سحره دستمال فیض حسن عطر بکسر دے خوش قوله

الخلجہ سحر شد صبا دامن پاکت از چہ رو خاک بنفشہ زار را شک ختن نمیکند

الخلجہ گوے عین با جہد حوستی امیر چوں عود قساری و شک ستاری و حشر تہب و کاغذ با می ختن دلائیے اسب مشک بے قوله

چون ز نسیم میشود زلف بنفشہ بر تنکس وہ کہ دلم چہ یا و آن عہد تنکس نمیکند

پر تنکس پر تیج وہ انوس قوله

دی گلک ز طرہ اش کردم و از سر قوس گفت کہ این سیاه کج گوش بن نمیکند

طرہ دنیا و جذبہ عشق این سیاه کج اشارہ بطرہ گوش بن نمیکند بگفتہ بامت یاسی نمود و اتفاقی نے کند قوله

گشتہ غمزہ نوشد حافظا ناشنیہ پسند آتیج سزاست ہر کرا دک سخن نمیکند

غمزہ حالتے است کہ از بہر زول و کتادان جہتم حومان پیدا میشود مراد ازان تجلی ذاتی و دلہور و احشاء محبوب دک سخن نمیکند مکہ سخن بے سر غزل

استارہ بدرخشید و ماہ مجلس شد دل رسیدہ مارا رفیق و مونس شد

این عزل در شان حضرت ۴ ستارہ ذات محمد علیہ السلام باعتبار ادایت کہ حقیر و یتیم بود دل رسیدہ دل عاشق کہ انا سوار رسیدہ یعنی پیچہ دین نشا رسیدہ ستارہ وار بدخت ید و ماندک فرصت ماہ و ا جہان و جہانیاں را منور ساخت دل مستاق ما کہ رسیدہ از بہر د و مونس در مین شد قوله

انگار من کہ بکتاب زلفت و خط انوشث انغمزہ مسئلہ آموزہ صد مدرس شد

انگار محمد علیہ السلام بکتاب زلفت و خط انوشث اسے امی بود غمزہ اشارہ مسئلہ آموزہ استاد و علم قوله

بیوسے اول بہار عاشقان چو صبا فداے عارض نرسین و چشم ز گس شد

بیوسے او با نرسین عاشقان و اصل نرس عاشقان کامل آن جس کہ از بیم منافقان اظہار محبت نمیتوان کرد و چون بدولت مشرف شد مساوات کنان میگوید قوله

بصد مضطہ ام سے نشانہ اکنون یار گداے شہر نگہ کن کہ میر مجلس شد

مضطہ مینا گداے شہر کنایت از خود قوله

خیال آب خضر لب جام کینخو	بجز عه نوشی سلطان البر الفوارس شد
خیال آب خضر لب جام کینخو	بجز عه نوشی سلطان البر الفوارس شد که آید که خضر جام کینخو و در پس بجز عه نوشی سلطان
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابرو یار منش مهندس شد
طرب سرای محبت	اضافه بیا نیده و نیز دل طاق ابرو مهارت از تجلیات منش ضمیرین بدل مهندس اندازه کسند قوله
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که خاطر مهناران گنه موسوس شد
لب کلام ترشح می چکیدگی لطف فضل	یعنی سخنان خود را از آب فضل و رحم که از و چکید از بهر خدا پاک کن چه در بعض اوقات عاشق را عتاب خوشتر از لطف آید که لطف بگستاخی آرد و عتاب بعد از خواهی مهناران گنه خیال بوس و کنار موسوس و سوسه داده شده قوله
گر شمه تو مشرب لبی به عاشقان در داد	که علم بیخبر افتاد و عقل بیخس شد
گر شمه ظهور مشاهده مشرب لبی به عاشقان	در داد و عاشقان را بنوعی مست و بیخبر ساخت که عقل بیخبر افتاد و علم بیخس شد که از مستی آن هر دو از کار رفتند و چشم مراد بیخس چشم و مراد از ان صفات بصیرت و نیز مرشد قوله
چو ز غریز وجودت شعر من آرمی	قبول دولتیان کیمیا و این مس شد
غریز وجودی بدل قبول قبولیت دولتیان	عاشقان و عارفان این مس کنایه از شعر قوله
از راه میگرد یاران عنان بگردانید	چرا که حافظ ازین راه رفت و غفلت شد
میگرد عشق زین راه	اشاره به عاشقی غزل
سایه فقر مادر گریه صهبا بود	رونی میگرد از درس دعا ما بود
فقر مادر دعا و اعمال صهبا شراب میگرد	باطن عارف مرشد کمال و آستان مرشد اگر کسی گوید این چنین سخن از ادب بخدمت مرشد دور است و شعر کذب و زور گویم که حق گوئی و بیان واقعی محل ادب نیست و انظار حقیقت بے ادبی را سبب نه بلکه اتباع حق و تخلیق است باطلاق الله مطلق کما قال الله لا یستیجی من الحق شیئا و منه گام استمالت این قسم مقال بر زبان ابرار

ن
پیرو

بجز عه نوشی سلطان البر الفوارس شد

جادی گردد و بیخ ناخوشی ثمره نیارد چنانچه تا سترسد نباشد که ارشاد کند و او حامل بار امانت است
تا موقع نباشد حمل خود کجا بنهد کما فی الحدیث القدسی گفت که را محضاً فاحصت این احرف
تحفقت الخلق لا عرف و این معنی از شیخ محی الدین عربی در فصوص بیان نموده پس مباحثات
مرشدان و الیش بهم چون رسل علیهم السلام است خویش که اقبال رسول م تنانکخوا تو الداد
فانی اباهی بکمالا ام یوم القیمه و لوبالسطی چه فرمائی اسے صاحب که اریں توجیه رونق
مرشدان ثبوت پذیرد و این قسم گفتار را بنی ادبی دور گردویانہ قوله

پیرمخان بین که چه مابدستان | هر چه کردیم بحشم کرمش زیبا بود

پیرمخان مرشد طریقه بدست آنکه دست می پیورده گوید و آثار مردم جوید و بدستان کنایه از افشا
کننده گان اسرار عشق معنی آنست که مدتی مدید کسب دانش و اعمال مادر و عشق و محبت و غوطه
مابد و توحه مینمود یعنی خویش را در عشق افنا حتم سالها بکنت نیر و حتم درون باطن هر تریا منزل او
از مادر رس و دعا مابود و گرمی نهنگامه او از مجمع مابود پیرمخان را نیکی ماکه مابدستان و بدکاران هر چه
کردیم بحشم کرم از زیبا بود و حسن خلق او را تحمل مینمود تا مابا مقصد رساند که در طالب و مطلق مجاهد نماید

دقت و دانش ما جملہ بشوئید می | که فلک دیدم و در قصد دل وانا بود

قوله

مطرب از در و محبت غزل می خرد | که حکیمان جهان اثره خون یا لا بود

مطرب مرشد غزل می پروخت سماں میگفت حکیمان ناصحان و اعطان ثمره خون پلا بود
یعنی خون می گریستند یا لامان و افرون کسند و افرون کن و صافی کن قوله

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل برب جو | بر سرم سایه آن سر و سهی بالا بود

می شکفتم ز طرب از نایت طرب خوش حمدان بودم آن سر و سهی بالا کنایه از مرشد قوله

یار گل رنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث ندادارند حکایتها بود

یار گل رنگ کنایه از مرشد ازرق پوشان عاشقان و فقیران خبث پلیدی کنایه از افشا
اسرار عشق یعنی مرشد عشق در شان و اصلال حقیقت رخصت افشای اسرارند و حکم مع عن
اصد گل سانه داران حق پوشان برابکی نهاده قوله

دل چوپر کار بهر سودوران میگردد | و اندران دائره سرگشته پابر جا بود

یعنی دل بسبب عشق پرکار و در میان غم و بهوم هر سو میگردد اما در دائره مقام عشق آن دل سرگشته ثابت قدم بود و نیز پرکار قلم آهین که نقش بدان بکار برند و از آن دائره بگریزند باید دانست که درین بیت حلقه ذکر ساکنان را بیان میکند و تصویر این حلقه باین صورت زیبایی سز و پس بهوش نبوش اے طالب باهوش که دل سالک و طوط دارد هر طریقه مقصود می رسد و بر کثرت مقام حضور مع الله است و دیگر مقام ماسوی الله که دلم هم چوپر کار میکشد بگفتن لا اله الا الله میگشت و اندران دائره گشت کنان سرگشته میگشت و پایش بر جاس بود و ضرب الله را بر مقام الله بر مثل مشاهده می نمود ماسوی الله را بگفتن لا اله الا الله میگرد و ضرب الله می آید و بدین طرز محبوب حقیقی را در مقام مشاهده با شهادت می آورد تا دائره مشاهده مع الله تمام شود و سالک در سلوک باین مقام رسد از بهتان انطلب بوجوب بندگی آن باش که آن را در و آن کیفیت است و محبوب معرا و مبر از تحریر و تفسیر که عاشق از زمین آن بیخود میشود و عشق از آن پدید میشود از شناسی اگر شناسنده حسن بیابا بقره

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | که معال بهیمه عیب نهان بینا بود

قلب اندوده دل آلوده معال صاحب معامله که یار گل رنگ یعنی دل حافظ که اندوده معرفت بود و مشحون از اسرار عشق در حضور یار گل رنگ خرج نشد اے بظهور نیاید که صاحب معامله که یار گل رنگ است بهیمه عیب نهان بینا بود و بنابر آن ظاهر نکرد و نیز قلب اندوده اعمال ناسره مراد بود خرج نشد مقبول نیفتاد و کار ازان نکشاد و حاصل آنست که در بازار عشق سرے آسوده بر غرور و مغرور و افروغ و عزیز آنرا ایش و نمایش نمیزد بلکه قلب سلیم و ولی مستقیم که طبع بنیاد ایش و ایش نباشد در بازار عشق راجع یابد یعنی عشق صرافست ناقد که عیار هر نقد را نیکو شناسد و بمعیار لایسته خوانان الناقد بصیر صادق را از کاذب و مدعی را از محقق جدا کرده جمیع دوستار که مجرد لباس و کسوة است بپیش او نخمیه نمی آرد و نیز قاعده ربك حق یا تبارک یا تعالی عبادت بر او قربت و قربت بر اے حضور حضور قلب نیست مگر باخلاص و اخلاص و دست نهد مگر بخلاص شدن از دست وجود بیبود و این نشود مگر کسی را که بر جاده مستقیم امر الهی و تالیع شرح محمدی استوار باشد پس دل خود را بر جاده مستقیم امر الهی به تبعیت شرح نبوی قائم دارد که لا یخفی علیہ شیء فاعبده ربک کانک

تراہ واپ لہ تک تراز خانہ یراث سے رفیق طریق جنان و لسان ارکان را در کار و دل مایار
داران السلاطین صو کہ دلا الی اعماکہ و کس یطالی قلوبکہ دنیا لکہ قلب اندوہ حاطر را و
نزع ک غزل

سحرم دولت بیدار سبالیں آمد	گفت برخیز کہ آن خسرو شیرین آمد
دولت بیدار مرست و واروے برخیز بہت یار ماں	آن خسرو شیرین آمد قریب ک آن مشوق آید قولہ
قدحے درکش و سرخوش بہماشا بنجام	تا بہ بینی کہ تجارت بچہ آئین آمد
قدحے درکش سے بنوق اے عشق حاصل ما	سرخوش مست و مخور و مخرام روان شوائین ہو قولہ
مژگانے بدہ اے خلوتی نافہ کشا	کہ ز صحر اے ختن آہوے شکیں آمد

صحر اے فتن عالم لاہوت آہوے شکیں تخی و مستادہ قولہ

گریہ آبے بر رخ سوختگان باز آرد	انالہ فریا و رس عاشق مسکین آمد
--------------------------------	--------------------------------

فریا و رس مرد و ہمدہ قولہ

مرغ دل باز ہوا در کمان ابر و نیست	کہ کین صید کیش جان و دل و دین آمد
-----------------------------------	-----------------------------------

ہوا در دوستدار و طالب کمان ابر و محبوبے قولہ

در ہوا چند معلق زنی و جلوہ کنی	اے کہوتر نگران باش کہ شاہین آمد
--------------------------------	---------------------------------

کہوتر ساگ نگران ناظر شاہین طائر شکاری و مراد تخی ذاتی قولہ

ساقیا سے بدہ و غم مخور از دشمن دوست	کہ بکام دل ما آن بشد ولین آمد
-------------------------------------	-------------------------------

آن اشارۃ بدش دین اشارت بدوست کہ بکام دل ما آن بشد و این آمد بہ ہوائی ماستد و کار آمد

رسم بد عہدی ایام چو دید ابر بہار	گریہ اش بر سمن و سنبل و نسرن آمد
----------------------------------	----------------------------------

بد عہدی یونانی گریہ اش بر سمن و سنبل و نسرن آمد ضمیر شین برابر بہار یعنی گریہ ارمض بر
یونانی زمانہ است قولہ

چون صبا گفتہ حافظ البشید از بیل	عنبر افشان بجا شایہ ریامین آمد
---------------------------------	--------------------------------

صبا مرستہ و ارد گفتہ حافظ سخن حافظ ریامین گاہا مراد حواس و غنما بیل و غنہ و غیر غزل

سو د آسے سز زلفش تا در سر ما باشد	اگر عاشق سودایش با شیم روا باشد
-----------------------------------	---------------------------------

سو و خیال سحر لطف بند عشق سودایش خیال از زبوساکی از دے ہوس ہوسا کان ماسب ہوسان
ہوا محبت و آرنہ لعبت چینی کنایہ انجرب خط و خال تجلیات تنوع کہ ۵۵ خال و خط و ناز و نغمہ حسین
پیشانی او و این ہمہ نقش تجلیات بر دل نقشند خطا گناہ و فاداران عاشقان عمامہ صیبت
غزل
و آزار۔

شراب بغیش و ساقی خوش دوام رہند کہ زیر کان جہان از کند شان نرسند
عش افق آب تیرہ شراب بغیش محبت بغیش ساقی خوش مرشد محبوب شان شیرین ساقی بول
من ارچہ عاشقم درند دست و نامہ سیاہ ہزار شکر کہ یاران شہر نے گنہند
یاران شہر غلام و فضلا قولہ

قدم منہ بخرا بات جز بشیر ادب کہ ساکنان درش محران باد شہند
خرا بات مقام عارفان کہ وحدت و عشق است قولہ
جفانہ شیوہ درویشیت در اہروی بسیار باوہ کہ این ساکنان زمر در رہند
چنانہ سر مندل بیکمر نے کہ بند قولہ

بہوش باش کہ ہنگام باد استغنا ہزار خرمن طاعت بہ نیم جو نخرند
سننے من بر مغروری تو از حال سے ترسم کہ آبرو سے کہ از گفتگو سے فصاحت و بلاغت و عبارات و اشارات
حاصل کرد و آزار و وسیلہ نجات و درجات آخرت دانستہ ناگاہ در بارگاہ استغنا آزار خاک غزلت زند
و از ان جملہ ترا مغلس و بینوا گردانند و در دست تو از حسرت نہ است نہ اند قولہ

غلام بہت درومی کشان بیکر نگم نہ آن گروہ کہ ازرق لباس دل سید اند
در و کشان بیکر نگم عاشقان صادق نے ریا آن گروہ کہ ازرق لباس دول سید اند و درویش
مرائی و زاهدان مقلد حاصل این بیت است کہ در مقام عشق و محبت صدق و اخلاص باید کہ کو شید بظاعت
و عبادت رو سے ریا بی قولہ

مکن کہ کو کبہ و لبر می شکستہ شود چو چاکران بگرزند و بندگان بچہند
کو کبہ و لبر می توجہ حضرت جلیل بندگان غلامان و چاکران نعمتہا قولہ
جناب عشق بلندست ہمتے حافظ کہ عاشقان رہ بے ہمتان بخود بندہند

از شہر سلم و کمر و اسلحہ خان باشد چنانہ شیوہ درویشی است و بیکری و اندام

بسمتے حافظ ان الله يحب المعاني الهمه رہنے ہمتان یست ہمتی دست نظرتی غزل

شاہد ان گرد لبری زنیسان کنند | ز اہدان را رخسہ در ایمان کنند

ز اہد طائفہ باستد کہ سوراہان و ایقال جمال آخرت متاہدہ کنند و دنیا را در صورت قبیح معانی نمایند و ارتعاعات بزموت مرغوف مالی اور غیبت نمایند و تحلف این طائفہ از صومیہ آنست کہ ز اہد بحفظ نفس خود از حق محبوب چہ بہشت مقام حظ نفس است میہما ناستہی الانفس و صومیہ متاہدہ مال اہلی و محبت لم یزنی ارہر دو کون محبوب پس صومیہ را در پردہ مرور لے مرتہ نہاد کہ حظ نفس اہران دور شود و این طائفہ را در متشہبہ یکے متشہبہ حق بڑا ہد کہ ہنور رعیت ایشان بجلی از دنیا مصروف نہ شدہ باشد و خواہند کہ یک باگی از دنیا رغبت گردانند و ایت از استرہ خوانند و ویم متشہبہ مطل بڑا کہ بر لے قبول خلافت ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طلب تحصیل جاہ کنند در میان مردم و ممکن بود کہ بر بعضے حال ایشان متنبہ شود و پندارند کہ از دنیا اعراض کلی کردہ اند و ایشان خود بربطک و مال و جاہ خریدہ اند ترک الدنیا للدنیا و لیکن کہ را ایشان بے حال خود متنبہ شود گمان ریزند کہ چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی متغول نیست علت آنست کہ اعراض کردند و این طائفہ را مرتبہ خوانند قولہ

ہر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلر خاننش دیدہ نرگسدان کنند

شاخ نرگس محبوب گل رخانش ضمیر شبنم بر شاخ نرگس و گلر خان محبوبان و اہل عرفان نرگسدان آوندے کہ نرگس در ان کارند یا نہند تا دیر ترک بتنازگی و طراوت رو آورد و ایجا کہ تہ از دیدہ عشق مینماید کہ ہمیشہ چون نرگسدان آب اشک محلو لے یا بد معنی آنست کہ ہر کجا آن محبوب و مرشد من بجلوہ و رأید و بیان حقائق و معارف نماید محبوبان معنوی کہ سائر اہل عرفان اند بیدہ اش جاہدند و از دیدن سیر نستوند قولہ

یار ما چون ساز و آہنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان کنند

قدسیان ملاک دست افشان رقص قولہ

اے جوان ہر وقت گوے ہر | پیش از ان گویا مست چو گان کنند

ایہ جوان ہر وقت اے سالک گوے ہر بہرہ ازین جہاں مالی رو آورے یعنی حصول مشاہدہ نما

شرح جہان باحا
مدد الدلیل
۴۱۴

قامت چو گان کنند پیری در رسد آنوقت نفع نه بخشد قوله

رخ نساید آفتاب دولت | اگر جو صحت آینه رخشان کنند

آفتاب دولت معشوق اگر جو صحت آینه رخشان کنند اگر آینه دل زمانه صبح رخشان کنند

مروم چشم بخون آغشته شد | از کجا این ظلم بر آنان کنند

آغشته آلوده آنسان اشارت بمروم چشم نگاه ظهور دو چشم مراد تجلی ذاتی قوله

کن نگاشته از دو چشم تاروان | مرگ را بر بیدلان آسان کنند

روان فی الحال بیدلان عاشقان قوله

عید رخسار تو گو تا عاشقان | در وفاست جان و دل قربان کنند

عید رخسار اضافه بیانی و فراد از رخ اینجا مظهر حسن نهانیت یعنی دیدار قوله

خوش برای از غصه احوال کامل راز | عیش و خوش در بخت هجران کنند

اهل راز عاشقان کامل در بخت هجران کنند مقام عبودیت نگاه میدارند قوله

سرکش حافظ ز آو نیم شب | تا چو شمع نور دل تابان کنند

تابان روشن غول

شراب و عیش نهان بیت کار و بنیاد | زدیم و رصف زندان هر آنچه با و آباد

شراب محبت عیش نهان ریاست مخفی چون طریقه ملائمت معنی آنست که عشق نهان با ختن

شیوه زندان نیست و کار نیست بنیاد چون نقش بر آب معنی ما و رصف زده ایم خویش را شاد

تا چه پیش آید هر چه با و آباد قوله گره زول بمشائنگین سباهش و سپهر ناله مکن شکایت فلک

منما که فکر هیچ مهندس چنین گره نمک شاد حقیقت گردش آسمانی معلوم هیچ حکیم نگردد قوله

از انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه و افسون هزار دار و پیاد

انقلاب زمانه برگشتن زمانه و متقلب بودن احوال از وصل ازین فسانه اشاره بگزشتگی احوال

و نیز ازین نوع قصهها قوله

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | از کاسه سرمه شید و بهشت و قباد

بشرط ادب ادب بمعنی دانش گذاشتن مذهب انعامات جمشید نام شاه بهمن نام پسر اسفندیار

اقبا وید نوشیر وال کی چلی سال بادشاہی کردہ و نر چہر وزیر او دود مراد و عراجون منصو و زمین الغضا
و فرید الدین عطار قوله

کہ آگہ بہت کہ کاؤس دس کے کجاؤند | کہ واقف است کہ چون رفت تخت جہم بریا

کاؤس نام شاہ کے جمع کیاں کہ در در خود اعظم ملوک بودند و آن بیج بودید کیو مرث و کی کاؤس
و کینسرو و کیتباد و کیلہر اسپ معنی آنت کہ عشق از اباد و در اس میں گیر در سلوک عشق
ہتیا ری پذیر کہ درین روز مرے بسیار بے اداں و بجران بباد رفت تخت جہم تخت سلیمان جیم
اگر با تا تم نگین و مغانس و ماہی و اشال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر مقالہ آئینہ و سد و اشال آن
سکہ مراد بود و آنگہ پیالہ و شراب بود جہت بود و چون ایہا بیخستہ طور کہ ہر بیخستہ و محل بود جان مراد بود قوله

از حسرت لب شیرین منہوزے بینم | کہ لالہ مسید مد از خاک تربت فرماو

شیرین نام ستودہ فراد و سو فرما و ام سنگتراشے کہ عاشق شیریں بود کشتی سے پیالہ سے کہ صورت کشتی سارید
بغداد نام نہر سے عظیم مبارک قبتہ الاسلام در و صحت ہر از گراہ بود کہ اسن ابراہیم شاہی - قوله

از دست گزینم جام مے مکن عیسم | کہ پاک تربہ از نیم حریف دست نداو

ازین اشارت بجام سے قوله

اگر کہ لالہ بدانت بیوفائی دہر | کہ تابزاو دشت جام مے زکف نہاوا

لالہ عاشق کامل جام مے عشق و محبت قوله

بیا بیا کہ زمانے زے خراب شویم | اگر رسم بچنے ازین خراب آباد

خراب فانی گنج وصل محبوب ازین خراب آباد فساد ہستی موبہومہ قوله

انہی دہند اجازت مرا بسیر سفر | نسیم خاک مصلی و آب رگنا باوا

اجازت رحمت مصلی عید گاہے است در شیراز رگنا باوا تفرح گاہے است در شیراز کہ جہت
الد کہ انماست و آزار کئے نیز گویند قوله

بہوش قدح صفائی بنا لہ دف و جنگ | کہ بستہ اند برابریشم طرب دلشاو

قدح کثایت از شراب از ذکر سبب و ارادہ سبب از شراب مراد عشق بنا لہ جنگ بتلقین مرشد
طرب دلشاو کثایت از حصول مقاصد غزل

✓ شاہد آن نیست کہ موئے میانے دارد	بندہ طلعت آن باش کہ آنے دارد
<p>موئے لینے موئے سیاہ و دراز میانے لینے موئے باریک آن مراد از آن کیفیت است در محبوب کہ در تقریر و تحریر در پاید و بدون ذوق آفرانتوان دریافت چنانچہ خواگفته از زبان آن طلب احسن شناسی ایدل و دنیتر جاسے فرمودہ سے اینکه میگویند و آن بہتر حسن و یار ما این دارد و آن نیز ہم و دنیتر فرمودہ سے لطیفہ است نہانی کہ عشق زو خیزد و مراد از لطیفہ ہما کیفیت است معنی آنست کہ محسن معشوقان ظاہر فریفتہ مشولکہ بندہ طلعت تجلیات آن محبوب پہنہانی باش قولہ</p>	
شیوہ حور و پری خوب و لطیف است	خوبی آنست و لطافت کہ فلانے دارد
<p>حور و پری مجربان مجاز و سالکان کامل فلانے اشارۃً بمحبوب حقیقی و نیز مرشد قولہ چشمہ چشم مرا سے گل خندان دریا کہ با امید تو خوش آب روانے دارد چشمہ چشم مرا گریہ و زاری مرا گل خندان معشوق آب روانی گریہ و زاری قولہ چشم و ابرو سے تو در صنعت تیر اندازی بستہ از دست ہر آنکس کہ کمانے دارد چشم و ابرو سے تو کنایۃً از تجلی ذاتی و صفاتی بستہ از دست ہر آنکس کہ کمانے دارد ہر دلاور ہر ضعیف و عاجز سے گرواند قولہ</p>	
آگو سے از خوبی کہ بر آتو کہ خورشید آسجا	نہ سوار است کہ در دست عنانے دارد
<p>لینے بے اختیار و مضطر قولہ دل نشان شد سختم با تو قبولش کردی دل نشان مقول سخن شمر نشانے قبولیت قولہ</p>	
در رہ عشق نشد کس یقین محرم راز	ہر کسے برب فہم گمانے دارد
<p>دان المد احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وعن الملاء الا على طلبہ نہ کما تطلبونہ انتم کما درین بیت نہت کہ ارباب کمال بعلم یقین و عین یقین و حق یقین محرم راز میشوند و در بنجا سے گوید کہ چنین نیست جو البش آنکہ این مراتب یقین بنظر ارباب این مراتب از نسبت برآز لینے ارباب مراتب سہ گانہ یقین میدانند کہ ما نسبت برآز علم یقین و عین یقین و حق یقین حاصل شد</p>	

اولیای این مراتب معکانه هم بجایست که قائلند همه اوست و هم بخاکست که قائلند همه از دست حاصل
میشود یقین است که حق محاکم یکے ازین دو طائفه خواهد بود و مراد از علم یقین و عین یقین حق یقین
باین تمیز روشن میشود که چون کسی چشم پیرشاند علم وجود آتش بدالات حرارت بروی علم یقین
است چون چشم بکشا ید آتش را معائنہ بیند عین یقین و چون در آتش اُمتد و نایز شود و مصاعف تپش
از صداد شود و احراق و اشتراق حق یقین بشد و صاحب علم یقین طالب آتست که معلوم دے
مشهود گردد پس بران علم اطمینان قرار ندارد و صاحب عین یقین طالب آب آتست که در مشهود
وجود مانی شود و یقین مرتفع گردد و خود را عین دے و اند و بیند پس بآن مشاهده اطمینان
و قرار ندارد تا وقتیکہ یقین و دے مرتفع سند و مشهود بجایست و دے نیست و بحق یقین متحقق گشت
و اطمینان در مرتبه دیگر نماند و در آتش او یک طالب آب باشد و از اینجا معلوم شد که این مراتب حسب
دانش صاحب این مراتب واقع میشوند قوله

مرغ زیرک نشود در چمنش لغمه سیر	هر بهار یکدو نبال خزانے دارد
--------------------------------	------------------------------

مرغ زیرک عاشق کامل و چمنش بر حسن و جمال او که مصراع آئینده صنعت اوست بهار گل
هم هست که در بهار بویت و پیوسته پس آید بهار و مردوات مجرب خزان کما یافنا و عدم معنی آتست که هر عرصے را که
دنبال او ندارد و مرغ زیرک را در چمن حسن لغمه سیرای و بال است همواره طیل دار لا احب الا فلیس مثال قوله

با خرابات نشینان ز کرامات طواف	هر سخن جائے و هر نکته مکانه دارد
--------------------------------	----------------------------------

خرابات نشینان عاشقان و عارفان طواف لاف مزین عزل

صوفی نهاده دام و هر حقّه باز کرد	اطهار مکر با فلک حقّه باز کرد
----------------------------------	-------------------------------

صوفی مرانی ظاهراً پرست سر حقّه باز کرد و شعبده و جیگر و پیش بهاد حقّه باز شعبده باز میست
آتست که صوفی مکار مرانی دام شعبده بازی در مردم فریبی کشاد و فیا و مکارگی با فلک شعبده باز
پست بهاد و نمیداند قوله

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
------------------------------	----------------------------------

بازی چرخ گردش فلکی بیضه در کلاه شکستن رسته است که شعبده بانلک بیضه مرغ در کلاه
یهان میکنند و از لعل ظاهر میکنند و در لعل ینهان مے کنند و از دهن بر می آزند اگر شعبده بازی

دیگر دران ہنگام پیدا شود برائے نموداری خود بازی دیرائے بندند تا اورا ہیج شعبہ نمودن میر
نشود بیضہ در کلاہش شکستہ گرد یعنی ہر کہ شعبہ ہا شعبہ بازاران پیش گیر و بیضہ بازی و کلہ
خود شکستہ گرد و قولہ

اے دل بیا کہ ما بہ پناہ خدا رویم	زان آستین کوتہ و دست وراز کرد
----------------------------------	-------------------------------

کوتہ آستین و دراز دستی عبارت از کم کرداری و بسیار گوئی و گفتار بی فروغی و مردم را دہوئی
اے ازین صوفی کم کردار بسیار گوئی بہ پناہ رویم قولہ

امو کبک خوشخوام کجا میروی بنار	غره مشو کہ گر بہ عباد نماز کرد
--------------------------------	--------------------------------

گر بہ عابد نفس امارہ و فلک نماز طہارت و وضو یعنی اے سالک خوش رفتار و اے صاحب
دولت نامدار کہ رفتار خوش میخوامی و مغرورانہ بخت در رفتار می آئی بہ تبیعت نفس و موافقت
فلک مغرور مشو و راہ راست گذاشتمہ براہ کج مرو کہ تبیعت نفس و موافقت فلک سر بسر دغا و فر
است و چون دغا و فریب عاقلانرا عیب است و وجہ دینر یعنی آن باشد کہ اے سالک راہ عشق
بر سر کسے بحسب ظاہر یعنی موافقت شریعت یعنی مغرور مشو بلکہ بران عمل کنی چون بسے ابلیس
آدم روئے ہست و پس بہر دستے نشاید داد و دست در حبیب السیر آورده کہ خواجہ عباد فقیر را
گر بہ بود بہر گاہ کہ خواجہ عباد نماز کردی با او موافقت بجا آوردی شاہ شجاع این معنی را بر اکرامات
او حمل نموده پیوستہ بر قدم اخلاص خدمت آنجناب کردی خواجہ حافظ کہ ازین معنی در شک بود این
غزل گفتہ فرستاد و قیل را یہی بود گر بہ بر درے داشت و آن گر بہ بہر دو دست بلحاب خویش دین
ے شست کبک خوشخوام را بہ آنجا گذر افتاد گر بہ را بدین حالت دید دانست کہ گر بہ از تاثیر صحبت او
بر بہر گار گشتہ کہ مستقبل قبلہ نشستہ وضو میسازد بے وسواس پیش او عبور کرد گر بہ اورا در گرفت
ازان روز این ضرب اہل شدہ قولہ

این مطرب از کجاست کہ ساز عراق خست	وامہنگ باز گشت براہ حجاز کرد
-----------------------------------	------------------------------

عراق عشق و نیز زہد قولہ

صنعت کن کہ ہر کہ محبت نہ راست بخت	عشقش بروئے دل و محنت فراز کرد
-----------------------------------	-------------------------------

صنعت مکن تکلف منما محبت نراست باخت ہمین قیل و قال را پیشہ ساخت آخر الامر فراز کرد

فرا کرد استمناح کرد قوله

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شمرنده رهرویکه نظر بر محجاز کرد

فردا قیامت پیشگاه مرتبه حقیقت رهروے عاشق غزل

صوفی را باده بر اندازد خوردنش با
ورنه اندیشیده این کار فراموشش باو

باده عشق و محبت اندازه مقدار استعداد نوشش قریب و نافع یعنی صوفی ظاهر پرست که هنوز
ستایان حقیقت نرفته و مقام سرلایت طے نموده اراده سلوک و محبت نماید که فراخور استعداد در سهراب
رلومیت خوض کند و قدم پیش نهد که هنوز طفل این راه است و اگر اندازه خود میش خورد و ضبط اهرار
نکند نماید که این امدیت را در دل نیاید و در سرلایت راسخ و در طریق عشق خود را آزوده نساوید که
بیت صوفی اراده انهم دوم بیت صوفیان جمله حریفند انهم شیخ عبدالواحد در حل یعنی آیات از صوفی
دراهد و شیخ و یا که امن اهل ملکوت مراد دارند امثال این دو بیت چه معنی باشد جواب آنست که این استعاره
برایان می رود نه بوجه حصر بلکه بوجه غالب یعنی چو غرض امانت نام و خراماتیان میخانه معرفت
ست صوفیان پاک سرست بسیار کوشیدند و لبوض آن جرعه طلبیدند بوسه تسهید الا حریل لطفیل
مشاغل این سرستان املی موعود رویه بکرة واحد گشته چون یکبار میند از بار دیگر نو میند و ستیافت
زیاده خورد و گویند ای کار نه بر اندازه تو بود قوله

و آنکه یک جرعه مراد دست تواند داد
دست باشد مقصود هم آشوش باو

معنی آنست که آنکس که حذب از جذبات دیگرے تواند خستید و در حق سالکان بخل نکند و در شان و
و عایفر ماید و نیز آنکه خطی از حظوظ نفس از خوف حق ترک دهد باشد مقصود در آشوش او ماکه و امان
خاف مقام رب و نهی النفس من الهوی فان الحنة هی المادی قوله

پیر ما گفت خطا در قلم صنع زرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باو

معنی آنست که آنچه حق سبحانه در وجود آورد و از خیر و شر و نفع و ضرر همه با اقتضای عدالت بر خطا است
و اینکه خطا نمود و مستود از کوتاهی بینی است انا بجهت که از انا صدور می یابد و معنی بیت نیز انجین با
یعنی پیر ما گفت که خطا در قلم صنع ایزدی زمرت همه بر نفع عدالت و صوابست هر چه از قلم رفعت
آفرین بر نظر پاک او که آنچه بمقتضای بشری خطا چشم می نشیند آنرا البین بصیرت غیر ازو

در وجود نیست و جز حق دیگر کسی چشمش شهید نه مراد از ضد در خطا مغذ در میدان سه گر نظر در سیر
 نسل نوران کنی و جمله را بیشک از مغذوران کنی به نظر در سیر بی نوران کردن عبارت از آن بود که بدید و
 غیرت نگردد که بر تنه حکم کل آواز ترشح بمانند هر چه درون دارد بحکم امر ایجاد می بماند اختیار نظیر می آید که
 طبیعت آتش چون محرق است نسوزد و چه یعنی و هم خطا در صانع که بر لوح دل من باقتضای
 حکمت بالذات و مصلحت کامله صواب بقلم تقدیر رقم کرده بود و بدین سبب در حقیقت او کمالی که با هم اصل
 سیلا فروماند بود دست پیر کمال آزار دستار عدم آورد و بر فراز شهودان اندک حکم علم نشاند
 برین سوال آنکه چون خطا نبود خطا پوشی بجه معنی بود و در نشد وجه دیگر اصل در شیا حسن و لطافت
 و غیره و شرف و قباح عارضی است و در عبادت تقلید و اصول یعنی آفرین بر نظر پاک پیر صاحب کمال
 منظر لطیف و جمال باد که خطا پوش است یعنی شرفی که عارضی است از نظریه پوشیده شده یعنی
 خطا در نمی آید آنچه اصل حقیقت است همان می بیند چه خوش گفته که خطا در قلم صنع زلفه و چه در غیر خطا
 قلم صنع زلفه تنبیه بر آن میکند قاصرانی که اثبات خطای نمایند نسبت خطا بصانع زیر که هم فعل است
 و آنچه در مصرع ثانی است اشارت بر آنست که نمایش خطا در نظر قاصران که دیده ادراک ایشان
 از غشاوه تقلید و سمیل صورت بینی پاک نشده و از اطلاع بر فاعل حقیقی و احاطه بر مصالح کلیه نظام
 همه عالم صواب بینند نظر او پاکست از غبار که درت اغیار و خطا پوش است که در نظر قاصران بینند
 از نظر حقیقت بین او پوشیده و لفظ خطا که در مصرع ثانی است مراد خطا است که در نظر قاصران
 بینند خطا فی الواقع و چه دیگر یعنی اے عزیز بتو و بیکار تو کار ساخته است و هر چه است
 از انجا نسبت همه غلبت خالی از مصلحت نخواهد بود و ماضی اند فخر سه زنی که هر چه صادر گشت میگو
 فعل الحب محبوب و چه و نیز جمله معترضه است یعنی پیرا که آفرین بر نظر پاک خطا پوش را و چه خوش گفته
 که خطا در قلم صنع زلفه

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود	بشره از نظم خون سیاوشش باد
-----------------------------	----------------------------

شاه ترکان کنایه از افراسیاب که پادشاه توران و ترکستان بود و سیاوش پسر کیکاووس
 پادشاه ایران و در میان پادشاه ایران و توران همیشه جنگ بود و افراسیاب سیاوش را کشته و قتل

چشمم از آئینه داران خط و خالشت	لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
--------------------------------	--------------------------------

خط تحمل سعاتی خال غلی ذاتی نوش تیرس قوله	
نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بخور و گریه قدح نوشش باد
نرگس رستد کامل و غلی ذاتی قوله	
اگر چه از کبر سخن باسن درویش نکرد	جان فدا سے شکرین پیستہ خاموش باد
شکرین پیستہ خاموش دهن مراد سر معنی و وحدت غزل	
صبا به تهنیت پیر سے فروش آمد	که موسم سے و معشوق و نامی و نوش آمد
صبا جبریل تهنیت جبر تادی پیر می فروش سر دکاشات سے شراب نام سے نوش شراب سے آست که جبریل عم نخوتجری پیش آل سر و امام در خرامید که موسم عشق و محبت در رسیدن محنت و اندوه سر آمد و آوان نام سے نوش از درآمد قوله	
بهو امیغ نفس گشت و باد نافه کشا	درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
میغ نفس زندگی بخش لینے ہو امیغ و اراحیا و اسوات عشق کرد و حاک لوہا ابرطلون خود آورد و درخت ارغایت لطافت ہو اسبزشد ہو ابر آمد و مرغ از کمال شادی در خروش آمد یعنی بیت از وجود آن سرور بر ارم سالفہ الواب عشق مسدود بود و چون آن سرور بود آمد جبریل بہ تهنیت آمد و این عقدہ برکت او از اینجا است کہ رسول م فرمود و حنا من الجہاد الاصر الی الجہاد الاکبر قوله	
ز مرغ صبح ندانم کہ سوسن آزادا	چه گوش کرد کہ بادہ زبان خوش آمد
مرغ صبح کمایہ از سالک و مرشد کامل کہ براسے سیدار شدن خواب زندگان غفلت آواز میکند و بہار بیدار میکند ندانم کہ مرشد او کہ بر تہ عرفان رسیدہ چہ نکته گوشت کرد کہ صبح داد ہن لرست دآن و در تہم را خازن گشتہ در قعر دیاسے وحدۃ نشست ما وجود مصاحت و بلاغت و گو ما گون سخن پردہ گنگ گشت و گل سوسن را نہ زبان می شود و وہ باصتا کترہ گفستہ چون خواست کہ خاموشی سوسن از راہ شدن اسرار غامضہ از مرغ صبح کہ سیال آن متوان کرد بیان نماید او را دہ زبان گفت و سوسن آزاد کایہ از طالب قوله	
ز فکر تفرقہ بازائی تا شوی مجموع	بحکم آنکہ چو شد اہرین سرش آمد
ز فکر تفرقہ بازائی لظ از کتر بردار تا شوی مجموع بوحۃ رسی چو شد اہرین چون اہریت	

کثرت رفت سروش دعدہ حقیقی قوله

آبگویت سخنة خوش بیا و باد و بنوش | که زاهد از بر مارفت و میفروش آمد

زاهد نفس دین مرا محبت ناهد میفروش عشق قوله

ز خانقاه میخانه میرود و حافظ | اگر زستی ز بد و ریا بهوش آمد

خالفه دہ میخانه عشق غزل

صبا وقت سحر بوسے ز زلف یار می آورد | دل دیوانہ مارا بنو در کار می آورد

صبا مرشد بوسے ز زلف جنبه از عشق بنو از سر نو معنی آنست که مرشد بهنگام سحر قدسے بیان جنبه عشق در کار می آورد و همگی توجیه مارا بدیانت آن مشغوف مباحث و اعلام نصرت مارا می افزاقت قوله

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر تو روشن | که روی از شرم خسار تو در دیوار می آورد

یعنی فروغ ماه که بر بام قصر تو بود آشکارا میدیدم که آن فروغ ماه از غایه شرم خسار تو رو بدیواری آورد حاصل بیت آنست که فروغ ماه با جمال برابری نمیتواند کرد قوله

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکنم | که هر گل از غمش لبگفت محنت بار می آورد

یعنی چون آن دلم به بیان مرشد التفات که میشاید نکرد و بجزوظ نفسانی فانی رو آورد و بدل پرور ختم از باغ سینه اش برکنده انا ختم که هر گل که از غمش لبگفت محنت مارا آورد عاقبت کار مرشدش خار آورد قوله

ز رشک و تاب زلف یار بر باد هوا میداد | دلم هر نافه مشکین که از تار مار می آورد

زلف عشق بر باد هوا میداد و قمری و اعتباری نمیداشت نافه مشکین طاعت و عبادت و سخن تار نام ولایت مشکین را و زهد و صلاح معنی آنست که دلم هر طایفه و عبادت و سخن که از زهد و صلاح می آورد عشق از غایت رشک و تاب آنرا و توجیه و اعتراض نمیداشت قوله

از بیم غارت عشقش دل خوین را کردم | دلمے میریخت خون دره بدین انجار می آورد

ضمیمین عشقش ببار دل خوین گنهار و بد کردار یعنی دلم که بفرمان برداری مولی مساعده نکرد و توجیه بجزوظ نفسانی آورد از خوف غارت عشقش را کردم و از بهتیش بدر آوردم لیکن همواره خون گریسته در حقم میرسد و گریه کنان بدنبال هم میرود قوله

بقول مطرب و ساقی برون رفتم که دیگه | کزین ره گردانم ترل خبر دشوار می آورد

بے تعلیق مرشد علی الدوام ہر دل رفتہ سے ترک نمودم اس راہ کہ خطوظ الفسانید اس کہ بالا
 فکر رفتہ جہ کہ اس راہ خطوظ الفسانید گرد از اسرل حاکمان کہ قرب است یا عشق خسری نے دہر یعنی
 گردے از اہم بنظر سے آید قولہ

سر از شمش جہان طریق لطف جان
 اگر تیر سے فرمود اگر ز ناز سے آورد

بہر زہر ز ناز عشق قولہ

عفا اللہ عنہ ابرویش اگر چہ نالوا تم کرد
 بر جہت ہم پیامے بر سر ہمار سے آورد

عفا اللہ عنہ گہا دوا صاحبین ابرو کما یہ از عتاب عشوہ لطف غزل

صورت رویت نگار بس بآئین بستہ اند
 گوئی نقش لب از جان شیرین بستہ اند

نگار خستوں آئین ریبانی و آدم سنگی نقش لب صورت لب از جان شیرین بستہ اند ارجاں بچود
 آوردہ اند بے جن حال لطیف و نازک مقدم پیش آدل مردمان یعنی مرد کہا اشک رنگین
 اشک خونین آئین زیور زلف جذع عشق ملک افشانی لطر طرعت معطر ساقن عاشقان
 عاملان دوا فستق مصاحبت را ابرائے معلومت نافہ چین طاعت نقشبندان قضا اضافہ
 بیامید ویر اندھالے نفس مشکین حوسہ و زیبا ماہ تابان رخسارہ عقد پروین کنایہ از در گوہر
 خط نستین نام گئے مراد سے غیر ازین یعنی شعر اور دیگر تخمین مقرر غزل

طاہر دولت اگر باز گزارے بکند
 یا باز آید و با وصل قرارے بکند

طاہر دولت اصافہ بیانہ مراد بخت گذاری بکند حمد و معاوی شود یا محبوب حقیقی بے مرا
 دلارے کو کہ رفیق جان حزمین بود ما گاہ از حور فلک اردولت وصال آن محروم مگر باز بخت
 معاونت ماسما یہ محبوب حقیقی مازرین گذرے کند و وصل میسر آید قولہ

دیدہ را دستگیر لعل و گہر گرچہ نہاند
 بخورد و خوسے و قدیر نثار سے بکند

دستگیر کثرت اسباب غنا و سرمایہ قدرت یعنی در آرزو سے آل روح لالہ عذرا حیدال کہ بستہ تم قدرت
 لعل و گہر کرانک سرح و سفید است نہاد یعنی جہتم آب نہادہ لعل ازین غلابے نیست کہ بخورد
 خوں بے فکرے کند و قدیر نثار میاید قولہ

کس نیار و بر او دم زدن از قصہ ما
 اگرش باد صبا گوش گزارے بکند

نیار و نتواند بر او نزاد و دم زدن بیان کردن باوصفا مرشد یعنی دلبر از بس که خیر است دعائی
است جناب او به یکس ملالت ندارد که پیش او عرض حال مانمایه خیر از جناب مرشد ما قوله

دلغمه ام باز نظر را به تدریس پردان | باز خویش مگرش قصد شکارے بکنند

باز نظر اضافہ بیانیه تدریس نام جانور مرد معشوق مجاز و لفظ پردان از متعلق است بہ باز نظر باز خوان
خوانندہ باز کنایہ از میر شکارے منے آنست کہ خود را بشق معشوق مجازی کہ نقطہ حقیقی است آہستہ
ام دست را بقدم بدان پیرستام تا میر شکاران باز کہ مرشد است قصد شکار آن کند و از مجاز و حقیقتہ ہر دو
مرشد مرید عیش را خریداری نماید از اینجا است بگفتار پانث و در عشق بر جاے و برو عاشق شود
انگہ پیش ما آئے و ما را نہ مرید و در خوان میباید نہ زاہد و حافظ قرآن مے باید و صاحب
در مے سوخته جان میباید و آتش زدہ بخان دمان میباید و قوله

دوش گفتم بکنند لعل لبش چارہ دل | لالت غیب ندا داد کہ آرے بکنند

لعل لب اضافہ بیانیه مراد لب لعل کہ شیرین جوے شد لطف خدمت و باغ جان را
ز آب او نشو و نماست و قوله

کو کرتے کہ ز بزم طربش غمزدہ | جرعه در کشد و دفع خمارے بکنند

کہ ہم اشارت بسالک کامل غمزدہ عاشق و طالبے قوله

شہر خالیست ز عشاق مگر در طرے | مردی از خویش بر دل آید و کارے بکنند

شہر خالیست ز عشاق مقتضی زمان چنین است کہ در شہر هیچ جا کائے نمی نماید بود و در طرے
شاید کہ از جانبے مردی از خویش بر دل آید مردی خود بخود پیدا شود کارے بکنند مرد
رہ و مارا برادر ساند قوله

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یکدوسہ کارے بکنند

رقیب نفس و شیطان قوله

حافظا کر وی از در او ہم روزے | گذرے بر سرت از گوشہ کنارے بکنند

ہم روزے آخر الامر روزے - غزل

عاشقا نرا در دسبیا میباید کشید | داغ یار و غصہ اغیار میباید کشید

درست از پیش
درست از پیش

ن این غزل در دسبیا میباید کشید

در وسر رخ و محبت قال عم السلام کدکای علیها السلام اولی الله غصه اختیار ملاست میگذاشتگان
دل شنب میان شب تا تاریکی و او خوابی و بیدار خوابی اسے مطلوبی بار آمدن و وقت درآمد
پیش کسے بار میباید کشید تحمل نشاند و ملیات مایه نمود زلف و دیبا و جنبه آهسته گردان تحفیه و
ضعیفان کنایه از عاشقان مراد خود معنی این مصرع آنست که نخست آن زلف که درو شد اند
است و قتل میارسلک بخور آن اشارت بر لب بر بنجار میباید کشید بطریق آبشگی تا قطع این راه
به نیکوترین وجه دست و پا گل رو سے معشوق یا ظرف صفت محل است و بهقان مزاحمان غار قریبان
غزل

در بیان حقیقت

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
معنی اسے محبوب من عشق تو درختی است از حیرت که هر لحظه و هر دم هر کار و بار سے برگ و بار حیرت
سر سبز و عقل آفتاب کی از سر گشتگان بادیه پریشانی است و کمال حیرت وصل تست العصر عن
درک الکلام الی ادراک قوله بس غرقه بحر وصل کا خبر با کس غرق در یاس وصل سته اند
آخر الامر بهم با سر حال حیرت آمد حیرت مرفیع شد چند آنکه قریب بیتی حیرت بستره رویگان
را بیش بود حیرانی به نعل وصل بماند و نه وصل به آنجا که خیال حیرت آمد یعنی تفرقه وصل
و وصل تا وقتے است که هوس رفیق دوست و چون در یاس حیرت افتاد آسمان وصل است
و اصل در چهل اینجاست و دوش هر دلبهر خود کمری آموختم و آلتی از جان برآمد بابت خود ختم
بنمایینی بگو در ره او در طریق عشق و محبت او بر چهره نه خال حیرت آمد مر چهره حال اغال
حیرت نشست یعنی هر که هست در مقام حیرت قوله از هر طرفی که گوش کردم از هر سو و هر جانب
و از هر کس را عاشقان شنیدم او از سوال حیرت آمد بگی در حیرت اند قوله

سر تا بخت دم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد
یعنی وجود حافظ مسکین از سر تا بقدم درختی است از حیرت که اگر من مهم این شیفهنگی از حیثیت
و اگر من اویم این طلب از برای کیست غزل
عشق نه سر سر لیت که از سر بر شود | مهر نه عارضیت که جاسے و گر شود
سر سری سهل و آسان عارضی عاریتی معنی آنست که العشق لایزید و لا ینقص یعنی عشق افزایشی

حسین منصور افتاد آن عارف ازان تخلی در طمع خام افتاد بقول اما حتی برکتاد تجری باتری علیه
 و قطع ارکانه مالدیه و یکے آنکه عارف راجون از مشاهدات تجلیات صفای روحی آورده و در خام طبعی
 خویش انچه دید آن را عین ذات بنداست و تصور نموده بهمان اکتفا کرد پس در طمع افتاد و ازان بجز
 حکام در پیش نه بهاد که سلوک عشق را نهایی نیست لے رعنا انچه دیده باستی بدان خورسند متوسل
 مایست بچکل رده عبارت از ذات یعنی چون تخلی ذات بر آئینه و جام که دل ست افتاد و عارف از
 خنده که عبارت از فیض است و تخلی در طمع خام افتاد دانست که اینکار نهایت رسید و حال آنکه
 نهایت نیست قوله

حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد	اینهمه نقش در آئینه او خام افتاد
-------------------------------------	----------------------------------

آئینه کنایه ازان لعل است که در ازل حضرت واجب الوجود به آن لعل تجلی فرمود و آواز نیب جلال
 آن قادر بر کمال بگذاخت و عالم ملک و ملکوت پرداخت آئینه او خام اینحمله مصنوعات معنی آنست که
 حسن روی تو بیک تخلی که در آن لعل فرموده و تخلی ذات مان لعل رونمود و آواز نیب جلال ملک
 اینهمه صور و اشکال مصنوعات که نقوش و همی اند در آئینه او خام پرداخت و در لطف لطف مصرع اول
 بدین نوعست قوله جلوه کرد درخت روز ازل زیر نقاب ایست یعنی تخلی کرد زیر نقاب یعنی
 در پرده اسما و صفات محبت اگر ذات بے پرده اسما و صفات متجلی گردد و عالم محو و مٹا می شود و آن
 خالی معلول اله حجاب اینهمه نقش در آئینه او خام افتاد ذات در بطول تجلیات و شیون ذاتیه در مرایاء
 اعیان ثابت ظاهر اند اینهمه نقش غریبه در آئینه او خام افتاد و صو حجاب و اشکال و نقوش و همه ظهور آیه قوله

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود	یکفر و غرغریخ ساقیست که در جام افتاد
-----------------------------------	--------------------------------------

یعنی چندین ظهور گوناگون مخالف از مسلم و کافر و عاشق و عاشق و صادق و کاذب و طبعی و عالمی و عالم
 و عاقل و مجنون و خوب و زشت که در نظر است اینهمه یکفر و غرغریخ و دست که در آئینه کون بکس کون
 پیدا می آید اینهمه بر وجهیست خودیامی ماث و هر کس بوجهی تو چه دارد مقصودش در دنیا و آخرت
 هم در است که هم متوجه برانست قوله

الست بین از نظر راست بقصود رسید	احول از چشم و دین در طمع خام افتاد
---------------------------------	------------------------------------

عجب بے بونی که چند آن بویها برده آن لے دست و دلبسته زنجی که چندین رنگها رنگ آن بخت

عجب نے نشانے کہ چندین بے نشانہا نشان آن بے نشان است عجب نہانے کہ چندین عیانها
عیان آن نے عیان است عجب بے بیانے کہ چندین بیانها بیان آن نے بیان است عجب بیانے
کہ ہر زبان است عجب استا کہ بے دیگر پر از دو عجب معنی کہ بہر صورت نشانے فار و اما از تفرق صورت
گوناگون بہت رسیدن محال لینے عارفان کامل بہر عبارت یک معنی دیدند و در ہمہ مظاہر یک طہر و رسیدند
برادر رسیدن اما ظاہرین بسبب تفرق صورت کہ مائل بغیر است و طبع شہود و حیرت دارد و طبع نامت قبول

در خم زلف تو آویخت دل از چاد و فن | آہ کر چاہ بروں آمد و در دام افتاد

معنی نماند کہ چون سالک بمرتبہ از مراتب الہیہ کہ چاہ رخ عبارت اناں است کہ غوطہ بخورد و فناء کلی حاصل
نمودہ مستغرق عین جمع میگردد یعنی در استیلاے این مقام مغلوب اینا میشوند و ایشانرا احوال و سیالین
گویند و ایشانرا کامل غیر مکمل گویند چرا کہ تفویض ہدایت بدیشان مفوض نشد و یعنی از استہلاک دین
جمع بر ساحل صحو بعد المحو فرومی آیند و ہدایت بدیشان مفوض میشود و باز در دام ہستی و لوازم او مقید
میشوند ایشانرا کامل مکمل میگویند و صوفی نامند میگویند کہ دل من از مرتبہ مجوس دست و زلف تو کہ عبارت
از تعلیم مرشد است زود تا ازان چاہ بر کدہ بساحل صحو قرار یابد و کامل مکمل شود اما افسوس کہ باز در دام
ہستی مبتلا شد و شیخ عبدالواحد میگوید در حل این دو بیت کہ جان علوی یعنی روح انسانی کہ از عالم سلوک است
ہوے داشت کہ بتقاضی اصلی خویش بچاہ رخشدان فرو و آید یعنی بمرتبہ طبع بشری و نفس انسانی کہ از مرتبہ
است پس دست ب زلف خم اندر خم کہ زو بان تنزلات است و زو بمرتبہ کہ نفس و طبع نازل گشت این سنے
بیت الغزل کہ بالا بعد از چند ورق مرقوم شد و معنی بیت این غزل آنست کہ دل طلیغ ربانی خواست کہ از قنات
حب طبع نفس خود را بفضاء عالم حقیقت رسانید و از نشیب چاہ تقید بذوہ اطلاق ترقی نماید و در خم زلف
شریعت آویختہ باز اید ولی افسوس کہ از قید طبع و نفس نرسیدہ در دام زلف شریعت افتاد و این زمان بتقیہ
بدام زلف شریعت است و ہنوز بمرتبہ اطلاق نرسید و درین مصرعہ اشارہ است کہ تا کہ از طبع و نفس بکلی
خلاص نیابد و مرتبہ اداے شریعت نرسد بہ مقصود نرسد قولہ

چکند کہ پئے و در آن نرسد چون پر کار | بہر کہ در دائرہ گردش ایام افتاد

معنی بہر کہ در دائرہ کلی بود و ہونی نشان افتاد و بتقلب و افعال در قلب در احوال بر روی خود کشادہ
پر کار اگر یے و در آن نزود و پریشان نگردد و چکند چون افشاے امر از خود متوہم شد کہ مبادا کہے پندارد

که خواستد و راز حاصل می شمارد و اظهار این اسرار بر تو مستافی محمول دارد و لا حرم می نگارد قوله

خیرت عشق زبان همه خاصان سربید از کجاست غمش دردین عام افتاد

یعنی خاصان این معنی هم میزنند من که در حلقه سوام نمیدانم که سر غم او از کجا دردین من افتاده و دیگر گاهی
یعنی از حواس و حوام از مسجد کربا است افتاده است عذرا این معنی میکند قوله

من ز مسجد کربا بات نه خوافتم و اینهم از عجب ازل حاصل فرجام افتاد

یعنی از مسجد که محل ملاقات است و آن موجب قنوت است یعنی عالم اطلاق به کرامات که متعلق محبت است
و آن موجب بعد است یعنی در عالم تقید من خود نیفتاده ام بلبا این نصیب از نیست و ما این که نصیب
ازل از خود نمی توان انداخت قوله

آن شدای شیخ که در صومعه باز میبندی کار ما با شیخ ساقی دلب جام افتاد

یعنی آن شیخ آن وقت رفت که مراد صومعه تقید ماری می دس روست بهر تبه اطلاق سیارم و محبت شد
و متهم و از متا بد اسرار آن مرتبه نبی بر نذارم زیرا که کار من با شیخ ساقی دلب جام افتاد و بعد و محبت
آن روست و صومعه مستی انجام در ریاضت برو می خود خواهم کشاد و محطه نخواهم آسود تا که مشاهد ارا
نخواهم نمود یا مراد آن بود که آن شیخ آن رفت که مراد صومعه من مازنبی دس زندگانی مستعار را گیرم
زیرا که کار من با ساقی سقا هم ربه هم شرابا بطور او جام آن شراب افتاد و جان من با رتخال از عالم فناء
لعلم بقا رضا داد و چرا رضا ندید بدان و حال آنکه قوله

زیر شمشیر غمش قصص کنان باید رفت کالکه شد کشته او نیک سر انجام افتاد

پوشیده نمائند که ربط این بتقریر و پذیرا خبر بدایند دارد اما در ربط بتقریر غمتی است که چون فرمود
که من ریاضت خواهم کشید و محطه نخواهم آرمید احتمال آن است که کسی گوید که چنین نباید که خوب
هلاکت باشد فرمود که زیر شمشیر غمت تا آخر و نیک سر انجامی کنایه از مصون این قول است من قنوت
خانما و میتة پس بشکرا این لقمه است که گوناگون که از عدم بوجود رسید در وجود بذات و تحلیلات متکثر
حیر متکرره فائز گردید و باز از جمیع لذات وجود اعراض میدهد با امید نیک سر انجام طریقی هلاک گیر
و حصول اینهم مراتب از آمار لطف او و باین زبان میکشاید و میفرماید قوله

هر دس باسن بل سوخته لطفی دگر است این که این که چو شالیسته انعام افتاد

منه این بتقریر سابق بوضوح پیوست قوله برندی علم باشقی مشهور طبل پنهان چهره نم تانکه
پنهان دارم طشت من از بام افتاد رسوائے عالم شدم و آشکارا گردیدم قوله

صوفیان جمله حرفیند و نظر باز و سله	ز انبیا حافظ دل سوخته بدنام افتاد
------------------------------------	-----------------------------------

منه آنست که جمیع صوفیان این حالت دارند و باید حصول آن مامول که مشاهده آثار عالم اطلاق است
پیوسته در کار اندامان بسبب کثرت کوشش و حصول آن مطلب با بسبب خود کامی که استعجال
وصال نمود و محطه نیاسودم تا همه بحال من پله بردند بدنام گشتم یعنی شهرت یافتیم و اینهم خود کامی
است که هم خواه فرمود خود کامی ببدنامی کشید آخر میتواند بود که چون ادعای اختصاص فرمود بانعام
ملازم نپذیرد بجهت آنکه جمله صوفیان را همین حالت فرمود که همه صوفیان را همین حالت است اما به سبب
دل سوختگی که باعث کثرت ناله است و کثرت ناله باعث شهرت صاحب آن مقاله بدنام گشتم
و مشهور بخارج و نظر بازی شدم غزل

عسلام نرگس مست تو تا جدا رانند	خراب بادۀ لعل تو بهوشیارانند
--------------------------------	------------------------------

نرگس مست کنایه از ذات باعتبار استغناء و تجلی خراب مست لایعتل بادۀ لعل کنایه از بوسه
و یا سخن قوله

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	و گر نه عاشق و معشوق را ز دارانند
-------------------------------	-----------------------------------

ترا خطاب به معشوق صبا مرشد که هر دم در اظهار فضائل و کمالات آبدیده گریه غماض ظاهر کننده را و در گریه
عاشق و معشوق را ز دارانند باید مادر از غیر از ما تو کسی در نیابد قوله

بزیر زلف و دو تا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسار ت چه بهیقرارانند
-----------------------------------	------------------------------------

زلف و دو تا کف و اسلام که الکفر و الایمان مقامان من در اء الترش یمین دست راست
یسار دست چپ قوله نقش چهره عشاق صورت خاک آلود عاشقان میتوان دیدن
معلوم نمودن قوله

رقیب در گذر و پیش ازین مکن نخوت	که ساکنان در دوست خاکسارانند
---------------------------------	------------------------------

ساکنان در دوست عاشقان خاکسار و در گرد آلود قوله

گذر کن چو صبا بر نقشه زار و به بین	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
------------------------------------	--------------------------------

بنفشه گیسو حمار سر بر کوع و بنفشه زار مراد حلقه عشاق لطاف مل در از دوستی زلف جسد
سنگواران با مرده قوله

نه من بران گل عارض غزل سلیم دین | که عند لیب تو از هر طرف هزارانند

گل عارض ذات واجب الوجود غزل سلیم تنگوست هستم عند لیب عشاق و مدح خوانان قوله

نصب است بهشت ای خدای شناس بر د | که مستحق کرامت گناه کارانند

ای خدای شناس ز ادب ظاهر پرست که خود را حد ابرست میدانند یا اعتبار تسخیر جوی تیغ یا کلام من تحقیر کرت
هی ائمه مدینه و انادب عفو گناه کارانند اما المشتاق الی المدربین اسه عاصی بر دمی
ار فصل و کرم رب العالمین تو میزدستی که این ناله حرین و خنیش قلوب مسکسین محرمین احب الی من
تسبیح المقربین قوله

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کا نجاسیاه کارانند

میکده مقام عشق و آستانه پیر و چهره ارغوانی کن سرحدی حاصل ناصومعه پیا به کاران
ظاهر بریتان و دریا کار قوله

تو دستگیر شواس خضر پیچیده کن | پیاده میروم و همزمان سوارانند

دستگیر در کار خضر پیچیده شد پیاده یعنی بهر یک عشق نیرت استعداد یا تصدیع تمام قوله

خلاص حافظ از ان زلف تابدار مباد | که بستگان کند تو رستگارانند

زلف جد عشق بستگان مقیدان عشق کایه از عاشقان رستگارانند رستگار
ارامه سوی الله غزل

قتل این حسنه بششیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ اذول بیرحم تو تقصیر نبود

این غزل در حدائی مرشد است خسته مجروح تیر میبت بیرحم بیرحمی صفت محبوب است یعنی مرشد
را به گام جدائی بحکم الدعوه اذا قدمت عرفت عرص حال خود میکند محمود انکسار میگوید که گشتن
این مجروح بحکمال رسیدن این حسنه بتوجه و قصد تو تقدیر نمود و گرنه از لطف و کرامت تو هیچ تقصیر
بود که اندک لا تقدیری من اعبت و لکن الله یهدی من یشاء قوله

من دیوانه جو زلف تو را میسکرم | هیچ لایق ترم الا حلقه زنجیر نبود

دیوانہ مغلوب عشق زلفت ہند بہ مراد وصل زنجیر عشق معنی آنست کہ این دیوانہ از غرور بگمانہ چون
از صحبت حبامی شدم و جذبہ لطف تور با کردم تیغ لایق تر مر از حلقہ زنجیر نبود کہ کناۃ از عشق و جنون
باشد احمد لہ کہ آن میسر آمد قولہ

یارب آئینہ حسن تو چہ جوہر دارد | کہ درو آہ مرا قوت تاثیر نبود

منے آنست کہ آئینہ حسن خلق تو چہ جوہر دارد کہ درو تقصیرات ما اثر ندارد ہر چند باقتضائے بشریت تقصیرات
از بوجہ سے آید مرشد آن را بخاطر نیارودہ باز بہدایت ما میگوید اللہم اھد قومہ فانہم لا یعلمون
دینر منے آنست کہ اے بار خدا یا آئینہ حسن تو کہ کجیہ صفات حمیدہ است جوہر دارد کہ درو تقصیرات و عیسیان
مرا اثر سے آید ہر چند عیسیان ما زیادہ شود بحکم سبقت رحمتی علی غضبی مشمول رحمت می نمود و ایراد
آئینہ واہ از التزامات شعریت کہ آئینہ از آہ تباہ میشود وفات پاک ایزد رحمن از عاصی و خطا سے
عبادت میفرمے کردہ قولہ

سحر ز حیرت ز سہ و میکد با بر کردم | چون شناسا سے تو در صومعہ یک پیر نبود

یعنی از غایت حیرت در عالم عشق در آمدم چون در صومعہ نشینان تیغ پیر آشنای محبت تو در دنیا قائم قولہ

نازنین تر ز قدرت در چین دہر نخواست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

عالم تصویر دنیا منے آنست کہ سربہ عالم گردیدم نازنین تر از قدرت تو در چین دہر بر نخواست و بعالم
وجودش ایزد تعالیٰ نہ پیر رستہ خوشتر از نقش تو کہ بہا لیاں رو نمودہ و عالم تصویر کہ دنیا سے نبود قولہ

تا نگاہ چو صبا باز بگو سے تو رسم | حاصلم دوش بجز نالہ شب بگاہ بود

شبگیر سحر و آتش این گردیدن من گرد عالم نبود مگر آنکہ بدین وسیلہ باز ہمچون صبا بگو سے تو رسم
لیکن ہر چند گردیدم غیر از نالہ حاصل نشد قولہ

اکن کشیدم ز تو اے آتش بجران کہ شمع | جز فنا و خودم از دست تو تدمیر نبود

یعنی اے محبوب من از بجران تو آن شہداء و بلیات کشیدم کہ ہرچہ شمع جز فنا و خودم از عشق تو تدمیر
نہود بہبود خود و ران دیدم قولہ

آستہ بود عذاب آمدہ حافظ بے تو | کہ بر بیکش حاجت تفسیر نبود

یعنی حافظ بے تو آیت عذاب بود نازل شدہ کہ بیکش حاجت تفسیر آن نبود غزل

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاده سبز بسجود

چمن دنیا گل آدم بنفشه ملک معنی آنست که کسول کنی آسود پس دنیا صورت انسانی تواند عدم
لوحه و آمدن کمال تعلیم ملائیک را مسخ و تانک شستنای حوالی و خواب غفلت مانی قوله

منوش جام صبوحی بناله دفت چنگ
بروس غشپ ساقی بمنم سنے وجود

صبوحی شراب باد که برآید دفع خار نوش بود اولی قیظ و میاری در پستیاری از خواب غفلت و دفت و
چنگ کبابه ارسلف که ایشان در مصنفات خویش آنچه گفتی است گفته اند هر که آنرا مطالعه کند از غفلت
برگردد غشپ ساقی حصول جذبه عشق سنے وجود هر دو سازند کنایه از مرشد یعنی جام صبوحی و میواری
ار سلف کرک آرد جذبه عشق مارشاد مرشد دفت بدست آرد که قاصد بر کمال ترا بعین عنایت برگزید و در
احسن تقویم آفریده پس در اسفل السالطین مانند نانوش و دون همی است قوله

سباغ تازه کن آئین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

سباغ کنایه از وجود سالک زرتشت نام حکیم که واضح دین آتش پرستی بود دعوی بپوت نمود
و زند و است که کتابهاست در احکام آتش پرستی تصنیف داشت گفت برین نازل شده اند و مراد
از زرتشت مرشد عشق آئین زرتشتی احوال موهوم عشق بازمی لاله شکسته است سبغ رنگ کنایه
از افروختن وجود به مقام طلوع موسم جوانی آتش نمرود کنایه از عشق معنی آنست که در باغ وجود
آئین زرتشتی تازه کن و خود را در عشق بله آوازه کن که اکنون یعنی دیوار جوانیت وجودت لاله و
شکفته معانی تمام در زیر آن نهفته یعنی آتش حور و مجاهده در وجود بهیروز و از غیرت غیر را بسوزد
که بغیر از آتش آئینه صیقل خدایم پذیرد و رنگ خودی و نیازی از آن آئینه دور بکشی اسے برادر ناتوانی
در آن هنگام از مجاهده خود در نمائی تا خود را بدین وسیله مارج هدایا رسائی دیتی و آنکه زرتشت مرشد
باشد که اعمال عشق باشد و رسوم عشق بازمی که آتش پرستی ماندا گنیمه باشد و مستر شد را در آن رخت
دلاله کنایه از دل سالک یعنی چون لاله را عشق از دست سر برزد و عروس وار یزیده اندر رخ برآرد
آئین مجاہدات را در باغ وجود تازه کن در باضائے که از ظاهر پرستی کرده آنرا ستر قوله

بدر و گل عشقین بے شراب شاہ چنگ
که بهجود و ربقا هفتہ بود معدود

بدر و گل در ایام بهار و جوانی بے شراب عشق و محبت شاہ شوق چنگ ستر بچنان عشق قوله

ز دست شاهد نازک خدای عیسی دم	شراب نوش در با کن حدیث عادی شود
شاهد نازک خدار مرتد باعتبار جمال ظاهر و زندگی بخش عیسی دم کمال معنوی عادی و ثمود نام و وقیل	حدیث عادی و ثمود قیل و قال و قصه خوانی قوله
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل	دلے چه سود که دروے نہ ممکن است خلود
جهان چو خلد برین شد بمنزل بهشت است روح بخش بدور سوسن و گل بسبب شگفتن گلاب و مسنون	در تجلیات ربانی دلے چه سود اما چه فائده که دروے نہ ممکن است خلود همیشه جاس ماندگی نیست اینے
دل بستگی نباید نمود قوله	
شده بروج ریاحین چو آسمان گلشن	زمین اختر میمون و طالع مسعود
بروج ریاحین اضافه بیانیه دریاچین گلاب مراد عارفان باله میمون مبارک مسعود نیک معنی ابن بیت	آنست که زمین کمال سعادت خود بسبب ذات بابرکات عارفان و عاشقان مانند آسمان روشن گردیده قوله
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار	سحر که مرغ و آید بنغمه داؤد
گل مراد تجلی سوار شود و ظہر کند بجهت مرغ ساک بنغمه داؤد خوش الحانی مراد ذکر دیاد قوله	
بیار جام لبالب بیا و آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عادی وین محمود
آصف بضم جامه الیت معروف و بفتح نام وزیر سلیمان داو کی از علماء بنی اسرائیل بود پدر او برخایام	داشت قوله
بود که مجلس حافظ بزم تزیینش	بهر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود
بزم فرزندگی و خجستگی غزل	
کے شعر ترا نگین و خاطر که حزین باشد	یک نکته ازین دفتر گفتم کہ این باشد
شعر تر شعرے را گویند کہ در و بیچ رفتگی نبود و عقیدہ بنیاست مراد سخنان عشق و محبت کہ مقبول دلہا	باشد خاطر کہ حزین باشد خاطرے کہ گرفتار تعلقات دنیوی باشد ازین دفتر کنایہ از دفتر عشق قوله
از لعل تو گریا بم انگشتی زہنار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
لعل کنایہ از لب انگشتی زہنار رسمے است کہ چون ملوک و امرا فوج بر موضع تعیین میکنند و شخصے	ازان موضع چون نزد ملوک آید پناہ طلب ملوک تیرے از تر کش خود و یا انگشتی از دست خود را بوند

تا درست بر دال فوج در امان است و مانند که با طاعت در آمده معنی نیست که اگر ار لعل لب تو که عبارت
ار بطول کلام اگر گستر می امان و اسم عظم نشان یا هم که حافظ وقت من مانند از اغیار صدک سلیمان
وزیر نگین باشد و تصدیق موجب تکلیف تو و نشانی در مقام مادیات تیسرا کلا و ادبیت الله و در حکم
من له المولی وله الکلی قوله

غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل | شاید که چو دایمی خیرست تو درین باشد

غمناک لعل ناک بمبئی انصاف و معنی خداوند طعن طعن و ابینی بار می یسے سطر خور می قوله

هر کو نکند فیه زین کلاک خیال انگیز | لغتش سخرام ار خود صورت گر چنین باشد

زین کلاک خیال انگیز مراد کلمات عشق لغتش سخرام طریق ضرب اشل است اگر کسی قدس
و قاسم خوب دارد و کابل و کند بود از امانت اورا لغتش سخرام گویند اسے صورت حرام که هیچ کار تو کتب قوله

جام سے دل پر خون هر یک یکسے داوند | در و الزمة قسمت اضلاع چنین باشد

جام کنایه از سه نوشی مراد میست و عسرت دل پر خون عشق مراد رخ و عنت قوله

اور کار گلاب و گل حکم از لی این بود | کمان شاید بازاری دین پرده نشین باشد

گلاب صوفی و مشایخ و ملا متی گل ملا متی و صوفی شاید بازاری اشارت گل دین اشارت
بر گلاب قوله

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر | کاین سابقه رندی تار و زپین باشد

سابقه پیشین عهد از لی تار و زپین روز قیامت و دم زلیست غزل

کسے که حسن رخ و دست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصیر دارد

سخ اشاره از ظهور تجلی حال است و سبب بمبدا واحد گردد و میر عبارت از وحدانیت است معنی نیست
که هر کس که در همه جا و هر تنه جلال او معاند کند محقق است که کمال بینائی مراد است قوله

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت | نهاده ام مگر او سر به تیغ بردارد

یعنی قلم و سر طاعت و بندگی بر فرمان او نهاده ام و تیغ نوح سرداشتی نه ام مگر سر او به تیغ بردارد
که در آن وقت کار بدست من نیست قوله

بپا بوس تو دست کسے رسید که او | چو آستانه برین در همیشه سر وارد

سرخ
عده حوصل

بیت شریف یا نبوس تو که راست داد که او دام سر برین آستان است قوله

نزد رقیب تو هرگز بسینه ام تیرے | ز بس که تیر غمت سینه بسینه سپردا

از بس که تیر عشق تو سینه ما بے سپر ساخته و در پیش نهاد رقیب تو هرگز بران تیر نزد چه ظاهر است
هر که سر امیش کند هر چند عدد باشد در حق نباید قوله

ز زده خشاک ملولم بسیدار باو که صاف | که بوسه باو دماغم دماغ تر دارد

خشاک طاعت و عبادت بے عشق برار باو صاف لبش مستغرق باش بوسه باو لذت بخش
دماغم دماغ تر دارد و دماغم موجب نرحمت است قوله

ز باو بهیچت اگر نیست این نه بس که ترا | و من زو سوسه عقل سینه خبر دارد

ز باو بهیچت اگر نیست یعنی اگر از عشق هیچ فائده نبویست این نه بس این کفایت نمی کند
و سوسه عقل جنگ و جیل و قیل و قال بهیچ دارد آزاد سازد قوله

کسی که از ره لقوسه قدم بر دین نهاد | بخرم میکره اکنون سر سفر دارد

یعنی کسی که زهد و پارسائی او کمال بود و قبل ازین مشهور گنایه از خود عزم صبر و ثبات و کار میکره
عالم عشق سر خیال قوله کسی که بوصل تو چون شمع یانت پروانه پروانه حصول بصل چون

شمع که راست داد که زیر شمع تو هر دم سحر و کردار و هر دم از تو سرگردان و ذرات تن عشق
تو سازد پیریشانی تصدیقات که هست یعنی در پیش دارم نظر دار و نگاہ کند قوله

دل شکسته حافط بخاک خواهد بود | چو لاله داغ هراس که بر جگر دارد

بخاک خواهد بود و گفته که بخاک خواهد بود آنوقت هم سوا محبت غزل

کلاک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر و صد بنده که آزاد کند

یعنی ای محبوب من روزی که بنامه و پیام این غریب بنوا را یاد نمائی اجر آزادی دو صد بنده را بدانی قوله
قاصد حضرت سلسله که سلامت باو | چه شود گر بسلاسه دل ما شاو کند

سلسله نام مشرق عرب مراد مشوق بسلاسه دل ما شاو کند اسلاسه بمار سازد قوله

امتحان کن که بے گنج مراد بدینند | اگر خرابی چو مر الطیف تو آباد کند

امتحان کن در معرض امتحان و آری بے گنج مراد بدینند بموجب من کثیر غنی کثیر که کثیر است

اَللّٰهُمَّ قَضَىٰ حَاجَتِي اَخِيهِ الْمُسْلِمِ قَضَىٰ اللهُ لَكَ الْفَحَاحَةُ كَزُخْرَاجِي كَزَيْنِ دُورِي وَهَجُورِي
لَطْفٌ تَوَّابٌ وَكَنْدٌ وَصَلٌ رَسَانِدٌ قَوْلُهُ

شاہ را بہ بود از طاعت صد سالہ زہد | قدر کی ساعت عمر سے کہ درو واد کند

از طاعت صد سالہ زہد قال عزم العدل ساعة خیر من عبادۃ الف سہد کہ درو واد کند بہ یاد عربان
رسد قَوْلُهُ

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | کہ بر حمت گذری بر سر فرا و کند

خسرو شیرین انسانہ بیانید بیست عشوق فرما و نام سنگتراشے عاشق شیریں ایحا کسایتہ ار خود قَوْلُهُ
حالیا عشوہ عشق تو ز بنیاد و م برد - حالیا الحال تا و گر بارہ جفا سے توجہ بنیاد کند آیند
را عدم استننا و توجہ در میت آرد قَوْلُهُ گو ہر پاک تو از مدحت ما مستغنی است یعنی ذات
تو احتیاج در کون ماند و فکر مشاطہ چہ با حسن خدا واد کند و مشاطہ آراییدہ و عروس و شامہ بر کشا
ار خود یعنی حسن خدا واد از تقریت تقریر مشاطہ فکر نہرہ است قَوْلُهُ

رہ نبر ویم بمقصود خود اندر شیرین از | خورم آن روز کہ حافظارہ بغداد کند

مردے در شیراز توقف نمودیم بمقصود رسیدیم و داستان توجہ در آن صوبہ نمود و رہ بغداد کند
متوجہ آن صوبہ شود گویند کہ مرشد حافظ اسفند در انجا رفتہ بود غزل

کارم زد و در چرخ بسامان نہیں سدا | خون شد دلم زور و بدرمان نہیں

دور چرخ گردش ملکی سامان آسودگی در و مراد ہجر و مان وصل با آنکہ ما وجود قَوْلُهُ

چون خاک را دہست شدم بچو باد باز | تا آب رخ نہیں و دم نان نمی رسد

آب رخ کنایہ از غزو و فرمان نہیں مشاہدہ محبوب کہ توسعہ شقاقت قَوْلُهُ

سیرم ز جان خود بدل را ستان و لے | بیچارہ را چہ چارہ چو فرمان نہیں رسد

چو فرمان نہیں رسد چون حکم مردن نہیں رسد از آرزو سے تو زار لا عرا فخر اسوس
و در پنج کہ آرزو سے آسان نہیں رسد بے جبر پنج و محنت حصول آرزو نمیتود قَوْلُهُ

تا صد ہزار خار نمی روید از زمین | از گلبنے گلے پاکستان نہیں رسد

خار پنج داندوہ از زمین از وجود ساک از گلبنے گلے پاکستان نہیں رسد تجلی مستوق

بدل عاشق وارد نمیشود قوله

لیعقوب راد و دیده ز حسرت سفید شد | آوازه زمصر بکنعان نمیرسد

لیعقوب بدر پد رسد و دیده ز حسرت سفید شد اشاره بکیمیه و ابیضت عیناً
من المخرن فیه کظیم آوازه زمصر خبری از شهر معشوق بکنعان نمیرسد بلکه عاشق نمیرسد
حاصل این بیت آنکه عاشق را از غایت غم داند و دیدن سفید شدن هنوز زده معشوق لباشق نمیرسد قوله

از حسرت اهل جبل بکیوان رسیده اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حسرت و دبه اهل جبل درویشان مقلد کیوان زحل که مقاش بهفتم آسمان است آنس برتبه بلند
اهل فضل عارفان تقاضای زمان چنین روداده که درویشان مقلد صاحب حسرت عارفان گرفتار غم و اندوه

از دستبرد جور زمان اهل فضل را | این خصمه بس که دست سوخته جان نمیرسد

دستبرد و غلبه و تاراج اهل زمان اهل ظواهر اهل فضل عاشق دست سوخته جان نمیرسد
بمقصد نمیرسد قوله

حافظ صبور باش که در راه عاشقی | هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

صبور باش صابر بر شدائد و بلیات بدان که عاشقی را سه مقام است اول و اوسط و آخر اول آنست
که شیخ نجم الدین کبری در عشقیه می نگارد که عاشق همه روز در یاد معشوق بود شب بخواب روز بایست
شب و روز مجاور کوی معشوق بود و خانه معشوق را قبله خود سازد و همه روز گرد خانه معشوق طواف کند
و بر در و دیوار معشوق نگاه کند تا باشد که جمال معشوق از در دیدن تا از دیدار معشوق راجع بدل
مخروح و سر و سر و مرهم بر جرات دل دے گردد و اوسط آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که
عاشق تحمل دیدار معشوق نتواند که چون معشوق را ببیند لرزه بر اعضاے او افتد خوف آن باشد که
ببافتد و بهیوش گردد زیرا که آتش عشق بتدریج اندرون عاشق را میسوزاند و پاک و صافی میگرداند تا
دل عاشق چنان لطیف و نازک میباشد که تحمل دیدار معشوق نمیتواند کرد از غایت نازکی خوف
آن بات که این تجلی معشوق نیست شود این مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می دهد
و در فراق راحت و آسایش می یابد همه روز باندرون با معشوق میگوید و از معشوق می شنود و
آخر آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که دل عاشق را از غیر خالی میسازد و انگاه عاشق خود را

می بیند مهر را مشوق می بیند اگر چه در غایت دور و اگر آید پندار که معشوقست که منخورد و می بیند و
میرود و می آید اندوه و فراق نماید از غم هجران خلاص یابد و جنان باشد که اگر معشوق را از سیر و ن بیند
التفات نکند و بحال خود باشد و متغیر نشود از محبت آنکه در اندرون است و دل با دوسه آتش گرفته
و دل را مستغرق خود گردانیده متاثر نمی شود و متغیر نمی گردد از بیرون که دور تر است اگر کسی سوال کند
که درین مقام اگر از سیر و ن متغیر نشود راست است زیرا بیرون التفات نمیکند چون بیرون داند و ن
یکه اند جواب آنست که عاشق با آتش مستغرق و غایت لطیف در روحانی شده و بحال معشوق
را که در دل وطن ساخته و همگی دل را فرو گرفته بهم غایت لطیف در روحانی و التفات روحانی بر روحانی
باشد و التفات بحسبانی مناسب است انانی و بخون از اینجا است و چون حال معشوق همگی دل را فرو
گرفت چنانکه هیچ چیز در راه نماید عاشق خود را نمی بیند همگی معشوق را می بیند پس متغیر و فتنه شود
که دو کس باشد و التفات و فتنه کنند که دو کس بودند درین مقام است که طلب بر می خیزد و فراق و
وصال نماید و خوف و امید و قبض و بسط بهر میت می شود و آن هر سه مقام هر سه اند اگر سرچ می سام
سخن درآید میگردد و بنابراین مختصر گفتا که دم اما آخر عاشقی فنا است که العشق اوله حرق و آخره قتل
جان نداد و فانی از خود نشد و بجانان نمی رسد مافی بحق نیگردد و غزل

نشته پشت بر آفتاب میگردند	رکبند آن دو که مست و خراب میگردند
بسان ساقی و جام شراب میگردند	و ترک زاده و ترک نشین میگردند
چو آفتاب بجای خراب میگردند	و و بگردند که در عین آب میباشند
درون صومعه مست و خراب میگردند	و و صوفیه که در دل ازرقند مدام
بگردند که شیخ و مشاب میگردند	و و زور و زور و ترک شوخ عیارند
بگاه صبح و شب ماهتاب میگردند	و و شیر گیر و چو روبا خوش فریباند
بسان زورق بسین بر آب میگردند	و و زنگین که ملاح وار گرد محیط
بقصد حافظ اسکین شتاب میگردند	و و نازنین بلا جو سه فتنه انگیزند

آن دو که مست و خراب میگردند اشارت به چشم آفتاب و شانی و ترک زاده اشاره بحشم
و و بگری اشاره بحشم و و صوفی اشاره بحشم و و زور و زور و ترک شوخ عیارند اشاره بحشم
و و شیر گیر و چو روبا خوش فریباند اشاره بحشم و و زنگین که ملاح وار گرد محیط اشاره بحشم
و و نازنین بلا جو سه فتنه انگیزند اشاره بحشم

خراب نشان دو وز و اشاره بچشم زهران از آنجهت که از زهر لعنتی آرنده شیخ بیال عیار حیات و
جلاک نقد که دل شیخ پیر شاد جوان و شیر گشته شاد بچشم شیر شاد و بران محیط دیاسان مانند زورق کشتی غزل

گفتم که دمان ولبت کامران کنند | گفتا بچشم هر چه تو گوئی همان کنند

بچشم اشاره بقبول چنانچه گویند بر چشم قوله

گفتم خراج مصر طلب میکند لبست | گفتا ویرین معامله کست زبان کنند

مصر کنایه از وجود خراج مصر مراد حیات مستعار لب مراد کلام از ذکر سبب واراده سبب این معامله
کنایه از دادن شے مستعار و خریدن لب کت زبان کنند زیان ندارد قوله

گفتم بنقطه و منت خود که بر در راه | گفت این حکایتیست که با لکته وان کنند

نقطه و من سرخنی کنج تنهان مراد کنه ذات که بر در راه بیچکے را بدان راه نه و بیج مردے ازان
آگاه نه این حکایتیست که با لکته وان کنند یعنی هر فردے و انده این کار و هر مردے محرم این
اسرار نیست قوله

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق سہین و همان کنند

صنم مرشد و معشوقه پرست صمد خدا پرستی و مراد از عشق عشق حقیقی است و در عشق حقیقی
فرقی میان صنم و صمد لازم نیست چنانچه کسی گفته ۵ اگر شود جامه بدل شخص مبدل نشود
هر کجا با صنم آمد بزبان با صمد است ۶ و هر گاه دوئی در میان نیست همان یک معشوق از هر زوره
جلوه میگردد و نیز دیگرے گفته ۷ چشم گهر شناس نداری بگویمیت ۸ کاین نه صدق بگو نه
بیکدانه پر شده ۹ پس خواه با صنم نشیند خواه با صمد مشا بده همان معشوق حقیقی مینماید لیکن
این حالت مجذوب مستهلک است اما سالک با وجود مشا بده حقیقی همه جاعل بران میکنند که در
هر چه نامشروعست نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضے بود نشان لطف و جمال یابد بینه
یعنی از مظاهر قهر بگریزد و در مظاهر لطف آویزد و در تجلی صفاتی گوید اعوذ بربضاک من بخلک
و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بک منک قوله

گفتم هوای میکره غمے بر دزدل | گفتا خوش آن کسان که دله شادمان کنند

هوای آرزوے میکره عشق غمے بر دزدل رفع غمے نماید و له شادمان کنند بدله

درست رسانند قوله

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذہب است | گفت این عمل بزمی پیرمغان کنند

شراب عبارت از حیرت است که بخود بیسار و سر و دست ساز عاشقان است چنانچه شاعر گویند
 ۵۰ اے همه کس لعل و زهرم کن و هر چه تر از تو ستاده است و بس منی است که گفتم مع کرب
 سیال حرقه که علامت صلاح است و در میان سر و ده علامت مسق است طریق بیخ مذہب از مذاہب
 نیست جواب داد که لعل در مذہب اولیا کمال میکند چنانچه سعدی گفته ۵۰ بگویم سماح اے راوی قوله

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا بموسه شکر نیش جوان کنند

لب لعل لعل نوش لبان معشوقان پیر را چه سود بموسه شکر نیش باناصه عشق یا باناصه من و جودی غزل
 گفتم غم تو دارم گفتا غمت سراید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 سراید آخر شود اگر بر آید اگر عایت محصول انجامه قوله

گفتم ز مهر و روان رسم وفا بیاموز | گفته ز ما هر ویان این کار کمتر آید

رسم طریقه در روش ما هر ویان معشوقان قوله
 گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم | گفته که شبر دست این از راه دیگر آید

بر خیالت نظر به بندم یعنی چشم پیوستم و در نظر آمدن ندیم شبر و در از راه دیگر گذشت بل قوله
 گفتم که بوسه زلفت گمراه عالم کرد | گفته تو بندگی کن هم اوت رهبر آید

بوسه زلفت جذب عشق تو گمراه عالم کرد آواره از هر کار و بار یا انکه بچون گمراهی و عالم نیست
 هم اوت رهبر آید بوسه زلفت او ترا بمقصود رساند قوله

گفتم خوش آن هوا که ز باغ غم خیزد | گفته خنک نسیم که ز بوسه دلبر آید

خنز و دزد خنک خوش خنک نسیم که ز بوسه دلبر آید چه اینهم وصلت قوله
 گفتم که نوش لعلت مارا باز و کشت | گفته تو بندگی کن کان بنده پرور آید

نوش لعل تیرینی لب مراد دوق عشق مارا باز و کشت مارا در آرزو بهر صر بلال آورده قوله
 گفتم دل رحمت کو عزم صلح وارو | گفته بکس مگو این ما وقت آن بر آید

کواشات بلطف صلح و رحمت بکس مگو این موقت ماتی و بیج مانظر ما پر و از این ستاره

صالح هم تعالی و دولت تو در جواهر است
 که در آرزو ما پر و از این ستاره

بغزم صلح قوله

اگر من زمان عشرت دیدی که چون سر آید	گفتا نموش حافظ کاین غصه هم بر آید
-------------------------------------	-----------------------------------

یعنی اے محبوب روز سے آن بود که ما تو در یکجا بودیم و بعیش و عشرت مشغول دیدی که آن زمان عشرت چون بپایان رسید کین غصه ایام بجران بر آید آخر آید غزل

اگر چه از غمزه بتان زنجو بدل کاری کنند	که گپه از مرهم باشد که دل داری کنند
--	-------------------------------------

غمزه ظهور و جفا و دهر و عتاب معنی مصرع ثانی آنکه گاه گاه است اگر دل داری کنند بنظر مرهم نهادن است بدول خسته عاشق قوله

اگر نباشد از مے لعل تو بوم و در شراب	صوفیان از دیدہ دائم کار خاری کنند
--------------------------------------	-----------------------------------

مے و مل شراب عشق خمار می نوشی کار خمار جبره ریزی یعنی اگر عشق اسید وصل نباشد و مشاهدات تجلیات زان زمان دل داری نباشد عاشقان همیشه در گریه و زاری باشند و در مے شادی اصلان نشاند و غولش را در اندوه چنان آرند که هیچگاه بخوشی نپردازند ذوق مے لذت عشق مے عشق هم ستانم و آدمی شب و روز مے نوشی بسر برم هم کنم مستانم رقص مستانم دار برقص اندازیم ساقیان عارفان کامل مطربان مرشدان کامل امروز کنون گریاری کنند تو به چه درباره ما کنند یک صبور صبور بضم صبع تا صبح بیداری کنند عاشق شوند که تمام شب بیدار شیوه عاشقان است مے مے شد خراب لبیب کم رسیدن مے مشاهدہ محبوب خراب شد مے غزل جند به عشق۔

اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پائے بچراغ تو به بنیم چه شود
---------------------------------------	----------------------------------

باغ کنایه از ذات میوه فیض پیش پائے در حالیکه پائے پیش کذا فی مؤید الفضل قوله

یارب اندر کف سائے آن سرو بلند	اگر من سوخته یکدم بشینم چه شود
-------------------------------	--------------------------------

کف پناه قوله

آخر اے خاتم جمشید سلیمان آثار	اگر رفت عکس تو بر لعل نگیتم چه شود
-------------------------------	------------------------------------

خاتم بن خاتم جمشید سلیمان آثار دل عارف عکس تجلی لعل نگیتم دل قوله

زاد شهر جو مہر ملک و شمس گزید	من اگر مہر نگاری بگویم چه شود
-------------------------------	-------------------------------

مهرنگاری عمت مجبونی قوله

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می نیست دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

دیدم از پیش از پیش بی معلوم کردم از خانه دینم چه شود البته که خراب خواهد شد قوله

صرف شد عمر گر انمایه بمشوقه و می تا انا نم چه به پیش آید از دینم چه شود

از ان اشاره به عشق زین اشاره می قوله

خواجده داشت که من عاشقم و هیچ نگفت حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود

خواجده اشاره بر شد غزل

اگر زلفت پریشانست در دست صبا افتد هر جا که ولے باشد در دام بلا افتد

زلفت جذب عشق ازین طوفان اشاره بهم این تخته اشارت اود و بتنا سے فال از رخ او گیرد هر یک اسید وصال اود او بر تخته فیروز می تا قرعه کرافتد باید دید که ام کس مقصد خود فیروز شود ورتاب مشو غم میاگر گفته خطا افتد بجای گفته شود آن باوه کثایه ار عشق بر خون جگر گردد و سر اسر محنت و درد گردد و غزل

اگر می فروش حاجت زندان روا کند ایزد گند بخشد و دفع بلا کند

می فروش بر شد زندان طالبان محنی مصراع ثانی آنکه از مرتبه جلوه دارد و بجانب اهل نزول نمودن اگر چه گناه است لیکن چون نفع غیر سے دوست ماک ندارد البته است که اندر قلعے ماین موافقه نکند و اگر شراب خد می هر عفتان برخاک ۴ ازان گناه که نفع رسد بغیر چه باک قوله

ساقی بجام عدل بده باده تا که ا خیرت نیاورد که جهان بر ملا کند

بجام عدل بده که و اندک ده قوله

حق است که در زمان برسد فردا مان اگر ساسکے بعد امانت وفا کند

در زمان فی المال بعد امانت وفا کند او قول العبدی اؤن یهدیکه قوله

مارا که در عشق و بلا سے شمار هست یا وصل دوست یاس صافی دو اکند

صافی محنت سے حل قوله کر رخ پیش آید و گر راحت اسے حکیم حکیم صاحب عشق یعنی اگر چه راحت و رخ حکما بگردش چرخ حواله میکنند لیکن نسبت مکن بغیر که اینها خدا کنند

چه فاعل حقیقی است که لاله الایه خالق کلشی قوله

در کارخانه که ره علم و عقل نیست و هم ضعیف و راسته فصولی چرا کند

در کارخانه که ره عقل معنی این بیت است باید دانست تردید فکر که در اول افتد اگر هر دو بخش برابر باشد شک گویند و اگر یکجا بخش راجع باشد و دیگر مرجع راجع را ظن و مرجع را و هم گویند معنی است که چون عقل انسانی در دائر معرفت قدم حق سبحانه نتواند رسید شک نیست که شک و هم بجا تواند رسید قوله

مطرب بساز عود که کس بے اجل نمرد و انگونه این ترانه سرای خطا کند

مطرب کنایه از مرشد بساز عود بیان اسرار حقائق نما قوله

جان رفت در سر و وفا فطر ز خصه خست عیسی دے کجاست که احیا می کند

در سر می در خیال می عیسی دے کمال احیا زنده گردانیدن غزل

گداخت جان که شود کار دل بکام نشد بسوختیم درین آرزو سے خام نشد

شود کار دل بکام حصول مقصد میسر آید قوله

فتخان که در طلب گنج نامه مقصود شدم خراب جبهائے زغم تمام و نشد

گنج نامه مقصود و دل محبوب شدم خراب جبهائے زغم بسبب عشق رسوا، عالم شدم تمام نشد بطلب نرسیدم قوله

در لیغ و درو که در جستجوی گنج حضور بے شدم بگدائی بر کرام نشد

گنج حضور کنایه از وصل بر کرام نزو اهل کرم نشد حصول نشد لایب اظهار اخلاص و بجز و نیز نزل قوله

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم شدم بر غبت خویش کین غلام نشد

بر غبت خود کینه غلام او شدم اما او میر مجلس نشد قوله

پیام کرد که خواهم نشست بارندان بشد برندی و در و کشیم نام نشد

برندی و در و کشی مشهوره آفاق شدم اما او بارندان نشد قوله

روست و بر اگر می طید کبوتر دل که دیده در ره خود تیغ و تاب دلم نشد

در بر وجود کبوتر دل اضافه بیانیه که دیده در ره خود تیغ و تاب دلم نشد از آنجهت که شایکل عشق

دریاست بهای یاری و سگی عشق را تنیده و از تراز کرده خود مدام عشق درانه احت و ازین
راه برگردید قوله

بکوی عشق من نه دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد

بیدلیل راه قدم اشاره - اگر حق هم الطریق بخویش یعنی خود نمودم صد اهتمام شد و
مردم نشد پیش درمت قوله

هنر اجیا برای گنجت حافظ از من میر | بدان هوس که شود آن حریف رام نشد

رام نشد یعنی مطیع شد غزل

اگر چه برو اعطی تهر لیل سخن آسان نشود | تا ریا و زرد و سالوس مسلمان نشود

معنی است تا که واعطی میشه ریا دار و اسلام نمیرسد هر چه که مقتضای الحق و مر این سخن کوی سخت
می آید سالوس نام و دروغ و فریب اگر چه سالوس را کبار هم بابتدای اسلام بدی کسی جواب
ایں نفی اسلام کامل است نه نفی اسلام که لایون احدی میباید لایه میباید نفی قوله

زندگی آموز و گرم کن که نه چندین هنر است | حیوان آنکه نموشد و انسان نشود

زندگی عاشقی که چندین هنر است کمال هنر است حیوان آن که نموشد و انسان نشود یعنی
حیوان آنکه نموشد و از شرف سال گرد و این هنر است لب البت می باید بود تا انسان
حیوان نگردد و حجب زباں قوله

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض | در نه هر رنگ و گل و گوهر جان نشود

گوهر پاک استعداد کمال و وجود کمال در نه هر قطره و شکله در و مر جان نشود و استارت بقطره
در حال استارت رنگ قوله

عشق می وزم و امید که این فن شریف | چون هنر است و گر موجب حرمان نشود

این فن شریف عشق هنر است و گر زهد و یار سائی یعنی مستقاری می وزم و امید دارم که این عشق
چون زهد و یار سائی دیگران موجب حرمان نشود و مباد که تقصیر در راه عشق از مابوقوع آید و بسبب
تقصیر چون راید این محمود نام قوله

اسم اعظم کند کار خود ایدل خوش باش | اگر به طریس و چیک دیو مسلمان نشود

اسم اعظم مرشد عشق و توجہ بکنند کار خود برادر تو برساند ایدل خوش باش هیچ اندیشہ زہد و پارسائی
بخطا میار دیو مسلمان نشود نفس تاج نگر و دژ ببرد محبوب حقیقی قوله

دوش میگفت که فردا بد هم کام دلت | سبب ساز خدا یا که پشیمان نشود

میگفت اشاره برت که پشیمان نشو و اے از گفتن خود ناوم نشود قوله

حسن خلقی ز خدا میطلبم رومے ترا | تا و گر خاطر ما از تو پریشان نشود

ترا خطاب بر شد قوله

هر که بر کیش بتان بر سر جان میلرزو | نه تکلف تن اولایق قرآن نشود

هر که در عشق معشوقان از جان دادن میترسد بیشک اولایق عشق نباشد چه مذہب معشوقان
عاشق کسی است قوله

فرہ را تا نبود ہمت عالی حافظ | طالب چشمہ خورشید و رخشان نشود

فرہ کنایت از عاشق ہمت عالی اشارت بان اسد سبب المعالی الہم چشمہ خورشید و رخشان جمال
محبوب - غزل

گل نے رخ یار خوش نباشد | نے بادہ بہار خوش نباشد

بادہ عشق بہار زندگی قوله

طرف چمن و ہواے بستان | نے لاله عذار خوش نباشد

طرف کنارہ لاله عذار معشوق قوله

رقصیدن سرو و حالت گل | نے صورت ہزار خوش نباشد

ہزار بلبل جز باقد یار جز با محبوب قوله

با یار شکر لب گل اندام | نے بوس و کنار خوش نباشد

کنار بنت معروت قوله

باغ و گل دل خوشست لیکن | نے صحبت یار خوش نباشد

تل شہاب - غزل

گو ہر مخزن اسرار ہما نیست کہ بود | حقہ مہر بدان مہر و نشانست کہ بود

رہنہ جان نقد محقرت حافظ با از بہر نشان خوش نباشد

گوهر مخزن اسرار حق مرا قالوا علی وانا عرضنا الامانة همانست که بود خلط در و راه میافته حقه مهر
دل بدان مهر و نشانست که بود عمت غیرے در و راه میافته قوله

عاشقان زمره ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهر بار همانست که بود

زمره کرده ارباب امانت صاحب عشق گهر بار گرینده قوله

ز صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح | بوسے زلفت تو همان منوس نجات که بود

صبا کنایه از مرشد بوسے زلفت جذبه عشق قوله

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کاشت که بود

طالب لعل و گهر نیست لعل و گهر اعمال و اعدال تصفیه چو زهد و یار سائی نیست عامل محبوب

خورشید مرشد و سالک معدن دل عاشق قوله

کشته غمزه خود را بزیارت می آئی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

بزیارت راسه دیدن نگران میده و متال و مبتال قوله

رنگ خون دل مارا که نهان از خط | همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

همچنان در لب لعل تو عیانست کنایه از حسن و جمال بموجب آنکه ۵ لے تقاضا لے نظر حسن تو

افزون نشود به تا دم حول نشود و رے تو گلگون نشود قوله

زلفت هندو سے تو گفتیم که در ره نزنند | سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود

زلفت هندو یتو مراد تعلقات و میاد جذبه عشق است تان روش قوله

حافظا باز شاقصه خوننا به چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

باز نمایا کن خوننا به خون که آب گردد خوننا به چشم اشکها به خون آلود چشمه مرا حشیم همان

آب کنایه از اشکها به خون آلود غزل

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

تقدیر انداز کرده تدبیر اندیشیدن در عاقبت این عمل در وقت رحلت مرشد یا در وقت

سماوات مرشد از سفر است تدبیر نه این بود ایسی که از مارتی چه توان کرد که تقدیر چنین بود

لے کار باخت یا نمود قوله

مرا چون قضا عشق بر سر نوشت بی چون عشق از لیب قضا نشسته نباید ستود
رد قضا هیچ نوع توان کرد - قوله

بر دوزا بد اخورده بر من کسیر | که کار حسد اے نه کار ریت خود

خرو عیب نه کار ریت خورده کار سهیل و سر سری ملکه کار ریت عظیم - قوله

چه از علم و حکمت که در وقت مرگ | ارسطو و بد جان چو بیچاره گرد

چیزی بیخود ارسطو اعلیٰ این هم دکت در وقت مرگ هیچ لے نمی خستد ارسطو چول مادان حان و دهر
و علم و حکمت لے نمی خستد محبت قوله

چنان زندگانی کن اندر جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

منے این بیت است که اے داعظ این قیل و قال بار آئی و زندگانی لے عشق کن که چون
ازین سر اے فانی متوجه بهالم بقاشوی مرده ات نگویند و کافقو کو املک یقتل فی سبیل الله
اموات ممل اخیاء قوله

شود مست وحدت ز جام است | بهر آنکو چو حافظ لے صاف خورد

منے است که هر که چون حافظ لے عشق ارجام است یعنی از ازل نشیبه مقام وحدت و قرب و غزل

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد | غالباً اینقدرم عقل کفایت باشد

غالباً اغلب و بیشتر بطریق محاوره اینقدر اشاره بمضمون مصرع سابق قوله

من که شبهاره تقوی زده ام باد و جنگ | ناگهان سر بره آم چه حکایت باشد

یعنی من که شبهاره ادا و جنگ که لازمه عشق است تقوی را راه زده ام و از تقوی اعراض نموده ام
مار سر راه تقوی آم در جوع ما و کم این غیر مناسب است قوله

زاهد ار راه برندی نبر و معذور است | عشق کار است که موقوف هدایت باشد

یعنی پروانه که کنایه از راه است اگر چه مال اے آتش چرخ میزند اما هنوز گرفتار خودی و خود نمائی
است و اینهمه پرواز و چرخ نمایش اوست تا خلق او بهشت تحسین کنند و اگر از خود و همیده بودی
بجزین تکلف مضطرتی و با تمنع بهر آتشی و شتی از بیاست زاهد از راه برندی نبر و نیز این مقام
رضا و تسلیم است که در معرفت هدایت حال است همدین مقام مقبیه مانده بود و در رست

دہا ایتے سوئے فنا و محو اور انر سیدہ بود معذور ش داشته قوله

بند و پیر مخاغم کہ ز جہسلم بر ماند | پیر ما ہر چہ کند عین ولایت باشد

یعنی زمام اختیار بدست کے دادہ ام کہ مرا از ظلمت جہل برآند و بنور یقین رسانند ہر چہ کند او میا ند
مرا هیچ خواستی و ارادے نیست قوله

تا بغایت رہ میخانہ نمید انستم | ورنہ مستوری ماما بچہ غایت باشد

مستوری کنایہ از بہ قولہ

زابد و عجب و نماز و من وستی و نیاز | تا خود اور از میان باکہ غایت باشد

عجب از جملہ اخلاق مذموم است قال عرم قلنتہ مہلک بخل و هوا و عجب عجب بدر تر از
تعصبت است و مرد بدر کردار بہمان دقت میشود کہ چون پندار دین کو کار است و ہلاک آدمی رود
چیز است نو میدمی و عجب و ازان آفہنا تو لہ کند و آنہا اینند کہ خود را از دیگران بہتر داند و گناہان
خود را یاد نیارد و مانچہ یاد آورد بہتر از کہ مستغول نشود پندار د کہ خود آفرزیدہ است و در عبادت رتب
نہا شد پندار د کہ خود ازان مے نیاز است و آفہ حباوت نہ و طلب نکند پندار د کہ خود یافتہ و ہر کہ
از دل شود و از کز حق این شود و خود را نزد حق علی شناسد بعبادتے کہ آن خود نعمت حق است
بر دست و بر خود ثنا گوید و تزکیہ کند و چون بعلم موجب بود از کس سوال نکند و اگر خلاف مے چیزے
کند بشنود ناقص نماید پس ہر کہ حق تعالیٰ نےے چون علم و غرۃ دادہ اگر شاہ بود بدانکہ صفت دیت
وازان خاقل ماند کہ نعمت حق است و از ہر اس آن خالی باشد این شادی عجب بود و اگر باز اینہم خود را
حقے داند بر حق تعالیٰ و این عبادت خود را خدمتے پسندیدہ داند این را دلالت گویند در نہت عجب
احادیث بسیار اند نماز نماز کہ محل بقرب الہی است آنست قال غوث الاعظم یارب ای
صلوۃ اقرب الیک فقال الصلوۃ التي ليس فيها سوائى و المصلی غائب عنہ چون مصلی
نماند صلوۃ کجا ماند چر کہ نماز فعل است و فعل تابع ذات چون ذات نماند افعال کجا ماند (یجاست
کہ نماز عاشقان ترک وجود است للذین هم فی صلاتہم دائمون غزل

مژدہ اسے دل کہ در گاہ صبا باز آمد | ہر ہر خوشخبر از طرف سبایا باز آمد

باوصبا کنایہ از فیض ازلی و مرشد ہر ہر خوشخبر واردے از واردات سبیا شہرے کہ

(منقول)
دوش ازین قصہ مخففہ کہ یہ مکتف
حافظ اربابہ خود و جالے شکایت باشد

کہ تیس ملک آن لود مراد عالم حلوی قولہ

برکش اسے مرغ سحر نغمہ اوودی را کہ سلیمان گل از طرف ہوا باز آمد

مرغ سحر لعل کناۃ از عاشق داوود نام پیشمر کہ پیر سلیمان بود و حق تعالی اورا حسن صوت بختید
لود و قصہ معلوم است اذا تملک الرور کس الصوت بختیج الحن والاسس والظیل لسماع صوتہ
و تمل من مجلسہ کلاب جنارۃ نغمہ داوودی آواز خوش بینی سخنان عشق انگیر سلیمان گل
اضافۃ بیانیہ مراد استاہات طرف ہوا عالم بالا قولہ

لالہ پوسے سے نوشین باشند از دم صبح داغ دل بود باسید دوا باز آمد

لالہ کناۃ از مالک سے نوشین بخت قولہ

خارے کو کہ کند فہم زبان سوسن تا بگوید کہ چرا رفت و چرا باز آمد

عارف صاحب معرفت لود و آن عبارت از باز ستاحتن ذات وصفات الہی در صورت تعالی
احوال و حوادث و نوارل و بعد ازان کہ بر سبیل اجمال معلوم شدہ باشد کہ موجود حقیقی و عامل مطلق
اوست سبحانہ و صورت توحید محل علمی و معنی مفصل عینی کردہ حیاتیہ صاحب علم توحید در صورت تعالی
و قائل احوال متحدہ متضادہ ارض و فضا و مفع و مفع و مقص و وسط و ضار و مانع و قابض و ماسط و حق
بیند و متناسبہ ہے تھے درویشیہ اور عارف خوانند و اگر ماول و ملت ازاں غافل بود و عنقریب
حاضر گرد و فاعل مطلق راجل ذکرہ در صورت و سائل و واسطہ ہارت تناسد اورا متعرف خواہد و اگر گل
غافل بود و تاثیرات افعال را حوالہ بوسائل کند اورا ساہی و متہرک خفی خواہد مثلاً اگر کسی معنی توحید
را تفسیر میکند و خود را مستغرق ببحر توحید مینماید و دیگرے بر سبیل افکار آریا باد باز گرداند و گویند کہ ابن
سک نہ در حال است بل نتیجہ فکر دین است در حال بر خندہ مردے خشم گیر و مداند کہ این رنجش
من مصدق قول منکر است و الا فاعل مطلق را در صورت این انکار را رشتا ختی و بروے خشم
گرفتہ زیر کہ عارف را خشم نباشد مگر مدد درین مادہ خشم مذہبیت زیر کہ متعرض بحتی است و
معرفت الہی را مر تبست اول آنکہ ہر ازے کہ یابد از فاعل مطلق حل ذکرہ و اندر جناحہ گفتہ شد
دوم آنکہ ہر ازے کہ یابد از فاعل مطلق حل ذکرہ یقین دانند کہ نتیجہ کلام صفت اسب اوصاف
اوستیوم آنکہ مراد حق را در تجلی ہر صفت شماسد چہارم آنکہ صفت علم الہی را در صورت معرفت خود

باز ستانسد و خود را از دائرۂ علم و معرفت بل وجود اخراج کند کذا من لفحات الانس سوسن نام گل
آزاد اینجا کنایت از عاشق طال اللسان چہ ارادت در عالم محو چہ را باز آمد در عالم صحو قوله

چشم من از پے این قافله بس آب کشید تا بگوشت دلم آواز و را باز آمد

آن قافله مشاہدات بس آب کشید بس گریہ کرد و را برس داد و اثر قوله

اگر چہ ما عهد شکستیم و گنہ حافظ کرد لطف او بین کہ بصلح از در باز آمد

حافظ اشارۂ بمانعنے اگر چہ مانعہ کر دیم و از ما عهد شکنی شد غزل

مژده اے دل کہ میجا لفسے می آید کہ ز انفاش خوش بوے کسے می آید

میجا کنایہ از داورے کس اشارۂ بمحبوب معنی آنست کہ محب دل حزین خود را کہ غریق بحر فراق
و قرین آتش اشتیاق است میگوید کہ ایدل بشارتے با درمتر کہ غنقریب است کہ داورے از واردات
تو آید کہ از بوے خوش ادبوے محبوب آید و چون یقینش بآمدن محبوب نصحتے می کند دل کہم را بدینو کہ قوله

از غم و ہجر مکن دل و فریاد کہ دوش زدہ ام فالے و فریاد سے می آید

بموجب ان یخ العنبر کثیر قوله

ز آتش وادی امین منم خورم و بس موسے اینجا بامید قیاسے می آید

وادی امین نام وادی کہ دران بر کوہ طور موسے را تجلی شدہ بود قبس نا پارہ آتش منی
فیضان نور حق مانند آفتاب مخصوص فردی دون فردی نیست و معنی این بیت در بیت
لمع البرق من الطور و آنست بہ فعلی لک آت بشہاب قبس بجگفت قوله

ایہی کس نیست کہ در کوہ تپو اش کار نیست ہر کس اینجا بطریق ہوسے می آید

یعنے جمیع مکونات عالم بحکم آیت کل شیء والیہ یرجون قوله

کس نہ آنست کہ نہ ز گلہ معشوق کجاست اینقدر بہت کہ بانگ جر سے می آید

کنہ ذات حق سبحانہ معلوم انبیاء و اولیاء نیست و مقربان در گاہ اذین سر شگرف آگاہ نیستند
ساکنان را در ہنگام مشغولی آواز نا از عالم غیب می آیند بلبش فعل است و بر دل راز با
لب نموش دل پر از آواز نا پہ اول بشل آواز ز نموزے سخنها بانگ زنبوران نماید چو دگو
کلامے گوید آن نہ بعدہ چون جرسے در قافله کہ دست و انم ز رسم ین بکاسد

زود در نامک برسم۔ ہمیں قوی تر سیکر دو قولہ

ہر حرفیے زپے ملتے می آید

ہر عددہ کہ بیحسانہ ارباب کرم

سالک منا جاتے کردہ درگاہ نے نیاز کفنہ اسے کرتے کہ ہمہ از سرچشمہ فیض تو سیراب اند من
تندلب را ہم چر عددہ کہ بیحسانہ الخ قولہ

نالہ می شنوم گرفتے می آید

خبر از بلیل این باغ سپر سید کہ سن

بلیل روح باغ وجود نالہ آواز دردناک کہ شبوہ عاتقانت قفس وجود لینے قصہ روح
وجود من سپر سید کہ حیات و حقیقت دارد کہ آوازے می شنوم کہ از وجود من برے آید بہتر
ہیچ اطلاعی ندارم کہ حیات و جستجوے او کے راہی سنو کہ قولہ تعالیٰ وَیَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ
قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّیْ وَاعْلَمِ بِغُیْبِیْ بَعْضُ عِلْمِیْ أَفَرَأَیْتَ عِزَّ عِزِّیْ
در یافتہ باشند بکنہ کہ وَمَا أَوْفِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِیلًا عاشق خرمین درد خوآن لیسیم صبا
کہ قاصد کوے خاناست عرضداشتے کردہ بر نوحہ کہ قولہ

گو برو خوش کہ مہنوزش نفسے می آید

دوست را اگر سپر سیدان ہمایا نیست

بیمار غم عاشق کنایہ از خود کہ مہنوزش نفسے می آید زندگی با نیست قولہ

شاہبازے بشکار گیسے می آید

یار دار و سر صید دل حافظ یاران

شاہباز باز سپید کنایہ از یار گیسے کنایہ از خود غزل

نقش ہر زخمہ کہ زور راہ بجایے دارد

مطر بہ عشق عجب ساز و نواے دارد

مطر بہ عشق اضافہ بیانہ دینر مرشد ساز رباب و بربط و مشکہ لو آوار نقش جیسے اس خاص سپرد
زخمہ بربط در باب و مشکہ نقش ہر زخمہ کہ زور ہر اسرارے کہ بیان نمودہ راہ بجایے دارد
موثر در جاست قولہ

اکہ خوش آہنگ و فح بخش نوا می دارد

عالم از نالہ عشاق مبادا خالی

عالم آنجہاں و آنجہاں و آنچہ آفریدہ اند آہنگ آواز نرم در پردہ سرود دارد حال جان
پیر درد و کوش ما گرچہ ندارد زور و زور خوش عطا بخش و خطا پوش خدای دارد

پیر درد کوش کسایہ از مرشد زور و زور مراد زہد و پارسائی قولہ

محترم داروالم کین گیس قنبر پرست	تا ہو آگیر تو شد فرہماسے دارد
محترم مخاطب عشق گیس قنبر پرست اشارہ بیل کہ طالب قنبر لب معشوق است تا ہو آگیر تو شد دوست تو شد فرزیابی و شکوہ ہما بضم نام جانور کہ استخوان سوزہ دیو سیدہ بخورد و سایہ اور ہر کم آفت شاہ شود قنولہ	
از عدالت بود و در گرش پرسد حال	با و شاہ ہے کہ ہما سایہ گدا سے دارد
گرش پرسد حال اشارہ ببادشاہ اضممار قبل الذکر است قنولہ	
اشک خوین بطیبیان بنہوم گفتند	در عشقت و جگر سوز دواسے دارد
جگر سوز و دواسہ و تحمل قنولہ	
اشوخی و مخمرہ سیامو کہ در ہر ہر عشق	ہر عمل اجر ہے و ہر کردہ جزائے دارد
این بیت اشارہ بمضمون انما ہی انا الکہ ترد الیکم یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محض و ما عملت من سوء تود لو ان بیننا و بینہ امد البعید ا قنولہ	
انفر گفت آن بت ترسا بچہ باوہ فروش	شادی روی کے جو کہ صفا سے دارد
ترسا طائفہ آتش پرست کہ در دین عیسے بتازی نصرانی گویند و جمع این ترسا بان کہ بیامی گویند غلط است بلکہ ترسا آن بایہ نوشت بہزہ بن ابراہیم شاہی بت ترسا بچہ باوہ فروش مرشد باعتبار پروردہ شدہ مرشد خود شادی روی کے جو کہ صفا سے داروین شاہدہ جمال روی آنکے نما کہ صفائی جمال الہی برچہ دارد غزل	
معاشران ز حرلیت شبانہ یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید
معاشران عشرت کنندگان حرلیت شبانہ کنایہ از خود قنولہ	
بوقت سرخوشی از او نالہ عشاق	بصوت نغمہ چنگ و چخانہ یاد آرید
سرخوشی مستی مینوائی مفلسی نغمہ مرود چنگ نام ساز چخانہ نام ساز کہ بندہی مرند گویند قنولہ	
چو لطف بادہ کند جلوہ در رخ ساقی	از ہر من بسرود و ترانہ یاد آرید
لطف پاکیزگی محبت جلوہ ظہور ساقی مرشد معنی مصراع آنکہ یعنی وقتیکہ ساقی را خود مرشد دل و غرق محبت دریا بند بسرود و ترانہ یاد آرید بعض احوال ماکوشید قنولہ	

(مقطع)
خسرو حافظ در گاہ نشین فائز خواند

چو در میان مراد آور بدست امید | ز بہد عجت مادرمانہ یاد آرید

اسے مقصد خود رسید قولہ

میخورد ز مائے غم وفا واران | ز بیوفائی دور زمانہ یاد آرید

وفا واران عاشقان دور زمانہ گردن فلکی قولہ

سمند دولت اگر تمد و کثرت ولے | ز بہرمان بستریانہ یاد آرید

سمند اسپ سمند دولت اضافۃ بیانہ ستر تازیانہ اشارت بوجہ قولہ

ابوقت محبت اے ساکنان صدر جلال | ز رو سے حافظ و آن آستانہ یاد آرید

محبت اردو سے محبت صدر پیشگاہ و صاحب منصب صدر جلال آستانہ مرشد زرویی حافظ و
این آستانہ یاد آرید از رو سے حافظ کہ برین آستانہ نہادہ یاد آرید غزل

مراد زندی عشق آن فضول عیب کند | کہ اختر اخ بر اسرار علم غیب کند

ارباب ذوق گفتہ اند کہ تقدیر نمکی و بدی از حق است اگرچہ بندہ فاعل مختار است نہ اختیاری کہ
اسناد احوال مامہا ما توایں کردنایں گفت مراد زندی عشق الز قولہ

اکمال صدق و محبت بہین لقص گناہ | کہ ہر کہ شے ہنر افتد نظر بعیب کند

نظر بعیب کردن کار ہے ہنران است قولہ

ز عطر حور بہت آن زمان بر آید بو | کہ خاک میکدہ ما جمیر جیب کند

میکدہ عشق قولہ

چنان بزورہ اسلام غمغہ ساقی | کہ اجتناب ز صہبیا مگر صہیب کن

غمغہ ساقی مشابہہ معرب اجتناب پر میر صہبیا شراب صہیبہ لضم ثام کیے از صہبایہ قانع ہوں
فی ثانیہ نعم العہد صہیبہ یاف اند لم یعصہ قولہ

کلید گنج سعادت قبول اہل است | مباد کس کہ درین نکتہ شک ریب کند

گفتہ اند مردے کہ قول اہل نظر و اہل درد سے لشدہ بمنزلہ دیخت نے راست کہ بھیج لہ سے نہ دارد
ریب متبہنہ قولہ

شبان وادی این گہے رسیم راو | کہ چند سال بجان خدمت شعیب کند

این موسسه ۴ در سیدل موسسه در وادی امین و ملاقات کردن با دفتر شعیب
نه چهل مرد میتوانستند برداشت از چاد و نوشانیدن آب انعام آن دختران را و
مال چرانیدن گوسفندان و بعد از آن در مصاحبت شعیب بودن معروفست چون
چندین خدمت کرد آنگاه شعیب بمهر موسسه را فرستاد و در اینجا از شبان وادی امین مراد طالب
و از شعیب ۴ مرشد مراد است قوله

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ	چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند
------------------------------	--------------------------------

اشکال این بیت آنست که یاد کردن چیزی تعاضای عدم حضور آن خبر میکند پس اگر در زمان
شباب یاد زمان شیب چگونه میکند و اگر در وقت شیب یاد شباب چگونه مینماید جواب آنست که عمر
طبعی را بچهار قسم نموده اند اول حادث و آن سن نمود و افزایش است و زیادتی در نمود میباشد و آن
سی سال است دوم سن شباب است و آن سن وقوفست یعنی زیادتی در نمود میباشد و آن تا سی و پنج
سال است یا چهل سال است سوم سن کهولت و آن سن انحطاط با بقاء قوت که رطوبت غریزی نقصان
میباشد و آنرا پیری گویند و آن تا شصت سال چهارم سن شیخوخت و آن سن انحطاط با ضعف که آن
نقصان در روی ظاهر میباشد و تا تمام عمر امتداد میکند و در اینجا از شیب سن کهولت که پیریست مراد است
و خود در سن شیخوخت باشد که این بیت گفته و میتوان که درین بیت باعتبار سخن رانده که هر دم سخت پیر
و آن بعد پیریست پس این بیت در زمان هر دم گفته غزل

مسلمانان مراد قتی دله بود	که با او گفته گمشکله بود
بگردانے چوے افتادم از چشم	بند بیرش امید ساعله بود

گرداب کنایه از عشق از چشم بسبب چشم بند بیرش ضمیر بشین اشارت بل قوله

دله همدرد و یارے مصلحت بین	که استظهار هر اهل دله بود
----------------------------	---------------------------

مصلحت بین بیند مصلحت استظهار مرد و پستی آشفته پریشان و عاشق قوله

حسن ضائع شد اندر کوسه جانان	چه دامنگیر یارب منزله بود
-----------------------------	---------------------------

شد اشارت بهان دل قوله

باین رنر پریشان رحمت آرید	که وقتے کاروان کاسه بود
---------------------------	-------------------------

رنر پریشان کنایه از خود قوله

اگو دیگر که حافظ نمکته دانست	که ما دیده هم محکم غافل بود
------------------------------	-----------------------------

گمونا جشوق محکم بسیار محکم غافل بود بسیار بخیر بود چه خود سراسی کار نادانست غزل	
مرا مهر سیه چشمان ز سر سیر و ن خوابد شد	قضاے آسمان اینست دیگر گون خوابد شد
سیه چشمان مستوقان قضاے آسمان بنی ازلی و قدر دیگر گون خوابد شد قابل الرع نیست قوله	
رقیب آزار با فرمود و جانی بگذاشت	اگر آه سحر خیزان سوگر و دون خوابد شد
رقیب بعس و شیطان جلای آشتی نگذاشت امید و انقت نمانده سحر خیزان عاشقان سوے	
گردون خوابد شد اثری خوابد شد و این رقیب محمول خوابد شد قوله	
مرا روز ازل کار به بجز رندی نفرمودند	هر ان قسمت که رفت اول کم و افزون خوابد شد
هر ان قسمت که رفت اول هر چه در ازل نافرود شد قوله	
بیستاد در صف زندان بیابانک چنگ میوشیم	که ساز شرع زین افسانه نئے قانون خوابد شد
صف قطار زندان عاشقان بیابانک چنگ علانیه و آشکارا میوشیم عشق بازی کنیم زین افسانه	
اشاره نئے نوشی بی قانون خوابد شد برگشت خوابد شد قوله	
شراب لعل و جاسے آن دیار مهربان ساقی	دلاکے به شود کارت اگر اکنون خوابد شد
شراب لعل محبت فاص جاسے آن خلوة دیاط لقیه ملاستی ساقی کنایه از مرشد قوله	
بحال من بین باشد که پنهان مهر او زیم	کنار و بوس و آغوشش چکوبیم چون خوابد شد
چون خوابد شد البت خوابد شد فریاد و فون و نئے مراد تلقین مرشد قوله	
بیستاد در صف صافیت راز و بهر بنماییم	که کار عشق ازین افسانه نئے افسون خوابد شد
ازین افسانه اشاره بصیحت قوله	
مشتو و دایه دیده نقش غم ز لوح سینة حافظ	که زخم تیر دلدارست و رنگ خون خوابد شد
رنگ خون خوابد شد قابل الرع نیست غزل	
امن و صلاح سلامت کس این گمان نبرد	که کس بر بند خرابات این نشان نبرد
این گمان اشارت بصلاح و سلامت زند خرابات کنایه از خود این نشان اشاره بصلاح و سلامت	
من این مرقع پشیم بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم و کس این گمان نبرد
مرقع پشیم طریقه لامیه زیر خرقه کشم بطریق احوال و نسم این گمان می نوشی قوله	

قوله که چنانچه علی گفت کاره بخت بهما
ترا عشق شود پیدا و به خون خوابد شد

آدمه نام

مباش غرد بعلم و عمل فقیه زمان	که هیچ کس ز قضا و خدا می جان نبرد
فقیه یعنی اے فقیه - قوله	
مشو فریفته رنگ و بود قدح در کش	که رنگ غم ز دولت جزئی میخان نبرد
رنگ و بونهد دور قدح در کش عشق چهلما رنگ غم اضافه بیاید و نظرات و خیالات و معانی عشق و محبت قوله	
اگر چه دیده بود و پاسبان تولی گل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
نقد کنایه از ایمان و عشق پاسبان کنایه از شیطان که موکل است بر انسان قوله	
سخن بنزد سخنران ادا کن حافظ	که تحفه کس در گوهر به بحر و کان نبرد
سخن ان معشوق غزل	
معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبه خوش است بدین قصه اش دراز کنید
معاشران عشرت کنندگان اے یاران زلف دنیا شب دنیا که نمی آید حقیقت تاریکیت در دنیا شب ماضی است معنی آنست که اے یاران و مصاحبان گره غفلت بکشاید و از آن عقده بد آید که حاجب غفلت در پرشده دولت مشاهرات دنیا شبه خوش است بگفتار عشقش دراز کنید و غفلت نماند از این مبالغه که قوله	
حضور خلوت انس است دوستان جمعند	و ان یکا و بخوانید و در فراز کنید
و ان یکا و اشاره است بکرمه و ان یکا و الذین کفرو لیز لقونک با بصهارهم لما سمعوا الذکر و یقولون الله لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین در دفع چشم زخم تاثیر بسیار است پس این را بخوانید تا چشم زخم دفع شود و نیز در بندید تا مطلق را و چشم زخم مسدود گردد و میتوان که چشم زخم بکشد در جمیع ظاهری خلل می اندازد و همچنین زخم شیطانی در حضور مجلس انسانی خلل می افکند پس در دفع آن چشم زخم باید که هرگاه چشم زخم از راه مدخل یا شستن آن بگوهر آن آزار میرساند خلل گزین جماعت او باش در مجلس ارباب طریقت چگونه مجلس جمعیت میشود و از اینجا است که یک مرد بیکار صد مرد کار را باز دارد قوله	
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
ناز کنایه از تکبر و گردنکشی نیاز عجز و فروتنی قوله	

ر باب و چنگ بیا بگ بلند میگوشند	که گوش هوش به بیخام اہل راز کنید
ر باب و چنگ نام ساز نامراد عارفان و عاشقان ہوش ذہن اہل راز عاشقان قولہ	
بجان دوست کہ غم پر دہ شما ندرد	اگر اعتماد بر الشافہ کار ساز کنید
بجان دوست قسم جان دوست کار ساز حق تعالی قولہ	
تخت مونسیت پیر صحبت این فرست	کہ از مصاحب نا جنس احتراز کنید
سینہ ہر طالع کہ فہم کردن سخن مستحق را قابل باشد صحت اہناس و ہر اورا مضرت راز زہر مار است	از بیجاست سہ با انتقال نشین و ہم مانقان گردین ماہر کہ نیست عاشق یکدم مستورین قولہ
ہر آنکس کہ درین حلقہ نیست زندہ لبشوق	برا و نمروہ بقتواسے من نماز کنید
ملقہ حاتمہ شاق نمروہ پیش از مردن لفتوی می نماز کنید کہ سمر لہ مودہ است غزل	
مرا بوصول تو گر زانکہ دسترس باشد	و گر ز طالع خویشم چہ ملتس باشد
دسترس قدرت ملتس التماس قولہ	
پہ حاجت است بشیر قتل عاشق را	کہ نیم جان مرا یک کرشمہ بس باشد
کرشمہ شبلی و ظہور قولہ	
اہر آستان تو عوفا و عاشقان چہ عجیب	کہ ہر کجا شکرستان بود گس باشد
عوفا فریادے سیار کہ ارم و مان کثیر بیکجا خیزد شکرستان مقام شکر قولہ	
ازین ہوس کہ مرا دست بخت کوتاہ است	کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
ازین ہوس کنایہ آرازدی وصل کیم کے مرا دسترس قدرت قولہ	
خوش ست بادہ رنگین و صحبت جانان	مدام حافظ بیدل درین ہوس باشد
درین ہوس آند غزل	
لقد مارا بود ایا کہ عیار سے گیرند	تا ہمہ صومعہ کاران پے کار سے گیرند
لقد اسمال عیاری سرگی و ناسرگی پے کار سے در طلب عشق شوند و ملامت مائیش آہند	سے آہست از روئے تنہا می فرماید کہ اعمال بندگان ایا بود کہ اظہار ناسرگی کنند تا ہمہ طالبان
حق حقیقہ اعمال خود استہ منفل گردند و کار عتقا بان رواج گیر و در فوق تمام پذیرد قولہ	

حاجت رسد یا در آنجا کہ آید
(مطلع) اگر طالع کہ در آنجا کہ آید

مصلحت دیدن آنست که یاران همه کار	بگذارند و خیم طمره یارے گیرند
همه کار کنایه از زهد و صلاح بگذارند ترک کنند خم طمره یاری گیرند و جذب عشق معشوقی در آیند قوله	
خوش گرفته حریفان سر زلف ساقی	اگر فلک شان بگذارو که قرارے گیرند
حریفان عاشقان سر زلف ساقی جذب عشق الہی کہ فلک شان بگذارو کہ قرارے گیرند برائے آنکہ	فلک ایشان بگذارو و مہلت و بہ تا قرارے گیرند قوله
تا کنند اہل نظر خاک رست کل بصیر	عمر باشد کہ سر راہ گذارے گیرند
تا کنند برائے آنکہ کنند اہل نظر عاشقان کل بصیر سر چشم کہ سر راہ گذارے گیرند اختیار عشق	کرده اند آنکسانے یعنی عاشقان مہ لالہ عذارے گیرند معشوقے فرار گرفته اند قوله قوت
بازوے پر میز بخوبان مفروش یعنی از زہد و پرہیز پیش عاشقان و عارفان دم مزین کہ	ہر یک ازین لشکر حصار سوار است کہ چون خرم کنند ہنہا حصارے گیرند کہ ازین خیل حصارے بسوارے گیرند
منظر خوارق شدہ قوله	
باریان پیر ترکان چو دلیر ند بخون	کہ بہ تیر مرزہ ہر لحظہ شکارے گیرند
بچہ ترکان بخلیات و دعا کہ پروردہ عارت دیگر اند بہ تیر مرزہ بہ تیر نگاہ قوله	
رقص ہر شعر تر و نالائے خوش باشد	خاصہ رقصے کہ در دوست نگارے گیرند
نگارے معشوقے دوارے قوله	
حافظ ابنائے جہان را غم مسکینان	ازین میان گرفتوان بہ کہ کنارے گیرند
ابنائے جہان حوام الناس و ظاہر پستان مسکینان عاشقان معنی این بیت آنست یعنی در	جہان انجمن کسے بنظر نمی آید کہ غم عاشقان خورد و رخصے بدیشان نماید پس بہان بہتر کہ اخلاق
یکسو شوند و گوشت نشینند غزل	
نسبت رویت اگر با ماہ و پروین کردہ اند	صورت ناویدہ را الحق بخمین کردہ اند
پروین از مناسبت قمر کہ شش ستارہ اند در برج ثور و آثر یا گویند الحق مقرر یعنی اے محبوب	روسے تو کہ کنایت از ذات تست از تشبیہ و تمثیل منور و مہرست و آنانکہ تشبیہ با ماہ و مہر داوۃ
بنایہ اشتیاق از روسے قیاس وطن است قوله	

استم از دوستان عشق سوزانگیر است	آن حکایتها که از فراد و شیرین کرده اند
دستان قصه قوله	
ساقیای ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغیر نبود آنچه تعیین کرده اند
که با حکم ازل تدبیر نیست در نصیب ما همین میوشی رفته تعیین متر قوله	
تیر مرگان دراز و غمزده حب و فکرو	انچه آن زلف دراز و خال شکین کرده اند
مرگان دراز و غمزده جاود و تحلیات متوجه انچه آن اشاره دلربائی و قتل قوله	
یک شکر العمام با بود و لبست نصت نداد	هم توانصافش بده شیرین لبان این کرده اند
شکر کما یه اربوسه نوشین لبان محمدیان قوله	
در صفالین کاسه زندان بخواری سنگریز	کاین جریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
سفالین کاسه لباس و سباب فقر و خواری یعنی سخاوت حریفان عاشقان کما یه از خود جام جهان بین عارف کامل دیوانه چون ما بهجود دیوانه قوله	
از خرد و بیگانه شو چون جانش اندک برش	دختر ز راکه نقد عقل کا بین کرده اند
دختر ز راکه آگوری کا بین مبر قوله	
خاکیان بر بهر انداز جرعه کاس الکرام	این تطاول بن که با عشاق مسکین کرده اند
خاکیان را بهر آن خشک سیرت جرعه کاس الکرام عشق تطاول دست درازی قوله	
شهر پیر زاغ و زغن زیبا و صید وقت نیست	کاین کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند
شهر پیر بزرگ خستان مراد توجه و کوفه زراع و زغن را بهر آن و عاشقان ناقص نیامی لایق این کرامت اشاره به صید و قید نمودن شاهباز باز رسیدن شاهین نام طائر شکاری شهر باز و شاهین کما یه از عارفان و اصل و عاشقان کامل قوله شعر حافظ را که یکسر مرع حسان شماس	
احسان حوی و نیکوئی هر کجا باشند انداز صد که تخمین کرده اند یعنی اگر صدگان	
ستینند صدگان تخمین کرد ند غزل	
انفس با دصبا مشک فشان خواهد شد	عالم پیر و گز با و جوان خواهد شد
یعنی تامل گرفتار خزان نبوده و معبودم حالا آخر رسید و بهر عشق مغفیر است که در میرسد	

باد صبا که مرشد است مشک نشان کلمات عشق و محبت خواهد شد و عاملی که سبب زهد چون پیر
افسرده و پشورده شده با ستاع سخنان عشق از سر زجران خواهد بود و در عشق چیت و جا لاک قوله

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بشقائق نگران خواهد شد
---------------------------------	--------------------------------

ارغوان مرشد جام عقیقی مراد فیض سمن گلے است مراد سالک نرگس گلے ست مراد مرشد
شقائق لاله مراد سالک نگران شقائق و بینده یعنی مرشد توجیه بحال ما خواهد شد قوله

این تطاول که کشید از غم بجران بلبل	تا سر پرده گل نعره زنان خواهد شد
------------------------------------	----------------------------------

تطاول دست درازی مراد غم داندوه بلبل سالک در میان این هر دو مصرعه لفظ قریب یعنی دهن
است سر پرده گل جناب معشوق قوله

اگر مسجد بخرابات شدم خروده بگیر	مجلس وعظ در ازست زیان خواهد شد
---------------------------------	--------------------------------

خرابات طرب آباد و میخانه مراد عشق خروده غیب یعنی اگر از مسجد بمقام عشق رسیدیم عیب کم که مجلس وعظ
در از دیدیم اے تحصیل علم بیرون از نهایت است حصول عشق از ضروریات است بنا بران علم ضروری
حاصل کرده بدو پرداختم و گام ناکام خود را دران انداختم قوله

اے دل از عشرت امروز بفرود آنگنی	مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
---------------------------------	--------------------------------

نقد بقا اضافت بیانیه ضمان ضامن قوله

ماه شعبان مده از دست قبح کین خوشید	از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد
------------------------------------	--------------------------------

ماه شعبان هنگام بطل کین خورشید اشاره به پیاپی ماه رمضان هنگام فیض مراد ازین
مصرع آنست هنوز وقت بطل نشده قوله

گل عزیزست غنیمت شمرندش صحبت	که بباغ آمد ازین راه روان خواهد شد
-----------------------------	------------------------------------

اگل زندگی دجالی و تجلی شمرندش ضمیر نین رگل که بیایغ آمد ازین راه روان خواهد شد
از عسدم سباح و خود دنیا آمده و باز بدم خواهد رمت قوله

مطرب با مجلس انس ست غزلخوان سرود	چند گوی که چنین ست و چنان خواهد شد
----------------------------------	------------------------------------

مطرب مرشد غزلخوان سرود سحران عشق و محبت سیاه فرما قوله

حافظ از بهر تو آمد سوسه اقلیم وجود	قدی نه بود آتش که روان خواهد شد
------------------------------------	---------------------------------

بیه ازین سگیس حافظ رسته میت سمانه غزل

نفس برآمد و کام از تو بر نئے آید	فغان که سخت من از خواب بر نئے آید
----------------------------------	-----------------------------------

نفس برآمد زندگی بهر سید کام مقصود از خواب بر نئی آید سیدارے شود قوله

کمینه شرط و فاکرک سر بود حافظ	برو اگر ز تو این قدر بر نئے آید
-------------------------------	---------------------------------

این قدر اشارت ترک سر غزل

نه هر که چهره بر افروخت دلبری اند	نه هر که آئینه سازد سکندر می اند
-----------------------------------	----------------------------------

چهره بر افروخت مایست و آرایست کرد دلبری و اند حذب قلوب میتواند نمود آئینه سازد

صفاے دل کند سکندر می میخیج حاصل این میت آنست که قال را حال باید سخی که بیجاست

بسر له جالے است که از ملاحت عاریست با امام محمد غزالی گفتند که دعوی درویشی داری و چند طویل

استداری گفت من بیخ طویل در گل زده ام نه بر دل رات الله لا یطهر الی صوره کسمه کلا لے

اعمالکم و لکن یطهر الی قلوبکم و یریاتکم القصه بطولها یعنی در دیشان محض جهان است اگر

سیدانی مکه را ازین چه نقصان تو از کمال خود باز میانی چون محمد بصورت موصد بر می آید بیان

این طوائف مشکل است و طالبان صداق را ازین تمیز غزل در دل بایران گفت نه هر که چهره بر افروخت

نه هر که طرف کله کج نهاد و تن داشت سپاه دار می آیین سروری داند

معنی آنست که سروری موقوف بکج کلپی و تن نشینی نیست و از تشبیه کار سئو میکشاید حاصل آنکه شیوه دلبری پایاست اعلا و مرغ دل انسان بس وحشی لطف و حیل باید که بدام افتد و عاشق را شیوه باید که اخلاص را بکار بر و بے غرض گوید قوله

تو بندگی چو که ایان بشرط مژدگن که خواجه خود روش بند پروری داند

بندگی طاعت و عبادت که ایان کنایه از اذاهدان بشرط مژد حصول بهشت و ثواب و درجات خواجه حق تعالی روش عادت و رفتار بند پروری داند انا للعبید ارجو من اخیه فو من ابویه فاطلبنی تجبونی قوله

وفا عهده نکو باشد از بیاموزی و گر نه هر که تو بینی ستمگری داند

وفا عهده یا ایها الذین آمنوا اذفوا بالعقود قوله

بیا ختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه شیوه پری داند

شیوه طریقه قوله

اغلام بهمت آن رند عافیت سوزم که در گرد اصفی کیمیا گری داند

رند عافیت سوز عاشق که رخت عافیت سوخته و در گرد اصفی ظاهر پرستی کیمیا گری عشق حقیقی بموجب المجاز قنطرة الحقيقة مجازا و سبیه حقیقت سازد قوله

سوا و نقطه بینش ز خال تست مرا که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

نقطه بینش مرد یک چشم سوا و نقطه بینش مراد روشنی که نور فی السوا و خال ذات و مشاهده گوهر یکدانه خال جوهری اشاره بمرد یک چشم قوله

هزار نکته باریک تر ز مو اینچاست نه هر که سر برتر باشد قلندری داند

قلندری موقوف بسر تراشی نیست قوله

بقدره و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهان بگیرد و اگر داد گستر می داند

یعنی هر کس که حق تعالی چهره خوش و قامت و دلکش که لازم خوبی است بدرجه کمال و استکمال رسانید اگر داد گستر می که تقدر غریب و فریادری ضعیفاست پیش گیر و عالمی را فر گیر و که طور شاهی در

حسن خلق و نگاہ داشت خاطر دانا سے حقوق است قوله بقدر مروت چشم من است غوطه بخون و
چشمان من در عشق تو بسبب کثرت خونباری مقدار قدم مردم عرق بخون گردیده وین میطامہ ہر کس
شناوری دانند این خطاب از محبوبست کہ شناساوری این دریا سے محیط کہ عشق است بکثرت خونباری
سکار ہر کس است این نیست کار دیگران این کار است غزل

نیست و شہر نگار سے کہ دل ما ببرد | بختم اریا ر شود و خستم ازینجا ببرد
نگار کنایہ از درویش کامل دل ما ببرد اما از ما ببرد یا بخود کشتہ بختم اریا ر شود یعنی اگر سب
مرد و معادن شود رختم ازینجا ببرد و اما ازینجا ببرد و بجائے دیگر برد تا صاحب کمال بنظر درآید تا
ما را بخود کشتہ قوله

کو حریفی خوش و سرت کہ پیش کش | عاشق سوخته دل نام تنہا ببرد
حریف عارف کامل و عاشق اصل سرت از شراب ستادہ نام تنہا ببرد بے تمام اور ساند قوله
باغبانان از خزان بیخبرت می بینم | آہ ازان روز کہ بادت گل رعنا ببرد
باغبان کنایہ از مالک خزان مرگ و ایام قبض باد یعنی باد خزان مرگ گل رعنا زندگی قوله
از بہر ز دہر تخفت است مشوایم ازو | اگر امروز نہر دست کہ فرواہ ببرد

از بہر ز دہر اضافہ بیانہ کہ فرواہ ببرد یکایک والبتہ فردا برد قوله

راہ عشق ارجہ کینہ گاہ کہ انداز است | ہر کہ دانستہ زو و صرفہ ناعدا ببرد
کہ اندازان از بہر زمان دانستہ باہوش صرفہ ناعدا ببرد و بہر زمان بخورد و سلامت رود
قوله سحر با معجزہ پہلو نرند دل خوشدار بہ سحر زندہ یار سائی معجزہ سخنان عاشقانہ سحر با معجزہ
پہلو نرند سخنان زاهدان کے سخن عاشقان مانند مکر فرعون کجا صرفہ ناعدا ببرد و این بقلال
کے بر عاشقان غالب تو اندازد قوله در خیال اینہمہ لعبت یہوں می بازم دلجت مراد سحر
لو کہ صاحب نظر سے نام تماشا ببرد و بینے شاید کہ صاحب نظر سے بکلمہ ماشا بنظر گذر کہ کہ قوله

علم فضیلت کہ پچل سال دلم جمع آورد | ترسم آن تر کمانہ یکجا ببرد
تر کمانہ تجلی یغما تجلی قوله
بانگ گاہ سے چو صدا باز دہد عشوہ مخور | کے سہا عکس ز خورشید صفا ببرد

نقل از شہر نگار سے کہ دل ما ببرد
سکار ہر کس است این نیست کار دیگران این کار است

بانگ گاو نصیحت ناصحان و سخن مقلدان صدا آوازه بگنبد و چاه و مثلث عشوه مخور مفتون آن مشغول

سحر با معجزه پہلو نزن دل خوش دار | سامری گیت که دست از ید بخیاب برد

سامری نام شخصی که قصه اش بالا مذکور شد ید بخیاب معجزه موسی و آن کف دست مبارک بود که
که او را مینمود هر که میدیدی بهر حاله که بودی برگشتی و چون دست را گرد آوردی بنینده بحال خود
گشتی ۱۲ ابراهیم شاهی قوله

جام مینائی مے سدره تنگد لیست | منہ از دست که سیل غمت از جا بہر د

جام مینا مراد شراب از ذکر سبب واراده سبب مراد از آن عشق سدره تنگد لیست مانع تنگد لیست
منہ از دست یعنی جام مے را از دست منہ اسے ترک عشق منما قوله

حافظ ار جان طلبید غمزه مستانه او | خانه از غمیر بہر داز و بہل تا بہر د

خانه از غمیر بہر داز خانه دل از اسوا خالی ساز بہل بگذار و مانع آن مباش تا بہر د فاعل غمزه غزل
نقد صوفی نہ ہمہ صافی بیغش باشد | اسے بسا خرچہ کہ مستوجب آتش باشد

نقد اعمال حاصل این بہیت آنت درین زمان جماعتی اند در لباس تصوف برآمده خود را نموده اند
و بتکلف کرده اند و از حقیقت تصوف خبری ندارند بنا بر این گفت نقد صوفی نہ ہمہ الخ قوله

صوفی ماکہ ز درد سحری مست شدی | شامگاہش نگران باش کہ سرخوش باشد

شامگاہ ۵ منہگام ابتداء و دخول عشق یعنی صوفی کہ قبل ازین بنحو اندان او را مشغول می بود اکنون
کہ عشق در دولتش کشود شامگاہش کن کہ چہ سرخوش باشد و غم و غصہ از صفحہ خاطر تراشد قوله

خوش بود گر محک تجر بہ آید بہ بیان | تا بہر دے شود بہر کہ در خوش باشد

محک تجر بہ اضافه بیان بہ عشق آب تیرہ مراد خیانت قوله

خط ساقی گرا زین گو نہ زند نقش بر آب | اسے بسا رخ کہ نہ خونا بہ منقش باشد

خط ساقی اسما و صفات کہ حاجب او بیند و سالک را سداہ اند و نقش بر آب سرایع الزوال است چنان
شہود اسما و صفات لیکن چون مدت در رفع اسما و صفات کوشید و آن حجاب مرتفع نشد میگوید کہ
اسما و صفات چنین نقش بر آب زند کہ ہیچ نوع رفع نمیشود پس بسا عاشقان کہ گرفتار غم و الم و ہجر
و کس بدست رسیدن نتواند و نیز خط اشارت بنظہر آن حقیقتہ در مظاہر میگوید کہ نظہر آن حق

در خطا هر روحانی چنین سبیل از دال است که دست قایم می ماند پس بسیار متقان که گرفتارم باشد قوله
 ناز پرورد و تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بیاگست باشد
 حاصل این بیت است تصور امریت نهایت دقیق ار را که کامل باید تا که گوهر مقصود به دست آید قوله
 غم دنیا به دلی چند خوری با ده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
 دلی کینه مشوش نکین و متفکر قوله
 دلق و سجاده حافظ بهر با ده فروش اگر تر با کف آن ساقی مبهوش باشد
 دلق و سجاده کنایه از زهد و دلس با ده فروش مرشد آن ساقی مبهوش محبوب غزل
 واعظان کین جلوه بر خراب و میسر میکنند چون بخلوت میفرزند آن کار دیگر میکنند
 جلوه مازد عرو و آرایش و نمایش قوله
 مشکله دارم زد انتم مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
 و انتم مجلس واعظان که در مجلس اظهار انتمند می میکنند باز پرس سبب آن پرس توبه فرمایان
 اشاره بواعظان که دیگر انرا از منتهیات توبه میدهند چرا خود توبه کمتر میکنند خود از منتهیات
 چرا باز نمی مانند قوله
 گویا باور نمیدارند روز داوری کاین همه قلب و غل در کار داور میکنند
 باور اعتبار باور نمیدارند بشک اند یا منکران روز داوری قیامت قلب و غل بدست وریا
 و غل بختین عیب و فساد قوله
 پیر خرابان که در ویشان اوج گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
 پیر خرابات مرسته عشق عابد کمال گنج کنایه از اعمال و افعال که نادان آخرت است خاک بر سر میکنند
 مخفی میکنند و بیخ نظر بران نمیدارند قوله
 یارب این نود و نشتان از بر خرو و بر نشان کاین همه ناز از غلام ترک و اشتهر میکنند
 نود و نشتان در دشتان تقلد و زلبان مرئی بر خرو و بر نشان بی خود و بد بجز خود و غلام و ترک اشتهر کردند
 بر در میخانه عشق آن ملک سبب کوس کاندرا نجا طینت آدم مخمر میکنند
 ملک سالک که بصفت ملکی متصف شده ایس لے طالب عشق حاصل کاندرا نجا اشاره ببنای طینت گنج

دل مراد وجود صعب نہاں صعب ماضی خرقة اسارہ سہان دل زہن گرمی عمت مطرب شد
ز نار یک رنگی و یک دلی قوله

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | کہ حد پیش ہمہ جا برو و یوایم باند

صورت چین ہمہ دم دساک کامل حیران شد | لا حصی شد علیک دماغ ماک حق معرتک قوله

اہرے لعل کوان دست بلورین سدم | آب حسرت شد و چشم گہر باز باند

سے سے کہ تیش این ارست محبوب خوردہ ام آہمہ آب حسرت شد و چشم ماند یعنی اکون آل سے
حاصل بیست اران گریام دیر کار کھاسے رسید کہ فیض بواسطہ از معشوق میگیرد و گہر باری حیم در عین
وصالت باعتبار بی نہایت راد است ہر چند ترقی پیش طلب میں قوله

جز دلم کو ز ازل نابا بد عاشق دوست | جاودان کس نشنیدم کہ در نیکار نماںد

اسے ہر کسے مدے عاشق ماند اجردہ اسراض کرد قوله

از صدائے سخن عشق ندیدم خوشتر | باو گاری کہ درین گنبد و وار باند

صداء آواز چاہ رکود گنبد ایجا مطلق آواز شخص نابود زبانی منصور است دارالہ عذاب قوله

گشت بیمار کہ چون جہنم تو گرد و زگرس | شیوہ او نشدش حاصل و بیمار بماند

چون جہنم تو غصص الطوفان شیوہ دلربائی او صہر جہنم نشدش ضمیریں سرکس معنی این میت
آنت یعنی زگرس خواست کہ ماند جہنم تو گرد و لہذا بیمار گردید لیکن شیوہ او حاصل شد و بیمار
گردید یعنی منسوب بہارتہ قوله

بتماشا کہ زلنش دل حافظ رونرے | شد کہ باز آید و جاوید گرفتار بماند

زلت مراد عشق و دنیا کہ جاے ظہر است غزل

ہوس باد بہارم بسوسے صحر ابرو | باد بوسے تو بیاورد قرار ازما برد

ہوس آرزو باد بہار نسیم فضل صحر مراد صوا عشق باو مرتہ و وارد قوله

آمدہ گرم و بید آب رخم اشک چو سیم | زر بزد او کسے کامد و این کالا برد

یعنی اسک چون سیم کہ گرمی و تیرسی در آمد آب رخم کہ سرخی و نمازگی است بر و زرد و ساحت
نہ موجب تحقیر نیست بلکہ کسے کہ آمد یعنی اشک چو سیم و این کالا برد کہ سرخی و مارگیب زرد و زرد

لیستہ نور علی نور ساخت و زینت بر زینت افزود قوله

دل نکلین ترا شک من آورد براہ | سنگ راسیل تواند برہ دریا برد

آورد و براہ مہربان ساخت و دل ذوق طریم سلسلہ عشق نبشت این مصرع مہنی بر مقام محو
و مصرع ثانی مہنی بر صحو قوله

راہ ماغزہ آن ترک کمان ابروزد | رخت ماہندوے آن سرو سہی بالا برد

غمرہ ظہور و اخفا ترک کمان ابرو مشوق سرو سہی سرو سے کہ از بن دوشاخہ برآمدہ باشند و شاخو
متسایل نشدہ قوله

جام مودی زلت دم زردان بخشی زد | آبر و از لب جان بخش ردان بخشا برد

جام سے سخن عشق ز لبت کہ از لبت نسبتہ دارد قوله

بخت بلبیل بر حافظ مکن از خوش نفسی | پیش طوطے نتوان صوت نہرا را و برد

بلبل عاشقان مقلدان طوطی کنایہ از خود ہزاران کنایہ از مقلدان غزل

اہر کر ابا خط سیرت سہر سودا باشد | پایے زین دائرہ بیرون نہند تا باشد

خط سہر صفات و تجلیات سودا عشق زین دائرہ اشارت بعشق لالہ صفت مانند لالہ قوله

در قیامت کہ سر از خاک بحد بر گیرم | داغ سودا سے تو ام سر سودا باشد

سودا ضعیفہ سے خال سیاہ کہ در دست قوله

تا کہ سے اسے گوہر مکیانہ بروا خا ہی شہت | گز غمت دیدہ مردم ہمہ دریا باشد

گوہر مکیانہ مشوق قوله

ظل مہر و نجم زلف تو ام بر سر باد | کا ندرین سایہ قرار دل شیدا باشد

ظل مہر و سایہ دراز سر زلف جذبہ عشق قرار دل شیدا باشد قرار دل عاشق درانت قوله

چشم از ناز و تحافظ بکند بیل آے | سر گرائی صفت ز کس شہلا باشد

چشم مرا بجلی ذات سر گرائی تمکید و خود غزل

سہر کرم نقش تو از لوح دل و جان نرود | ہرگز از یاد و دل آن سرو و خرامان نرود

سرو خرامان کنایہ از محبوب قوله

آن چنان مہر تو ام دل جان جاوگفت | کہ کرم سر برد و مہر تو از جان نرود

ن مصرع ثانی یا زینت شد

از آن

صفتی که در کتب دیگر یافت نشود و سر دیوان

در ازل بخت دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
سر زلفت حبه عشق و ادعای طغیان نکشد و مهر مزدوست سر خیال قوله	
انچه از بار غمت در دل سکین من است	برو و دل زن و از دل من آن نرود
برو و برع شود این اشاره بهر آن اشاره محبت قوله	
اگر رو و از پیه خوابان دل من مخدمت	در و دارد چکند کز یه درمان نرود
درمان صلاح غزل	
هر آنکه جانب ابل و فاکه دارد	خداش در همه حال از بلا نگه دارد
جانب ابل و فاکه دارد و عجزی و دلا و گان نماید بلا رنج قوله	
دلا و حاس چنان کن که گر بلغز پای	فرشته ات بدو دست و دعا نگه دارد
معاش زندگی که گر بلغز پای اے مرگ ترا دید یا حادثه و انگیزه وقت تو گردد قوله	
اگر هست که معشوق نکلد پیوند	نگاهدار سر رشته تا نگه دارد
معشوق نکلد پیوند معشوق بیوفائی نکند نگاهدار سر رشته نقص مخالفت و عشق او میار قوله	
حدیث دوست نگویم مگر حضرت دوست	اگر آشنا سخن آستانه نگه دارد
محب حکایت محب بغیر گوید قوله	
نگاه داشت دل ما و جای رنجش نیست	ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
نگاه داشت دل ما یا آدرسی نمود و دل آدرسی ما کو سید رنجش آرد و کی ز دست بنده چه خیزد بنده معاوضه او چه تواند کرد همین که دست بدعا بر آرد که خدا حافظ او باد قوله	
غبار را بگذارش کجاست تا حافظ	بسیار و گار نسیم صبا نگه دارد
گذارش غیر شین معشوق غزل	
هر که آویسد مو پند مرا گوش کند	بچو من حلقه گیسو شود و گوش کند
گیسو مو پند یافته هر که مقدار سر و بصیحت ما را شنود بچو ما مقید به عشق تو گردد و این سر مخفی ۵	
عارفان کان گوهر جان سفته اند و سر مخفی را دمانش گفته اند مراد از سر مخفی سریت و عشق که بر یکس معلوم نیست الا عاشقان و همین باعث حذب قلوب ایشان و موجب وصول ایشان	

۵ این غزل در هیچ مکتوب نیست

بجائان است معصوم دلے زاہد و پارسا باد عشق بر باد لبست برامید حصول الطاف و لبیک
 شیرین جوے رشہ لطف خداست همچو شکر نوش کن۔ بر خبت تمام دوش من کتب من و دوش
 بدوش تو رسیدہ فدا بخت تو رسیدہ و دوش بدوش رسیدن کنایہ از اتصال است و مراد
 از ان مشاہدہ جان در سر آن دوش کن۔ از غایت اشتیاق در خیال آن دوش جان را فدا نمایہ
 گل مراد ساکے کہ بمقام محبوبیت رسیدہ و سوسن کنایہ از سالک آزاد نرگس کنایہ از عاشق منتظر
 چشم در راہ گل و سوسن و نرگس مراد عاشقان کہ ہر یک بنوعی سخن میگویند تا زبان ہمہ را حسن تو
 خاموش کند بہرہ از شاہدہ تو گنگ گردند زان سبب برائے آن پیچ و خم و تاب و ہی است
 دیر استہ کنی غزل

ہماری اوج سعادت بدام ما آفت	اگر ترا گذرے در مقام ما آفت
-----------------------------	-----------------------------

ہمانام جانور معروف ہمارے اوج سعادت اضافتہ بیانیہ قولہ

حباب وار بر اندازم از نشاط کلاہ	اگر ز روے تو کے بجام ما آفت
---------------------------------	-----------------------------

حباب بلبہ بر اندازم از نشاط کلاہ اے نیست دفانی گروم جام دل قولہ

شبے کہ ماہ مرا و از آفتی طلوع کند	بود کہ پر تو نورے بیام ما آفت
-----------------------------------	-------------------------------

ماہ مرا و اضافتہ بیانیہ و محبوب پر تو روشنائی قولہ

ملوک را چورہ خاکبوس این در نیست	کے التفات جواب سلام ما آفت
---------------------------------	----------------------------

رہ حصول قولہ

چو جان فداے لبست شخیال می بستم	کہ قطرہ زلالیت بجام ما آفت
--------------------------------	----------------------------

خیال سے بستم امید میدہ شتم قولہ

خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ ساز	کزین شکار فراوان بدام ما آفت
-----------------------------------	------------------------------

زلف جذبہ جان وسیلہ ساز کہ جان چیزے است محقر کزین شکار اشارہ بجان غزل

ہر آنکو خاطر مجموع میار نازنین دارد	سعادت ہمدم او گشت دولت ہمقرین دارد
-------------------------------------	------------------------------------

خاطر مجموع خاطر خالی از اندیشہ غیر ہمدم عیب و موافق قولہ

جان عشق را در گیسو بالائے عقل است	کے آن آستان بوسہ کہ جان در شین دارد
-----------------------------------	-------------------------------------

میں نے تو کو خاک و چورہ کے خلاف
 شہنشاہ جان و در مقام رازت

یا و باد آن که سر کو تیرام منزل بود	و دیده را روشنی از خاک دلت حاصل بود
دل چو از پیر خرو نقد معانی میجست	عشق میگفت بشیر آنچه بر و شکل بود
بشرح به بیان و تفصیل بر و بر دل قوله	
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز	چه توان گفت که سعی من دل بل بود
که سعی من دل باطل بود و بوجوب التقدير نیک صبر قوله	
دوش بر یاد حرفیان بخوابات شدم	خم می دیدم و خون در دل می پاد گل بود
خم می کنایه از عادت خون در دل گرفتارم و الم پاد گل حیران در پیشان قوله	
پس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	معنی عقل و رین مسئله لا یعقل بود
عقل را چه یار که این مسئله در یابد قوله	
راستی خاتم فیروزه بو اسحاق	خوش خورشید و لے دولت مستعجل بود
خاتم بجزو الفتح انگشتری فیروزه جوهریست مبارک قیمتی سبز فام با دانه چشمش بران آید روشنائی	
انرا بد بو اسحاق طائفه اند که بو اسحاق نیز گویند مراد از خاتم فیروزه بو اسحاق تجلی محبوب قوله	
آه ازین جور و ظلم که درین دامگه است	ناز وای زان غیش و غم که دران منزل بود
وزین دامگه اشاره بدینا واه ازین رو گفت که بتجربہ در نمی آید آه زان ناد با اعتبار گذشته که در	
این محفل بود آخرش فداست قوله	
دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ	که ز سر پنجه شاهین قضا خاغل بود
کبک خرامان اهل دنیا معنی این بیت است یعنی اے حافظ آن خنده و طرب اهل دنیا را دیدم که	
از سر پنجه قضا خاغل بودند و باده طرب بجام غفلت می پیوندند آخر الامر چون قضا بر سر پنجهش کشید	
آنها بر باد رفت و بجز حسرت بر داشت غزل	
یا و باد آن که نهایت نظر سے با ما بود	رستم مهر تو بر چهره ما سپید بود
یا و باد خطاب محبوب حقیقی دیا بر شد رقم نشستن اینجا یعنی مرقوم قوله	
یا و باد آنکه چو چشم بقا بمی گشت	معجز عیسویت در لب شکر خال بود
چشم تجلی ذاتی عتاب سرزنش معجز عیسوی فیض و لطف ازلی قوله	

یاد باد آنکه صبحی زوده در مجلس آنس | جزین دیار نبودیم و خدا آنجا بود

صبحی زوده دست و غمور مجلس آنس | طوطی حماره جزین دیار نبودیم خدا آنجا بود در میان ما و تو
غیر از خدا گیرست نبرد قوله

ایاد باد آنکه زخت شمع طرب می افروخت | دین دل سوخته پروانه نایر و ابود

نایر و اسے نیاز قوله

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دست | انچه در مجلس امر و زکست آنجا بود

کست اشاره بستانده محب قوله

یاد باد آنکه دران بزمی خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبای بود

صهبای شراب قوله

یاد باد آنکه مہ من چو گلہ بشکستی | در رکابش مہ نو یک جهان پیما بود

مہ من کنایه از معشوق مہ نو کنایه از خود قوله

یاد باد آنکه باصلاح شامی شد است | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

باصلاح شامی شد راست بسبب اصلاح شاعر در وقت حاصل میبود گوهر ناسفته سخن که سفته
الماضی فکر ایچ سخنورے نگردیدہ غزل

یارم چو تدرج بدست گیرد | بازارستان شکست گیرد

تدرج بدست گیرد کنایه از رسیدن درآید بازار مدون قوله

در پاشش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد

آیا لفظ تمنا قوله

در کمر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشت گیرد

بهر کنایه از عشق و تیران شست آہن سرختم کہ بدان ماهی گیرند قوله

بهر کس کہ بدید حشمت او گفت | کو محتجب کہ مست گیرد

مست استارت حشمت قوله

خسترم دل آنکه همچو حافظ | جاسے زے الست گیرد

مے الست محبت محبوب حقیقی و محبت ازلی غزل	
ایکد و جامم وی سحر کہ اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
لب ساقی صفت تکلم مذاق حیثی یعنی هنگام سحر یکد و ساغر مشاہدات تجلیات موافق ارادۃ اللہ اتفاق افتاده بود و از لب ساقی کہ صفت تکلم است شرابے در مذاق افتاده بود قوله	
از سرستی دگر با شاد بہر شہ شباب	رجبتے میخوایستم لیکن طلاق افتاده بود
رجبت یعنی بازگشت طلاق بمعنی رانی منے چنان شود کہ از مے مستی و شوریدگی بار دیگر میخوایستم کہ بعد شہ شباب رجبت نمایم دور عشق بازی جوانانہ در آیم لیکن از ان مقام رانی افتاده و مشاہدات تجلیات فرد گذشت نمی نمود و نیز متروک اند بود کہ از سرستی یعنی بیخودی بار دیگر بامعشوقہ ایام جوانی کہ تہوہا ہوس باشد میخوایستم کہ رجبتے کنم و باز بدو پیوندم لیکن متنبہ شدم کہ گذشتن آن شاد بہر شہ شباب است کہ کسی ز سہ را طلاق داد و باز آمد و آن طلاق بسبب گذشتن مدت عدت قابل رجبت نمائند پس چون حال بدینہوال بود بان شاد ہایام باز بدو پیوستم و نیز آنکہ میخوایستم کہ با شاد بہر شہ شباب رجبت نمایم لیکن طلاق واقع شدہ بود و وقت رجبت نمائند یعنی امکان نبود قوله	
در مقامات طریقت ہر کجا گردیم سیر	عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود
الغزلان لا یجتمعان قوله	
ساقیا جام و ما دم دہ کہ در سیر طریق	ہر کہ عاشق و دل نباشد و اتفاق افتاده بود
و ما دم ہے در ہے قوله نقش ہے بستم کہ گیرم بوسہ زان چشم مست ہے بستم خیال و بستم طاقت صبر از خم ابرو دل طاق افتاده بودہ ہے اسے پیش ابروے اوصیر را گنجایش نبود قوله	
از معترضہ فرما کہ دوستم آفتاب	در شکر خواب صبحی ہم مذاق افتاده بود
معبر تعبیر کنندہ وثاق عمل قوله	
گر نبود ی شاد تیج نصرۃ الدین از کرم	کار ملک و دین نظم و انتساق افتاده بود
شاد تیجے مراد مرشد انتساق روان شدن غزل	
یاری اندکس نمی بینیم ایرانرا چہ شد	دوستی کے آخر آمد و ستر دارانرا چہ شد
آجیوان تیرہ گون شہر خرم ہے کجا	خون چکید از شاخ گل باو بہار ایرانرا چہ شد

(مقطع) حافظان ساعت کہ این نظم بر زبان برآورد
ظاہر و شہس بدلم اشتیاق افتاده بود

آنجیوان جیس دکیا یہ اردی و کیتس تیرہ گون مایہ بد و حلل یا متہ خضر فرخ سپے مراد مرشد ستاخ گل
سالک باو بہار نص اری و مرشد قولہ لعل انکان مروت برنیا ہسا الہاست ہا کال مروت حراہ ہت
اسے کے مکے مری کہ تالیش خورسید و سخی باو و مارا را چہ شہر ہا کوش آسمانی را چہ حالت در دلو قولہ

گوئے تو یق و کرامت و میان افگندہ اند | کس بیدان رونمی آرد سوار از چہ شد

کس بیدان رونمی آرد بچکس طالب یہ امید شود قولہ

صد ہزاران گل تکلف و بانگ غمیر نہایت | عند لیبا از چہ پیش آمد ہزار از چہ شد

میں ایں بیت اسے کہ صدر ہر مصیبت صبح از دی لہو و آد کہ و خود ہر یکے دال بر صانع واجب الوجود آمد
بچ یکے بصرایے نے برو عا شقان و طالسان حق را یہ است کہ ابروہ فعلت بدر لمی آید و ابر مصیبت
نہ سائی صانع درے آید قولہ

زہرہ ساز خوش نمیزاند و گر خودت بخت | کس ندارد شوقی متی میگسار از چہ شد

زہرہ نام ستارہ مراد مرشد عمو و ربط مراد زبان سے آست کہ مرشد را از چہ است کہ طلق را ہدایت نمی تاسد
و لگ گتہ میماند مگر رالتس موختہ یا کاسن دوحہ بچکس دوس عشق و محبت مدارد کہ لمحہ ار حمت سر
ر آرد و عا شقا را چہ دہ پیش آید

غزل روایۃ الدال

اے فودق شہد لعل تو در کام من لذید | حلوائے قند گر سہ را در دہن لذید

شہد مراد سخن و نیز شہد لعل اضافہ بیانہ و لعل کنایہ از لب و مراد از لب عشق یعنی عشق تو ما اینہمہ
تجیہ ہا رخ مرالدہ چون گر سہ را حلوائے قند قولہ

خندان یار در دہن تنگ خوش نمود | در کام حقتہ دائرہ دہن لذید

خوش نمود و جنان خوش و دگتس کہ یالتس در مصرع لاحق است قولہ

شہد و شکر ہر انچہ بازار عا ست | شیرین از دوست در دہنم این سخن لذید

شیرین از دوست از اشارت لب لیے سبت لب شیریں او یافتہ قولہ

حظ دہد معشہ زلفت و ماغ را | باشد بمغز لقمہ مشک ختن لذید

حظ مرحمت معشہ زلفت لیے زلف منور تو لقمہ بے۔ قولہ

انکری یہی کہ در در نگار از چہ شد
(مقطع) تا قضا سر از آری کس نہیں از چہ شد

ما را بکام دیده ز اشک سپید و سرخ	خطیت چون باغ گل یاسمن لذیز
کام درون دین کام دیده درون دیده لذیز مراد خوشنما غزل	
اے گفتگوے لعل تو در کام جان لذیز	شکر لبست چو طعم شکر در دمان لذیز
لعل لب را عشق طعم مزه قوله	
دندان تست قطره شیر و شکر لبست	دکاهاست شیر و شکر بهر آن لذیز
لب تو بمنزله شکر و دندان تو چون قطره شیر قوله گفتیم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف یعنی عیش سخن عشق قومی پوشتم از آن سخن من لطیف و مشهور اتفاق شده که در م بیان وصف لبست مشربیان لذیز ذکر بیان محبت قومی گفتیم از آن کلام من لذیز گردیده که چون کاغذ زری بر بند قوله	
دل ناوک تو خواست که باشد بهامے را	با شد ز طعم بهامے و گر استخوان لذیز
دل طلبگار ناوک عشق تو گردید تاشسته و ضعیف گردد و محض استخوان ماند چرا که عشق بهاست بلند پرواز که بفریاد استخوان تلفت نمیباشد قوله اور از لبس که چاشنی حسن دلبر بست یعنی دل از لبس که چاشنی گیه ماند چون محبوبت پیوسته حرف او گذر بر زبان لذیز پیوسته حرف ذکر و شناسے اور زبان لذیز می آید قوله	
حافظ لبے ز شیر و جان پخت جلوہ	در آرزوے آن لب نامہ چنان لذیز
شیر و جان تصدیق کمال در رخ بشمار که وجب گذارش جان است جلوہ طاعت و عبادت غزل	
عشق تو رسید ست باهوش کنان اخذ	تا دیده و دل کند از بیم کنان اخذ
هوش کنان اخذ هوش اخذ کنان بیم کنان عاشقان که اندست بر و عشق اندیشه مینابند و دیده و دل را از ایشان فرا گیرد تا پوشید چشم و لب اندیشه خود را بدربار و عشق اندازند قوله و ستارستان ز سحر عالم و عابد عشق چیست که عالم و عابد را در معرض رسوائی نشانند ز نار کند از کف برهمنان اخذ عشق آنست که بیزاری از دین بخشد	
غزل روایت الراء	
الا اے طوطی گویاے اسرار	مبا و اخالت شکر ز منت ار
طوطی مرشد این مصرع سنادهی است خالیت شکر ز منتقار یعنی منتقار تو از شکر خالی مباد و کما قالوا کفر الناقه علی الخوض وفي المعنی عرضت الخوض علی الناقه فانظر الیه بالما قبله یعنی او طوطی اسرار	

۵۲
عجب که در دین
مغفرت نشد
را در دین
طبیعت نیست
که در دین
این است

غزل

بسیار از این کافه
بفتاب کافه

بسیار از این کافه
بفتاب کافه

بسیار از این کافه
بفتاب کافه

بسیار از این کافه
بفتاب کافه

بسیار از این کافه
بفتاب کافه

ارشد کمالی سادہ منقار تو دایں مصرعہ دعائید است قوله	
سرت سبز دولت خوش باد و جاوید	کہ خوش نقتے نمودی از خط یار
سرت سبز این مصرعہ نیز دعائید است خوش نقتے این مصرعہ سادی لہ است قوله	
سخن سر بسته گفتی با حریفان	حسنہ ازین معمورہ برادر
سر بسته مشکل دمی حریفان ماستان خدا را واسطہ خدا زین معمورہ برادر اعلیٰ ہمایں حلالہ	
برو سے مازن از ساغر گلابی	کہ خواب آلودہ ایم ای بخت بیدار
ساغر دل عارف گلاب مار الورد مراد حقائق و معارف کہ دل مرشد دارد خواب آلودہ ایم گرفتار خواب غفلتیم بخت بیدار مرشد یعنی اے مرشد برو سے مازن ساغر دل خوش گلابی زن اسے بیان حقائق و معارف بوجہ احسن ماکہ از ہوا دہوس خواب آلودہ عظمیٰ ہست کہ از دہو کاری تو ازین خواب غفلت برہم دار مضیع خویش بچشم و قدم پستیم نہم قوله	
چہ رہ بود اینکہ زد در پردہ مطرب	کہ ہی رقصند با ہمست و ہشیدار
رہ سرد و مراد سخن رود و پردہ بطریق اخفایاں نمود مطرب مرشد قوله	
سکندر رائے بخشند آہے	بزور و زور میسر نیست این کار
سکندر نام مادہ دوم شہر معنی آہست کہ مرعہاں ہما سے ملک و ملکوت کہ طائر ایں آستیاہ نقیض و تسلیم بود ہر چند و مطلب معرفت کوشش بود و خاک گلستان معرفت را کہ وجود آدم بود و بنیاد وجود نیزہ بر کرد و وجود را بریب و زینت معصومی آراستند قطرہ ازین خنجاہ و جرحہ ایں بجاہ آستنایان را نزد جہ کہ ایں کار بزور باز نیست بلکہ ایں محض فضل ایزدی ہست ذلک فصل اللہ یوتیر شہا، قوله	
ازان افیون کہ ساقی در سے افکند	حریفان را نہ سر ماند و نہ دستار
معنی آہست کہ پست ایں دلہمست محبت بود چون مرشد بیان معارف و حقائق نمود مستی برستی افودہ گوئی مرشد افیون در سے ایشان کرد کہ حریفان را شاسائی سرد ستار ماند قوله	
خرد ہر چند لغت کائنات است	چہ سنجہ پست عشق کیمیا کار
لغت در مصدوب کیمیا معلیٰ است کہ قلب اعیان اسفل با علیٰ بد و ماضی شود یعنی اعیان اسفل لوسیہ اصل او با علیٰ میتوان رسانید و از صف النعال بصف عریق توان رسانید یعنی عقل ہر چند سکند و	

در گاہ است و محتاج الیہ کہ او شاد است چیت عشق کہ گمیا گری باشد کہ مس در جو و سالک نرا نزد خیر
سے ساز و چه وزن و چه قیمت داند قوله

بستوران مگو اسرار مستی | حدیث حبان میر س از نقش دیوار

مستبقران زاهدان ظاہر برست اسرار مستی اسرار نامتناہی کہ انوار اک انسان دور است محنی آنست
کہ ایشان ہنوز از شیمہ مہبات غنا سر و طبائع نہ برآمد و قابل درک نگشتہ اند کہ ما قال عیسے عرم یں پہل
ملکوت السموات من لہ یولد مرتین مرتۃ من بطن امہ مرتۃ من بطن الطبائع الہی بین
جنہیہ کہ صورت آہنہا ہنوز چون نفق بر دیوار است و حدیث حبان الفیض دیوار برسیدن بس شوار قوله

بہمن دولت منصور شاہی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

یہ من حجتی علم مشہور شعر یعنی کلام موزون معنی آنست کہ بختگی و مبارکی دولت سلطان مخصوص
نامدار حافظ نشانند شد در گفتن اشعار غزل

اے صبا بگتے از کوسے فلا نے بمن آر | زار و بہار غم راحت جانے بمن آر

صبا کنایہ از مرشد بگت باد خوش مراد نشان و نیز بگت کوہے مراد پیغام قوله

قلب بجا اصل مارا بزن اکیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

قلب دل اکیر دار وے کیما کہ بدان زرد فقرہ شود قوله در کینگاہ نظر بادل خویشیم جگست
کینگاہ نظر مراد مقام عشق زار و غمخیز او تیر و کمانے بمن آر ابرو و غمزہ تجلیات جلایہ یعنی از
تجلیات جلایہ کہ بمنزلہ تیر و کمان باعث قتل اند بہ اعطائے تا بان این دل را کہ بامانجنگ است مقتول ساز
د از دست اورائی یا بم قوله در غمخیزی و فراق غم دل پیر شد دم پڑ غمخیزی بکیسی و عاجز می
پیر شد دم چون پیر ضعیف و نحیف ساغرے زلفت نازہ جوانی بمن آر شرابے از شاہدہ و جزو
بمن آر تا از شاہدہ از سر نو جوان گردم و جوانانہ حست و جالاک بعشق و ایم قوله

منکر انرا ہم ازین مود و سہ ساغر بچشان | و گر ایشان نشاندہ رولنے بمن آر

منکر انرا زاهدان ازین یعنی عشق یکد و سہ ساغر بچشان سخنان بگو و گر ایشان نشاندہ بگوش
جان نشوند روانی بمن آر فی الحال بہا بگو کہ قدر سخن عاشقان دانند و لذت شراب بخوار شناسد قوله

ساقیا عشرت امروز لبندہ و منگن | یاز دیوان قضا خطا المے بمن آر

ساقی مرند عشرت امروز ستابہ محو کہ دریا حاصل ماید کہ بموجب من کان فی ہذا اعمی
مہوی الاخرۃ اعمی یاز دیوان فضا احباب حق خط امانے من آر کہ تا مواحاہم بیت قولہ

ولم از دست بشد دوش کہ حافظ میگفت | اسے صبا بگفتے از کوئے فلانی بمن آر

از دست بشد از اختیار دست پر خواندہ برائہ درین میب خطاب خود است جیانی کہ گویند کہ بخودین
سچی گفتم از دست رفتم غزل

اسے صبا بگفتے از خاک رہ یار بسیار | بیرازد وہ دل و مژدہ دلدار بسیار

سبکت دکر از خاک رہ یار بسیار معنی است عاشق خیزن لطیف نیار لصال کہ بیسر عاشق است التماس
سیکنہ کہ اسے صبا دکرے از عاشقی کہ خاک راہ معشوق شدہ و محبوب بر و مودہ قولہ

نکشتہ روح فزا از لب دلدار بگو | نامہ خود بختبر از عالم اسرار بسیار

معنی است ارے جان خیزن ستانان سخن جان بخش کہ از لب آن دلدار برگدہ نگوینام فرحت از
از حباب آل محو بمن بیار قولہ

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمشہ از نفحات نفس یار بسیار

معطر خشت لطف نسیم مراد توجہ و بعام مشام معرشمہ از نفحات نفس یار بسیار اندکے از کلام
حال پرورد دست بیان کن قولہ

بوفاد تو کہ خاک رہ آن یار عزیز | شے غبار سے کہ پدید آید از اغیار بسیار

معنی است کہ اگر عالم درد مہمی در دے داری سو گند مرتز او فاسے تو کہ با عاشقان بیسانی خاک رہ
علاست و مراد از ان کلام نے غبار می کہ پدید آید از اغیار نے آئینش و مخالطت از غیر قولہ

اگر سے از رگہزد دوست بکوری رقیب | بہر آسایش این دیدہ خوبسار بسیار

اگر سے از رگہزد دوست مراد اگر دہیں گرد یا انجہ در خاک راہ مالا گفتمہ شد بکوری رقیب براسے کور
کردن دشمنان بہر آسایش این دیدہ خوبسار بہر شکنین این دیدہ گریان قولہ

خامی و سادہ دلی شیوہ جانبازان نیست | خبر سے از برآں دلبر عیار بسیار

خامی بدلی سادہ دلی سلیم القلی جانبازان عاشقان حاصل نیست کہ نیمے دہر سے نذریم خبر سے
از برآں دلبر عیار بسیار تا جانرا فدا سازم و خود را باد رسام قولہ

شکر آرز که تو در عشرتی اے مرغ چمن	باسیران قفس مژده گلزار بسیار
مرغ چمن بلبل مراد در شد قفس بصا در سین هر دو آمد دست قوله	
دل دیوانه ز زنجیر بے آید باز	حلقه از خم آن طره طرار بسیار
حلقه از خم آن طره طرار بندی از جناب عشق آن محبوب قوله	
روزگار لیست که دل چهره مقصود ندید	ساقیا آن قرح آئینه کردار بسیار
شب و روز در وصل آن نگاریم اما هنوز بمقصد نرسیده ایم ساقیا آن قرح آئینه کردار ۴ ساقی مرشد قرح آئینه کردار مراد عشق از ذکر ظرف و اراده منظوف و نیز دل مصفا قابل دیدن رو جهانان قوله	
کام جان تلخ شد از صبر که دروم بیدوست	عشوہ زان لب شیرین شکر بار بسیار
سخن از زبان معشوق و نیز تجلی جالی شامل لطف قوله	
دلق حافظ بچه از دهمیش رنگین کن	او انجش مست و خراب از سر بازار بسیار
دلق وجود بچه از دهمیش رنگین کن غرق عشق ساز خراب ویران دست از ره بازار بسیار بر عالیان جلوه ده غزل	
اے خورم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که رخت سنے گل رویت بهار عمر
این بیت خطا نیست که ناظم در زمان شیب کرده است شاید عنای شباب را دستنایش حالت ضعف و پیری نموده و تمناے محالی کرده است این گفته باز آ که دخت همچنان که در عرف خوب نمل شده که میگویند لیت الشبَاب یعود کاشکے جوانی باز گردید می چه باز گردو که بر لب نرفته است که تواند بازگشتن در بچ که لذت حیات و آواں جوانی بوده و حیاتے که در پیر لیست حیاتے نیست بلکه مقدمه ماتست این قول آن پیر ناتوان است که شاید عنای شباب را گم کرده که قوله	
از دیده گر سرشک چو باران رود در دست	کمان درخت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هس کرا	بر نقطه دوان تو باشد مدار عمر
دوان سرخشی اے هر که عاشق تست و مدارش بر سرخشی از فناش باک نیست که گذر هر جای که نریاک نیست و فناے اوست اگر چه در ظاهر فناے اوست قال ۴ ان ادلیاء الله کلا یهوتون بل ینقلون من الدار الی الدار دیگر لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احياء عند ربهم	

۴۸۶ شعیران ماند
۴ ساقی مرشد قرح آئینه کردار مراد عشق از ذکر ظرف و اراده منظوف و نیز دل مصفا قابل دیدن رو جهانان قوله

یہ زقوں فرحیں قولہ

میں عمر زندہ لہم من و این بس عجب مار روز فراق را کہ نہند در شمار عمر

مے آنت کہ حیات و زندگانی و دین جہان فانی آنت کہ عمر گرامایہ و رخصت محبوب صرف تنود و حیات
کہ بعد از خدمت معشوق است حیات نیست بلکہ مائت و صورت حیات قولہ

در هر طرف از خیل حوادث کین گشت
از انزو و غمان گسته و دواند سوار عمر

زنا و مردان و وسطه عثمان گسسته زودتر حاصل بیت است درین عالم فانی که محظوظ و حاصل حانان
دست داد و محض باید که آن دم را غنیمت بشمر و قدر وقت را شناسد زیرا که در هر طرف الخ عاشقان حایران
چنین گفته اند که قوله

این یکدوم که وعده دیدار نمکن است در باب کار دل که ننمید است کار عمر

ماں بہن ارشاد نہ پیدا ہے کار عمر حقیقت عمر معلوم نیست وفا ظان نہ کہ اسیر شہوت تن و محسوس نفس
و بدن اندر خطاب کردہ بدین قولہ

تا کے صبح و شکر خواب صبیحہ

شکر خواب یعنی خوابے کہ بعد صبح کھنڈہ خواب استراحت و خواب خوش درجے کہ آن بہر قولہ

ومی در گذار بود و نظر سوسے مانکرد
نیچاره دل که میسوزد از گذار عمر

عزل

اسے برامید وصل تو موقوف کار عمر
عمر منی کہ پیر شومی در کنار عمر

میں نے اے کسے کہ کارِ عمر اے زندگی موقوف بامید وصل است یعنی وقتیکہ بد وصل تو رسمِ عمر از سر نو
ماہل کنم دو بجائے عمرِ زینِ ہستی بخوابم کہ در عمر بحالتِ پیری اسی دایں اشارت باز یادِ عمر است عمرِ عزیز
کنایت از محبوبِ نثارِ عمر مراد از عمر محبوب چنانچہ در صدد بیتِ غزل

اے پردہ گوئے حسن زخوبان رفتگا | قدرت برستی جو سہی سردو نیار

قد قامت دولت بزرگوار و شکافتن و بریدن ملت های سرسبز که در شاه است برآمد باشد و شاه متعال باشد

الحق وجه و لفت و نشان دهان تو | موعوم نقطه ایست نه نهان نه آشکار

الحق است و ان تو تعین، قصه مرسوم نقطه باعتبار عدم ادک که نه نهاده، باعتبار آنکه چون قیام از آن که است

بدست بس ظاهر است نه آشکارا باعتبار عدم ادراک قوله

واویم دل بدست خط و خال زلفت تو از دست هر سه تا چه کشد این دل فکا

خط و خال تجلیات تنوع زلف جذبه عشق باسید حصول تجلیات تنوع تو گرفتار عشق تو گردیده ام قوله

با دوا هزار دشمن اگر با با من است دامن مصاف را و نترسم ز کارزار

با من ست یار ما ست و ملتفت ما ست قوله

عشقت چو در سراج دل خانه گیر شد زین در اگر بدر شوم ایم با خطرار

سراج هر سه خورد و میکنمش ضمیر شین بعشق قوله

اگر سرو پیش قد تو سر می کشد مرغ عقل طویل را بنود هیچ اعتبار

سرو کنایه از عاشق آناد پیش قد تو ای با ذات تو سر می کشد سر کشی کند و دعوی انا الحق سے زند

عقل طویل را بنود هیچ اعتبار قال علی رض اذا تم العقل نقص الکلامه قوله

منصوبه هو ای تو حافظ کنول چو بخت در شدر غمت دلش افتاده مهر وار

منصوبه بازی هفتم نروان هفت اندر گریستایم ده هزارت بار شاید هم زیار چون لستینی بر فراز

تحت قصر شدری چشم دارم هم تو منصوبه کن از لطف طویل اگر چه فار و خانه گیری هشتم اندر شدری

کعبتین بخت چون در طاس ناپوش شمش پس چو سان زین درد و خون چون چرخ ایدل جانبری اسمی با زیبا

درین ابیات هستند - فارو - زیارو - ستا - هزاران - خانه گیر - طویل - منصوبه - دوچار مهشت درد

بارو و در و برد و دو و چار یعنی شش غزل

اے باد مشکبو بگذر سوے آن نگار بکشاگر ز زلفش و بلو عی بن بیار

زلف اے زلف بر بته عبارت از جذبه عشق بوے اسید طبع و دخی بهر ش لحنی حوال بی عشقان قوله

با او بگو که اے مه نامهربان من باز آ که عاشقان تو مر و نذر انتظار

باز آ یعنی ازین استغنا باز آ قوله

اگر دی چور و زگار فراموش بنده را ز بهار عهد یار و فادار گوش دار

ز بهار البته یار و فادار کنایه از خود گوش دار یاد دار و فراموش کن غزل

ایدل از شام فراق روز بجران غم مخور شام بهجران هم رسد رفی بپایان غم مخور

این شعر از نثر شد

عن ابیوت یا نثر شد

(مقطوع)

حافظ از نثر غزل چنان سخن می گوید که هر کس که بخواهد بگوید

پایان آخر هست تاریکی را دروستان و عقب موجب ال مع العسر لیسرا بلبل کیا باز جمعیت زیبا بخت
و آراس اخوان هوانا لے لے و شیطان یوسف کسایت از تخی محرب جا و احتعایت اجزان سوگنا
و نیز یعقوب و خا و ساخته بود که در مرق یوسف م از بند بریده و در انجا به طوت گردیده و آراس ال اخزان نام
منوره یعقوب مراد سالک مجبور یوسف مجبور بشیر مرده و منده و نام تحفه که مرده پیر این یوسف به یعقوب
آورده اینجا کنایه اندر شد یوسف گم گشته تخی رود در نقاب شده کنعان کنایه ابدل ماسق بدست غم مرده
عم خود سحر قند نام تهرے متهم بود اصل سحر کند چه سمر نام یاد ناست مالی آن و که ترکان و شہود و راکوید
و قیل حینہ الدیال الی اللہ السعد و السعد و الی و دعو طالع شق سلطان خراسان سحر که ملک خراسان بود
و هر که ماد تاد خراسان بود غزل

بعد ازین برگزیده بیند هیچ میخوارے و گر
بیمخوسن میخواره مثل تو خمارے و گر

خمار با ده و فز نمی رسد قوله

ساقیا داریم چند اتی که و از دست فست
میخوریم و باز میگوئیم یکبار و گر

ساقی حضرت حق داریم چند اتی که و از دست فست
بمحبوب و مرست خود بیوندم و جام محبت از منش نبوتم و بمرض مانجود کو شتم یعنی بیت ازین یکبار باین دولت
رسیده مره اجری میخواره حرقه و شمیمه عبا و دیتان گیسوے کسایت از اوصاف آبی معنی آست که حرقه
در پیشی لا ترک دیم و در بند و فرو تمی کو شتم و از دست فست و در می گرییم و در زمین استعدا و خود غم اوصاف کمال
دریاشتم و تحفه و اخلاق اندر و و یک رنگ و صفا شتم کار گرانیست کاین مستی عزیزان میکنند بی اگر طاعت
اینست که این ظاهر پرستان از دست فست یا میکنند غزل

پروانه شمع شکیب از دور
در قصه کند بسوزدش نور

پروانه کریمت مشهور عاشق شمع نمی شکیب از دور هر دو حال خرابی است که نه با از می تواند
ماند و نه بے او اگر نه بیند می سوزد و گر بیند می رسد سوزم گریه نه منیم می رسد چرخ نمائی هر کس بخوبی خود
گرفتار هر کس به حبب کل حزب به مال بهیم و چون بخیرے که در اندک فرصت کنند گانند عللمان بهلم و زلبه ال
بر بند و متقیان بقومی و قس علی هذا القیاس صاحب نظر ان عاشقان برو می منظور مشا به محبوب قضا حکم
کردن عرض ظاهر کردن مستور و تشبیه گویا و اندم آنوقت تو در بهشت باشی کوید از خود به استقامت نمائی

۵۵۵ در شرح و توضیح

۵۵۵ در شرح و توضیح

۵۵۵ در شرح و توضیح

سبک زنجیر بکامه و جور این بیت بابت سابق بشنون این بیت متحد است ۵ روز قیامت شود
بیدان نهند و خلق بخت رود و نگر موی دوست و نابالغ سلسیل نام چشمه است عینا فیه
تسمی سلسیل از بچین کا فور و مزاجا کا فور اغزل

چون صبح کرد غم جهانگیری آشکار | آفاق راز جمله زر لبست شد شمار

شعار باس اسلاق نفع نشستگاه سلاطین درستان ایلاق نشستگاه ملوکان در تابستان
نلیعه نوحه ناگویند که بیت از قدیم بود کا مکار خدا نادر منزل

دیگر بشاخ سرو سبھی بلبل مصور | گلپانگ زد که چشم بداند و توکل بدور

مراد از شاخ درجه سرو سبھی نشستگاه بلبل مراد مقام عشق بلبل عاشق کا پانگ آواز بلبل بدور باشد و قوله

اسه کل بشکر آنکه شکفتی بکام دل | با بلبلان منی دل شیدا من غور

کل کنایه از محبوب شیدا و دلوانه غور و تکیه قوله

از دست غیبت تو شکایت میکنم | تا نیست غیبت ندید لذت حضور

غیبت جدائی شکایت میکنم چه الاراده ترک الاراده تا نیست غیبت ندید لذت حضور تا نباش
هجران نکش نوش وصل را لذت نیابد قوله

اگر دیگران بعیش و طرب نرم اندو شد | مار غم نگار بود مایه سرور

دیگر آن کنایه از ظاهرستان عیش و طرب کردن و شاد و نیم غم نگار عشق محبوب سرور شادی قوله

زاهد اگر خور و قصور است اسید وار | مارا شرابخانه قصور است و یار خور

قصور جمع قصور قوله

میخور بیانگ چنگ و مخور غصه در کس | گوید ترا که باوه مخور گو هو الغفور

بیانگ چنگ علانیه و آشکارا در کس اشاره بزاهد هو الغفور دوست بخشنده و سرانده و در سازه بود
وصل بامید وصل بایش نوش باشد باغم بود سرور بموجب ان مع العسر لیسر اذ مع الطرح فح نوش
چیز شیرین را بحیات و تریاک قوله

حافظ شکایت از غم هجران میکنی | دراجر وصل باشد و ظلمت نور

ظلمت تاریکی نور روشنی غزل

۵ این بیت در نسخ موجود نیست

۵ این بیت در نسخ موجود نیست

اولا چندم بریزی فحول زویدہ سترم دار آخر | تو نیز امویدہ خو لب کن مراد اول برابر آخر

یعنی است دل تا که مراد هم اندوه داری دار ویدہ کہ مراد تو مگر است شرم دار داس ویدہ تو نیز ستم نما و مراد
دل بر آرمی مستاہدہ دوست رسان قولہ

ستم یارب کہ جانم از عارض بوسہ می چنین | دعای صمیم دیدی کہ چون آمد بکار آخر

ویدی خطاب دل آمد بکار آخر مستجاب گردید قولہ

مراد دنیا و عقبہ بمن بخشید رفیعی بخش | بگو ششم قول جنگ اول بدستم زلف یار آخر

روزی می بخش خدا جنگ نام سار قول جنگ تلقین مرست اول اشارہ نشاء الاولی زلف یار حسبہ
آخر اشارہ نشاء الآخرہ معنی است کہ حق تعالی اندوہ فصل و کرم مراد است و بی و دیوی اسالی است
کہ در دنیا تا نیت سماع حقائق و معارف از مرست عطا فرمود و در آخرت نوبہ وجودہ یومئذ ماسرہ الی رہبان ملاحظہ و مراد
و نیز آن باشد کہ اول قابلیت سماع حقائق و معارف از مرست عطا نمود و با خرف یار کہ کنایہ از اصل است و مرست قولہ

چو یاد از خرم دونان بدون خوشہ تا چند | ز بہمت تو مشہر در او سخنی خود بکار آخر

دونان کنایہ از ظاہر و ریستان ز بہمت اشارہ بان است بحکم المعالی الہم و ہمہ الرجال قلیع الحبالب
معنی است کہ بجز مادکہ کام میکشاید و از خرم فردایگان حوسہ می راید تا کہ مظاهر پرستان تقلید نمائی
و منظور وقت ایشان آئی تا دست گرفته ترا حملہ رسانند کہ ایشان از دودل بہتی حویس در میخی خود و مانند
از بہمت و قصد خویش تو مشہر در او و ہمدی کردہ سخنی در زمین استنداد خود بکار قولہ

انگارستان چین دانم نخواہد خراب آخر | ہنوگ کلک رنگ آمیز لقتی می نگار آخر

نگارستان نگارخانہ چین شہریت کہ بتازی حسین عاصد اطلال العلم دلو با حسین نگارستان چین
مرتبہ حسی تعقی معنی است کہ مرتبہ حسی تعقی قابل فنا نیست و ہر کہ بدان مقام رسد شایان است کہ
و ان مقام در آمدہ از کلک رنگ آمیز است و در حور انگیز کہ بر صفہ دور گار لقتی ماند و پس آیند عکس آن
استند قولہ

دلاد در ملک شخیزی گرا ز اندوہ نگریزی | دم صحت بشارتہا بیار و زان بکار آخر

ملک شخیزی اضافہ میانہ ویراہ عاشقی دم صبح وقت القصاد اندوہ دم صحت وقت صحت مستغرق قولہ

بتہ چون ماہ ز آلودہ چون لعل پیش آورد | تو کوئی تا بشم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بت بستم انچه پرستش کنند صورت از چوب و سنگ و مثلہ پیش اور پیش آرند یعنی در پیش موجود دارند
شرم دار آخر یعنی پیش غزل

روے بنما وجود خودم از یاد بہر | خرمن سوختگان را ہمہ گو باد بہر

روے بنما خطاب بمحبوب حقیقی در شد وجود خودم از یاد بہر مر ازین ہستی مستعار الاعتقلاں سخن
وجود سوختگان عاشقان ہمہ گو باد بہر نیست و معدوم باد قولہ

ماکہ داویم دل و ویدہ بطوفان بلا | گویا سیل غم و خانہ ز بنیا و بہر

طوفان بلا عشق کہ احش تمام المحنتہ والبلا سیل غم کنایتہ از عشق خانہ ز بنیا و بہر و خطرس از قولہ

دوش میگفت ہر گان سیاہت بچشم | یارب از خاطرش اندیشہ بیدار بہر

ہر گان سیاہ شاد و ہلیات عشق از خاطرش ضمیر شین بر معشوق قولہ سینہ کو شعلا اشکدہ

پارس باش - پارس نام ولایت و انجبار شہر شیراز و سپاہان و کرمان و نزد منی آلت گو سینہ پارہ

آتش باش در سوختگی حاصل آن کہ عاشق را غیر از سیدہ سوزان حاصل نہ دیدہ گو بہر رخ و جلہ بیدار بہر

یعنی دیدہ را بگو کہ در اشک فشانہ غیرت و جلہ شو یعنی محب را غیر از دیدہ گریان کار سے نہ قولہ

زلف چون عنبر خامش کہ بویید بہیات | اسے دل خام طمع این سخن از یاد بہر

زلف عنبر مراد وصل بویید حاصل نماید خام طمع اشارتہ بالتراب و رب الارباب از یاد بہر تراوش قولہ

سعی نابروہ درین راہ بجائے نرسی | مژد اگر مے طلبی طاعت استا و بہر

سعی نابروہ یعنی ریاضت درین راہ اشارتہ بعاشقی بجائے نرسی بمطلب نرسی یعنی بمعرفت وصل

مژد اگر مے طلبی وصل حتی اگر بخواہی طاعت استا و بہر در طاعت و پیروی محمد و پیر باش قولہ

دولت پیر مخان باد کہ باقی سہل ست | دیگرے گو بہر دنام من از یاد بہر

کہ باقی سہل ست کہ جان و مال اگر رفت غم نیست دیگرے گو بہر دنام من از یاد بہر اگر دیگرے نام مرا

از یاد بہر و یاد نیار و گو سیار غزل

روے بنما و مرگو کہ دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانہ بجان گو برگیر

دل از جان برگرفتن از جان نومید شدن معنی معرغہ نانی آنکہ پروانہ را بگو کہ پیش شمع آتش بجان برگیر

یعنی خود را بسوز قولہ

لے در سوختن بجای از پیش آمد بہر مر ازین ہستی مستعار الاعتقلاں سخن

(مطلع) حافظہ اندیشہ من از یاد بہر

بہر دنام من از یاد بہر

بر لب تشنه نایب و مدار آب در مرغ
بر سر کشته خود آسمی در خاکش برگیر

ماصل میت آنست که ما ہی جانم کہ آب محبت تو خورفته بیرون کش و عند لیب مدح کہ بر گل خسارہ تو
والہ شدہ حجاب در میان سیار کہ طاقت آن مدار در مرغ و لم کہ در ہر ایتو یرد مال نیز نہ ہنادک نامیدی مجبج
بحون حیانتش ہفرت وار دہانتس فرقت سوزاے در غوبی سے ہمتا رخا ب شدہ خود نظر سے انداز داسے
مایہ دار حس نکوۃ جمال کش دستمقان دیدہ بار مرادہ کہ بہتر ازین متخی در عالم کم یابی اسے دستگیر از یاد آمدہ
را از خاکش برگیر قولہ

چنگ بنواز و لب زار بنود و جوہ پاک
الشم عشق و دلم خود و تنم مجر گیر

عود نام جو بے ست خوشبو کہ سے سوزند نام سازے - قولہ

ترک درویش گیر از بنود سیم و درش
در غمت سیم شمار اشک و رخس را زگیر

درویش عاشق کنا یت از خود قولہ

در سماع آسمی و ز سر خرقہ بر انداز برقص
ورنہ در گوشہ تشین دل را در بر گیر

ز سر خرقہ بر انداز ہستی ستار را محو کن قولہ

صوف برکش ز سر و بادۂ صافی درکش
سیم در بازو برو سیمبر سے در بر گیر

صوف برکش ز سر لباس ظاہر آرائی را دور کن بادۂ صافی درکش عشق و محبت حقیقی کہ مبرا از اسوا
اشد حاصل نہاسیم در باز ترک عبادت و زہد یا ی نما سیمبر کو در بر گیر مرشد سے حاصل نما قولہ

دوست گریار شود جملہ جہان دشمن ہار
بخت گولشت مکن روی زمین لشکر گیر

دوست گریار شود یعنی عنایت دوست مکارست جملہ جہان دشمن باش از دشمنی بغیر با کے نیست
بخت گولشت مکن اقبال بخت میباید قولہ

میل رفتن مکن ایدوست و موبالہ باش
بر لب جو سے طرب جو می و بگفت ساغر گیر

بر لب جو سے کنا یت از دنیا و دود و چشمان جو طرب جو سے تماشا کن لب ساغر گیر یعنی دین دوستی
و را دیا بگفتن سخنان عشق و محبت مشغول شو قولہ

رفته گیر از بیم این آتش و آب دل و چشم
گو نہ ام ز درد و بیم خشک و دمانم ترک گیر

گو نہ ام ز رویی حالت من برین رسیدہ کہ رنگ من کہ ہر بار ز درد گردیدہ بیم خشک لب من خشکی

نیز فتنه کناسم تر گریه از کثرت گریه کناسم بمنزل جوی گریه قوله

حافظ آراستگن بزم و گجو و اعظرا که بین مجلس و ترک سمرنبر گهر

بزم کنایت از وجود باعث بار جامعیت غزل

روز نوروز و می و مطرب و معشوق و بهار مستی و عشرت و آغوش و پروردگار

نوروز یعنی آن روز که آفتاب در نقطه حل آید بتازیش نیروز خوانند من ابراهیم ستاهی غزل

ساقیا ساعن شراب بیار یک دو ساغر شراب ناب بیار

ناب هر چه نئے آمیزش و خالص باشد قوله

واروے در عشق یعنی مے کوست درمان شیخ و شاب بیار

درمان علاج شیخ پیر شاب جوان درمان شیخ و شاب یعنی پیر را جوان سازد و جوان را چالاک قوله

آفتاب ست و ماه باده جام باده اشاره بآفتاب و ماه اشاره بجام در میان مه آفتاب بیار

یعنی جام را مالامال از باده ساز قوله

برزن این آتش مرا آبی یعنی این آتش چو آب بیار

آب برزدن فروزان آتش مراد عقل که مسبب افروزش عالم است و نیز عشق که موجب سوختگی

عاشق است آن آتش چو آب مشابیه روے دلدار و نیز عشق که بظاهر سوزنده و مباطن موجب بقا یعنی

آتش که اے ساتی بر آتش عقل من که اشتغال تمام وار د آتے برزن و تابش ویرا از بس اشتغال بر آتش

یعنی عشق که فی الحقیقت سوزنده و غیر خود را ناپسند کننده و چون آتست لطیف و اجزای وجود و آینه و آتش

عقل کشنده بیار و بر آتش قلم بریز که عقل با عشق کار می ندارد قوله

اگل گرفت گو به شادی رو | باده ناب چون گلاب بیار

گل گرفت مراد از گل حقل جوانی باده ناب عشق و محبت قوله

علعل . بنا . ار نما ندرو است | قلقتا شمیم شراب بیار

یعنی قیل و قال علمای ظاهری نما ندرو است بیان حقائق و معارف مرشد طریقه که بالاتر از دست بردارند

وصل او جز بخواب نتوان دید | واروے کوست اصل خواب بیار

وصل او کنایت از مشاهده محبوب جز بخواب نتوان دید حصول آن جز بفنائی صفات بشری نگردد

در سمرنبر شایع جای و در کمال و در سمرنبر شایع است ۱۱

قرنی
ماتر
عاشق

داروست بنی شیشه است عتق اصل خواب اصل ماصعفات شری قوله	
اگر چه مستمیده دو جام دگر	تا بجای سوم خراب سیار
اگر چه مستم اگر چه مستم از حق حصول بود بدو جام و گریه اریو عتق ار رانی دار تا بجای سوم	
خراب کلی نیست گردم در صفات و اعمال و فوات قوله	
یا صواب است و یا خطا خوردن	اگر خطا هست دگر صواب سیار
صواب یک تو اب مراداعت اجر قوله	
یک دو رطل کران بحافظه	اگر گناه است دگر تو اب بیار
رطل میان کران ررگ غزل	
سهر و بال بلند و خوش رنقا	دلبر نازنین و گل رخسار
بالا تار نین تصعب بار دل برده بجای شری و جلالی از برای خدا کار که بواسطه کند که راسه خدا گویند	
نگاهش خمیر نشین بدل جادو ساحر سنبل زلف کنایه از عتق و حقائق مشک کایه اریو بصیحت عقل غزل	
شب قدرت و طے شد نامه، هجر	سلام قیہ حقه مطلع الفجر
شب قدر کایه از تامل طے شد بحجید مشاء روت نامه هجر زمان بحر معنی مصر مثالی آنکه	
سلامتی او در ان شب تا دوستیکه طلوع کند صحر قوله	
الا در عاقبتی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بے اجر
الا دانایا گاه باش در این ره می در عاقبتی کار بے اجر محبت لایفیع ان امد لا یصیح اجر المؤمنین	
شرا چینی حصول نائده ما کنی شجر مراد دخت محبت قوله	
من از زندگی نخواهم کرد توبه	ولو اذ بتنی بالهجره و الحجب
اگر ادب کنی تو مرا بجدای و سنگ قوله	
بر آسے صبح روشن دل خدارا	اگر بس تار بک می بینم شب هجر
صبح روشن دل کنایه از محبت و یا صبح وصال خدارا بواسطه خدا قوله	
وفا خواهی جفاکش باش حافظ	فان الرج و انحران فی التجرا
درستیکه سود و زیان در تجارت است باین که تاجر ان اول محنت یکشند و در خرچ میکنند بعد از ان سود	

ی نمایندہ جنای عشق بمنزل زبان تجارت است دفا و مشوق بمنزل سود تجارت است غزل

صبا بمنزل جانان خبر در لعل مدار | دزو و بعاشق مسکین خبر در لعل مدار

بشکرت آنکه شکفتی بکام دل اے گل | نسیم وصل ز مرغ سحر در لعل مدار

شکفتی بکام دل بقصد دل رسیدی و دندان شدی گل محبوب نسیم وصل لینے نید وصل مرغ سحر عاشق قوله

حر لعلت بزم تو بودم چو ماه نو بودی | اکنون کہ ماه تمامی نظر در لعل مدار

چو ماه نو بودی لینے در مبادی احوال ماه تمامی بدرجہ کمال ہستی قوله

کنونکہ چشمہ زینش است لعل شیرینیت | سخن بگوے و ز طوطی شکر در لعل مدار

طوطی عاشق شکر کنایت از لب و مراد از لب لطف و بوسہ کہ کنایت از وصل است قوله

جہان و ہر چہ در بہت سہل و مختصر است | از اہل معرفت این مختصر در لعل مدار

ہر چہ در بہت یعنی از مشاہدہ و مکاشفہ سہل آسان مختصر اندک قوله

مکارم تو با فاق سے برد شاعر | از وظیفہ و زاد سفر در لعل مدار

مکارم بزرگہا با فاق می برد شہر و روزگار می سازد شاعر عاشق کہ معج برد از معشوق است زاد سفر

توشہ مراد لطف و فضل مساوین عاشقان کہ ساک ساک عشق اند بہمت توجہ سیر نشاط طے الارض

مقدم پیش آمدن مقرر جائے قرار مراد محل قوله

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است | کہ در بہاے سخن نسیم ضرر در لعل مدار

ذکر خیر طلب میکنی طالب ذکر خیر ہستی بہاے سخن خریدن ذکر خیر نسیم ضرر کنایت از لطف و فضل قوله

خبار غم برود حال بہ شود حافظ | تو آب دیدہ ازین رہگذر در لعل مدار

خبار غم برود نفع غم شود حال بہ شود حال بسامان پذیرد آب دیدہ و گریہ بفرج برآئے آنست کہ آب بکشتار تحسین المراد احوال

عید است و موسم گل و باران در انتظار | ساقی بروی یارہ بین ماہ و مے بیار

عید کنایت از وقت حشمتبازی کہ میخواری است موسم گل بہار مراد جوانی باران مراد حواس قوله

اگر فوت شدہ سحر چہ نقصان صبح ہست | از مے شوند روزہ کشا طالبان یار

سحر طعام سحر گوی مراد بندگی و ریاضت در مرتبہ زہد صبح بفتح شراب کہ با مداومت نماز گشتی و دہشتینہ

خورند اینجا کنایت از مرشد عشق است روزہ کشا روزہ کشائیدہ معنی آنست کہ اگر اعمال مرتبہ زہد پرہیزگاری

عید است و موسم گل و باران در انتظار

از دست رفت نقصان نداده که اعمال عشق که ازان مال از دست و خست سزاگشت عشق عیش و آسود و طلیا
 طلالان صادق و عارمان و اثن زنده و صلاح را عشق بدل نمایند و درده که گنایه از دست ماز دست تسلیم
 انجمن است مدون وصال دوست می کشاید الدیایوم و لسا ایها صوم قوله

دل برگرفته بودم از ایام گل و سله کار سے نکرده است یا کان روزگار

دل برگرفته بودم یسے رعبے نه ششم ایام گل سها که آواں بجزاریت یعنی عشق قوله

جز نقد جان بدست ندمم شراب کو کان نیز برگزیده ساقی کنم نثار

شراب مرا عشق و شایده که شمه ساقی غمی محو قوله

دل در جهان بند و زمستی سوال کن از فیض جام و قصه جمشید کا مگار

دل در جهان بند و لنگی دنیا سے فانی کن زمستی سوال کن طالب عشق باش و ز حال گردش
 فلک و دور روزگار از بهای می برسی خود بیان است از فیض جام مراد از جام شراب اندک ظرف و اراده منظور
 مراد از شراب عشق قصه جمشید کا مگار که آخر الامر بحر حسرت با خود بگذرد و جمشید ما دستا به بود حکیم میشه که رسید
 و تافس و خیالت حاد و تعین مال بیکریاں و انواع عطریه آدرده و شراب انگوری ساخته دستا بهار و نام نهاده
 ویرج و شمایا لیلین محرو است و سیصد سال در عهد اذلق را بیماری در ده دقت نبود تکلیف موت یعنی میلان
 آید چون ممست له یکن و اسب دستور واد و صف استال آن واقع شود و سیلطان نیز مراد بود و چون قابل
 سد و بالقیه واقع شود سکندر مراد بود اس از ابراهیم شاهی قوله

خوش دوست است خرم و خوش خسرو کیم یا رب چشمم زان شب نگاه دار

خوش خسرو کیم گنایه از مرشد چشمم زخم زبان حوادث و ملیات و آفات قوله

ز انجا که پردو پوشی لطیف عظیم تست بر نقد ما پیوش که قلبه ست کم عیا

قلب دل و علی قوله

هر رسم که روز خشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار

عنان بر عنان بر ارد هر قوله

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ناچار باوه نوش که از دست رفت کار

روزه ایام زبگل ایام محبت معنی آنست که اس حافظ ایام زنده و پر نیکواری آخر شد به کام عشق و محبت

غزل

پایان شده میروید و باد عشق حقیقی بپست آرد و از نفوق مشایبات حلقه بردار که عنان اختیار و مدار کار از دست

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار | تشنه دلم مرا با وصل و با بجران چه کار

کفر و ایمان در اصطلاح این طائفه لطف و قهر است چنانچه نکوست که نور طغیانت بطین و ظهیر آمده و کفر و

ایمان لطف و قهر آمده و نیز الکفر الاسلامیه کفر و اسلام هر دو از امور نسبی است و حق و باطل نسبت

پس هر دو حجابند کفر و ایمان چون حجاب راه حق اندازد پس هر بهان مغربی از کفر و ایمان دگر کند و قوله

کشته خشم مرا از شعله دوران چه غم | مفلس عورم مرا باز مرده و دیوان چه کار

عور بپشت زمره کردن قوله

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا | با بهشت و دوزخ و با جور و با شرف و ان چه کار

رضوان نام در بان بهشت . قوله

بر که از خود شد مجرد و در طریق عاشقی | از خشم و دروش چه آگاهی و با دروان چه کار

از خود شد مجرد و خود پرستی گذاشت و از خود رفت قوله

هورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین | مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

صورت ایوان صورتی که در ایوان بر در و بام نگارند مرد ایوانی ظاهر بی و نقیض و نگار خوبان مجاز قوله

حافظ اگر عاشق دوستی دگر ره باز گویم | عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

دگر ره باز دیگر غزل

گفتم که چه بیست قدرت گفتا که رشاک عمر | گفتم و دان تنگ گفتا که تنگ شکر

عمر سرود ۱۲۸ ابراهیم شاه بی تنگ بفتح خردار جام جم بیاله جمشید که حکما ساجده بودند و از بهشت نجات

دو معاصره و مشایبه کردی و آنرا جام جهان ننگ گفتند آئینه سکنه چنان سکنه سکنه دیدن بکار و در دوزخ

کنار و در یارای دفع شر فرنگیان سار و آینه حکمت طلسم ساخته از سطو بر سر آن نهاد و دید بان

نصب کرد تا خبر و شتر استعداد آمدن فرنگیان مقهور شود دید بان غفلت را بخود راه دادند سه یا فرنگیان

مخافه اهل سکنه را غافل در گرفته و اسکندریه را خراب کردند و آن آئینه را در میان دریانده اختنجد

سکنه از گشت جهان مراجعت نمود و اسکندریه را باز بنا کرد و از سطو حکمتی ساخت آئینه غریقی از دریا چید

نکات

در این غزل

در سہ سارہ نشست بس فرنگیاں باز عالم نشد غزل

اگر بود عمر منے خانہ رسم باروگر رسم بجز از خدمت زندان محکم کاروگر

اگر بود عمر اگر عمر و فاکند میخانہ استنامہ بیہ مقام عشق زندان عاشقان و معارفان قوله

خرم آن روز کہ باویدہ گریان بروم تازنم آب در میکہد یکبار و گر

زنم آب آبپاشی کنم میکہد ہون سے نامہ قوله

معرفت نیست دین قوم خدا یا مدوسے تا برم گوہر خود را بخشید یادوگر

معرفت شناسائی کنایہ از موت و دین قوم اشارت بزاہدان ظاہر چستان قوله

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشانت حاش للہ کہ روم من زبے یاروگر

یار کسایہ ازیر و محبوب حاش للہ دوری میجویم ازورگا و خدا یعنی معاذ اللہ روم من زبے یاروگر

لکلمہ البتہ بس او مایہ رفت قوله

اگر مساعد شودم دائرہ چرخ کبود ہم بچرخ آورمش باز پیر گاروگر

مساعد یادہ دائرہ چرخ کبود فلک پرگار قلم آہن کہ نقاشان بدان دائرہ کشد پیر گاروگر یعنی

تہ پیر گارے بختوے قوله

راز سر بستہ مابین کہ بدستان گفتہ ہر زمان بادق و برسر بازار و گر

راز سر بستہ ماعشق پوشیدہ ما بدستان سروداے آشکارا قوله

عافیت می طلب خاطر مآر بگذارند غمزہ شوخش و آن طرہ طرار و گر

آن طرہ طرار اشارہ بجدہ عشق قوله

ہر دم از دور و بنالم کہ فلک ہر ساعت کنت ہم قصد دل زار بازار و گر

بازار و گر بمحاوہ آستے دیگر قوله

باز گویم نہ دین واقعہ حافظ نہت غرقہ گشتند دین باویدہ بسیار و گر

دین واقعہ مراد اندوہ تنہاست اے تنہایت غزل

نصیحتہ کنت بشنو و بہانہ گیر ہر انچہ ناصح مشفق بگویدت پذیر

ناصر مشفق کنایہ از مرشد قوله

از وصل روی جوانان تفتی بر دار	که در کینکه عسرت مکر عالم پیر
از وصل روی جوانان از مشاهده موبان و نیز خدمت عرفا و فقرا تفتی بر دار فیض حاصل تا قوله	
الغیم بر دو جهان پیش عاشقان بدو جو	که آن متاع قلیل ست و این بهای کثیر
بدو جو مقدار دو جوان متاع قلیل اشاره بغیر دو جهان و این بهای کثیر اشاره بمشوق قوله	
معاشره خوش و روی بساز میخواستیم	که در خوشی بگویم بناله بم وزیر
معاشره یار و هم صحبت رو نام سازم از عاشقی بساز با سدا و اس کمال قوله	
بران سرم که نه تو شمع و گنه نکم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
سرخال می عشق بازی قوله	
چو قسمت ازلی می خصمه ما کردند	اگر اندک ز بوفق رضا ست خورد و گیر
رضا خواہش قوله	
بخرم توبه نهادم قدح زلف صد بار	و لے کر شمع ساقی نمیکند تقصیر
عزم قصد کر شمع ساقی تجلی محبوب تقصیر کوتاهی قوله	
چو لاله در قدحیم ریز ساقی مے ناب	که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
قدح کنایه از دل ساقی مرشد می ناب عشق و تجلی محبوب قوله	
نگفتمت که خبر کن ز زلف او ایدل	که میکند در آن حلقه باو در زنجیر
زلف جذب عشق و نیز تعلقات و نبوی قوله	
بیار ساغر یا قوت و فیض در خوشاب	احسو و گو کرم صغی بین و میر
ساغر دل خوین خوشاب نازد و روشن و آبدار آصف کنایه از حق تعالی و مرشد قوله	
مے دو ساله و محبوب چارده ساله	ایمین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
معنی آنست که شاہد و خیر و برکشیدن و شراب نوشیدن بہن بس است مرا صحبت صغیر و کبیر معنی حقیقی آنکہ مراد از مے دو ساله محبت باشد کہ از مجاز آید تم سعادۃت و فرور عہ حقیقت کثرت ہاں و محبوب چارده ساله باعتبار مدت قرآن کہ در مدینہ نازل شدہ دیگر آنکہ مخفی نماز کہ سالک را گاہ بقا بر خود خود است کہ وقت انابت و زمان ظہور کثرہ است و گاہ ہے فنا بر خود خود و این بر دو قسم است	

ایکے مسام و جبکہ عمارت است از نفع شعور من و در دور و تخلی واحد القہاری و این مستلزم لقائہ و ال
 عمارت است از شعور و وجود حق من لودہ بواسطہ سر بیان تخلی مذکور و قلب سالک و دوم فن اتمام کہ
 عبارت است از تلاش و اضمحلال وجود سالک ماستیلا بخلی مذکور و این مستلزم لقائہ تام است کہ عبارت
 است از تحقیق وجود و تلاستی وجود و تکلیف پس حملہ سہ مراتب شدند یکے لقائہ وجود و خود ماکلیفہ و دوم فنا
 س و در سیموم فنا وجود و خود تکلیفہ و بعینہ سالکان بانکہ واردات کہ در مرتبہ فنا من وجہ روی مدیدہ
 سیراب میشوند و قلق و سنگی ایشان مدلل میشود و بعینہ بعد از ہر واردہ لغو ہل من مزید میرند
 و قطنس بقدر موعے تنزیر میشود و این مقام ہر اے اہل کمال است منہ محبت و دو سال کثرت
 از دامن مطلق و معشوق مراد مستحق حقیقی کہ شہود او ماطم ریس از خو نخواستہ ہزارہ سال حاصل شدہ
 میگوید محبت دو سالہ کہ در ہر در مان ہم در زمان بقا و وجود و ہم در زمان فنا من وجہ یابیدہ ماندن یا نجیہ
 حالت باز یابستامی و معشوق حقیقی بہمن است مرا از کونین در مصاحبت و ملازمت کامل و اکمل و صغیر
 کنایہ از من و کبیر معشوق قولہ

حدیث تو بہ درین بزرگہ مگو و اعظ | کہ ساقیان کمان ابروت زنند بہ تیر

ساقیان کمان ابرو و معشوقان قولہ

چہ جائے گفتہ خاجو و شعر سلمانست | کہ شعر حافظ سیر از بہ ز رستمر ظہیر

خواجه نام شاعر سلمان نام صحابی کہ سلمان فارسی میگفتہ و قال فی حقہ السلام مناد نام شاعرے
 کہ از کلام اوست من چون محمد گفت السلام من اہل میت و شاید از وقت سخن مانی تو ہم از اہل میت
 و ظہیر نام شاعرے کہ محمود از نزل اہل سالان است و او ملک الشعر است و دیوان ظہیر فارابی
 در کہ مدوگر سیای نظم آراشلی و شعر غزل

میشستی عشق را اگر عاشقی ہمراہ گیر | یا ی برفرق خداوند سرور و حاہ گیر

مہر آفتاب تروانی بحر و گہ بکھاری و میونی و طوفی خرگاہ حسنے ایشیہ و قل مقام خوشی چہ برباں
 پہلوی خرکبیر خوشی را گویند از لایسنہ از مقام منافقراک دو الہا دین کہ رہستاد جیا آرمختہ ہاست
 شاہ عشق الامد مراد مقام بہت و بقا غزل

یوسف گم گشتہ باز آید بکنخان غم مخور | کلہہ احزان شود وز زم گلستان غم نخور

خواجه درین غزل دل غمیده تسکین میدهد با اشاره بان میکند اگر آیند را عسرت پیش آید یقین بدانکه بیداران
 یسرت رونما میگردد با آن مع العسر یسیرا پس از عسر چندینده که نسبت یسری است که نسبت ای جهان سست
 و گردش دوران برین نوحه گشته که درین نشانم عالم بدست است نه مینه و نه غم فارغی مراد چندینده غم گشته
 تجلی بدست تاب گردیده کنعان دل کلبه اخزان دل غمگین یعنی آن تجلی که در در نقاب گردیده روزی از فضل
 ناهنجاری باز کنعان دل تو در رونماید دل تو که بسبب هجران بمنزل میت الاخوان است از مقدم لکن تجلی
 گمستان گردنم نخور قوله

این دل غمیده حالش به شود دل بدکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
----------------------------------	--------------------------------------

غمیده پریشان حالش به شود جمعیت رونماید دل بدکن نوید مشوسامان آراستگی قوله

بان مشو نوید چون واقف نماز سر غیب	باشد اندر پرده باز بهیا و پنهان غم مخور
-----------------------------------	---

بان هشیار باش اندر پرده حجاب و غمی قوله

اگر بهار عمر باشد باز بر طرمت چمن	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
-----------------------------------	---

چتر گل مشاهد تجلی مایل کنی مرغ خوشخوان بلبل کنایه از عاشق قوله

دو گردون گرد و روزی بر مراد مانگشت	دائما یکسان مانند کار دوران غم مخور
------------------------------------	-------------------------------------

اینکه اگر گردش گردون روزی چند بر مراد خود نرسیدیم دایما یکسان نمائند کار دوران یعنی دایم برین
 طور نخواهد ماند کعبه و پنهان اسلام کفر گرد و کوسه یار که در عشق معشوقی حاصل ناطلمت کنایه از هجران قوله

اے دل لرزل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترالوح دست کشیبان طوفان غم مخور
----------------------------------	-------------------------------------

سیر فنا ایل بنیاد هستی بر کند بعد کشد نوح مراد رسول ۲ و مرشد عشق قوله

در بیان که بشوق کعبه خواهی از قدیم	سر زندهاگر کند خار مغیلاان غم مخور
------------------------------------	------------------------------------

بیابان سلوک عشق کعبه ذات حق سر زندها کند موم شود خار مغیلاان اندوه غم و شد از عشق قوله

حال ما ذرقت جانان ابرام رقیب	حلمه میداند خدا سے حال گردان غم مخور
------------------------------	--------------------------------------

ذرقت جدائی ابرام ستوده آردان قوله

هر که سرگردان بهالم گشت و غمخواری نیست	آخر الامر او غمخواری رسد مان غم مخور
--	--------------------------------------

بان هشیار باش ماه عاشق اقبال نو اذناف بیانیه مراد حالت قبل بدر ماه شب چاردهم بلال ماه شب غره

۱۰۰

روشنی کنایہ ارسل و مشاہد چشمہ آب حیات کنایہ از عشق باغبان کنایہ از سالک قیولہ	
حافظا در کنج فقر و خلوت شبہاے تار	تا بود و ردت دعا و درس قرآن خم مخور
شبہاے تار سال تار یک	
غزل رویت الراء	
اے سرو ناز حسن چہ خوش میروی بناز	عشاق را بناز تو ہر لحظہ صد نیاز
سرو ناز سوسے کرد و شاد و است برگہ ہا شد و شاخے انان تمائل شد و مرا پرو ناز عیب قیولہ	
فرخندہ باد طالع نازت کہ در ازل	بمیریدہ اند بر قد سروت قبائے ناز
فرخندہ باد دعا ئیہ است	
آزرا کہ بوسے جنبزلت تو آرزوست	یون خود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
عود نام چوبے است خوشتر قیولہ پروانہ را از شمع بود سوزول و لے بیٹہ این محب است کہ در مصرع ثانی کہید بے شمع عارض تو دلم را بود گداز قیولہ	
از طعنہ رقیب نگرد و عیار من	چون زر اگر برد مرا در دمان کانہ
نگرد و عیار من حاصی من نگرد و در محبت من نقشہ نیاید کار معراض کہ ہاں بد و نقد و سر نہ حاصل این مصحح نیست اگر مرا بارہ بارہ کنند قیولہ	
دل کہ طواف کعبہ کویت و قون یافت	از ستوق آن حریم نہ دار و سر حجاز
از طواف اے از سرو طواف کعبہ کویت اضافہ بیانیہ مرا عشق حجاز کہ قیولہ	
ہر دم بخول دیدہ چہ حائل و ضوئیت	لے طاق ابرو سے تو نماز مرا جوانہ
ہاصل بیت آنست ساکنان طریق عشق گذر نامہ از عاشق سیار عاشق است و آبے کہ دہارت سازد خون دل است و سر شک و بد و لے وجود قلمہ صاۃ حائر نیست بنا براں گفت ہر دم بخول دیدہ الخ قیولہ	
صوفی کہ بے تو تو بہ زمر کردہ بود و دوش	بشکت عہد چون در می خانہ وید باز
صوفی کنایہ از خود عہد ہیمن میخانہ عشق ہاصل این بیت آنست عاشقا نرا غناں اختیار است و معشوق را قوت جاذبہ حکم ہر شب با خود قرار میدہد کہ فرار ایں کنم آن کنم لے الصبح چون رسد معشوق را دید ہمہ بیان مستانگان از فلک ماطر او محو کردند قیولہ	

چون بادوست بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
خم کنایه از محمد و مرث کف زنان	لب ساغر از زبان مرثیا از زبان عاشق کامل راز مهر جنت
بیا و کشتی باد شرط شراب انداز	غریب و دلوله و جان شیخ و شاب انداز
کشتی کنایه از دل و وجود شرط دجله غریب و دلوله	آشوب و شور قوله
مرا بکشتی باد و را فکن لے ساتی	آله گفته اند نکوئی کن دور آب انداز
کشتی باد و پیاله شراب که بصورت کشتی سازند	گفته اند یعنی شے است قدیم نکوئی کن تو بچو بسا
در آب انداز یعنی در شراب قوله	
از کوی میکده برگشته ام ز راه خطا	مرا و گر ز کرم در ره صواب انداز
میکده عشق برگشته ام تکاسے می در زم ره صواب	عشق قوله
بیار از ان مے گل رنگ مشکبو جلے	شرار رشک و حسد و دل گلاب انداز
آن مے گل رنگ مشکبو محبت حقیقی قوله	
اگر چست و خراج تو نیز لطفے کن	نظر برین دل سرگشته خراب انداز
سرگشته شوریدہ قوله	
به نیم شب اگر آفتاب مے باید	ز روی دختر گل رنگ ز نقاب انداز
دختر گل رنگ ز کنایت از شراب رز و نقاب	انداز بیرون آر قوله
مهل که روز و قاتم بخاک بسپارند	مرا ز میکده بر در خم شراب انداز
یعنی مگذار که بعد از مردن من مرا بجاک دفن کنند بلکه مرا زین میکده دنیا در ختم شراب انداز و این از	غایت غلبه شوق است چنانچه عزیزی گفته ۵۰۵
بیا ساتی که من مردم کفن از برگ تا کم کن به بابے	بدخلم در میخانه خاکم کن ۵۰۶ قوله
اگر انقیاد سر مو بر کشد دل حافظ	بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز
یک سر مو بر کشد یک سر زلفصاے کند قیل یکسر مو سر کشد سر مو سر کشی نماید دیو محن اضافت بیانیہ	ناوک بمعنی تنہا نیز می آید شہاب ستارہ غزل
بر نیاید از تناسے لب ت کامم ہنوز	بر امید جام لعلت درو اشامم ہنوز

لعل کنایت از اسرار و تلف در دشتا هم کشیده رخ و محنتم قوله

روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو
تا چو خواهد شد درین هو و اسر انجام مبدون

سزایف خیال عشق سمو و اخیرید و در حجت و خیال سر انجام آور کار قوله

ساقیا یک جرعه زان آب گلگون کین
در میان بختگان عشق او خام هنوز

ساتی مرشدہ جرعه قطره آب گلگون سے محبت خام ضد بختہ دلدرد سے بخورہ و ناصادق قولہ

از خطا گشتم بے موئے ترا متکبرستان سے زندہ رہ لحظہ تیرے موبہ اندامم ہنوز

خطا صد موافقت عشق شهریت مشک چیز قوله

پرتو روئے تزارِ خلوتم دید آفتاب
مید و دوجن سایه هر دم بربابم هنوز

پرتو روشنائی قولہ

در قلم آورد و حافظ قصه نعل لبش

آب حیوان آب حیات غزل

حالی خونین دلان که گوید بانه	دز فلک خون جگر که جوید باز
------------------------------	----------------------------

خونین دلاں عاشقانِ نازِ فلکِ خونِ جہم کہ جوید باز کسے نیست کہ قصاصِ قتلِ عاشقِ ایں فلکِ خونیز کستہ قبولہ

شیرش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز

ششمین بزرگس که مصرع آئیده است بطریق اثنار قبل الذکر

جز فلاطون خم نشین شراب سز حکمت بما که گوید باز

نام علی بن رئیس علما که همواره از زمین دوش کرده بود و در آن خیمه است اسرار عالم معلوم

لرده بتلاذه خویش وای نمود یعنی بجز شراب که مانند ملاطون خرم نشین است سرکمت نکاه گوید و قصه

نستیق افلاطون دہم آن گشت روزے دے مجلس سکندر ارسطاطالیس خود رومی مستود کہ فلان علم

زمین صادر شد و درین قیاس فلاطون بر آنست و از آن آبجمن مردان رفت و در بیله آن شد که خبر می

رست آرد تا بآن بر ارسطاطاليس غالب آيد چون الفلاطون در خم نشست و در پے جريح و اېكم شد انجا

ہنگے تند و بناسبت آن آہنگ آوازے پدید آورد و از کدوے ہی سازے ساخت و آواز آگاہے

نوعی می نواخت هر که انا آدمی و دو دو دام می شنید بهوش می شد و گاهی نوعی می نواخت که آن

۱۵ در سجده صحیح و بایست که کلکوں انگشتوں آمدہ وہیں صحیح است تشہادت در ۱۲ نظام

74

بیهوشان بیهوش می آمدند و این خبر شهرت گرفت اسطوره اندیشه آنکه حقیقت این حال در یاد بزرگوارش
بسیار طریق بیهوش ساختن او معلوم گشت اما بیهوش با نادر دردن نتوانست بنابراین بشاگردی افلاطون میل
و معنی باطنی این بیت آن تواند بود که ازین رباعی مفهوم می شود پس مرغان و دوش زبیر جبرانی به گفتم
رنز من بگویند نهانی به گفت آن بود ان حقیقت و صدانی به اسے جان یدرتا پیغمبری کے دانی قوله

بکشايد و لم چو غنچه اگر | ساعه لاله گون بهوید باز

بکشايد و لم چو غنچه این دل سببه غنچه کردار بشکند اگر ساعه لاله گون بهوید اگر شراب عشق در کشد قوله

هر که چون لاله کاسه گردان شد | زمین جگر رخ بخون بشوید باز

کاسه گردان نوشنده می زمین جفا اشارت بشد اند و بلیات عشق رخ بخون که در سینه خون آلوده
شده معنی این بیت آنست هر که لاله و ارجام گرفت و شراب عشق چشید از شدائد و بلیات که متعرض وقت
اومی شوند و در دیش خون آلوده می سازند اعراض نماید خدائے نادر و مقصود جنگ و وگر بر سرش
تیر بارند و سنگ به عشق اوله حرق و آخره قتل قوله

بکه در پرده جنگ گفت سخن | برش زلف تا نگوید باز

پرده زانے موسیقی مراد سر حقیقه جنگ عارف که اسرار عشق را فاش می سازد زلف جذبه یعنی لب که
در پرده و سر حقیقه عارف سالک در حالت جذبه سخن کرد بلند و تخم شوق در مرز و دل طالبان انگیزد
جذبہ اش را قطع سازد و از حاله محو بصری آرا افشا می سازد کند که خلاف سلف است قوله

گرد بیت الحرام خم حافظ | اگر نمیرد بر بهوید باز

بیت الحرام که بیت الحرام خم اضافه بیان به بهوید دود غزل

خیزد کاسه زر آب طربناک انداز | پیش از اندم که شود کاسه سر خاک انداز

کاسه زر دل آب طربناک شراب مراد مستی عشق خاک انداز خاک انداخته شده یعنی ملو از خاک
معنی آنست که اسے شیدا خیزد و کاسه زر که دل است آب طربناک که کثایت از عشق و محبت است بیدار
پیش از آنکه این سر ملو از خاک گردد که بعد ازین جز حسرت و ندامت نبوی درین بیت خطاب قلب است
بغالب و نیز بموجب عجلو اب الصلوة قبل الفوت و عجلو اب التوبه قبل الموت سرعت می نماید خیزد و کاسه
زر آب طربناک انداز که حق تعالی شمارا بر اسے همین کار آفریده نه بر اسے باز می کفر که تعالی فی جنتم لخالق که

بر آن مثل که شب آبتن آمده است بروز	ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
آبتن ساله ستاره می شمرم شب بیداری من گذر نام چه زاید چه در پیش آرد قوله	
ز خوف بادیه دل بدکن به بند احرام	که مرو را نه می بندیشد ار چه ناید باز
ز خوف بادیه از شداد بادیه تن دل بدکن ملول مباش به بند احرام ما در عشق مرو را عاشق کامل نمیدیشد خوف نمیکند	
بیا که بلبل مطبوع جفا طمع حافظ	به بوسه گلشن وصل تو می سراید باز
بلبل مطبوع خاطر حافظ طاهر بطبع حافظ که بنزد بلبل است بوی اسیدی سراید سرودی که غزل	
دل پروده لولی دشتی شورش انگیز	در رخ و عهده و قتال وضع درنگ آمیز
پروده زلفه قتال قتل بسیار کننده رنگ آمیز حیل گر قوله	
فدا سے پیرین چاک ماہر دیان باد	هزار جامه تقوی و خرقه پر پیر
چاک شکان ماہر دیان عرفا قوله	
فرشته عشق ندانند که چیست قصه خوان	بخواه جام گلائی بخاک آدم ریز
فرشته عشق ندانند که چیست یعنی عشق ورزیدن کار ملائکه نیست گلاب اینها مراد شراب و معنی این مصرع آنکه عشق ورزیدن خاصه انسان است قوله	
پیاله در گفتم بند تا سحر که حشر	منی زول پیرم هول روز رستاخیز
حشر براگهیختن و هلاک کردن رستاخیز قیامت قوله	
بیا که با لطف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا بگیر
رضا بفتح راضی شدن و بکسر خوشنودی قضا حکم الهی قوله	
عسلام آن کلماتم که آتش انگیزد	نه آب سرور زند در سخن بر آتش تیز
معنی آنست که من غلام آن سخنانم که شوق دل بیاورند افزاید تا که مانند آب آتش شوق را بنشانند غره منور و بازو سے خود بینی محمد و جبر خود که طاعت و عبادت است شعبده باز و بازی در پیش آرد سپهر آسمان قوله	
فقیر و خسته بدر گاهت آدم رحمتی	که جز ولا تو ام نیست هیچ دست او تر

لا فرشته در آن زمستانه سبب یعنی زمستانه و در سال الحاح بسبب جمع خوانند ۱۱

م
باز
باز
باز

دوست آویز ایچ مردم بد خلق کنند و دلیل و حجت سے قسمت کد اے ارحم الراحمین تو چنین نہیں طعنی
 رفتن ہر دم برآستانہ می ناکم خیال اے شاہ شائیں مطلق سوسے گدا میں بھیج و مہاں سہا جیاناں و
 جیس کہ ادعویٰ استعجاب لگم اے حواہاں میں ہی بھی وہو معکم ایہما کہستم اے عبد لیہ گلزار گلزار کدنی
 نیداکم با تو اد کو کہم داسے ماسق زار میں داسے حویاں یار میں و اشتیاق دیدار میں کہ کس و اتف ازین تو
 و کہ کس موافق در کین تو کہ کس در عالم حسیں تو از بہت عزم و حمد اللہ در عین تو کہ دلنگار و محو دنی در عشق
 لقا مخفی تا خود رگ کسی روح دل افرا، حال میں یہی قولہ میان عاشق و معشوق بھیج حال نسبت
 سے سخنیں مصرعین دیدہ ستہ قولہ

نقاب و پردہ ندارد نگار و لکش ما	تو خود حجاب خودی حافظ از میان بخیر
---------------------------------	------------------------------------

موجب وجود کذب لایق اس بہادس غزل

روز عیش و طرب عید صیام است امروز	کام دل حاصل و ایام بکام است امروز
----------------------------------	-----------------------------------

عید صیام عید العظم و اذان العطاء اوان رد کام مقصود قولہ

اگر عروس فلکی رخ منمای از مشرق	کہ مرادیت آن ماہ تمام است امروز
--------------------------------	---------------------------------

عروس فلک اضافہ سیارہ و مہر و ماہ مشرق حاسے طلوع نمودن آفتاب و ماہین المصنوع لفظ یکینہ
 مقدر است کہ مراد یہ ہے برابر جیشہم است آن ماہ تمام استارت بموجب قولہ

مختبب پیہدہ گویند مدہ رندانرا	کہانکہ باشاہد و مریست کد ام است امروز
-------------------------------	---------------------------------------

مختبب و اعطاد واضح رندان ماستال شاہد معشوق سے اس مصرعے است ہر اکابی شہوت
 شاہد باری دشمنل سیواری است زلف عشق قولہ

صبحدم بلبل مست از چہ سبب محالہ	کار او چون ز بہاران بہ ظلمت امروز
--------------------------------	-----------------------------------

بلبل مست عاشق بہاران لظان ہانہ چون درخت اندازان در ساند نظام آراہی بہار نظام اضافہ سیارہ قولہ
 گو بگویند خلافی کہ ہمین حافظ را جیشہم ہر وقتے نگار و لب بکام است امروز
 نگار معشوق - غزل

زلفین سیہ خیم خیم اندر زدہ باز	وقت من شورید بہم بر زدہ باز
--------------------------------	-----------------------------

زلفین سیہ تینات کثرت اندر زدہ پریشان ساحتہ معنی ہر شاعری آتیا کہ قنارہ عالم ہر شاعری
 از ان روی کو چشم بہان دور کہ امروز بر مہ زدہ طعنہ و بر خویر زدہ باز

از ان روی کو چشم بہان دور کہ امروز	بر مہ زدہ طعنہ و بر خویر زدہ باز
------------------------------------	----------------------------------

زبان روئے نکو روئے مشوق زوہ باز غالب آہ قوہ

از غالبہ برہمزدہ خوش شکو قند | امروز ہمہ بر گل و شکر زوہ باز

از غالبہ وسمہ زوہ بر گل و شکر غالبہ عطریست بغایت لطیف و سوسہ و سوسہ گل نرساہ شکر زوہ باز

بر ساغر عیشتم زوہ سنگ و لیکن | با توجہ توان گفت کہ ساغر زوہ باز

بر ساغر عیشتم زوہ سنگ ساغر عیش مرا شکستہ ساغر زوہ مست و خمور ہستی قوہ

من سر زوہ را من سر شستہ و یریشانرا | سر زوہ یریشان ساختہ قوہ

از دو دل خستہ ام ایدویت حذر کن | کالتش بہن سوختہ احتسار زوہ باز

سوختہ اختر یریشان و من نصیب قوہ

نقد سرہ قلب کہ بالودہ ام از چشم | بر سکہ رویم ہمہ بر زر زوہ باز

سرہ بے عیب بالودہ ام صاف نموده ام سکہ بکسر میخ دم و لباس و القاب شاہ قوہ

شہر یار نعمت راست کہوتر دل حافظ | بشمار کہ بر صید کہوتر زوہ باز

شہر یار باز صید زوہ باز باز بر کہوتر زوہ غزل

صبا کانیہ از مرشد و وارد مقدم پیش آمدن کل مراد تجلیات روح و شادی و تازگی روح جان

بلیل خوشگوارے کنایہ از عاشق قوہ

چو خنجر و دالتش نہان گجا ماند | دل مرا کہ نسیم ضیاست محرم راز

سردان سرفری لینے ہیجو غنیمت کہ شکند و سرور ویش از انرا باد صبا ظاہر آیشود راز دلم کہ سر مخفی است

کجا نہان ماند کہ مرشد واقف آن گشتہ قوہ

ہیچ در نروم بعد ازین زخمت دوست | چو کعبہ یا فتم آیم ز بیت پرستی باز

لعبہ ردے محبوب داستانہ مرشد بیت پرستی ہوا پرستی قوہ

نتم ز بجز تو چشم از جہان فرو میدوخت | نوید دولت وصل تو داد جہانم باز

چشم از جہان فرو میدوخت یعنی مرید نوید آگاہی داد جہانم باز زندہ ساخت قوہ

تا یہ خلقہا کہ زوم بر در دل از سر سوز | بیوسے روز وصال تو در شہبان و راز

چہ حجبہ و بختی بسیار خلقہ بر در زون طلب فتح باب کردن از سر سوز اندوہ سوزش قوہ

ولا سال ز شای کہ صبح و را اوست | کہ پیش و پیش بہم باشد و شیب و فراز

شام کنایہ از بجز صبح کنایہ از وصل نوش و پیش کنج درج قوہ

بے چین بسحر کہ ز خمت مے خواهم | کہ با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

سر انجام غایت کار قوہ

امید قد تو میداشتم ز خمت بلبند | نسیم زلف تو میخوایم ز عمر دراز

امید قد تو میداشتم یعنی کہ سایہ بر من اندازد نسیم زلف آہدہ عشق قوہ

انداز زمان من شوریدہ دل نہادم رو کن | ایرستان تو کاندر ازل نہادم باز

لہ از باز و خوش و عجب و این بر سر دین را باری است صلیت با شکر و سپیدت کہ اسب با نقد کہ آہے از در گاہی نوبت - در آنگاہ کہ باز نای - یعنی اگر کسی در این آواز و نغمہ و خوش آن بیانی و در گزینہ و غزل

این زمان اقبال کا نذر ازل کہ مدارل قوله	
عبارت غلط ما چشم خصم کو رکست	تورخ بختاک نہ اے حافظ از مقام نیاز
غبار گرد بیکدم مراد کہ دیت و اندوہ	تورخ بختاک نہ توشیح لمانش قوله
از مشوق مجلس آن ماه خر گئی حافظ	گرت چہر سمیع حساسے رسد لبوز لبسان
خر گاہ جسے اظہر مقام خوشی چہرہ پہلوی زبلیں حرکتی خوشی بود و ماه خر گئی	کما تہ از مشوق غزل
عروس گل خود آید سزم گلشن باز	کجا است لیل خوشگوستے تاکند آواز
عروس گل مشابہات تعلیقات بزم گلشن دل لیل خوشگوستے عاشق قوله	
دو تاشدم چو کمان از غم و میکویم	ہنوز ترک کمان ابروان سیر انداز
دو تا بخوار دسہر کون کمان ابروان تیر	انداز مشوق قوله
زطرہ تویریشانی دلم تہ فاش	زوشک نیست غریب آری گروہ عمار
طرہ سوئے پیچیدہ کہ مویاں بردوش مرو میگدازند غریب	در اینما سے ہمیدہ غزل
امم غریب دیار لو اسے غریب نواز	دے بجال غریب دیار خود پرواز
غریب نواز معشوق کہ نواز مرہ عاشق است	غریب دیار خود کنایت از عاشق قوله
بہر کند کہ خوانی بیکہ و باز م بند	بشرط آنکہ نہ کارم نظر تیر ی باز
بہر کند اشارت بطف و لہر عشق و دوارش و گذارش قوله	
خیال فتہ بلند تو میکند دل من	تو دست کو تہ من بین واسیتین دست
دست کو تہ ہے استعدادی قوله	
اگرم چو خاک زمین خوار میکنی سہاست	خرام سے کن ویر خاک سایہ انداز
سہاست چلے سے بزم	
ہزار دیدہ ہر وقت ناظرند و تو خود	نظر بردے سے برتے گنی از ناز
ناظرند بیندہ نظر کریست قوله	
حدیث در من اے مدعی نام و دست	کہ حافظ از ازل اورند بود شاہد ہا
در و کما تہ از عشق غزل	
منم کہ دیدہ پدیدار دوست کو در باز	چہ شکر گویت لے بادشاہ بندہ لوا
دیدہ پدیدار دوست کو در باز بشاہدہ دست مغز گردیدم بادشاہ بندہ نواز محبوب قوله	
نیاز مند بلا تورخ از اخبار مشوسے	کہ کیمائے مرادست خاک کوئے نیاز
نیاز مند بلا تیرے عاشق بیج از اخبار مشوسے ترک غم و نیاز کن قوله	
بیک دو قطرہ کہ ایثار کردی لے خواجہ	بساکہ در برج دولت کنی کہ شمشہ و ناز
بیک دو قطرہ با سببہ قطرہ کما تہ از کہ یہ قوله	
من از سیم سحر کہ چہ طرفہ سوزم	کہ سرور است درین باغ نیست محم راز
سیم سحر کہ ہم داپہن طرفہ الجوہ سرور است رگستان طریقہ بیستہ من از دم داپہن خویش چہ الجوہ	ماہل کیم کہ محف رعایتیں بودم چون از دست روان طریقہ بیج سے درین باغ دنیا محم ابن یاز نیست

و هر یک که بین الخوف والرجا است در بعضی نسخه مشرعی ادل چنین دیده شده که من از نیم سخن چنین که طرف بر نیم سخن چنین مقلد که حالات سلف بمقال آمده و بر تقلید خود را بدان نام کرد یعنی من از گفتار مقلدان چه عجب حاصل کنم و چه امید بهبود داشته باشم که ایشان محمود و العاقبت اندوا حسن خاتمه آگهی ندارند و در باغ دنیا محو نام دارند من الخوف والرجا اند قوله

اگر چه حسن تواضع غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشق باری آیم باز
---------------------------------	------------------------------------

یعنی اگر چه حسن تواضع مستغنی نیست قوله

غرض که شمه حسن است ورنه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بر لذت ایاو
-----------------------------------	--------------------------------

محمود و نام خداوندیاز مرد واجب الوجود به نسبت خداوندی و بندگی والا محمود عاشق ایاو بود ایاو نام غلام سلطان محمود سبکدین معنی آنست که اظهار ادب و کمال خود است و دادن بازار را رواج و گردن واجب الوجود را بفرمایش ممکن و نوازش انسان چه احتیاج و این تلخیص است بمضمون کنت کنز محضیا فاجبت ان اعرف خلقت المخلوق لاعرف و نیز چون ملا دلسان ملا اعلی بر بنیاد دولت خود مفتون اند که سخن تسبیح بحدک و از عزت ایشان برگزیده چیران اند که ملا لایزال و رب الارباب چه نسبت مر این خاک و لیل را با بر بلیل باید دانست که چون نفرد و مستنادهای محبوب با تذل و فقر ایاو در خواست ملاست راجع بر ایاو نبود که آن خنایت محمود است و گرنه ایاو را چه برگ و ساز این نکته موافق جوابانی علم مالا تعلمون از غم تو یعنی از عشق تو شبان بفتح جمع شب بر خلاف قیاس و بضم چنانکه گویند و میباشان اهل سعادت عاشقان کزین ره اشارت به ملاست در سعادت در عشق آغاز بخنخور قوله

طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
-------------------------------	-------------------------------

طهارت و صوفی عشق عاشق کامل قوله

از شکلات طریقت عنان متاب اول	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
------------------------------	-----------------------------------

مرد راه عاشق قوله

درین مقام مجازی پیاله بر گیر	درین سراچه بازیچه غیر عشق مبار
------------------------------	--------------------------------

مقام مجازی دنیا پیاله بر گیر حصول عشق نخواست و بچه بازیچه دنیا قوله

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد	دران مقام که حافظ بر آورد آواز
---------------------------	--------------------------------

ناہید ستارہ زہروام کہ مطلقاً ننگ است صرفہ نیر و علیہ نہ یبسی حاتم کہ دایۃ العزل سرائی راوار سردار و
دہر و کہ مشکبہ ہانیال است علیہ یار و غزل

مستم از باوہ شعبانہ ہنوز ساقی ما زلفت خانہ ہنوز

تبیانہ لفع حماری دہر و سرائی مت کہ مستہ غمزہ مزہ حیشم رہمزدون بہا و حرکہ حیشم مانہ ہنوز یعنی ہنوز
توہ ارغش کر دوام جبا و و ساحر غزل

ہزار تن کہ دیدم بکار خویش باز از روئے صدق و صفا گشتہ باو لہم مساز

بکام خویش موافق مطلب و مساز محب و موافق قولہ

اروندگان طریقت رہ بلا سیرند رفیق عشق چہ غم دار و از شیب و فراز

اروندگان طریقت عاشقان رو بلا سپرند اختیار ملاک کنند قولہ

انم حبیب نہان نہ مرجوئے رقیب کہ نیست سیدہ ارباب کینہ محرم راز

غم حبیب عشق محبوب ارباب کینہ رقاباے گریہ راز راز پردانہ ساراش کن قولہ

چہ فتنہ بود کہ مشاطہ قضا انجخت کہ کردن کس شش سیدہ بسر مہ ناز

نرگس معروف و در اصطلاح نتیجہ اعمال کہ موجب جنت و سرور سے محار است کہ چہ خونخوار و کہ شہ
قضا و قدر انجخت کہ جہنم مست خوبان را السواد مایہ ناز انجخت و بہتواند کہ نرگس کنایہ اردنیاست باعتبار
شہلائی و آگہی این نسبت بدوس زیر پاینے چہ فتنہ بود کہ مشاطہ قضا انجخت و ظاہر راحت کہ دنیا را
بجہنم جہانیال بدین نزیت پرداخت و معنی حقیقی آن کہ چہ آشوب بود کہ مشاطہ قضا ظاہر ساخت کہ
سایح اعمال عشق را تو تہ خستہ کہ حمل انقال روا آسان و از ثواب عقاب جہنم پر دوختہ نگاہش خز
بجال جانان نیفتد و چہ اہ اینجہ حکمت بود کہ مشاطہ محبت حکم پر قضا ستورے پیدا کرد کہ نرگس مست
و سے را بسر سہ سیاہ کردہ کہ ام سہر سہ سیدہ کرد جہنم یا مراد کہ جہنم یا سیدہ کرد روزگار و این فرج ہا
تخلی اوست و تخلیات اور انہایتے نہ ہر شائستہ از و عار تہ و دیگر گوید ہر عار نے اور نسلنے و دیگر سیدہ
و چہ مراد از نرگس عدسیت عشق راست و مراد از سہر ناز خلعت عشق یعنی شاہ عشق کہ ار بیہ پہلے تہ خود
بہ خود جان کہ از غایہ مستی ہر ار ہستی خود داشت ناگاہ مشاطہ قضا از جواب غلو خوانہ کست کہ ترا محفیا
سر کرد و غنمہ و احسنت بگوش ہوش فرو خواندہ بندے ان اسفند ہوش آورد و ہر سہر حقیقت محمدی

در دیده مستش عروس چشمش را بصد نهرا سازد آئینه الانسان سری و صفی جلوه داد و بچشم محبت نگاه کرد
عاشق و سنیاد و روسته خود گشت چون از بے نهایتی جمال بے سکون و بیقرار گشت بزبان زاری و آه تمام بقراین
در عین حضوری در نااش آید بلیت و بحد و بحدی محمدی چه بودی که نبودی در عالم عدم بے دم بودی تا بچرخین
در دو غم مبتلا نشدی زیر که غم تر خرا بر بودی که نرس مست دے بسمر نه از سیاه نگردانیدی تا چرخین عالم سیاه
گشتی یعنی هر چند حس در نظر خوبروی آید خراب تر میگردد و این ناله از ملولی نبود بلکه از غلبه عشق بودی و چه دیگر
مراد از نرس نجات و مراد از سمر نه ناصفات یعنی ذات را در پرده صفات پنهان ساخت پس حجاب صفات را
حجاب نتوان گفت بلکه سمر نه از است مراد از نرس یعنی خودی و مراد از سمر نه از خودی زیرا که مستی از بهیاری معلوم
میشود اگر فراق نمودی قدر وصال انسته نشدی و چه دیگر از نرس مست غلبه عشق مراد است و مراد از سمر نه از
اعراض معشوق است لطافت مشکلی که چندین هزار جگر درین سودا و آه سوخته و عجایب گنجی که بسیار جان
بر امید از خراب گشته دشین شکر می که صد هزار در که روسته او تنگ شده آه این چه آتش است که در چرخ
بیچارگان افروخته و این چه نکه که بر کباب جگر سوختگان ریخته و این چه ناکه که بر برف دل بیدلانی
آه ندرسته دارم که بدمنش در آویزم و نایس که کوشش بگریزم باین سپاس باداے شکر این مجلس منور است
بدوست و دوست در مجلس حاضر است قوله

بگویم بوسه دعاے بجز اهل دله
که کید و شمنت از جسم و جان دار و ناز

بوسه کنایه از استعدا قبول صوری و مخومی نیم بوسه کنایت از بر خیز ازان بود که کنایت از استعدا قبول
کلام مخومی است و عبارت از دخی خفی و استعداد قبول کلام صوری را در خواست نکرده که تحصیل حاصل
معنی است که قدرے و بر خیز استعداد قبول و کیفیت کلام مخومی که عبارت از دخی خفی است که استعدا
و دعاے اهل دله خرید نما که دعاے اهل دله مگر شمنت از منت باز دار و این نقش بخاطر مرشد میگارد
یا بر تو تجویش می آید و اگر خاطر تشفی ازین نپذیرد بشرح این بیت در آید دو بوسه کرد و لبث الله

غزل ردیف السین

اے صبا که بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن آدمی شکین کفنش
ساحل کناره ارس نام رودی که بر کناره قنلیس می گذرد قوله
منزل سلمی که باوش هر دم از اصد سلام
برصد امر ساربانان بهی و بانگ حس

در این کتاب
در این کتاب

اسلمی نام معشوقه عرب سر زینت سیرت پرگ آواز جرس در آغوش	
منکه قول نامحار از آغوش سر سینه گوشه الی خوردم از جبران کشته	
رباب بضم نام ساز قوله	
عشرت رنگین کن و نوش کاند و خوش شیر و نر آشایه باست بامیرس	
شکیر شد و آخر شب عس اکم بش کرد و هر سر در تفتان قوله	
دل بر غمت می پیاد جان چشم مست یارا اگر چه ریشا ان زلف و اختیار خود کس	
چشم مست یار تجلی دانی قوله	
طوطیان و شکرستان کامرانی میکنند در تیر دست بر سر نیزه سبکین کس	
طوطیان ماستقان شکرستان عالم عشق و قرب کامرانی خط و پیش سر صحنه ابد قوله	
نام حافظ اگر بر آید بر زبان کلک دوست از جناب حضرت شایسته شایسته	
بر زبان کلک دوست پیش این لفظ است شرف مقدس لعلش النازل غزل	
بوستی بهار آمد بنال و طبل شکین نفس اگر پای بندی همچوین فریاد میکن در شمس	
بهار کنایه از شهادت و تحیات ویر معرفت که پاسه بندی همچوین اگر مثل من ماستق هستی روانی	
فی الغد چون حافظ دل خسته را چرا حافظ دهنده را غزل	
جانان تر که گفت که احوال مامیرس بریگانه که روضه آبیچ آشنا میرس	
بریگانه که روضه آبیچ آشنا میرس	
آبیچ آگهی ز عالم درویشیست نبود آن کس که با تو گفت که درویش را میرس	
آگهی آشتائی قوله	
ز آنجا که لطف شال خلق کریم تست جرم گذشته غفوکن و ماجرا میرس	
لیضا اناحاکه بیکو کاری شال حوی کریم تست گساست که کرده ام غفور و ما آنچه از ابو قروح نیامده باز بر من هما	
فار کمال احسان مرفوع القلم ساز سوال اگر کسی گوید که مساخر عیبه غفوی باشد درستی که هنوز نگزوده آزا	
غفور مکیه سوز جواب اگر کسی بپند خود فرماید عفو لک ما تجری مسک الذلوب این عفو نیست بلکه	
عفو نیست و بعد از وقوع آن کریمه یا فاسد وعده حکم العفو دین و فاء عهد بر و لازم است و در حواست	

در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب

این گمانا موجب این گریه که در شان آن سرور نزل یافته که بعضی الله لک ما فکرت من ذنک و ما تا آخر
 هر منزله که نامزد آنحضرت است اتباع او را درخواست و تمنا می آید و درین جرم برود گوشت است یکی از کتاب
 منہی است دوم ترک امتثال امر او یا تجاوزی منتهی است که گناه امری که امتثال آن خود و فضل آن
 ماسروده ام عفو فرما را جاسه آن سپرس قوله

خواهی که روشت شود احوال عشق | از شمع پر بس قصه ز با صبا میسر

شمع عاشق که شمع وادارش عشق سوزان است درین منتهی است ای جرم ناکرده غم را اکنون غم کن و از با جرات که همان
 معاصی گذشته برش کن و جل مسازان اند لطیف بعباده و بغیر از کرب و جفا یا و صبا مرا از بهر آن و غم کن قوله

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی | از لوح سینہ پاک کن و نام ما میسر

یعنی اگر می خواهی که چشم التفات بر داری و حقوق صحبتی که با تو دشمن و نقوش بندگی که بر جبهه خاطرت می نگاشتم
 صفای نه که از ما بوجود آمده و بر دلت ثبت شده در نمود آید اول آثار از لوح سینہ پاک کن و هرگز بخاطرش میار
 که چکرده است بنده را به بندگی کار است در و قبول بدست پروردگار و نام ما را بخاطر نگذارد که از فلان بوجود آید

از لوق پوش صومعه نقد و قشامجو | یعنی و مفلسان سخن کی میا میسر

از لوق پوش صومعه یعنی از لایه های و عابدان نقد و وفا اضافه بیانیه مفلسان اشاره بربدان عابدان
 کی میا مرا نقد و وفا قوله

ما قصه سکندر و دارا سخو انده ایم | او با بجز حکایت مهر و وفا میسر

این بیت در جواب کسی است که بر خواجه اعتراض نموده بود که خواجه قصه جنگ نظم کردن نمیتواند چنانچه سخنی
 بر شیخ سعدی اعتراض کرد و شیخ در جواب آن گفته اند که ما را سر جنگ نیست و اگر در مجال سخن تنگ
 نیست و بعد از یک دو حکایت بر جنگ آورده پس مراد خواجه آن بود که قصه سکندر و دارا کثرت ازان است
 نداریم تا گهر تاریختی از کان طبیعت بر آیم و در صفت تیغ و تیر که آلات جنگ است در قیاس کاریم هر که خواهد
 که از حکایت با مخطوط گردد از احکامات مهر و وفا پرسد لیکن در میان گفته شیخ و خواجه این قدر فرق است که
 شیخ چند حکایت در جنگ آورده اما خواجه مطلق بان توجه نمود و حکایت مهر و وفا هم در بطر ز سر در کلام خواجه
 مذکور است که در درباره تکلف یافته شود و لهذا گفتار خواجه را لسان الغیب نامیده اند چنانچه مولوی جامی فرمود

اگر کسی تکلفها در بیان مهر و وفا که شاعر عاشقانه است طلب دارد در کلام شیخ خجسته نگر و غزل

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس | هر دو عالم را بدین دهن که مار دوست پس

طلب

در بیان نقیض ز جوان و جوان
 سبزه حرم و حرم جوان
 در بیان نقیض ز جوان و جوان

و (شعاع) کاغذ اور سیاہی لکھ کر تیار کرنا
 ہر روز صبح و شام پڑھنا

ضمیمہ اندر دل و اندر تیرہ دایچہ و دل گیر بندہ قولہ	
غافلست آنکو بشیر از قومی پیچیدہ غافل	قدر لذت مگر نیکو نمیدانند مگس
قدر کایہ از ضرب معشوق ضرب المصیب زبیب مگر بمی تحقیق کس کناہ از الو الہوس قولہ	
مرو باز از عس شیب گر خیالے در دست	من چنانم کہ خیالم باز بشناسد عس
عس معروت اینکا کناہ از نامح و زادہ عس شیب گرد غزل	
دارم از لذت سیاحت گلچند آنکہ میرس	کہ چنان زوشده ام شے سرو سامان کہ میرس
زلف سیاه حبه عشق و دیبا مانتہا عادات و فتن و معنی آنست کہ من از زلف سیاه محبوب حقیقی کہ دنیا فتن چندان نگاہ دارم کہ در قریب نیاید چرا کہ از حرکات ادچنان بے سرو سامانم کہ میرس پس جابے پرست سرور زبان را قدرت بر شے نہ قولہ	
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد	کہ چنانم من ازین کردہ بشیمان کہ میرس
یعنی بچاکس بامید وفا و ترک دل و دین مکنند و طالع السبا و نشود کہ پس سیر و است بہر دعا کہ من بایں کردہ جدا است یا م کہ جابے پرست است و چندین سکوت میکنم کہ جابے نکو میدن نہ و معنی دوم آنست کہ بچاکس بامید وفا و دل نلت لک کہ حذو عشق است ترک دل و دین مکنند کہ من کردم چنان بپشیمانم کہ میرس یعنی حبه عشق و مستحسن بند است بدان توسل حتم کہ شاید بقصد ریم او خود مرا خود گرفتار ساخت قولہ	
بیکے جرحہ کہ آزار کشش در پی نیست	ز حمتے میکشم از مردم نادان کہ میرس
پس بجز عشق تو کہ نوت میدہم دعا آنکہ کسے را آزار سے مادیہ اند زحمت ملاست قولہ	
گوشہ گیری و سلامت ہوسم بود و لے	افتنہ نمیکند آن زرگس فتن کہ میرس
ہوسم بود یعنی بخواستم زرگس فتن جیتہ فتنہ انگیز قولہ	
زادہ از ابلاست بگذر کاین محل	دل و دین می برد از دست بدان سا کہ میرس
کاین محل محبت و عشق بدان سان روان روش و دین بلہ مراد عشق عریضہ جنگ گوئی و فلک اضافہ	
گفتش زلف بخون کہ تنگستی گفتا	خافنا این قصہ دراز است بقران کہ میرس
زلف و سیا زلف شکستن زلف آستن یعنی از محبوب حقیقی سوال کردم کہ دنیا را ما جیدین حوادث و محو و و منون بہرچہ بدہتن است درایہ خرابی کہ منن ساحتی حول خواص را توجہ بہر حرام است جابم داد کہ	

۵۰
 در کتب و کتب

مطلع (۱) چو حافظ غریب در عشق به بنامه سید امیر میر

در ویران مانت سست کن در ویران مانت سست کن در ویران مانت سست کن در ویران مانت سست کن در ویران مانت سست کن

اسے مانت این قصہ است دراز سو گند بقران کہ میر کہ بس نامضی را نہست غزل

در عشق کشیدہ ام کہ میر کہ میر کہ زہر ہجرے چشیدہ ام کہ میر کہ میر کہ

یعنی در عشق بمواز نہ کشیدہ ام کہ میر از تخمیر است در ہجرے بقدرے چشیدہ ام کہ میر از تقریر است قولہ

گشتہ ام در چہان و آخر کار دلبرے برگزیدہ ام کہ میر کہ میر کہ

گشتہ ام سیر کردہ ام دلبر آنگہ دلہاے عشاق بحسن و کرمہ برد برگزیدہ ام اختیار کردہ ام قولہ

آن چہان در ہواے خاک درش می رود آب دیدہ ام کہ میر کہ میر کہ

ہواے دوستی دآرزو میر و آب دیدہ ام گریہ می کنم قولہ

سوے سن لب چہ میگزنی کہ مگو لب لعلے گزیدہ ام کہ میر کہ میر کہ

لب چہ میگزنی حسرت و افسوس چہ مکنی لب لعل لطفہ و عنایت قولہ

نئے تو در کلبے کہانی خویش رنجہاے کشیدہ ام کہ میر کہ میر کہ

کلبے خانہ تنگ قولہ غزل

ولا رفیق سفر سخت نیک خو بہت لب نسیم روضہ شیراز یک را بہت لب

نسیم روضہ شیراز کہ مسکن مانت بود - قولہ

دگر ز منزل جانان گذر کن درویش کہ سیر معنوی و گنج خانقاہت لب

منزل جانان آستانہ مرشد گذر کن بہرون مرو قولہ

بصید مصطفیٰ بنشین و ساغرے نوش کہ این فقور جہان کسب ال و جا بہت لب

مصطفیٰ بنیاد قاسم تانہ مرشد و عالم عشق کسب حاصل کردن قولہ

و گر کین بکشاید شے بکشور دل حرم در گہ پیر میخان نیل بہت لب

یعنی اگر شے متوجہ کشور دل گردد قولہ

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن کہ شیشہ لعل و بت چو بہت لب

کار بر خود آسان کن در شیشہ شیشہ لعل شراب از کافور و دارۃ مغروف و مراد از شراب بت چو ماہ کنایہ از مرشد قولہ

ہواے مسکن مالوف و عہد یار قدیم زہر و ان سفر کردہ غم بہت لب

مسکن عالم اطلاق عہد یار قدیم یعنی عہد شکستہ ام در ہواے آن عالم مردہ ام کہ حب الوطن من الایمان فالوالبی زہر و ان سفر کردہ سلف عذر پذیرش اسے بہانہ قولہ

وینکی نیم سب در روز شنبه است
 وینکی در روز شنبه است

فلک ز مردم نادان و دزد ز مام مراد	تو ابل دانش و عقلی بهین گناہت بس
مردم نادان متلد ز مام بکسر بہار غزل	
اگر کار سے رنگستان جهان مارا بس	ازین چین سایہ آن سرور ان مارا بس
تا آخر طالب حق را باید کہ لطف نگاری آن مطلوب حقیقی از جمیع مطالب اعراض نماید و بر سرشہ کامل کہ از خود ریب در ما دست متدہ باشد قہقہ کند کہ بیدہ ارادت او دیگر سے نیاید چنانچہ گوید گلزار سے رنگستان عالمی ابلان ار سحت آماں کہ دوستی ربا و دزدان و نسبت رعدی گریان گران اند کہ آنہ گزوتہ رطل گران کہ پیالہ ستر آہ است و از دہل پر محبت مراد است تو سل جوید چنانکہ گوید قولہ	
سن و چشم صحبتی اہل ربا و دورم یاد	از کہ انما جهان رطل گران مارا بس
بعد از ان منہ توسع والہ مکان در اعمال رصیدہ اخلاق مرضیہ کوشد مازا بنہم را بذیل سیان و فراموشی میوشد و خود را در مکہ ہمہ در باغ تن سخن فائدہ دگد کہ ہیج مارو میند و از قصر مردوس کہ محل دیدار است قطع طبع کردہ کہ بسا بہت خروج داخل آن از جمیع مال و منال عبارت از مقام طلب کم و کاست نگرید یعنی ہموارہ خود را ناقص بیند تا بسبب بندار کمال از ترقی بار نامہ چنانچہ گوید قولہ	
قصر فردوس ہیا دانش عمل می بخشند	ماکہ رندیم دگد ادیر میخان مارا بس
پس چون از لطیفہ اعمال فارغ آید گاہ گاہ بہجت از دیاد امشاہ تفکر نماید و تفکر ہر دو نوع است در آفاق و در انفس در آفاق است دان امتد انہاید و داخل و تدبیر را کار فرمایہ چنانکہ میسر آید قولہ	
بلشیں ریل جو سے و گد ز عمر بسین	اکین اشارت ز جهان گذران مارا بس
و ہر گاہ مرا تاساے آن تفکر کا ہے سود و شہود گرد و دگا ہے زیان بس ماید کہ آن سود را موازنہ کند تا بداند کہ زیان این جهان زیادہ است از سود و اشتغال سکار آن نا محمود چنانچہ میسر آید قولہ	
لفقہ بازار جهان بنگر و آزار جهان	اگر شمارا نہ لبس این سود و زیان مارا بس
بعد از ان تفکر و انفس کند کہ شہود مقصود درینجا بغایت و صبح دست میدہد و ہمیں میسر د کہ دست آورد چیست و جسے او بہر سو نکو است تا باد رک دولت وصال از طلب زیادتی فارغ البال چنانچہ گوید قولہ	
یار با ما ست چه حاجت کہ زیادہ طلبیم	دولت و صحبت آن مونس جان مارا بس
این دولت عظمی را کہ یار با ما ست عیست شمار و ہمیشہ خود را از موت آن در ہراس و ادرا بجان دول و مقام	

تضرع ایند که اورا نیز خود اگر چه بهشت باشد نقر سید با علو سمیت او ظاهر گردد و سبب مزید عنایت گردد چنانکه
تضرع کنان این دولت را خدایان گشته گیر قوله

از در خویش خدایا بیدارم	که سر کوسه تو از کون و مکان مارا پس
-------------------------	-------------------------------------

و چون اینهمه مراتب سلوک طے نموده بکمال رسد و مرتبه تکمیل در یابد که با وجود اعتراف بعجز و قصور باز دست
بر فرموده خود نهد و سر رشته انصاف از کف ندهد و بر جمیع آنچه نصیب شده باشد شکر نماید و بر روی دل خود
در زیادت کشف کند لکن شکر تم لازمه کم خصوصاً طبع چون آب که در بخاری کشف حقائق باشد و الهام و فائق که
که کمال بے آن صورت نمیدهد و بسبب طبع جاری گردد و کلام موزون بطوائف عشق مشحون که در اذن قابل
مستردان سرایت کند و در تکمیل ناقصان بآن حاجت باشد زیرا که این دولت فوق جمیع نعمتهاست و منت
آن زیاده از منتهاش با وجود این دولت گداز شرب قسمت بے انصافی باشد چنانکه انصاف داد و باین بیان
نفسه کشاوه که قوله

حافظ از شرب قسمت گداز انصافی است	طبع چون آب غزلهای روان مارا پس
----------------------------------	--------------------------------

مشرب جاب نمشیدن -

دلیف اشین

آر فریق شیفنی درست پیمان باش	حرلیف حجره و گرامه گلستان باش
------------------------------	-------------------------------

مصراع اول خطاب بر مرشد و معشوق و معنی مصراع ثانی آنکه در هر جاموش در فریق ما باش قوله

شکلیخ زلف پریشان بدست باد مرده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
--------------------------------	--------------------------------

شکلیخ همچو زلف پریشان عالم کمالات بدست باد مرده پریشان ساز مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
یعنی این سخن را که خاطر عشاق گو پریشان باش مگو که موجب پریشانی خاطر عاشقان است قوله

گرت هو است که با خضر جنبشین باشی	نهان ز چشم سکنه جواب حیوان باش
----------------------------------	--------------------------------

گرت هو است اگر آرزو داری با خضر جنبشین باشی که وصل مجرب میسر آید نهان ز چشم سکنه است
بزلت و خلوت قوله

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست	بیان و نوکل این بلبل خوش الحان باش
---------------------------------	------------------------------------

رموز عشق نوازی بیان نمودن سخنان عشق و معرفت نه کار هر مرغیست نه کلام شاعر و عاشق است

در این دیوان شاعر
بسیار از این بیت
در اشعار دیگر
و در این دیوان
بسیار از این بیت
در اشعار دیگر
و در این دیوان
بسیار از این بیت
در اشعار دیگر

در این دیوان شاعر
بسیار از این بیت
در اشعار دیگر
و در این دیوان
بسیار از این بیت
در اشعار دیگر
و در این دیوان
بسیار از این بیت
در اشعار دیگر

بسیار خوش الحان مانتی کامل قوله

طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدا را که رها کن بیا و سلطان باش

خدمت و بندگی در برابر سالی خدا را واسطه خدا قوله

اگر یصید حرم تیغ برکش ز بهار از انچه بادل ماکروده ایشان باش

حرم کعبه مراد کعبه عاشق صید حرم مراد مانتی و از انچه بر دل ماکروده اشاره بر رخ و ستاره ایشان باش اے تدارک آن نما قوله

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو خیال کوشش پروانه بین و خندان باثر

پروانه عاشق قوله

کمال دلبری و حسن در نظر بازیت بشیوه نظر از ناظران دوران باش

بشیوه نظر عاشقی ناظران دوران مانتان نایاب غزل

ای همه شکل تو مطبوع و همه جا تو خوش جانم از خنده زیبا و شکر خاکی تو خوش

همچو گلبرگ تر و هست وجود تو لطیف همچو سرو چمنی هست سر پای تو خوش

گلبرگ تر برگ گل تر قوله

هم گلستان خیالم ز تو بر نقش و نگار هم مشام دلم از زلف من ساقی تو خوش

خیال کسوفی از قوائی آسانی گلستان خیال اضافه میانیه زلف من ساقی لطیف حق ویرانه عشق باید و داشت که دل آسان در مقام دارد یکباره خطرات صالحه و دوم براس خطرات ناسده قال ان فی قلب آدم لتات من الملائک من الشیطان یعنی هم خیال من که گلستان خیال است از تجلی تو بر نقش و نگار شده و هم دل من از عذیب لطیف تو خورنده گفته قوله

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار می کنم خاطر خود را بمناسه تو خوش

ره عشق یعنی عشق که عشق اوله حرف و آخره قتل قوله

در بیابان فنا گرچه زهر سوختارست می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

تولا دوستی غزل

اے دل غلام شاه نجیب باش شاه باش پیوسته در حمایت لطف اله باش

شاہ نجف امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ قولا

آنرا کہ دوستی علی نیست کافر است	گو زاهد زمانه و گو شیخ راو باش
---------------------------------	--------------------------------

دوستی ال محمد فرض است و نفس قطعی ثابت است قال الله واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا
مراد از جبل الله قرآن ال بیت است ان الذين امنوا وعملوا الصالحات اولئك هم خير البرية اول بیت
قال هم انا واهل بیتی شجرة فی الجنة واعتصموا بها فی الدنیا فمن شاء اتخذنا الی ربه سبیلا محبت
که موافق کتاب و سنت باشد و هر محبتی که خارج از شرع و سنن بدی باشد آن عداوت کبری باشد و حقیقت محبت
طاعت آل محبوب و ایثار بر محبت علی عجلای حبیب النفس و در متابعت و التواضع با و ابر داخله محبت نه آنست که شیعه میدارند که
در دوستی الهیبت غلو کرده اند بحدیکه تکفیر و تضلیل صحابه کو مشعیه اند چون هیچ عمل ایشان و اخلاق ایشان و فهم
ایشان با خلاق و عمل و فهم ال بیت غیر سرچگونه محبت باشد این محبت نیست بل نفس کمال است از خج کلید
عن علی عن النبیین قال علیه السلام سیاقی من بعدی قوم یقال لهمه الروافضة فان ادركتم قاتلوهم فانهم
متشکرون قال قلت یا رسول الله بالعلامه فیهم قال یفرطون بما لیس فیك و یبطخون علی السلف
و یسبون ابابکر و عمر قولا

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند	گو کوه تا بکوه منافق پناه باش
-------------------------------	-------------------------------

خارجی ال الشام کذا فی الصواعق لاسماویه در فقهه قاف کوه محیط بر دنیا از زبرجد پانصد فرسنگ
بالا است اوست آفتاب بروی تابش شعل سبزی آب آید و عکس شود آسمان لاجوردی نماید و الا
رنگ آسمان کبود بلکه در غایت صفاست قولا

امروز زنده ام بولاس تو یا علی	فر و ابروح پاک اما مان گواه باش
-------------------------------	---------------------------------

ولا دوستی قولا غزل

باغبان گویخروز و صحبت گل بایش	برجفا و خار هجران صبر بلبل بایش
-------------------------------	---------------------------------

باغ کنایه از وجود باغبان سالک پیخروز کنایه از ایام حیوة گل محبوب معنی آنست که ای سالک
اگر درین موسم زندگی طالب وصل مجوسه برین شداید هجران بلبل و ش بشکیبائی باید کوشید
که بلبل در ایام خزان چون در باغ هیچ گل و برگ ندارد و بر شاخه که می نشیند جز از خار نمی بیند
و باید گل تنگتن تحمل میکند برجفا خار و سائر عن قولا

(مطلع) حافظ طریقی بنی شاکر پیشین
داغکده طایفه حواریان

ایدل اربا بند ز لعلش از پرستی مال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

زلفت دنیا با اعتبار حواشی لینے اے دل در بند دنیا از پرستی مالش کس و سار باش و خاطر حور
بہر آرد کہ مرغ زیرک چون بدام سے افتد تحمل می بایدش کہ از تحمل کار بستہ میکتاید قولہ

نکلیہ بر تقوی و دینش در ظرفیت کاویس | راسر و گر صد ہزار تو کل باید ست

معنی است کہ سالک را باید کہ اسیر حق کہ دارد خود حقائق خواہ مقامات خواہ احوال خواہ مائیات حادہ صافات
خواہ خوارق و کرامات مروجہ کہ سالک را ذرہ القہات دیدہ بامداد تسبیحہ کہ صبی اللہ و کلیم اللہ را کیستہ در صفا و عصا
یعنی آدم را و قلم حقوہ نظر افتاد و دست را و مکارمہ نظر افتاد و این را گفتہ عقی اذہ و اگر گفتہ ان الی عصا
موسے را گفتہ تکیہ بر کلمہ کہ در آن را گل آدم را گفتہ کہ انکا یہ مقام معرفت و خلافت محییست و میدار کہ تکیہ بر عصا کہ در جو
باو دم و غیرہ باشد منع می کند بلکہ میگویم رجسنا و حیرات و طاعات و عبادات و احوال و مقامات تکیہ دل باعوش و
نامحسوس است پس باید کہ بر مال و بر سر چو نظر افتد از دامن خود ستم و در کتاب این ارجمندی مذکور قولہ

زند عالم سوز را با مصلحت بینی چید کا | کار ملک است آنکہ تدبیر و تحمل بایدش

زند عالم سوز عاشق قولہ

ساقیا در گردش ساغر لعل تا بچند | دور چون با عاشقان تسلیل بایدش

ساقی مرشد گردش دادن ساغر خیالہ لعل توقف دور گردش ساغر قولہ

کیست حافظ نامنوتد باو نہ آواز چنگ | عاشق سکین چرا چندین تحمل بایدش

باوہ محبت ہے آواز چنگ سے تلمش مرشد غزل

بدور لالہ قدح گیر و یے ریامی باش | بیوے گل نقشہ ہمد صبا می باش

لالہ معروف مراد مرشد گل معروف و یا حاصل مراد است کہ از عرق رسول علیہ السلام است و اینجا کسایتہ از محبوب حق
باوصفا و کہ در بحر روند و گلہا از لبش گشتہ کسایتہ از مرشد را بد است کہ باعتبار خلافت اوصاف سے واحد را
باسما و متعددہ می نامند چنانچہ خدایا ما عتبار انتقام منتقم و محضرت خفوع و قس علیہ بہ العیاس یعنی بدو
مرشد قدح محبت مرگیر و این بصیحت را سحال و دل سیزد و حوش وقت می باش و در بار از رسمہ ظہری ترا کر
بامید رنگا شہ استار و یونین گل کہ عبارت از در باب اسرار است یعنی ہمد صبا باش از محبت مرشد
اعتبار کن و بیج کا طر مسرات و ہر صہ فرما د اعتبار کن و بحکم او بتقدم باش الواس مشاہدات و تحلیات نمود و آورد
ذیر تا آخر مطالب باقی لازم است کہ از جب قلب بتاک بدور لالہ میماند و نفی نگذارد بلکہ قدح
دک و فکر بدست دل گردد مدین ہر دو امر لطرز سے انتقال نماید کہ جمال او در آئینہ کہ نمودن کا خود
بہ نیک و بد باشد چہرہ بکشايد و باکے کہ نامد سے ارباب را عہ معرفت او سے بہ تمام جا نہار رسد قولہ

انگویت کہ ہمہ سال سے پرستی کن | سہ ماہ سے خور و نہ ماہ پار سامی باش

نکلیہ بر تقوی و دینش در ظرفیت کاویس

و نیکی که همیشه در ریاضت و مجاهده افتاده باش و بخدمت مرشد سر نهاد و باش که این از جنس مستبعد و خال است و تکلیف و الا یطاق پس قدری مدت که عبارت از سه ماه در سال است یعنی چوبی شعبان و رمضان که اکثر از قدما و بدایت حال درین سه ماه اعتساک کرده اند بجهت آنکه در جوار سجده باشد و در مجاهده و ریاضت بخدمت مرشد بسبر و باقی عمر بفرغت دار چنانچه خود گفته ۵ و در ماه یک و دو قیج و کشا بروی یعنی طمع مدار وصال دوام را نه و قبل چون دوام اشتغال موجب ملالت ساعات شب و روز خود را بچهار قسم مقسوم سازد قسمی تحصیل وجه معاش مصروف سازد تا در نظر باشل سائر الناس باشد و از اینها جنس امتیاز نه پذیرد و تبرک دنیا شهرت نگیرد زیرا که امتیاز محل نیاز است و شهرت موجب آفت و ضرر است و قسمی در صحبت انام از خواص و عوام بانجام رساند تا افاده و استفاده روست نماید و تعلیم بپسراید و قسمی بجهت راحت تن معین کند تا بجهت در عبادت قیام تواند نمود و قسمی برای آن مقرر نماید که از همه آخر بنوع مشغولی نماید که اصلاً شعور بهما سومی ننماید و مراد از این تقسیم شبها و روزی بچهار قسم است که دو و یک متصل صرف اشتغال نماید بلکه مقصود آن است که باین اشتغال بنوعی باید پرداخت که اگر اشتغال را که شب و روز ساعات آن جمع کرده شود باین مقدار دیا بدین سان رسد که در روضه الاحیاب مذکور است که در صحت ابراهیم است که عاقل را مادام که بعقل خویش بود چهار ساعت می یابد که در آن دنیا با با خدا کند و ساعتی که تفکر در مع او کند و ساعتی محاسبه نفس و ساعتی سجاوت نفس از طعم و شرب قله

چوپیر سالک عشقت بچو الو کند | بنوش و نظر رحمت خدای باش

و اگر مرشد کامل بعد از مراعات این اقسام ما و اول ابتلا استعداد استیعاب اوقات بیاد حق روی بریزد و برادر استغراق حق حصول پیروی که عبارت از آن است ۵ از سه همه آب لعل و ز فم کن و هر چیز ترا ز خود ستاند می تست به بگزیند آن سه نبوشد و از قوت عمل بآن اقسام که موافق استعداد دیگر است نخورده چنانکه دیگران بآن طریق از رحمت الهی بهره درخواهند گردید و نیز بدین برحمت خدا خواهد رسید مگر قوله

اگر تو هست که چون جم بسیر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نمانی باش

هرگاه که طریق طلب پوید باید که از افات این راه سلامت جوید و اعظم ترین آفات هوس و طامع و غیبت است پس باید که آن هوس البته از خود دور کند و بر تقدیر که آن هوس در سر و است افتاده بود و نمیتوان از آن در گذشت

تصفیه قلب که بمنزله مام جهان نماست مشغول باید گشت و اینکه گفته شد که سوس اطلاعات بر معیای عظم
آفات است بجهت آنست که آفات دیگر در نظر طالب آفت می نماید پس ازان احترازی نماید و برین
که درنگ نعمت است کم کس مطلع میتواند شد یا آنکه طالب خدا بعضی اوقات بهمان جور سبک گشته
از طلب مطلوب اصلی باز میاندمی شاید که از مشاهد غم فاند و جهان بسته دل گردد و بستگی دل سبب
انسداد الواب فیض میتواند پس مناسب حال طالب آنست که عقده آن هوس از حان خود بکشیاید و بگوید
در بیت آینه گوید قوله

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان | تو همچو باد بهاری گره کشای باش

اگرچه ارجح پیران تا همه مریدان این عهد در میان می آمده که آنچه مانع راه است دور می باید کرد و در
مطلب حقیقی باید آورد لیکن کس که باین عهد وفا نماید کم نظری آید چنانچه میگویی قوله

و فاجوی رُس سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیرخ و کیمیای باش

سیرخ مام جانور است که مقاسم بکوه قاف است ز عزالت شاه مرغان گشت سیرخ و
یکه مرست خوانندش بسیرخ و معنی آنست آنرا مایه وجود و سوختگی و فاعل همد باین شکل است و چون
آسمانی و یگانگی حاصل گردد دل باین وفا وصل گردد پس هر که بیگانه است از خدا اگر چه طاعت نماید
از دس باید رسید و آنکه آشنایانند اگر چه محبت از دس بظهور آید خدمت او باید کرد و بگوید بگوید
خیرین اخلاص المریدین چنانچه گوید قوله

مرید طاعت بیگانگان مشوق فقط | و لے معاشر رندان پارسامی باش

مرید طالب بیگانگان خدا دران معاشر هم صحبت رندان یار ساعا شقان پاک غزل
باز آ و دل تنگ مرا منوش جان باش | دین سوخته را محرم اسرار نهان باش
مولن الفت و بند
قوله

ازان باده که در مصطبه عشق فروشد | مارادوسه ساغر بنده و گو رمضان باش

مصطبه شراب خانه قوله

در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک | جهده کن و در خلعت رندان جهان باش

خرقة کنایه از چو پاک آتش کنایه از توش عشق یعنی چون در وجود خویش آتش عشق و محبت درونی

نارزش از خصلت غار سے شمعند
لیسے لبرنگ از خصلت ابرو دان باش

کوشش کن دہکی بہت نہاد در حلقہ خار فان کامل و عاشقان دھل در اینی چون از خصلت غار ہستی
بالا ترک جستی و از اسبہ ان رستی جہدے کن دگوشش نما در حلقہ واصلان دراکہ در حال سلوک
شاہدات دگوشش و دن بہتی است و در مکاشفات کوشیدن لبت فطرتی است قولہ

آن یار کہ گفتا بتوام دل نگران است | گوی رسم اکنون لبلات نگران باش

بتوام دل نگران است بمضمون انا عاشق و محب تک قولہ

خون شد ولم از صرت آن لعل و آن بخش | اے درج محبت بہمان مہر و نشان باش

درج محبت کنایہ اندل بہمان مہر و نشان باش یعنی بنیر مائل مشو قولہ

حافظ کہ ہوس میکندش جام جہان بین | اگور نظر آصف جمشید مکان باش

جام جہان بین کنایہ از جام شراب دل مصفا آصف جمشید مکان کنایہ از مہر شد غزل

بیرد از من قرار و طاقت و ہوش | بہت شکنجہ دل و سیمین بنا کوش

ہوش عقل قولہ

انگارے چاہکے تنگے پر یوش | ظریف مہوشے ترکے قبا پوش

چاہکے ظریف و چالاک و سختی کش تنگ راہزن و مکار و شوخ و خوب ظریف سبک و دیندول قولہ

از تاب آتش سوداے عشقش | بسان دیگ دائم میز نم جوش

بسان ر دوش قولہ

چو پیراہن شوم آسودہ خاطر | اگر ت بہجون قبا گیرم در آغوش

آغوش کنار قولہ

دل و دینم دل و دینم ہر دہ است | ہر دوشش ہر دوشش ہر دوشش

بر سینہ دوش کتف قولہ

دوائے تودوائے تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

نوش تیرین غزل

بجد و جہد چو کارے نیرود و در پیش | بکو کار را کردہ ام مصالح خویش

کو کار بکسر اول با وال موقوف بمعنی ہمہ ازوست یعنی حق تعالی و بکسر وال کہ میخواند خطا است نریز

در مکاتات الطہارۃ استاید قولہ

زنگ تفرقہ خواہی کہ مخنی نشوی	مستوبان ترازو تو در پے کم و بیش
------------------------------	---------------------------------

سان مانند قولہ

بیاد شاہی عالم فرو نیار و سلا	اگر ز سر قناعت خبر شود در پیش
-------------------------------	-------------------------------

خبر آید قولہ

ایدر ربائی اگر خود سر آمدی چه عجب	کہ نور صقن تو بود از اساس عالم بیش
-----------------------------------	------------------------------------

اساس میاد قولہ

بنوش بادہ کہ قسام صنع قسمت کرد	در آفرینش از انواع نوشدارو نیست
--------------------------------	---------------------------------

قسام قسمت کننده قولہ

ریا حلال شمارند و جام بادہ حرام	زہے طریقت و ملت زہے شریعت و کیش
---------------------------------	---------------------------------

ریا شرک نہان است کہ میتز خلق آنرا شناسد از یوستیدگی و مے ریا آن لود کہ خواہی ترا سبب طاعت و زہد و عبادت منزلتے در خلق و جامہ و قنول لود چون دوستی جاہ غالب شد کہ مدائخار سد کہ بیارسی جاہ طلب کند و میتز خلق کار با میکند از علم و عبادت برے مے ریا می کند بخلق و نشانی ریا آن بود کہ چون عبادتے کند گوید کہ من چنین کردم و اگر نگویہ لیکن چون مرد مال بدانند مے ساد شود و اگر شیاد شود این سخن سخت غریب لود چنانکہ اگر دوستی مے تقصیرے کنند و حرمت مے نگاه ندارند و باو در محالہ سماعت نکنند و مے را بر یا مے نخیزند و جامہ بوسے مذہبند و ریاطن خود خشم بیند کہ اگر در سر این عبارت کردہ بود این عجب نکردی پس گوئی کہ مے از عبادت خود بر مردان میکند و آنرا حرامی حوید و این اخلاص را باطل کند کہ اگر دیگران جزاے عمل خود ختم میدارد و این اریا باشد کہ در خبر ست کہ الریاء الحقی من دسیب الفل ریا پوشیدہ تراست از آواز مورچہ کہ در شب تاریک رود و ریا در طاعت بشرک نزدیک تراست و بیج بدتر بیماری ازین نیست کہ ہر عبادتے کہ مقصود از ان اعتقاد مردم بود آن عبادت نیست بل عبادت خلق است و اگر اعتقاد مردم لود برستیدن حق ہر دو باستند مشترک بود حق تعالی لگفت فَوَکِّلْ لِلْمُصَلِّینَ الَّذِینَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ و راعی رائفہ شان چو تہا بود و کابل بود و چون مردم را بعینہ بنشاط بود و چون بروے شاگویند و عمل انرا بد

شیخ آن ریا که از رفتن سرچہ پوشیدہ تراست بدان کہ ریا لفظی ظاہر است چنانکہ کے میان مردم نماز
بشب کند چون تنہا باشد کند پوشیدہ تر ازین است کہ ہر شب عادت دارد نماز لیکن چون کسی حاضر بود
بنشاط بود این نیز ریا است و انین پوشیدہ تر است چنانچہ در نشاط ہیضہ در حال بیخ علامت ظاہر نشا
لیکن در میان دل پوشیدہ بود چون آتش دل بہن و اثر وے آن بود کہ چون مردان بدانند کہ وہی بدین
صفت شاد شود و این شادی دلیل آنست کہ ریا در باطن پوشیدہ بودہ است و اگر این شادی را با کمال
مقابلہ کنند ہم آن بود کہ آن رگ پوشیدہ بر خود مجتہد و تقاضا و خفی کنند یا سبب سازند کہ مردم گاہ شود
اگر صریح نکوید تعریفی گوید و اگر تعرض نکوید بشما ل خود را فرو مشد نماید تا بداند کہ شب بیدار بودہ است
و باشد کہ ازین نیز بہمان بود و چنان بود کہ شاد نشود و باطلاع خلق بر دے ہم باطن از ریا خانی نیست
نشان آن بود کہ اگر کسی فراسد ابتدا کلام بانشاء بجا حجت دے قیام نکند یا در خرید و فروخت باوے
مساحت نکند و در باطن خود تعجبے بیند و انکار دے کہ اگر آن عبارت پوشیدہ نکرده بودی این تعجب بودی
و در جملہ بودن آن عبارت و نابودن نزو یک برابر نبود ہنوز باطن از ریا خانی خالی نیست چہ اگر کسی ہزار
وینار فراکے دہد تا خیرے اندے بستاند کہ صد ہزار دینار از نو برین بیخ منت نہند بر کس بیخ حرمت
نیز ش چون خدا تعالی را عبادتے کرد تا بدان سعادت ابد رسد و در مقابلہ آن جزا یا بد از کسی حرمت پیش
پس ریا خانی تر ازین است و کسانے کہ از خلق گزینند اند و بعبادت مشغول شدہ اند میگویند ملائمت
ازین سبب اختیار کردہ اند ریا کئے کہ عمل را باطل کند بدان کہ ریا در اول عبادت بود یا بعد از فراغ یا درین
اما آن کہ در اول بود این عبادت را باطل کند کہ اخلاص و نیت شرط است و اخلاص بدین باطل شود و بیخ
در میان نماز و آید اگر اصل عبادت را مغلوب کند نماز باطل شود چنانچہ نظارہ فراسد اگر مردم دیدند
نماز بریدی از شرم ایشان نماز تمام کند این نماز باطل کند کہ نیت عبادت نہریت مند اما اگر اصل نیت
بر جا بود لیکن از نظر مردم نماز نیکو گذار و درست است کہ نماز باطل نشود اما اگر نماز باخلاص کند و بعد از فراغ
ریا آید و انہار کند نماز گذشتہ باطل نشود لیکن بدین نیت معاتب شود ۱۲ من کہ بسیار سعادت کیش نہریت
بایا رہیو فانتوان گفت حال خویش

آن بہر بود کہ دم کشم از قیل و قال خویش

و دم کشم تا توں شوم قیل و قال شیخ بیان کردن یک رہ یک مرتبہ آنرا کہ بہت طالع این کار
گو بکوش کسی کہ انہار حقیقت پیش محبوب می تواند گویند ما را نہ بود بخت گرفتیم قال خویش یعنی

نشان تنگ تو نخواہد جان حافظ شدہ بجان بود محظوم زین دل حال اندیش

دیا فیتہ کہ ماقابیت آن نذر ایم مجاز لبش مراد طلب ہوسہ ارب او سنا اندر وال خویش از فیہد
خود و عشق مبت کے خبر شو از حقیقت عشق ماکے فاقہ شوی شرمسار شرمہ خصال گنایہ از
بیوفائی نقش خیال و صورت و رو و بھنم از ایندہ رتہ بود وار ملاک استغفار و از مومنان دعا و از بہائم طہور
تسبیح ضلال گراہش و ہلاک شدن و تہیہ شدن و گم کردن و بہان شدن و گمراہ شدن و گمراہی و معنی
عشق و محبت نیز مجال قدرت غزل

چو جام لعل تو نوشتم کجا بسازد هفت
چو چشم مست تو بنیم مرا که وارد گوش

گوشت و شستن منتظر شدن و نگه کردن و محافظه کردن و دیدن گذاشتن عبارات فوله

منهم غلام تو در آنکه از من آزادی

روزگار که از من آزادی از فکر باعث می‌دهد و هیچ غم و اندیشه‌ای از من دور نگذارد

ہوئے آنکھ زمینخانہ کوڑہ یا ہم روم ہوئے خرابا تیان کشم بردوش

بہوسے آنکہ بامید آنکہ خرابا تیان ساکنان خرامات کہ عالم فساد است مراد مانتقال الہی قولہ

مر ابلوے کہ خاموش باش و دم در کش | کہ در حین نتوان یافت مرغ را خاموش

چشم لغتبین مع نام راستیها و اریلی نام وستان و خراسان چنانکه از هر دو طرف درختان باشد و ششگاه که در برادر درختان باشد .
 ششگاه و کوته میخواران نام که میخواران این کسانه افراد آنی ندانایستی که در جهت کعبه با دو نوشتن مانع کسانه از دست قوه

شهر است بخمتی اما آن دل فروده دبند که باده آتش تیزست و چنگان در جوش

لیئے مایہ کہ شراب بختہ نکالان مسرودہ دل دہند چر کہ قولہ

اگر ایشان بخوبیم کدام صبر و قرار و اگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

طاقت توانائی قول

نعم روضه جنت بدوق آن نرسد که یار نوش کند باو ده دلو گوئی نوش

لحم نعت ارضوان مکبر حرم نوردی و نام حازن مهت مغل

خوشا شیراز و صنع بهشتش | خداوند نگهدار از تو و ایش

خوشالس خوش قوله

زركش ناماد با صد لوحتر، الله اكبر حفظه من بخشد زلالش

در کتاب او بضم قفر حکایت در تیسار که حشمه الدار که آنجا جاری است و آن در مار گشته گوید لوحش اندوخته
 الا لوحش اندوخته یعنی نذر کسا باد و مالے نذر عابران باد که چرخ صری عشمه زلال او و اهل شیراز را این دعا است

که حصار لالوش الله یعنی دروشت نیندازد خدا ایل اورا یعنی هرگز ابر کنا باد ما گدزافته و آب او نوش کن
چرا ای از تو نخواهد بلکه از خدایش کایه قوله

میان جعفر آباد و مصلی	عبیر آمیز می آید شماش
-----------------------	-----------------------

جعفر آباد و مصلی است قریب بشیر از مصلی عید گاه است در شیراز قوله

صبا زان لولی شنگول سرت	چو داری آگهی چو نست حالش
------------------------	--------------------------

لولی طائفه رقاصان شنگول شوخ و ظریف آگهی خبر قوله

که نام قند مصری برد آخبا	که شیرینان ندادند انفعالش
--------------------------	---------------------------

شیرینان معشوقان انفعال شرمندگی قوله

اکن بیدار ازین خوابم خدا را	که دارم عشرتے خوش باخیالش
-----------------------------	---------------------------

خدا را بواسطه خدای غزل

دلیم ریده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری و نخسته را چه آمد پیش
-------------------------------	-----------------------------------

ریده تنفر شکاری و نخسته دل قوله

چو بید بر سر ایمان خویش می لازم	که دل بدست کمان ابرو سیت کافیش
---------------------------------	--------------------------------

بیدار درخت کمان ابرو و مشوق کیش نذیب قوله

خیال حوصله بحر می یزم هیبات	چهاست بر سر این قطره محال اندیش
-----------------------------	---------------------------------

این قطره محال اندیش کنایه از دل شاد کامی خوشوقتی و فرحت قوله

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بر سریش
------------------------------	------------------------------

مژه شوخ عافیت کش عشق صوری که حاجب ذات قوله

از استین طیبیان هزار خون بچکد	گرم به تجربه دست نهند بر دل خویش
-------------------------------	----------------------------------

ب تجربه از دست امتحان قوله

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیا و دین مکن درویش
--------------------------------	---------------------------------

نزاع کینه و جنگ قوله

بدان کمر زد دست هر گداحافظ	خرزینه بکفت آوز گنج قلادون پیش
دست بکمر رسیدن کنایه از وصل عز	دوش با من گفت ینهان کار او آتی تر برون
	که شایه ینهان نشاید دشت راز می فروش

له شال بلیک و غزل قطب هند ۱۱۱۱۱۱

مطلع جراح و قطب چو تریبوی از جگر
نکوی شکرا ام و صسا لیا

و تن آردان گذشته کاروان تیزهوش مرشد می فروش حقیقه محمدی معنی است که گشت
مرشد کامل من بهمان فرمود که از شما نهان نباید دست را از حقیقه محمدی که مرشد من تلقین نمود گفت قوله

آگفت آسان گیر و بخود کار و بزرگ طبع	سخت میگیر و خراب مروان سخت کوش
-------------------------------------	--------------------------------

یعنی آسان گیر بخود کار و سخت گیر و پیش نیار و نه استعجال و ستوار بهای که طبع جهانیان چنان اقتضای
که سخت گیران را سختی پیش میبرد و بکلمه کلمه باغ و کلمه مسئول عن رعیت و جمع اعضا رعیت اند چه هر
ملک که رعیت سخت میگیرد و حد انبساط و سخت میگیرد و پس اعصارا بعد تنگ نماید است ماحصل علیکم
فی الدین من حرج مله تا اینکه چنانچه بود و اوصاف و بخود تنگ گرفت و درای کوبات از استیاء
آفر خود بخود مردود بودم مختصر پذیرفت از بهر رعایت قافیه با اختیار گرفته است حتی سخنان نیز بر ایشان سخت
گرفت و از دم آل لازعات چون بر سر پذیرفت کما العبد اعصاف الصادقین دهامیه ات
استدعوا ما کنسا علیهم الا استغاء و صواب الله فما رعوها حق رعايته ما فاتنا الدین المنوا
منهم اجرهم و کتیر مهمهم فاسقون و نیز معنی است سرس مجاهده بقدر شرع باید داشت و ازین پیشتر
ناید که منع است و لیکن میسر است بر مصطفی که اعضا را توحی است قوله

و انگویم در او دجاست که فروغش بر فلک	ز بهر در قصاید و بطلان میگفت نوش
--------------------------------------	----------------------------------

فروغ روشنی قوله

تا نگوی آشازین پرده ز فرس نشوی	اگوش نامحرم باشد جاست پیغام سرش
--------------------------------	---------------------------------

تا نگوی آشنات آستاس عشق ستوی زین پرده ز فرس نشوی اسرار عشق را واقف
ستوی سر و شلفم جبریل و بهر فرشته قوله

در چرخ عشق نتوان زودم از گفت و شنید	زانکه انچه اجماع اعضا چشم باید بود و گوش
-------------------------------------	--

حریم عشق اضامنه بیا به قوله

ساقیا می ده که زندهای حافظ اخگر کرد	خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش
-------------------------------------	-------------------------------

چرم بصم گناه صاحبقران یعنی آن مولود است که سقط سعد با سقط است او بوقت قرآن عطی را است
و بهر ج قرآن در طالع بود و نیز صاحب شصت سال در سال ولادت او و ستاره قرین باشد غزل

در عهد بادشاه خطا بخش در جرم پوش	حافظ قرا به کش شد و هشتی یا له نوش
----------------------------------	------------------------------------

قرابہ آؤند شراب مانند مراحمی و مثلہ قولہ

صوفی ز کج صومعہ دیبا و خم نشست تاوید محتسب کہ صومیکشد بدوش

صوفی مراد خود صومعہ کنایہ از بند و پارسائی محتسب کنایہ از مرشد قولہ

احوال شیخ قاضی و شراب الیہ و نشان اگر دم سوال صبحم از پیرے فروش

یہود و قوسے است کہ بشر ب الخمر حرص تمام دارند اینجا کنایہ از حرص بجرام کہ عبارت از فیض الفتوحات
بلا استحقاق و اخذ الرشوة عن الظاہر و تغزیه عن المظلوم و ہر دو فعلے است شنیع و شوم معنی آنست کہ
احوال شیخ و قاضی کہ بہ سجادہ مندر بہت نشست دارد و افعال شنیع بوجدی آرد از مرشد عشق پر سیم
دران ہنگام کہ در بیان حقائق بود پس فرمود قولہ

اگفتا تختی ست سخن گرچہ محرمی درکش زبان و پرده نگہ او می بنوش

زبان را نگہدار و پرده ہر کہ و مر را ببار قولہ

تا چند باجو شمع زبان آوری کم پروانہ مرا و رسید اے محب خموش

زبان آوری کم انہار عشق خود کم قولہ

اے پادشاہ صورت معنی کہ مثل تو ناویدہ ہیچ دیدہ و نشیدہ ہیچ گوش

صورت معنی ظاہری و باطنی قولہ

چندان بمان کہ خرقہ ازرق کند قبول بخت جوانت از فلک پیر زندہ پوش

بمان باش ازرق کہو بادشاہان ولایت رارسے است کہ خرقہ کہو پوشیدہ برسند بادشاہی نشینند
و چون کمال پیری میرسد آن خرقہ کہو بخلیف را کنند و زندہ پوشیدہ در گوشہ نشوند این رسم عباسیہ بود
خواجہ از بہر غرضے ایماے این معنی میکنند معنی بیت آنست کہ پادشاہ عہد را دعای میکنند کہ چندان بمان
کہ فلک کہو پوش ترا دی عہد خود سازد و تصرفات خویش را بتو پروازد و چندان کہ سعادت و نحوست فلک
در تحت و تصرف تو دارند غزل

سحر شکست صبا زلف عنبر افشائش بہر شکستہ کہ پیوست تازہ شد جانش

سحر آخر شب مراد پایان عدم از روی نیستی نسبت بشب کہ صبا مراد قضا و قدر زلف و نیابا عینا
حوادث و ظلام و نیز زلف حجاب اوست دنیا نیز حجاب ذاتست معنی آنست کہ در پایان عدم چون آید

(مقطوع)
دی شب از غیب بگوش ظلم رسید
حافظ و غصہ کہ کن و دیشب بگوش

ہیکم راقمہ وجود و قضا و قدر دنیا را زینہ و لولہ بنظر موجودات نمود کہ ہر یک از خوبی و سے تازگی یافت و کمال نوحہ بدو ستانف و اگر وہ ہے ہزار نعمت گروہ ہے بمقامات و عبادات و بر خے بفصائل و کمالات و بر خے کماتہات و تحلیات و این ہمہ از نتائج آن وقت است کہ بر بندگان می آید و ہر یکے فراخ را مستعدا مقامے می آید قولہ

کجا ست ہم نفستے تاکہ شمع قصہ دہم کہ دل جیمی کشد از روزگار ہجرانست

یعنی ہم نفسی و ہم رازی کما است تا شرح قصہ دہم کہ دل از روزگار دور می بخوبت یقینی جیمی کشد از غمت و از قولہ

زمانہ از ورق گل مثال بود تو ساخت صلت ز شرم تو دور غنچہ کہ روینہانش

گل مراد انسان معنی آنست کہ زمانہ محبوب مجاری را یادگار و سے تو ساخت خلق ادد علی صورتہ وقتے نیکو پرداخت و لیکن چون نیکو نگاہ کرد از آن محل حجالت و الفعال آورد و دور قرے کہ شکل غنچہ است در آورد قولہ

بدین شکستہ بیت الحزن کہ می آرد نشان یوسف دل از غیر زخندانست

شکستہ بیت الحزن یعقوب ء قولہ

جمال کعبہ مگر ہزار رہروان خواہد کہ جان زنده دلان سخت دریاہائ

جمال کعبہ جمال صاحب کعبہ کہ محبوب جہشتی یعنی صاحب کعبہ محکم من قتلۃ فادادیۃ مگر عندہ امکان راہ خود خواہد کہ حال خستہ دلان در آن بیابان نکاہد قولہ

سحر بطرف چین سے شنیدم از بیل نواہی حافظ خوش لہجہ غزلخوانست

لہجہ آوار غزل

سحر ز بافت عظیم رسید مرثوہ بگوش کہ دور شاہ تجماعت مری دلیر خوش

شاہ شجاع کایہ ارواح سے متی و عشق یعنی آخر شب کہ مہگام نزل رب بر آسمان دیاست و رسید بگوش سے دلیر منور یعنی مرثوہ روح رسیدہ دریا صحت تمام گزیدہ یاکی و نا پاکی تبصرہ نیکند من اور کہ عنایہ لایشر بہ الجنایہ پس در عشق و رمای و بیج ملاحظہ مناد از من و تو در گذشتہ دور حطاحی نشستہ چنانچہ خود در بیت آئینہ می گوید قولہ

شد آنکہ ز اہل نظر بر کنارہ می رفتم ہزار گونہ سخن بردمان و لب خاموش

یعنی آن وقت رفت که گرفتار ما و تو بودم و اخلا لازم و واجب بود لب خاموش هیچ اظهار حق ننمودم قوله
شراب خانگی و ترس محسوب کردن آنوقت رفت که شراب از غایت ترس در خانه می نوشیدم و از محسوب
بترسیدم بروی شاه بنوشیم با ناک نوشانوش المال روی بروی مرشد بنوشم قوله

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها | که از نهفتن او دیگ سینه میزد و جوش

بصوت چنگ با دبل و نفت ره قوله

ز کوسه میکده دوش بدوش می بردند | امام شهر که سب او می کشید بدوش

امام شهر کنایه از خود که سجاده میکشید بدوش از غایت زهد و صلاح مصلای از دوش نمی افتاد قوله

ولا دلالت خیرت کنم بر اه نجات | مکن لبسق مباحات و زید هم مفروش

دلالت رهنائی مباحات فخر زید هم مفروش ترک ریاضت قوله

بجز شنائے جلالت مسازور و ضمیر | که هست گوش دلش محمد پیام سرش

سرش جبریل دهر فرشته قوله رموز مصلحت ملک خسروان دانند - رموز مصلحت
ملک اسرار و معارف عشق خسروان عاشقان گداسے گوشه نشینی تو حافظا خاموش مغلس
منے استدعا دے کجا تو کجا اسرار عشق غزل

شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بود زورش | که تا یکدم بر آسایم سن از دنیا و از شورش

مرا از شراب بانبساط آنکه هر چیز را از تو ستاندمی هست نصیحت مؤثر دهنده و تلخ ازان گفته که دران
نصیحت بکلمه الحق که بموجب الحق مر تلخی دارد و مرد افکن شنونده سخت دل را بر افکند و صفات مذکوره
اگرچه در نصیحت هر نامه مندرج است لیکن ظهور اثر این صفات بران موقوف است که زبان ناصح عال
بر آید تا مؤثر شود پس میفرماید که ناصحی میخوایم که نصیحت مؤثر کند که مرا یکبار از دنیا و شر شرور راند بنابران گوید قوله

بیاد مگو که نتوان شد زگر آسمان آیین | بلعب زهره جنگی و میخ سلحشورش

مے عشق کرد و غا و فریب لعب بازی زهره ستاره مطربه فلک مرتجع ستاره خوزیر سلحشور و لا و
و ضمیر شین سلحشورش ضمیر آسمان یعنی اے دل شراب عشق و محبت بدست آوردنوش که بے او آیین
نتوان شد از مکر آسمان خدار مکرے که میکند طبع زهره جنگی و مرتجع و خنجر اطفال و از حلوای آسایش
بر مردم میدهد پس گریه کنان بظلم و تعدی از دست شان میکشد و همواره کارش اینست و مدانش برین آیین است

شراب لعل محبت میر عاشقان مرشد قولہ

یارب بوقت گل گسار بندہ عفو کن	وین ماجرا لب و لب جو ببار بخش
-------------------------------	-------------------------------

وقت گل روز قیامت کہ اینہم گلہاے مصنوعات خواہند شکست عفو آفرین سر و لب جو ببار کنایہ از عفو
در شد بسر و لب جو ببار بخش کہ سزاوار است غزل

فکر لبیل ہمہ آنت کہ گل شد یارش	گل مراند لیشہ کہ چون عشوہ کند و کارش
--------------------------------	--------------------------------------

لبیل معروف اینجا مراد از سالک کہ در بدایہ حال از غلبہ عشق و محبت حکم من عرف الله طالع لسانہ
چون لبیل مراند از اینہا میکند در نہایت حال حکم من عرف الله کل لسانہ از گفت و گو گنگ میگردد گل
محبوب حقیقی یعنی خواجہ از رویہ دولہ بحضور صمدیت عرض میکند کہ ہنگامی بہمت عاشق شوریدہ آن بود
کہ چون بجلوۃ جمال محبوب دہل گشتہ ام ساعۃ فسائے آتا فانا گلہاے مرلو خواہند شکست و محبوب را
این خیال کہ حیا را بچہ رنگ باید آستفت تاجر حقیقتش ظاہر گردد و سنت السدران جاری است
کہ طالبان را با امتحان بمختہاے گوناگون سلاطین میگردد و اندازہ از خویش و بیگانہ امتیاز نماید و زبان طاعت
ایشان قطع شود از ایشان می شاید این قسم گستاخیاں ہنگام استقامت بوقوع می آید و از ایشان می شاید
کہما قال موسیٰ ان ہی الا فقتنک فضل ہما من تشاء اعتراض کس را نمیشاید معہذا این آموزش است
از محبوب از بہر حصول مطلوب چنانچہ بعد از این خود گوید قولہ لبیل از فیض من آموخت خرف پارہ
سفال مراد عاشق بود الہوس قولہ

لبیل از فیض من آموخت سخن در نہ نبود	اینہمہ قول و غزل تعبیر و منتقار
-------------------------------------	---------------------------------

معنی آنت کہ گل در جواب لبیل گوید و تسکین دلش می جوید کہ لبیل اینہمہ مراد از بانی و خوش الحانی کہ ہنگام
دولہ محبت دارد از فیض ما بر زبان می آرد و گرد لبیل پیش از عشق کجیشکے بود و ازین خوشگوئیہا منتقار
عجب نبود قولہ

اگر از سوئے نفس و ہوا دور شوی	بیشکے راہ بری در حرم دیدارش
-------------------------------	-----------------------------

نفس شیخ شرف الدین گفتہ کہ نفس عبادی است مودع اندر قلب چنانچہ روح و اماہ و لوازمہ و مہمہ و
مطلوئہ صفات و سبت و عن ابن عباس فی جسد ابن آدم نفس در روح بینہا مثل شعلہ آتش فانی نفس النبی
لہا الفعل و التیمہ و الروح النبی لہا النفس و التحرک فاذا نام العبد قبض اللہ نفسہ و لم یقبض روحہ و عن علی

بجرح الروح عند النوم وبقی شفاعت فی الجسد ذیل چون آدم صبی را بر تخت نشاندند و ملائکه را امر اسجدوا
 لا دم در رسید فسخ الملائکه کلهم اجمعوا الا المیس حق سبحانه تعالی تا زیاده قهر را المیس زود اندوخته نوز
 آتیه پیامت رام او خاس است متعجب ماند گفت که درین زیر حکمت است او را تو فیض سجده نداد
 مخالف ما خواهد آمد آدم بدوش مشد کمر بل عدم فرمان رسید که در مقام آدم قف کن تا قدرت ما میدوید
 قف در و ما ع آدم رسید حق تعالی آدم را دو قسم کرد یک قسم در سر جا گرفت دوم قسم در چشم و دوام قسم
 اول را عقل نام کردند و قسم دوم را نفس اکنون بدان که لفظ نفس را بر دو معنی اطلاق کنند گاهی نفس آتشی
 گویند و بدان ذات و حقیقت آن چیز مراد است چنانچه گویند فلان چیز نفس خود قائم است و گاهی
 اطلاق نفس کنند و مراد از آن نفس ماطقه انسانی است که عمارت است از مجموع خلاصه اجزای ترکیب بدن
 که آنرا روح حیوانی طبعی گویند و نورس که بر و قابض است و در روح علوی انسانی و بدان مورد فخر و تقوی
 گرد و چنانچه نفس کلام حمید است و نفس و استو بهایا فایدهها فخور را مراد تعریف این نفس است هر چند معرفت
 او بجمیع اوصاف متعدد است و اوصفت بوقلمون دارد و مبهم رنگی دیگر نماید و ساعت بساعت شکل
 دیگر آغازه کند و در ارتباط و اشتراط معرفت الهی بمعرف او اشارت است بدانکه مستاحش او بجمیع اوصاف
 و رسیدن مکذ معرفت مقدور هیچ آورده نیست همچنانکه رسیدن بکذ معرفت الهی و همچنانکه معرفت
 او کما هی متعذر است ضبط احوال او کما یشی متعذر است و لوازمه و طبعه و مطنه اسامی او است بحسب مراتب
 مختلفه و اوصاف متقابل و در مرتب نیست و صفت دیگر از اینها است النفس ستمه الاول النفس الاماره
 ای عاده عن الفشل و المحصر و الجبل و الکبر و التهمه و المحمد و النضب و الشا فی النفس اللوامه
 ای عبارة عن القهر و المکر و العجب و الثالث النفس الملهیه عبارة عن السخا و القناعة و العلم و التواضع و التو
 و التعل و الرابع النفس المطنه ای عبارة عن التوکل و التذبر و العبادة و الشکر و الرضا و الخا من النفس
 الرضیه ای عبارة عن الکرامه و الاطلاص و البریع و الرضا و الذکر و الوفا و السادس النفس المرضیه هی
 عبارة عن القرب و التفکر و حرم کعبه و خانه و محل معنی است که اگر اندوخته نفس و هواد و رستوی و شک
 لے شبه و در حرم دیدار گل که عمارت از محبوب حقیقی است راه برے یعنی اگر غیثه را از عقبات مگذرانی از
 و اصلا شوی طرفه بصم چیزے نو که بچشم خویش آید غزل

کنار آب و بای و بید و طبع شکر و خوش	معاشره و شیرین و ساقی گلغذای خوش
-------------------------------------	----------------------------------

نار و در و صلاست بخود آید
 (قطع) دل حافظ که بیدار خود کرد و شکر است

کنار کبیرہائی کنار آب چشمہ عشق پائے بید سایہ بید کہ کنا تہ از سایہ مرشد طبع شعر طبع دانا
معاشرہ بہ محبت قولہ

الا اے دولت طالع کہ قدر وقت یانی گوارا باتیں عشرت کہ داری زندگاری خوش

گوارا نامسم قولہ

اشب ضحیت عنایت دان داد خوشدلی دریا کہ بہتای دل از دست طرف لالہ زار خوش

داد خوشدلی دریا بہ عین عشرت کن مہتاب مشاہدہ قولہ

عروس طبع را زیور ز سکر کرے بندم بود کو نقش ایام بہت افتد نگار خوش

عروس زن کو کتھا دمرد کو کتھا را نیز نامند فکر مکر تازہ قولہ

چہ مرد کا سہ چشمست سانی را بنام ایزد کہ مستی میکند عقل می آرد خمار سے خوش

سانی معشوق مستی می کند با عقل زبرد از عقل را۔ قولہ

بلغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بہ میخانہ کہ شنگولان بہرست بیا موزند کار خوش

شنگولان نظریان و رعایان و مرشدان معنی بہت آنست کہ روح بنفس خطاب میکند و بادل میگوبد بہ
عشق و محبت کہ عمر فطرت رفت دلو سے از حقیقت ہستام زلفت از ظاہر ہر سنی بالا ترک آمدہ بہ مقام عشق
و محبت با من بیا تا مرشدان کامل کار و بار عشق آموزند غزل

من خرابم ز غم یا رخ را باقی خویش میزند غمزدہ او ناوک غم ببول ریش

گر چلیپا سے سز زلف زہم بکشایند بس مسلمان کہ شود فتنہ آن کا فر کیش

چلیپا ز نامراد طالع سز زلف دنیا کہ حجاب ملہا است چلیپا سے سز زلف اضافہ بیان یافتہ عاشق
ان کا فر کیش زلف باعتبار دوستی سے محبوب بکا فر کیش یعنی اگر محبوب حقیقی دنیا را در پیش چشم
طالبان خود افتاد بسا طالب حق کہ از دے معرض گشتہ بحق پرداختہ اند از حق پرستی باز مانند باز
و جریا سے او گردند لیکن حفظ خویش شامل حال ایشان می سازد دنیا را جہتم ایشان خوار و حقیر می اندازد
قولہ

آخر اے بادشہ حسن و ملاححت چہ شود کز لب لعل تو زیندگی بدل ریش

ملاححت بری و معنائی رنگ را گویند اما بشرطیکہ ہمچینی دو بود و مائل بہ سبزی باشد و نیز ملاححت کز گویند

(مقطع) حافظ از پیش لب تو کوکے نکرفت
از دہوا پیش از دہوا

نزل

مانده

در بستان گل نوزده دل بایار

اگر معنوی در اصل پس است و بر صورت که هست را باید گی خانه ملاحت اسب و میرا حاکم لکله لاله میزاید

مجمع خوبی و لطافت رخ بهجو هست | لیکش مهر و وفا نیست خدا یا بد هست

ضمیر شین در هر دو مصرع محسوب قوله

دلیم تا بهد و طغیست بیاری روزی | ابکش زارم و در شرع سیامد گنهش

شاهد و طفل نامتار اصحاب الحمته در دم و بکش زارم سحرای کت مراد در شرع نیامد گنهش که به طعنه

قصاص بهت قوله

ایارده ساله بته چایک و شیر کن دایم | که بجان حلقه بگوش ستمه چاردهش

حلقه بگوش مرا بر دار قوله

بوے شیر از لب بهجون نگرش می آید | اگر چه خون میچکد از شیوه چشم سپهش

بوے شیر کنایه از لطیف و ممتان اند غفور رحیم خون میچکد تندید العقاب شیوه چشم سپهش سفت بهار

در بستان گل خندان دل مادر یاب | خود کجا شده که ندیدیم دین چند کیش

گل خندان محبوب در یاب اے مدد و معونت کن و تدارک کن دین چند گنهش خند که مدت و

ضمیر تین مل قوله

جان بشکر آن کم صرف گران دانه دُر | صدف دیده حافظ شود آراگاهش

گران دانه دُر دانه دُر قیمتی کسایه از محبوب جفتی صدف گوش ماهی غزل

ما از موده ایم دین شهر نخت خولیش | بیرون کشیده مایه ازین و طه نخت خولیش

دین شهر اشاره به دیار زین و طه سختی و دشواری معنی است که مادر عالم بهتی نخت خولیش را با بارگاه

بر دراجت ام و طالع خود انیکو متناحه ام که ما مادرین جهان بودن سزاوار نیست و که شش اران بر مانگ

دشوار که عالم هستی گرداب عواذات است ایس رحب خود را ازین گرداب مایه کشیده و عالم هستی مایه رسانید قوله

از لب که دست میگزیم دانه دُر | آتش زدم چو گل بخت نخت خولیش

آه کشیدن لازم است یعنی غم بخورم دست می گزم حسرت می حرم و دست گردید لازم حسرت

است آتش زدم می سوزم بخت نخت مایه باره قوله

لے دل بصور باش که آن یاز تند غوی | بسیار تند غوی نشیند ز نخت خولیش

بسیار تند خوی یعنی تند خوی بجز تند خوی نه بند قوله

خواهی که سخت دست جهان بر تو نگیرد
اگر در عهد دست و پنجه سخت خویش

سخت دست نیک و بد قوله

اے حافظ ارماد میسر شدی مدام
جشنید نیز دور نماندی از سخت خویش

رخت اسباب غزل

آلتی از گوشتی میخانه دوش
گفت بجشنید گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سر دوش

عفو الهی صفت عفو الهی ان الله عفو غفور مژده بفتح و کسر میم خبر خوش و شادی قوله

لطف خدا بیشتر از جرم است
انگشتی سر بسته چه گوئی نموش

جرم بضم گناه و این مصرع بمضمون آنست که سبقت رحمتی علی غصبی سر بسته مخفی و مدق قوله

این خرو ح نام میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

این خرو ح نام عقل معاش می خانه عالم عشق می لعل عشق آوردش ضمیر شین بخود آوردش

خون بجوش به پختگی رساند و لعل معاد رساند قوله

اگر چه وصالش نه بکوشش بند
هر قدر اے دل که توانی بکوش

وصالت ضمیر شین یعنی کوشش ریاضت بکوش در عبادت بسر قوله

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بکوش

شاه شجاع کنایه از محمد و مرشد روح قدس جبریل حلقه امرش بکوش تابع فرمان او قوله

اے ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

ملک العرش حق تعالی و الله ذو العرش المجید مرادش ضمیر شین بشاه شجاع خطر آسیب چشم بدش

ضمیر شین بشاه شجاع دار گوش یعنی نگار قوله

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم بادش عیب پوش

رندی عشق قوله غزل

یارب آن توکل خندان که سپرد بکوش
می سپارم تو از چشم حسود چپش

نوگل خندان کسایت از سرست چشمتان سیرتین بران نوگل خندان یعنی تومی سپارم تا صبح و سالم دای قوله

اگر لب منزل سلی رسی ای بیک صبا | چشم دارم که سلاسه برسانی ز رفتن

سلی نام مشهور مرد محبوب حقیقی و بیک صبا اصدایه کسایت ارقاصه مرد مرتد چشم دارم
توقه دارم قوله

در مقاسه که بیاد لب او می نوشند | سفله آن است که باشد خبر از خوشیشتن

سفله کیمیه که باشد خبر از خوشیشتن یعنی با خود با ستای فانی نیگردد قوله

همره دوست دلم باد بهر جا که رود | همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

همت توحه اهل کرم مرقا بدرقه رهبر قوله

با دلب نازک کشانی کن ازان زلف سیاه | جاسه دلها می عزیزست بهم بر فرشت

با دلب یعنی بجهت مراتب نازک کشانی کن بیا اسرارنا ازان زلف سیاه ازان جذبه عشق عزیزان
عاشقان بهم بر فرشت بنظر تعمیر بین قوله

چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد | محترم دارد دران طره عنبر شکنش

دران طره عنبر شکن یعنی دران محبت و عشق و صمیمیت شکنش بدل قوله

عرض و مال از دل میخانه نشاید انداخت | هر که این آب خور و رخت بدیا لگنش

عرض اظهار کردن مال طاعت و عبادت میخانه عشق این آب خور و رخت اسباب خاه قوله

هر که ترسد ز مال انداختش نه حلال | سر ما و قدش ز بالب ما و دهنش

اندوختش نه حلال دعوی عشق او را حرام است زیرا که عشق تمام المحنه و البلاء قوله

اشعر حق خط همه بیت اخر لم یحترقش | آفرین بر نفس و کفش و لطیف سخنش

دلکش آنکه دل بسویش مال بود

غزل ردیف الصاد

از رقیبت دلم نیافت خلاص | مثل القاص لا یحب القاص

رقیب کسایت از شیطان و زاهد ظاهر پرست قاص اسم فاعل است از قص لقیص قصا که بخن
چیدن بود مراد است که هم پشیه هم پیشه را دوست نیدارد قوله

مختب غم شکست و بنده سرش	سن باسن و الجرح من قصاص
غم شکست ایزارسانید و دم کرد بنده سرش بنده اول شکست یعنی من هم ایده الهم اما بنتم سن یا سن و الجرح من قصاص متبسن بکرمه کلاف با کلاف و لا ذن با لا ذن و السن با السن و الجرح قصاص مجموعیست یعنی زندگی بخش که بجای المتی مخصوص هجرت قوله	
مطر به بار به بزد که چرخ	مشتی بهجو زهره شد رقاص
مطر بهر شد زور به یعنی این چنین سرودست گفت چه ره یعنی سرید است و مراد از زهره محرم عشق و محبت مشتری ستاره که قاضی فلک است و قاضی از امل شریعت است این را از به که مشرع است و زهره ستاره است مطربه فلک و سرود از لوازم عاشقی است رقاص دو نواز بجزر که برون آرد	
مولو که ز اوسل محبوب بجزر و یا خوشی که برون آرد که بدست آمد خواص غوطه خور اینجاء عشق که خواص در به عشق است خصلت اخصل غلبه کردن تیرانه آفتن من تاج السعد است و عشق جوئی یعنی غلبه از عشق حاصل نمایند غلبه عشق بر اکین عقل از عقل نیست که از جوئی فقد از عشق جوئی نه از عقل	
خدا ص کبر زری که از آتش آید و عشق جلا از دوس رود غزل	
نیست کس راز کند سر زلف تو خلاص	سیکشی عاشق مسکین و ترسی قصاص
سر زلف بدیه عشق و تعلقات دنیا قصاص عوض قوله	
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	نروود و حرم دل نشود خاص الحاس
تا به بیابان فنا نروود تا فانی نگردد و حرم جان نشود بجناب بشرق نشود خاص الحاس برگزیده قوله	
ببوله زری آن شمع چه پروانه بسوزد	تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
ببوله زری ایوه ای بسوزد بسوزد تا نسوزی به فانی نشوی قوله	
ناوک غمزه اودست بهر داز ستم	حاجب ابر و او برود کرد از و قاص
دست بهر و غالب آمد رستم بنم نام پهلوان ایران زمین که ولایت زانست تا بوجه دانت	

وادریلق و نهش رستم نیز گفتند سه و او زور به ستاد بیل داشت ۵ صاع جهان تا جهان آورید
 چو رستم سوار سه نیامد دید که کار زور دارد و به ستاد بیل ۶ چو خواهد که بدو لب رود بیل پشتمت و پشتر
 سال عمر داشت جناحه مادرش در مرتبه او گفته ۷ ایا شتصد و شصت و شش ساله مرده جهاست
 بخوردی جهاست بخورد ۸ عاقبت الامر شعاد مراد خور داد و اقطاع کابل را لوجه از در خواست و کم
 قول کرد شعاد با ضابطه کابل کار حمله دیگر ساخته در برستم آمد و تسکایت حشر مار که مرادها
 میگردد چون بنو منافرت کم میان جمع زبان مستحافت تومی کتاید و رستم برسم شکار با سیصد
 از نیم روز حرمیت کرد و چون قریب کابل رسید شعاد چنان باز نمود که چون خبر تو خواهد شنید همه
 حال تماشای خواب نمودن مساعت روم و بحس کفایت او را سیارم تا عرض فوت نشود پس باستعمال تمام
 بر خسر آمد و از قدم رستم خرداد پیش ازان در اشتهار راه چاهها کاهته و ده میان سیجا و حمر الی شاد
 داشته و سر سه آنرا بچی بهاد تنگ حس پوش کرده که فرازان آدمی با بهنگی گماد پس شعاد با حشر
 خود با استقبال رستم آمد و غاسنیه رستم پیاده رودش بهاده پیش سر اسپ رستم روان شده چون بران
 چاهها رسید آهسته آهسته در گذر شده رستم مارخن در چاه افتاد و با اسپ محبوب شده شعاد خوش شمع در چاه
 رستم نهاده و همه علف تیغ گردانیده رستم بهز جلیله خود را مرل چاه افراشته شعاد و کتس سواران نزدیک
 چاه رستم رسیده درخته بود و نهان زیر آن استاده شده تا حال رستم ببیند چون رستم دیدش گفت
 ای بخت نیک نکردی تر اجدایم قتی نخواهد بود ایدوی هر چه چنین کردی کمان من زد کرده ما چند
 جو به غیر پیش من بدارتا و این چند منی که ماتی است اگر تا نور سه قصد کند دفع او توانم کرد شعاد
 همچنان کرد رستم چون کمان و تیر را مت گفت که اکول مکافات کرد و خویش بهل گذار شعاد چون
 چنان میدانده رحمت را بیا که خود ساخته رستم تیر دران درخت زده چنانکه از او گذشته و از سیئه شعاد و کتس
 بر زمین شسته رستم شکر حق بجا آورد که بار سه هم بحیات خود قصاص قاتل خود کردم و جان حق تسلیم نمود
 و از رزم رستم کبیه آن لشکر مضابطه کابل با امحیل شاه همه در چاه کشته و خاک کابل را زیر و زبر کرده
 و رستم را ثلوت نهاده و میر و وزیر و تن اراهم شاهی قاص گردن شکسته و نام تحفه که سعدی برافراز
 عشر مشره است و او نیز کمان گران و تیر ارازان است معنی میت اظهر است

قوله

جان نهادم بمیان شمع صفت از شوق	کردم ایشان تن خویش ز دره خلاص
--------------------------------	-------------------------------

شمع صفت شمع دار ایشان مراد فنا قوله

ایمیا میغم عشق تو تن حاکمی مآ	ز رخا ص کنده چرخ بود همچو صا
-------------------------------	------------------------------

رصاص از ریز قوله

ایمت در گرانمایه چه دانست عوام	حافظا گوهر یک دانه دره جز بمخا
--------------------------------	--------------------------------

قیمت مراد قدر گوهر یکدانه سخن عشق مرده بیان کن خواص ناشقان -

غزل روایت ضا و مجمه

بیا که می شنوم بوس جان ازان عارض	که یافتم دل خود بر ایشان ازان عارض
----------------------------------	------------------------------------

عارض ابر سایه انگن و دندان پشک و آفتی که پیش آید از دنیا وی و از بیماری و شکستگی که مردم را افتد و آنکه شکر اعرض کند و دوال لگام بر پیشانی و یکسوی ریش و نارسایان یعنی رخسان استمال کرده اند انشراح روان شدن و رفتن بر بنده شدن و کشاد و دل شدن و فراخ شدن بین تاج المصافه قوله

بگل بمانده قدس و ناز ازان قامت	نخل شده است گل گستان ازان عارض
--------------------------------	--------------------------------

خجسته شمرده قوله

زهر روست تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده میه آسمان ازان عارض
---------------------------------	--------------------------------

نزار لایحه قوله

لبشرم رفته تن یا سمن ازان اندم	بخون نشسته گل ارغوان ازان عارض
--------------------------------	--------------------------------

ارغوان نام گل است سرخ و قبل گیاه است سرخ غزل

حسن جمال تو چنان جمله گرفت طول و عرض	شمس فلک نخل شده از رخ خوب و ماه از
--------------------------------------	------------------------------------

عرض پهنا نخل شمرده قوله

دیدن جن روی تو بر همه طلق و اجبت	سجده در که تو شد بر همه شاه اض فضل
----------------------------------	------------------------------------

فرض فرمود حق و همه با اعطانی قرضا و لا فرضا قوله

از رخ تست مقبلس خود ز جام آسمان	همچو زین بختمین مانده بر زیر بار قرض
---------------------------------	--------------------------------------

است و در حدیث آمده است که در این مانتا
 (متعلق) نظر و کسر حرف و کسر آیه حیات و چنانچه خود شده جان چکان ازان عارض

مقتضیٰ نفیسم کیم فتح سوم روشی گیر مدہ داخذ کسدہ ارچہرے خور آنتاب قرض دام قوله

اکرب روح پردرت گل تسکے بجشتم کے تن درد مندین رستہ شود ازین مرض
مرض بیماری - قوله

ایوسہ مخاک پاچر او دست کجا و ہد ترا قصہ شوق حافظا خود کہ رساندش لبزل
دست کجا و ہد کہامیہ آید غزل

سوا دژ دیدہ من شد تر آب چشم بیاصل بنور چند نگار از من کنی اعراض
سوا دسیاہی بیاض سیدی اعراض بے گدایید مضی ما مضی گدنت ایگدست فیاض فیض رساں

غزل ردیف الطائر زگر چت بر نوشتہ دمیدہ سبز خط
کہ کرد خضر بر آب حساب راہ غلط

چشمہ نوشتہ دہن مستون خضر کنایہ سہر آبجیات اشارہ کچمتہ نوشتہ حیات تارگی آب رولی و
ماہ دبیس دوطار دراج درجت شط دحلہ مصیبت ماتم غلط لغتیں جامہ الیت کدو کتانی غزل

اگر دغدار یازین تاکہ گرفت دور خط ماہ زمهر روئے اور است قتلاہ و غلط
غدار رسارہ معنی آست کہ گرد حسارہ محبوب من تاحط عاصت رے تسیر عالمیاں حلقہ کرتیدہ و شغلا

را در اطاعت آوریذ بادور عارضش خطاطی نوشتہ عالمیاں ماہ سہرگی آرد مدو طس رازیتہ دیگر خنجرہ
ماہ کہ ازہر اقتباس الازار مقتضی لور است در مطاقتاہ و رساز یار اہر سہر تصور نمودہ دماقتاس لور
ادحیت کم کتابہ قوله

از سہوں لبس کہ آن زلب حیات خوشتر آگستہ نان ز دیدہ ام چشمہ آب بھیجو شط
شط دحلہ قوله

کہ بہوات میدہم ذرہ مثال جان دل گاہ باب میکشم آتش عطش بھیجو بط
ہوا عشق لبط حاوریت آبی معنی آست گاہ جاں دل ذرہ مثال دہوے تو میدہم گاہ آست

سلسلہ اشک می کشم بھیجو لبط کہ آتش خود را میکشد لبشاری یعنی چہاں می گریم کہ آب اشک
ستادری سے کم قوله

سے کشادہ کردہ خوی تابچمن در آمدی شدت گل خور عفران مشک کلاب سقط

مقتضیٰ نفیسم کیم فتح سوم روشی گیر مدہ داخذ کسدہ ارچہرے خور آنتاب قرض دام قوله

سوا دژ دیدہ من شد تر آب چشم بیاصل بنور چند نگار از من کنی اعراض

چشمہ نوشتہ دہن مستون خضر کنایہ سہر آبجیات اشارہ کچمتہ نوشتہ حیات تارگی آب رولی و

ماہ دبیس دوطار دراج درجت شط دحلہ مصیبت ماتم غلط لغتیں جامہ الیت کدو کتانی غزل

اگر دغدار یازین تاکہ گرفت دور خط ماہ زمهر روئے اور است قتلاہ و غلط

غدار رسارہ معنی آست کہ گرد حسارہ محبوب من تاحط عاصت رے تسیر عالمیاں حلقہ کرتیدہ و شغلا

سقط بنفتمین خطا از قول فاضل و رفیقان قوله	
خال سیاه را بجان عاشق سیرنگ بین	راست و شک مانند آن بر رخ ماه یک نقطه
ماند اسه مانند است غزل رولیت الظاهر	
اگر چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که در جمله نگوئی بحبان ما حافظ
بیا که نو بخت صلحت و دوستی وصفا	که با تو نیست مرا جنگ و با جراحا حافظ
اجس را قصه گذشته و گنگو قوله	
اگر چه خون دل خورد لعل را در بستان	بیکرم دل و لبش بوسه خونهها حافظ
خون دل خوردن در رنج و اندوه انداختن لعل لب یکرم دل موافق مقصد قوله	
چه ذوق یافت دل من ز وصل آنجوب	مرست تحفه جان بخش غمزد حافظ
ذوق بفتح چشین دار بودن و کشیدن زو کمان غمزدا و در سازنده غم - غزل رولیت العین	
با مداد آن که ز خلوت کده کاخ ابداع	شمع خاور نگار بر همه اطراف شعاع
کاخ ابداع یعنی آسمان که بگردش از مردم چیزی نماند و ظاهر میگرد خاور و خورشید اطراف جمع کردن شعاع و روشنی قوله	
بر کشد آئینه از جیب آفتخ سرخ زنان	بناید بر رخ کیتی بهزاران انواع
آفتخ کناره قوله	
در زوایا محوطه خانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره با آئینک سماع
زوایا گوشهها ارغنون بفتح از ساز ساخته افلاطون که در میان دارند ساز کند بنوا و زهره نام ستاره مطهره فلک آئینک قصد قوله	
چنگ و زلفله آید که کجاست و منکر	جام و در قهقهه آید که کجاست شعاع
چنگ عاشق و عارف و مرشد غلغله شرور جام کنایه از نندار ابالی که خون جام اندر و نش پیمت پیر است قهقهه خنده و آواز سخت مناع منع کننده قوله	
وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر	که بهر حال همین است بهین و مناع

سقط بنفتمین خطا از قول فاضل و رفیقان قوله
 (مقطعه) آب حیات حافظ کشته خال رولیت
 (مقطعه) بیایان غزل خوب و طریقه ویرسوز
 که شمع است قرص بخش و حافظ حافظ

وضع روض او ضاع مع وضع یس مع راء سین و قیر و تبدل او ایا کاه کن و بولع طاهر منین که یک
رنگ ییگارد و مراع طاهر ایمی سوز پس سانه عشرت رکست و قسمت راضی باش و احوال از دست رآیه نصیر
کس و کار امر و بعدا کن و بهر حال بهتر است اد صاع همین تصور کن قوله

طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب	عار فان بر سر این قحطه نخویند نزار
----------------------------------	------------------------------------

طره شاهد دنیا آرایش تعلقات دنیوی فیه سیاه و در میسسه کماست محمد رسته دیده شده و رسته
استاره بطره شاهد دنیا نزار کینه و مگ قوله

عمر خسر و طلب ارفق جهان می طلبی	که وجودیت محط بخش و کز می نشتاء
---------------------------------	---------------------------------

نقلع بهر دول و بهانی مری قوله

منظیر لطف ازل روشنی حیتتم اهل	جامع علم و کل جان جهان شاه شجاع
-------------------------------	---------------------------------

اهل اسید قوله

حافظ ارباده خوری با صتم کلخ خور	که ازین به نبود در ده جهان هیچ شجاع
---------------------------------	-------------------------------------

متاع رحمت و سرخورداری غزل

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع	که هست در نظر من جهان گمینه شجاع
-----------------------------	----------------------------------

باتسه فرزندی و شکوه گیتی فروز درش کسده عالم گمینه کنیز قوله

بیاره که چو خورشید مشعل افروزد	که سد بکلیه درویش نیز فیض شجاع
--------------------------------	--------------------------------

مشعل افروز درویش گردد کلیه حادنگ قوله

صرایه حریص خوششم زدنیاس	که غیر ازین همه اسباب نفوذ به صراع
-------------------------	------------------------------------

صراع در سده قوله

بماستقان نظر سے کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیع تو باد شاه مطلق
----------------------------------	---------------------------------

مطیع فرمان بردار مطاع فرمان روا قوله

بهتر نیکو و ایام و غیر ازینم نیست	که احوال و تجارت با این کساد شجاع
-----------------------------------	-----------------------------------

غیر ازین انشاده بهر کساد و متاع نواح که بهر ساد و مرد است امایشه و اما دل قوله

بس است و در شبانه سینه سخاوت بسیار	که لایق باوه رسید ای رفیق توبه و واع
------------------------------------	--------------------------------------

(مفصل)
چنین هر دو حافظه را جدا و
نفاک با یکدیگر و شاه شجاع

رفیق توبه اضانه بیانی و دل ع اے الوداع غزل

قسم نخست جاہ و جلال شاه شجاع که نیست با کسم از بهر مال جاہ نزار

قسم سوکد شاه شجاع نام شاه خواجه مراد محمد در شد نزار کینه و جنگ قوله

بر وادی و نصیحت مگو که دیگر تو نه بنیم پس ازین هیچ که بکنج بقلع

ادیب ادب کننده قوله

ببین که رقص کنان میر و دنباله خیک که اذن نمیدادی آسماع سماع

رقص پیویر رقص تن رویه کو فتن ناله زاری کردن یا و از بلند استماع شنیدن

خدا ابراهیم شست و شو و خرقة کیند که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

خدا سے را بواسطه خدا خرقة کنایه ان وجود قوله

بفیض جبرعه جام تو تشنه ایم وے نمیکینم دلیری نمیدهم صدا ع

فیض عطاشه محتاج صدا ع در سر قوله

ز زهد حافظ و طامات او طول شدم بساز و دو غزل گو و بر سر و دو سماع

زهد بر در نوع است ظاهری و باطنی ظاهری تقلیل طعام و لباس و گفتار و صحت خلق و کثرت صوم و صلوة

و در و دو اوراد اما خالی از عشق و باطنی آنست که در عشق معشوق از ماسومی او پر بهزیدن و با و آرام فتن

قال ابن عباس الزبد ثلثة احرف فالزاد زهد للمعاد والهباء هدری للمدین والدال دوام علی طاعة الله و

قال بعض الحكماء الزاد ترک الزینة والهباء ترک الهوا والدال ترک الدنيا وقيل الزبد علی خمسة اشياء

الثقة بالمد والتبری من الخلق والاخلاص فی العل و احتمال الظلم والقناعة بما فی الله واصل الزهد

اجتناب عن المحارم کبیر و صغیر و اوارحیج الفرائض بسیر و غیره و ترک الدنيا علی اهلها قلیلها و کثیرها

و سئل ابراہیم او هم هم وجدت الزهد قال ثلثة اشياء رایت القبر محشا و لیس لی منس و رایت طریقا

طویلا و لیس معی زاد و رایت البحار قاضیا و لیس معی حجة طامات سخن از چپ و راست و بهر دهه نو انا

که بر اصول سر و باشد و برده را هم گویند و و تار ابریشم سماع سرود قوله

درو فای مه تو مشهور و خوابم چو شمع شب نشین کوی سر بازان زندانم چو شمع

بکمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع باکمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

انقصان کم کردن دیاموسے رکھ دل قوله	
اگر کسیت اشک گلگونم نبوے تنزد رو	کے شدے پیدا بگیتی راز نہانم چو شمع
کسیت حموے کس پای ہی رد و آب سے کہ نش و د سال دارد قوله	
در میان آب و آتش بھیمان گرم رو	این دل زار و نازا تنگبارانم چو شمع
گرم رو صحت شتاب زار نالہ اندہ رد کمال ماکرہ و دم سرو نزار یکسخت لاعرا حتر از پیر قوله	
سرفرازم کن شبے از وصل خود اسماوہ	تا منور گرد و از دیدارت ایوانم چو شمع
دیدار دوت و پیدا و طاہر غافانی سے اگر بہت خود حلے گنار میت و دلکیں تنیدل جو دیدار میت - دنیار سے دید مولوی سے این سہا یلطر نیر دناست - کہ نہ ہر دیدار صعت راسرست	
غزل ردیف الغین المہمہ	
سحر نبوے گلستان بھی شدم در باغ	کہ تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بلع کا یہ بھل دماغ کسے سی منور و غیب و کسے کنم علاج دماغ حور سہی بہر سام قوله	
بچہرہ گل سوری نگاہ سے کریم	کہ بود در شب تار سی روشنی چو چراغ
سوری نام گلے ست کہ بہیکال تشیہ کسے گل سوری معشوق چراغ کسے معرود قوله	
چنان سخن و جوانی خویش تن مخور	کہ داشت از دل بلبل ہزار گونہ فراغ
فراغ فرصت و خوشی دل قوله	
کشادہ نرگس رعنا بحسرت آلبہ شیم	نہادہ لالہ حمرا بجان و دل صد داغ
نرگس ماستق قوله	
از بان کشیدہ چو تیغ بسر نش سوسن	دبان کشادہ شقائق چو مردان الفراع
سوسن نام گل دبان کشادہ حدان شقائق لالہ الفراع خمیارہ گیرہ قوله	
یکے چو بادہ پرستان صراحی اندر د	یکے چو ساقیستان بکفت گرفتہ ایلغ
ایاغ سیالہ قوله	
انشاء عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	کہ حافظا نبود بر رسول غیر باغ
بر رسول غیر بلوغ و ما علی الرسول الا البلاغ - غزل	

اگر کسیت اشک گلگونم نبوے تنزد رو
کے شدے پیدا بگیتی راز نہانم چو شمع
کسیت حموے کس پای ہی رد و آب سے کہ نش و د سال دارد قوله
در میان آب و آتش بھیمان گرم رو
این دل زار و نازا تنگبارانم چو شمع
گرم رو صحت شتاب زار نالہ اندہ رد کمال ماکرہ و دم سرو نزار یکسخت لاعرا حتر از پیر قوله
سرفرازم کن شبے از وصل خود اسماوہ
تا منور گرد و از دیدارت ایوانم چو شمع
دیدار دوت و پیدا و طاہر غافانی سے اگر بہت خود حلے گنار میت و دلکیں تنیدل جو دیدار میت -
دنیار سے دید مولوی سے این سہا یلطر نیر دناست - کہ نہ ہر دیدار صعت راسرست
غزل ردیف الغین المہمہ
سحر نبوے گلستان بھی شدم در باغ
کہ تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بلع کا یہ بھل دماغ کسے سی منور و غیب و کسے کنم علاج دماغ حور سہی بہر سام قوله
بچہرہ گل سوری نگاہ سے کریم
کہ بود در شب تار سی روشنی چو چراغ
سوری نام گلے ست کہ بہیکال تشیہ کسے گل سوری معشوق چراغ کسے معرود قوله
چنان سخن و جوانی خویش تن مخور
کہ داشت از دل بلبل ہزار گونہ فراغ
فراغ فرصت و خوشی دل قوله
کشادہ نرگس رعنا بحسرت آلبہ شیم
نہادہ لالہ حمرا بجان و دل صد داغ
نرگس ماستق قوله
از بان کشیدہ چو تیغ بسر نش سوسن
دبان کشادہ شقائق چو مردان الفراع
سوسن نام گل دبان کشادہ حدان شقائق لالہ الفراع خمیارہ گیرہ قوله
یکے چو بادہ پرستان صراحی اندر د
یکے چو ساقیستان بکفت گرفتہ ایلغ
ایاغ سیالہ قوله
انشاء عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
کہ حافظا نبود بر رسول غیر باغ
بر رسول غیر بلوغ و ما علی الرسول الا البلاغ - غزل

ردیف الفاء	
طالع اگر مدو کند و امش آورد کم بخت	اگر بکشم زب طرب در بکشد زب شرف
طرب خوش دقتی شرف بزرگی قوله	
طرف کم ز کس زبست این ال پرا میدو	اگر چه صبا همی بر دقتسه من زهر طرف
طرف کم ز کس نه بخت امید کم از کس نداشت قوله	
از خم ابرو سے تو احم قوی کشایش نشد	ده که درین خیال کج عمر غریز شد تلف
خم کج خیال کج اشاره بمحصل کشایش از خم ابرو تلف ضائع قوله	
ابرو و دوست کے شود دوست خوش نصیب	اکش نزد است زین کمان تیر مراد بر دوت
ابرو و مراد منافات که حجاب ذات است چنانچه ابرو صاحب چشم است و مراد آن باشد که مدتی با سایر منافات مشغول شدم چنانچه وضع زاهدان است و مر کشایش نشد و این لازم می آید که مشغولی تمام باسم ذات تا کشایش نشد و بدکه طریق عاشقان است دست خوش طاقت و توانائی و سخره و دست مال و ذلول قوله	
چند بنابر پرورم مهر بتان سنگدل	ایا و پدر نمیکند این پسران ناخلف
بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بے پروائی صبه نیازی طریق ایشان است و ایشان را پسر خود را پدر از آن گفته که ظهور خوبی خوبان از عشاق شود و نه تقاضای نظر حسن تو افزون نشود پس عاشقان مردی حسن ایشان بود و نیز عه عاشق پاک نظر پر و پدر هر سه یک است یعنی آنست که چند عشق و محبت خوبان مجازا پرورش دهم و خود را در حباله ایشان بهم ایشان را بدی کنند از ناخلفی خدایات ما را اینجا طرخی نهند پس ازین ناخلفان قطع نموده توجبه دل بمحسوب حقیقی آریم و تخم محبت بزرع دل کایم و نیز بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از هوا نفس است خطاب بر روح است که در روح در دل آنگاه بی ما خود گوید که نفس و هوا که حکم ایزدی بحکم من بوده اند و در تن انسان در آمد با غی گشته اند حال که نصرت ایزدی قرین عالم گشته و دل از خوف مسلم شده چنانچه ایشان را پرورش دهم و خوف عاقبت یکسو بنهم که این پسران ناخلف مرد متبوع خود نمی کنند و اگر در ارفاسه خود باز نمی گردند و نمیدانند که ارفاسه ایست با فتنه در نهاد من است و اگر دار ایشان بلا سے جان و تن است قوله	
از غیال این ابرو گوشه نشین	میشو چه زهر طرف میفرزیم بچنگ و ضنا

لک سکول نت دل به هم ناخلف نزدیکه ناخلف

طرفه مصم میرے لو کہ بخیم خوش آید میزندم سے زنده برائے سے قوله

نہے خبر نذا بدان نقش بخوان و لا تقل است یاست محبت بادہ نبوش لا تخف

لا تقل بگو لا تخف ترس قوله

صوفی شہرین کہ چون لقمہ شنبیہ میخورد | پارہ دوش دراز باد این حیوان خوش طبع یال د

یارہ دم درائے کردیر دم اس بود خوش علف ملج الغناء قوله

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم | کرپین پیش خاطر مگر غم کشیدہ صفت

صفت ملج و دل رستہ قوله

حافظ اگر قدم زنی درہ خانہ ان عشق | بدرقہ رستہ شود بہت شمعہ بنجف

خانہ ان خیل خانہ و درماں بدرقہ را بہر شمعہ بجفت علی مرتضی

غزل ردیف القاف

زبان خامہ ندارد سر بیان فراق | و گر نہ شرح دہم باتو داستان فراق

خامہ قلم ندارد سر بیان فراق زیرا کہ سیر دل از احاطہ تقریر است شرح دہم بیان کنم قوله

رفیق خیل خیالیم و ہر کاب شکیب | اقربن محنت و اندوہ و ہمفران فراق

رفیق یار و ہموار خیل اسماں گردہ ہر کاب بہت شکیب مصر قریب نزدیک قوله

چگونہ باز ہم بال در ہوا وصال | کہ ریخت مرغ دلم پر داستان فراق

باز ہم کتادہ بال باز قوله

فراق و ہجر کہ آورد در جہان یار با | کہ روے ہجر سیہ باد و خانمان فراق

جہان بکسر اول یعنی روزگار مصعب است از زندگی ادھی قوله

در بیخ مدت عمر کم کہ بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

بسر رسید آرتند نیامد بسر ماتہا رسید قوله

سرے کہ بر سر گردون بفرخ سے سودم | بر آستان کہ نہاوم بر آستان فراق

گردون ملک بر آستان اول نم ایشان سنی آن است کہ سرے کہ بر سر گردون لہزد اتحاد یکاگی کہ در عالم اخلاق

تاں دولت عطی فائز گشتہ بودم سو گدہ رساں کہ بر آستان کہ فراق نہاوم یعنی ارجع تفرق آمدہ میواد

رود سحر

کہ ازین اتحاد عالم ارواح مراد بود کہ در انجا در مشاہدہ بودند و فراق عالم دنیا بود کہ مقام فراق است و متواند بود کہ مراد آن نباشد کہ سرے کہ بر سر گردون بغیر و اتحادی سودم یعنی کشف و تہو و بمرتبہ اطلاق رسیدیم سو گندہ استان کہ بر استان فراق نہادہ ام یعنی از ان مرتبہ تنزل کردہ ام خواہ این محنی از راہ کفر است یا خواہ از ان راہ کہ عارفان را بجنبہ اوقات از حال کمال کہ دہشتہ باشد تنزل روئے میدہد قولہ

الکون چہ چارہ کہ در بحر غم بگردانے | فتادہ ز ورق صبرم ز بادبان فراق

چارہ علاج گرد آب جائے غرق شدن کشتی ز ورق کشتی خورد بادبان بیرق کشتی قولہ

انے نمائد کہ کشتی عمر غرق شد | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

کشتی عمر اضافتہ بیانہ قولہ

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | بہ بست گردن صبرم پر پیمان فراق

چنبر حلقہ اش دوت و جزآن - غزل

امبا د کس چو من خستہ مبتلا و فراق | کہ عمر من ہمہ بگذشت در بلا و فراق

خستہ بروج مبتلا گرفتار - قولہ

غریب و عاشق و بیمل فقیر و سرگردان | کشیدہ تخت ایام و درو ماے فراق

سرگردان بر لیسان - غزل

مقام امن دے بخش و رفیق شفیق | اگر تدمام میسر شود زبے توفیق

عش لقمہ آب تیرہ بکسر خیانت التوفیق سنوار گردانیدن و خیال التوفیق اعانہ من المعبود علی فعل منے آنت کہ تنزل بشرفی دے کہ در عشق نباشد دیار موافق کہ گرد خشت و غبار لفاق برداشتن طلیح سلیم ایثان نشستہ باشد اگر تدمام میسر آید این حیات معبود در قدم انچنان دوستان بیایان رسانم چون چہ در اثنائے سلوک و ربادیہ طلب پیش آمد راستہ دید بنایت صعب ہر طرف کہ رو آورد بغیر از حیرت چیز دیگر یغزو و بجز عشق رفیق دے کے نشد بنا بران گفت تمامی کرد الخ قولہ

اچہان و کار چہان جملہ ہیچ در ہیچ است | ہزار بار من این نکتہ کردہ ام تحقیق

یعنی دنیا و مافیہا در نظر عاقل در نیاید چہ انجہ درین عالم است و سبب قید شدہ ہمہ بہادے نیازی بدر خواہ شد پس باید کہ انچنان زندگے با خلق کنہ کہ عالم را نفع رسد نہ ضرر قولہ

(مقطع) بیایہ توق کر این اسیر شدی حافظ
بہست بجز ندای کسی عنان فراق

(مقطع) بیایہ عشق و حافظ جو میل جاری
نزد روزستان خوانستان لودا و فراق

کجاست اہل نے تاکند دلالت خیر کہ مابدوست نبردیم رہ ہیج طریق

دلالت ربہائی نبردیم رہ زیدیم طریق دوست قولہ

بیا کہ تو بہ زلعل نگار خندہ جام حکایتیت کہ غفلت نمکند تصدیق

خندہ جام پر اسے تصدیق راست این میت در جواب آنت کہ خواہد رالے اہل انکار
متہم کردہ باشند ما مرے کہ مخالف مترع است قولہ

اگرچہ موسے میانت بچون منی نرسد خوش است خاطر از فکر این خیال دقیق

دقیق مدیک این خیال دقیق استارہ موسے بیان قولہ

اگر برنگ عقیق است اشکامن عجیب کہ مہر خاتم چشم غمت ہمجو عقیق

عقیق کو ہے است بین کہ ازاں عقیق سکے است چون در انگشتی کند امدوہ اردل سبر دقال ۴
تختہ ابوالعقیق فاندہ سارکہ مہر نقش نگین اینجا کہ ارجیم شرح دوست کہ خیال آل در حتم حاشق
جاگزفتہ خاتم بکسر التاء آخر ہر چیز و لغز مہر و لغز و کسر انگشتی ۲ اس اسراہیم شاہی خاتم چشم اصاصہ
بیایہ و چشم خاتم مناسبتہ دارد عقیق چشم شرح محبوب معی آن ست کہ اثر عشق و حرارت عاشقی در
نشر خواہد ظاہر بود علامات و آثار آن در سر و چشم خواہد معلوم و متاہدہ آن مردم را در حیرت می اندازد
حسرت نیز بنار و رع تعب خلق گفته کہ اگر اشک من سرخ رنگ است برگ عقیق محبت نیست کہ بیان
چشم شرح محبوب در خاتم چشم من نقش میگردد قولہ

حلاوتے کہ ترا در چہ ز نختہ است بکنہ او نرسد صد ہزار فکر عقیق

کنہ غور قولہ بخندہ گفت کہ حافظ غلام طبع تو ام محبوب حامظ تعریف خواہد کردہ و خواہد
آزما بر مطایبہ حل کردہ میگوید بین کہ تا بچہ عدم ہی کند تحقیق تحقیق حق گردانید

غل رویت الکاف

اسے دل لیش مرا بلب تو حق نمک حق نگہدار کہ من میروم المد معک

اسے خطاب محبوب حق نمک اساتذہ اردستان وحت المد معک مداناتو قولہ

اور خلوص منت از بہت سکے تجر بہ کن کس عیار زر خالص نساںد چو نمک

خلوص دوستی و افتاد و این میت بمضمون السلام واللہ لا الہ الا اللہ سبحانہ قولہ

لبکشا پسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
پسته میوه است مشهور پسته خندان کنایه از دهن شکر ریزی کن سخن گوئی در گفته بودی که شوم مست و دو پوست و عده اندیشه و مانده دیدیم و نیک معنی این بیت و لکن بیت که سه سبزه کز ولایت کرده و طبع از آن اگر آدا کنی قرضه ازین باشی و واضح خواهد شد و دو سبزه کمال صوری و معنوی قوله	
چرخ بر زخم زخم از غیر مرادم گردد	من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
چرخ بر زخم زخم از غیر مرادم از غیر مرادم گردد اگر برادران نکند و در برابر دزدان زبونی کشم و در عاجزی کشم قوله چون بر حافظ خویش نگذاری بارے	
ایستای رقیب چون بر حافظ خویش آن محبوب را نمی گذاری و همواره بغیلسونی و فتنه انگیزی	سدهی در راهش می آری تو هم بقرب او راه نیافته و یک دو قدم دور ترک نشافته غزل
ایستای که شور افکنده در بزم شامان کباب	داوستان از لب و دهنه بستان از نمک
درین مصرع آخر تقلیب است تقدیر کلام چنین است کولبت و دهنه بستان داوستان از نمک معنی آنست که ای آنکه در مناک شامان حقیقه و مجاز شورے انداخته و همه را متوجه بخود ساخته لب خود را فرماتا داوستان بیاد داده که از ملاحت نو شورے در نهاده و نشان افتاده بستاند تا مرا ایشان را راحته رود و در پیشانی زخم بند و این التماس بجناب محمدی است و نیز در شان مرشد سر که ای آنکه در مجالس سالکان شور انداخته و همه را متوجه بخود ساخته کولبت را که بیان حقائق و معارف فرماید و شوریدگان را ازین سوزش دار ماند قوله	
می بر و آب گهر لعلت بدر باشی لطف	ایسکند ز رخ شکر یا قوت از ان از نمک
یا قوت لب شیرین تو شکر را پیش خود از ان از نمک می سازد ای ناله قدر و قیمت قوله	
شور می نیم از ان جادو و چشمه دشر آب	ذوق می یابم در ان چاه و رخندان از نمک
جادو چشمه دشر آب کنایه از ان از نمک از لطافت قوله	
اگر نباتت میر باید جان بشیرینی و لطف	قند شور انگیز لعلت می در جان از نمک
قند شور انگیز لعل اضافت بیانیه ایست لب آن اشاره بجان ربائی از نمک از دهن و دشتام و زجر نمک میوز سخن عتاب و دشتام بگو غزل	

و قطع آب همچو آن یافت حافظ از نمک ان لب و دهنه بستان از نمک

ایست خضر لے خجسته چه نامی تویت لک	دیگر سیاه چرود ندیدم بدین نمک
ای عمل دوست حضرت است سپه جسته مبارک قدم قدریت لک	داکرم خود ما بر او تو سیاه چرود
آدم سینه رنگ قوله	
خوآن سزد که برورت آیند جملگی	و انگاه خاک یلے تو بوسند یک بیک
خوآن سزد سرامار خوآن است قوله	
آدم ز صر روست تو کر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نهر و اختی ملک
کر بهره داشتی حصه و نصیب داشتی قوله	
صورت گران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگار خانه چین راکت نیک
شند کک تراستیده سارند قوله	
در دوستی حافظ اگر نیست یقین	از رخالص است و پاک نمیدارد از کج
ز رخالص اشارت دوستی غزل	
اگر شراب خوری جر که فشان بر خاک	از ان گناه که لفعی رسد بغیر چه بال
اشکال این بیت است لفع رساید بلکاه موجب چین نمیتود که گفته اند درین گناه لفعی بوسید	
یس دران گناه ما کے دست حواس نیست که مسمی میت چین است که اگر شراب محوی خوری دست	
اسرار ستا بده گردی باید که طالبان راه را هم نظر کنی و برایتان جوده آن شراب فشان و توجه	
یا دیگران اگر چه به بهایاتی راه حق گناه است اما چون درین گناه لفع نصیرت بدان توجه بلکه نیست	
برای فکرا این توجه هم بصیرت گناه است حق است موجب مد قدرت خواهد شد و نیز مرتد از کمال خود آتش بخونی	
عرض میکند که چون تراستاده حق بدست آید طالبان خویش را بدانان خودی نمستی که بوسید آن	
مرتبه حاصل شود اگر چه عارفان عارف را تلقین بشمول شدن دوری و در حال است بکام حشرات	
الابراریات للمقرین موجب خسران است مایمنی خواجه گوید که از ان گناه که بدیگر لفع رسد	
چه پاک که این فعل تباع ان سر دران است قال کل تنی فتره من کانت فتره لبستی فقد ابتدی ایی اقلین مسترشد	
اگر چه فتره در تاهات شود اما چون تلقین بدایت بدیگران است و سنت است پاک ندارد قوله	
مخود ریع و بخور می بشاید و درین و تنگ	که بیدر لفع زند روزگار بیخ بلاک
بیدر لفع می دسواس قوله	
بنا کپاسه تو اسه سوزناز پرور من	که روز واقعه یا و امیر از سر خاک
باقسم روز واقعه روز مرگ معنی است که مرگ اسوگند خاک پاسه قوله سوزناز پرور من که روز مرگ	
مس پاسه خود از خاک من و امیر و ارباب حشرم علقه خود بیدرانی دم واپسین لقاء خود میسر گردان	
که روزه خود بدان افطار کاظم و جانم که از امانت است امانت و از شرم که عقل عطا از سر برنجیر معذراند قوله	
مهندس فلکی شاه راه شمش چپتی	چنان به بست که ده نیست زیر دام شغال
مهندس اداره کننده میس مهندس فلکی که عقل ست راه ویر شمش چپتی چنان بسته که در و راه	

برآمدن نیست اے طالب بگفتار و از فریب مخور و از طلب بایست یعنی عقل میگوید که تو ایشیرش همی
و خداوند پاک از جهت بیرون است پس یافت تو اور از دائرہ اسکان نیز بیرون قوله

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

بمذہب همه کفر طریقت است اساک

اساک بخل قوله

بزن براوج فلک حالیا سر اوق عشق

که خود برد اجلت ناگهان بتیر و منکاب

اوج بلندی حالیا المال سر اوق چشمه قوله

فریب دختر زر طرفه می ز نذر عقل

میاد تا بقیامت خراب طارم تاک

دختر زر شراب انگوری طرفه نادر خراب دران طارم خانه جوین بام تاک درخت انگور قوله

براه میکرده حافظ خوش از جبال مفتی

دعای اهل دولت باو منوس دل پاک

میکرده عاشق پاک تمام و پاکیزه غزل

هزار و ششم ار می کنند قصه بیاک

گرم تو دود ست از دشتستان ندارم پاک

پاک ترس قوله

مر امید وصال تو زنده میدارد

و گر نه صدر هم از بهر شستیم پاک

صدر هم در تبه قوله

لغس لغس اگر از باد نشنوم بویست

زبان زمان کم از غم چو گل گریبان چاک

لغس لغس و بدم زمان زمان وقت وقت ساعت ساعت چاک شکایت قوله

رود خواب دو چشم از خیال تو بهیات

پو بصورت دل اندر فراق تو حاشاک

صبور صبر کننده حاشاک کات ناند قوله

اگر تو زخم زنی به که دیگرے مراهم

و گر تو زهر دهی به که دیگرے تر پاک

تر پاک یا زهر قوله

بضرب سیفک قتل حیاتنا ابدًا

لان روحی قد طابان کیون فداک

بزن تمشیر تو کشته شدن من زندگانی ناست پس بدستی که جان من تحقیق خوش شده باینکه باشد تو

عنان نه پیچ اگر میرنی بشمشیرم

سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک

شمشیر ستم ناخن چون بصورت ناخن شیر است شمشیر نام کردند فتراک و الهاد زین که راستا چپا

پس که به زین آویخته باشد قوله

ترا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند	بقدر بینش خود ہر کہ کند اوراک
بینش بیانی اوراک در لعلہ در رسیدن بمجی دریات غور و حقیقت لاتدر کہ الانصار وہویدر کہ الانصار وہو اللطیف الجیر قولہ	
بچشم خلق غزیرا نگہے شوی حافظ	کہ بر درش نہی روے مسکت بر خاک
مسکت بیچارگی دعا خزی - غزل روایت اللام	
اگر بکوے تو یا شد مرا مجال غول	رسد بدولت وصل تو کار ما بوصول
دخول در آمدل وصول پہو سنگی قولہ	
قرار بردہ زمین آن دو سنبل رعنا	خراب کردہ مرا آن دو زگر گل محول
رعنا نام گلے ت زر درنگ وز نے ست و خود آما سو دنادان فراغ فراغت دو جادویم محول	
دل از جواہر مہر تو صیقلے دارد	بود ز زرنگ حوادث ہر آئینہ مصقول
مہر عشق و محبت مصقول صیقل کردہ شد یہ ازین موت مرگ صوری و ہجر قولہ	
من شکستہ بد حال زندگی یایم	در ان زمان کہ بہ تیغ غمت تم محمول
تیغ غم تیغ عشق مقتول کستہ شد مصرع اول این بیت بمصمون و کائناتو الامن یقتل فی سبیل اللہ اموات بل احياء مراد از فی سبیل امد عشق خدا کہ موجب وصول بحق است قولہ	
چہ جرم کردہ ام لے جان دل بجزرت	کہ طاعت من بیدل نمی شود مقبول
جسم گناہ مقبول قبول کردہ شد قولہ	
چو بر در لومن مینو لے نے زر و زور	بہیج باب ندارم رہ خروج و دخول
مینو و افلس بہیج باب بہیج نوع خروج سیردن آمدل و دخول داخل شدن قولہ	
بدر و عشق باز و خموش شو حافظ	رموز عشق مکن فاش پیش اہل عقول
عقول جمع عقل - غزل	
اے رخت چون خلد و لعلت سلبیل	سلبیت کرد جان و دل سبیل
خلد بہت سلبیل نام چتر الیت در بہت آب و سفید لبا بیت و خشک د شیریں و لطیف لایا ل اللہ عینا فیہا قسمی سلبیلہ قولہ	

خواب تیر ز دل من تم تو چاہے یافت
کہ ساختہ در دل تنگم قرار گاہ نزل
نخار و شکم حال دل کرانم
کہ گسترہ ام تنگ و جور و زور گاہ نزل

سبز پوشان خطت برگرد لب	همچو حورانست گرد سبیل
سبز پوشان خط اضافت بیانیه مراد تعینات کثرت لب بجلی اسم شکم مراد ذات قوله	
ناوک چشم تو در سهر گوشه	همچو من افتاده وار و صد قلیل
ناوک یعنی تیر نیزی آید اینجا همین معنی ناوک چشم بجلی ذاتی قهار مراد تعینات اسم افضل قلیل کشته قوله	
بے مے و مطرب بفرد و سم خوان	از آحتی فی الرأس کافی السبیل
راحت من در شراب است نه در سبیل است قوله	
یارب این آتش که بر جان من است	سر و کن زان سان که کردی بر خلیل
این آتش عشق زانسان روش خلیل ابراهیم قوله	
پایے مالنگ است و منزل دور است	دست ما کوتاه و خر ما بر خلیل
پایے مالنگ است طاقت رفتار نه منزل دور دست مکان پس بعید دست ما کوتاه استعداد	
ماناقص خر حاصل مراد نخیل مراد عمل خطر قوله	
شاه عالم بقا و عز و مال	با دو هر چیزے که خواهد زین قبیل
شاه عالم کنایه از مرشد قبیل نوع قوله	
کس نداند گفت شعرے زین منط	کس نیار و سفت درے زین قبیل
زین قبیل ازین قسم قوله	
حافظ از سر پنجه عشق نگار	همچو مور آفتاده زیر پایے پیل
اے برده دلم را تو بدین شکل و شمال	پرواے منت نیست جلنے بتو مال
برده اے فرقیته بدین شکل و شمال بدین طرز و شیوه مال عاشق سوال اگر کسے گوید	
قافیه بیت دوم این غزل دبیت آخر این غزل با قافیه جمله ابیات دیگر چگونه صورت بند و جواب الف	
که درین قوافی آمده است حروف تاسیس است و تاسیس الفیه است که میان او در وی یک حرف	
متحرک واسطه باشد چون شامل و کامل چنانچه کمال اسمیل صفا بانی گفته اے آنکه لاف نیز نی	
از دل که عاشق است و طوبی لک از زبان تو بادل موافق است و شعر اعجم برخلاف فصحاء عرب	
تاسیس را واجب نمیدارند بلکه سخن پندارند چون سلمان گوید رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل	
در خواب و غرورے تو بهنوز اے دل غافل و نظام الدین گنجوی رحه همه سختی از بستگی لازم است	
چون در لشکری خانه پر بهیم است قوله	
وصف لب لعل تو چکوم بر قیبان	نیگو نبود معنی نازک بر جابل
لب لعل همان لب مراد لطف و نیر ذات معنی نازک و صف لب جابل کنایه از رقیب قوله	

غزل

هر روز جو صنت زدگر روز فروز است	مهر را نتوان کرد بروی تو مقابل
زیر که ماه بعد از بر کاسته دارد قوله	
دل بردی و جان میبخت غم جین فری	چون نیک رفیقیم چه حاجت بحال
نیک رفیقیم اے نیک عزیزم محاصل طلب کردن غزل	
به سحر چشم تو اے لعبت حجت خصال	بمهر خط تو اے آیت بهایون فال
تامی با که درین غزل است قسیم است لعبت حجت خصال مستحق آیت بهایون فال محسوب قوله	
نبوش لعل تو اے آب زندگانی من	بزرگ و برے تو ای نو بهار حسن و جمال
نوش تریاک و تیرین تو تیا سهره قوله	
بگر و راه تو یعنی بسایه امید	بخاک پای تو یعنی برشکایه لال
زالال تیرین قوله	
بطیب خلق تو و نفخه شمامه گل	بهوئے زلف تو و کجاست نسیم شمال
نفخه باد غوث و قوله	
آبان عقیق که مار است مهر خاتم ششم	آبان گهر که شمار است در لسان مقال
خاتم گلستری لسان زبان مقال گفتار قوله	
آبان صحیفه عارض که گشت گلشن ششم	آبان حلیقه بینش که شد مقال خیال
صحیفه مصحف و تخته و نامه عارض رساله انگاشتن گلزار بینش مینائی قوله	
بسر و ماه نهایت با قتاب بلند	آبستان رفیعت با سمان جلال
رفیع بلند جلال بزرگی قوله	
که در رضا تو حافظ اگر التفات کند	بعر باز نماند چه جای مال و مال
که در رضا تو حافظ این بیت جواب قسم آیات بالاست	بعر باز نماند اے معرف که غزل
البعهد گل شدم از توبه و شراب فحل	که کس مبادر کردار ناصواب فحل
عهد گل موسم بهار کسایه از مشاهدات و تجلیات و چون بمشاهدات تجلیات رسیدم در وقت رخصه و	
برهنه کاری که از عشق تا رب بودم اذنان توبه و خجالت کشیدم چرا که آن وقت رانیز صرف عشق کردم	

حافظ جو تو با در عشق نهادی به درد آن او دست زلت و از پیمه بسمل +

له افق منی سکره آه شمع که افق منی است در جنت بهشت در سر که آید در دایه کلمات در زبان او سکره آه شمع که افق منی است در جنت بهشت در سر که آید در دایه کلمات در زبان او سکره آه شمع که افق منی است در جنت بهشت در سر که آید در دایه کلمات در زبان او

و آن وقت سزیز را در بطالت بسر بردم و آن خجالت من بمرتبه شد که کس از کار و از انصواب آنچنان قبل نگردد	
صلاح من بهر جامیت و من این سخت	نیم ز شاید و ساقی بهیچ باب مجمل
صلاح نیک اندیشی باب نوع در روشن قوله	
از خون که رفت شب دوش از سر چه چشم	شدیم در نظر رهروان خواب مجمل
سر چه پرده اینجا کنایه از بلبه است چشم رهروان خواب اضافه بیانیه و رهروان مسافر چنانچه مسافر در شب نزول کند همچنان در شب خواب و چشم فرومی آید معنی است که از کثرت دموع خونی که در سر چه میون جاری شده و خواب را در غلغل و در روی آن مسافران که شب اینجا نزول میکردند شرمندگی را در	
قوله تو خوبروی تری ز آفتاب شکو خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب مجمل
چرا که از د بهتری را می بینم قوله بواسطه ترس مست از فکند سر در پیش - ترس مست کنایه از سالک طالع اللسان که شمع ز شیوه آن چشم بر عتاب مجمل که هر چند گردشیده اش باطل نشد قوله	
بزرگ لب زحیه رو جام زهر خنده زنده	اگر نه از لب لعل پوشد شراب مجمل
زهر خنده که برای نفع خجالت کنند معنی این بیت است که زهر خندگی شراب و جام است که از لب لعل نوشد شراب شرمند گردید قوله	
بود که یار نرسد گننه ز حلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب مجمل
کریم نیک قوله	
رخ از جناب تو عمر لیست تا شافته ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب مجمل
تا هرگز توفیق الاعانه من الله قوله	
از ان نهفته رخ خویش در نقاب صد	که شد ز نظم خوشش لولو خوشا مجمل
صدف گوش مایی قوله	
حجاب ظلمت از ان لبست آخبرم گشت	ز نظم حافظ و این طبع همچو آب مجمل
حجاب پرده ظلمت تاریکی قبله ابرو تیر که شاهه جملی سید الاظم چشم تجلی تباری خوش آن شهید که از دست تو شود مقتول بوجوب من بصد قتل و من قتل فادیه ایت آثار ولایت کشور و آن هفتم حصه ربع سکون و تمام ربع سکون هفت اعظم است مقسوم بعد دهنف سنده یکم منسوب بزل	

مرا

این شرح از
چون این سخن
پیرایه دارد
بافتن است
بین مادیات
و غیره

وآن ہند است و دوم بہتری دآن چین است سوم مرغ و آن ترکستان است چہارم کتاب و آن
خراسان است پنجم رہبر و آن بادراء الدہرست ششم لطاف و آن روم است ہفتم لقمہ و آن طنج است
خارج مامل قولہ غزل

خوش خبر وادی لے نسیم شمال کہ بامی رود و زسان وصال

نسیم شمال ہا ہے کہ اردست جیب دزد و مراد اداں مرشد میر و دیے میرسد زمان وقت وصال بخت
مراد ملاقات قولہ

ما سلمی و من بڈی سلم ابن جسر انا دکیف الحال

یہ حیثیت مرسلہ را کہ نام مستوفیہ است و کیست در موضع موسوم بدی سلم ارجہ کہ سلم یعنی رحمت کما
در وے بسیار است و کما ادبہا انگال و دیگر نہ است حال ایشان قولہ

قصہ الشوق لا انفصام لہا و صمت بہن لسان مقال

قصہ عشق بہت انقطاع مران را بس خاموشی ستد اینجا گفت و گو قولہ

عرصہ بزم گاہ حنالی ماند از حسد بغان و رطل مالامال

رطل پیانہ قولہ

سایہ افکندہ حالیا شب ہجر تا چہ بازند شب روان خیال

شب روان خیال افشا تیرا ز تیران و روان را گویند و بیشتر طور خیالات بہت معنی است یعنی کون تب ہجر
سایہ افکندہ و نہادلم الظلم گوناگون گندہ تا و روان خیال یہ بازی نمایند و با و دد سازند - قولہ
عفت الدار بعد عافیت منہم شد خانہ بعد از منہم شدن یعنی خوب منہم شد فاسک و حیات
عن الاطلال - پس پرسید شما حال آتخا نہ را از آثار سر اسے کہنہ - قولہ

ترک ماسوئے کس نے نگر آہ ازین کبریا و جاہ و جلال

ترک متوق نمی نگرا و عایت نگر آہ افسوس کبریا کبریا جاہ مرثہ جلال ررگی قولہ

فی جمال الکمال نلت منی صرف الد عتک عین کمال

یعنی در جمال و کمال تو یا تم آرزو دارا سے تراد حال و کمال دیدم بگرد خدا ارتو حیتیم زخم را کہ
وقت کمال عارض سے شود قولہ یا برید الحمی حاکم الد لے قاصد مرزا نگاہ دارد مراد الد

چون در فلک یکسره برنج عدست خوش باتی که ظالم نبرد راه بمنزل

یکسره و سرسبز برنج دوش بر برنج عدست هر یک را خاکست خود میرساند منزل مقصود قوله

حافظ کلام شاه جهان قسم ز رقت از پیر معیشت کمن اندیشه باطل

شاه جهان الله تعالی مقیم قسم کند و معیشت تحصیل قوت باطل سپرده و این بیت مصید معنی ترک است و دامن دانه پیغمبر الا نحن الا الله و زینبها قال عزم من شوق سستی نفس رقی و این دو سادس از راه فقر محض شیطانیست قال ان الشیطان یهدکم الفقر چون حال اینست دل راز ادبیت مالا یبسی نگاه ماید و است و نظر سخن باید گشت قال ۲ رزق العوام فی تعییم و رزق الخواص فی تعییم ۵ ای همه در وجه حاجت نیست ۱ ایچ روایت میرسانند غزل

رهر و ان را عشق پس باشد دلیل آب چشم اندر رهش با ستر سبیل

رهر و ان همتان دلیل را بهنا سبیل وقف قوله

اختیار می نیست بدنامی ما اضلنی فی عشق من بیدی سبیل

گراه کرد و مراد عشق کسیکه هدایت میکند راه را یعنی مرستد که مراد ظاهر پرستی شرائع می آید و حجت حول مرادنا با عشق دید و دل مراد آتش عشق روشن ساخت که نزد متماضلاتست و در میان آنها

موج اشک ما که آرد در حساب آنکه کنی راند بر خون قتیل

این گریه اما که وقعی و اعتباری دارد فقیل عاشق قوله

آتش عشق بتان در خود بزن ورنه از آتش گذر کن چون غلیل

یعنی عشق معشوقان حصول کن یا آتش خلیات در دل خود روشن ساز قوله

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی یا مننه یا اندرین ره می دلیل

یعنی در سلوک عشق هستی خود را پیش میار و این نکته را گوش دار که از سبب این مانع بمقصد برسی و مقصد گم کنی و اگر این حالت ندانسته باشی و خویش را میترشی در راه عشق قدم مننه حاسا و کلاما از جاده شریعت تجاوز نما که سرسبز و بالست و موجب فساد و ضلال و نیز آنست که بخاطر خود گذران کردی راه بے رفیق مبادا مقصد گم کنی بے ناومی و دو ساز که مردی بے مرد راه میدیت از تنبیه فرار و بے دلیل قدم درین راه مننه و عاقبت ادبیتی و بیستی و پس بینی اردست مد که مدار شریعت اردست

و اگر باکی بنما طرداشته باشی خلاف شریعت سر بزد هستی معنی الرفیق ثم الطریق را بخاطر نهی اتباع
سلف قولا و فعلا از دست ندی قوله

یا رسوم پیلانان یا دیگر یا مده مهند و ستانرا یا دبیل

باید دانست که دبیل چون بخواب میرود و فرزند بوم خود را بخواب می‌دیند و در بیداری بدستی پیش گیر تا بهادر
می‌میرد پس رسوم پیلانان آنست که یکدم از دعا غافل نمیشوند و او را بمراد خود خفتن نمیدهند و اگر میرود و زود بیدار
سبکند یعنی چون عشق را بخود راه دادی از روزان غافل مباش و همگی هست بدو گمار و در رشد اندر سابر باش
سبا با وطن یا کرده باز ازل نیز هستی تو بکمال نارسیده مستدک گردو الله الله افی اعوذ بک من الخور
بعد الکود و نزول البلاء علی الفور قوله

حسن این نظم از بیان مستغنیست بر فروغ خور که جوید و سیل

خور آفتاب قوله

معجزه ست این شعر یا سحر حلال یا لفت آورد این سخن یا جبریل

معجزه آنچه خلق را بدان عاجز کنند سحر حلال فصیح یا لفت خرشته آواز دهند مراد القاء غیبی و الهام
جبریل و وحی منزل قوله

آفرین بر کلک نقاشی که واد بکر معنی را چنین حسن جمیل

آفرین بجهت تمجید نقاش نقش کشنده یعنی شاعر بکر معنی اضافت بیانیه مراد شعر نادر که الماس دیده
خاطر هیچ سخنوری نگر دیده حسن فصاحت و بلاغت جمیل نیک بدل عوض بدیل شریک نام خاقانی
قال و قیل سخن لا ینفع غزل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل تا باشکنیم توبه که کروم میان گل

باده شراب محبت زمان گل آوان مشاهدات تجلیات تا باشکنیم توبه که کروم میان گل توبه که
قبل ازین کرده بودم در هنگام مشاهدات آرا باشکنم قوله

کور می خار نعره زنان تا چمن رویم چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

کور می خار براس کور کردن رقیب آشیان خان مرغان قوله

در صحن بوستان قدر جاده نوش کن اکایات خوشدلی همه آمد نشان گل

سه باقی اشعار از نه نشد

نکته در بیان

بسیار از زمان

صحن بوستان مجلس مرشد کایات خوشدلی همه آمدنستان گل نبی حصول عشق مایه فرخنده است قوله	
گل و حین رسید شو این از فراغ	یا رو شراب خواه و سر بوستان گل
گل جوانی چمن بدن متوالین از فراغ وقت اردست مد یار محب و مرشد شراب عشق سرا	
بوستان بوستان سراے و مجلس مرشد و آستان بر قوله	
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان	چان کن فدای ناک ره باغبان گل
حافظ وصال گل طلبی اگر میخواهی که وصل محبوسی بلبلان عاشقان کامل باغبان بستر غزل	
شمیت کفوح و داد و شمت برق وصال	بیا که بوس ترا میرم لے نیم شمال
لویدم من لوسه حوق دوستی وستان کردم مس برق وصال را لیبی دیدم مشاهد تحلیات را سیا که	
لوسه ترا می روم و طالب و جویای تو ام اے نیم شمال دای مرشد ماکمال قوله	
احادیا بحال الحبيب قف و انزل	که نیست صبر جمیل در اشتیاق بحال
الف مائیه حادی سده و گویده اے رانده و مار بحال زانده جمال مع حمل و حمل ستر منی است	
اے حد اکنده مستتران حبیب را استاده ستود و رول کن که نیست مرا صبر جمیل در اشتیاق آن حال غنا	
سوال اطلاق لفظ حبیب و محبوب بحق فغانی و شرح میا مد جواب آتست که این اطلاق از ادویه	
است نه علیته قاصی حبیب امی گوید و تکیه کات حق متصف مانند لصفته پس اطلاق لفظی که دال بران	
صفت بود جائز است جواب دوم آنکه اطلاق یک اسم در شمع معجم اطلاق مراد دوست و اطلاق	
اسم و در واقع شده پس اطلاق لفظی و محبوب بر صبیح باشد قوله	
شکایت شب بچران فرو گذار ایدل	بشکر آنکه بر افکنند پرده روز وصال
بر افکنند پرده روز وصال روز وصال پرده دار میان برداشت قوله	
بیا که پرده گل ز بهفت پرده چشم	کشیده ایم بحر کارگاه خیال
چشم را چند طبقه است اول صلی - دیگر شبکی - دیگر ترنجابی - دیگر قلی - دیگر بعضی	
دیگر ملکوتی - دیگر عینی - دیگر قرنی - دین مجموع واحد گویند و گردونه گوشت است سبید و چوب آرا	
لمحه گوید و قبل بهفت پرده - اول صلی - دوم شبکی - سوم شبکی - چهارم ملکوتی - پنجم صبی - ششم	
قرنی - هفتم لمحه - دایس را گل ز گویند اگر چه در گل بر می همه ترکیب اند لیکل این را انان گویند که نمود	

بدست کتولہ نما لے انا زینا السمار الدینا بزینہ الکواکب اگرچہ کوکب بہشت نمک اندام بسبب
نمودار سی باسان دنیا کہ آسان اول است نسبت کنند کار گاہ کارخانہ منے آنت کہ اے یارِ یارِ
کہ بروہ گلرین کہ از پردہ بے چشم است تجری کار گاہ خیال بر کشیدہ ایم و ہمیشہ در تصور خیال سیکو شیم
تا ترا دیدہ ایم۔ قولہ

بخیر خیال و مان تو نیست در دل تنگ | کہ کس مباد چو من والدہ خیال محال
والہ آشفتنہ محال مشکل قولہ

ملال مصلحتی می نمایم از جاناتان | کہ کس بجہ نہماند ز جان خود بملال
مصلحتی بر اے معلمت جان خود اے معشوق کہ بجای بانان است قولہ

قتیل عشق تو شد حافظ غریب دلے | بخاک ما گذرے کن کہ خون مات ملال
قتیل کشتہ غزل

ہر نکتہ کہ گفتم در وصف آتشمال | ہر کوشنید گفتا سرد و ز قائل
در بفتح والشد نیکوئی خواہ میگوید در ستایش قول خود کہ من آن سر و گلزار را بنایت تعریف کردہ ام و ہر چیز

کہ آن عارض و قامت را توصیف کردہ ام بیان و قیمت و ہر کہ شنید گفت مرخصی را است نیکوئی گویندہ قولہ
گفتم کہ کے بخشی بر جان نا تو انم | گفت آن دے کہ نبود جان و میان طل

گفتم یعنی مر آن معشوق ما گفتم آن دے و آن وقت قولہ
تحصیل عشق در ندی آسان نمود اول | جاغم بسوخت آخر در کسب این فضا مل

رفقہ طریق عشق و محبت در زیدان مشیوہ صدق و مودت اگرچہ آسان نماست اما پایان رسانیدن
این امور در غایت صعوبت است و اشکال قولہ

حلاج بر سر وار این نکتہ خوش سراید | از شافعی پرسید امثال این مسائل

حلاج منصور طلاج این نکتہ سخن عشق شافعی نام امام ثریب امثال مانند یا این مسائل سخنان
عشق یعنی اہل حال دیگر اند و اہل قال دیگر اند اہل قال کہ از حال می لافند ہمیشہ و ترات می بنہ
و ہر سخن از اہل آن باید پرسید چنانچہ سخن حکمت از حکیمان و سخن فقہ از فقیہان و سخن نجوم از نجومیان

یعنین سخن عشق از عاشقان قولہ

در عین گوشت گیر می بودم چشم مست	الکون شدم چوستان برابری تو مائل
عین کمال جیم مست خطاب محبوب مستان عاشق قوله	
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم	وز لوح سینه نقشت سرگزشت ازل
یعنی بدل و مریز و گوشت و حیتم آنچنان مستغوث جمال جهان افروز تو ام که روز ارب و شب از روز نیدام بالمرص اگر عالم را آب سبز بجا که خرم شود ریاده اریں چه تواند بود که از آب دیده صدره الم - قوله	
دل داده بیایه عاشق کشته نگارے	مرضیه السجایا محمودۃ الخصال
مرضیه السجایا نیکو عادتها قوله	
دردا که بر در خود بارم نداد و لیرا	چند آنکه از جوانب انگشتم و سائل
دردا افسوس قوله	
ای دوست دست حافظ تو نید چشم خرم	یارب ببینم آنرا در گردنت حمال
آن را دست حافظ را غزل	
هر کس که ندارد به جان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت اوضاع و باطل
مهر عشق حقا سوگند بحق باطل پیوده قوله	
گشتم جهان را که ببینیم و ندیدیم	همچون تو کسے نیا در شکل و شمائل
شکل صورت شمائل خصلتها قوله	
از زاهد خود بین ز در صومعه بگذر	آن لب بر من من که بود میر قبائل
خود بین خودیست ز در صومعه بگذر ترک زهد ما دلیر آنکه دلها و عشا قان بحسن و کرمه برد	
غزل روایت الیم	
الم یات للاحباب ان یترحم	وللناقصین العهد ان یتقدم
آیا نرسیده است مردستان را که رحم کنند و شفقت کنند با دوستان و نرسیده است مریدان شکندگان را که از شکستن عهد پیمان شود قوله	
الم یاتهم انباء من فات عهدیم	وفی صدره نار الالاسی یتضرم
آیا نیاید ایشان را آداب که فوت کرد عهد دوستان را و شکست پیمان ایشان را و حال آنکه در صدره	

بر دستن از عشق نوبل ناکمال است
از حال خود آسان بود عشق تو شکل
عشق تو نام هیچ مرا شیخ باید
ای دوست که تو می حل سائل
از دل تو بختی در قیاس زنجیر و بست
چون گشت مرا کام دل از نعل تو حاصل
بر دستن از عشق نوبل ناکمال است
از حال خود آسان بود عشق تو شکل
عشق تو نام هیچ مرا شیخ باید
ای دوست که تو می حل سائل
از دل تو بختی در قیاس زنجیر و بست
چون گشت مرا کام دل از نعل تو حاصل
بر دستن از عشق نوبل ناکمال است

آتش اندوه پیشانی بنقض عهد زبانه میزند یعنی از روی قرآن و احادیث نرسیده است بایشان
قصه عهد شکنان که از عهد شکنی چنانست حال ناقصان قوله

فیالیت قومی لعلمون بماجرى | علی شریح منهم فیعفوا ویرحموا

پس ای کسانی که قوم من بدانند با نچه رفته است ایشان برین هیچ از ظلم و تعدی خود پیش نهند و رحم کنند قوله

حکى الذم مع منى والجرى اضمرت | فیما عجا من صامت به تکلم

حکایت کرد یعنی آشکارا کرد و از من آشک من و حال آنکه اعضاء و جوارح من پوشیده و دست به لب زده است
فعلی عجبی از خاموشی که سخن نگوید و افشا بر از صاحب خود به جوید قوله

انی موسم البروز واخضرت الرنى | ویرق خمر والسندامی ترنم

ربنای جمع بر بوی تنم ترنم در اهل ترنم و این قسم قافیه در اشعار عرب شائع است آمد موسم بهار
و سبز شد تلهها و تنک و صاف شد شراب و یاران هم قدح می سزایند قوله

ایا من فاق کل السلاطین سطوة | ترجم جزاک الله و الخیر یغفر

ای آنکه غالب آمده بر همه سلاطین از روی سطوة رحمت کن جزا دهد ترا خدا و خیر را غنیمت دانند قوله

بنی عم جود و اعلینا بجرعة | و للفضل اسباب بهیاسوسم

یعنی ای عم زاده با سخاوت کنید بر بختش کی جرعه و مزه زنگی است سببها که بدان دیده میشود و فضل و نشان
داده میشود غنا است برادران خداوند فضل و توانگری بر فقیران جود و کریم کنید و بخشش در اند
که فضل عبارت از جود است و کریم جمع دینار و درم قوله

شهور بها الافنا و یقتضی الغنا | و فی شانہ عیش الربیع المحرم

شهر و جمع شهر این شهر و خبر مبتدای مصدر ای هذا شهر یعنی این ماهها بسبب تاثیر آن دل
تقاضای سرور می کند یا نه نیازی و توانگری می طلبد که نتیجه آن عیش و جمیش بود و در سامان که
فقر و بی ندایم و دست قدرت هیچ نداریم عیش بهار است حرام و دل دریای دام قوله

لکل من الخللان ذخر و منة | و للحافظ المسکین فقر و مغرم

یعنی هر یک را از دوستان ذخیره است که هنگام عسرت بکار آید و خیرات و صدقات است که در آن جهان
بهجت افزاید و محافظ مسکین و فقیر را تا و نیست که باعث اضطراب است و فقر اختیاری را بهر ثبات

در ذیل اشعار این غزل در دست نیست در مجلس جمعی یافتند نشاء ۱۲

که ماعت شکر گداری بود و بس رسوای و خواری غزل

اگر برخیزد از دوستم که بادل از پیشینم
ز جام خضرے نوشم ز باغ وصل گل صینم

بر خیزد از دوستم میسر آید قوله

مگر دیوانه خواهم تند دین بود که شتاب روز
سخن باباه میگویم پری در خواب می بینم

مگر تحقیق شب رحلت وقت مرگ قوله

نه هر کوفتش نظمے زد کلامش دلپذیر افتد
تدرو طرفه میگیرم که چالا گشت تا بینم

نه هر کوفتی بهر شاعرے که او نقش نظمے زد شعرے گفت کلامش دلپذیر افتد محسن مقول هست
تدرو طرفه مراد ضمنون نادر و معانی مار یک شایین طائرے شکاری مراد طبیعت قوله

اگر باور نمیداری روز از حضور مگر صحن پر
که مالی نسخه می خواهد ز لک کلام تسکینم

صورت مگر نقاش مالی نام نقاش رومی که مدروع دعوی بهجری کرده و نقاشی را معجزه ساخته و میدهد
شاه بهرام بهر مرز شاه بود و هم بدست او گشته شد اس ایران بهر شاهی قوله

رموز عشق و مرستی زین بستنونه از حافظ
که با جام و قبح بهر شب حریف ماه و پر و نیم

پر و دین ژیا غزل

اینچه شور لیست که درد در قمرے بینم
همه آفاق پیر از فتنه و شرے بینم

این غزل در کتابت زمانه و علامت قیامت گفته و در قمر این دور اخیر ادوار بهر ستارگان سیاره
است و در بهر هفت هزار سال است هزار تنها اعلی آن سیاره و شمس هزار دیگر ستار که شش ستاره
بر آدم ۴ هم در دور قمری است قوله

او خضر انرا همه جنگست و جبرل بابا
پسر انرا همه بدخواه پدرے بینم

جبرل حصوت قوله

ابلهانرا همه تربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگرے بینم

خون جگر محنت و مشقت غزل

آنکه او فکر دل شاد نکرده است منم
و آنکه این عکده آباد نکرده است منم

این عکده دنیا دول و بدن دم بخود کرده یعنی حموش فریاد و ماماتق تیرس پس زانو شلستن

مترگان سیه کما تیر اطلت تقصیرات چشم بیمار صحت جستم معشوق ما اعتبار کم تنگاہی یہ بیمار خاصیت
 کہ ہر سو نگاہ یکسندہ و این صحت حواری است کہ میں قاصرات الطرف و در واد چشم میانی حق چون سالک
 کمال رسید این صحت دروید پیدا آمد و بود قال عمر ادا اراد الله بعد خیر انصره لعیوب بعد من
 آنت کہ خداوند السبب تقصیر کہ ارمن لوجود آید اشارہ ہلاک من در سید کہ لغتی من عمل صالح السلف و
 من اساء فعلہ ہا و ما ان لظلالہ للعید سیا کہ از میانی و اطلاع توان تقصیرات را کہ مطہر عدم رسالت
 در حنہ کردہ است درویم و شکوہ آلام ارر نگہار خود بر حیم و توجہ جوش را راں در کسم و طہرہ را را بر کسم و
 ہر مترگان سیه کما تیر از عشق محارمی بود و جستم کما تیر از عشق حقیقی متور و بیماری چشمی تقریباً او بود
 معنی آنت کہ آن مجرب حقیقی ہر مترگان سیاہ خود کہ عشق مجارست نزل ان رحمہ در شمار آوردی و لباس
 دیداری کہ بر تم بود و رحمت محارمی بارہ کردی سیا کہ از عشق حقیقی تو ہر اران درد و ادوہ اختیار کنم و از تیر
 مجار بیایہ حقیقت در دم شکر قرب چشم دات و غلی سے شراب کما تیر از تنی حرمان سے نصیبی آن اشارہ
 بت کہ این اشارت سے قولہ

الا ای ہشتین دل کہ یارانت برفت از یاد	مرا روزی مباد آندم کہ بے یاد تو ہستینم
---------------------------------------	--

ہشتین دل کما تیر از محبوب حقیقی یاران کما تیر از دوستان تصدیقی کہ در عالم عدم یار و صاحب بودند
 برفت از یاد خطاب بحسرت حق است و اگر حیدہ فراموشی مدد جا کر نمود اما کمال استمالت جعین مر زمان
 سے آرد و از زبان عارفان در مقام استمالت حرفہا بود و سے آید دیگر از تقلید نمی نمایند کہ در دل ما
 حا کردہ ہستین دل گشتہ و باطل قدیم خود را بفراموشی آورده مرا مباد آن روز سے کہ بے یاد تو بر آیم کہ حیات
 عارفان یاد حق است کل نفس یحیی بعید ذکر الله فهو میت الہی سیا و خودم تاست و درویر دل یعنی
 سر بود معنی آنت کہ اے شدہ محرم راز و است مونس دم ستاید کہ یاران قدیم خود را فراموش کردہ و ما
 دوستان از فراموشی آورده پس از رو سے شفقت سے فرماید و دل بند گار را خود میراید کہ مرا روزی مباد
 کہ بے یاد تو ہستینم و فراموشی گر نیم کہ اگر یک لمحہ حق در یاد بندہ نہاست ہر آئند حرف مونس از لوح حق ہی تر فرماید

جہان پیرت یو دنیا و ازین فراموش فرماید	کہہ کرا فسون نیلکس طول از جہان تیر نیم
--	--

نیز نمک مکر قولہ

اگر جابو من غیر گردند دست حاکم اوست	حرامم با دگر من جان بجای دوست بگزینم
-------------------------------------	--------------------------------------

اشکال آنست که غیرت ماستقی نقاص می کند که اگر دوست دیگر را بر عاشق گریند بران عاشق گلان
آید جواب آنست که این غیرت هوسناکانست و غیرت عارفان آنست که معشوق اگر چه دیگر را بر گریند
رو است که فیض او به همه عام است اما عاشق را باید که نظر بران غیر که برگزیده است نیندازد و چون نظر
بر غیر انداخت عاشق نیست عاشق آنست که غیر را در دل و چشم گنجایش نباشد قوله

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چمن	بیارای بادشگی یی نیس زان عرق حنم
--------------------------------	----------------------------------

عرق خوشی بادشگی باد سبک ایصال را محط طیب بدو نسبت دهند و سبب گفتگی ریاضین گرا شود اینجا کنایه
از مرشد عرق چین مرکب نام عطریست از عطریات خاصیه او عرق چینی است اینجا کنایه از محبوب معنی
آنست که از تابی آتش جدائی همچو گل عرق سرد و پرمهره ورق صدق شدم لے مرشد طریقه و
مادی حقیقت نیس از ان محبوب حقیقی بیار و این غرض را ازین دوطبع برارای بیان حقائق و معانی و طرائق
مشاهده بنمادی تواند که این بیت جوابیت به بیت بالا که کلام قدسی است قوله

صبح الخیر ز بلبل کجائی ساقیا بر خیز	که غوغا میکند در سر خیال جنگ و دشمن
-------------------------------------	-------------------------------------

صبح الخیر کلمه است که هنگام طلوع صبح معاشران بسا می گویند و ساغر صبحی اندکی چون اینجا کنایه
از دلوله محبت سوز بلبل عبارت از دل سالک ساقی کنایه از مرشد و غوغا یعنی شور بود و دروش جنگ
و دشمن کنایه از عهد است معنی چنین باشد یعنی دلوله عشق از عهد است بر یکم قائل اولی در سر شور و غوغا
میکند پرده بندار و عقده عفت و غوغا را از پیش بصیرتم برخواست و عهدی که روز میثاق بجهت حق
بستم از سر هنگام آراست غزل

بیا تا گل برافشانیم و در ساغر اندازیم	فلک اسقف بشکافیم و طرح نور اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزیم	نیس عطر گردانرا شکرد و مجمر اندازیم

ارغوانی سرخ عطر کسریه خوش و شیرین از خوشبوی مجمر عود سوز قوله
بیا جانان سحر کن برویت مجلس مارا که در پیش غزل خوانیم و درایت سر اندازیم
برویت تا ببینم خود قوله

یکه از عشق می لافد و گر طامات می بافت	بیا کاین داور بهار به پیش داور اندازیم
---------------------------------------	--

طامات سخنان از چپ راست داور بهار حکومت و قضیه داور حق تعالی - قوله

چو در دست رو خوش نزن مطرب سر بخت
که دست لغت آن غزل خویم و یاکوبان سر اندازیم

یا کوبان رقص کنان قوله

صبا خاک جو دما بان عالیجناب انداز
بو دوکان شاه خوبان نظر بر منظر اندازیم

صبا باد ترقی اکثر اوقات سیر از روز لغایت لطیف و موافق طالع است پس ابراهیم تاهی منظر ملاحظه فرمائید

بهشت عدن اگر خواهی بیابا می بینان
که از یاب نهخت یکسر بخوش کوثر اندازیم

عدن نام هستی ارد را پس قال عرم ال الحمة تمایه اولها دار الحلال دبی من لود و ابریس و تاهیها دار السلام دبی من یاقوت لحر و تالته باحت الماوی دبی من زبرجد احضر و رابعها حنت الحمد دبی من ذهب اصفر و خامسها حنت الیم دبی من مصد و سادسها حنت الفردوس دبی من یاقوت احمر و سابعها حنت یاقوت احمر و ثامنها حنت عدن دبی من درة میضاء دبی مسترقة علی الحمان کلها کوثر نام جوئیست در بهشت اما اعطیناک الکوثر غزل

بگذارتا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر تبرع همه محتاج این دریم

شماره شاهره شارع میخانه اصفایه قوله

روز نخست چون دم زندی زدیم عشق
شرط آن لود که جزیره این شیوه نسیریم

روز نخست روز است این شیوه عشق قوله

جاییکه نخت و منجم میر و دسباد
اگر غم خویم و خوش نبود به که می خویم

جم لفتح اگر با فاقم و نکلین و ملقیس و ماهی و امثال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر مقابل نایینه و سدو امثال آن لود سکد مراد بود و اگر مقابل پیاله و تراب لود جمشید لود و چون اری چیزای مسطوره و بیج چیز بود هر چه مقتضای محل لود همان مراد بود اما در اینجا سلیمان مراد است مسند جائے مسد و فرش که مگتر آمد گوید که مسند سلیمان مسد و سرج در سرج مگتر ددے قوله

تا بود که دست در گمرا و توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

تا بوی می باشد دست در گمرا و توان زدن اسے لوصال اور سیل یا قوت حاکمیت سرج و غیر زرد و کبود و همه سرخ سیکو تر و همه جواب لکنند و بگردد مگر یاقوت رانی هر که ماحود دارد اوطا حوّل ایمن بود و نام حطی و باستعاره لب معشوق لود و ابراهیم تاهی قوله

سختی روز و شب و روز و شب
سختی روز و شب و روز و شب

در بیان مانتا

در بیان مانتا

دل

پایان

شوریدگان بحالت دق سندی و سماع	مانیر هم بشعبه دست بر آوردم
شوریدگان در انکان عاشقان شعبه بازی نفس قوله	
از جرعه تو خاک زمین درو لعل یافت	بیچاره ماکه پیش تو از خاک کمتر هم
خاک زمین کنایه ارساک درو لعل یافت بمرتبه رسید که عرج لعل دور گردید قوله	
ازان پیشتر که عمر گرانسایه بگذرد	بگزار تا قیامت روست تو بنگرم
گرامیایه قیمتی ویش بهاء نفیس قوله	
حافظ چوره بکنگه کاخ وصل نیست	با خاک آستانه این در بسر برم
کاخ کتاب غزل	
بارها گفته ام و بار دیگر می گویم	که من گم شده این ره نه بخود می پریم
بارها یعنی بسیار این ره اشاره بفره بخود می پریم نه بهوات نفسانی می گویم قوله	
در پس آئینه طوطی صفت داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
مراد از آئینه دل صفا استاد ازل حق تعالی گفت الهام نمود درین بیت تقلیب است تقدیر کلام	
چنین است که طوطی صفت مراد داشته اند در پس آئینه آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم یعنی من	
از کسوت اختیار برآمده ام و مرا هیچ نوع اختیار نیست اختیار از ان حق است و این میت حافظه	
ستایش خود فرموده کما قال عرم انا سید ولد آدم ولا فخر و آیه ماکان لبشران بکلمه	
الله الا من وحی او و راء حجاب شاهد این حال است یعنی من بحکم الشعراء قلامید الرحمن	
هر چه می گویم از الهام حق است نه چون شعرا و عوام که گفتارشان محض آموزش نفس و شیطان کما قال الله	
والشعرایبتهم الغا و ان الله نزلناهم فی کل وادی و ایسمون و نیز در پس بجهت مقابل سه پس چرخ	
نقود گرفته پیش و در هم است که چون طوطی را آموزانند مقابل طوطی آئینه بردارند و آموزاننده پس	
آئینه شکسته آواز کند طوطی گفت خود را در آئینه می بیند و آن آواز از او پندارد و در سخن آید قوله	
من اگر خامم اگر گل چین آرائی هست	که از ان دست که می پرورم میرویم
خار بد گل نیک چین آرا باغبان مرا حق تعالی ازان دست بنوع درو شے قوله	
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گو بر سر دادم و صاحب نظری می جویم

گوهر مراد دل مصفا قوله

اگر چه بادلق ملح می نگارون عیب است	مکنم عیب کز روزنگ ریای می شویم
------------------------------------	--------------------------------

دلق ملح بهی مستعار مکنم کسید مرا رنگ ریای هستی مستعار قوله

خنده و کر یه عشاق ز جابے و گریست	می سرایم لبش و وقت سحر می بوییم
----------------------------------	---------------------------------

ز جابے و گریست لبش عشق است قوله

حافظم گفت که خاک در میخانه بموی	گو مکن عیب مکن مشک ختن می بوییم
---------------------------------	---------------------------------

میخانه عالم عشق من مشک ختن می بوییم سانه غلی حق میبایم غزل

بشری اذا السلاسته حلت بذی سلم	لله حمد معترف غایت النعم
-------------------------------	--------------------------

بشارت است و تنبیه سلاسه حلول کرد و زنی سلم که موصل است که دروے سلم لیس گمار سیارت مرصدا
سپاس و ستایش کس که استراحت مایند و لودها بیت نعمتها را که لوس رسیده و ماستد یعنی آن حلول سلامه
دروزی سلم مرله حصول نعمتها است قوله

بیجان شکن هیراینه گرد شکسته دل	ان العهود عند ملیک النبی ذم
--------------------------------	-----------------------------

بیجان شکن عهدکن عهود عهدا ملیک خداوند نبی اردو ذم ذم یعنی عهد شکسته دل بتو و چه عهد
و بیجان نزد خداوند عقل ذم و رعایت بهمان نزد ارباب خرد لازم قوله

در نیل غم قتاد و سپهرش بطعنه گفت	الآن قد ندمت و ما نفع الندم
----------------------------------	-----------------------------

نیل بکسر رویت از کتور زنگار بمصر کند و چون فرعون از عهد حق برگشت و مات که خویش در نیل
غرق شد و صد غماری معنی آنست که آن عهد شکن در نیل غم افتاد سپهرش بطعنه این ندا داد که اکنون
ایستمان شدی و حال آنکه نص می کند یثانی این معصوم تلخ است بکرمیه الا و قد عصیت قبل
و کنت من المفسدین قوله

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش	پیش آرجام و بیخ مخور غم زبیش و کم
---------------------------------	-----------------------------------

ساقی کسایت ادر شد و روح و دل و خود قوله

باشنوز جام باده که این زال نوعوس	بیارکشت شوهر چون کیقباد و جم
----------------------------------	------------------------------

زال نوعوس دنیا زال بطوالت ایام و دوس با اعتبار آرایش کیقباد و ام شاسه ایران

جمع جمشید کرد اولامرقوم شد قوله

حافظ بکنج میکده دارد تر ارگاه	کالطیر فی الحقیقه واللیث فی الاحم
-------------------------------	-----------------------------------

ماند مرغ در باغ و سیر در بیتی غزل

بے تو ای سرور ان بگل گلشن چکنم	زلف سبیل چه کنم عارض سوسن چه کنم
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آئینه ام رو کو ز آهین چکنم

یعنی چون برآینه من نیست آئینه آهین چه کار آید قوله

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم اندخت	دستگیر ار نشود مطف قهمن چه کنم
-----------------------------------	--------------------------------

شاه ترکان از سیاه قهمن رستم مراد مرشد در اینجا این قصه بر سبیل اجمال چنین است که بیزن که
 در خدمت افراسیاب می بود اتفاقاً با و قترش محبت واقع شد شبی هر دو در خلوت یافتند این خبر
 با فراسیاب رسانیدند افراسیاب بیزن را گرفته در چاه محبوس کرد ا قارب بیزن این خبر را برستم رسانید رستم
 با شکر خویش از شهر خود برآمد و شهر افراسیاب در چاه که بیزن را اسیر کرده بودند بشعله ها درآورد و بیزن را
 برآورده همراه خود بر دهنه آتشی که چون مرا حضرت حق با قضا و حکمت بالغه دانسته در چاه دنیا انداخت
 اگر مرشد کمال دستگیری نکند و این چاه زندان را نمی ندید که خلاص تواند ساخت اگر سائل سوال کند
 مرشد با قهمن که منافعت فرمایانین را از چاه زندان خلاص ساخته چه مشابیه دارد بر قبول آن که توبه
 نماید که مرشد در کمال اطاعت حق بود هر چه کند بار آورده او کند گوئیم این تشبیه من بعضی الوجود است من کل
 و این چنین در کلام فصیح اکثر الوقوع است پس تشبیه مرشد به قهمن محض در دست گاری بود و موافقت و
 مخالفت منظور نشود و مع هذا الباب قرب را منتر است که چنین و چنان کنند و در بعضی تقدیرات
 مرضی حق را فهمیده مخالف آن شوند حق سبحانه نیز مرضیات ایشان را فهمیده رقوم لوح محفوظ را نحو
 میگردد و بطوریکه اراده ایشان است مثبت میسراند کقولہ یحوالہ دایئاً و یثبت و عنده
 ام الکتاب بگوش و هوش بشنوائی مقبول اولوالالباب و میتوانند که شاه ترکان کنایه از صفات
 قهریه حق بود و قهمن کنایه از صفات لطیفه کما جاء فی الحدیث القدسی سبقت رحمتی علی غضبی
 و فی الحدیث النبوی صلعم اللهم انی اعوذ بک منک ای اعوذ بک لطفک من قهرک و میتوانند
 مراد از شاه ترکان نفس باشد معنی آنست که چون نفس مراد چاه هوا و هوس انداخت اگر لطف روح

شاه ترکان کنایه از حق
 و در بعضی
 افراسیاب
 و در بعضی
 و در بعضی

ماسد رستم کہ بیزن را از چاہ مر آرد و دستگیر گرد و حال من چون شود و قصہ رستم و سیزن در بیت شاہ ترکان
سخن در میان می شنود و دیگر است قوٰلہ

بر و از ناز و بر در و کشتان خورده گیر | کار فرما سے قدر میکنند این من جیہ کنم

در دستان عاشقان خورده گیر عیب کن کار فرما سے قدر حق تعالیٰ این اشارہ در کشتی قوٰلہ

مردے کو بچر اسے نکستہ آتش طور | چارہ نیرہ شب وادخی ایمن چکنم

چراغ روشنی آتش طور تھلی وادی ایمن نام سیال نے در بیت المقدس قوٰلہ

برق غیرت کہ چنین میجہد از پر دہ سیبا | تو بفرما کہ من سوخته خرمن جیہ کنم

ماید دانست کہ چون بیرت و امگیر عاشق است و میجواہ کہ معشوق مدگیر سے ملقت شود معشوق را ہم
عیرت می شود و میجواہ کہ عاشق او مدگیر سے نکند و جیہ لعل است کہ چون در عاشقی و اسگیر وقت ابراہیم اہم
گردید ترک و سیاہ شود طالب محو شود گرد و ریزند سے و کف تستہ متعول محو شود بود کہ بیرت جوہر بود
چون سلطنت رسید روز سے بارند سے تمام بر وید آمد و سلام کرد ابراہیم گفت تو مر کہ نام دیہی گفت در دین محمدی
گفت الحمد للہ گفت قائل دانی گفت بلہ گفت الحمد للہ ابراہیم حوست کہ بر و بیرت نگاہت محبت در دل انعام
از کرد و ہمہ دین آوار آمد کہ ما را ابراہیم ندی محبت و تمہد پیرا ابراہیم را عایت محبت گفت لہی اغتایا این را
بر واد یا مارا بجز دین سخن بیرت بیعتا و ہما سخا ماں برد از ہے بیرت معشوقی کہ عاشقان خود حسیں میکند
ار بجا است سے برق غیرت کہ چنین میجہد قوٰلہ

ما حفظا خلیہ برین خانہ موروث مست | اندرین منزل ویرانہ دیشمین چکنم

موروث اما عن مد منزل ویرانہ دیشمین نیست عزل

باز آئی سافیا کہ ہو خواہ خدی متہم | مشتاق بند کی ودعا گو سے دوہتم

آرے کہ فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدن نماز ظلمات حیرتہم

سلیے ہایت مودل حاصہ جام سعادت فروغ تست لیں میجواہم کہ مرا این ظلمات حیرت کہ دنیا و عالم کبریت
رآری و ببقام سر اسر نور کہ عالم قرب و وحدت است رسانی قوٰلہ

ہر حید غرق بحر گناہم ز شش جہت | تا آشنائے عشق تدم زابل رحمتہم

تا آشنائے عشق تدم دیکں اماں دستے کہ آستنائے عشق تدم قوٰلہ

بغزم تو به سحر گفتم استخاره کنم | بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم

عزم قصد استخاره طلب خیر و نیر معروف قوله

بدور لاله دماغ مرا علاج کنی | اگر از میانم بزم طرب کناره کنم

بزم طرب مجلس بخواری قوله

ز دوست دوست مرا چون گل مراد نگفت | حواله سرو دشمن بنگ خاره کنم

ز دوست دوست سبب شاهه دوست چون گل مراد نگفت مصول مراد گردید خاره شمع سنگ قوله

بخت گل بنشانم بچه چو سلطان | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

بخت گل دل سالک طوق آنچه در گول آئینه از ز و لته و یاره دست دخی یعنی رحمت گل مجوسه شام

همچو بادشاهان و دیوراس ار گل به شام و منی حقیقی آنست که دل از محبت عاری گل دارد شگفته دار حال

خویش هیچ نهفته محو حقیقی را سلطان دارد بران مشام و از فصیح و بلیغ محله گردانم و قول سحر کالاله

الاست رزمان رانم قوله

آلدایه سیکده ام لیک وقت منی بین | که ناز بر خاک و حکم بر ستاره کنم

ستاره ستارگان قوله

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه | مرا حیه کار که منع شراب خواره کنم

مشایخ صاحب مشیره منع بار و شش اشکال این بیت آنست که امر معروف و نهی منکر بر هر کس

تقدیر او واجب است نه گرت نهی منکر بر آید دست نشاند چو دے دست و پایاں تست و در دست قدر

نداری بگوسه که پاکیر و گرد و باد ز حوسه و چو دست و زان را ماند محال و بهت نمایند مردی رجال

قال الله و آثم بالمعروف و انکرم عن المنکر و نهی منکر از زو لته ال بدست باید و از علما بزمان و از فقرا

بدل مایه که آنرا کرده و اند دانه مل نخواهند که آن منکر هر طرف شود و باهش آنست که مسح کردن ستر سحر و جی

بازو شش از شراب خوردن و در آن متصور است که کسی بدست آزار رسد یا تحفه نرمان گوید که گفته او محل

خوف آن بود که اگر گفته او را تهل سخر اهرم کرد بدست آزار خواهد رسانید چنانچه حال قاضی و مشایخ و فقیه

و هر گاه من ارستان بهم پس برین بازو شش آن شراب غمار از خوردن فرص نیست یعنی واجب برین گرت

ظنی و آنرا بجای آرم قال عمر من دای مدکم منکر و لیسیر سید و ان لم یستطع فلیسانه و ان

لایعط فبقلبه وفي ذلك العوام تمنا لثمن ثمان دعاك که بران اسپ نهند ساز استعداد
برگ اسباب ناز معاش زندگی و موت قوله

مرا که نیست ره و رسم لقمه پر میری همان به است که میخانه را جاره کنم

همان به است بهتر بانست قوله

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ بیانگ بر بطاوت رازش اشکا و کغم

بیانگ بر بطاوت بطریق علانیه داشت بهار غزل

ببینم گر شد دستش بگیرم و گر تیرم زندمنت پذیرم

کسان ابرو مرا گویند تیر که پیش دست و بازویت بگیرم

کسان ابرو معشوق قوله

غم گیتی چو از پایم در آورد بجزند ساغر نباشد دستگیرم

از پایم در آورد عاجز و پریشان ساخت دستگیرم مدد معادن بغیر آواز عرش تنه است از جوهر سبز
و ادراج چهار صد هزار رکن و میان بر رکن بر شناد هزار ساله راه قوله

برای اے آفتاب صبح امید که در دست شب هجران اسیرم

آفتاب صبح امید معشوق قوله

بفریادم رس اے پیر خرابات بیک جرعه جو غم کن که پیرم

پیر خرابات مرشد قوله

چو طفلان تا که این زاهد فریب بسیب بوستان و شهید و شیرم

سبب بوستان کنایه از زاهد شهید و شیر صلاح و تقوی یعنی بسبب بوستان و شهید و شیر مرا همچو طفلان
تا که زاهد فریبی دهی و بجز برای محقرم از خود و ادراش کنی اے مرا تا که بجز زاهدان طفل فریب از خود
بنیرے اندازی و مجازاد پیش نظر جلوه گسازی بذر که غیر مبریا و خود و مرا ضمیر - قوله

بسوز این خرد تقوی چو حافظ که گر آتش شوم دروے بگیرم

نگیرم اثر نغم غزل

بر دایه طیب از سر که ز سر خبر ندارم بخودم دے را کن که ز خود خبر ندارم

این بیت از دیوان حافظ است

این بیت از دیوان حافظ است که در کتاب تذکره شاعران آمده است

این بیت از دیوان حافظ است

غریبی سافرت چو بر نئے تا بم تحمل نمیتوانم کرد شہم یار بادشاہ روزگار کہ بقصر خود بزرگترین اربابش
بود و نیز شہم یار قوله

زمجرمان سراپردہ وصال شوم | زبندگان خداوندگار خود باشم
سراپردہ سراچہ بادشاہان قوله

ہمیشہ پیشہ من عاشقی ورنہی بود | دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم
پیشہ کسب و ہنر و طبابت قوله

چو کار عمر نہ پیدا است بار و آن اولی | کہ روز واقعه پیش نگار خود باشم
روز واقعه روز مرگ قوله

ز دست بخت گران خواب و کاری سامان | اگر کنم گلہ راز دار خود باشم
گران خواب خفته راز دار خود باشم ہا کہے نگویم قوله

بود کہ لطف ازل رہنمون شود حافظ | و گرنہ تا با بد شر مسار خود باشم
شر مسار شرندہ غزل

چلسال رفت پیش کہ من لاف میزنم | کہ ساکنان دیر معان کمترین ہنم
دیرین بیت انہار محبت میکند کہ محبت ما امر و زینہ نیست بلکہ ازلیہ است قوله

ہرگز بہین عاطفت پیرے فروش | ساغر تہی نشد ز مے صاف روشنم
مین رفتگی عاطفت مہربانی ساغر دل مے محبت عشق یعنی ادارت کار این تا تو اتم کرد کہ ہرگز قوله

از مین عشق و دولت زندان پاکباز | پیوستہ صدر مصطبہا بود مسکنم
ازندان عاشقان صدر مصتبہ شرا بخانہ مسکن جاے سکونت یعنی از بسکہ عین محبت و محض

مروت بودم لاجرم ہر کجا کہ صاحب سلوک بسج می شدند مرا تنظیم میکردند و بلند تر از نہ نشاندند قوله
در شان من بدر و کشتی ظن بد مہر | کالوہ گشت خرقة وے پاک اتم

در کشتی میخواری و طریقہ ملائکہ و محبت مجازی خرقة ظاہر قوله

شہباز دست پاؤ شہم یار از چہ جا ست | کہ یاد بروہ اند ہواے نشیمنم
شہباز باز پسید پاؤ شہم یار ہوا محبت و آرزو نشیمن آشیان مرغان و جاے نشیمن و انعام

ہمیشہ آغا باستد یعنی من مرغ دست پرورد خدایم اما تعجب است کہ مکس اصلی خود را چرا در اموش کرده ام
ایچہ عملت و یختری است کہ بر من ستولی گشتہ قوله

حیف است بلبلے چو منی اندرین چمن | با این لسان عذب کہ فاش چو سوسنم

بلبلے چو منی چوں من بلبلے اندرین چمن دیبا وجود عذب شیریں یعنی ہر دم مرا حسرت و ہشتیاق
رہلہ میشود کمان اصلی کہ مکان وصل نیست مرغ روم کہ متناق ماناست بجا کہ دریں گلستان مانہ
سے گویم کہ حیف است قوله

آب و ہوا سے پارس عجب ہنفلہ پر دست | کو بہر ہے کہ خیمہ ازین خاک برکنم

پارس این وجود دیاسے فانی ہمدم حب و موافق قوله

توران شدہ تجبتہ کہ در من نیز فی فضل | شدہ منت مواہب او طوق گردنم

من نیز یدار دار در عرب رسے است کہ چون شمعے چیزے نفوذ شد و شمعے غمیںش مقرر کنہ و صاحب
کالا بران قیمت قرار نگید و گویند من نیز یہ قوله

حافظ نیز خرقہ قبح تاب کے کشی | در بزم خواجہ پرودہ زکارت برافکنم

پرودہ زکارت برافکنم سار آتشکار اکم غزل

حجاب چہرہ جان میشود غبار تخم | خوشادے کہ ازین چہرہ پرودہ بر فکنم

یعنی موجب وجود کدیب و کالیقاس لہذا دس ہمیں جسم ست کہ میان عاشق و معشوق حال
است دوست و دوست رسیدن ہی دہر و قتیکہ طائر روح عاشق ارقص عصری سر پہ بدوست
رسید و درین تنہا مگر است بموجب فتنہ الملوک ان کہ ہم صادقین ویر خود گفته است میان
عاشق و معشوق هیچ مائل نیست ۔ تو خود حجاب خودی حافظ از میان رنجیزہ قوله

چنین قفص نہ منزاع من خول الحاکمات | روم بگلشن رضوان کہ مرغ آن چمنم

چنین قفص کنایہ از وجود عصری گلشن رضوان عالم وحدت و اطلاق قوله

ایمان نشد کہ چرا آدم کج بودم | در بلیغ و درود کہ غافل ز کار خویش تہم

و بیان خیر میگود کہ چندانکہ رعنائی و زیبائی من خوشترے ہی جیرانی و سرگردانی من دیکار خویش او را
سے مان کہ نہ مرا انفس بے بنیاد خود غمیرے و نہ از آثار و مہماد و مہماد اترے نقلاست و قہ قہمہ تمام

کر دم و بجام رفتم انجا صورتی دیدم باقی منته تمام برد آن تمام نقش کرده با خود گشتم صورت بدین رعنائی
 و شخصی بدین زیبایی را بین است که برائے معشقتے نکاشته اند و بر آئینه بجهت ہمیش داشتند اندازین حکایت را
 از هر نوع گریه بستم که صورت زبان حال بر کشاد و گفت ای غافل اگر شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم
 هر چند که رنگ و بوے زیباست مرا چون لاله رخ و جوی سر و بالاست مرا در معلوم نشد که بر در خانه خلق و نقاش
 من از سر چه راست مرا بر در حمام برهنه شدم همه خلق بر من میگذاشتند شب و روز قائم منم ندیدیم دیگران و من
 مدت است که در دیوار آورده ام و حیران مانده ام و هیچ در نمی یابم که آینه من این رنگ چرا و آینه من این نقش چه
 است مبادا که ناگذاختم گشتم و زین روئے دیوار پاکم کنند و نه از بود خود هیچ سودی مرا نه اندر حقیقت
 وجودی مرا - شب در در ز محنت و اندوهم - زهر نوع خود را می میدهم - ندانم کیم من بدین برگردد نه از
 آمدن نه ز رفتن خبر - اگر نیستیم نیست این رنگ و بوے - و اگر هستم آخر چه خیرم بگوید - درین خاکه ان باد
 پیورده ام - همه عمر جز نقش نموده ام - از جمله حقائق عشق یکے نیست که محقق وجود خود را بعینه چون نقش بر دیوار
 بیند و از وجود و اوصاف خویش اصلاً خبری و اثری ندارد که انتهایه هو الوجود الی البدایه چنانچه در ابتدا
 نما نه از بود خویش متکین بود نهایت کار زانیا بود خود رفتن است از نیجاست که عیان شد الام قولہ

چگونه طوف کنم و در فضاے عالم قدس	چو در سراچه ترکیب خسته بند تنم
طوف سیر فضا میدان سراچه سراي خورد سراچه ترکیب دنیا خسته بند مقید قولہ	
مرا که منزل حورست مسکن و دادی	چرا بکوی خراباتیان بود و طعم
منظر جات نظر و عمل منزل باے فرود آمدن چرا که ب از چه و خراباتیان اهل دنیا قولہ	
اگر خون دل بوی عشق می آید	عجب مدار که همه درو نافع ختم
نافه معروف منتن ولایت است تسکینه از ترکستان منسوب بخبر دیوان قولہ	
طر از پیرهن زد کشتم بهین چون شمع	که سوزناست نهانی درون پیرهنم
طر از نقش و نگار قولہ	
بیا و هستی حافظ از پیش او بردار	که با وجود تو کس نشنود من که منم
او کنایه بحافظ غزل	
حاشا که من بموسم گل ترکے کنم	من لاف عشق مینم این کارے کنم

حاشا دور باد سالک گفتہ اگر نادر و عجم عالم را ہمہ یکبارہ رعب عرضہ کنند اگر کام حاشا بحرہ از ان
شراب ناب شیرین ستہ بچوے خواہ خرید و بیشک این کیفیت را ترجیح خواہد نہاد و رویا و مایہا
چنانکہ گوید حاشا الہ قولہ

مطرب کجاست تا ہمہ محصول زبد عالم | در کار جنگ و بر ربط و آوارے کنم

و این ہرے کہ محب کردہ است معلوم میشود کہ نرد و قصود اصلی کلی آن کہیت است و س باقی الطیل
آل کہیت لغتہ مطرب کجاست الہ

از قال ذیل مدرسہ حالی دلم گرفت | یک چند نیز خدمت معشوق دے کنم

از ذیل و قال گفتگو مدرسہ عالم و علیم عالمی الحال دلم گرفت مولیٰ ستہ قولہ

کو یک صبح تا گلے شب و آق | با آن حجتہ طالع فرزندہ سیے کنم

ماستق را حلیتے اس کہ مادر و دیوار را گوید اگر چہ کتھاں عشق لازم است اما او نمیتوان کرد سادہ ال
ما صبا میگوید کو یک صبح تا گلے شب و آق حجتہ سادک قولہ

از نامہ سیاہ تر رسم کہ روز حشر | با فیض فضل اوصدا زین نامہ طے کنم

روزے رسول م با اصحاب در کو بیاد مدینہ سے گذشت رے سو گد داد کہ بجا دے نرول و مایہ
چون و آمدند دید کہ آتے اور حستہ لود و اولاد اگر دانتس ماری میگرد گفت یا ہاشمی اللہ اکرم بعدا
ام انا ما و لادی و مود علی اللہ از ہم الراحمین قالب اتراں یا رسول اللہ احسان الفی و لادی
فانصار کیف یلقی اللہ بعدا فیہا و ہوا رحم الراحمین پس رسول عم گھٹ گھلا لا وحی اریست
از نامہ سیاہ الہ و حائل مایہ کہ رفساے دبا و میہری و ہر مطلع ستود و بادوستان ہمارا رنگانی کند
و این نکتہ گوش کند کہ قولہ

کے بود و زمانہ وفا جامے بیار | اناسن حکایتے جم و کاوس کے کنم

کاوس کے یکاؤں نام ماوتاہے ذیل نمود را گوید ذیل مرعول را قولہ

این جان عاریت کہ تحافظہ پر دوست | روزے رخت بہ بنم و تسلیم سے کنم

تسلیم سپردن مغزل

حالیا معلومت خوش دران سے بنم | کہ کشم رخت بہیجانہ و خوش بنستیم

دست

حالیہ احوال مصلحت نیک اندیشی قولہ

جام سے گیرم و از ابل ریا دور شوم | یعنی از ابل جہان پاکدلی بگزینم

جام سے گیرم و عشق متغول شوم از ابل ریا دور شوم از صحبت مرانیان دور شوم ابل دل
کسے کہ اطلاع بر غیبات دارد کنایت از مرشد کمال قولہ

بسکہ در خرقدہ سالوس ز دم لاف مصلح | شرمسار رخ ساقی و سئے رنگینم

ساقی محبوب حقیقی سے رنگین شراب عشق و محبت قولہ

سر بازادگی از خلق بر آرم چون سرو | اگر وہ دست کہ دامن ز جہان بر چینم

کروہ دست اگر بسر کبد و حاصل گردد و ایں ز جہان بر چینم اعراض از جہان کنم قولہ

دل و جانم بخیاں سر زلف تو بسوخت | در گو ابا بدیت اینک نفس مشکینم

سر زلف اشارت بجدہ عشق و محبت گواشا ہدف نفس مشکین کلمات عشق انگیز قولہ

بر دلم گردستہاست خدا را پسند | کہ مکر شود آئینہ مہر آئینم

مکد تر و آئینہ دل صفا مہر آئین چون آفتاب قولہ

سینہ تنگ من و بار غم او ہیہات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم

مرد لائق برداشتن بار گران غم عشق و غم ہجر قولہ

بندہ آصف عہد و لم آزد دکن | کہ اگر دم زخم از چرخ نخواہد کینم

دم زخم بگویم نخواہد کینم عوض کین من ہمیشہ غزل

خورم آن روز گزین منزل دیران بروم | راحت جان طلبم وز پے جانان بروم

ساکے را کہ نفس مارہ اش بصفط الطینان متصف شد روح اور از عالم بلا کشتہ پیدا آمد زبان شیش

بدن ترانہ مترنم میشود خورم آفرود الخ قولہ

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

زندان سکندر کنایت از شہر شیراز کہ در زمان سکندر زندان تھانہ بود و نیز گویند سکندر در انجامدنوں آت

و ملک سلیمان کنایت از شہر ہند کہ زرد در عہد خواجہ سبب بلاد دیگران در کمال رخاہیت بود و اہالی آن

شہر خوانان قدوم حضرت بودند و خواجہ نیز آندوے سکونت آن ہشتند و ہموارہ حاکم آزمای ستودند

من اگر نہ خواہم در حلقہ سحر
زین مقام کہ تو کم بینی و کتر زینم

چنانکہ گفتہ سے اسے مسلماناں کساں شہر خیزد این گہوے چکائے سراخی ساساں کوئے میدان شامہ
 دے توانکہ سکدر ارادہ ار حاکم جو کرد کہ اخلاق ادواء را تنگ آورده و سیلماں کنایہ ار حاکم شہر دیگر
 میگید کہ متعلی بالصفات بود دوست خود و کریمے کستود و طریص اعتقاد در شاں اہل اندو نہ و خانہ چو کرد کہ
 سنگھائی و خوشحالی نمی درزند و شیرازہ بیاد طے کہ مافود را ملک دیگر امداریم و درندان سکندر
 محکم دنیا سخن اہم عبارت اردنیہ بود و ملک سلیمان کنایہ ار ملک حقیقتہ تنود و در محاریم اگرچہ
 حقیقت برستی اما چون تفسیری دارد مقاماتش محسوسست سے مردان سیدار و حقیقتہ ملکی است فیلیا
 در ہاتش نگنجد و مقاماتش تمجید و تہذیر نسختہ ملک سلیمان است کرد و سکندر بہر خیزد کہ عالم کیر بود
 گروہے بنیبریش سے ستود اما نزد سلیمان چہ دران مینود و بچنان مجاز و حسب حقیقتہ نتیجہ قدر ندارد
 اگرچہ در مقام خود موداری سے آرد و نیز میگید چید و بن محنت آباد و میا مستقیم وقت آن شد کہ محکم
 کل تنی ملک الادب الہ حکم دالیر و چون انہ مقام اوے لعالم بالاروحہ کینم قولہ

اگرچہ دایم کہ بجایے نہر و راہ غریب | من ہوئے خوش آن زلف پریشان بروم

بوسے امید وقوع محنت میگید کہ اردولس اصلی کہ جدا شدہ ام منزلہ آن مساوم کہ ناگاہ بشہر عرت
 در آمدہ باشد در و را ہے نمیداند و در چار سوسے شہر قطر باشد کہ از کجا آتسے رسد تا دست گیرد
 و را ہما شود با وجود اینہمہ میگید کہ درین سفر گرچہ دایم بجایے الخ قولہ

چون صبا بادل بیار و تن بطاقت | بہو اداری آن سرو خراسان بروم

میگوید ہستیاق وصل جامان رہ مرتبہ است کہ بتقریر آید ما وجود ابہمہ صفت بدن کہ دماجران دوسے
 جانان مراست میخواہم کہ چون صبا الخ قولہ

درہ او چو قلم کر بزم باید رفت | ابادل زخم کش و دیدہ گریان بروم

سیسے چرا زدم ہمیشہ در ہواسے کوئے جامان امید روئے جامان کہ متاہدہ ما کمال او میگرد و در دست
 ہجو قلم الخ زخم کش مروج آرسے یکیند و کوئے دہد و درع سے لودم باز ہواسے کوئے زندان ہمارا
 محبت آتس تنوں در دل و جان ما قوام انگنہ مافود گنم کہ قولہ

نذر کردم کہ اگر غم بسر آید روزے | تا در میگدہ شادان و غزنخوان بروم

بسر آید آخر تنود میگدہ عشق شادان شادی کسدہ غزنخوان سرود گوسدہ قولہ

تاریخ از چو غم حال گرانباران نیست	پارسیان مدوستان خوش آسان بروم
تاریان عربیان و عربی گویان مرا سلف که آسوده اند در جوار قرب حق و قرب حق را برب ازان گشته که بیست	در ملک عرب داده پارسیان کنایه از مرشدان دین منی است سلفان چون غم حال گرانباران نیست
که از کشاکش دوران رسته اند و بجز از قرب مولا یوست که مرشدان دین مدوستان فراموشان دوران	را در ایم و چون اهل تحقیق گفته اند که بے پیر و اگر چه سکندر زانی این راه است که بیدیل نتوان رفت
ساک گاه رهن اشاره بدین طریق کرده که قوله	
در چو حافظانیم ره زیبا بان بیرون	همره کو کب آصف دوران بروم
کو کب فرج دوران زمانه آصف دوران مرشد غزل	
خیال روس تو گر بگذرد بگلشن چشم	دل از بے نظر آید بسوی روزن چشم
گلشن چشم اضافه بیانیه النظر نگرستن قوله	
بیا که لعل و گهر و نثار مقدم تو	ز کنج خانه دل می کشم بمخزن چشم
لعل و گهر استاده باشکهاے سرخ و سفید مقدم پیش آمدن کنج گوشه خانه دل اضافه بیانیه مخزن	بای خانه مخزن چشم اضافه بیانیه قوله
سزای تنگیه گهت منظرے نے بینم	منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سزای لائق گوشه معین چشم اضافه بیانیه قوله	
سحر سرشک روانم سرخ زابی داشت	گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
سحر بادا سرشک اشک قوله	
انخت روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خلطه خون من بگردن چشم
انخت روز روز ازل قوله	
بیوسه شوه وصل تو تا سحر همه شب	براه با دهنم شجر آغ روشن چشم
نقطه باشم قوله	
بمردی که دل در دست حافظ را	مزن بناوک دلدوز مردم فکن چشم
بمردی جسم مروت آدمی ناوک دلدوز چشم با مصلاح شان کنایه است از مواخذه باطلان تصویر	

ارساک سے آست کہ سوگند آدمیت و مردمی کہ در دستاں باشد و مادے تقصیرے کہ از یکے
لوجود آید دیگرے را دوست بخواست دل بدو مدد خاطر اساوک و لدوز مردم انگن کہ عبارت از تنیم
مرن اے اطلاع تقدیرے کہ اندو مانتصاے بستریت ظاہر شود در موافقہ میگلن سفت رحمتی
حت نفسی را کار در ماوک چتم را این اشارت مبالغہ

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم	بر در دوست تشنیم و مرادے طلبیم
میحانہ ۵ عالم عشق اے پسر بچہ ایت	اگر تیرا عقل کل دیواہ ایت - کشا و تانیا
زاد را در حرم دوست نداریم	اگر اے زور میکہ زادے طلبیم
زاد و تہ میکہ بہانہ غاہ قولہ	

لذت داغ غمت بر دل مابا و حرام	اگر از جور غم عشق تو دادے طلبیم
غم کناہ از عشق جور غم عشق ستاہ عشق واد انصاف قولہ	
اتک الودہ ما گریہ روانست وے	بر سالت سوے ادیاک نہادے طلبیم
رسالت پیغام در ستادن پاک نہاد نیک دات قولہ	

تا بود نسخہ عطریے دل سودا زوہ را	از خط خالیہ سایی تو سوداے طلبیم
عطر کسر لے خوش سودا زوہ دیواہ خالیہ مطربست نایت لطیف قولہ	
چون غمت را نتوان یافت گرد دل شاد	ما با مسید غمت خاطر شادی طلبیم
شادے غم قولہ	

بر در مدرسہ تا چند تشنیمی قنط	خیز تا از در میخانه کشادے طلبیم
مدرسہ جاسے طلبیم غزل	

خیال کدے تو در کار گاہ دیدہ کشیدیم	بصورت تو نگارے نزدیکم نہ شیدیم
کار گاہ مایے کار خزان خراساد زادی بر میدیم سرگستہ عالم شدیم غنچہ گل ماسلفہ ظلمت	
تاریک آجیات کناہ از ستاہہ ہواے آرد چراغ دوستی غزل	

خیز تا خرقة صوفی بخرا بات بریم	دلق طامات ببازار خرافات بریم
صوفی ایجا کناہ از صوفی مرا نیست کہ بخرا بات عالم ماکہ عشق است	

بیزیر قومیہ کہ نسب و اخلاص را در آنجا گذر نیست نشانے دادہ اند از خرابات کہ التوحید اسقاط
الاضافات دلق طامات وجود فانی و افعال ربانی و قیل و قال لایعنی بازار خرافات یمنان خرافات
سخنان پیہودہ و پریشان قولہ

تا ہمہ خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ سبھے بدر پیر مناجات بریم

خلوتیان خلوت نشینان مراد زاهدان صبوحی شرابے کہ بامداد خورند قولہ

ور نہد در رہ ما خار ملاست زابد از گلستانش بزندان تکافات بریم

مکافات بدلہ و خوش تان ضمیر جمع حاضر عرتاں بابا قولہ

قدر وقت ارشنا سدل و کار نمکند بس خجالت کہ ازین حاصل اوقات بریم

خجالت شرمندگی اوقات و قہتہا قولہ

فتنہ می بار و ازین سقف مقرنس بر خیز تا بیخا نہ پناہ از ہمہ آفات بریم

فتنہ حادثہ سقف فلک مقرنس بنا بر دور کہ بر و بر و بان بروند و سقف مقرنس کنایہ آسمان سے قولہ

سوے رندان قلندر برہ آور د سفر دلق پشمینہ و سجادہ بطامات بریم

طامات سخنان پیہودہ از چپ در است قولہ

باتو آن عہد کہ در وادی امین ستیم اچھو موے آرئی گوے بمیقات بریم

وادی امین نام بیابانے قولہ

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند رہ سپر سیم مگر پے بہمات بریم

بیابان فنا عشق و سلوک گم شدن بے ادبی و فن رہ سپر سیم مرشدی علیم پے بہمات بریم بقصد فنا
گرویم - قولہ

خاک کوے تو یحییٰ راے قیامت فردا ہمہ برفرق سراز بہر مباحات بریم

مباحات با یکدگر فخر کردن قولہ

حافظ آب رخ خود برد بر سرفلہ مرینر حاجت آن بہ کہ بر قاضی حاجات بریم

سفلہ کنایہ از دوش پیش مقلد قاضی حاجات بر آرنہ حاجات حق تعالیٰ غفل

در خرابات مغان گر گذر افتد بازیم حاصل خرقة و سجادہ نئے در بازیم

خزبات مغال کسایتا مقام حق و توحید حاصل خرقه و سجاده زب و سلاح قوله

حلقه تو بچیز یادگر امروز زخم خازن میکند فردا نکست در بازیم

یعنی اگر چوں زانداں امروز گرفتار رہی نام و در حصول عشق حالی با تم خازن میکند اصافه سیانہ مراد عشق و حق تعالیٰ فردا قیامت نکند در بازیم مارند ہمارا قوله

در جو پر دانه دہ دست فراغ البالی جز بدان عارض شمع نبودی و ازم

دہ دست میسر آید کام مقصود قوله

صحبت حور شوخا ہم کہ بود عین قصور با خیال تو چرا با دگر ہے پروازیم

دور لبھے گفت دریافتہ اگر در وقت استغراق حور بہشت را در نظر سیارہ خاکز باست و چوں لعل استغراق باز آید انچه حق تعالیٰ ستایش آن نموده مقرر دارد ہمچنین کمال حمدی سے اگر صبر نیز بہشت و حور در شہت دورہ در رویا دیدہ ام فتویٰ و تقویٰ دیگر است - یعنی چوں در استغراق ماتہ نظر حور بہشت کند فتویٰ است اما تقویٰ دیگر است قوله

سر سوداے تو در سینه بماندی نہ بان چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازیم

سر خیال عشق و محبت تر دامن گہ گار و میوہ و بلوت در چہرے فاش آنکار قوله

ما چراے دل سرگشتہ نگویم با کس زانکہ جز تیغ غمت نیست کسے ہوایم

ما چرا قصہ گدستہ و مسازمب و ہوا حق قوله

امیغ سان از نفس خاک ہواے گشتم با امیدے کہ مگر صید کنستہ ہوایم

سان ماندہ قفس وجود ہواے امیدے شہباز مار سفید کما تہ از حق تعالیٰ و نیز عاشق و مار کمال

قوله اگر بہر ہوسے سر سے برتن حافظہ باشد ہچون زلفت ہمہ را در قدست اندازیم

سے جان خواہم از حد اندانے کہ صد ہزار تاصد ہزار بار بمیرم برائے یارہ غزل

دیدہ دریا کنم وسیل بصیر انگشم و نذرین کار و دل غولیش بدریا کنم

و نذرین کار کما تہ از اشکباری قوله

خور وہ ام تیر فلک بادہ بدہ ناسرست عقدہ در بند کمر ترکش جوزا انگشم

معنی آنست کہ است مرتدا اگر دش سپہر کو فتار مستہ ام مادہ محبت مدہ ناسرست گتہ در بند کمر ترکش جودا

عقد سے فگنم تا صا صبح کہ عطار دست از تصرف باز ماند و لنگی و مضرتے کبس نرساند قوله	
جرعه جام برین بحر روان افشانم	غلغل چنگ درین گنبد مینا فگنم
بحر روان فلک و نیز دل غلغل شور و غوغا گنبد مینا آسمان قوله	
مایه نوش ملی آنجاست کہ دلدار آنجاست	سیکنم جہد کہ خود را مگر آغوب فگنم
مگر بے شک استعمال کنند و بے یقین دہنے قوله	
بند برقع بکشا اے مہ خورشید لقا	تا چو زلفت سر سودا زده دریا فگنم
سودا زده یعنی دیوانہ سودہ نیک کہنہ قوله	
حافظا تکیہ بر ایام چو سہرست و خطا	من چہرا عشرت امرور بقدر فگنم
منہ دارو آئینہ غزل	
امی شب بیل اشک رہ خواب میزوم	لغنتے بیاد روئے تو در آب میزوم
رہ خواب میزوم رفع خواب سے نمودم قوله	
ابر دے یار در نظم خرقة البوخت	جامے بیا و گوشہ محراب میزوم
خرقة البوخت وجود فنا کرد قوله	
روئے نگار در نظم جلوه مینمؤ	وزدور بوسہ بر رخ مہتاب میزوم
مہتاب کنایہ معشوق قوله	
ہر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بچبت	بازش زطرہ تو بمضرب میزوم
ہر مرغ فکر مضمون طرہ سوئے پیچیدہ کہ محبوبان بردوش میگذارند مضرب بکسر زخم و طلقہ	
چوب کہ کبوتران را بدلان گیرند و تیر گز قوله	
نقش خیال روئے تو تا وقت صبحم	بر کار گاہ دیدہ بنخواب میزوم
کار گاہ کار خانہ قوله	
ساقی بصوت این غزلم کاسہ میگفت	میگفتم این سرود وئے ناب میزوم
ناب بے آمیزش و ناس - قوله	
خوش بود وقت حافظ و فال مرا دکام	بر نام عمر و دولت احباب میزوم

احباب دوستان غزل

دوستان وقت گل آن کہ عشرت گویم	سخن پیر مغانست بجان مرنویشم
وقت گل ایام ہر کایہ ار ایام حوالی عشرت عشق و محبت	پیر مغان مغان کامل سخن پیر مغان
اشارہ بمصنوع مصرع اول قولہ	
ہنست در کس کرم و وقت طرب میگزد	چارہ آنست کہ سجادہ بے لفر و تہیم
ہنست در کس کرم و تہیکس تو چہ نمیکند وقت طرب میگزد و وقت حصول معرفت اردست میزد	طرب شادی و فرح چارہ علاج سجادہ کسایتہ ار رہ دیار سائی مے عشق و محبت قولہ
خوش ہو بہنست مہج بخش خدا یا نہرست	ناز نینے کہ برویش مے گلگون تویشم
خوش ہو اکنایتہ از دنیا و حوالی ناز نینے معشوقے کسایتہ ار مرست کہ برویش مے گلگون تویشم کہ	در بین احوال عشق ہائیم قولہ
گل بجوش آمد و از مے نزدیش کہے	لا جرم ز آتش حرمان ہوس می جویشم
گل کسایتہ از دل و ہوس حوالی حرمان بے بیسی قولہ	
ارغنون ساز فلک رہن اہل نہرست	چون ازین نغمہ نالیم ویر ازخرویشم
ارغنون نام سارے ساعتہ اطلالون ساز فلک اصافہ سیاسیہ رہن راہ	زمنہ مراد و رہے آزار غزل
دوش بیماری جیشم تو بہر و از دستم	لیکن از لطف لب صورت جان بچشم
بیماری جیشم کہ اتفاقی جیشم ہیادہ عامہ ایست کہ ہیچ یک دیگر اید و این صفت حوالہ است	کہ ہف قاصرات الطرب لہ بطمتہن اس قہام و کلاحت لطف یا کیرگی دہرانی
لب مراد لطف مے کہ شیریں حوسہ مند لطف مذاست باغ با ناز آب اولش و ماست	بہر و از دستم اے سقا ساز ساخت مرا صورت جان می بستم بچہ چہند است حیات بینہ و دم قولہ
عشق من با خط مشکین تو امر و نہی نیست	ویر کا ہست کزین جام ہلا اہل مستم
خط مشکین عالم صفات ویر کا ہست مذہب ہلا اہل مذہب سحت کہ در زمان مکہ جام ہلا اہل	کنایتہ از عشق قولہ

حافظ ابن مال حبیب الزمان گفت کہ

ازین دست اربین قسم قوله

انگشته ناسنجیده گفتم دلبر امعد و زرا | عشوه را فرماتا کس طبع را موزون کنم

انگشته ناسنجیده اشاره با آنکه کاشش را سر و گفتم دلبر امعد و زرا حاس و واحد مکن عشوه را
فرماید تو چه را نگار و نظری در کار ما کن قوله

ز درونی میکشم زان طبع نازک بیکشاده | ساقیا جامه بده تاجه را انگلگون کنم

ز درونی میکشم از آنکه ساقیا ازین سپیده گوئی ملول شود ساقی کنایه ارجی موجب دستم و بهم
ترا با ظهور دا جامه بده ستوق و محنت عطا ما قوله

اے نسیم حضرت سلمیٰ خدارا تاسکے | ربع را بر نیم زخم اطلال را هیچون کنم

سلمیٰ نام معشوقه عرب خدارا بواسطه صانع لعل مرل اطلال نشان سراپاے کبھی چون
نام جوئے قوله

منکه ره بر دم بچ حسن بے پایان دوست | صد گداے همچو خود را بعد ازین فارون کنم

کج متابه غزل

در خرابات مغال نور خدا سے بینم | دین عجب بین که چه نور سے ز کجا می بینم

مدان که محقق را همه جا مشهور دست چه در سجد و کشت و چه در خرابات و التعات ایشال بظا هر حسینم هم
ازینجا است خیالچه معری گوید منکه در صورت حوایل همه اوسه میم + تو میدار که من رده کجی بینم
معری انچه تو اش سبطی در خلوت د من حیان رسر کر که چه و کوسه بینم قوله

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاح که تو | خانه سے مینی و من خانه خدا سے بینم

جلوه بر من مفروش اظهار عظمت و درگی حود بر ما کس ملک الحاح سرور حاجیاں خانه می بینم
نظر تو بخانه کعبه است مانند دایه منی من خانه خدا سے بینم نظرس بحقیقه اصلی است قوله

خواهم از زلف بتان نافه کشانی کردن | فکر و درست بهمانا که خطایه بینم

زلف بتان عشق مستوقان نافه کشانی کردن حصول حقائق و معارف نمودن خطایه و تپا قوله
کیست درد کوش این میکده یارب که درش | قبله حاجت و محراب د عایه بینم

دردش درد کوش در دستنده قوله

دردش درد کوش در دستنده قوله

۱۱۱

آن سر ناله زبان ازینده حافظه یاکون به تداو عایه دولت آن حسن رضا افزون کنم

هر دم از دو تو کشته زده ام را خیال	با که گویم که درین پردو چه بامی بینم
هر دم کشته اند و تو زده مرا منصب مرتبه قوله	
نیست در دائرہ لفظه خلاف از کم و بیش	که من این مسئله بیچون و چرا می بینم
دائرہ حلقه اینجا کتابه از فلک سوز که محیط عالم و عالمیان بود معنی آنست که در دائرہ فلک هر چه هست از کم و بیش بر سر چه تقدیر است و این خلاف که بین الانام و اقصی خلاف تقریر است که جز گفت و شنود بیش نه و مردم را جز قبل و بعد الی بیش نه و بطور نسخه دیگر که بجای لفظ لفظه خلاف نقش خیال بود معنی آنست که در دائرہ دنیا هر چه موجود است از کم و بیش جز نقش خیال اے صورت خیالی و نمینمی اگر چه بظاہر شرع مخالف مینماید لیکن بهدسب عرفا درست می آید و غیرش غیر در جهان نگذشت لاجرم عین جمله اشیا شره قوله	
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین	انچه من هر سحر از باد و صبا می بینم
بچسب روح پرور معرفت از عاشقان و عارفان حصول نمود باد و صبا مرشد و جذبه معشوق و نام و مقاصد دیگر باد و صبا و نوبهار و جذبه معشوق کان جاذب تر آمد از کند و غزل	
ویدار شد میسر بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم از روزگار هم
اے دل بشارت و بهمت محتسب نماند	در سب جهان پرست و بت بیگسار هم
محتسب عقل معاش که مانع عشق است و نیز حجاب نفسانی و بشریه قوله	
تا عیب کس بر ندی و مستی می کنیم	لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
لعل بتان لبان معشوق قوله	
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین	خشم از میان بر رفت و مشک از کنار هم
آن شد آن وقت رفت قوله	
خاطر بدست تفرقه و ادن نریز کیست	مجموعه منخواه و صراحی بیار هم
خاطر بدست تفرقه و ادن گرفتار عالم کثرت ماندن مجموعه عالم حصه که تمام جمع البت است صراحی دل ملو از عشق قوله	
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش	تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

خاکیان عشق عاشقان چرخه قطره لب مراد لطف داران عشق مراد لب خاک وجود ناقص ایستادن که
بسر له خاک بت لعلگون سرج مشکبار خوشتر قوله

چون کائنات جمله بوسه تو زنده اند / اے آفتاب سایه زین بر مدار هم

کائنات جمله موجودات سایه زمین بر مدار مرا نیز محروم مدار قوله

چون آبرو سے لاله گل فیض حشمت / اے ابر لطف بر من خاکی بیازم

لاله گل عاشقان دعا رواں قوله

بر مان ملک و دین که دست فدا نش / ایام کان سین شد و دریا یسار هم

ایام روزه که عمارت از ایام و رات او بود معنی آنست که زمان ملک و دین که از دست فدا نش ایام
این سرگی بسر آنکه که کان که معدن زرد و سیم و سائر جواهر است دست کشش درآمد و دریا که معدن
دروازه است دست چسب درآمد نمایی اهل ایام او هر دو دست کرم و سخامی در زند و رعایت اندیشه
هیچ نمی نرسند و این اکمال مداحی است یعنی اے طالب رعنا سخاے او اهل زمان را این اثر
میدهد که سخا و کرم هر دو دست میکند و در افلاس نمیرسد قوله

گو سے زمین ربوده چو گان عدل تست / وین بر کشیده گنبد نیلی حصا ز هم

گو سے زمین اسافه سایه ربوده رده ته اے مقید و بند بر کشیده مدی گنبد نیلی حصا ز هم

عزم سبک عنان تو دور جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

عزم قصد قوله

تا از نیتجه فلک طور دور دست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

طور طریق و روش قوله

خالی مباد کاخ جلالت ز سردران / وز ساقیان سروفت و گلغزار هم

کاخ کشک گلغزار گلخار قوله

اہل نظر اسیر تو اند از حسد ابریں / وز انتقام آصف جم اقتدار هم

انتقام کیسے کتیدن خسرو نام پیر باوش جم حق توائے اقتدار مرتبہ غزل

و دروم از یار است درمان نیز هم / دل خدا سے او شد و جان نیز هم

حافظ کہ در شتاب تو چندین گهر فشانند

لے کہ نہ لگتا نہ ہوتا تھا یہاں پر صرف ایک ہی چیز تھی جو اس کی نگاہوں سے گزرتی رہتی تھی۔ وہ تو کچھ اور نہیں بلکہ ایک ایسا عجیب سا شخص تھا جس نے اس کی زندگی بھر میں اس کے دل کو جیت لیا تھا۔

واصف کلاک سلیمان بن عزیز ہوا

ماشت گفته که من هیچ چیز را بغیر سنا و نکر و دام هر چه از نیکی دیدی که بر من آمد مهربا و نسبت کرد ام
دل و سر و دق و زور و مال هر چه که دارم مهربا و انیل او گردانید و ام و میگویم که در دم انیار الخ قوله

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم

چون استاره بمشاریه واحد قریب کنند این گویند و دیگر بمشاریه بعید کنند آن گویند آدمی زاده طرّف
جمع نیست و اگر فرشته برشته و از حیوان و اگر کند میل این شود به ازین و در کند میل آن شود بد از آن
باید دانست که چنانچه اشاره بمشاریه محسوس در خارج کنند همچنین گاهی باشد که اشاره بمشاریه
معقولی منظور در ذین کنند اینک میگویند الهم یعنی اینکه مردم میگویند که آن یعنی ملاحظت داد از حسن بهتر است
یا ماه و دوارد چون امر معقول نسبت با امر محسوس یک گونه بعدی دارد لہذا بلفظ آن کہ موضوع بر
بعید است اشاره کرد و دیگر او میفرماید ما روے تو آفتاب دیدم و خوبست ولیکہ آن ندارد و قوله

چون سرآمد دولت شہاے وصل | بگذرد ایام حیدر ان نیز ہم

سرآمد آخر آہ بگزدو یعنی خوش باش کہ بگزدو قولہ

خون ما آن نرس متانده وخت	وان سسر لطف پریشان نیز هم
--------------------------	---------------------------

نرگس مستانه تجلی تہاری سوزلف مشکلات طریقت قولہ

اعتماد ہے نیست بر کارِ جهان	بلکہ برگردون گردان نیز ہم
-----------------------------	---------------------------

گردون آسمان گردان گردش کننده قولم

داستان در پردہ میگوئی نوے

دوستان درپردہ یعنی سخن درپردہ بدستان اے آشکارا مہر پہرہ و آن دوستان نیست
کہ در بیت آیین دہے آید قولہ

هر دو عالم یک فروغ رومی است

منبر و غرض ریشنی قوله

عاشق از مفتی نترسد مے بیار	بلکہ از بر غوے کہہ نہ نیرادم
----------------------------	------------------------------

بر غومے شبنم کہنہ دیرینہ غزل

در نهانخانه عشرت صنیع خوش دام	که ز زلف و رخ او فل در آتش دارم
-------------------------------	---------------------------------

لعل در آتش سسرت و بیزار قوله	
عاشق و زردم و میخواره با و از بلند	اینهمه منصب ازان شیخ پرلوش دارم
پرلوش باسدیری قوله	
اگر بکاشانه زندان قدر می خواهی زد	لعل شیر شکرین و میغیش دارم
لعل صم میوه ای نمکین که میواراں وقت میخواری در میتی میدارند میغیش خالص قوله	
در تو زین دست مرا میسر و سامان دارم	من بآه سحر زلف مستوش دارم
زین دست می ای این قسم مشوش پرنتاں - قوله	
در چنین جلوه نمای خط نگاری دوست	من سج زرد بخونابه منقش دارم
خونابه اشک خول آلود قوله	
حافظا چو غم و شادی جهان در گذر است	بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم
در گذر است گدیده است غزل	
از دستان من دیوای مهر رخسار تو ام	نیست بکساعت قرار از تروق دیدار تو ام
سان باسد هوا آرد با و اعتبار بر سر انجم قصد ام رونتابم ازان بیرون نیایم گر شود سر	
در سر کار تو ام اگر چه در اں کار میرم غزل	
روزگار می کشد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار ایل دولت میکنم
میخانه عالم عشق ویر استانه مرستد قوله	
تا نگردد دام وصل ارم تند و خوشخرام	در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
تند و شفتیق برده است آتش حواری خوش رفتار که کوه نو آذر الکک گوید خوشخرام خوش رفتار قوله	
او عطا کار بوسه حق شنید بشنوائین سخن	در حضورش نیز میگویم نه غمت میکنم
در حضورش رو بروی او غیبت عقب قوله	
چو صبا آفتان و خیزان میر و ماکو و دود	و رفیق راد استمداد همت میکنم
رفیقان یاراں استمداد طلب مدد کردن همت تو ح قوله	
خاک کویت بر تپا درخت ما پیش ازین	لطفها کردی بنا تخفیف رحمت میکنم

خاک کویت دنیا بد لطفها کردی مقدس است که ازین آفرید یا بسوس خودم باز طلبید منی آنست که
 دنیا تحمل نمانیکند و مارا توقت در بجای نه سوز و لطفها کردی که مرا ازین خاکدان براس حصول حرفان
 بوجہ آوردی اکنون که بفرمان رسیدم دلم ازین مقام برخاست و رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف
 میکنم و توجہ بآن مقام میکنم و نیز آنست که دنیا تحمل من نمانیکند و مارا توقت نمی سوز و لطفها کردی که
 بسوس خود طلبیدی حکم ترا اجابت کردم و رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میدهم و از باب قرب
 زبان رحلت خویش معلوم میشود و نیز خاک کویت عبارت از وجود باشد بحکم خلق الانسان ضعیفا
 رحمت بیچ و تاب عشق است منی آنست که اسے خالق جان وجود من که از پیری ضعیف شده رحمت
 دشمنای عشق نمیتواند کشید لطفها کردی که مرا چون طوطی درین نفس آوردی تا مقامات بلند برت آدم
 اکنون رحمت دے را تخفیف میکنم و توجہ بفرمان دیگرے هم قوله

ازین عرش آمین میکنم روح الامین	چون دعالے پادشاه ملک ملت میکنم
--------------------------------	--------------------------------

ایمین دست راست روح الامین جبریل عرم قوله

خسرو امید جاہ و مال دارم زین قبیل	التماس آستان بوسی حضرت میکنم
-----------------------------------	------------------------------

ازین قبیل ازین واسطه التماس درخواست غزل

روز عید است من امر و دوران تدبیرم	که دهم حاصل سی روزہ و ساغر گیرم
-----------------------------------	---------------------------------

روز عید مکاشفات انوار حاصل سی روزہ زہد صلاح ساغر گیرم	لبش و زنی مشغول گردم قوله
---	---------------------------

من بخلوت نشینم پس ازین در بمثل	زاهد صومعه برپایے نہد زنجیرم
--------------------------------	------------------------------

بمشل نے المثل و بالسنخ قوله

پندیرم نہ دہد و اعظ شہرم لیکن	من نہ آنم کہ دگر پند کہے پندیرم
-------------------------------	---------------------------------

پندیرم قبول کنم قوله

می پذیرم مے و سجادہ تقویٰ بردوش	آہ اگر خلق شود آگہ ازین تزویرم
---------------------------------	--------------------------------

مے پذیرم مے نوشی مے کم سجادہ تقویٰ بردوش	بظاہر لباس زہد تزویر مکر و باد و رخ غزل
--	---

ز دست کوتہ خود زیر بارم	کہ از بالا بلند ان شرمسارم
-------------------------	----------------------------

ز دست کوتہ یعنی از بے استعدادی و یا بسبب زہد زیر بارم گرفتار ہجام بالا بلند ان مشوقان

نہ ازین شوقی اکنون با خلق صحبت میکنم

سازو دہد مے اموزد بہ از حد مے

نزدیکست کہ این عصبہ این فلک یلگون من گشتہ رلون دیوانہ و معمول کردم قوله

مگر زنجیر موتے گیر دم دست | و گرنہ سر بستیدائی برآرم

زنجیر موتے منتوتی گیر دم دست دشگری کہ شیدائی دید اگهی قوله

زچشم من بپرس اوضاع کردن | کہ شب تار و ز اختر سے شمارم

اوضاع مع وضع سے روش مطربتہ اختر سمر دن کما تہ ارسیداد دن کہ ہمیشہ رسیدی اختر سمر قوله

باین شکر اندے بوسم لب جام | کہ کردا کہ ز دور روزگارم

آ کہ داق و جبردار قوله

مکن عظیم ز خون خوردن درین دشت | کہ کار آموز آہو سے تیارم

تیار و تاتار و لایتہ ست شک حیر قوله

اگر گفتم دعاے سے فروستان | چه باشد شکر نعمت سے گزدام

سے فروستان منتقاں چه باشد جاسے تعب میست غزل

زلخت بر باد مدہ ناند ہی بر بادوم | ناز بنیاد مکن تا کنی بنیادوم

عالم کہات بر بادیشان ساز و حمادہ مانگردان تا کنی بنیادوم خواب ساری مرا قوله

سرخ برافروز کہ فارغ کنی از برگ گل | قد برافراز کہ از سرو کنی آزادم

سرخ برافروز حال خود مبارک گل محو محار قوله

سے مخور بادگران تا مخورم خون جگر | سر مکت تا کشد سر لب فلک فریادم

تا مخورم خون جگر تا ملاے عمد و صدمہ جمع مجلس تا نرویی از یادم تا فراموش کنم من ترا

حافظ از جور تو حاشا کہ بنالہ روز | من ازلان روز کہ در بند تو ام آزادم

غزل

در تیبہ د عالم شراب آجماں ست و خراب بودم کہ درہ از خود حسرت ہستم و در کوہ بیستی با منکران

کوہ خرات میگفتہ اے راہاں راہ عفت و صلاح داسے افسردگان حلقہ ہشامی قوله

سرم خوش ست بیانگ بلند میگویم | کہ من نسیم حیات از پیالہ سے جویم

وازی نوع اسرار بیان میگردم شاید کہ ارگستان انک بے خلق عظیم بوسے ہشام مان ایشان رسد

رفت

سے آدم خود کا نشانہ

عالم کہات بر بادیشان

با دل خود گفتم چه سود این بیان که پیش ازین اہل یقین چنین گفته اند کہ قولہ

محبوس ز ہر بوجہ خار بنشیند | مرید بہت ہر دے کشان خوشجویم

یعنی ترش روی کہ ہر جہر و ناپہان بسبب نخوت و متوجہ خار آہنچیزے کہ زندان قدرے شراب برائے دفع خار نوشند و آن چیز فقر باشد اہل ہمتش اعتبار نمی کنند و در کشان مرشدان زمانہ چہ صفات سلف خورہ اندیس معنی آنست کہ ترش روی و خودی کہ ز اہدان مار و مید ہر بوجہ دفع خار کہ زندان را میباید نہ نشاندہ و انچہ متاع است پیش ہمت ایشان محقر مینماید مرید در کشان راہ عشق کشادہ پیشانی ام پس پروری آنست کہ حکم فاستغوا للہ الوسیلۃ دست در دامن پیر زنی و درین مادہ بخود فرومی چہر کہ

اگر نہ پیر مغان در بروے یکشاید | کہ ام رہ بر زم چارہ از کجا جویم

پیر مغان مرشد کامل و چون سالک را بسجز انہار عجز و نیاز و شکستگی در دوسندی با پیر خود کہ محبوبیت یارہ نیست بنابران گوید قولہ

رزق تو ز کس است و بلند بالائی | چو لالہ با قرح افتادہ بر لب جویم

یعنی من موحدم و موحدا با مسجد یا کشت چہ تفاوت زیر کہ استغراق او ہمدان مقام است گوید قولہ

تو خانقاہ و خرابات در میانہ بین | خدا کو است بہر جا کہ بہت با اویم

بہ مقلد کہید کہ اے مقلد ازین اعتراض چہ برخیز و از خود بینی چہ شاید سالک کہ آئینہ دل از عیار تقلید پاک کردہ از روی شفقت بطالب سرگشتہ گوید کہ قولہ

غبار راہ طلب کیمیا و بہر فرست | غلام دولت آن خاک عنبرین مویم

و نیز بیان شوق میکند و از مسکنت و ارادت خود خبر میدہد قولہ

اشدم فسانہ بسر گشتگی و ابرو و دوست | کشیدہ در خم چو گان خویش چون گویم

گفتم اے اہل طاعت با طاعت زدگان کہ سے دامت چہ فائدہ از اعتراض قولہ

لکن در چہچشم سز نشن بخود روی | چنانکہ پرورشم مید ہند میر و دم

و باز بر سر سخن خود میرود کہ از جرحہ شراب ازل مست شدہ بود و میگوید اے ساقی لطف نماد باقی قولہ

بیارے کہ لب تو او حافظ از دل پاک | غبار زرق بفضیض قبح فرو شویم

غزل

صنما باغم عشق تو چہ تدبیر کنم	تاسکے در غم تو نالہ شبگیر کنم
شبگیر سب دسہ گاہ قوہ	
باسر زلف تو مجموع پریشانی خویش	کو مجالے کہ یکایک ہمہ تقریر کنم
سر زلف جذب عشق مجموع سہ مجال قدرت تقریر مقرر کردں قوہ	
انچہ در دست ہر تو گستیدم مہیبات	ورد صد نامہ محالست کہ تحریر کنم
تحریر منشت قوہ	
آترمان کار زوے دیدن عالم ہند	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
تصویر صورت کردں قوہ	
گر بد انم کہ دصال تو بدین دست دہ	دل و دین را ہمہ در بازم و توفیر کنم
دست دہد میسر شود قوہ	
رندیک رنم و بانہد وے ہم صحت	نہو انم کہ دگر حیلہ و تزدیر کنم
تزدیر سخن دروغ قوہ غزل	
سالہا پیری مذہب زندان کردم	تا بقواے خرد حرص بزندان کردم
مذہب زندان عشق قوہ	
من بسر منزل غفانہ بخود بردم راہ	قطع ابن مرحلہ با مرغ سلیمان کردم
غفانہ کہ حق این مرحلہ منزل عشق مرغ سلیمان مرست قوہ	
سایہ بردل رشیم فکن اسے گنج مراد	کہ من این خانہ بسودا سو تو دیران کردم
گنج مراد مستوق قوہ	
نقش مستوری موتی نہایت من نسبت	انچہ استاد ازل گفت بمن آن کردم
مستوری رہبستی عشق استاد ازل حق تہائے قوہ	
توبہ کردم کہ بلوسم لب ساقی و کنون	میگزیم لب کہ چرا گوش بنادان کردم
میگزیم لب اسوس میگزیم دیتیانی سے عدم قوہ	
دار ا لطف ازل منزل فردوس طبع	اگرچہ در بانی میخانہ فراوان کردم

نہایت اسکان خلاص از غم او اسے حافظ
یونکہ تقریر چنین بود چہ تدبیر کنم

بیحانه عشق قوله

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بخت
اگر صبر است که در کلبه اخزان کردم

یوسف مشوق غزل

صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم
دین دلق زرق را خطا بطلان بر کشیم

سالوس کرد دریا خرقة سالوس افتاده تیانه زرق نریز و لفاق دلق زرق افتاده تیانه بطلان بطلان کرد

نذر و فتوح صومعه در وجه می و همیم
دلق ریا باب خرابات بر کشیم

آب خرابات شراب قوله

کارے کنیم ورنه خجالت بر آورد
روزے که نقد جان بجهان دگر کشیم

کارے کنیم مشق حاصل نمایم خجالت بر آورد و شرمندگی نبرد نقد جان بجهان دگر کشیم

بیرون جیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باد و شاد بر کشیم

سرخوش خوش دست بزم مجلس شراب و جشن قوله

سرقضا که در تنق غیب منزویت
مستانه و ش نقاب ز رخسار بر کشیم

تنق پرده منزوی گوشه نشین نقاب پرده قوله

کو عشوۀ زار بروے تو تا چو ماه نو
آگویی سپهر درخیم چو گان ز کشیم

چو گان زرا اشاره بماده نو قوله

فردا اگر نه روضه ضوان بماند
غلمان ز غرقه حور زجت بر کشیم

فردا قیامت روضه ضوان بهشت غلمان غلمان بهشت حور سے از زمان قوله

حافظه حدیاست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

چنین لافها اشاره بمضمون بیت ماسبق پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم سخن بقدر خود بایست

اصلاح از ما چه بجوی که رند آنرا اصلا گفتیم
بد و زگر گشت مست سلامت را دعا گفتیم

اصلا آوازے که براسے طعام کنته و از زگر گشت مست و از چشم ذات که هست چشم اینجاست نقد

ذات و کوهیان بیند وجود کائنات معنی آنست که اصلاح کار از ما چه طلب داری که من رند از

پیش خود خوانده ام و بایشان الفت پیدا کرده ام و رندان هر چه می یابند در می بازند و در عشق ذات

بر سر کرم و هم از دولت و ان کرم
صحنه شیرین و سلامت بی چون حافظ

مست

سلامت را دو عالم و دواغ نمودم و اصلاح کار و نبوی را سے سلامت نیست قوله

من از حیم خوش ساقی خراب افتاده ام که
بلاسی که جیبک مدبر ایش مر حبا گفتم

مر حبا عش آدمی قوله

اقدت گفتم که شمشاد است لب خجلت بسیار آورد
اگر این نسبت بر کرد و دم نایب به بنیان چر گفتم

بهستان در دوع دہمت ہر بہتان عظیم قوله

اگر بر من ہنستانی لیشانی خوری آخر
بخاطر دارا یعنی کہ در خدمت کجا گفتم

کجا مردوب و معنی کدام دہر کدام مقام و معنی کہ وجایحا وجہ قوله

اگر حوین نافہ ام خون گشت برینیم نیاشند
جزای آنکہ باللفش سخن ازین خطا گفتم

خطا نہ ذواب غزل

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
بجلس انس و حریف ہمد و شرب ہمد

فام سے رنگ ہمد محب و موافق مدام ہیئتہ قوله

بادہ گل رنگ تلخ و عذب خوشخوار و سبک
قلعہ از لعل نگار و قلعہ از یاقوت جام

گل رنگ سرخ خوشخوار و خوش خوردہ و خوش نرہ قوله

ساقی شکر دہان و مطرب شیرین ہن
ہنشین نیک کردار و حریف نیک نام

ساقی دستاؤ کردار لعل قوله

شامہ و دلف و باکی رشک آب زندگی
دلبرے حسن و خوبی غیر تو ماہ تمام

ماہ تمام ہر قوله

بہر گاہ ہے ہنشین چون قصر فردوس برین
گلشنے پیرانش چون روضہ دار السلام

روضہ دار السلام ہیئتہ قوله

صفا نشینان سنجوہ و پیکاران باادب
دوستان اران صاحب سر و در لیان دوست کلیم

دوست کام آنکہ کار نایب و محبوب و مراد دل دوستاں ہر قوله

غمزہ ساقی بیغالی خرد و آختہ تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گستر دہ ام

غمزہ مرد چشم بر ہر دل بنا و حرکت چشم آہنختہ تیغ کنیہ تیغ قوله

لکھنے والے بذلہ گوچون حافظ شیریں سخن	بخشش آموئے جہان افروز چون جامی توام
بذلہ بکسر و بفتح لیلیٰ حاجی قوام لہم مدوح خواجہ عززل	
عمریت تاسن و طلب ہر روز گامے میزیم	دست شفاعت ہر زبان و نیکنامی میزیم
کلام قدم نیکنامی عاشقی و عارفی تا براسے آنکہ قولہ	
اورنگ کو گلیہر کو لقرش وفا و مہر کو	حائے من اندر عشقی داد و تمامی میزیم
اورنگ تخت نام عاشق گلیہر گلیہر نام مشوق اورنگ و فام عاشق مہر مہر نام مشوق و فام الحال قولہ	
داغ سر آید قصہ ام چندان نمایم	زین آہ خون افشان کہ من ہر صبح و شام میزیم
سر آید آخر آید قولہ	
تا بکہ با ہم آہی زان سایہ سر و ہی	گلبانک شق از ہر طرف بر شوخترامی میزیم
گلبانک آواز بلبل خوشترامی عاشق قولہ	
ہر چند آن آرام دل داغ نہ بخشد کام دل	لغتی خیالی میکشم فالے دوا می میزیم
کام دل مقصد - قولہ	
با آنکہ از خود غایم وزے جو حافظ نمایم	در مجلس روحانیان کہ گاہ جامی میزیم
عاشق روے جوئے خوش و نواستہ ام	از خدا شاد می این غم بد عا خواستہ ام
این غم اشارۃ لبش قولہ	
عاشق در ند و نظر باز م و میکیم فاش	تا بادی کہ بچندین ہنر آراستہ ام
فاش ظاہر قولہ	
شرم از خرقة آلودہ خودم آید	کہ ہر پارہ دوصد شعبہ پیراستہ ام
خرقة آلودہ وجود پر مصیبت پارہ اعمال شعبہ مکرو فریب قولہ	
خون سوز از عشق اسے شمع کہ شب من نیز آتر	بہین کار نیان بستہ و پر خاستہ ام
اسے شمع عاشق میان بستہ مستہ قولہ	
با چنین حیرتم از دست بشد خرقة کار	بر غم افروہ ام انجہ از دل جان کا ستہ ام
کا ستہ ام کم کردہ قولہ	
ہمچو حافظ بجز ابیات روم جامہ قبا	بو کہ در بر کشد آن دلبر نو خاستہ ام
غم زمانہ کہ پیش گر ان نئے بینم	دواش جز بے ارغوان نمی بینم
گر ان کنارہ یعنی انتہائے ارغوان محبت خالص از غیر بترک باز آمدہ و ران لینے در ترک محبت - قولہ	
درین خمار کسم جرعتے بخشد	بہ بین کہ اہل فے در جہان نئے بینم
درین خمار برنج و عنبت و عشق قولہ	

غزل

سہ این بیت در نسخ موجود نیست

غزل

ز آفتاب قبح ارتفاع عیش بگیر	چرا کہ طالع وقت آنچنان نمی بینم
ارتفاع عند سد ارتفاع عیش بگیر کمال عیش حاصل کن قوله	
لشان سوے میانس که دل در دستم	زمن میرس که خود در میان نمی بینم
لشان کما تار ماری ادیر قوله	
بزن دو دیوہ چیران من ہزار افسوس	کہ بادو آئینہ رویش عیان نمی بینم
دو آئینہ کتایہ ازیدہ قوله	
قد تو تاب شد از جوئبار دیدہ من	بجائے سر و جزاب روان نمی بینم
جوئبار دیدہ اصافہ سیانہ قوله	
من و سفینہ حافظ کہ اندرین دریا	بضاعت سخن در فشان نمی بینم
سفینہ کتای اندرین دریا دیو عشق بضاعت رخت غزل	
فانش میگویم از گفتمہ خود دل شام	بندہ عشقم و از ہر دو جهان آزادم
عمرے در عالم طوی و سلی سائر و از لودم و دتے در عالم ظلمانی و لورالی شے بر فنا آوردم و روز و شبے سر و دم تا کا ہے رومے مقصود اصلی ندیدم و ہر ظلمت و نور را محاب چہرہ مطلوب یافتہ بالصر و دست انہر و بر دستم و جل ارا رسانی خود سفر سرگردان سندہ ام و بہ تہائی اقدام قدر عناد خود را در عالم سیرگی و لوراتم و بیچ لاف قامت خود قناعت کردہ ام و یا سودم لا حرم گویم فاش میگویم الخ و قبل سالک مگوید کہ من لسخن را در لباس خی بیچ بیانگ ملکہ میگویم فاش الخ قوله	
طائر گلشن قدسم چہ دہم شرح فراق	کہ درین دامکہ حادثہ چون اقدام
طائر میریدہ گلشن قدس ایسے ازل میں چہ می برسی کہ دہاں آب و دہا جگہ کہ نشود مادہ شتم و جمع روح من دران گلستان کچہ کیفیت طیراں میگردم از امان تقریر جدائی نیست محملش ایست کہ میگویم طائر گلشن قدس الخ	
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد بدین دیر خراب آبادم
از خلالت اصلی جوہر میدہد کہ طیب من مانند درستہ اریاکی بود و برسی ارکہ و رات بستر میسکن با تو آدم صبی سبب شد کہ بدین خرابہ اقدام میگویم کہ من ملک بودم قوله	
سایہ طوفی و دجوحی جوہر لب خوش	بہوا و سر کوئی تو برفت از یادم

طالبان کو دے دوست ازمن پر سیدند در جواب گفتہ کہ نیست بر لوح دلم قولہ

کو کب بخت مرا بیج خجستم نشاخت | یارب از ما دیر گیتی بجہ طالع زاوم

طالب را بھیجے شدہ در خلقت انسان کہ بیج وانا بحقیقت کو مطلع شدہ باوجود اینہیہ تقدیر ملائک ماور
شد سبحہ آدم پس جائے تعجب شد کہ چگونه مخلوقست کہ چندین تکریم شد گوید کہ کب بخت مرا بیج خجستم قولہ

تا شدم حلقہ بگوش در میخانہ عشق | ہر دم آید غمے از نو بمبار کسب آدم

نیز زندان کوئے عشق کہ غم داندوہ محبوب مطلوب ایشانست بغیر دوست مہمات میکند تا شدہ عالمہ قولہ

میخور و خون دلم مرد کب دیدہ سہرت | کہ چرا دل بچکر گوشہ مردم دادم

عاشق را حالت و ملیست کہ صہ ہزاران جور و جفا سے محبوب را بان شغل میکند و سعادات جملہ بسبب
آن میل صورت بند دگاہ ہمیشہ بریطاقتی روئے میدہ آن بطاقتی را بخود انسا و میکند و آن در دل نافذ
میداند چنانکہ میخور و خون الہ باصل اباعن جد قولہ

یا ک کن چہرہ حافظ بسر زلف زاشک | ورنہ این سیل دادم بر دنیا دم

محب را دعا نیست کہ مدت دیدہ است کہ مانند نو بہار در آرزو سے رضا را آن گلغہا چشم خون افشان مرا بغیر
از گریہ کارے نیست امر و زانا ناخاہ مہر افروز از سر صق التماس میکنم کہ دے دلبر پری بیک از روئے لطف نہ
از سر قہریاک کن چہرہ حافظ الخ قولہ غزل

فتویٰ پیر میخان دارم و قولیت قدیم | کہ حرامست محی آنجا کہ نہ یاسے است قدیم

یعنی ہر عملی کہ موجب بیخودی باشد از ذکر و فکر و سایر عبادات بدنی و مالی درست نبود در جائے کہ یارب حاضر
نہ باشد و حضور یار کنایہ از آنست کہ در دل حاضر بود بہ انیمنی کہ ہر عمل کہ کردہ رضا را در ان عمل مراد باشد
چنانچہ خود فرمودے غرض از رسیدن میخانہ ام وصال شماست بہ جز این خیال ندارم خدا گواہ منست قولہ

چاک خواهم زدن این دلق ریائی بکنم	روح را صحبت جنس عند ابیست الیم
این دلق ریائی وجود مستعار روح بدانکه وجه تسمیه روح آنست که عالم اهراس و خطاب و قضا بروایت اولده دے بر میت منظرهات الهی است و منظرهات ناقصه ای و سزاوارست عظمت حق مرویز است و که حقیقت دے معلوم نیست که ذی کونیا کونیا علی الروح کلی الروح من الکونیا جنس کتاب از نفس است قوله	
مگرش صحبت دیرین من از یاد بر رفت	اسے نسیم سحری یاد دوش عہد قدیم
نسیم سحری مرشد دوارد قوله	
تا مگر جرمه فشانده لب جانان بر من	سالها زان شده ام بر دیر میخانه میقم
مراسم آنکه لطف بناماید سخن با ما گوید زان شده مدان سبب قوله	
غنچه گوشتنگدل از کار فرو بسته مباش	از دم صبح مدویایی و الفاس نسیم
غنچه عاشق دلمت صبح وصل حق نسیم مرشد قوله	
فکر به بود خود اسے دل زور دیگر کن	ور و عاشق نشود بر زما و اسے حکیم
مدا و ملاح و رو عاشق نشود بر بهدا و اسے حکیم مضمون این بیت ۵ لقد سعت حیت الہدی کدی ۶ فلا طیب لہا ولا راتی قوله	
گوهر معرفت اندوز که با خود پیری	آنکه نصیب دیگران است نصاب زرویم
نصاب آنکه مال زکوة مرو واجب آید قوله	
وام سخت است مگر یار شود لطف خدا	در نه آدم نیر و صرفه ز شیطان رجیم
سخت دشوار صرفه غلب رجیم رانده آدم نیر و صرفه ز شیطان رجیم مضمون این بیت ۵ لقد سعت حیت الہدی کدی ۶ فلا طیب لہا ولا راتی قوله	
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر بر آرزو ز گم رقص کنان غلیم
اگر بر سر خاکم گذری اگر بر قفس گذر کنی غلیم استخوان پوشیده قوله	
دلبر از نابصدا مید گرفت اول دل	غافل از آنکه عہد فراموش نکند خلق کریم
اول است و غالباً است غزل	
اگر فرصتی که خدمت پیر میغان کنم	وزیند پیر دولت خود را جوان کنم

تأخیر نسیم در دست نیست بر و شاکر باش
اینکه در دست نیست بر و شاکر باش
اینکه در دست نیست بر و شاکر باش

فرست فرانت دقت پیرمغان رشہ جوان کنم روزا زدن کنم مینانہ مام شق بگوش گفت
 باہت گنت وی روزگذشتہ آن بخیل کتایہ از منکد قرار گیر غزل

اگر چہ ما بندگان بادشہیم | پادشاہان ملک صبح بگیم

اگر چہ یعنی بظاہر پادشاہان یعنی بیابان قولہ

گنج در استین و کیسہ تہی | جام کیتی نسا و خاک رہیم

اسرار و حقائق در دل معنی و بظاہر پیچیدان خاک رہیم متواضعیم قولہ

ہوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقہ کنہیم

غرقہ کنہیم گرفتار این وجود مستعاریم و چونک ذنب لایقاس بہا ذنب قولہ

شاہد بخت چون کرشمہ کند | ماش آئینہ رخ چو جہیم

ماش ماورا قولہ

شاہ بیدار بخت را ہر شب | مانگہبان افسردہ کلہیم

افسردہ تاج قولہ

رنگ تزویر پیش ما بنود | شیر سرخیم و افمی رہیم

تزویر دروغ قولہ

شاہ منصور واقف است کہ ما | روی ہمت بہر کجا کہ نہیم

ہمت قصد دل و توجہ قولہ

دشمنان راز خون کفن سازیم | دوستان راقبائے فتح دہیم

راز خون کفن سازیم ہلاک کنیم قبا، فتح دہیم سرفرازیم قولہ

گو غنیمت شمار ہمیت ما | کہ تو در خواب و ما بیداریم

صحت

گو غنیمت خطاب بطالب ہمت ما توجہ ما ہمتہ الرجال لفتح البیال در خواب گرفتار غفلت

ما بیداریم کہیم در حضوریت قولہ

وام حافظ بگو کہ باز دہند | کردہ اعتراف ما گوہیم

وام قرض اعتراف اشرار غزل

گردست رسد بر سر زلفین تو نامم	چون گوئی چه سرا کہ بچگان تو بامم
پردانہ راحت برہ اسے شمع کہ اشب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
پردانہ معروف قولہ	
آندم کہ بیک خندہ دہم جان چو صراحی	مستان تو خواہم کہ گذارند نامم
آندم تو وقت بیک خندہ یک غلی چو صراحی چون منصور قولہ	
چون نیست نماز من آلودہ نماز سے	در میکدہ زان کم نشود سوز و گدازم
اشکال درین بیت آنست کہ ہر گاہ نماز خواجہ باک قائل قبول الہی بیت کم نشدن سوز و گدازم در میکدہ چہ فائدہ دارد جو اش آنست کہ چون طاعت ظاہری سن قائل قبول می نماید سوز و گداز باطن کہ در میکدہ یعنی خالقہاد میر خود دارم نمی گذارم بارے آن سوز و گداز جبر نقصان آن طاعت کند همچنین اشکال درین بیت ہم راہ دارد حاش لہ کہ نیم معتقد خویش الخ قولہ	
گر خلوت مارا شبے از رخ بفروزی	چون صبح و آفاق جہان سر فرارم
از رخ بفروزی بنور جمال خود روشن کنی قولہ	
محمود و بود عاقبت کار درین راہ	در سر برو و در سر سودائے ایامم
محمود و ستودہ غزل	
اگر چه از آتش دل چون خم کدو چشمم	مہر لب زدہ خون میخورد و خاموشم
عجب روحانی میگوید کہ من در دوا دی محبت کہ صدق و مودتم ارجو رقیب و ارحاء صیب شکایت میکنم صمت و سکوت شعار و صبر و تحمل حصار مست گر چه از آتش دل الخ قولہ	
من کے آزاد شوم از غم دل چون ہرم	ہندوے زلف بتے حلقہ کند و گوشم
ہندوے زلف بتے زلف مستوق قولہ	
حاش لہ کہ نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر بہت کہ کہ قدے سے نوشم
طاعت خویش طاعت ظاہری خویش کہ کہ قدے سے مینوشم دوائی استحال را حتمہ تھیر گاہ گاہ کہتہ قولہ	
ہست امید کہ غلی رحم عدد روز جزا	فیض عفویش نہ بندہ بار گنہ بردوشم
صلی الرحمہ بر صدر روز جزا قیامت قولہ	
پدم روضہ رضوان بدو گندم بفر وخت	ناخلف باشم اگر من بچوے بفر وشم

حافظ غزل کا یہ کچھ کچھ ہیں دور بہ جز نام نہ یاد کیا کہ جو کچھ کہتے ہیں ہست امید کہ غلی رحم عدد روز جزا

ساک فناء دنیا و بقا و آخرت معلوم نموده که اسباب معیشت و فراغت همه بیا و خواهد شد همچنانکه پیشینان
 نماند من نیز تمام عجب حالت ست نیدانم مرا چه میشود پدرم رو شده الخ پدرم آدم عرم قوله
 من نخواهم که بنوشم بجز از راقی خم چکنم گر سخن پیر معان ننیوشم
 راقی خم پالوده خم قوله
 اگر ازین دست زنده مطرب مجلس عشق شعر حافظ بهر وقت سماع از بوشم
 ازین دست ازین فرع زنده بیان کند ره عشق باب عشق سماع شنیدن غزل
 اگر من از سر زلفش مدعیان اندیشم شیوه رندی دستی زود از پیشم
 مدعیان ناهیدان ظاهریت شیوه طریقه رندی قطع نظر ان اعمال زود از پیشم پیش نتوانم برد قوله
 شاه شوریده سران خوان من و مسلمانرا زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
 شوریده سران عاشقان قوله
 بر جبین نقش کن از خون دل من خالی تابدا نشد که قربان تو کامریشم
 کیش طریقه قوله
 دامن از شعله خون دل مادر هم چین که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
 ریشم یکبگی قوله
 افتخار سے بنماؤ بگذر بهر خدا تاندا نی که دین خرقة چه نادریشم
 یعنی افتخار سے کن دادا بگذر و خرقة سر مادر تا از رویشی ما اعتقاد تو فاسد نشود و باعراض و انکار پیش
 نیائی که آن موجب بلائی است باور دشان بهر که افتاد و بر افتاد قوله
 من اگر زدم و گر شیخ چه کارم باکس حافظ را ز خود عارف وقت خویشم
 حافظ نگاه دارند غزل
 اگر چه افتاد ز زلفش گر به در کارم همچنان چشم کشاد از کرش میدام
 زلف دنیا و جذبه گر به بستی چشم امید کشاد کشایش قوله
 بطرب حمل کن سرخی رویم که چو جام خون دل عکس برون میداد از خدام
 بطرب حمل کن محمول بخوشوقتی کن قوله

مستم آن شاعر ساحر کہ با فسون سخن	از نے کلاک ہمہ شہد و شکر سے باہم
نے کلاک اصابت بیاسیہ قولہ	
یہ وہ مطرب ہم از دست بردن خواہد برد	آہ اگر زانکہ دران پردہ نباتت یارم
یہ وہ مطرب سرود مطرب مراد سماء عشق کہ مرت بیان فرمایا بر دہل قولہ	
بصدا امید نہادیم درین بادبہ پاسے	اسے دلیل دل گم گشتہ فرد گنڈارم
درین بادبہ اشارت عشق دلیل راہما قولہ	
چون تیش در گز باد نے یارم دید	باکہ گویم کہ بگوید سنخے با یارم
گذر باد برگرد باد نے یارم سے تمام قولہ	
دیدہ بخت با فساد اوشند در خواب	کوئی سے ز غنائت کہ کند بیدارم
خواب محو بیدارم محو غزل	
اگر ازین منزل غربت بسو خانہ روم	اندر کرم کہ ہم از راہ بمیخانہ روم
منزل غربت دنیا خانہ مراد عالم اطلاق میخانہ عشق قولہ	
ازین سفر گر بسلاست بوطن باز رسم	اگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانه روم
اسجا اشارت بمنزل غربت عاقل و فرزانه روم سے برگزندم - قولہ	
تا بگویم کہ چہ شغف شد ازین سپر سلوک	بر در میکہ بابربط و بیما نہ روم
کشف ظہور قولہ	
بعد ازین دست من وزلف چو زنجیر نگار	تا بکے از بے کام دل دیوانہ روم
کام مقصد مراد قولہ	
آہشایان رہ عشق گرم خون بخورند	ناگسم گر بشکایت بر بیگانہ روم
ناکس کیہ - قولہ	
خرم آن دم کہ چو حافظ بولای وزیر	سر خوش بازی میکہ بادوست بکاشانہ روم
کاشانہ خانہ - غزل	
اگر دست دہد خاک کف پائے نگارم	در لوح بصر نقش نگار سے بنگارم

دوش بکشت کہ تا اطمینان رسیدت دریا
خزان خاک رشت باکہ بجور و اراد

در لوح بصر نقش نگار سے بنگارم

دست دہد دست آید و میر شود لوح بصیر چشم بگام نقش کنم قوله

پروا نہ او گر ہر سد در طلب جان چون شمع بہانم بدے جان سپارم

بدے فی الفور قوله

داسن مفشان برین خاکی کہ پس از کج زمین در نتواند کہ برد با و غبارم

زمین در از در تو قوله

از بوسے کنار تو شدم غرقہ امید از موج سر شکم کہ رساند بکنام

بوسے امید کنار کنارہ قوله

اگر قلب دلم را نہند دست عیاری اسن نقد روان در روش از دیدہ بیارم

قلب دل دلی عیاری خالصی اسے مرتبہ روان راجع نقد روان از دیدہ کنایہ از انک قوله

امروز کمش ہر ز وفا من و اندیش اینجا زان شب کہ من از غم بفلک ست ہر آرم

بفلک دست ہر آرم دست بدعا ہر آرم قوله

از لغین سیاہ تو بدلہ اری عشاق دارند قرارے ویر و نذر ارم

مترار عہد غزل

مزن بردل ز نوک غمزہ تیرم کہ پیش چشم بیمار ت بمیرم

غمزہ نگاہ خشم چشم بیمار چشم معشوق کہ بیماری صفت ایشان است و آن کم التفاتی داین صفا

حوران است کہ ہن قاصرات الظہن قوله

انصاب حسن در حد کمال است ز کا تم وہ کہ مسکین و فقیرم

انصاب آن قدر مال کہ زکوۃ برو لازم آید زکوۃ سہ قسم است زکوۃ اغنیاء - زکوۃ فقیران - زکوۃ

معشوقان - زکوۃ اغنیاء بر مذہب فقہان از دودہ درم بعد از گذشتن سال پنج درم و بر مذہب فقہان

در حال دویست درم باید داد و جان بشکرانہ بر سر آن باید نہاد و قاضی ہمدانی در تہہیات آوردہ کہ الزکوۃ

قطرۃ الاسلام طائفہ کہ مال دارند خود زکوۃ بر ایشان واجب آید اما نمیدانم کہ الصدقات

للفقراء و المساکین باید دانست کہ ایشانرا علم آخرتی باشد کا کثر النفع من العلم انان کثر علم

و رزق کہ ایشانرا دہند و من دز قنات مناد ذق احسن و اقبیان و مہیان و الزان زکوۃ

و نصیب دہند کہ العالم لایحلی معہ آں رقد و حلا خلق ستار کنند و این آیت را کار بندد کہ دیمشاً
 لَذَقْنَا هُمْ بِمَقْعُودِی غُلَن رَا از معرفت کسب گشت کمر الحفا فا حست ان اعرف مخالفت
 الحلقی لا عرف نصیب دہند ہم ہم صحتی را المعلوم طلق را از دعا ست ایستاد و برکت ایستاد ار ملا و
 رنجا خلاصی بود و در رور قیامت نیز رکوہ رحمت خدا اینا رکسد ہر یک ہفتاد ہزار محبوب و مستحق عقوبت
 را از ازل بہشت گردانند و کمتر گشت کمر الحفیاء را و مع رحمت است کہ کتب دیکم علی نفسہ الرحمۃ
 و زکوہ مستحقاں مستاہدہ حامل خود از عاشقاں مازہ داشتند و لطف در ہم حال متساواں نمودن

مباد و اجر حساب مطرب وے اگر نقشے کشد کلک و بیرم

نقشے کشن سے دید کلک تلم قولہ

چنان پر شد فضائے سینہ از دوست کہ فکر خویش گم شد از ضمیرم

فضا میں داخ و کشادہ ضمیر اندرون دل دادیت و ایچہ در دل گیرد قولہ

در ان غوغا کہ کس کس را نپرسد من از پیر معن ان منت پذیرم

غوغا در یاد و بسیار کہ از مردمان کثیر یحیا نیز در ان غوغا اشارہ لقیامتہ پیرخان در نشد قولہ

قرارے کردہ ام با سے فروشان کہ روز عزم بجز ساغر نگیرم

ساغر کشائے ار شراب از دگر طوف دارادہ مظر و ت قولہ

چو طفلان تا کے زین زابد فریبی البیب بوستان و شہد و شیرم

بیسے سب بوستان و شہد و شیر مر اجا کہ زہر را بدان را بچو طفلان تا کے کنی را بد و تری و بحیرہ

مخمر از خود را اسکے سے مرا تا کے بچو زابد ان طفل از خود بغیر را بدی و مجاز از بدیست نظر طوہ گرسا کہ

بر کفر غیر مر ایا خود میر ضمیر قولہ

من آن مر غم کہ ہر شام و سحر گاہ ز بام عرش سے آید صغیرم

صغیر آواز قولہ

من آن دم برگزستم دل ز حافظا کہ ساقی گشت یار ناگیرم

برگزستم قطع مودم غزل

من کہ باشم کہ بر ان خاطر عا ط گندم لطفہا میکنی اسے خاک رت تاج سرم

عاطر خوشبو خاطر عاطر کنایه از خاطر معشوق قوله	
دلبر ابنده نوازیت که آموخت بگو	که من این ظن بر قیاس تو هرگز نبرم
بنده نوازیت بنده نوازی ترا ظن گمان این ظن اشاره به بنده نوازیت قوله	
همتم بدرقه راه کن اے طائر قدس	که درازست ره مقصد من نوسفرم
همت توبه بهینه الرجال یقلع الجبال بدرقه راهبر همتم بدرقه راه کن توبه خود را در برابر راه ما کن اے طائر قدس محبوب قوله	
اے نسیم سحری بندگی ما برسان	که فراموش مکن وقت دعاے سحرم
نسیم سحری مرستد دوارد قوله	
خرم آنروز کزین مرحله بر بندم رخت	در سر کوئے تو بر بندم رقیقان لجرم
این مرحله دنیا بر بندم رخت سفر کنم قوله	
راه خلوت که خاص بنما تا پس ازین	مے خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خلوت که خاص کنایه از قرب حقیقی پس ازین من بعد غزل	
مرحبا طائر فرخ رخ و فرخنده پیام	خیبر مقدم چه خبر یار کجبار راه کدام
طائر فرخ قاصد دوارد قوله	
یارب این قافله را لطف انزل بدقه با	که از دشمن بدام آمد و معشوق بدام
بدرقه رهبر ما قوله	
ماجرای من و معشوق مرا پایانیت	هر چه آغاز ندارد نه پذیرد انجام
ماجرای قصه قوله	
زلف دلدار چو ز نار همی فرماید	بر دای شیخ که شدید تر تخم این خرده حرام
زلف کنایه از جنبه است ۵ زلف نام جنبه ناپی حق است ز نار کنایه از یک رنگی قوله	
مرغ قنوی که بهین زد ز سر صدره صغیر	عاقبت دانه خال تو فلکندش در دام
صغیر آواز مرغ قنوی که بهین زد ز سر صدره صغیر فلک قنوی من که بلام بالاشتهار داشت قوله	
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد	من که متعلقه و منیع قهر و کف نیام

خاطر نشاید اگر در طلب کوهر وصل
و در یار نام از آشک و در و غم و غم

ببیند که مراد است مقلد شک میی اشک سرله بخوله چشم نوده است یعنی باسد بخوله چشم از چشم او
 جدا گردد پس بگونه خواب کند که میان خواب و اشک تضاد است و در بعضی نسخه خنثی است من له
 یقبل داع غما کیف یناهر یعنی که یکبار هر اقبال کند و پیش آید درو عجب دارم بگونه خواب کند
 و میتوان که قتل باخود اقل میسر کستن است یعنی که یکبار قتل کند و کشته او را بخوبی خواب کند قوله

تو ترحم نکنی بر من بیدل و انهم | ذاک و عواک و امانت و تلمک الایام

یعنی این دعوی هست بستیاری آن روزی که در آن روزی که مراست تو میل شده ام و است
 اگر چه تو رحم نکردی پس دعوی این حال دعوی هست یعنی رست در سوره ال عمران و واقع شده
 که تلافی کلاماً شد فلما اولها یعنی الدائم یعنی این اذکار که در مدگانی رانست میگردد انهم اینها
 میان مهال در درسی مدولت و عشرت نگذارد و در درسی شکست و حسرت قوله

اگل از حد بر دهنم ز گرم رخ نهام | سرو می نازد و خوش نیست خدایا بخرام

اگل و سر و کسایت از محبوبان مجازی قوله

حافظ از میل بایر و تو دار و شاید | جاسی در گوشه محراب کنند اهل حرام

میل محبت حرام حرمت داشته شده اهل حرام زردگان غزل

مرا بیتی و هر دم زیادت میکنی در دم | ترا بیتی و مهرت زیادت میشود هر دم
 بسا نام نمی بری سیدانم چه سرداری | بدر نام نمیگوشی نمیدانی مگر در دم

چه سرداری چه خیال داری قوله

اندر هست اینکه گندای مرا چنان بگریزی | گندای آرد بانم برین تملک است گروم

نه راهست اینکه این طریق در دوش نیست قوله

ندارم دست از دامن بخرد خاک و اندم هم | چو بر خاکم گذاردی بگیرد دست گروم

ندارم دست از دامن ترک نزنم قوله

فرو رفت از غم عشقت و دم میدی تنگ | و ما زین برآوردی نمی گونی برآوردم

و دم میدی فریب میدی و ما را بپای غزل

من دوستدار و خوش و مود و لکشم | مدخوش چشم و موصاف و بخشم

کلام

تو بیتی و مهرت زیادت میشود هر دم
 بسا نام نمی بری سیدانم چه سرداری
 بدر نام نمیگوشی نمیدانی مگر در دم

غش آب تیرد قوله

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاد و امیر چون ترسان ز آتش

گزیر حیاره - قوله

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حایه اسیر عشق جوانان مہوشممن آدم بهشتیم یعنی من آدم که مکان من بهشت بوده درین سفر کنایه از دنیا جوانان
مہوش کنایه از معشوقان قولهبخت ارمی کند که کشم رخت این دیار
کیسوے جور گردفتان ز مفر شمش

کیسوے

کشم رخت زین دیار ایسے بزم مفر شمش بستر قوله

از بسکبه شمش دست در زن شهر دیده ام
حقا که سے نمی خورم اکنون و سر خوشمچشم شمش چشم معشوق کنایه از چشم مرشدان و عارفان درین شهر کنایه از شیراز حقا سو گند بخ
سر خوش شمش قولهشهریت پر کشم و خوبان ز شمش جبت
چیز نیم نیست ورنه خریدار بهر شمش

هر شمش هر شمش جبت قوله

گفتی ز سر عهد ازل نکتہ بگوے
آنکه بگویت که دو پیمانہ در کشماشکال آنست که در میان گفتن نکتہ از سر عهد ازل و دو پیمانہ کشیدن مناسبیت نامانی را شرط اول
سازد و الجواب آنکه چون افشای راز ممنوعست لاجرم میگوید که این نکتہ و وقتہ بگویم کہ ہر دو جہان را فراتر
کنم نہ از خضاب این جہان ترسم نہ از خضاب آن جہان اندیشہ نمایم و این ازین ممکن نیست قولهحسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینہ نہ ارم از ان آہ می کشم

آئینہ دل مصفا و صاحب دل یعنی بیچ صاحب دلے و ہر دو سے نہ ارم کہ عروس طبع خود را بر جلوه نمایم قوله

حافظ ز تاب فطرت بیجا صلی بخت
ساقی کجاست نازند آبے بر آتشم

تاب بحین فطرت یکسر آفرینش و آغاز کار را و نیز زیر کی کہ متعلق روح است غزل

تا پیش خاک پای تو صدر و نہادہ ایم
رومی و ریاض خلقی بیکسو نہادہ ایمطاق و رداق مدرسہ و قیل و قال فضل
زینہا بجا ک کوئے تو بار و نہادہ ام

طاق درج ارجاها و بامیکتا و طلیس رواق کس پیکاه خانه مدرسه حاس درس
قیل و قال گفت گریخت قوله

سپهاده ایم بار جهان بردل ضعیف
بار جهان عم عشق کار و بار تعلقات دیوی قوله

اما ملک عافیت نه بلشکر خریدیم
نه بلشکر خریدیم بل داده ضااع قوله

در گوشه امید چو نظارگان ماه
نظارگان سینگان - قوله

هشیار و عاقلم که بر دست و پا بدل
کیسو مے بانسته قوله

سنة بوسه زلف تو سر سودای ازلال
سودا سے دیوانه بوسے امید و محبت و طبع و نحوے ملال ستوده آمدن بنفشه گل است

دینار کما بهت که آداب دید و سر کبود و داند که سیاهای رند رکوع و محو دشمن است
ختم کیسوئے مذبح عشق قوله

ناموس چند ساله اجداد نیکشام
ناموس باب و اداره قوله

ایم جان بدان دوزخ کس جادو سپردیم
دوستنیل هندی و رفت غزل

سنه آن رند که ترک شاه و ساغر کنم
محبوب داند که من این کارها کمتر کنم

چون بیایم و گل را آب لطف شست
مجموعه گل اضافه بیانیه مراد دل باب لطف شست از تیرگیها مصفا ساخت صفحه یکدی

دیکسی کردن دیکدی و حق قوله

گفتی که از نظارگان سینگان است
در حقیقتا سے آداب کیسو نهاده ایم

منکہ دارم در گدائی گنج سلطانی بدست	کے طمع در گردش گردون دون پرور کم
در گدائی در عشق مجازی گنج سلطانی سناہدہ محبوب حقیقی قوله	
لالہ سناغر گیر و نرگس مست بر نام تم ق	داوری دارم بے یار بکرا داور کم
لالہ کنایہ از عاشق نرگس عاشق داوری نصرت و گفتگو قوله	
باز کش یکدم عنان او ترک شہر آشوب بند	تا زاشک و چہرہ را بہت پر زرد گوہر کم
عنان آن دوال کہ سوار بدست گیرد آشوب شور و غوغا قوله	
منکہ امر و دم بہشت نقد حاصل میشود	وعدہ فردا کے زہر را چہرہ باور کم
بنقد نے الحال فردا قیامت باور اعتبار قوله	
عشق در داندست و ن خواص و در یاسیکد	سرفرو بردم در انجا تا کجا سر بر کم
دردانہ بمنزلہ داندہ خواص غوطہ خور سرفرو بردم در انجا در میکدہ قوله	
عاشقان از گرد آتش می پسند و لطف دوست	تنگ چشم گز نظر بر چشمہ کوثر کم
تنگ چشم بخیل و در لیس و عشوق بدین کہ بچس را در چشم نے ارد و کبے ننگد و این صفت حور است کہ بن قاضیات الطرف چشمہ کوثر حوضہ است کہ حق تعالیٰ بحدۃ عطا کردہ کقولہ انا اعطیناک الکوثر بید نام درختی کہ نثر ندارد خاکپاے پادشاہ از دست او بر سر کم یعنی از دست مدعی پیش بادشاہ فریاد کم قوله	
گوشہ و محراب ابروی تو میخو اہم ز نخت	تا در انجا ہچو مجنون دل عشق از بر کم
از بر یاد اگر خود بہت سیع از بر بخوانی غزل	
ما بر آریم شبے دست و دعاے بکنیم	غم ہجران ترا چارہ زجاے بکنیم
آنکہ جرم برنجید و بہ تیغ زور و رفت	بازش آید خدا را کہ صفاے بکنیم
جسم بنم گناہ قوله	
در رہ نفس کز وسیئہ مابندہ شد	تیرا بے بختائیم و غزاے بکنیم
عنداز جنگ با کفار قوله	
مدوا از خاطر زندان طلب اہل ورنہ	کار صجیت مہا واکہ خطاے بکنیم

نہ از انکہ جرم
تا احوال تمام و اندیشہ دیگر کم

صحب حق قولہ	
خشک شدن رخ طرب راہ خرابات کیست	آباد ران آب و ہوا نشو و نماے بکنیم
نشو و نما افزائش دلہر قولہ	
سایہ طائر کرم حوصلہ کار سے نکند	طلب سایہ میمون بہا سے بکنیم
سایہ توحہ طائر کرم حوصلہ زہدان و مقلدان سیمرخ نام جانوریت معروہ کہ مقامش کہانست سے زعزلت متاہر عال گشت سیمرخ - یکے مدعت خواست سیمرخ و مراد و سیمرخ عارف کامل و عاشق داصل بہا سے نام جانور کہ رہبر کہ سایہ اس اندہ پادشاہ شود قولہ	
دلہ از پرودہ بشد حافظ خوش لہجہ کیست	آیا بقول و غزلش ساز و نوا سے بکنیم
لہجہ آواز نوا سرود غزل	
مانگو نیم بد و نیل و بناحق نکینم	جامہ کس سیہ و دلق خود ازرق نکینم
دلق حبہ ازرق کدو قولہ	
رقم مغلطہ برو فتر و انش نکشیم	ستر حق با ورق سجدہ ملحق نکینم
شعبہ بازی ملحق بیوستہ قولہ	
آسمان گشتی ارباب ہنرمی شکند	تکلیہ آن بہ کہ برین بحر معلق نکینم
آسمان فلک کہ مانند آس در گردن است ارباب منہر عاشقان بحر معلق آسمان قولہ	
شاہ گرجہ زندان نہ بجزمت نوشا	التفات سے صاف مروق نکینم
شاہ مرتد نہ بجزمت نوشد دیگران را محروم دارد مروق خالص قولہ	
حافظ ارفضہم خلا گفت نگیریم برو	وزحق گفت جلد با سخن حق نکینم
نگیریم برو مواخذہ اوستے نکینم غزل	
من ترک شاہد دے و ساغر میکنم	صد بار تو بہ کردم و دیگر نے کنم
یک رنگی دیک جتنی خود را بیان میکند کہ اسے ناہان کو سے صلاح مس ترک شاہد الح و سن کہ افتادہ کو سے محبت قولہ	
باغ بہشت و سایہ طوبی و قصر حور	با خاک کو سے دوست برابر نکینم

مرثیہ

برین اختصار کرده حاجت تطویل نیست قوله

تلقین و درس اہل نظر یک اشارت	کردم اشارتے و بکر رنے کنم
پیرمغان حکایت معقول میکند	معدوم ار محال تو باور نمیکند

پیرمغان مراد مرشد کسبیت اوحیات نیست قوله

زابد بطعنه گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکند
-------------------------------	-----------------------------

محتاج جنگ نیست جنگ در کار نیست برادر نمیکند برادر ترک عشق نمیکند قوله

برگزینے شود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکند سر بر نمیکند
------------------------------	-------------------------------

ازے محبت آنچنان ستم که از عالم خبر ندارم قوله

شیخم بہ طعنہ گفت حرامت مخور	گفتم گو کہ گوش بہر خرمیکند
-----------------------------	----------------------------

طعنر خندہ و مسخرگی قوله

این تقویم پس است کہ چون ابدان	ناز و کرشمہ بر سر منبر نمیکند
-------------------------------	-------------------------------

این تقویم سبب آنست یعنی در عالم زندگی می گوئیم و همچون نا اہلان رشید و ترات نمی فروشیم قوله

حافظ جناب پیرمغان مان و قفا	من ترک خاکبوسی این در نمیکند
-----------------------------	------------------------------

پیرمغان مرشد ایندر اشارہ باستانہ مرشد غزل

مرا عہدیت با جہانمان کہ تا جان در بدن دارم	ہو ادا داران گوش را چو جان خوشیتن دارم
--	--

از استحکام قول خود کہ با محبوب بود خبر میدہد کہ من غریب بحر ہجران نازندہ ام اورا و محبان اورا بل بگویند

کوے اورا دوست دارم قوله

صفا می خلعت خاطر از ان شمع چگل جویم	فرخ چشم و نور دل از انماہ ختن دارم
-------------------------------------	------------------------------------

چگل بکسرتین شہریت از زمین ترکستان منسوب بخوبرویان و ختن نام دلائیست بہت مشکینہ

منسوب بمشکویان - حاصل این بیت آنست کہ انجہ تمناسے دل حزن است از ان خورشید جهان افروز

میتلیم و بغیر انہو ہیچ آنسیدہ التجا نمیکند قوله

الا اسے پیر فرزانہ مکن چہ بچہ بچانہ	کہ من در ترک پیمانہ دل پیمان کن دارم
-------------------------------------	--------------------------------------

فرزانہ دانا حاصل آنست کہ من کہ انستے محبت مسم خود را بکند اداوت بستم و از رنگ و ناموس

رسته ام ترک میجواری از ماصورت نه بندد قوله	
شراب خوشگوار هست یا خوش نگار هست	نذار و بچسب یابسته چنین بایست که من دام
خوشگوار ام و شیرین حاصل است ارعالم و دل شکر بار بیغالی میگویم که آن یار بی رام و آینهال یارم است	
که لیر از مرمت کار بی ندارم و مسامعش و نشاط همه بهیاست میگوید بایه تکی یکدل مترا به خوشگوارم	
بیکام آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل	چو فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
بدگویان مراد از ابدان در قیبال خبث مراد حسد قوله	
مراد خانه سرویست که اندر سایه قدش	فراخ از سرو بستانی و شمشاد چین دارم
من مسکین دل بآن زهره جبین سپردم از تماشا علاء لیس من جبینم لسته ام میان محال کوسه ارادت	
مبایات مسکین و میگویم مراد خانه گوئید روزی رالعه و فصل بهار در خار رفت و سیر و نسیان	
خادمه گفت یا سیدی بیرون آئی تا آثار مصالح جینی بر ابرو گفت تو درون در آئی تا مصالح رایه جینی تسلی	
متساعده الصالح عن مطالعة الصنيع قوله	
خدا را سر قریب اشب زبانی دیده بهر نیم	که من لعل خال شوش نهانی یک سخن دارم
خدا را بهر سطر بر هم سر بر نهایی هر صراح در بوستان وصل آماه از سر سوز و درد ماسد لعل لعل غم	
دست گویم خدا مالای قریب الم قوله	
آرم حسد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازد	بحمد الله و المنة بت لشکر تسکین دارم
هر غم که محال این نال و ان متوجع ارا ن دل را استمداد هست میگویم که حسد لشکر از کجاست بحمد الله	
شکر در خلایق ما غزل	
ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم	محصل خود در ره جانانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد	جان در سر این گویهر یکدانه نهادیم
کشتی سرگشته وجود پیران گرداب عشق سر خیال گویهر یکدانه محبوب قوله	
در خرمن صد طفل و زاهد زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
خرمن کسر توده علیه مالیده و غیر آن باکاه قوله	
سلطان ازل کنج غم عشق بنما داد	تا روسته دین منزل دیرانه نهادیم

ببینی شهر نشینان از خندان از رخسار
چشم دارم چو در عالم آیین الدین کن دارم

سلطان ازل حق تعالیٰ - قوله

المنه لند که چو مابیدل و دین شد | آنرا که خرد ویر و فروزان نه ایم
 اسکال این بیت آست در محله که عاقله دین بگذارد و بیدین شود شکر گفتن نامناسب جوایش آنکه
 خوابه در جاس دیگر فرموده که گرد و لولایان عشق گردد که بعقل عقیده شهریه خوابه با عقل
 گفته که عقل داری و ما دیوانگان عشقیم محبت ما تو راست نمی آید و چون دید که آن شخص بهرگز خوابه
 در دل مشتعل بنکر آب گل گدشت در دین رای را کرد و بپشت حقیقی اشتغال نمود شکر گفت قوله
 قانع بخجالی ز تو بودیم چو حافظ - خیال کنایت از نمود تجلیات یا رب چو که لایست
 بیگانه نهاده ایم یعنی درون بهی کریم که بخجالی از تو خورسند شدم که تقاضای همت نبود
 تجلیات راضی شدن غزل

ما بینان و مست و دل از دست ایم | هم از عشق و هم نفس جام باده ایم
 دل از دست داده ایم بقرار داشت ایم قوله

بر ما بے کمان ملاست کشیده اند | اما کار خود برابر و جانان نهاده ایم
 ازان روزی که شیفته ابرو جانان شد ایم قوله

اے گل تو دوش جام صبوحی کشیده | ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
 گل کنایه از عاشق و داغ صبوحی کشیده داغ شرب عشق بوقت صبح نوشیده شقایق لاله
 مراد عاشق که با داغ زاده ایم عشق ازلی داریم قوله

چون لاله ام مبین و قبح و میان کا | این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
 لاله و ابرقش نوستی ظاهری من نگاه کن قوله

کار از تو میرود و دے ای دلیل | انصاف میدهمیم که از ره قناده ایم
 کار از تو میرود یعنی کار و قوت بتوجه تست دلیل را بهر انصاف میدهمیم از روی انصاف

میگویم ز راه او قناده ایم از راه و در افتاده ایم و از هم امان باز پس مانده ساده طمع مرا و شای
 حسن صورت ارچه معتقد روے ساده ایم اگرچه بظاہر شای بد پرستیم -
 قوله

این غزل در پنج سو بیت ۱۲

الغنی کہ حافظ اینہم رنگ خیال چیست	لنقش غلط سین کہ جان لوح ساودہ ایم
رنگ خیال کنایہ افغان ساودہ نقش ہے بریں۔ اور حافظ کہہ رہے ہیں کہ یہ عیلت تو ظہور ہے کید و ترا حال	
بحال یہاں چیست در جواب میگید کہ دل من کو ہے است ساودہ آئینہ دار مار لغتوں آباد ہر چہ سائی ہاں نقش	
بر آرد و جانی بالارد پس آئینہ طوطی صغیر غزل	
ماز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ماینداشتیم
پہنم امید قولہ	
تا درخت دوستی کے برودہد	حالیہ رستیم و تھے کاشتیم
تا رے آنکہ دبا و دیدہ تا حالیا الحال درین میت سنی صراع آخر است و صراع اول آخر قولہ	
گلبن جنت نہ خود شد و لفریب	ماوم ہمت برو بگماشتیم
گلبن درخت گل ہمت قصہ دل حسن مستحق واسطہ ظہر راوست اگر ظہور نے سند و لفریبی دے	
ظہور بنیادت مار رستہ اعلان نہ بان استعدا و قضا کارم واجب الوجود کریم تا از جزائں حدود خود بر	
ممکنات منبسط اگر اندید و لفریبی ظاہر شد ما نام استارت بریں دارد وجہ دیگر ہر چند عشق	
غالب تر مستحق و طلب میت مستعد و لفریبی بظہور نے آید ابکار بے بیکہ گریست لینے ظہور نے عین	
بقتضای عین ثابتہ است قولہ	
فت و شکایت کس نہید	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
ماشتیم گمہ داشتیم قولہ	
گفتہ لو آئین درویشی نہ بود	در نہ با تو ما چراغے داشتیم
ماجرہ لا گفتہ کہ قولہ	
گفت خود دادی بادل حافظا	ما تحصیل بر کسے نگماشتیم
محصل تحصیلدار غزل	
ما بدین در نہ پے حشمت و جاہ آمدہ ایم	ازید حادثہ اینجا بہ پناہ آمدہ ایم
پے واسطہ ید دست قولہ	
رہر و منزل عشقیم و ز سر حداب	تا باقلیم وجود اینہم راہ آمدہ ایم

رہر و سالک قولہ

سبزہ خط تو دیدیم وز بہتان بہشت	بطلب گاری این مہر گیارہ آمدہ ایم
سبزہ خط کنایت از صفات بہشت ہستی این مہر گیارہ اشارۃ بسبزہ خط و مہر گیارہ نام	گیا ہے است کہ خاصیت او آنست برہر کہ باشد میان خلق محبوب و موقر و معظم باشد قولہ
ایچنین گنج کہ شد خازن اوروح این	بگدائی بدرخانہ شاہ آمدہ ایم
روح امین جب بیل قولہ	
لنگر حلم تو اے کشتی توفیق کجاست	کہ درین بحر کرم غرق گناہ آمدہ ایم
لنگر کات فارسی سنگ کستی و معروف حلم بردباری غزل	
مژدہ وصل تو کو کہ سر جان بر خیزم	طائر قدر سم از دام جہان بر خیزم
از سر جان بر خیزم خدا کنم از دام جہان بر خیزم تارک جہان باشم قولہ	
بولائے تو کہ گر بندہ خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
بولائے تو سو گند بدوستی تو کون و مکان دنیا قولہ	
یارب از ابر بدایت برسان بارانے	پیشتر زانکہ جو گردی زمین بر خیزم
ابر بدایت لطف و کرم بارانے فیض قولہ	
تاک اگر چہ پریم تو شبے دست مرا غوشم کن	تا سحر کہ زکات تو جوان بر خیزم
دست مرا غوشم کن اے دربرگیر قولہ	
بر سر تربت من بے مئے و طرب نشین	تا بیویت ز لحد دست فشان بر خیزم
دست فشان رقص کنان غزل	
مہل کہ در غم ہجر تو از جہان برویم	بیاکہ عیش تو از خویش ہر زمان برویم
مہل گذار زمان ساعت قولہ	
مگو کہ حافظ ازین دربر و برائے خدا	کہ ہر چہ راے تو باشد جز این ببلان برویم
راے فکر و عقل غزل	
نماز شام غریبان جو گریہ آغازم	بموہباے خریبانہ قصہ پردازم

حافظ این شوق پیمند پیدا کرد
از بے قافله بانالہ و آہ آمدہ ایم

سو گند بدوستی تو کون و مکان
کرم غزل از سر جان و جہان بر خیزم

اہل دیار بہر کار در روز متغول میباشند و چوں رفتہ بامقام میرسد و تاریکی شام پیدا میشود ناچار
تنگدل شدہ و در زاویہ غریبی دگوشہ نامزدی می نشینند و اندک بجز از شام ریشہ و تہکلاست بہت ساراں
شاعران شام بفریاد دست نموده فرمود موہبہا کہ ہیا غریبانہ مانند غریبان قولہ

بیاد یار و دیار آتینان بگریم زار کہ از جہان رہ و رسم سفر براندام

عالم را بر آگ آتم تا بجکس اختیار سحر کند قولہ

من از دیار جہیم نہ از بلاد رقیب مہینا بر فیکان خود رسان بازم

بہبت یا مارتیلا قولہ

خدا یرام دے ای دلیل راہ کن بکوے سیکردہ دیگر علم برا فرازم

برائے فرازم بلکہ کم قولہ

خروز پیر می من کے حساب برگرو کہ باز با صنمے طفل عشق کے بازم

کے حساب برگیر و را دارد و مطور کہہ قولہ

بجز صبا و شام نمے شناسد کس عزیز من کہ بخز یاد نیست و سازم

ہمرازم

و ساز ہمدم و محب قولہ

سر شکم آمد و عجم بگفت روی برو شکایت از کہ کم فاکلی ست غمازم

بگفت روی بروے اے ظاہر و آشکارا ساعت فاکلیست غمازم ساکن خانہ منست قولہ

ز چنگ زہرہ تنیدم کہ صبحی میگفت مرید حافظ خوش اجبہ خوش آوازم

زہرہ نام تارہ مطربہ فلک .. مجھ آواز غزل

اہر چند پیر خستہ دل و ناتوان شدم ہر کہہ کہ یادیروے تو کردم جوان شدم

خستہ محمود قولہ

شکر خدا کہ ہر چہ طلب کردم از خدا برنتہاے مطلب خود کاہران شدم

کاہران صاحب مقصد قولہ

در شاہراہ دولت سرمد بہ تختہ تختہ با جامے بکام دل دوستان شدم

شاہراہ راہ سراج سرمد ہمیشہ قولہ

اے گلبن جوان بروالت بخور که کن	در سایه تو بلبل باغ جنان شدم
بلبل باغ جنان شدم خوشگویی حاصل کردم قوله	
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست	از من چو عمر میگذرد پیر از ان شدم
یعنی من بسبب مرور سال و ماه ضعیف نشدم ام بلکه این ضعف من بسبب بیوفائی آن یار گلخدا راست	
و آن نگار شریفین کار بمنزله عمر من است هرگاه که او از من گزیران است پیری بآن روست داده تحت	
زیر فوق زبر قوله زان روز بر دلم در معنی کثاده شده باب الفیض و الفسوح از ان روز	
بر من مفتوح شد کز ساکنان و مگر پیر مغان شدم که التجا بمناب مرث آورده ام قوله	
دو شتم نوید داد و بشارت که حافظا	باز آ که من بعفو گنا هست ضحاک شدم
نوید فرود ان و عدالت حق و قال الله انفسطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا غزل	
همان که قصه آن شوخ بیوفا گویم	که باز چون نرسد باز ابتدا گویم
آن شوخ بیوفا کثایت از معشوق خدای را بواسطه خدا رفیق مصلحتی رفیق که شربک	
مصلحت باشد چو کار من نکشاید چون حصول کار من نشود	

در بیان غزل
نکته

رولیت النون غزل

افسر سلطان گل پیدا شد از تحت چمن	مقدمش یارب مبارکباد بر سر و سمن
افسرتاج سلطان گل مشاهدات تجلیات چمن دل مقدم پیش آمدن سر و سمن عاشقان	
دسا کان قوله	
تا ابد معمور باد اینخانه کز خاک و دشت	هر نفس بالوے تحت می وزد باوین
معمور آبادان اینخانه دنیا خاک در انسان کامل باد وین مراد حقائق و معارف درین بیت تلخیص است	
بحریت که مناره بحضرت اوس است قال عمر ان لا جسد نفس الرحمن من جانب الیمین	
این بیت آنست که تا ابد اینخانه دنیا معمور باد که اهل الدکر خلقت لذلخانه هر دم سخنان معارف و حقائق	
شنوده میشود که یاد حق میدهد سوال این بیت تائید و نیابت و ستودن دنیا از اهل الدین	
تائید با که الدین بحیفة و طالبها کلاب حجاب آنست که همین دنیا که حقیقتش مسطور شد در حق	

در بیان
ریحان

کما یک تحقیقش متخافه و آن پیروانته الدینا سرقة الآخرة است و متاعی بس فاحرا و اهل السعدا پس دنیا
سعد الطالع الاهی و مطهرت شادان نامتناهی و اهل دنیا را نکس آن حوں دریا سے نیل کہ قبطیاں
حول لود و سعطیاں آب خواہ انصار گوید دنیا فاکہ انیست کہ عاقلان در و گنت کسد زمبیدانی است کہ
حابلان در و گنت کسد قوله

خاتم جم را بشارت ده بحجرن خاتمه | کاسم اعظم کرو از و کوتاہ دست این

خاتم جم کہانیہ اذل اسم اعظم مرتکال اسمرن نفس و سبطان قوله

سور کست پوریشنگ و تیغ عالمگیر او | در سہ شہنامہا شد دستان انجن

یوریشنگ افزایاب کہ سیر پشنگ بود و نام سیر سازد سے کہ نام سیر اور و مین بود یعنی این بیت در
شرح بیت سے شاہ نرکان محس مدعیان سے تنوید مالا مذکور سے و میتواند کہ مراد آن بود کہ گنت
لحصہ اولیا و تیغ عالمگیر ایناں کہ ان تیغ را بر نفس رده عالم دل مسخر کردہ اند در حقیق کتب سیر اولیا کہ
منزلہ شہنامہا سے پادشاهان است داستانے کہ ہر آن آلائش انجن شخص دادہ اند قوله

خنک چو گانی چرخت رام شد در زیرین | شہسوار سے خوش بیدان آمدہ گونی زین

خنک اسپ چو گانی اسپ کہ در گوسہ و جگان باس مت موافق مزاج بود چرخ فلک خنک چو گانی
اضافہ سیاسیہ خنک چو گانی چرخت رام شد در زیرین یعنی گردش آسمانی بر مراد تو گردیدہ
و رد متو آوردہ شہسوار عاشق و الف نذائیہ مخدوف میدان میدان سلوک و عشق گوئے
بژن لے میدان عشق نما قوله

جوئبار ملک را آب از شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان پنج بدخواہان

جوئبار حصے بزرگ اکثریت حویہا خورد و است بہ و جوئبار ملک کنایہ از وجود و نیز سلوک آب ترمی
و نازکی شمشیر مراد ریاست وجود و بموجب اقتلوا اللہ اسکے سیوف المجاہدان یں درخت
عدل بنشان یعنی خصائل مامرضیہ را بر صفات مرضیہ ملکہ مدہ بدخواہان نفس و سبطان قوله

بعد ازین شکفت اگر با گشت خلق خوش | خیزد از صحرا سے ایریج نافہ متکفین

بعد ازین شکفت اگر کنایہ سے حاصل شد گہمت بر سے خلق بخوش زہد و صلاح ایریج نام سیر
فرمودن والی ایران زمین حملن فرمودن ولایت ایمان سیران تمہیت کردہ دیبا سے سیر و نواں

رمضانائے آن بتور پسر بزرگ داد زمین ترک و حسین و مضافات آن در اقطاع سلم آورده و میان
 جهان و سرزمین و کین و دایره از دہستان و بیشتر حد و دشنام بلایرج داد چون تور و سلم در اقطاع ہا کر
 بخش قوی شدند بکینہ آنکہ فریدون ایشان را باطراف ملک و ولایت داد و تختگاہ براسے پسر خود کہ بلج
 است دادہ و با پدر باغی شدہ و خروج کردہ ایرج سلامت قلب داشت بران بدختان رفتہ و گفتہ و دست
 ولایت مرا خطاے نیست غلطی فریدون است اکنون بر شما آمدہ ام ہر جا کہ بداید بمانم دوسر روزان
 زینہار خواران ہمائی کردہ آخر الامر در حالہ شراب سر بریدہ بریدہ خویش فرستاد و فریدون جہنم و فرغ
 بسیار کردہ ایرج پسر نہشت فریدون منوچہر پسر دختر ایرج را پروردہ چون بزرگ شدہ شایستگی تاج
 و تخت داشت تاج و تخت ایران بدو دادہ با انتقام ایرج پسر را و منوچہر سلم و تور را در جنگ کشتہ و سر
 ایشان بر جد فرستادہ بنیاد مخالفت ایران و توران ہمین است و نیز نام پادشاہ کہ یکے از سران لشکر
 کبخرشاہ بن سیاوش بود صحراے ایرج بیابان سلوک و عشق مشک ختن معرفت قولہ
 گوشہ گیران انتظار جلوہ خوش میکنند | برشکن طرف کلاہ و برقع از رخ فلک
 گوشہ گیران راہان عزت نشین برشکن طرف کلاہ بسادہ آستینگی تمام برقع از رخ
 بر فلک جمال خود بنما . قولہ

اے صبا بر ساقی بزم آنا یک عرضہ دار | تا از ان جام زرافشان جرعه بخشدین
 آنا یک ادب آموز کودگان و پادشاهان شیراز را آنا یک بسبب آن گویند کہ سعد زنگی آنا یک سلطان
 سخر بود شمس در حالت سستی سعد زنگی و سہ نفر دیگر را بادشاہی دادہ بود بعد وفات سلطان
 ایشان آنا یکی بر خویش مستقیم دستہ و برادر سخر را بادشاہ می گفتند قولہ

مشورت با عقل کردم گفت حافظ موزنوش | ساقی اے دہ بقول مستشار موتمن
 مشورت با یکدیگر اندیشیدن مستشار کہے کہ ادرا بشورت و ریزند موتمن کہے کہ امینش گیرند
 یعنی و عشق و دمی مشورت با عقل کردم و توبہ خویش را با آدمم گفت اے حافظ با دہ نوش پس اے
 مرشد در بیان حقائق و معارف میکوش کہ من بہ ستوری مستشار موتمن از تو طلب امنی می کنم کہ عقل
 خورہ بینم چنین حکم کرد سوال عقل عشق ہر دو متضاد است آنچنین مشورت از عقل نخبہ جواب عقل
 ناقص لیبیب عدم و قوف او بر خوبہا و عشق و محض نظر گماشتن بر خرابی او کہ در بابت بود و نہ عشق ہمیشہ

اما عقل کامل هر چند در مدایت خرابی میاید اما بسبب تیریشی می داند که درین خرابی سرایت دهد
 رخ گنج این استارت بدست رحمت من الهما و الاصره الهما و الاکر غزل

اے نور چشم من سخنه هست گوش کن | چون سوغت پرست نبوشان و نوش کن

ساکن طریق یقین نصیحت میکند چون حرم حسن و حالات مداوح کمال است حوشه جینان دانه حال را
 محروم کن و لب است نکال ماویه طلب را بشیر ہی از لرلال وصال حوسیل سازد این سخن نصیحت
 و پذیرد را مخلص تمام بنفشه که طریقه وصال حایان لغیر این نیست قوله

پیران سخن بتجربه نگفتند گفتت | بان اے پسر که پیر شوی بند گوش کن

نخبر به از سوده بان است یار شو قوله

بر سر شمع سلسله نهاده و دست عشق | خواهی که زلفت یار کنی ترک هوش کن

ماصل این بیت آن است که حصول عشق مر فوی العقول او لم الاله اب را و س ارمالات است تا آنکه
 ترک این عقل معاش که در انگیزه وقت ساکت نماید وصول بمقام عشق معلوم قوله

السیح و خرقة لذت مستی بنخشدت | همت درین عمل طلب از موفش کن

السیح و خرقة زهد و پارسائی که لازم هستی است همت تو به در تعیل طلب عشق میفروش ماشی و خرقة

بادستان مضائقه با عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نیستی نبوش کن

مضائقه تنگ گریش مراد بدست نبوش شنونده حاصل این بیت آنست در راه دوست مرید و اینها
 نظر نماید که وجه ابیاحت نیز که حال دل و سر و تن در دیوان به طعیل سگان است قوله

در راه عشق و سوسه اهرن بے ست | هشدار و گوش دل به پیام سرش کن

اهرن دیو سر و تن جبرئیل و هر مرشته - حاصل آنست طریق عشق و محبت سعایت خلیه و خوف
 و قطاع الطریق دست یابلی بسیار است مایه که علامت آن بشناسی مار حار و حسیه و نه اسی قوله

برگ نواتیه شد و ساز طرب نماند | اسی چنگ ناله برکش و اسی دف خرش کن

برگ نوا اساس نادی طرب شادی قوله

ساقی که جاست از موصافی تپی سباد | چشم عنایتی بمن در دوش کن

درو نوش عاشق قوله

تذیبات لغت

سرست در قبای زلفان چون بگذری | یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

تذیبات لغت

لے شام زکوی ماسع کن | وے صبح بحال ما نظر کن

شام ضد صبح و مراد ایام ہجر و حجاب کثرت صبح ضد شام مراد وصل و عالم وحدت ظلمت شب
کنایہ از شدائد شب ہجر شب ظلمت شب ہجر سحر کن ہجر وصل سہل کن خود را بر تیغ او پیر کن
این شدائد ہجران را مانند نفع ساز ناوک آتہ چوبین خالی میان آن میر نادک دہشتہ اندازند بیش تر
نیز ہستمال میکنند دم در کش خموش باش و سخن نگو بلا ہشیار تو غزل

اے ماہر سے منظر تو نو بہار حسن | خال و خط تو مر کہ لطف و مدار حسن

منظر جائے نظر و محل مرکب جائے قرار و نیز باید دانست کہ ہر کار را دو قلم است یکے ثابت و یکے گردند
گردند را مرکز گویند و ثابت را مدار مدار در اصطلاح بخمان آن را گویند کہ در میان قطبین مرکز ہر دو قلم

در چشم پر خمار تو پنهان فسون بھر | در زلف بہیقار تو پیدا قرار حسن

فسون منتر زلف بہیقار اشارت بتغییرات سلسلہ موجودات کہ ہر ساعت بنوع دیگر است قولہ

خرم شد از ملاحظت تو عہد و لہری | فرخ شد از ظافت قمر و نگار حسن

خرم خوش فرخ مبارک لطافت پاکیزگی و روزنی و سبکی حرکات و صفائی رنگ قولہ

حافظ طمع برید کہ بیند نظیر دوست | و یار نیست غیر تو اندر دیار حسن

دیار شب یک قولہ غزل

اے خسرو خوبان نظر سو گوید کن | میلے بہن سوختہ بے سرو پا کن

دارد دل درویش تمنائے نگارے | زان چشم ہیست بیک غمرہ دو آن کن

درویش مناس تمنائے آند و بار بارندہ قولہ

اگر لاف زندہ ماہ کہ ماخم بجمالت | بنمایے رخ خویش و رنگشت نما کن

ماخم مانند ہستم انگشت ناما روز و میوب و در غایت شہرت قولہ

اے سرو چہان از چہن دباغ زانی | بخرام درین بزم و دو صندلہ قبا کن

چہان چہندہ و خزامان قبا چاک قولہ

کو بجان عربی اشارت بآبدیده راز عشق قوله

یار بکے آن صبا یوزد کز نسیم او | گردو شمامہ کر مش کار سازین

صبا توجہ شمامہ خوشبو کار ساز سازندہ کار قوله

برخود چو شمع خندہ زنان گریہ می کنم | تا با تو سنگدل چکنہ سوز و سازین

سوز سوزن ساز سازش قوله

زاد چو از نماز تو کار سے نہیں رود | ہم مستی شبنامہ و راز و نیازین

کار سے نہیں و حصول مراد سے گردو شبنامہ ہر حدیث بران گذر و نیاز حاجت غزل

بر فکس و وصف زندان نظری بہتر ازین | بر در میگردیم گدازے بہتر ازین

زندان عاشقان میکندہ عشق قوله

آنکہ فکرش گرہ از کار جهان بکشاید | آگودیرین نکتہ بفرمانظری بہتر ازین

کرد از کار جهان بکشاید امور بر بستہ عالمے را کشائے دہر قوله

ناصحم گفت کہ جز غم چہ ہنر دار عشق | گفتہ امے خواجہ عاقل ہنر و بہتر ازین

ہنرے بہتر ازین بہتر نہیں دیگرے خواہی قوله

اکلک حافظ شکون شاخ نباتت چین | کہ دین باغ نہ بینی ترے بہتر ازین

اکلک تمام شعر بیوہ غزل

بہار گل طرب انگیز گشت و تو بہ شکن | بشادی رخ گل پنج غم زول بکن

رخ گل مشاہدات تجلیات قوله

از دستبر و صبا گرد گل کلالہ بہین | شکنج گیسوے سنبل نگر برو حسن

دستبر و غلبہ و پاکبستی گل رشادہ کلالہ سے از لعل شکنج بضم چین گیسو و مو بابتہ قوله

رسید باد صبا غنچہ از ہوا داری | زخود برون شد و بر تن دید پیر آہن

باد صبا باد شرفی بشیر از اکثر اوقات و در لطیف و موافق طبع ظاہر است ہوا داری و پیر آہن

عروس غنچہ بدین زیور و نیم خوش | معائنہ دل و دین موی و بوجہ حسن

وجہ حسن نیکوترین وجہ قوله

حافظ از خصیہ پوشت بیکدانش سے صبا
باشاہ و دستبر کرد و در انگار ۱۰۳

صغیر بلبل شوریدہ و نفیر ہزار	برائے وصل گل آمد برون قلہ خزان
صغیر آواز شوریدہ عاشق فقر فریاد ہزار عاشق غزل	
چند آنکہ گفت غم با طیبیان	درمان نکردند مسکین غریبان
طیبیان مستوقان و درندگان مسکین غریبان عاشقان قولہ	
درج محبت بر مہر خود بست	یارب مباد اکام رقیبان
درج بھم ہیرا یہ دان درج محبت امادہ میاسہ بر مہر خود بست لقمے دوراہ میافت	
مباد اکام رقیبان یعنی آن مہر شکستہ ملوث و لقمے در محبت را نہیاد و فیماں کام دل نزولہ	
آن گل کہ ہر دم دوست نارت	گوشہ رم بادت از عند لیان
گل مستوق خار رقیب عند لیان عاشقان قولہ	
یارب امان دو تا با زبند	چشم مجاہد روئے جہان
مجاہد عاشقان جہان مستوقان قولہ	
ما درو پنهان با یار گفتیم	نتوان ہفتن درد از طیبیان
درد پنهان سوز عشق قولہ	
حافظ نہ کشتی شیدائے کیتی	گرے شنیدی پند ادیبان
شیدا دیوانہ کیتی رزگار ادیبان ادب و ہندگاں غزل	
چو گل ہر دم بھوت جامہ برتن	زخم چاک از گریبان تا بدامن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولے دل را تو آسان بردی از من
از دست غمت سبب عشق تو مشکل برم جان محال ست کہ جان را بسلاست برم قولہ	
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگر دو ہیکس باد دوست دشمن
دشمنان رقیبان دوست کما یہ از خود قولہ	
دلہ را مشکین و دریا میداز	کہ دارد در سیر زلف تو مسکن
در پامیند از لیبی بال کس و نیز کار در پافکنند عسارت از تطیل و اہمال کہ میداد	
در پاسے کار کسے مسکن حاسے سکونت غزل	

عزیزت و غصہ دوران رجاں جو حافظ
بقول مطرب و فتوا سے ہر صاحب چین

رسوائے

سہرا

جو دل از دست و زلف تو حافظ
بدریں سان کا اور کیا چین

چون شوم خاک مرث دهن بهشتاندر من	ورگبیم دل مگردان روگرداندر من
خاکش خمیرین به محبوب دامن افشاندر من	دلفنشدن دل مگردان رسته ناکوله
عارض زکین به کس مینماید بهجو گل	ورگبیم باز پوشان باز پوشاندر من
بهجو گل صفت دروے زکین قوله	
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرتین	گفت سخواهی مگر تاج و خون را اندر من
مگر بسے تحقیق قوله	
اوبخو نم تشنه دمن بر لبش تا چون شود	کام بستانم ازو یاد او بستاندر من
کام مقصد قوله	
دوستان جان وادم از بهر دالتش بنگید	کو پیچیده مختصر چون باز میماندر من
چیزے مختصر اشاره بدین قوله	
اگر چه فرامدم بتلخی جان برآید حیف نیست	بس حکایتهاے شیرین باز میماندر من
فرامد نام عاشق قوله	
خنم کن حافظ که گزین سحرانی در عشق	خلق در هر گوشه افسانه خواندر من
زین دست ازین نوع غزل	
خدا را کم نشین با خرقة پوشان	رخ از رندان نئے سامان پوشان
محبوب را که آینه رشتے داشت با اهل شید و تریات سیگوید که اسما بهر خدا را بواسطه خدا خرقة پوشان درویشان مقلد رندان نئے سامان عاشقان سرشته قوله	
درین خرقة بے آلودگی هست	خوشا وقت قباے با ده نوشان
درین خرقة اشارت بزیب و درویشی آلودگی دروے یا با ده نوشان عاشقان قوله	
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	اگر اینهاے سست دلق پوشان
دلق پوشان مرایان قوله	
درین صوفی و شان دروے ندیدم	که صافی با دعیش فردوشان
دریصوفی و شان دروے ندیدم یعنی درین اهل صومعه که گرفتاران دروے ریاست دروے	

اه عشق ندیم فرو نشان ماستان قوله

بیا وغبین این سالوسیان بین	قدح خونین دل بر ربط فرو نشان
----------------------------	------------------------------

لیس از حرقت پرستان محترقات در طلب اینان دل خوراس و اگر دین معنی تنگ داری بیا به بین
در مکر این مکاران که چون قدح دل جستان و چون بر ربط حرستان اسه در طایف و غیب و
ساز خطوط الهسانی مستول اند و در طراوش و حروش و لوله حق مینمایند که آن نمود از فضل و امر و نیت

چو ششم کرده مستور نشین	چو نوشتم داده زهرم منوشان
------------------------	---------------------------

مستور پوشیده نوش شیرین و نجات - غزل

خوشت از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا به بنیم که سر انجام چه خواهد بودن
------------------------------------	--------------------------------------

سے و جام کایا از می خواری و شاید بازی سر انجام عواقب امور قوله

پیر میخانه چه خوش گفت معمار و دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
-----------------------------------	----------------------------------

پیر میخانه مرتد معمار معنی و در اصطلاح شعرا عمارت از کلام سرور آن که دلالت کند بر طریق رمر
و ایما براسه و زیاده از آن بطریق قلب و تشبیه یا بحساب حمل یا بوجهی باسم جنم می خواند و مثنوی
بار نام جنم و حتم دارد و نایه بیت نیست باسم شجاع و درخت دوستی نشان که کام دل
ساز آرد و نهال و می برکن که هیچ نمیشمارند و این را انعام بسیارست خود طعمی است علاقه بنابر
مختصر کرده شد قوله

باده خور غم مخور و پند مقلد میوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
----------------------------------	------------------------------

سینوش مشد قوله

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو	فکر آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
--------------------------------------	-----------------------------------

مرغ کم حوصله اهل ظاهر دام معروف کنایه از هوا س نفس و لذات دنیا سے است که طالب
حق را نگری که بر خود رحم کند در طلب قرب حق ساعی بود و حساب راجست و جو نماید و بر جم حق و کم حق
معروف نماید بود آنرا که حق بجهله مار از کمال معنی سر بلند ساخت پس براسه آرایش بار در بیایستی
انداخت تا هر که دوسه طلب خود رویش و سودا س و جو مطلق بود ملات نپرد و کارام و زلفرا
نشد از دهر که در طلب حق را از خود مرکز لذات و مشهورات گردد کما قال الله و لقد خلقنا الانسان

ز دلگرمی حافظ به حذر نشان
که داد به جوان و دیکه جوانان

بروز از دل حافظ برفت و چنگ و غزل
تا جزا سے من بدنام چه غلام بود

فی احسن تقویم ثم رد دناه اسفل سافلیں قوله

دست شیخ تو همان به که شود صرف بکلام

دست رنج خود و پیشه صرف خرج بنا کلام لایار - غزل

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن

در کوسه او گدائی بر خسروی گزیدن

دیدار روزه و پیدا و ظاهر خاقانی سے اگر بہت خود جائے گفتار نیست و لیکن شنیدن چه دیدار نیست

و نیز بچہ دید سے این سببہا بر نظر مایہ دوست و کہ نہ بہر دیدار صنعتش را منراست و قوله

بوسیدن لب یار اول نزدست نگذار

ا کا خر ملول گردی از دست لب گزیدن

بوسیدن لب یار کنایہ از حصول نمودن جذبہ عشق و محبت کہ در اصطلاح صوفیہ بوسہ کنایہ از جذبہ

عشق و محبت بود اول کنایہ از دنیا کہ نشاء الاولی و آخر عقبہ کہ نشاء الاخری و مراد از ہر دو بدست

و نہایت منہ کلفت کہ حاصل کردن جذبہ عشق و محبت در دنیا از دست مدد کہ اگر از حصول آن بے بہرہ

مانی در عقبہ ملول شوی از دست لب گزیدن حسرت و افسوس خوردن یعنی ہجرت زانہا ان ظاہر است

خود را متراش کہ بمقتضای داعبہ سبک حتی یا تیاک الیقین بظاہر بندگی خیرہ شدہ و فروغ در

باطن نمیکند و از عرفان بہرہ نمیسازند تا در عقبہ بدیدن مراتب عارفان افسوس خوردی حسرت بردی

من کان فی ہذہ الا لعمی فہو فی الآخرۃ اعمی قوله

و نعمت شمار صحبت کہ این در روزہ منزل

چون بگذریم نتوان دیگر بہر سیدن

و روزہ منزل دنیا بموجب مزرعۃ الاولی و الآخرۃ - دیگر اگر چه دنیا طریق بسیار دارد اما آنچه

اہل حق را بدو گفتگو است یا شریعت یا طریقت و راہ دیگر کہ منجر بہ تقاوت است ازان اغماض

می نمایند و سخن در نمی آرند کہ تعلق بشیطان دارد و ما را راہ بسوسے رحمن باید ان عبادی

لےس لدک علیم سلطان یعنی چون درین در راہہ منزل صحبت عارفان ترا دست دہد و مادی

از غیب رسد فرصت را غنیمت شمار و کار سے کہ حاصل کرد نیست از دست نگذار و کار مر و زلف و انگشت

کہ چون فرصت از دست رود جز انداست حاصل نشود و نیز در راہہ انانست کہ چون اہل ظاہر و مجاہد کہ

بالحقیقہ منجی اند بیک طرف نشاید دیگر سے را کجا گنجایش ماند فاہم العبارة العاقل تکفیه الاشارة بمنزل

دلبر جانان من بر دول و جان من

بر دول و جان من دلبر جانان من

گوی برفت حافظ از بادشاہ منصور
بار سادہ او را در دول و جان

این دل حیران من والد شیدا محبت | والد و شیرت تست این

واله تبعه شیدا دیرانه قوله

روضه رضوان من خاک سرکوی دوس | خاک سرکوی دوست روضه رضوان من

روضه رضوان بهشت ماله کریم تاواذ فغان فریاد دستور

« من اقول » غزل

در بدخشان لعل گرازنگ و آید برون به بدخشان نام شهریت میان خراسان و
هندوستان معدل لعل در احساست رکنی بسم زد خالص منسوب و رکنی باد که حشره البت
در شیراز شبر از نام شهره انار و اورا معمره عمر و لیت گوید چه اوبابی است و قبل آباد
کرده سلیمان هم است شک دزد در این و در کاه و منوخ و خوب غش لعل آب تیره
و بکری خیات کرد زاق لعل ریاد و لعل و اسه آه و شور نوا آواز که بر اصول
سرود مانند چنگ نام ساز غزل

زور در اسی و متبستان مانور کن | هوای مجلس روحانیان معطر کن

متبستان محل ویر کایه از حیم روحانیان عاتقال که لسنات ملکی شصت شده اند قوله

بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل جان | بیایا و تماشا لعل طاق منظر کن

چشم و ابروی ساقی کایه از معربان منور منی است که ای محبوب حقیقی دایه سطور حقیقی
بحکم الحاد قطرة الحقیقة بحبت ماری آراسته ام و بلاه تماشا داده ویر بسته ام بیایا
تئاتر طاق این منظر ما و این ستاق را الفاکر است فرما قوله

ازان شمال و الطاف حسن خوش که تر است | میان بزم حرفیان چو شمع سر بر کن

شمال حواد و حادثها حرفیان عاشقان قوله

بگو خازن جنت که خاک این مجلس | بتحفه بر سوسه فردوس دعو محمد کن

خازن جنت رضوان فردوس نام منت مجرم عود سوز قوله

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال | بیایا و خرگه خورشید را منور کن

حجاب بکسرده ادراک در لعلت بمبی در رسیدن بکبه لایه که احد من العالمین شعاع روشنی

خطه روحان من هندوستان
نکته کمال خیانت حافظ خزان

بزم روح

ملک

خرگه زده ازخیمه خورشید بروب حقیقی خرگه خورشید کنایه از دل خود بموجب کلا یسعی ارضی و کلامی
 و لکن بسعی قلب عبیدی المؤمن معنی آنست که عشق مجاز بموجب العشق حجابیده در نیت
 و ارجائی گشته که تراد یافت نمیتوانم کرد بیاد این دلیل مرا که خانه مخصوص است که لایسعی ارضی و کلامی
 و لکن بسعی قلب عبیدی المؤمن منور ساز قوله

چو شادان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
 شادان چمن مجربان دنیا و نیز مشاهدات قلبی زیر دست حسن تواند پیر تو حسن تواند قوله
 طمع ببقه وصال تو حسد مانبدو | حوالیتم بدان لعل همچو شکر کن
 نقد وصال اضافه بیانیه حد مانبدو بموجب سهات مال الشرب و رب الارباب لب مراد
 لطف و تجلی اسم متکلم که موجب فناء عاشق است قوله

فضول نفس حکایت بے کز ساقی | تو کار خود مرده از دست و مر با سخن
 فضول نفس نفس فضول ساقی کنایه از مرشد ساغر پیاله دور اصطلاح چیزے را گویند
 که درو مشاهده الوار غیبی کند اینجا کنایه از دل عارف سز که مشحون معارف بود معنی آنست که
 اے ساقی نفس هرزه گو حکایت بسیار میکند و حجت میثاری آمد تو بدان ملتفت باش مقصود
 از دامن مپاش و ب بیان حقائق و معارف بسا لکان یکین و ستر شدن را خط می بخش قوله
 لب پیاله بوس انگهی بستان ده | بدین دقیقه دماغ مرا معطر کن

در مجلس بے پرستان رسیده است که ساقی چون پیاله برگرد از روی تعلیم بوسی داده بستان میدهند
 و لب پیاله بوسیدن کنایه از حصول نکات عرفان سات است دقیقه چیز بے بار یک مراد
 نکات عرفان که از دل میخیزد معنی آنست که هر سخن و نکته که از دولت خیزد از آن تحت گشته بستر شدن
 خود گو باز گوید و بدین دقیقه دماغ طالبان را میجوی و معطر ساز قوله

ستاره شب بجران نمی فشاند نور | بیام قسم بر تو و چراغ مه بر کن
 ستاره کنایه از محبوب مجاز معنی آنست که محبوب حقیقی مسألته میجوید که محبوب مجاز ستاره وار در شب
 بجران میدرخشد و نور بعالمیان می بخشید اکنون که بوس حقیقت بمشام من رسید و کام طراوت
 حقیقت چشید آن محبوب مجاز نورے نمی فشاند بیام قصر و دما بر آس و چراغ ماه جمال خود را بر افروز

و غلبه بخود بنیاد قوله

ازین مرقع پشیمون نیک در تنگم | بیک کرشمه صوفی و شمع قلندر کن

مرقع خرقه زیند پارسائی - نیک بسیار و لفظ نازانده کرشمه ظهور و تلی و ش مانند قوله

اپس باطلان است عیش و عشق مهرون | از کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

از بر یاد غزل

از جوهر چرخ بفریاد ما مسلمانان | افلاک بکین من مستمن بسته میان

جوهر چرخ گردش طلعی که تزلزل بلایا و حوادث بنماید - زمان زمان ساعه مسافه طول و لشک و دلگیر نهال درخت لوت شانده نظیر ماسه وجه روسه و طریق منعم صاحبیت کهان و مهبان خرداں و نزرگان زمین گرد و المنت بار نعمت برگردن کس نهان که از عهد شکر آن بر نمیتوان آمد و این جز حق غیره را نمی شنوید و جوان همگی غلغله چه قاعده ایست که هر حال مذکور و چیزه شود کل مراد دارند چون عجم و عرب و روم و زنگ در دزد و شب و سیاه و سفید معدن کان -

غزل

شاه و شمشاد قدان خسرو تیرین و سنا | که بمرگان شکند قلب به صفت شکنان

شمشاد قدان و تیرین و مهبان محموداں قلب فوج صفت شکنان ساربان تیرین و بخان مستوقاں و متاعان گزیده قوله

اما که از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | ایند و بشنود بر خور ز سیمه سیم تنان

سیم و زرت معرفت و محبت کیسه تهی مناس بر خور مینه حاصل مایه سیمه ان مستوقاں و

که از زده نمی لیست مشو مهر بورز | تا با مخلو تکه خود بشد روی چرخ زمان

لست مشو کم بهی ماما مهر بورز عشق حاصل کس چرخ زمان رقص کنان قوله

بر جهان تکیه کن گرد حسی میداری | شادی زهره و جبینان خورد نازک بنان

بر جهان تکیه کن اعتماد بر جهان مانی منا گرد حسی میداری اگر قدح وجود بر ازار ندگی میداری و یا آنکه در پیش و عشرت هستی شادی زهره و جبینان خورد نازک بدان بلکه در

بسته به چرخ

محبوبان و مجالست معشوقان که کنایه از عرفا که بر مرتبه محبوبیت رسیده اند بر برد فرشته از دیدار ایشان
ما سنا قوله

پیر پیمان کش ماکه رواش خوش باد / گفت پیر میز کن از صحبت پیمان شکنان

پیر پیمان کش بر شد رواش خوش باد و دل او را شاد دارد پیمان شکنان ظاهر پرستان
که روز است با خدا عهد بسته اند که قائلان علی و الحال کان عهد را فراموش کرده گرفت را سبب و تعلقات
دنیوی گردیده اند قوله

و این دوست بدست آرزو دشمن بکسل / مردیزدان شو این گذر از اهرمسان

و این دوست بدست آرزو دشمن و اصل شود و بختل صحبت باد و مستان که عاشقانند از
ز دشمن بکسل و اعرض عن الجاهلین و نیز دشمن کنایه از نفس و شیطان مردیزدان شو خود را در
کار و بار خدا کن ایمن گذر از اهرمسان از دوسای نفس و شیطان ایمن باش چه به محال است
چون دوست دارد و ترا که در دست دشمن گذارد ترا قوله

با صبا در چمن لاله حس می کفتم / که شهیدان که اند این همه غمین کفنان

صبا کنایه از مرشد چمن لاله مجلس عشاقان خوانین کفنان عاشقان قوله

گفت حافظ من و تو محرم این راه نه ایم / از مزلعل حکایت کن و شکر دهنان

سخن از صحبت و محبوبان باید گفت غزل

شراب لعل کش و در محبتیان مین / خلافت مذموب آمان جمال اینان مین

شراب لعل محبت حقیقی مه جبینان عارفان حقیقی که از شماع آفتاب احدیت نور به بزم آفتاب
کرده اند که نور القمر مستفاد من نور الشمس آمان اشاره براهان ظاهر پرست اینان اشاره به جبینان
قاعده است چون اشاره بمشارایه واحد قریب کنند این گویند و اگر بمشارایه بعید کنند آن گویند که ادبی را
طرفه مجنونیت و کفر فرشته سرشته و ز حیران و اگر کنند میل این شود بدین و و کنند میل آن شود بدین
و باید دانست که چنانچه اشارت بمشارایه محسوس کنند بمشارایه معقول تصور و ذهن نیز کنند این که
گویند آن بهتر حسن و یا را این دارد و آن نیز هم یعنی اینکه گویند یعنی اما و ملاحت از حسن بهتر است
یا را هر دو دارد و چون امر معقول نسبت با محسوس یک گونه بعد از دارد و لهذا العطف آن که مفعول برای بدست

استانکد و دیوار انا مان زاهدان و منکران منے آنت کہ اسے دل درخت حقیقی دما سی دے
ساق را قبلہ بر او خود ماہر طلاف زاهدان خود تراش سیتہ مال عارفاں باش قوله

رک

بزریر دلق طبع کسند ما دارند | دراز دسنی این لوتہ آستینان بین

دراز دسنی منہ بہتی بافتنای فطرت کو تہ آستینان فقر واداری منے آست این مرجعیاں
کہ کسا تبار عواست بریر دلق طبع کنند ما دارند و ملکہ بہتی این میسر وایان سین کہ بچ نمی بردارند
و کجوبین سرفرومنے آرند این خاست کہ قال ان الله يحب العالی الہم یسیر و می قوم گرن
تا بہر اداری قوله

بخترین دو جهان سرفرومنے آند | دماغ و کبر گدایان خوشہ چمنان بین

بکوبین سرفرومنے آند جانیخہ بزرگے فرومده لہی دیار اہل ہنسان دہ و حقے راہ وستان خود دہ
دماغ ایشان نگاہ کن کہ جہ بے پروا اند و بیخ لیم حقے و دنیا نے بردارند قوله

گرہ زابر وے مشکین نمیکشاید یار | نیاز اہل دل نازنازینان بین

بچ نوع چین از ابر و می کشاید و رحم دلی را کا میسر یار اہل دل عاشقان نازنینان مستوقان

حدیث مہر و محبت ز کس نمی شلوم | وفا و صحبت یاران تو شینان بین

عجب وقت بردادہ کہ اسم محبت ارمیان بر خاستہ قوله

اسیر عشق شدن چارہ خلاص نیست | ضمیر عاقبت اندیش بیتس بدینان بین

علاج خلاصی ازین قیود و میوی غیر از گرفتاری تو ممکن نیست پس اندیشہ بیتس میان عاقبت اندیش
را بہین کہ چہ چارہ نیکو دریافتہ اند قوله

غبار خاطر حافظ بہر صیقل عشق | صفای آئینہ پاک پاک بینان بین

آئینہ پاک دل مصفا قوله غزل

صحبت ساقیا قدح پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

صبح کنایہ از ابتداء مال دور گردش درنگ ندارد گذر نیست قوله

ز ان پیشتر کہ عالم فانی شود خراب | مار از جام بادہ گلگون خراب کن

گلگون سرخ خراب مست دنانی قوله

خورشید ز مشرق ساغر طلوع کرد	اگر برگ عیش مطیلی ترک خواب کن
معجت خورشید اضافت بیانیه ساغر کنایه ازل مشرق ساغر اضافت بیانیه برگ اسباب ترک خواب کن	عبدالحمید کف نیام بکل نوم طع المحب حرام
روزیکه چرخ از گل ماکوزها کند	ز نهار کاسه سرپایر گلاب کن
ز نهار البتہ گلاب کنایه از شراب که گل گلاب گویند و نیز معرفت قوله	
ما مرد ز بند و توبه و طامات نیستم	با ما بجایم با دہ صافی خطاب کن
مردان طامات مثل قیل وقال خطاب ندا قوله	
کار صواب با دہ پرستی ست حافظا	بر خیز و روے عزیم بکار صواب کن
صواب نیک با دہ پرستی عشق بازی کار صواب عشق بازی عزیم نصب غزل	
فاتحہ جو آدمی بر سر خستہ بخوان	لب بکشا کہ میدہ لعل لبست بمرده جان
فاتحہ سورہ اخلاص و معروف خستہ کنایه از عاشق لب بکشا بسخن در آمیدہ بمرده جان عاشقان را جان نوازی میکند قوله	
آنکہ بپیش آمد و فاتحہ خواند و میرود	گوئی کہ روح را یکنم از پیش روان
گوئی کہ بگوئی کہ توقف فرما قوله	
ایکے طبیب خستہ روح و زبان من بین	کین دم و دود و دینہ لم بار دست بربان
طبیب خستہ طبیب عاشقان ہستی قوله	
اگر چہ تپ استخوان من کرد ز مہر گرم وشت	ہمچو تپم نیرود آتش مہر ز استخوان
آتش حسرتی قوله	
باز نشان جراتم زاب و دیدہ ام بین	نبض مرا کہ می دہن ہیج ز زندگی نشان
لفظ بہ بین لمی است نبض مرا قوله	
آنکہ دما شیشہ ام از مول لعل دادہ است	شیشہ ام از چہ می برویش طبیب ہر زمان
دما شیشہ ام شیشہ مرا غزل	
فغان ہمیز خم از روزگار بیسایمان	کہ تنگدل کنم دامن از بہر دو نان

نور اللغات حافظ آریاب زبانی شعر و ادب شیرازی ترک طبیب کن یا شمع شمع خوان

افغان همی زخم فزاید کم زبان مال ساعت ساعت هر نفس و دم بلیوابے دست غزل	
اگر شمه کن و بازار ساحری بشکن	بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
اگر شمه ناز و ظهور بازار ساحری رونق نه و بار سالی بشکن ترک ماغمزه بر سر بدن جیتم و نیز نگاه	
دقل طهر و دغا ناموس مانگ و آواز سامری بالا عید حامر قوم ست قوله	
آب هوا نظر تر آفتاب بگیر	بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
ستیر آفتاب اضافت بیاید و تانمار قوس کمان و سحر مشتری قوله	
بیا دود سر و دستار عالمی لینے	کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن
کلاه شکستن کلاه آراست و کج نهادن قوله	
برون خرام و بیر گوئے نیکی از نیمه کس	سزاسے حورده و رونق پری بشکن
برون خرام برون آئی رونق بشکن حار دے قدر ساز قوله	
چو خط ساسے شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن
عطر کمر خنجر و خنجر قیل صنع در حین است و بعضے گوید چشمه ایست در دیار دفر ریخت و در سر آب	
سے آید و قیل سر گین دام ایست قوله	
چو عند لب فصاحت فروش بند حافظا	تو رونقش لبخن گفتن در محو بشکن
در سے ماری منسوب بدرد کوه چانچ ککاز می و در سی زبان نیست که در در ماسے کوه و دستا بدان ملحق	
لودند و نیز گفته اند هر لیتے که در و نقصان نبات در لیت مثلا تنگ و در و کوه و چون این زمان مخلوط	
زمان و اگر نموده لهدا الصبح خوانند و بعضے گوید در می لغت مردم بدختان است و نیز گفته اند که ملائک	
آسمان یارم ملت در می تکلم مینامند غزل	
گلبرگ راز سنبل شکین نقاب کن	لینے که رخ بپوش و جهانے خراب کن
گلبرگ کایه از رخ مراد دات سنبل شکین زلف مراد سحاب قوله	
بکشا بعشوه نرگس مست خراب را	وزر تنگ چشم نرگس رعنا پر آب کن
رعنا لگے است نزد قوله	

قوله

بوسے بنشہ نشو و زلف نگار گیر	بنگر بزرگ لاله و غم شراب کن
------------------------------	-----------------------------

لالہ مشوق غم قصہ قوله

باجنت خویش و خوسے ترا آزموده ایم	بادشمنان قدح کش و بااعتاب کن
----------------------------------	------------------------------

قدح کش قدح کشند عتاب کن سزانش کنندہ قوله

ہمچون حباب دیدہ بردی قدح کشای	دین خانہ راقیاس اساس از حباب کن
-------------------------------	---------------------------------

حباب بلبلہ قدح کنایہ از مرشدین خانہ کنایہ از دنیا و وجود اساس بنیاد سے این بیت آنست کہ دیدہ خود را بردے مرشد بکشا و بیج تعلل و توقف مناکہ دیدہ با حباب مناسبتہ دارد و آن دارد دنیا راقیاس بدار حباب کن کہ بقابیش ندارد پس انچه ضرورت است نہ و ترک بہت آرد کار این

دم را بدم دیگر سبار قوله

ز انجا کہ رسم عادت عاشق کشی تست	شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
---------------------------------	------------------------------

رسم روش عادت خوسے خصم دعی بادہ شراب غزل

ما سر خوشیم بادہ مادر پیالہ کن	بدست را بغمزه ساقی حوالہ کن
--------------------------------	-----------------------------

سر خوش مست قوله

در جام ماو بادہ چون آفتاب ریز	بر روی روز سنبل مشکین کلالہ کن
-------------------------------	--------------------------------

کلالہ سے از زلف قوله

اسے پیر خالہ نجر ابات شودے	غسلے بر آر تو بہ ہنقا و سالہ کن
----------------------------	---------------------------------

خرابات مقام عشق غزل

میسوزم از فراقت رواز جفا بگردان	ہجران بلا سے جان شد یارب بلا بگردان
---------------------------------	-------------------------------------

بلا بگردان رخ بلانا قوله

مہ جلوہ می نماید بر سبز خنک گردون	تا او بسر در آید بر رخسار پاک گردان
-----------------------------------	-------------------------------------

سبز خنک گردون فلک رخسار بفتح نام اسپ رستم کہ آرا از میان بنجاہ ہزار اسپ بغصہ بیرون آوردہ و غیر رخسار اسپ دیگر بار رستم کشیدن نتوانست و ہم بار رخسار رستم در چاہ افتاد و یکجا جان او

گر غمخوار
ہم دوگون
خاطر
اندر قفا
لکون

دسریسے مطلق اسب قولہ	
یہ نامے عقل و دین را بیردن خرام است	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
یعنی عمارت و امام شہر و ایما ہمیں سے است خرام اشارہ رفتار محبوب بشکن آراستہ کن ہر بر جہاں	
مرغولہ را بگردان یعنی بر غیم سنبل	گرد چمن شجور سے بچون صبا بگردان
مرغولہ سے است از لاف بر غم رضہ بخور خستہ سوی قولہ	
اسے نور چشم مسان در عین انقطاع	چنگ خیزن و جاسے بنوازیابگردان
اسے نور چشمستان اسے محبوب مس کہ نور چشم عاشقانی قولہ	
دوران چو مینو سید بر عارض تباں خطا	یارب نوشتہ بد از یار ما بگردان
عارض و سارہ نوشتہ حادثہ و آنت ویر استارتہ ان خط قولہ	
حافظ زخویر دیان قیمت جز اینقدر نیست	حکم رضانداری حکم قضا بگردان
حکم رضانداری رہی ہیستوی حکم قضا بگردان قصداً تیرہ غزل	
منم کہ شہرہ شہرم بعشق وزیدن	منم کہ دیدہ نیالودہ ام بید ویدن
شہرہ شہرہ عشق و وزیدن عاشقی و شہرہ باری قولہ	
بیر میکہد گفت کہ حدیث راہ نجات	بخواست جام و گرفت عیب پوشیدن
بیر میکہد مرشد بخواست جام سے گرفت عیب پوشیدن بپوشیدن عیب پوشیدن قولہ	
وفا کنیم و ملاست کشیم خوش باشیم	کہ در طریقہ ما کافری ست رنجیدن
در طریقہ ما لیے دعا عشقی قولہ	
مراد ما ز تماشاء باغ عالم چیست	بدست مردم چشم از رخ تو گل چین
مردم چشم مردمک بیسی سن کہ تماشاء عالم داسے ہم مراد ایں تماشاء جہاں است تا نظہر دات	
تراسا نہ سے مایم قولہ	
نئے یرستی ازان نقش خود بر آب زدم	کہ تا حراب کنم نقش خود یرستیدن
سے یرستی عنقاری زان ازل اسطہ نقش خود بر آب زدم خود را عنق کردانیدم قولہ	
بر حمت سہر زلف تو دامنم در نہ	گشت چو نبود ازان سوچہ سود گونیدن

سوز بر لبه سخن در صدم
که دست ناز و نثاران خطا نیست

بیون دم و دست راستی حافظ صوفی
خامنه کوه کیش بر و رقی القس و جان

سوز زلفت جذب محبت و عشق وائق استوار گشتش چو بنوا از انوشیروان و کوشیدن موافق آن که
تا که از جانب معشوق نباشد کشته و کوشش عاشق بپایه بجای نرسد قوله

از خط یار بیاموز مهر با ترخ خوب که گرد عارض خوابان خوشست گردیدن
معنی این بیت آنست که دوستی گردیدن و خود را فدای آن نمودن از خط یار بیاموز که ملامت و کینه نیست

اعنان میبکده خواهم تا فانی مجلس که و عطف بے عملان و حبست نشیندن
میبکده عشق زین مجلس اشاره بر عهد واجب لازم غزل

مرغ دلم طائریت قدسی عرش آشیان در قفس تن بلول سیر شده از جهان
مرغ دل اضافه تزیین طائرینده قدسی پاک قوله

در فرش این خاکدان چون بر مرغ ما باز نشین کند بر سر آن گلستان
در فرش اینجا که دان اشاره بدنیای مرغ کنایه از روح نشین آشیان مرغان و بجای نشستن و آن

مقام که همیشه آنجا باشند آن گلستان اشاره بمقام قرب و عالم الطلاق قوله
چون بر وزیر جهان سده بود و جاو تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سده درخت کنار دمام مقام جبرئیل که سده المنتها گویند تکیه که مکان باز کنایه از روح قوله
سایه دولت فقد بر سر عالم بے اگر بر زند مرغ با بال و پر و در جهان

بال باز قوله
عالم علوی بود حبله گیه مرغ ما آب خور او بود گلین باغ جهان

آب خور بجای آب خوردن قسمت و تسبیب گلین درخت گل جهان بهشت غزل
انگشته دلکش بگویم خال آنمهر و بین عقل و جازا بسته زنجیر آن کیس و بین

دلکش کشنده دل اے مطبوع و مرغوب قوله
حلقه لعلش تماشا خانه باد صباست جان صد صاحب دل آنجا بسته کیس و بین

حلقه زلف مقام عشق تماشا خانه گذرگاه و مکان تماشا باد صبا کنایه از عاشق که میجو جذب از خدا عشق
قوله عیب دل کردم که خوشی خضع و بهرانی مبار گفت چشم نیم ست و خنج آن آه و بین

وضع روش خنج بضم دفع کرشمه قوله

حافظ از گوهر و یارب و ناله در دست
ای نصیحت گو خدا را آن کج ابرو بین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلست	ای نصیحت گو خدا را رو بین و رو بین
خدا را بر اسله خدا رو بین و رو بین	خوشامد ما کس و دے مستحق ما بین که آفتاب است یا نه قوله
آنکه من در جوی خوش از خرو سیر و تنم	کس ندیدست نه بیند متلش از هر سو بین
بست و جوی طلب غزل	
نافه شد خون جگر از حسرت آهوی بین	میزند چون آفتاب ابروی آنهر بین
بزم زندان مجلس عاشقان مهر آفتاب آن مهر و اشاره بحسب زبان غنبر خوشبو کایت	
از ملک محبوب دوان کینه تلخیص کرد مرید غزل	
یارب آن آهوی مشکین سخن باز رسا	واللهی سرور و ان را بچمن باز رسا
آهوی مشکین کسایت از مرید و محبوب سخن کسایت از وطن بهی سرور و ان مرشد و محبوب چمن کسایت از وطن قوله	
دل از رده بار به نیسے بنوازا	یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسا
نسیم مادر خنک و دوست مراد قوله	
سنگ گل گشت عقیق از اثر گرین	یارب آن گوهر رخشان بین باز رسا
عقیق که است بهی که انال عقیق که است چون در انگشتی کسایت از دل بر د قال مردم تحموا بالعقیق فاد مبارکه قوله	
بر دای طائر میمون بهایون طلبت	پیش عفا کج انداغ و رخ باز رسا
طائر میمون محبوب عفا سیر کسایت از محبوب زانغ و زغن رقیان قوله	
آنکه بودی و فتن دیده حافظ یارب	بمراد تن عری بوطن باز رسا
غریبی مسافت -	
روایت الواو	
ای قبا و باد تابی راست بر بالا تو	زینت تاج و کین از گوهر والاے تو
بالا آمد گوهر والا ذات عالی صفات قوله	
آفتاب رخ را هر دم طلوع می دهد	از کلاه خسروی رخساره سیاهے تو

برای خدمت دیوان
کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

مه سپاه بادش قوله

ازد سوم شمع و حکمت بانه اران اختلا

رسوم بمع رسم قوله

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

لجه آواز قوله

انچه اسکندر طلب کرد و نداشت روزگار

انچه اسکندر طلب کرد و نیست آب حیان جرعه قطره غم فرسار غم قوله

عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست

چرا که جام جهان ناست فیه غیر دست فروغ ریشنی غزل

اسے خونہاے نانه چین خاک را و تو

خورشید سایه پرور طرب کلاه تو

طرف گوشه قوله

نرکس کرشمه میکند از حد بدون خرام

نرکس مراد ساک طال اللسان کرشمه میکند اسے خود فروشی میناید و دعوی ہسری میکند اسے

اسے کے شیوہ اینجا بنے نگاہ - قوله

خونم خور کہ هیچ ملک با چنین جمال

از دل نیایدش کہ نوید گناہ تو

ملک فرشته از دل نیایدش بے دلش برین نیاید قوله

بابہر ستارہ سرو کارست ہر ششم

از حسرت و فروغ رخ ہنجو ماہ تو

تمام شب در اختر شمار می برے برم قوله

حافظ طبع مہر ز عنایت کہ عاقبت

آتش زند خرم غم دود آہ تو

بمضمون لا تقنطوا من رحمۃ اللہ ان اللہ یغفر الذنوب جمیعاً خرم بکہ تودہ غلہ البیدہ وغیرہ بکاہ آفتاب

غزل اسے آفتاب آئینہ دار جمال تو

مشک سیاه مجمرہ گردان خال تو

آئینہ دار حجام مجمرہ گردان غود سوز دارندہ قوله

در ادج ناز و نعمتی اسی پادشاہ حسن

یارب مباد تا بقیامت زوال تو

ادج لمندی قوله

مطبوع ترزوے تو صورتہ بہت ہیچ | طغر انویں ابروئے سکین مثال تو

مطبوع زیا نقش صورت نہ بہت یار و طغر انساں بادشاہ طغر انویں کما بہ از حق نمائے

مثال فرمان قوله

در چین زلفش ایدل مسکین جگہ | کاشفہ گفت باد صبا شرح حال تو

چین زلف جذبہ عشق و محبت میرسد اند تعلقات دیوی آشفته پریشان قوله

بر خاست بوسے گل زور اشتی درای | اسے نو بہار مالِ بفرخندہ فال تو

بر خاست بوسے گل ایام بہار سید قوله

تا میتوا سے تخت روم تہنیت گمان | کو فروزہ زمہ دم عید وصال تو

تہنیت مبارکباد فروزہ خوشتر مقدم بیت آمد قوله

حافظ دیرین کند سر سرکشان ایست | سودا سے کج مہر کہ نباشد مجال تو

دیرین کند اتارہ عشق و محبت سودا سے کج خیال کج کما تہ از طلب غایت و تہستی دیر وصال

غل ای در چین خوبی رویت چو گل خود رو | چین سکین زلف چوں نافہ چین خوشبو

خود رو خود بخود رویدہ دینر قسے از اقسام لالہا کہ آرا لالہ خود رو گویند چین نام تہر و کس بیدل قوله

ماہ است تخت یار و ز شکست خط میثاب | سیست برت یا عاج شکست دلت یارو

رو سے از کائنات کہ روئین گویند قوله

آن را سحہ زلفست یا نخلہ عنبر | یا غالیہ سے ساید در باغچہ حسن او

را سحہ بے خوش نخلہ معجونے باشد خستہ و قیل گوے عبرت با جند خوشی آمیز چوں عود قماری

دشک کاری و غیر تہب و کافور بامی غالیہ عطریست بنای لطیف قوله

ہامابہ ازین میباش تار از نگر دو فال | نہو بد اگر باشی باد شدگان نیگو

فانش آشکار قوله

استاد غزل سعدی ست پیش ہمہ کس | دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

طہر دوش عنبر

اے نو بہارِ مارِخِ فرخندہ فالِ تو	مشرّح کارِ نامہ خوبی جمالِ تو
کارِ نامہ علمِ خانہ و جنگِ قولہ	
صحنِ سراے دیدہ بشستم و لے چہ بود	کاین گوشہ نیست درِ خو خیلِ خیالِ تو
صحنِ سراے دیدہ بشستم یعنی صحنِ دیدہ را از صحنِ دُشا شک تصوراتِ ماسوی السد پاک مصفا نودہ اما چہ سود چون لاینِ خیال و تصور جمالِ مجرب نیست کین گوشہ اشارہ بدیدہ درِ خو رلائقِ فریبا خیلِ گرہِ قولہ	
درِ صدرِ خواجہ عرضِ کد این جفا کنم	شرح نیارِ مندی دل یا ملالِ تو
ملالِ ستوہ آوردن این نقطہ سیاہ اشارہ بمردک مدارِ جلسہ قرارِ حدیقہ بلغِ حدیقہ منیش چشمِ حلقہ بگوشتانِ فرمانبردارانِ غزل	
اے پیکِ راستانِ خبر یارِ ما بگو	احوالِ گلِ بہ بلبلِ درِ تانِ سرا بگو
پیکِ نامرِ بقا مد راستانِ کنایہ از عاشقانِ گلِ کنایہ از معشوقِ بلبلِ وستانِ سرا عاشق قولہ	
پیرِ چینِ چوے شد آن سر زلقین مشکبار	بابا سرِ چہ داشت ز بہرِ خدا بگو
آن سر زلقین مشکبار اشارہ بہ تعینات و کثراتِ قولہ	
جانِ پرورستِ قصہ اربابِ معرفت	رہزے برو بیرسِ وحدیتِ بیا بگو
اربابِ معرفتِ عاشقانِ قولہ	
ہر کس کہ گفت خاکِ درِ دوستِ تو تپتا	گو این سخنِ معائنہ درِ چشمِ ما بگو
تو تپا سنگِ سر بہ وقیلِ بصری قولہ	
اگر دیگر ت برانِ درِ دولتِ گذشتہ	بعد از او اسے خدمتِ و عرضِ دعا بگو
دیگر اسے بادِ دیگر و دولتِ جنابِ معشوقِ ادا ادا کردنِ قولہ	
بر این فقیرِ نامہ آن محشمِ بخوان	با این گدا حکایتِ آن باو شا بگو
این فقیر و این گدا اشارہ بخود آن محشم و آن بادشاہ اشارہ بمعشوقِ قولہ	
مخِ چینِ بہوئے من دوشِ میگر نیست	آخر تو واقفی کہ چہ رفت اسے صبا بگو

مخ چمن بلبل بمویہ من سرگرمین قولہ

سہر چند مابدیم تو مارا بدان مگیر

بدان مگیر مواندہ آن کن شاہانہ ماجرا سے گناہ گداگو۔ ماجرا قصہ داساء مامد سلطان
گناہ گدایان رامدیل صنوبو شان قولہ

آن مگر کہ در سبب دل صوفی بے توبہ برد

صوفی ناہ ظاہر پرست منع مارو شش خرابات مالم عشق حضور درو سے محبت حق سہول پرست
قدح دل مستند کرشمہ ظہور ساقی بچکم و سظم و شکر و شکر آب اطہور و مستحق حقیقی ۵ ساقی بیجا
یکست یہی محض فات سے ہمیر مرد کام نکات ۲۰ چول دسانجہ سے برستی میکسد ۵ مازایجا نیرستی
سکسکہ ۵ میخورد آن سے باستنداد خویش ۵ مست می آید ہر بیجا و خویش ۲ قولہ

حافظ کثرت مجلس اوراد مسید ہند

ترک رزق زہر خدا گو اسے توکل خدا کن

بجان پیر خرابات و حق صحبت او

باقسیمہ پیر خرابات مرشد ہوا محبت و آرزو قولہ

بہشت اگر چہ نہ جاے گناہ گار است

مستظہر مہر محبت او قوی پست ہستم بر محبت او یعنی رحمت او امید قوی دارم قولہ

چراغ صاعقہ آن سحاب روشن یاد

صاعقہ آتش آسمانی یہی برق و بجلی سحاب ارکانیہ از نصل قولہ

بیار بادہ کہ دھم سر دوش عالم غیب

نوید واو کہ عام ست فیض رحمت او

سروش حریریل و قیل ہر فرستہ نوید مرزہ قولہ

بر آستانہ میخانہ ہر کہ یافت رہے

میزانہ عشق مزین پیاسے اعراض و اسکار کن۔ روز سے تیج الوعثماں بطلب شیخ یوسف و حسین

در محلہ حرامات خانہ یافت سلام گفت شیخ بر غناست و الوعثماں تعظیم او کرد و مست وید کہ لیر صاحت حال
میش تستہ است و قراہ نہادہ الوعثماں گفت باوجود این کمال اینجہ حالت یوسف گفت غلامے

درین مملکت پیدا شد. و این محله را خرابات خانه ساخت و این خانه میرانی سن است که نشسته ام و این خرابه
آبخواره است عثمان دید آب بود ازینجا است بر آستانه میخانه قوله

اکنون بچشم حقارت نگاه درین مست | که نیست معصیت و زهد بے مشیت او

اشکال این بیت آنست که زهد که موجب نفع بندگاست سقن میناید اما مشیت معصیت هرگاه که موجب
ضرر ایشان است از هر چه باشد جایش تابع آن مسئله است که اصلاح عباد بر حق تعالی واجبست یا نه و این
مسئله در میان ما معتبره مخلف فیست و همچنین مسئله مشیت معصیت پس اول تحقیق مسئله مشیت
معصیت بنمایم بعد از آن در میان مسئله اصلاح درایم در شرح تعریف آورده که مذموب آنست که خیر و شر و کفر
و ایمان و طاعت و معصیت هم بعلم خداست و بخیر است و دے است و بقضا و تقدیر و لیست و زهد
مستتر آنست که آنچه خیر است بعلم دے است و بمشیت و قضا و تقدیر و لیست و در این در میان یک و اگر
دلائل بسیار است اما مسئله اصلاح پس در شرح تعریف آورده اند که مستر گویند که چون بهتری نکند حق را
منع کرده باشد و این ظلم باشد و از حد ظلم روان باشد که خود گفته و ما انا بظلامه للعبید و چون آن کند
که بنده را بهتری در آن است و باز او را عذاب کند ظلم باشد و از حد استعالی ظلم روان باشد چنانکه گفتند
لا یظلم متفالی ذرة جواب از اول آنست که کس را بر خدا حقه واجب نیست تا منع حق ظالم گردد و از
ثانی آنکه ظالم آن باشد که حقه واجب منع کند یا اندر ملک کسان نلے اولن مالک تصرف کند و چون کس را
بر دے حقه نبود و تصرف اندر ملک خویش بود و از دے بزرگے نبود تا از دے او را دستوری بایستی
خواست چرا بر دے صفت لازم آید و هم در شرح تعریف آورده که هر که جزاے کرد که آن فعل از دے قبیح
آید یا مذموم نه از بهر آن بود که اندر ملک کسان کرد و یا پایے از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه
کند اندر ملک خود کند و بر دے کس را امر نیست و بدین تصرف بر دے دمی و کموشی باز نگردد
و اندرین مسئله دو نوع سخت یکے اعتقاد درست و دیگر ادب نگاه داشتن اما انصیب اعتقاد آنست
که فعل غیر شر خدا را دانی غرض تل تا اندر ملک با دے شرک یا گفته باشی و انصیب ادب آنست که نگویا با دے اضافی
و شر با دے اضافی نمکنی و او را بگوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا محفل و گویا یا شریر یا می فضل یا نفع و شدائد
آن طوفان عشق شرک پس بکین محبت فاسطخ مبر لطف نل نهایت دوست لاقسطوا من رحمته الله قوله

نمیکند دل من میل زهد و توبه و سیله | بنام خواجه بگویم و فرو دست او

میل خوش فترت و زیبائی و سکوه مدام بهیت طینت آفرین غزل

تاب بنفشه مید بدطره مشکاسی تو | یروہ خنجر سے درو خندہ و لکشا تو

تاب روتی دپیچ طره موی پیچیدہ محرومان که در دوت سے گذارند قوله

اگل خوش نسیم من بلبل خوش آسونا | اگر سر صدق میکند تب به شب دعا تو

گل خوش نسیم صوب بلبل مانتی قوله

من که ملول گشته از نفس فرشتگان | اقال و مقال عالمی میکتیم از براسے تو

قال و مقال گفتگو یعنی من که بجام دم در حساب عزت کمال و در کمال عیبت قدرت در دنیا رحمت نهادم گفتگو سے عاریاں داخل میکنم و باقتضای مصلحت الحقیقه این مادی کسم و ملول گشتن از نفس فرشتگان است موجب اتعقل یعنی ما می بیند و فهم ما جمع ذرات آدم در صلب آدمی دیدن و طعن سے تشدید و دواز موجود شدن می گریم و دوم مصرع آنکه چون موجود شدیم اهل عالم در حق من گفتگو سے حق که موجب هلاکت در بخت ما شد میباید و من آنهمه براسے تو می کسم و تحمل میمایم زیرا که میدانم که اگر به وجود نمی آدم لذت سهو و نواز گدای می یافتم قوله

مهر رخت سرشت من خاک و رخت تن | عشق تو سر نوشت من راحت من رضا تو

مهر رخت عشق تو سر نوشت حکم انبی و جنی که بر سر او بسته شود۔ قوله

دل که لے عشق را گنج بود در استین | گوشه تاج سلطنت می تسکند گدا تو

سلطنت از نظر لے آنکه گنج معرفت و راستین پوشیده سلطنت معرفت و بے پروای اراستو

قوله ماه تین چشم من تکیه که خیال است | جای دعاست چشم من بنیو مباد جای تو

و عارفان در حواله است نیافت۔ یعنی آنست چشم من که شاه نشین است است است سنگاه تاه بود و منظر نگاه خیال ماه بود یعنی محوره تمثیل تو در انجاست و درش بر دے دیگران بسته و آن چشم از کمال صفا گنجایش دارد که ترا آنجا بدعوة آورد یا مقام دعاست که در دعا در آیم و از تو آن ساله نمایم که جالبے توے تو خالی مسا و دیگران را در مقام توجه بجای استاد قوله

خوش چمن است عارضت خاصه که در بارگاه | حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرا تو

عارض رخساره خاصه سے انخصوص مرغ سخن سرا بل غزل

مدام خرقه حافظ بیا و در راه است
گر ز خاک خرابات بود و فطرات او

خط غدار یار که برگشت ماه زو	خوش طلقه ایست لیکه بدست راه زو
خط غدار سیر و خسار شاهان در اینجا کنایه از نشو و نما می دنیا بود و ماه معروف کنایه از صفات الهیه و گرفتن ماه درین مقام پوشیدن بود معنی است دنیا که نسبت به تمام بنده موم است و توجه بدو موم که اله دنیا جیفه و طایفه کلاب نور احدیت را پوشیده و غشاده بر بصیرت بهنگان می آورد و چون تمام دریافت حق است نسبت خواص که لایذیاد از عطا الهی خوش طلقه ایست راه بدست بن نما و گرداب دار بیکس از دوسر می آرد و به عنایت ازلی و هدایت لم برلی از ان طلقه نمیتوان برآمد و در زیر و مرفار حق نمیتوان درآمد قوله	
ابر در دوت گوشه محراب عت است	انجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
و دنیا از آنجهت که تمام حصول عشق و محبت است گوشه محراب ملاعت دران محراب در آن توجه که مقبول سلف است بدو نمایس گام بهت برادران راه دهر ساجه که داری ازو بخواه که مراجع اول و آخری و مراجع مقام است قوله	
اسی چهره نوش مجلس جم سینه پاکدار	کاینه ایست جام جهان بین گوادر
سینه ایست سالک سینه از خطرات رویه پاک دار و بیخ خطر فاسد بخاطر میار که دل مرشد آینه ایست جهان بین که بهر خطرات سالک خطره پذیرد بر در روشن بشود انوس زو که مستر شد را بطور شسته ردانی دارد بهر خطره اش اعتراض پیش می آرد قوله	
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دود بین که نامیه من شد سیاه زو
کردار افعال و اعمال اهل صومعه زاهدان مرای قوله	
سلطان غم هر آنچه تواند بگوین	من برده ام باده فروشان پناه ازو
سلطان غم اعنانه بیانیه مراد عشق زو اشاره لغم قوله	
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو بر فروز مشعل صبحگاه زو
ساقی مرشد چراغ و بدو سالک می مراد عشق مجاز و آفتاب محبوب عشق حقیقی مشعل صبحگاه محبوب حقیقی و یاد دل سالک که منور ان سالک است چه صبح قیامت کیسه دلش درین نشان مشعل و در مصورشده باشد و با نوا محبت حق منور مشعل گشته پیشش ظهور خواهد نمود و هر که بر دلش	

آن عشق تمامه سربسته میا در حشر خواهد بود که می کاند فی حله
 است مرتد سا که رکه عمت مبارتمه بهشت شغل و ما فرزندش آن آتش شعله آتش ازان آتش مراد
 در آتش میقتش در آ که بان آتش متعل گردد و از اصل باطل رسد و آن سالک را گویند اول خود را که سطر
 افر حتمه و غیر از اجزای خود سوخته ازان آفتاب که کسانیه از محبوب حقیقی است در س امد و که صبح قیامت
 مشعله و آتش رافرد در دین چرخ غم اصافه میانیه بود و مراد ازان حقایق و معارف بود آفتاب
 عارف دل عارف سالک و مشعله و سحرگاه میر کسانیه اول عارف و از اشارت بچرخ گرد پس منته
 آنست که بیان معارف و حقایق بین سالک عارف میکن که در قاطب ماقبل ابن سخن در گویند و فروری
 مایه که رافردی دل آن عارف را آن چرخ که منزه است آن شمع قوله

آب بهر ز تمامه اعمال ما فشان استخوان مگر ستر و حروف گناه از او

ستر و تراستید قوله

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد خالی مباد عرصه این بر مگاه از او

عرصه میدان و هر میدان که در درخت نباته غزل

کلبین عیش بود و ساقی گلنذر کو باد بهار می وز و باد و خوشگوار کو

کلبین عیش اصافه میانیه و غیر نباتات تحلیات باد و عجت قوله

هر گل نوز گلرخی یاد همید در صله گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

بینه هر گل که از زیر زمین بر آید خیر میداد از احوال گلرخی که کس محبوبی میزند عاقبت الامر
 با خاک یکسان شد گوش سخن شنو گوش که قابل سخن شنیدل باشد دیده اعتبار دیده
 عبرت گردن قوله

حسن فروشی گلم نیست شمل او صبا دست زخم بخون دل بهر خدایگار کو

سینه ا صبا کل حسن فروشی کل ندم نگار ما کجاست تا دست بخون دل زخم است عشق او مشرق
 کردم یا آنکه این قصه و خونخواری با عرض نمایم قوله

اشمع سحر بزم لاف ز عارض تو زد انصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

شمع سحر عاشق طال اللسان خصم اشاره ببا شق طال اللسان قوله

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت	از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو
حکمت معرفت غزل	
گفتا برون شدی بتمشاء ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریت تامل ز مقیمان زلف تست	غافل ز حفظ جانب یاران خود شو
عمریت مدیت زلف مراد عشق حفظ نگا بد اشتن قوله	
مفروش عطر عقل به بندوی زلف یار	کاخچا سبزه از نافه مشکین پیغم جو
مفروش فزکن زلف یار جذبه عشق کاخچا	اشاره بجزیه عشق نافه مشکین عقل قوله
تخم دفا و مهر درین کشت زار عشق	انگه عیان شود که رسد موسم درم
کشت زار دنیا عیان آشکار موسم درو قیامت قوله	
شکل بلال بر سرمه مید نشان	از افسر سیاهک و فرکلاه زو
سیاهک نام بادشاه است پسر کیومرث و نام پهلوانی تورانی زو نام بادشاه طماسپ معنی آنست که شکل بلال که از سرمه یعنی اول ماه نمودار میشود و این نشان میدد از افسر سیاهک و فرکلاه زو یعنی از بادشاهان گذشته خبر میدد که در و درین اینهمه شاهان گذشته اند غزل	
مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو	باد و دلکش بچو تازه بتازه نو بنو
نوا سرد بگوی یعنی بر سرای قوله	
برزحیات کے خوری گرنه مدام مخوری	باد و بخور سیاهک و تازه بتازه نو بنو
برزحیات کے خوری حصول فائدہ از زندگی کے غالی گرنه مدام سے خوری مستغرق عشق نباشی قوله	
با صنی جو لعبتے خوش بنشین بخلوتے	ابوستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
با صنی جو لعبتے اشاره بر شد خوش بنشین بجمع خاطر ابوستان ز روضے او حصول فیض از دنیا قوله	
شاهد دل را بایمن میکند از براسے	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
شاهد دل را با محبوب خفیتی و مرشد نقش و نگار و رنگ و بو بختیات که لای تجلی اسد مرتین و نیز بیان حقائق و معارف قوله	
باد صبا چو بگذری بر سر کوئے آن پری	قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

نیت

حافظ چنانست که میخاندن و دانستن
درین دفا و مهر درین کشت زار عشق

باوصاف کاینه از سر آمد آن رمی اشاره محبوب غزل

مر جیمت خول افشان ز دست گل کمان ابرو | جهان پس فتنه خواهد از آن چشم و از آن ابرو

خول افشان جل گر بیان کمان ابرو معشوقه که ابروان او کمان شکل باشد فتنه عاشق قوله

بلالی شدتم زین غم که با طغر و مشکینش | که باشد مه که نماید ز طارق آسمان ابرو

بلالی شدتم یعنی ابرو را غمی تن من منتره ماه گوگرد طغر افشان و باد شاه مشکینش ضمیر بین

هم سرتن دهم کمان ابرو که باشد مه یعنی ماه کیست وجه یارا اود را قوله

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارینش رویت و مشکین سائبان ابرو

ترک مستون قوله

همیشه چشمش را کمان حسن درزه باد | که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

کمان ابرو مستون قوله

روان کشته گیران را از چشمش طر و گلزار است | که بطرف حسن زارش همگی دو جهان ابرو

طر و گلزار قوله

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ و هواداری | به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

هواداری دوستداری غزل

مزرع سبز فلک دیدم و داس مهر نو | یادم از کشته خویش آمد و بهنگام درو

مزرع کست داس درانی در وقت رسیدن از کشته خویشن حصوری و سروری می شود کسی که کشته

از دور نظامه میکند و همچنین مزرع فلک و داس مهر نو از کشته نارا آخرت یاد میدهد که لایق امر عت

الاخره یعنی هر کس فدا و موافق مزرعه خود خواهد درود اگر نیک است نیک و اگر بد است بد قوله

اگفتم ای سخت بخشیدی و خورشید و امید | گفت با این همه از سابقه تو امید مشو

سابقه روز ازل قوله

انگیزه بر اختر شب گرد کن کان عیار | تاج کا دس ببر و کسب خیر

یعنی عاقل را باید که عتوه و نیا نخورد و لغریب او مغرور شود و بقتل دیگران فلک و بجم و سیارات

و ثابت او را کار نرود گفت نیکه بر اختر امشب گرد و زنده شب و دزد قوله

اگر وی پاک و مجرب و جو میسیا بفلاک	اگر چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو
یعنی طالب را باید که دین و دنیا دانی آنچنان زندگانی نماید که کار بر آسان شود و در وقت رحلت از دیگر بے فارغ گردد چنانچه گوید گرو سے پاک و مجرب و الخ قوله	
آسمان کو مفروش اینهمه نخوت که ترستا	خرمن مه بجو سے خوشه یروین بدو جو
اہل کشف گفته اند کہ مرد را باید کہ خود را بزور عشق چون محلی و مضرین سازد کہ جو سیاه و ما فیہا نزد شوکت از دزدہ حقیر تر نماید گفتن این شال از دے پسندیدہ آید آسمان کو مفروش الخ و در بعضی نسخہ این بیت چنین ویدہ شدہ قوله	
جام جمشید بمن ده کہ نیرزد بر من	کنج قارون بجو و ملک سلیمان بدو جو
گو شوار در فعل ارچه کران دارد گوش	دور خوبی گذر است نصیحت بشنو
ارباب عشق را گفته اند کہ می باید کہ در غایہ خلق و نہایت تواضع بود یعنی افتادگی و شکستگی ایشان خود سازد و بحسن عادت خود فریفته نشود چنانچہ اہل تجربہ گفته اند گو شوار زر و فعل ارچه الخ قوله	
چشم بدو در ز خال تو کہ در عرصہ حسن	ببینی بلند کہ برد از مہ و خورشید گرد
و فقید محسن و خلق و فابا در مندان پیش آمد و ترک جفا کرد او را در قلوب اہل اندیشہ پیدا میشوند کہ ہمہ ادر استایش میگردانند چشم بدو در قوله	
آتش لہد و ریای خرمن دین خواهد خست	حافظ این خرقہ پشیمینہ بپندازد
گفته اند طغیت آدم بہر شستی کہ واقعت باید کہ سیرت خود را بہمان صورت نماید و ششید و تبیس را لباس خود نسوزد و زہد و پاک آفتست و درین چنانچہ میگوید آتش زہد یا الخ	
ردیف الهام و غزل	
از خون دل نوشتم نزد یک دوست نام یار	ای رایت دگر امین ہجر ک الیام
معنی مصرع ثانی آنکہ بدرستی کہ دبدہ ام من زمانہ را از ہجر تو قیامت قوله	
دارم من از فراق در دیدہ صد علالت	لیست و مجموع عینی ہذا لانا العلما
نست اشک ہاء چشم من اینست مرانشانے قوله	
بہر چند کار مودم از دے نبود سودم	من حرتب المجر ب حلت بہ اللہ امہ

کے کہ سار پاید آزمودہ ستودہ را فرد آید لوسے بشیامانی قوله	
پرسیدم انطیبیہ احوال دوست گفتا	فی بعد ما غدا ب فی قریبها الندامہ
دردوری او غدا ب ست و در قرب او ندامت - قوله	
گفتم ملامت آر در گرد دوست گرم	واللہ ما زائنا حسبا یا ملائمہ
سو گد جدا بر گرد ندیدہ ام اینچ دوستی سے ملامتہ قوله	
با و صبا ز حالہ ما کہ نقاب بردا	کما تسمی فی ضحاها ظلم من الغمائمہ
مان آفتاب کہ در وقت جاست از زیر ابر طلوع نماید قوله	
حافظ چو طالب آمد جاسے جان شیرین	خشی بدو حق منہ کاسا من الکرامہ
تا ایکہ بخت اروسے یعنی لبیب دے پیالہ از لواحق نزر گواہی قوله غزل	
ای از فروغ روشن چراغ ویدہ	چشمی چشم مست چشم جہان ندیدہ
نسرور غ روشنی قوله	
در قصد خون عاشق ابرو چشم شخت	اگہ این کین کشادہ گہ آن کمان کشدہ
این استادہ بچشم آن اشارہ مابرد قوله	
وز سوز سینہ ہر دم و دم بسیر بر آید	چون عود چند باشم در آتش آر میدہ
عود جو میت و شبو غزل	
از من جدا مشو کہ تو ام نور ویدہ	آرام جان و مونس قلب رسیدہ
مونس الفت دہندہ قلب رسیدہ دل بقرار قوله	
از چشم زخم و ہر سدا و دلت کو تہ از لکلمہ	اور و ہر می بختا بیت خونہ می رسیدہ
از نہ زبان بختا بیت خونہ رسیدہ بکمال حلی رسیدہ قوله	
از و امن تو دوست نداشتان	پیرا ہن بسوری ایبتان دریدہ
از و امن تو دوست نداشتان دامت گذارند قوله	
چشم بد از تو دور کہ در طرز لہری	خط بر جہاں یوسف کنتان کشیدہ
خط کشید آن مسوخ کردن قوله	
ازین سزیش کہ کرد ترا دوست حافظا	بیش از گلیم خویش مگر پوشیدہ
یا از گلیم خویش بیرون کردن کار بیش از انداز خود کردن - غزل	

گر دست من کہ می بختا بیت خونہ می رسیدہ
از چشم زخم و ہر سدا و دلت کو تہ از لکلمہ

اسے کہ ہمسلمہ زلف راز آمدہ	فرست باد کہ دیوانہ نواز آمدہ
دیوانہ کنایہ از عاشق قولہ	
ساعتے ناز مفراد بگردان عادت	چون پیر سیدین ارباب نیاز آمدہ
بگردان عادت یعنی در غمخواری بکوش ارباب نیاز عاشقان قولہ	
پیش بالاسر تو میرم چه بصلح و چه بجنگ	کہ بہر حال بر اندازہ ناز آمدہ
بالا تہ چه بصلح و چه بجنگ خواہ بصلح پیش آئی خواہ بجنگ بہر حال ہم در صلح ہم در جنگ قولہ	
آب و آتش بہم آمیختہ از لب لعل	چشم بدو در کہ خوش شعبدہ باز آمدہ
شعبدہ باز بازی گر قولہ	
زہد من با تو چه سنجہ کہ بیغمای دلم	مست و آشفتنہ بخلو تگہ راز آمدہ
چہ سنجہ چه وزن دارد یعنی اسے چه قدر خلوتنگہ راز خلوت عاشق قولہ	
گفت حافظ و گرت گر چه شراب آلودست	اگر از مذہب این طائفہ باز آمدہ غزل
چراغ روئے ترا شمع گشت پروانہ	مرا عشق تو بر جان خویش پروانہ
پروانہ کہے کہ بر شمع و چراغ زندہ آنکہ متوسط لغاذا بود و معنی ترکیبی فراخت نہ قولہ	
خرد کہ بند مجاہدین عشق سے فرمود	بیوے حلقہ زلف تو گشت دیوانہ
بسہ قید مجاہدین جمع مجنون قولہ	
بمزدہ جان بصباء و او شمع در نفسے	ز شمع روئے تو آتش چون رسید پروانہ
صباء شد شمع سالک پروانہ خبر قولہ	
بیوے زلف تو گر جان بیا دفت چه شد	ہزار جان گر امی فدا سے جا مانہ
بیوے زلف تو بجز عشق تو بجان اسپند جان را سپند باید کرد قولہ	
چه نقشہا کہ بر این ختم و سودند است	فسون ما بر او گشتہ است افسانہ
چہ نقشہا اشارہ بجز و نیاز مندی فسون کا اشارہ بہمان نقشہا بر او یعنی تر واد افسانہ لایق قولہ	
حدیث مدرسہ و خانقہ مگوئے کہ باز	اقتاد و مدرسہ حافظ ہوا سے میخانہ
مدرسہ و خانقہ زہد و صلاح غزل	

خاک نسیم معنبر ستما مہ دلخوا	کہ در ہولے تو بر خاست بامداد بگاہ
خاک سرود ووش نسیم مازم معنبر حسیبوسما مہ	بامداد بگاہ حمر کہ قوہ
دلیل راہ تنواسے طائر خجستہ لقا	کہ دیدہ آب شد از متوق خاک آن گاہ
دلیل راہا قوہ	
بین تبخض نزارم کہ غرق خون دست	ہلال زار کنار شفق کسندہ نگاہ
نزار لاسہ قوہ	
ز دوستان تو آموخت در طریقت مہر	سپیدہ دم کہ صبا جاک زد شمار سیاه
سپیدہ دم سحر گاہ شمار سیاه لباس سیاه غزل	
در سراے مغال ز رفتہ بود و آب زدہ	الشمسہ پیر صلاے شیخ و شاب زدہ
رفتہ خس و فاشاک در کردہ آب زدہ آب یاسی مودہ صلا امر دوش بر لے دغ سرا بر ہر عامہ	
د آمارے کہ بر لے طعام کسدہ این را بہم تہای قوہ	
سہو کشان مہمہ در بند گیت بستہ کمر	ولے ز طرف کلمہ خیمہ بر سحاب زدہ
سہو کشان ماتقان بستہ کمر سجدہ موجود قوہ	
فروغ جام وقیح نور ماہ پوشیدہ	عسار مہجوجگان راہ آفتاب زدہ
فروغ روشنی جام وقیح معروف کما یۃ ارسا لکان نور ماہ کما یۃ از نور صفات احدیۃ عذار	
حسار مہجوجگان نیز کما یۃ ارسا لکان راہ آفتاب زدہ آفتاب ماسر مندہ ساحتہ و نیز آفتاب	
کما یۃ از طلال احدیت سے آست کہ درخس نور سا لکان با کمال کہ تخلقو اما خلاق لہ شدہ نور صفات	
حمال پوشیدہ و تخلی صفات و لیلیان آرییدہ در حساراں سا لکان راہ آفتاب احدیۃ زدہ قوہ	
از شور و عریبہ شادان شیرین کار	اشکر شکستہ و گل ریختہ گلاب زدہ
عریبہ گنگو اشکر شکستہ و گل ریختہ گلاب زدہ شکر گل و گلاب ہر شکستہ و ریختہ زدہ شدہ قوہ	
اگر فتہ ساغر عشرت فرشتہ رحمت	از جرہہ بر رخ حور و پری گلاب زدہ
فرشتہ رحمت مرشد جرہہ قطرہ قوہ	
اوصال دولت بیدار تر سمن نہ بند	کہ خفتہ تو در آغوش نخت خواب زدہ

مہمہ خاطر از کہ طوالت ازین لہ
کہ خانقاہ تو بہن خطہ کتب مہمہ

س

دولت بیدار مجرب خواب زده غافل و بخیل قوله

سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که آه خمار کش مفسل شراب زده

شراب زده مست و خنجر قوله

که کرد اینک تو کردی نصیحت مهتور را | ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده

کج خانه کنایه از گوشه خانه اطلاق خراب دنیا قوله

فلک جنبه کش شاه نصره الدین باد | بیا به بین ملکش دست در کاب زده

ملکش

جنبه کش کوتل کش یعنی خادم ملک فرشته دست در کاب زده رکاب داری کرده قوله

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | از روی صدق صفتش بوسه بر خنایه

ملهم الهام کننده قوله

اعز و نخت و ران حمله با نزاران ناز | شکسته کیسو و بر برگ گل گلاب زده

شکسته کیسو زلف آراسته برگ گل رخساره بر برگ گل گلاب زده چهره خرقاک قوله

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم | نه از صف زده عالمی مستجاب زده

صف قطار مستجاب زده با جابت رسیده غزل

داسن کشتان همی رفت در شراب زر کشیده | صد بار هزار شکش حبیب قصب در دیده

همی شد

داسن کشتان خرمان مشرب منی است از جامه کتان که اکابرش پوشند قصب بفتح تن نه

جامه کتان یعنی مرشدین از همه خود پشاهای عالم کشیده و از خرقه که مانند شراب زر کشیده زیباری

داشت همی رفت و صد اولیا که روح ایشان در عالم مل مانند ماه تابان بود از رشک او جامه خود چاک

میزد که ما بان حالت نرسیده ایم قوله

از تاب آتش می برگرد عاقلش خو | چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

تاب گرمی قوله

آن لعل لکشتش بین و آن خنده پر آشوب | و آن فتن کشش بین و آن گام آویده

نیش

رفتن کش رفتن بانه قوله

از بهار تا توانی امل نظر می آزار | دنیا و فانی را دایه یار برگزیده

از نہار ہزار اہل نظر عاشقان بگزیدہ مقول قولہ	
پس شکر باز گویم در بندگی خواہم	اگر اوست بدستم آن میگوئید سید
آن میوہ رسیدہ مستوق غزل	
دوش رفتم بدیدہ میکدہ خواب آلودہ	خرقہ تزدان و سجادہ شراب آلودہ
میکدہ عشق دآستانہ پیر خواب آلودہ محمود پیر تو این ملت قولہ	
آمد افسوس کنان منجہ بادہ فروتر	گفت بیدار شواسے رہبر خواب آلودہ
رہبر و سالک قولہ	
اشت و شوی کن فاکدہ تخرابات خرم	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلودہ
اشت و شوی کن اول خود را از جمیع معاصی یا تعلقات دنیوی پاک کن دانکہ محراب حرم لعلہ	
در عشق داسے این دیر خراب است از بقی آلودہ بدنام قولہ	
ابطہارت گذران منزل پیری و کن	خلعت شیب بتشریف شباب آلودہ
طہارت عشق منزل پیری بقت پیری خلعت سرا بد شیب پیری شباب جوانی قولہ	
آشنایان رو عشق دین بحر عمیق	غر قہ گشتند و نمکشتند باب آلودہ
بحر عمیق عشق قولہ	
بہوای لب شیرین دہنان چند کنی	جو ہر روح بیا قوت مذاب آلودہ
مذاب گداختہ شدہ یا قوت مذاب تر است شرح قولہ	
پاک و صافی شود از جاہ طبیعت بدرا	کہ صفائی نہد آب تراب آلودہ
جاہ طبیعت بسترہ آب تراب آلودہ آب پاک آلود کما بیت از زہر ریائی قولہ	
گفتم اسے جام چہان دقہر گل عجبیست	کہ شود فصل بہار از سہ ناب آلودہ
فصل بہار در فصل بہار غزل	
سحر گاہان کہ مخمور شبانہ	اگر قسم بادہ ہا چنگ و چغانہ
شبانہ نفع خماری دہر چہ مران ست گذرد چاک و چغانہ نام سازا قولہ	
نہاد م عقل راہ تو تہ از سہ	ز شہر متیش کردم روانہ

باز آنکہ گویم کہ در غزل
کہ خط است لعلیت رخسار
شد خفاظ

گفت حافظ برود کثرت ساراں مخمور
آہ ازین لطف با نواح خطاب آلودہ

رد تو شہ ترشہ راہ کہ در دقت سفر ہمارا گیرند قوله

ہنگار سے فرو شہم عشوہ داد کہ امین گشتم از مکر زمانہ

ہنگار سے فرو شہم عشوہ داد تو جہی فرمود مکر زمانہ حوادث زمانہ ونیز کنایہ از خبر یافتن ہم نشانی

قوله سرا خالیست از بیگانہ مخوش کہ نبود جز تو اسے مرویگانہ

سرا خالیست ہیچ فراخی نیست ونیز دل بیغل و غش قوله

شراب و شاد و ساقی ہمہ آشت | خیال آب و گل در رو بہانہ

نہ بہ طرب

باید دانست کہ در وجود جملہ موجودات بہان یک حقیقت دائر و سائر است و این جملہ وجود و جہی

بیش نیست چون بر سالک آفتاب حقیقت بتابد و دیدہ باطن او بہ نور معرفت کشادہ گردد و این

ہستی مہرہ کائنات از پیش نظر حق محو و محو شمس گردد چون چشم در شعلہ شمس بہان حقیقت را دائر و سائر

بیند لا جرم گوید مافی الوجود الا اللہ شراب و شاد الخ قوله

از ساقی کمان ابرو شنیدم کہ اسے تیر ملامت را نشانہ

ساقی کمان ابرو عارف کامل قوله

نہ بندی ز انہیسان طرفے کمر دار | اگر خود را نہ بینی در میانہ

نہ بینی

طرف نہ بستن حاصل کردن ز انہیسان اشارت بذات حق اگر خود را نہ بینی در میانہ چرکہ

اگر یاری از خوشتن دم مزین کہ شرک است بایاد و با خوشتن قوله

برو این و ام بر مر سنجہ و گرنہ کہ علقا را بلند ست آشیانہ

این و ام اشارت بسی و کوشش مرع و ک اشارت بتجلیات صفاتی و افعالی علقا کہ ذات

مقدس بلند ست آشیانہ کسے با نجانیرہ قوله

کہ بند و طرف او از حسن شاہی کہ با خود عشق باز و حسابا و دانہ

طرف بستن امید داشتن کہ با خود عشق باز و جا و دانہ مافی این کہ خود از دست خویش خریدار

قوله ہرہ کشتی سے تا خوش بر آیم | ازین دریا سے ناپید اگرانہ

کشتی سے پیالہ سے کہ بصورت کشتی سازند دریا سے ناپید اگرانہ العشق بحر حقیقی قوله

وجود ما سہا نیست حافظ کہ تحقیقش فوسل و فسانہ

ماہیت آلتان سری و اما سر لاناں قولہ غزل

عیشم مدام است از لعل و نخواہ | کارم بکام است احمد لعل

مدام بیتہ ضرب لعل | د نخواہ کنایۃ اللب و مراد ناں لطف کالم مقصود قولہ

دیشب ز رویت خوش بود و تمنا | از وصل جہانان صد خوش آمد

ویش بسندہ رومے او خوش آمد و اصل الاوحسن اندلیس و منی گرواد جدا در حست نہد

و این دعاست قولہ

رخ برنتابم از راہ خدمت | سیر بردارم از خاک و رگاہ

رخ برنتابم معروض بناستم قولہ

دلخ لمیع ز نار راہست | صوفی نداند این رسم و این راہ

دلخ لمیع اعمال ربائی ز نار راہ است و در لیلۃ عشق میں کمرست صوفی کنایۃ از عاشق

کامل این رسم و این راہ اشارت باعمال ربائی قولہ

مارا بے سے خانہ افسانہ کردند | پیران جابل شخان گمراہ

مارا ستر احواری و عشق قازی مستہور کردند قولہ

از قول ز احمد کردیم لوب | وز فصل حابد استغفر اللہ

زاد مراد زاد متک کہ بیج بے عشق دارد عابد مراد عابدان مرانی قولہ

جانان چہ گویم شرح فرقت | چہستم و صد غم جانے و صد اہ

جانان سے جان خطاب محال است و مراد ناکدہ قولہ

شوق لبست برو از یاد حافظ | در و شبانہ دریں سحر گاہ

شوق مستی لب مراد لطف مراد از عشق غزل

عید است موسم گل ساقی سیار بلوہ | ہنگام گل کہ دیدت نے مریح نہادہ

عید ایام مگانہات قولہ

واعظ کہ دی فیضت میکرو عاشقانرا | امروز دیدمش مست لغوی ز دست دارم

واعظ کلبۃ احمد دی راہ گزستہ امروز دیدمش مست لغوی ز دست دادہ بموجب مہیمہ رد

عشق و لباس پارسائی یار و شریک طاعت صد ساله ام تاج یک نظاره شده قوله

این یکدور و زدیگر گل اغنیتتے وان اگر کاشتی طرب کن با ساقیان سادہ

این یکدور و زار اشارت بزبان مکاشفات و نیز منبکام جوانی گل شکافته جوانی شادمان سادہ عرفاء کامل که لوح دل انسانی از نقوش ماسوی السادہ دارند قوله

ازین زہد و پارسائی بگرفت خاطر من ساقی پیالہ وہ تادل شود کشاہ

ازین زہد و پارسائی اشاره بزیہد و تقوی خست بگرفت ملول شد ساقی مرشد حق تعالی بحکم و سقیم بہم شرا تا بطور اکشاہ خوش قوله

گل رفت اسے حریفان غافل چرا نشیند شک بانگ رود و چنگ نلے یار و جام بادہ

گل رفت گل اشارت بمعشوق و جوانی بیایہ کہ عورت بہفت در رفت بانگ دف و لہ آواز واحدیث سلف یا مرشد کامل جام بادہ کنایہ از عشق قوله

مطرب جو پردہ ساز و شاید اگر بخواند از طرز شعر حافظ در بزم شہانزادہ

شاید منرا دارالت عزل

گر تیغ یار و در کوے آناہ گردن نہادیم احکم سہ

یعنی اگر در کوچہ عشق آن ماہ بان تیغ بلا یار و بجان قبول کرویم فیعل اللہ ما یشاء و حکم یار دیدہ

آئین لقوے مانیر دانیم اما چہ چسارہ با بخت گمراہ

آئین لقوے طریقت زہد و صلاح قوله

ما شیخ و واعظ کمتر غلامیم یا حبا م بادہ یا قصہ کوتاہ

ما لقت تیغ و واعظ نیستیم کہ این کار اہل ظواہر است یا جام بادہ استغراق بعشق یا قصہ کوتاہ ترک قال و قیل قوله

مہر تو عکس ہر ما نیفکند آئینہ رویا آہ از دولت آہ

مہر آفتاب کنایت از رب الارباب عکس تابش اینجا کنایت از تجلیات مشاہدات یعنی مہر آفتاب روئیوای مہر حقیقی بر ما تافت و مرستہ مشاہدات تجلیات کہ سالک را بمنزلہ حیات است در یافت اسے محبوب آئینہ رو از دولت آہ کہ توجہ نمیکنی حسبہ سہ باید دانست کہ آئینہ از آہ تباہ گرد

وایرادر دگر کلمه در کلام مصححان

یا لیت شغری ختام آقا	التسبر معر العرفان
----------------------	--------------------

مرتخ فالن فانی لیت کاشکے شعر است ختام در اصل ختام بود الف را از جهت کعبه
حدوت نمودند و جذب الف در کلام فصحا و بلعا کثیر الوقوع است و در اندامد الالم عدالی بر سره الله
عنیک و ختام نکس بعد انباش ناز حقک و کلمه که بعد حته که در کلام است بمعنی استعجاب است
تسخه تست که شکلیانی تلخ و زندگانی فانی بتو بایدانی که اسے کاشکے تاند استی که کے طافات کلم
اور البی مر استوق لعاسے او فردان و شکلیانی ازا اختیار سیردن بقیس اسے که زندگانی سیرتی
است و از دست روده اسے کاشکے معلوم شود که کے مرگ در رسد و طافات دست دهد قوله

عاشق مخور غم گر وصل خوبی	خون خورده باید درگاه بے گناه
--------------------------	------------------------------

خون خورده باید احتمال بالا باید نمود و دم نیایدند گاه و بیگاه دلم قوله

حافظ چه نالی زینگو نه بیدل	گریه شنیدی پند نگو خواہ
----------------------------	-------------------------

چه نالی شکوه چه بیکسی بیدل متلائے غم دانده - قوله

آلفتم آسے دوست تدم عاشق زو زو چو	آگفت لاحول ولا قوۃ الا باللہ
----------------------------------	------------------------------

حول توانائی و گردیدن افواه دہبا و تواتر حمار و ہر دو زوال کاشش و نقصان
غزل

انصیب من جو خرابات کردہ است الم	در نیمبانه بگو صوفیا مرا چہ گناہ زانہا
---------------------------------	--

خرابات مقام عشق و بر مقام توحید است ۵ نشانے دادہ اندن از خرابات ۶ کہ التوحید
اسقاط الاضافات ۷ در نیمبانه در خرابی اوصاف نثری صوفی مراد از ہمت شعر قوله

کسے کہ در دانش جامے نصیب اقامہ	چرا بحشر گفت دین گناہ را دخواہ
--------------------------------	--------------------------------

لیسے کہ کہ در ادل رقم مجرای بنام او مرقوم نمود و در خواہ سوال قوله

مرا دمن ز خرابات چونکہ حاصل شد	دلم ز مدرسہ و خانقاہ گشت سیاہ
--------------------------------	-------------------------------

خرابات عشق و خرابی اوصاف نثری چونکہ شد حاصل مراد خود رسیدم مدرسہ و خانقاہ
افصیلت و صلاح و تقوی گشت سیاہ تگ و سراد قوله

در کلام مصححان

در کلام مصححان

بگو بزاہد سالوس خرقہ پوش دورو	کہ دست زرق در دست آستین کوتاہ
خرقہ پوش دورو سے مددیش مرای سالوس مکار کہ دست زرق در دست گرفتار حرم ہوا مدد ہے تحصیل بمع مال آستین کوتاہ لباس مددیشی قولہ	
آ تو خرقہ را زبر اسے ہوا ہی پوشی	کہ تا بزرق بری بندگان حق از راہ
ترک الدنیا لایا تا براے آنکہ زرق کرد فریب بری بندگان حق از راہ گراہ سازی و متغیر و غیر قولہ غلام ہمت زندان بے سرو پایدم کہ ہر دو کون نیز زو بہ پیش شان یک کا نئے سرو پا خلس پریشان کہ ہر دو کون نیز زو بہ زو شان یک کا گاہ یا سواسے حق نظر بند زند از نجاست سبب السالی الہم قولہ	
برو گداسے در ہر گداسے شو حافظ	تاو این مراد نیایم مگر بے لہ
کہ اگر اکتاہ از طاف گداسے حق اند بے لہ گداسے کہ ادا فقیران است قولہ غزل بوش انا گہان پرودہ بر انداختہ لینے چہ	
پرودہ بر انداختہ خود آستینا ساختہ قولہ زلف در دست جھاگوش بی پیام قریب	
در ساحتہ آمختہ قولہ شاہ خوابانی و منظور گدایان خندہ	
کہ دایان عاشقان ایمرتبہ اشارہ بمنظوری گدایان قولہ چون سبز زلف خود اول تو بدستم داوی	
بتلا سے غم داندہ لینے اول خود بجنہ عشق خود در آوردی ۵ نیز کئی عشقت کہ اسرار انا الحق خود گفتہ خود ز منصر کشیدہ قولہ	
سخن رفزدبان گفت و کمر میان	وز میان تیغ بیا آختہ لینے چہ
آختہ کشیدہ قولہ اہر کس از ہر مہر تو بنقشے مشغول	
بنقشے یعنی بنوع باہمہ کج باختہ پہیکس وفا نمودہ قولہ	

بہ قولہ بوش انا گہان پرودہ بر انداختہ لینے چہ

دان یکله آیه وان یکاد الذین کفروالینزلقونک بابصا دهم لما سمعوا الذکر ولیقولون انه لمجنون ان
هو الا ذکر للعالمین قوله

میله اگر نداد با عارض تو ابرو پیوسته از چه باشد چون قدس خمیده

عارض رخساره پیوسته همیشه خمیده کج قوله

اگر بر لبم نبی لب یا یم حیات باقی آن دم که جان شیرین باشد بلب سیده

لب بلب نهاده کنایه از ساینست بوصل حیات باقی زندگی لا فنا فضا ازین
سند اخ و کشاده -

رویت الباء غزل

احمد الله علی معصیة السلطانی احمد شیخ اویس حسن الکانی

شکر میکنم خدا را بر هدایت بادشاه که نام او احمد شیخ اویس است والکانی منسوب که قریه
است از ترکان قوله

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد آنکس زید اگر جان جهانش جوانی

نژاد اهل میز پید سزاوار است قوله

ویده نادیده باقبال تو ای جان آورد مر جاس بهمه لطف خدا از زانی

مر جاس خوش باد از زانی سزاوار قوله

بر شکن کاکل ترکانه که در کاکل تست بخشش و کوشش خاقانی و چنگیز خانی

بر شکن کاکل ترکانه زلف آراسته کن خاقان بادشاه ترکستان و چین چنگیز و چنگیز کلاهما
نام سرد مغلان علیه اللعنة گفته اند که فرج او یکی از علامت قیامت بوده است در یک شهر هری بیست
چهار کله آدمی را کشته داین لعین لا ینکیر خان هم گفتندی و شریعت او را که بنام نهاده تو ز نامند قوله

اگر چه دوریم بیا و تو قدح می گیریم بعد منزل نبود در سفر روحانی

اگر چه دوریم اگر چه باعتبار جسم دوریم بیا و تو قدح می گیریم مدام در یاد تو ایم بعد زلفت
بعد منزل نبود در سفر روحانی در اصل معنی هجران صوری را شارسته نه قوله

از گل فارسیم غنچه عیش نشفت حبا و جله بغداد و ریحانی

کرمستان نیکویری با خواجه یاز گویم
الغافلانها و بر واده

جبذا سے جودست دختاودستادیں کلمہ درمع گویمدے ریحانی قسے ازشراب
سرعاتق کہ خاک رہ معشوق بود بر عاشق کہ حاکم ارادہ معشوق بود ازوا اشارت بجاک دریا

عزلی

اے گدایان ترا عازر شاہنشاہی ہمہ کس را تو ہی منصب صاحبی

عاریب رنگ دارد عارای عاریب نماید غزل

اے دل آدم کہ خراب ہو گلگون باہی نے زینتِ بختِ قادون باہی

در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند

در صدارت عالیتهی چشم دارم توقع دارم قوله

دوره منزل لیلی که خطرناک است و آن شرط اول قدم نیست که مجنونان باقی

سے جان اول قدم میں راہ آست کہ معاملات و امیئر ش باطن کیسی ہو یہ سمجھو کہ خلق تر از جنون گویند کہ

قال هم لا يكمل إيمان العبد حتى يطيأ اذ يحبون قوله

نقطۂ عشق نہو دم تبوان سہو کن	ور نہ جیون ہنگری از دائرہ برزن تابی
------------------------------	-------------------------------------

قطعه عشق افسانه یا بهر مکن لغیر ملتفت باش ورنه حیران مگر می قسم بدیستوی دایره و حلقه خستایان

کاروان رفت و نمود خواب بیا مان بدیش
کے روی رہ نہ کہ برسی چکنی چون باکی

فأروان سلف که تبعیته ایشان لازم بود در خواب گرفتار عطل بیابان کسایتی از سلوک فولد

تاج ستاهی طلبی گوهر زانی نبینا درخشان از جوهر جمشید و فریدون باهی

راج ستاہی مرتبہ سلطنت گوہر زامی حسب و مترادف کے از جو ہر شید بس و اصل حشید

میدین نام بادشاه ایران زمین که خفاک را کشت و اول روز مهربانان بر تخت ملک جلوس کرد

ملائک آن روز اسباب را گرفتند و جنبهها کردند و عید تهنیت کردند و شیر و حلیم پختند بود شراب انگوری و

لمتنبهات دیگر ساخته و با صد سال شاهی کرد قوله

حافظ از فقر کن ناله که گرشعرا این است | بیج خوستد نه پسندت که بوخرفان بپای

سزوں غمگین غزل

اسے بادستہ خوبان دادا زغم تنہائی

رمان

و ادب سیر یاد قوله

مشتاقی و هجوری در از تو چنانم کرد	کز دست بخوابد پیاپایان شکیبائی
-----------------------------------	--------------------------------

شکیبائی سیر قوله

اے درد توام دربان در بستر ناکامی	وے یاد توام مونس در گوشه تنهایی
----------------------------------	---------------------------------

درد و کنایت عشق ناکامی نامرادی قوله

زین دایره مینا خوین جگر مے ده	تا محل کنم این مشکل زین ساغر مینائی
-------------------------------	-------------------------------------

دایره مینا ناک ساغر مینا بیال شراب قوله

فکر خود راے خود در عالم رندی نیست	کفرست درین مذہب خود بینی و خود رانی
-----------------------------------	-------------------------------------

درین مذہب اشارت بهاستی قوله

یار بگم شاید گفت این نکته که در علم	رخساره کس ننمود آن شاہد ہرجائی
-------------------------------------	--------------------------------

شاید گفت تو آن گفت رخساره کس ننمود، بچکس آنکہ ماہیت خود واقف ساخت آن

شاہد ہرجائی محبوب حقیقی باعتبار ظهور قوله

دی شب گلہ زلفت با باوصبا لگتم	گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
-------------------------------	--------------------------------

زلف دنیا و جذب عشق باوصبا مرشد غلطی در غلط افتادی زین فکرت سودائی خیال لایعنی قوله

صد باوصبا اینجا با سلسلہ میرقصند	اینست طریق ایدل تا باوندہ پیمائی
----------------------------------	----------------------------------

باوصبا عاشق و عارف اینجا در عشق با سلسلہ میرقصند گرفتار این سلسلہ اند در بلا و رخ فرجان

و شادان اند اینست طریق راہ عشق اینست تا باوندہ پیمائی سرگردان نشوی قوله

دائم گل این بتان سیر لب نمی ماند	در یاب ضعیفا نرا در وقت توانائی
----------------------------------	---------------------------------

گل انسان و مخلوق این بتان دنیا سیر لب نمیمانند کہ کل نفس ذالقة الموت در یاب ضعیفا نرا

یتما در یاب ضعیفا نرا قوله

حافظ شب ہجران شد بوی خوش صبح آمد	شادیت مبارکباد امر عاتق شیدائی
----------------------------------	--------------------------------

غم ہجران شد غم ہجران رفت غزل

اے دل بگوئے عشق گذاری نمیکنی	اسباب جمع داری و کارے نمیکنی
------------------------------	------------------------------

شاداب

بدانکہ مرط استقیم است کہ امتثال لوا مر و لوا ہی الہی بر بیج تفصیرے کنی در معنی احوال امیدوار
ماتمی چه معلوم میست کہ در وقتے کہ قصص روح حواید بود یا ایها الدین امنوا العفوا عما دقنا الایہ
در الوقت خرافع از دماست زہار تصفیہ باطل مکوش کہ طبعہ حق باشی و حود را حیرا در محض طبیعت
سدرہ نفس امارہ کردہ جبر ایدل مکنی عتقی الہ قولہ

چو گان کلام در کشت و گو سے میزنی	باز سے چنین بدست و تکرار کی میکنی
----------------------------------	-----------------------------------

چو گان کام طاقت و توانائی گو سے میزنی گو سے مراد مازمی چنین صارت اچواتی شکال
مطلب قولہ

اگر دیگران بجان غم جانان خریدہ اند	اسے دل تو این معاملہ بار کی میکنی
------------------------------------	-----------------------------------

غم جانان شوق این معاملہ خریدن عشق بجان قولہ

ساغر لطیف و دلیش می آگونی بخاک	واندیشہ از بلا سے خار سے میکنی
--------------------------------	--------------------------------

ساغر بہمان سے دول و بدن سے زندگی می آگونی بخاک ضائع کنی خار ملات طبع کہ بعد
حورون تراب حادث گردد بلا سے خار اندوہ و ترس محتر غزل

اسے دل گرازان چاہ ز نخلان بدرائی	بہر جا کہ روی ز رودیش جان بدرائی
----------------------------------	----------------------------------

چاہ ز نخلان طور نقدیر اگر چه طور نقدیر کہ در دوران غلو کردن حاضر نیست التقدر بر بحر عین
من عین نقد وصل و بحث کردن در این طور گراہی آرد اذ الیغ الکلام الی القدیر فامسکوہ
ولیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی تفرہ از اتما را سلام و نیتہ از نتائج متقد است علم کلام و مومن را
سیرون رفتن باین عقیدہ تیر گراہی است ایدل الغر قولہ

شاید کہ بابے فلک دست بگیرد	اگر تشنہ لب از چشمہ حیوان بدرائی
----------------------------	----------------------------------

چشمہ حیوان آب حیات مراد عشق قولہ

ہشدار کہ گرو سوسنہ نفس کنی گوش	آدم صفت از روضہ رضوان بدرائی
--------------------------------	------------------------------

اگر تالاع حرم و ہوا و نفسانی شوی و عامل بران شوی بیج وانی نفس حبیب مدانکہ امید تعالی قبضہ از
خاک نہ گرفت بعد ازاں خاک را چهل سال گلابہ کرد و چهل سال عیلت و چهل سال خلیش خشک
بعد ازاں صورت آدم نکاشت و ہر عضو سے را از اعصاب آدم از بقعہ انفاع زمین آفریدہ بر سر احوال

حافظ کہ در حکم انکار کا ہے
کہ عمل سے کنز و ناز سے نہیں

گردنش از خاک بیت المقدس سیند از خاک زمین دنیا پشت و شکم از زمین هند و دستها از زمین مشرق
 و پاها از زمین مغرب و گوشت و پوست درگ و پیه و خل از مجموع روده زمین و طول قامت و
 شصت گرد و عرض هفت گز و چون روح دروید غشیتن نظرش بر عرش اقتاد و دید که لا اله الا الله محمد رسول
 الهی امت مذنبه و انار ب غفور از نیاید و چیز معلوم کرد که رفعت شان محمدی دوم نسیان است او نظر
 شد بر سیکه محمد کیت فرمود پیغمبر است و فرزند است از فرزندان تو و زلت ترا بشناخت او در گذرگاه
 در خاطر آدم آمد مناسب است که بدر شفیق پسر باشه و اینجا بر عکس حکم حق بجای آید رسید که دریاب
 بنده مراد این اندیشه ازل او بردار و الا الله بلاک خواهد شد جبرئیل در رسید و سپید و بشناخت نفسی
 از ان بیرون آورد و در زمین بهشت مدفون و درخت که سبب زلزله و شد از تخم ان اندیشه رسته بود و ان
 نصف دیگر که دروید مانده بود از ان نفس ماره رست که تاقیامت سبب کلفت و غم است او را آدم
 است چون آدم تنها بود انیس میبایست که بوسه آنس گیرد و زین فکر بخواب رخت حق تعالی آفرید نرغی
 از استخوان پیلوسه چپ او و قیل از استخوان فرودترین کوتاه تر پس پیلوسه چپ و شکم و قیل از بقیه
 طین آدم و حوا بصورت و مانند آدم بود هر رنگ و قد قامت و حسن و جمال و در خیر است که از آدم فانی
 بود و یک آنکه پوست حوا نازکتر و رنگ اوصاف تر و آوازه او خوشتر و چشم او سیاه تر و بینی او خردتر و دهان
 او لطیف تر و هر دو کف او نرم تر و همتا گیسوی او منبر آنگاه حق تعالی او را آدم ترویج کرد حکم کرد که
 يَا آدَمُ اسْكُنْ اَنْتَ وَ زَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَ كُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ
 الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ فَكَانَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ عَيْنًا فَاحْتَضَبَا مَعًا كَاذِبًا
 فَنَزَلَا مِنْهَا فَبَقِيَ عِصْمَةُ آدَمَ بَقِيَّةً وَ دَسِيسَةُ حَوَا وَ دَسِيسَةُ حَوَا وَ دَسِيسَةُ حَوَا وَ دَسِيسَةُ حَوَا
 نهاده و قیل بسبب رنگ گندی که آدم گندم رنگ گویند من عجائب انحص آدم صفت مانده
 آدم روضه رضوان بهشت قوله

جان میدهم از حسرت آن لعل روان چشم	باشد که چو خورشید درخشان بدرانی
روشن راق مارادش سازی قوله	
بر خاک در تن بسته ام از دیده و و صد جو	باشد که تو چون سرو خرامان بدرانی
حافظ من اندیشه که آن یوسف مصری	باز آید و از کلبه احزان بدرانی
خرامان خرامنده عزل	
آن غالیه خطاگر سوخته نامانه نوشتی	بجیش ورق هستی ماورنوشتی
یعنی اگر آن محبوب بنامه و پیغام مارا یاد کردی ما را بجا امت عدم نرسانیدی قوله	
هر چند که بجران فخر وصل بر آرد	و بهقان ازل کائنات که این تخم نه کشتی
بجران فخر وصل بر آرد و بجران من است بر و بهقان جهان است و تعالی این تخم این تخم بجر قوله	

آمر ز تن نقدت کسے را کہ در دنیا	یارے ست جو حورے دوسرے کو بہشتے
نقدت سے الحال قولہ	
شہباز ستم کعبہ دل بتکدہ کردہ	در سرورے صومۂ و نیست کہشتے
صومۂ عباد و صفا کشتیتیں عباد و عباد جہوداں قولہ	
در مصطفیٰ عشق ستم نتوان کرد	چو با سق از نیست بسا زیم نشتے
مصطفیٰ ستم نہا نہ ستم نتوان کرد کو آسایش راحت با سق بالمش مسد و تکیہ یا قولہ	
تا ستم دنیا سے دلی سے دل نادان	حیف است ز خوبی کہ شود عاشق نشتے
دلی کہینہ خوب کہا یا نازل کہ محل حق نفاک است ز شست و سا قولہ	
مفر و تن بیار غارم و نخواست شداد	لبک تیشہ سے صاف لبی و لب شستی
ازم نہ شہر کو ز نام بہت شاد عار بیج علی کہ تر گزرتی طیف تر ازین است کہ قال اللہ لہو علیک متاہما فی البلاد و فی	
او دلی خرقہ خراپی جہان است	کو را ہر وسے پاک و سے خوب سر شستے
او دلی خرقہ خراپی جہان است یعنی چون در دنیاں اکھ وضع در دنیاں ست بحال نہ اندر نہ بینے علی بریا یکسہ و عبادت فاضلہ نہ کھائے آید کہ او دلی کھبات ازہیں است جہان حرا بات کرد و گفہ مہرانی جہاں از سہ چیز است از ظلم سلطان و طبع علما و دریا و درویشان - قولہ	
از دست چہرہ شست سر زلف تو مافظا	نقدت بر چین بود کہ کردے کہ نہ ہستے
ہشت کہ ہشت ہشتی مگہ ہشتی - غزل	
اسے کہ مہجور می عشاق روا میداری	عاشقا نرا ز بر خویش جدا میداری
مہجوری جہاں دل بر رویہ قولہ	
ششہ بادیر را ہم نرا سے دریاب	با میدیکہ درین رہ بخند امیداری
ششہ بادیر کہایتہ از حد سلب کہ ششہ بادیر عشق است زلال آب شیریں مراد تو ہے و سلب قولہ	
دل بلودی و خل کو دست از جان بکن	ہر ازین دارنگاہ است کہ مرا میداری
محل عقد نگاہیں مہر شیں دل قولہ	
اسے کس کہ حسیہ میر نہ جو کہ گشت	عرض خود میر میری خور حسیہ امیداری
اسے کس کہ گناہ را عشق مراد و حسیہ مشوق است میر عرض مشوق عرض کس تر و عشق قولہ	
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	از کہ می نالی و فریاد حیر امیداری
از باب مہر ایچ کئے نیست آگہ شہدایا است از خدا ایماں سے باید و آگہ مستعد کفر است از کفر سے باید کہ تو نے تعالیٰ و باطل ہمہ اللہ و کس کا تو انہم ہم بظلموں غلاموں و دوسروں و انفس کمر قولہ	
حافظا تاوتہ خوبان مہجور ست و حفا	لو کہ زین طاقتہ امید وفا میداری

غزل

م

۷

است که در کوته خرابات مقام داری	جم دقت خودی اوست بجای داری
خرابات مقام شش جم اگر مقابل جام افتد جمشید مراد بود قوله	
اے صبا سوختگان بر سر درخت نظر اند	اگر از یار سفر کردی پای داری
صبا قاسد و مرشد و وارو سوختگان عاشقان یار سفر کرده تجلی رود ز نقاب کرده و نیز محمد غلام	
تو بهنگام وفا که چه ثبات نبود	میکنم شکر که بر چو دوام داری
ثبات ثابت قدمی میکنم شکر ازین رو که جو محبوب فنا و عاشقی است جو راستی و یاری	
که بر عاشقی بمنزل چو راست نه که نه واقع قوله	
مهربان شد فلک ترک جفاکاری کرد	توئی ای جان که درین رسم خراخرا داری
رسم روش و طریق تو اتم قائم است قوله	
خال سر سبز تو خوش دانه بکیش است	بر کنار چمنش و ده که چه دام داری
خال معروف و مراد از نور شهود ذات چمن صحن باغ بارستینها گل قوله	
بوی جان از لب خندان قیج می شنوم	بشنوای خواجہ تو گزرا نکه شناس داری
مشام مغز قوله	
کایه ارمی طلبد از تو غریبی چه شود	توئی امروز درین شهر که نام داری
غریبی عاشقی - غزل	
لکه براه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
ماه کنایت از ذات خط مشکین سفات قوله	
تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلف عارضت	حالیا نیز نگ زنگ خوش بر آید احتی
آب و رنگ بمی رفت حالیا الحال نیز نگ سحر دانسون قوله	
گو و خوبی بر دی از جوان عالم شاد باش	جام کیخسرو طلب کافر سیاه انداختی
کیخسرو نهم پسر سیاوش بن کیکاؤس که دلی عجب جده شده و او دختر سینه افراسیاب بود هر چه افراسیاب پدر او راکشته با مقام دلایت افراسیاب را خراب کرده و گو در زک یکے از سران لشکر او بود افراسیاب را دشگیر کرده و بفراد او گردن زده کیخسرو را خلاصه مراد پس را دلی عجب خود کرده خود در میان آن غار در آمده	

۱۲ تا ۱۵ در شرح شمع با سحر و سحر و سحر

(مقطعه)
پیش و عا و سحر و سحر و سحر
لو که چون حافظ شب بخیر خلاصه داری

دآن مادر شهر سر بر سر فرست قوله	
هر کس با جمیع خدایات جو خوش عشق و شوق	زین میان پروانه را در اضطراب انداختی
هر کس اعتبار صوفیان حلقه حریفند و بطراز دل - بنوعی بر همه زانمیان پروانه را در اضطراب انداختی - پروانه کنایه از خود قوله	
اگر چه از مستی خراب طاعت من رد کن	اما درین تشنگم بامید ثواب انداختی
طاعت ندگی اندرین شغل امانت طاعت ثواب مرده قوله	
خواب بیداران بستی آنکه از قفس حیا	تپسته بر شبروان حیل خواب انداختی
شب روان شب بیداران از صلوات و اعتقاد و حیا را خیل کرده قوله	
ز بهار اناب شمشیرت که تیر از ازاران	لشکر میگردی و گردان را در اب انداختی
از لب شمشیر چون آتش جوی آتش صفت شمشیرت و در آب انداختن خرم ملک است آب رستی و تیری لشکر لب محروم و امیدوار گردان نصم کاف غمی یهلوانان طبع نام شهر است منسوب بخوردیان افراسیاب ماد شاه ترکستان ریں که بعد کشتن دور مادر شاه ایران ریں دوازده سال در ولایت ایران پادشاهی کرد پس طهاپ شاه ایران ریں صلح یک تیر آتش از ولایت ایران سیرد کرده با ترکستان فرستاده همون سیاحتی سیکادوس شاه را که مرد پیر و پخته نوشته یکسوی سیاحتی که بنده دختر زن او بود در آن انتقام او را نداده گرفته حلف نیک گردانید میان کیخسرو و افراسیاب چهل سال جنگ بود و در این جنگ بن زار و ستم بن تور نام داشت و افراسیاب جاد و در بود قوله	
از برای صید دل و گردنم بخیر زلف	چون کند خسرو مالک رقاب انداختی
مالک رقاب مالک کردها - غزل	
ازین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خطا بر صحنه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهان خندان مرا	ز انوسه هفت یرده بیابان میکشی
بفت پرده مراد هفت پرده چشم قوله	
بر دم بیاد آن لب میگون چشم مست	از خلوت مخانه خستار می کشی

از بیداران خواب
بستی آنکه از قفس حیا
تپسته بر شبروان حیل
خواب انداختی

از غریب کسب نمود و چشمم در کسب
حافظه خلوت نشین را در شکر انداختی

سیکون سرخ خمار بفتح اول دشت ثانی میفرودش قوله

گفتی سرتوبه فتراک ماسند سهلست اگر تو نخت این بار سیکشی

فتراک دالها سے بین کہ راستا و چاہیں کہ بہ زین آویختہ باشند این بار اشارت بہا سر قوله

با چشم و ابرو تو چہ تدبیر دل کنم وہ زین کمان کہ بر سر ہمار سیکشی

و د انسوس غزل

اے کہ وایم بخویش مغروری اگر ترا د نیست معذور می

اگر دیوانگان عشق مگرد کہ بعقل و عقیلہ مشہوری

دیوانگان عشق عاشقان عقیلہ بند قوله

مستی عشق نیست در سرتو رو کہ تو مست آب انگوری

آب انگوری شراب انگوری دآن ساختہ جمشید است گویند جمشید خواست کہ نفع از انگور اکثر اوقات

توان گرفت پس آب کردہ در آوندے دشت جوش آمد و تیرگی بینداخت بعدہ ساکن شد آنرا ہر روز

می چشید و چون از جوشش بایستاد تلخ شد گمان برد مگر نہر قاتل گشت پس در آوندہ گرد جمشید اگزیر نہ

بود کہ او را دوست میداشت بشفیقہ مبتلا شد و از درد و بی طاقت گشت و ہر گ رضا داد و با خود گفت مہو آب

آنست کہ از آن نہر مقدسے بخورم تا خلاص شوم پس قدرے برداشت و بخورد و اثرے بظہور نہ پیوست قدرے

دیگر بکار برد و فرسے قاہتر ازے در خورد و بدید سیر بخورد و چند روز خواب زفتہ بود یکشب از در بخواب رفت چون

بیدار شد از آن رحمت خلاص یافت و آن حال با جمشید گفت جمشید آنرا شاہدار و نام نہاد و در علل

و امراض بکامے برد غزل

اے در رخ تو پیرا انوار بادشاہی در فکر تو پہنان صد حکمت الہی

حکماک تو بارک اندر در ملک دین کشاؤ صد چشمہ آب حیوان از قطرہ نیابہی

کلاک قام قوله

براہر من بناید انوار اسم اعظم

ملک آن تست و خاتم فرماہر انجہ خواہی

اہر من دیو و طاغۃ ثنویہ کہ خالق لشد و الظلمۃ است یعنی اے سید تقیین قابل فیض الہی با انوار

نامتناہی ذات شریف تست و اجراے احکام تار و ز قیامت ختم بر تو ملک آن در و در تست قوله

ما نظر کردیم بی سلسلہ الہی و ہمہ بر
و ہمہ بی وطء و دلا سیکشی

در دوزخ است و آہ و درد آلود بہ گنہ از نامک و نام خود حافظ
عاشقان را گواہ رنجوری ساغرے طلب کہ غمخوری

درد و دمان آدم تا وضع سلطنت است	مثل تو کس ندیدست این علم را که ای
دو دمان اسل فلانان وضع بنیاد و روش سلطنت کنایه از نرت کماهی کما حقہ قوله	
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندید مرغ و ماهی
طریق تمثیل است کسی که مثل حشمت سلیمان باشد بر عدم عقل او است بنیست مہمنیس کسیکہ ہجائے انکار سے دارد قوله	
بازار چہ گاہ گاہے بر سر ہنہ کلا ہے	مرغان قاف دانند آئین بادشاہی
حاصل این بیت آنست جمیع انبیاء از روی سرف با حضرت حق اختلاصے است کہ سائر آدمیان نسبت بہ حضرت نبی کریم را با حضرت حق اختلاصے است کہ سائر انبیاء نیست قوله	
اکلک تو خوش نویسد و شان یار و اغیا	تعویذ جان فرائی افسون عمر کا ہی
آنحضرت علیہ السلام کا ہی است ہر کہ اوراد و ست و اور سروز دنیا و آخرت گردد ہر کہ اوراد و ست حارہ ملعون ازل و ابد گردد قوله	
اے عنصر تو مخلوق از کیا محضرت	وے دولت تو این از صفت تباہی
عنصر کیے از عناصر صدمہ آسیب قوله	
اگر پر تو نے زغیت بر کان معدن افتد	یا قوت سرخو را بخشند رنگ کا ہی
پر نور مستثنائی رنگ کا ہی نہ در سبز قوله	
عمریت بادشاہ کرمی تہیت بچم	ایک زبندہ و خموی وز محبت گوہی
سالک میخواہد کہ زمانے پہلے شوق اواز سے محبت آنحضرت علیہ السلام خالی نہ باشد و قوی روحانی کہ مستحق حال جہان افروز حضرت امدرین دعا شادان قول اندازس کہ استیاق بان بلع روح افزا دارد و در انشاء کلام جملہ معترضہ الفا می کنند و سیگو یکہ عمریت بادشاہ قوله	
جائیکہ برق عصیا بر آدم صفی زد	مارا چگونہ زیر و عوایے بگینا ہی
یا رسول اللہ من ہذا کمترین از گناہکاران است تو ام دلشفاغت تو سر فرازم و حمایت تو حلیت یا رمی نمیشا زم از گناہ ہے جائیکہ برق عصیان الخ باید دانست کہ انبیاء و معصومین از ملائکہ حق تعالی مدد امر کرد و با طاعت نبی و امر نکرد و با طاعت ملائکہ و نشاید کہ عصیان نسبت کنند بہی چرا کہ	

نخستین مناسبت از اینجاست که گاه میسر نام

چون نسبت عصیان کردند به بنی معصومیت نماند و معصومیت شرط نبوت است و چون معصومیت نماند
بموجب اذافات الشرط فاق الشرط و بنی هم نماند و نبوت مرتفع شد و آدم از جمله انبیاء و مرسل است
پس چگونه نسبت عصیان با آدم جائز باشد انچه خطاب به بنیمران نسبت میکنند و چیزیست چند در کتب آمده
از آنرا اصل نیست زیرا که تحقیر انبیاء است و در ان قصه با انبیاء نوشته اند و تا ویلها از قرآن آورده
و اکثر قصص انبیاء و اصحاب تواریخ در کتب آورده اند و مفسران آنرا نوشته اند و انشان از اهل کتاب
و فضل ایشان اعتماد دارند که حق تعالی تکذیب ایشان کرده و گفته که ایشان تحریف می کنند بحرفون
الکلم عن مواضعه دیگر و ليقولون هم عن عند الله و ما هم عن عند الله و دیگر و ليقولون على الله الكذب
آیات قرآنی را بمعانی دور از صواب گویند که آن میگردانند و ما على التفصيل انچه قصه با مرصع جواب
در رد و رد فاض نوشته ام اما اینجا قصه آدم نگاشته می شود و آن است که معصیت عصاة بعزم دل بهشت
و منشأ زلت آدم از انسیان عهد بود و فقد عهدنا الى ادم من قبل فتنی و لجه عجله عزما
و عهد آن بود که یا ادمان هذا عدو لك و لزوجاتك فلا یخرجنك من الجنة فتنقی و ابریس
آدم را بسوگویند فریفت و نفس آدم از سیل غلو و گوی که در جمله است ویرا تسویل کرد که هیچ بنده نبود که بر سوگو
آفریدگار خود اقدام نماید و اگر گویند که بنی حنی از شجره گندم بود که دکان قریب از هذه الشجرة جواب آنست
که گرد برگرد تخت آدم در خنان گندم بودند و بنی حنی حاضر واحد است آدم دانست که بنی ازین درخت گندم
است که در پیش روسته است لاخیر و كان المراد عند الله الجنس فكان الاثر تكاثر الاجل لاجل الخطای الاجتهاد
لا از تكاثر مع العلم و اگر گویند قال الله فقص آدم ربه فتعوی جواب آنست که این از برای آنست که حسان الابرار
سیات المقربین یعنی این سهو و انسیان بر انبیاء جائز است قال انما بشر نسیت كما تنسون و حق تعالی
قصه آدم از بهر فضل و کرم خود و کمال اجتناب و اصطفا که بعد از توبه که راست کردند بهر تحقیر و اثبات زلت
در اینجا حافظ هم بموجب حسان الابرار سیات المقربین مراد داشته نه عصیان فی الواقع قوله

یا طبا البرایا و ایاها و ایهب العطایا عطفها على مقل حاشیة به الدواهی

ملجایا به پناه بر آید خلق و ایهب بخشنده عطف مهربانی مقل مفلس غزل

اس قصه بهشت زکویت حکایتی شرح جمال حوز رویت روایتی

قوله

شرح بیان

|| انفس عینی از لب لعل طیفه | آبِ خضر ز نوس لبانت کنایت |

عینے میں مریم پیمبرست اولوالعزم صاحبِ بحیل و انبیا کمالہم والارض و اسی المولیٰ مدد
 لایہ ترین پیمبرست و ہنر و نشت بلیمان میرسد و علم و سی و سال و مروت از دقت و کلدہ است انفس عینی
 ایں اندکہ مران مردہ را زہدہ بیکر آبِ خضر و حیات نوش شیریں و احیات امانیہ رحمت و مالرس
 حمتہ للعالمین قولہ

|| لے عطر ساقی مجلس روحانیان سے | اکل را اگر نہ بوسے تو کرے و علیت |

سر کسر بوسے حق روحانیان مرا ضیان و کورہ نینان قولہ
 ایدل بہرہ دات و دینہ ز دست نرت | اصدایہ داسی و نکر دی کفایت |

ہرزہ بہودہ غر

|| اسے باعم لومار پیوند لایزالی | قد ضاع فی ہوا الم عمری ولا ابالی |

پیوند لایزالی دوستی ازلی معنی مطرغہ امکہ تحقیق ضائع شدہ در آرزو سے شمع عمر من باک نیدارم من
 یا لیت لی مجالانی ذلک الحوالی اے کاشکے بودی مراقبت دیدن جوانب ارحم علی دموع
 یا من علمت حالی رحم من بر اشکلبے من اے کسیکہ واقف بہتہی بر حال من لن ترکبوا وفاء
 عن صاحب الجمال ہرگز امید دفا مایہ دار صاحب جمالان یا ساقیا غشی عن شربہ
 الزلالی اے ساقی فریاد من مرا در شرت زلال قد صار ذاحیات کانت بلا زوال تحقیق بحث
 صاحب زندگی کہاستہ آن زندگی غیر فعال غزل

|| این خر قہ کہ من دارم درین شراب اولی | وین دفتر سمیعے غرق مٹی ناب اولی |

رہن گردیوں نصحت اندیشی دوست ز درویشی جہ کار ملک است آنکہ تدبیر و عمل
 مایشس قولہ

|| من حال دل زاہد با طلق نخواہم گفت | وین قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولی |

وین قصہ اشارت بحالت زاہد با چنگ و رباب آتشکارا قولہ

|| تاتے سرو پا باشد اوضاع فکرت | در سر جوس ساقی دوست شراب اولی |

زین دست ہیں دوع قولہ

دانی مراد صفا ازین آہ و نال صحت
 از تو کر شکر و زجر و عتاب

نہ کہ وہاں

ہر
 کہ در شرب و طبع

از بچو تو دل را سے دل بزم گنم ارے	اگر تاب کشم بارے نہ آن زلف تاب او
سہ گر بزم دل از تو بردارم از تو مهر آن ہر کما نکم آن دل کجا برم پتاب ہمیش قولہ	
چون پیر شدی حافظ از یکدہ پیران و	زندگی دہو سنالی در عہد شباب ادلی
عہد وقت شباب جوانی غزل	
اے کہ در کشتن مایہج محابا کنی	سود و سرمایہ بسوزی و ملازا کنی
محابا ہشت دوسواس قولہ	
در دمنان غمت زہر ہلاہل نوشند	نقصد این قوم خطا باشد بین تا کنی
زہر ہلاہل زہرے سخت قاتل کہ در زبان بکشد قولہ	
سرخ مارا کہ توان برد بیک گوشہ چشم	شرط انصاف نباشد کہ مداوا کنی
بیک گوشہ چشم بنگاہے قولہ	
دیدہ ما کہ بامید تو دریا ست چرا	بہ تفرج گذرے بر لب دریا کنی
بہ تفرج از درے تماشا قولہ	
نقل ہر جور کہ از خلق کریت کر و نہ	قول صاحب غرضانت تو آہنہا کنی
<p>باید دانست کہ شیوہ معشوقان ہر دم عاشق کشی و استغنا نمودن و تقاضا نمودن است از عاشق از انجہ کہ لطف و مرحمت معشوق بہ عاشق خام بمنزلہ سم قاتل است چنانچہ مرخص صنفی را حلوا تا کہ عاشق بکمال نرسد و این عاشقان خام کہ صاحب غرض خود اند این استغنا و تقاضا معشوق بمنزلہ جور و جفائی دانند و شکوہ و شکایت میکنند اما نزد عاشقان کامل عین لطف و مرحمت چنانچہ نزد مرخص و امانت شکر و طوا بہ موجب فعل المحبوب محبوب پس باید دانست کہ عاشق برد و نوع است ناقص و کامل ناقص آنست کہ اگر معشوق بہ موجب خواہش پیش او آید سخن در میح او گویند و الا فوج و ذم او کنند و بجور و جفا متہم سازند و کامل آنست کہ ہر چہ از دست معشوق آید از خیر و شر قبض و بسط و منع و عطا و سلام و دشنام رسد آنرا بہ موجب فعل المحبوب محبوب شہد و شکر بنداشته احتمال تمام و جور و جفا بہ نسبت معشوق رواند و بنا بران گوید نقل ہر جور الخ معنی آنست کہ اے محبوب من ہر جور و جفا دایدا و الہم کہ نسبت بتوی کنند و ترا بجور و جفا متہم سازند این قول صاحب غرضانت</p>	

یعنی قول عاشقان خام است و الا نزد عاشقان کامل عاشاد کلا نسبت حورو جفا بحیات قربات
چرا که کار تو هرگی لطف و رحمت است غزل

۱ | اے پیغمبر بکوش که صاحب نظر شوی | ۲ | تا راه رو نباشی کے راه پر شوی

راہ رو نباشی سالک آزاره نباشی راہ پر رہنا معنی آنست که قال الله حاددا فی الله حق
جمادہ پس اے برادر طالب حق باش و چنداں کہ تو الی ساعی باش تا حق نیز موصی والدین جاهد
عیدالہدیہ تک تو معین رفیق حال تو گرداند تا تر عارف مادر گرداند قوله

۳ | در مکتب حقائق پیش ادیب عشق | ۴ | امان اے ہر بکوش کہ روزی بند شوی

ادیب عشق اضافہ سیانہ و نیز مرشد مان ہستیار باش قوله

۵ | خواب و خورت زمر تہ خویش دور کرد | ۶ | آندم سی بخویش کہ بخواب و خور شوی

اول مایکہ پارسہ ہوا اے نصیحتی ہند آنگہ سی بخویش آنگاہ عادت خود مری و این کایتہ اعراف
بودن بحق چہ معرفت خود عین معرفت حق است من عرف لعمہ عقد عرف ربہ دیکھ خواب و خور شوی
ترک ہوا کنی قوله

۷ | اگر نور عشق حق بدل و جانث او فتد | ۸ | باند کرد آفتاب فلک خوبر شوی

یعنی اگر فہ عشق داسگیر وقت تو شود سو گند بخنداروشنی و فیض رسانی از آفتاب بہتر شوی قوله

۹ | از پائے تاسرت ہمہ نور خدا شود | ۱۰ | در راہ ذوالجلال چوبے پاوسر شوی

چوبے پاوسر شوی بخود دفائی شوی کہ آب ہفت بحر یک موسے تر شوی
ہفت بحر یک موسے ترا ضرر تو اندر ساینہ رخسار یار گردشودت منظر نظر جوں نور
شہود ذاتیہ بر تو جلوه نمود و در جہتم تو جائے یافت صاحب نظر شوی عارف کامل شوی قوله

بنیاد ہستی تو جو زیر و زبر بشود اگر این ہستی مہرہمہ تو در معرض فنا و راید در دلی مد
پیچ کہ زیر و زبر شوی بدانکہ فانی گشتی ملکہ باقی ابد گشتی ولا تقووا لمن یقتل فی سبیل
اموات بل احیاء قوله دست از مس وجود و مردان رہ بشوی اول ترک این

وجود فانی و ہستی مہرہمہ ماید نمود تا کی میاے عشق بیابی و زری شوی آنگاہ یکمیای عشق
و باقی حادید شوی قوله

مقطع حافظا سجدہ بکرباب و وار و پیش کن کہ دہستہ ز سر صدق جزا نچا مکتبی
۱۷۸۵

اگر در سرت هوا می رسد است حافظا	باید که خاک در گه اهل مهنر شوی
اهل مهنر عاشق و عارف غزل	
اے ز شرم عارفت گل کرده خوس	پر عرق بیت حقیقت جامه
خوس عرق پر عرق شهنشده حقیق کنایه از لب قوله	
لاله بر زاله است یا بر گل گلاب	یا بر الش آب یا بر اوت خوس
لاله بر زاله بر لاله زاله داین بیت بر صفت تجا اهل است قوله	
موشد از چشم آن کمان ابر و دول	از پیش میرفت و گم میکرد سپه
پس قدم اے سراغ قوله	
امشب از لطفش نخواهم داشت دست	رو موزن بانگ بر میزن که سحر
امشب این ایام داین هنگام زلف مراد عشق و شوق موزن اذان گوینده بانگ آواز بانگاز سحر زنده و قبیلہ است از عرب و گیاره ترا اشاره به حی علی الصلوٰۃ و حی علی الفلاح قوله	
چنگ را بر دست مطرب نه دے	گور گش بخراش بخروشش چو نه
چنگ عبارت از خود مطرب مرشد دے دے معنی این مصرع آنست بموجب فابثعوا الیاء الوئیلله بدست مرشد سپار گور گش بخراش بگو آن مطرب را این را بازار و بارانگی در بخروشش چو نه بنوا آرو چو نه که عاشق کامل است یعنی بدکر حقیقی شاغل ساز قوله	
چون بنی عامر بے مجنون شوند	اگر برون اید کیے کیے ز رے
بنی عامر نام قبیلہ که مجنون از آنها بود مجنون شوند عاشق شوند و دیوانه گردند کیے کیے کنایه از محبوب قوله	
آنکه بهر جرجه جان مید بد	جان از دستان دجامے ده بوس
هر ساعه از بر اے قطره از چشم عشق جان را نثار می سازد قوله	
سے دے لب بر لب مطرب نهاد	چنگ را در زیر ناخن کردنے
سے مرشد کامل مطرب سالک چنگ وجود در زیر ناخن کرده مغلوب ساخته قوله	
عود بر آتش نه و منقل بسوز	غم مدار از شدت سر ماودے

منقل دل را بآتش عشق میوزد و این خود بهستی خود را راں بسوز غم مرا از شدت سر او دے
دبیج ارجاوت و سستی با مدگار غم مار قوله

باتو زین پس گر فلک خار سے کند | باز گو در حضرت دار سے رے

زین پس بعد نماز بهستی موبہرہ خاصے کند فرساند و اما سے رے حق تعالیٰ ویر مرتد قوله
خسر و آفاق بخشش کز سخا | نامہ حاتم زناش کشت طے

طے بهیمہ قوله

جام سے میت آر و چون حافظ خور | غم کہ جم کے بود یا کا دس کے

کیکاؤس نام بادشاہے دقیل مردود و قیل مرون من امرا بهمشای غزل

الکون کہ زگل بار حین متہ جوہشتی | ساقی سے گل رنگ طالب بر لب کشتی

گل معروف و مشاہات چمن معروف دل جو بہشتی حوت ماوریا ساقی مرتد و کما تہ

اور روح دل گر محتسبے برکدو سے بادہ زندنگ اگر مانع و منکرے مزامت تو ماوریا

آثار نو باشد بشکن جو کہ دے سراوینر بختی تو بر توں کد و سرا و راحت لکن معمار

عمار کندہ و آبادان سار مدہ معمار و جو و حق تعالیٰ - قوله

زادہ مکتم نسبه حکایت کہ بنقدم | ترکیت جو جویری و سرائی جو بہشتی

نسبه کما تہ از بہشت و جو و دلمان بنقدم نعت موجود قوله

بر خاک در خواہ کہ ایوان لہال ست | اگر باش ز زینت لبازیم بنہشتی

خاک در خواہ و دنیا و مقام عشق قوله

بہل من و علم تو فلک را چہ تفاوت | اینجا کہ بصیر نیست چہ خونی و چہ زشتی

تفاوت من و علم تو فلک را چہ تفاوت قوله

ترسا بچہ دوست ہمہ گفت کہ حافظ | ایف بہت کہ مردم کند آہنگ کنشتی

ترسا بچہ عارف کہ بہر درہ عارف دیگر است کشت بصیر یکم و کسر دوم

دقیل بصیرت عباد نگاہ جو دان مراد عشق مجاز غزل

اتر رواج زنداحی و زاد غرامی | من البالغ عنی الی سعاد سلامی

اتر صیفہ واحد مؤست فعل ماضی از اتی یاتی اتیا ماضی آمدن رواج جمع یجمع یجمعوا

زند نام درجت و بفتح را و مہمل معنی سیلاب کہ از کوہ آید و ہر چہ آید میثتس بر باید حمی مر عزار

مبلغ اسم غافل من تبلیغ بمن رسانیدن سعاد نام محبوب منست که آمد باو اسه درختی که زنده است
 و باست آن درخت می است زیاده کرد غرام و شیفگی مرا پس کیست رساند از من بسوسه سعاد که نام مشوقه
 است سلام مراد می تواند که منی آن باشد که آمد ببلو خوشبو سیلاب که از کوه بصحرای رسد در دو بار را بر یکند
 در دند کا ز مانع میشود چرا این واقعه بوقوع بیوست شوق من بوصول دست بحکم المرحوم علی بن
 انعمون من جرئت کیست در نیوقت که رساند سلام و نعت من بسعاد که محبوب منست در سیدن خورش
 مطلوب من باید است که چون آب لود در دو بار را در آید و مردم را از حیرت منع نماید صحرانشینان را که مال
 بهارت بر منائل خویش معلوم میشوند که آب در دو بار را از آن آب در پری بسرا آمد رفتن با طراف
 و جوانب نمی شاید مائل بر همان ترو خشک که در خانه اش قناعت نماید قوله

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین | بسان باد و صافی در آبکینه شامی

باد و صافی کنازه از اشک آبکینه شامی چشم قوله

طائر غیر

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر تجدد | فلا تقرب عن روضها این حامی

لقرب صینه واحد که غائب فعل منی معروف از تقرب بتقرب تقریب بمنست نزدیک شدن اراک
 درخت ببلو ذی الاراک خداوند اراک که لیلی که قوم او صحرانشین بود لا تقرب صینه واحد که غائب
 فعل منی معروف از تقرب بتقرب و بمنست بیکانه شدن معنی آست که اسه طائر تجدد چون نزدیک می
 هنگام برگشتن بخدا داد می اراک که مقام محبوب من است پس بیکانه مباش از روضها سنجید آواز
 کبوتران من یعنی شوق و شیفگی مایان با نجناب رسانی و لازمه عشاق است که نام مقام عاشقی مشهور
 بر زبان آند و کنازه از مقام خود دارند و نام مکان معشوقه مشهور بیان میکنند و مقام معشوق
 خود مراد دارند قوله

بے نماند که روز فراق با بسرا آمد | رایت حرم بیضیات المحمی بقیام خیامی

بیضیات

بیضیه المحمی بشوره زاری که در آن گیاه نرود یعنی نزدیک رسید که فراق یار آخر شود که دیدم من از سفیدها
 یعنی از شوره زارها که در نواحی فرعیست اسبان جمعها رسه است که حکام و صحرانظرها نگاه میدارند و
 چون علف بحمال رسد صحرانشینان را با جاره می سپارند پس صحرانشینان مویشی خود را در اسبابی آرند
 و در پرورش می در آید و چون با خر میرسد خیمها را بر سر دهنند پس نفس خود را بدین گفتار تسلی میدهند

و خود را به پیرانی بسطے کستہ قوله

وان رغبت بنجد و صرت ناقص عجبہ

فما الطیب لومی فما استطاب منامی

یعنی اسے قاصد عیا سے پار اگر سل نمائی ارجمی نیک و باشتی شکندہ عہد میں خوش نگر داند مراد خواب
یعنی مراد خواب با من سادہ و در من با خواب سے جوں بنجد درائی و لقاء بطلان با من نمائی و جہدہ کہ با من
واری بجایا می اتس غیرت عشق در بہاد من افتد و آرام انس منقطع شود بنوسے کہ نہ خواب را نکند
ساز واری بود و نہ مراد خواب و معنی حقیقی است یعنی اسے مرشد اگر رعیت سجد نمائی و در قریب
بمناوات درائی و مراد عہد خویش یا دنیا ری و دست گرفتہ بکسر تنس نہ پاری بنجد و مرے آرام
کردم و اگر بنجد مراد بہشت باشد خطاب مستوفی است جوں در بہشت در آیم و لقاء خویش سومنا
نمائی و لقاء و جدہ من محکم مانند توقف نمائی و در عامہ سومنا مراد نہر و ہل نمائی پس خوش نامر احفظ
آخانی و اگر بنجد بمعنی وجود سالک باشد معنی آن باشد کہ مدد جو من بملاوہ درائی و لاواب مثلاً با ت
بر رویم کستائی و اگر این جہد کہ در ازل با من بستہ و ریاضا و آلن توقف فرمائی سے آرام شوم خوشہ حاضر
کردم بنوسے کہ نہ خواب را با من ساز واری بود و نہ مراد خواب یا ری قوله

خوشاوست کہ درائی و گویمت بسلاک

قوست کنتہ قدوم نزلت خیر مقام

خوشاوست کہ درائی یعنی خوش آمدے و آن ساست کہ ارجا بنجد آئی و لقاء خویش بطلان
نمائی گویت بسلاک سلام کردہ گویم قدمست خیر قدوم باز آمدی تو بہترین باز آمدنی نزلت
خیر مقام فرد آمدی بہترین جا سے فرد آمدنی قوله

بعدت منک و قدرت را نیا بہلاک

اگر چہ روسے چو ماہیت ندیدہ ام تمامی

او گر گشتم و جدا شدیم از تو اسے یاد اسے معاد و محقق گشتم از سبب جلالی تو بیندہ بہلاک اگر چہ رو
چون مادہ ناندیدہ ام و علی مراد ایمان بنجیدہ ام و معنی ہے لکھ این مصرع چین اس غیب منک
و نہ صرت ذرا کمال ہر آئینہ در گشتم و جدا شدیم از تو اسے یاد کمال در انحال کہ گدا ندیم
چون ہلال یعنی اگر گدا نش رفتہ رفتہ محبتہ ام و چون ماہ نوہ مسستہ عالم صحتہ ام کہ از وجود من
خرجیائے نمودار نیست و خرد جوہ و ہی پیدا سے غزل

با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی

تا بجای غیر و در بند خود پرستی

جو کلام در تو شبابت بہت نظم تو حافظ
کہ گاہ مطلق مستی یا بود نظم کلامی

از اہل کشف سخنان می آیند کہ ظاہر میان طاقت دریافت آن ندارند بکہ تکفیر آن میگویند چنانچہ علامہ
محمد بن علی حکیم اتریزی صاحب نوادر الاصول کہ از اکابر اہل کشف است صد و پنجاه سوال فرستاد کہ از
جواب آن غیر خاتم اولیاء بیرون نیایند و شیخ در فقرات جواب آن سوالها فرموده و بعضی تکفیر بعضی
در تقلید شیخ مبالغہ دارند و کافرنہ دارند چارہ این مردم فراموشی است و در حضور خاموشی بنا بر آن گفتہ
بامری مگوئید انھو قولہ

عاشق شوارنہ روزی کار جهان مسر است	ناخواندہ نقش مقصود از کار گاہ مستی
عشقے حاصل کن دلا نہ روزے این دنیا و فانی حاصل	نقش مراد نموده رحلت نمائی و جز حسرت و ندامت برقی
در مذہب طریقت خامی نشان کفر است	آرے طریق رندان چالاک است حسی

خامی ناقص ماندن قولہ

تا فضل و علم بینی بے معرفت نشینی	یک نکتہ ات بگویم خود آہین کہ رستی
معنی است کہ تا وقتی کہ فضل و بلاغت منظور نظر است برگزین معرفت نخواہی رسید قولہ	
باضعف و ناتوانی بچون نسیم خوش بات	بیماری اندرین رہ خوشتر ز تندرستی

اندرین رہ در عشق قولہ

خار ارجہ جان بکا مدگل عزرائل نخواہد	سہلست تلخی سے در جب نوق مستی
خار نفس و شیطان کل مشوق تلخی سے غم و اندوہ عشق قولہ	
در گوشہ سلامت مستور چون توان بود	تا رگس تو گوید با ما رموز مستی

مستور پوشیدہ رگس چشم مراد ذات و نیز عاشق کامل اسے مرشد قولہ

سلطان من خدا را زلفت شکست مارا	تا کہ کند سیاہی چندین دراز دستی
سلطان من ۱ سے محبوب من خدا را بواسطہ خدا سیاہی اشارت بزل قولہ	
صوفی پیالہ بیاساقی قرابہ پیر کن	اسے کوتہ آستینان تا کہ دراز دستی

قرابہ آوندے کوتہ آستینان اشارت بزاہدان ربائی دراز دستی اشارۃ بخلج العزازی
و مردم آزاری غزل

بگرفت کار جنت چون عشق من کمالے	خوش باش ز آنکہ نبود این سخن را دوا لے
--------------------------------	---------------------------------------

ازادہ دیدہ و حادہ و نادرہ و کتب
مجلد سہمندی شد یا حال کسی

زوال نقصان قوله	
در دہم سے گنجیدگانہ تصور عقل	آید ایہج سے زین خوبتر ملے
تصور خیال قوله	
استدحظ عم حاصل گزرائکہ با تو مارا	یکدم بجز روزے روزی شود وصالے
روزی شود میسر کرد قوله	
رحم آرد دل من کر مہر دی خوبت	شد شخص ما تو انم ماریک چون ہلاکے
ہلال ماہ نو قوله	
حافظ کن شکایت گروصل یا فدا ہی	زین پدیتر بیاید بر ہجر احمالے
احتمال سرداشت غزل	
بیابا مامور زین کینہ داری	کہ حق صحبت ویرینہ داری
نصیحت گو گزن کین دے بے بہ	ازان گو ہر کہ در گنجینہ داری
دور استارت نصیحت قوله	
بفریاد خمار یعلان رس	خدا را گمے دو شبہ داری
یعنی عاشقان مجلس را درین سرحد داند و فریاد می مالد قطہ ارے محبت در کام ایشان دربر سے دو شبہ عارت از محبت کہ سلف میداشتند و نیز بحثے کہ در عالم اطلاق میداشتی قوله	
دلکین کے سمانی رخ برندان	تو کہ خورشید و مہ آئینہ داری
رندان عاشقان تو کہ خورشید و مہ آئینہ داری حور سید انبیامہ اولیا کہ سطور نظر نوا سیاد اولیا بستہ قوله	
بدرندان گواے شیخ ہشدار	کہ با حکیم خداے کینہ داری
رندان عاشقان لا ابالی اسے شیخ اسے واعظ قوله	
نے ترسی ز آہ آتشینم	تو دانی حرقت ہستیمہ داری
کہ اللہ حواہ سوخت کہ آتش آہ من قوله	
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظا	بقرائے کہ اندر سینہ داری

بقرآن سولست قرآن غزل

بشنو این نکتہ کہ خود را ز غم آزاد کنی | خوشخواری کر طلب روزی نہ باد کنی

ز غم آنا و کنی ترک غم و بزم نمانی خوشخواری غیر از رخ و محنت حصول کنی قوله

آخر الامر گل کوزہ گران خواہی شد | حالیا فکر بسو کن کہ پراز بادہ کنی

گل کوزہ گران خواہی شد فلان غای شد حالیا الحال بادہ شراب قوله

جہد ینما کہ در ایام گل و عہد شباب | عیش با آدمی چند پریرا دہ کنی

جہد در ایام گل و فصل بہار عبارت از ایام زندگانی و موسم جوانی آدمی چند پریرا دہ کنایتہ از

عرفا و عشاق قوله

تکیہ بر جاے بزرگان توان لو بگرفت | مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی

کذا ت و ردغ قوله

خاطرت کے رقم فیض پذیر و مہیات | مگر از نقش پرانگندہ ورق سادہ کنی

آنگاہ کہ ورق دل را از نقش پرانگندہ کہ غل و غش و خیالات لائینی پاک و مصفا سازی قوله

اے ہر ما باشد است از خمر و شیرین حرکت | اگر گاہے سوے فریاد دل افتادہ کنی

آئین جو رجاء بگذاری و تبرحم و لطیف یا بجا بشقان پیش آئی قوله

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ | اسے بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

گر بکرم باز گذاری زمام اختیار خود بطرف و رحمت حق سبحانہ بگذاری و خوشنیتن را در میان نیانا

غزل بلبل رشتاخ سرو و گلہانگ پہلوی | میخواند دوش در مقامات معنوی

بلبل عاشق شاخ سرو و مقام عشق گلہانگ آواز بلبل کہ مدقت گل باشد درس مقامات

معنوی اظہار اسرار عشق و محبت قوله

یعنی بیا کہ آتش موسے نمود گل | تا از درخت نکتہ توحید بشنوی

آتش موسے تجلیات حق و درخت شجرہ نسانہ خود نکتہ توحید انا اعد لا الہ الا انا قوله

مرغان باغ قافیہ بنجد و بذلہ گو | تا خواجہ سے خورد بغیر لہای پہلوی

مرغان باغ و اس وجود بذلہ بکسر و ضم بطیفہ و سخن خوش قوله

بمشید جز حکایت جام از جان نبرد	ز نهار دل میند بر اسباب و نیوی
ز نهار بزرگ قوله	
دهقان ساخنورده چه خوش گفت با پسر	کاس نور چشم من بجز از گشت ندری
ساختور و سیر و کهنه قوله	
این قصه عجب شنوا ز بخت و از گون	مارا بکشت یار با نفاس و میوی
واژگون برگشته قوله	
چشم لغزه خانه مردم خراب کرد	مخموریت سباد که خوش است و روی
غمزه مرکت چشم و در بزدل جسم قوله	
خون فرش بلور یاو گدائی و خواب من	کین عیش نیست در خور او رنگ خمری
اورنگ لغت تحت شایان - غزل	
بچشم کرده ام ابرو سه ماه میامی	خیال سبز خط نقش بسته ام بجای
سیما کسرنه در رنگ سرخ و رخساره در سه ماه سیما مستوق قوله	
ز مام دل بکسی داده ام من سکین	که نیستش بکس از تاج و تخت پردا
ز مام بکس بهار پروا فرغت و احتیاج قوله	
از به کمال که مشوق عشق بازی من	از ان کما نخی ابرو رسد بطغری
مشور فرمان طایر نشان بادشاه قوله	
مکده است دل آتش بخورده خواهم زد	بیا بین تو اگر میکنی تماشا
تماشا مستوق بار تاسی با یکدیگر تسی کردن قوله	
بروز واقعه تابوت باز سر و کنید	که مرده ایم نوداع بلند بالا
واقعه مرگ بلند بالا مستوق قوله	
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است	الچا بود و فردغ ستاره پر دلی
ستاره مشوق ملا قوله	
فراق و وصل چه باشد رضا و طلب	که حیف باشد ز خیر او تناس

ساقی بگو خلیفه حافظ زیاده دارد
کاشفیه نیست طره و ستاره روی

حاصل طریقت بود اولیا و تمنا کند از خدا جز خدا و غزل

بروز اسد بامید که داری	که دارم همچنان امید داری
بجز ساعتی که دارد لاله در دست	بسیاساتی بیاد را بچه داری

ساغر گسائی از حاشی قوله

مراد در رشته دیوانگان کش	که مستی خوشترست از بهوشاری
--------------------------	----------------------------

رشته دیوانگان طلقه عشاقان قوله

بیا دل در حجم کیسوسه او بند	اگر خواهی خلاص رستگاری
-----------------------------	------------------------

ختم کیسوسه کند جذب قوله

یو قوت گل خدا را تو به بشکن	که عهد گل ندارد استواری
-----------------------------	-------------------------

خدا را تا وسط خدا عهد زمانه و پیمان قوله

عزیزا نو بهار عمر بگذشت	چو بر طرف چمن باد بهاری
-------------------------	-------------------------

چو چنانچه قوله

بیا حرفه فیض تلخ کن نوت	چرا عمر می بگذشت میگذاری
-------------------------	--------------------------

نمید تلخ شراب تلخ کنایه از عشق غزل

بار باره و بازم زبان زنجوری	که هم باد تو انگر و دفع مخموری
-----------------------------	--------------------------------

بیهوشی نباشد فروغ مجلس انس	مگر بروی نگار و شراب انگوری
----------------------------	-----------------------------

فروغ روشنی بروی نگار بشاده روی محبوب بشراب انگوری مراد از عشق قوله

اویب چند نصیحت کنی که عشق مبارز	اگر چه نیست ادب این سخن پستوری
---------------------------------	--------------------------------

اویب ادب کننده قوله

بشوق زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
-------------------------------	--------------------------------

صاحب دل عاشق قوله

رسید دولت وصل و گشت محنت بهجر	هنر د کشور دل بازو به معذوری
-------------------------------	------------------------------

کشور بکسر هفتم حصه پنج مسکن و تمام ربع مسکن هفت اقلیم است مقسوم بر هفت شاو

هر که توان گفت از دل ماضی + مگر آنکه نشاید محنت دوری

نکم مسوب نرخل و آن بلاد مند دوم مستری و آن ملازمین سیدم بجز و آن نکرسان چهارم
ماستاب و آن خراسان پنجم سربره و آن مادرالکهر مستقیم لبطارد و آن روم سہفتم لقمہ و آن بلخ ہشتم لقمہ
سرل بصوت بلبل و قمری اگر نوشی سے | علاج کے گنت آخر الد و اول کی

یعنی اگر حکام ہدایت انجام تشریعت نظام ملکی و قمری ماعتاں لاسکان کہ عارفان یزدادند
مادہ عملی حاصل شد یعنی سالکے راہ اعمال و اعمال تشریعت وصول الہی دست ملا ہجوسالک
بیچ دوامیتوان کرد مگر آخرین دعا کہ ارباب حقیقت سم دے کہ مامیدہ اندولیں ہر دو مراد اعمات
کہ مقتضیات نفس و مخالف تشریعت و برادرانکہ ابن افعال ہر جب وصول ہجوسالک ماسد و شمیم
این اعمال سم دے کہ جو عارف کامل نمیداند و شیخ حبیب الواحد گوید کہ مراد از ملل و قمری علماء است
اند کہ امیاض صفت اند کہ علماء امتی کا بنیاء بنی اسرائیل و صورت ایشان لغات الطبیات
ایشان یعنی کلمات حکمت آئینہ کہ ارشاد للہی از قلوب مخلصہ شان براسنہ ظاہر میگردد و من ملل
اربعین صبا عا طہرت لہ ینا ہج احکمۃ من قلبہ علی سائہ متیر رات و گاہ ملل و قمری اندہ رسول
کہ حاقانی گنہ سے مصطفی دم بستہ و خلوت نشستہ ہر آنکہ ملل و خلوت گیتی را رستان آمدہ ہر قولہ

و ذخیرہ بنہ از رنگ بود و فصل بہار | کہ می رسند ز رہ زربان بہمن و دی

بہمن و دی نام ماہ ہائے خزان قولہ

چو بہت آب حیات بدست تشنہ نمیر | فلا تمث و من الما کل شی حی

پس میر و مردہ متود حال آنکہ آرا بہت ہر چیز سے کہ زندہ است قولہ

چو گل نقاب بر افکنہ و مرغ زوہ ہو ہو | منہ ز دست پیالہ چہ سیکنی سی ہی

ہو ہو آواز خوشی ہی ہی ہی سے زجر قولہ

زمانہ بیچ نہ بخشہ کہ باز نستاند | ہجو ز سفلہ مروت کہ شیشہ لاشی

لاشی چیرے نیست قولہ

خزینہ داری میراث خوارگان کفر است | بقول مطرب رسائی بفتوی و دین

میراث خوارگان ملوکاں و امرا یان قولہ

نوشہ اندر بالوان جنت الماوی | کہ ہر کہ عتوہ دنیا خرید و ای بوسے

قال في الدنيا اماكن شيطان فمن دخلها فهو قرين شيطان قال الله تعالى وما الحيوة الدنيا الا ساعه الفرغ من كان يريد العاجلة عجلنا له فيها ما نشاء لمن نريد ثم جعلنا له جنه له فيها وما هو الا قوله
 قولا بحيل بوسه خذ الشهود بيا حافظ | ميا له كسر وكرم كن كذا الضمان على
 بحيل بوسه خذ الشهود قال ۲ بحيل بعيد من الله وبعيد من الجنة وبعيد من الناس وقريب
 من النار الضمان على ضمان بر من ست غزل

بجان او كه اگر دسترس بجان بود | كمينه پيشكش بندگان نش ان بود
 بجان او قسم بجان دسترس قدمت قوله
 اگر دلم نشد سے پاسے بند طره او | كيم قرار دیرین تیر و خالداں بودی
 پاسے بند کرتار طره سے ازلت تیر و خالداں دھرو دنیا قوله
 بخواب وینے مینش چچا وصال | چچا این نبودند یریم بارے ان بود
 ابن اشارت برسال ان اشارت بخواب قوله
 به بندگی قدش سر و معترف گشتی | اگر چه سوسن آزاده ده زبان بود
 ده زبان باعتبار کثرت والا نه سوسن رانه زبان است قوله
 بگفتی که بهادريت خاکپاسے ترا | اگر حیات گران مایه جادوان بود
 اگر انما به عزيز القدر غزل

بفراغ دل زمانے نظری ماہر و | به انا نکه چتر شاهی هم چتر باد و هو
 یعنی بفراغ دل و جمعیت خاطر مشاهده محبوب مشغول بودن دوسے پیاد او مستغرق گشتن بہتر از
 سلطنت است کہ یکدم باخدا بودن بہ از ملک سلیمانی بہ نہ بدست یعنی بدین است
 نو بہاران وقت نو بہار و چمن شدن براسے مشاهده آثار صنائع حق معنی این بین است
 گرفتاران عشق معشوق را بدین گل و گلزار تلی نمیشود بلکہ آتش عشق متعلہ نیز دنیا و آخرت
 گرفتاران مشاهده ہلال ابرو سے محبوب را بدین ہلال قوله

بند کہ رشکم آید بدو چشم روشن خود | کہ نظر دست یغ باشد بچشم لطیف خود
 مقام غیرت ست درین مقام نخواہد کہ کسی نام محبوب او گیرد و یا بدو نگردد و در آخرین مقام محب از خود
 نیز بہ محبوب غیرت کند لہذا خواست کہ شبلی گوید اللہم احسن فی اعمی فانک اجل و اعظم من ان

نہادہ مالہ حافظ بر دل کے آئینہ دی
 اگر نہ بہدہم بخوان معن خزان بودی

بہتر از سلطنت

ازان عین اریجاست غیرت از جہنم رم دے تو دیدن نہم غزل	
بچشم مہر گر با من تہم را کیہ نظر بودی	ازان سین بدن کام کوئی بھیج ز لبودی
مہر مست ازان سین بدن امانہ محبوب لب کایہ از لطفت قولہ	
انگشتی کس بشیر ہی چو حافظ شعر در علم	اگر طوطی طبعش را ز عل او شک بودی
شکر کنایہ از عسدا غزل	
اگر وہ ز عنبر خط کشیدی	بہ ہفتہ ماہ را در خط کشیدی
مہ رضاء عنبر سزہ در خط کشیدن محو کردن عطار و ستارہ بیت و میر ملک نہادی تا	
نغم ہر لحظہ گل را ہر لحظہ گل را گرفتار غم میازی این غزل از اہل قاتت غزل	
پدید آمد رہموم سے وفائی	نماند از کس نشان آشنائی
این غزل در کتابت نامہ است گویم جعفر صادق سے غلو ت گزیدہ و سیر دل نیامد توری بدر فائد سے آمد گفت مردمان از دوا لہ انفس تو محرومند چرا غزلت اختیار کردی جواب داد کہ اکنون روی من داد و کہ فسد الریاں و تعمیر الاخوان و این بیت خواندہ زہب الوفا ذاب اس الذائب و الناس بین فاعل و عار و یغشون بہم المودۃ و الوفا و قلوبہم محشورۃ ما قارب من تذکرۃ الماویا حال آن وقت چنین بود افسوس ہر ہی وقت قولہ	
برند از فاقہ پیش ہر خسیسے	کنون اہل ہنر دست گدائی
بحسب النافعی فیہم شریف قولہ	
کسے کو فاضلت امر و زور دہر	منے بیند ز غم یکدم ربائی
والمومن فیہم ضعیف قولہ	
کسے کو جاہلست اندر تنعم	متاع او بود ہر دم بیابائی
ببائی ضائع قولہ	
نہ بخشیدن جسے از محل اساک	اگر خود فے اشل باشد سنائی
سنائی شاعریت مشہور در دوا و عشاء و لا و ا فقر قال من نعم قاصد اس تسرل قائما استلاء اندہ سلا و لا و ا و دہو الفقر ایا اسے قولہ غزل	

بہ ہفتہ ماہ را در خط کشیدی

ترا کہ ہرچہ مراد است و جہان داری	چہ غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
میان نزاری و دارم عجب کہ ہر ساعت	میان مجمع خوابان کنی میان داری
میان داری سر داری قولہ	
بخواہ جان دول از بندہ دروان بتان	کہ حکم بر سر سزا دگان روان داری
روان نے الحال و جاری قولہ	
بیاض روی تو ترانیت نش و خور از آنکہ	سواد روی از خط مشکین برار خوان داری
ارخوان نام گلے قولہ	
بنوش می چو سکر و جی لے حر لہی مدام	علی الخصوص دریندم کہ سکران داری
سکر و جی آزادگی و ظرفیت ہستی سرگران مقرر قولہ	
چو گل بد آن این باغ میبری حفظ	چہ غم ز نالہ و فریاد باغبان داری
باغ مشاہدات و ذات حق غزل	
تو مگر بر لب آبے بہوس بنشین	ورنہ ہر قندہ کہ بنی ہمہ از خود بینی
بخداے کہ توئی بندہ بگزیدہ او	کہ بجایے من بیدل و گرے گزینی
بجدا سو گندہ بخدا قولہ	
اگر امانت بسلامت ببرم باک نیست	بیدی سہل بود گر نبود بیدی بینی
اگر امانت بسلامت ببری سینے اگر خاتمہ بخیر باشد قولہ	
عجب از لطف تو ای گل کہ نشینی باخبا	ظاہر اصلحت وقت دران می بینی
گل معشوق خار رقیب یادگدایان زچہ جاست یادگدایان ازچہ سبب است قولہ	
شیشہ بازی شکر کم نگری از چہ درست	گر بدین منظر پیش لفسے بنشین
منظر پیش چشم قولہ	
پیل این اشک روان صبر لفظ برد	بلغ الطاقۃ یا مقلۃ عینی بینی
یعنی بآن اشک کہ روان است و سیلان در روان دارد صبر دل جافظ بردہ و بے صبری پیش می رسیدہ توانائی کمال و بیطاعتی آوردہ اسی مرد کم چشم من اگر توجہ کنی و بیطاعتی مراد یابی ازین روستابی غزل	

جاو حضور و گلشن امن است این سرا	زین در بشادمانی و غم طرب و سرا
مزم قصہ طرب شادی قوله	
از غول سبیل از دم کسے تو خرم نسیم	زلت صبا ز خاک جناب تو شکسایے
مر غول موسے در بہم رختہ قوله	
خورشید در سوا سے لوجون فزہ پالکوب	جہشید در حریم لوجون بندگان دلے
پالکوب رقصاں پیاسے استادہ قوله	
افرخندہ نو گئے تو چین راجیات وہ	جہد بے فتنہ تو صبار اگر کشاے
حیات وہ حیات وہ کساے کسایدہ غزل چھ	
جانان خیال رو سے تو دارند ہر کسے	لیکن زن سناست متناقی تر کسے
آفتاب حسن اسادتہ بیاسیہ زیر نظر نیارد	در نظر سیارد فوج غم اضافت بیانیہ
نزل جانفدا سے تو کہ ہم جانی وہم جانانی	ہر کہ باشد خاک در دست ز سر گردانی
ریخت حلاصتہ قوله	
نئے تو آرام گرفتن بود از ناکامی	باتو گستاخ تسقین بود از جبرانی
ناکامی سے مقصودی قوله	
فاتح کردند رقیبان تو سر سولہن	چند پوستیدہ بماند خیر نہاسانی
فاتح طاہر قوله	
تا بماند تر و شاداب نہال قد لولا	واجب انت کہ بر دیدہ ماہنشانی
شاداب تازہ قوله	
در نیم زلف تو دیدم دل خود را زور سے	گفتش چوئی و چون میبری اسو زلفی
چون میبری چوں رند گمانی سے کنی غزل	
چہ بودی اردل انما بہرمان بودی	کہ جال ما نجان بودی ارجان بودی
ز پر دہ کاج رون کہ چو قطرہ تنک	کہ برد و دیدہ با حکم اور دان بودی
کاج کا تنکے غزل	
چہ قاضی کہ ز سر ناقدیم ہمہ جانی	چہ صوفی کہ پیچ ادبی نیمہ جانی

عالم شہید کہ از این بیتش این عالم
کلمہ بہشت بہشت ازین کلمہ شہادتہ

راستی حد تو حافظ جو صحبت ما
بہار سیران کوئی سگانی

کہ بلا قولہ

ۛے حکایت حسنت شنیده ام جانا | کنون که دیدمت احق ہزارخندہ ابی

الحق راست قوله

تسخم چو چشم تو دار دلستان بهاران | دلم چو زلف تو دار دسر بریشانی

سرخیال قولہ

ہٹاک پاسے عزیز تو سب نگرودنم اگر م دوست فراق ت بسر بگروانی

بنجھاک پاسے بار قسمیہ قولہ

تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم
چو روزگار نهاده است رو بوی رانی

جفا پیشہ ظالم غزل

چو سرواگر بخوامی دمی ز گلزارے
اشو و ز غمت روسے تو بہر گلے خارے

نہایت خجل بہت لعل جان ماہر پسند
نہ میست ج بران را بر تو معذرت

ولا يهيمش قرن لاف زلف دلبر

پھر وہ اسے بدلتا کہ کہہ۔

سرم ہرقت و زمانے بس

بسم نیامد کار کار بنفتمان رسید قوله

پہلو نقطہ گفتش اندر میان دائرہ آ

بیدار است که هرگاه پرکار صحیح و سالم می باشد دانه با حسن و بکشد می شود و فقط نیکو

اگر نقشه در وی افتد نه دائره درست کشیده میشود نه نقطه در وی نشیند و او از پرکار در اینجا حاشی است

پیر کاردار گردانده عشق وایر است یابر کاردار در طلب معشوق سرگردانست و چون عشق عاقبت کار

بر سر معشوق در حیطہ اختیارش درمی آید معنی نیست کہ حافظ میگوید کہ مرآن محبوب را کفم اے محبوب من

نظر دار در میان دائره اختیار ادبی و دما از صحبت روح پرورد خود نے بہرہ و مار آن محبوبان ازادہ ہستہ

بجے پروانی وازا غود و خودینی کہ خاصہ معشوقانست بخندید و گفت کہ حافظ را بگو کہ این لفظ باز

زبان میاورد و خود را چیرے متراس کہ نوچہ پر کار آستی کہ پر کار مار محیط لفظہ وجود میں کر دی گئی

تو چه ماتم هستی که باد ببالد اختیار تو در آیم قوله

چون در جان خوبی امروز کامگاری / شاید که عاشقان را کام سے زلب بر آری

کامگار صاحب مقصود کام مقصد قوله

تا چند همچو حشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در عین بقراری

در عین ناتوانی در کمال ناتوانی در عین بقراری در کمال سے قراری قوله

جو رے کہ از تو دیدیم در دی که از تو بزم / اگر شمه بدانی شاید که رحمت آری

شمه اند کے قوله

اؤ کان عاشقی را بسیار مایه باید / دلہا سے بھیجی آتش حشمان زود باری

رود بار جو سے غزل

خوشتر از کو سے خرابات نباشد جاے / اگر بهیرانه سرم دست دبا ماوے

خرابات عشق که فنا و صلاحت بتری لازمه دوست قوله

جامی من دیر نمانت و مریح وطنی / را سے من روی بتانست و مبارک را

دیر معان عالم وحدت راحت بخش را سے عقل و قصد قوله

بادب باش که هرگز نتواند گفتن / سخن دیر مگر بهر من دانے

نتواند گفتن لاین گفتن نیست قوله

رحم کن بر دل مجروح خراب مافظا / زانکه هست از پے امروز لقیں خود را

فسر دا قیامت غزل

خوش کردی او می فلکش روز داوری / تا شکر چون کنی وجه شکرانه آوری

روز داوری روز حکومت قوله

در شاهراه جاہ و بزرگی خطر ہے / آن بہ کزن کر لوه سبکبار بگذری

کر لوه بفتح و الکسر قوله

یک حرف صوفیانه بگویم اجالت است / اے نور دیده صلح بہ از جنگ داوری

انکال لین بیت است کہ در بعضی کتب نوشته اند کہ الصوفیۃ تحذیر مالم یصلحوا فنادا

آختر کے کن بر حال ناچارانہ
تا چند تا امید می تا چند تا کسائی

بہشت

حافظ عارف و قاضی است
کاین خاک بهتر از گل میباری

صلحو اهلکویینے سرفیضیت دارند تا زمانے کہ در میان خود با صلح کنند چون صلح کردند ہلاک شدند و اغلب این قرار برائے آن باشد کہ بر تقدیر عدم صلح ہر یکے در دفع انچه مخالف شریعت یا طریقت یا حقیقت ساعی خواہد بود و ملاحظہ خواہد داشت کہ آن خلاف آنست سیر زند و بر تقدیر صلح آن سعی و ملاحظہ از میان خواہد رفت جواب آنست کہ مضمون این بیت اشارت بآنکہ بعضی بزرگان فرمودہ اند کہ مدیدہ قضاء قدر باید دید تا جنگ بر خیزد و اکثر این بیت در مطالب دنیوی است و احتمال بران بیت دارد جنگ و ہفتاد و دولت الخ قولہ

نیل مراد بر حسب فکر و ہمت است از شاہ نذر خیر و ز تو فوق یادری

نیل یافتن بر حسب فکر و ہمت است ان الله يحب العالی الہم غزل

دو یار زیرک و از بادہ کہن دوئے فراغت و کتاب لگو شہ چمنے

یار زیرک کنایہ از عاشق بادہ کہن شراب خالص و دومی بسیار فراغتی نے تعلقی بال واداد کہ انما انما لکم واداد کہ فتنہ کتاب حقان چمنی غزلت معنی آنست کہ از حکم الرفیق ثم الطرق انکام صحبت یاری زیرک میخوام ہم تا دو یار زیرک با ہم باشیم و از یاد محبت قدیمی کہ امانت است در نہاد سالک آتش در نہاد خود باقیم و بدوق و شوق و کوشیم و از تعلق مال و منال و دنیا خاطر مشوش نہ داریم و منقاب ساخرین را در گوشہ مشغول نہانیم کہ ذکر العیش نصف ایش تا البواب مشاہدات فاگرد و ہوائے افا را و مد بعد خیر احوال نہ وزیر اصالحا اذائے ذکرہ و اذافر کاغانہ قولہ

ہر آنکہ گنج قناعت بگنج دنیا داد فروخت یوسف مصری بکترین گنجے

گنج قناعت القناعت کنز لایفنی یوسف مصری گنج قناعت کمترین گنج دنیا قولہ

ازین سموم کہ بر طرف بوستان بگشت عجب کہ رنگ گلے ماند بوی یا سمنے

سموم با گرم کہ در خان را خشک کند قولہ

مزاج دہر تبہ شد درین بلا آرس کہ اعتماد بکس نیست در چنین زمینے

مزاج طبیعت زمین زمانہ قولہ

شنیدہ ام کہ سگاز قلاوہ بوندی چرا بگردن حافظ میسکنی رستے

قلاوہ گردن بوند غزل

خرقه جاے گرو باد و دوقر جاے
از خدا میطلبیم حجت روشن راے

در همه دیر معان نیست چون نشید
دل که آئینه تناهیست سحر دارد

دیر معان کنایه از بسیار و در مقام دریافت وجود مطلق لودشید اعانتی خرقه کنایه از وجود سالک
میستد و فقر کنایه از سالک روشن راے مرتبه که احوال سرسندان در بات کد حضرت از روی
و ما میگردد چون بریشان و شید که تم بکاست و دلم جانے و گر مرهول بیست تم ارچت حصول محبت محبت
مرتبه می بود چون غرض حاصل میشود جاے و گر دلم می کند و در مصرع ثالث استعاره بحال در مقام
در میان باریکی خود می هر اید و در سرع رافع طلب مرتبه می میکند که از خدمتش مقصود رسد و غیر
آنست که از مقام طلب که اولیس مقام آنست تعبیر دیر معان آنست که سالک در بهر حال مودتگیل
لعل خود را دخی را هر و صلب العین دارد و از نتیجه که میجو اید جو را حق رسانید ساست با عسوس
که فاکند شور و طمعت خود زیرا که سالک ظلمت وجود خود و نور حق ملاحظه نماید و همین اعتبار طالب را اگر
و همین امثال ترسان خوانند چه حقیقت خود را دخی را و توحه خود را هر سه اثبات می کند چنانکه نصار
فائزند به تکیه و مقام عشق را میگوید خوانند بآنکه در آن مرتبه حکم تقیید وجود و ارشاد عارف مرتفع
گردد و سالک را در این مرتبه غلبه و استیلا تمام مراتب حاصل شود و حقیقت را به سبب کشند نظر لطیف
و شیرین اولی و طولی و الما و احوال گوناگون همه جا هست و نیست گوئی می یابد اصیب
گوئی حاکم و این حیثیت عالم را جام خوانند گاه حقیقه باعتبار کلی شعوری خاصه می نامند و گاه
فرد و ظهور سلطان احکام تقید از واهی و عقلی ارد او الملک وجود عاشق مرتفع میگردد و این اعتبار اول
حاکم میخوانند و محل در و این تجلی دست همچنانکه قابل اعیان اول عالم است و گاه صورت متالی
بالعین معنوی را که حقیقت در تجلی شعوری گان ملتبس باشند حاکم گویند و اشارت عذاتی بر اعتبار اول
و انراست در میان عالم این عزل و اعتبار دوم دیر معان معلوم شد و نسبت نشید می ایست چون
طالب را حقیقت مطلوب معلوم نیست تا به دیگر شده در میان می باشد دیر در سادی احوال گشته
سے یابد و نمی دانند که اگر گماست از غلبه و غایت بخود و لولہ می باشد و خرقه کنایت از رسوم که حجاب
سیاری از صورت پرستان شده و فقر اشارت غیر نه ملائمه که سدا بهی بریر کاں میشود دل که
لعل یا طقه است از الاین جسمانی میراست و صفات جوهر و کمال استعداد و استعدادی نیست که

تمامت حقایق الہی و کیا فی چنانچہ بست نماید و لیکن از بگذر خاک نشینان قواسے جسمانی غبار آلوده
کدورت اودام و وطنون میگردد و جمال حقیقت نمیناید پس وظیفه سالک آنست که خود را در قدم مرد
اندازد که محفل کیمیا صاف و عبادات و آداب شعار شریعہ و فواید پیش الہی دل اورد که آئینہ چہرہ نماے
شاد حقیقتہ است انالوات کدورت بدنی پاک گرداند تا جمال مقصود بر رخ نماید قوله

جو یہاں بستہ ام از دیدہ بد اماں کہ گھر | و رکنارم بنشانند سہی بالاسے

یعنی عہدے ہو کہ بستہ ام بدست کاٹے کہ از غمخانہ مشرب عالی او مفسدان کو سے طلب باندک
نقد نیاز سے کہ پیش می آند سرخوش می شوند کہ اسرار حقیقت را انظار کنکم الا در صحبت آشناے کہ
چہرہ سیرت از محسن معنوی و سایر خصال موسوم بود قوله

کشتی بادہ بیاور کہ مرا سرخ دوست | گشتہ بہر کو سر چشم از غم او دریاے

کشتی ملا بس تعینات معنوی و تقدیرات مثالی و بادہ تجلی شہودی کہ در ان ملا بس تعینات

کرده ام تو یہ بدست صنم بادہ فروتن | کہ در کسے نخورم بیرج بزم آراے

سر این نکته مگر شمع در آرد بزبان | ورنہ پروانہ ندادد بسخن پرواے

حقیقت عشق مقتضی بالذات آنست کہ عاشق خود را در معشوق فانی میکرد و اند چون عاشق کہ احد
طرفی ظہور احکام شرعست در معشوق فانی میگردد و لا محالہ احکام عشق نیز در احکام معشوق مستہلک شود
پس عاشق را نظر بحضور حق ضیقت عاشق زبان بیان اسرار عشق نیست بلکہ انظار اسرار از آثار
جلوایے جمال معشوق است و اگرچہ از روی صورت از عاشق ظاہر گرد پس در بدو حال
کہ فناء عاشق بقاء معشوق مستدل نشدہ از عاشق اسرار عشق صورت نہ بندد تا آن زمان کہ
بقا معشوق متحقق نگردد آنگاہ مرتبہ احکام معشوقی از روی ظہور پیوند من عرف اندکل ساندرا
با فحوائے من عرف اند کل ساندہ کیوجہ از وجوہ توفیق آنست قوله

سخن غیر مگو با من معشوق پرست | کردے و جام میم نیست بکس پرواے

دیگر از شرایط راہ طلب باز میماند کہ طالب را میباید کہ رویے التفات از غیر مطلوب گردانیدہ
و جہتہ قصد او غیر معشوق نباشد از غیر باو نگوید و نشنود بلکہ غیر او را نہ پندارد و نہ بیند و چون در
مبادی احوال شہود صرف بے ثنوب صورت مثالی متصور نیست بنا بر ان در مصرع دوم

حالتی را که محل قربت عشوق است نام است و اہمیت جیانیہ عام بالذات مقصود نیست مگر تہیت منظر و مقصود است و ہمچنین در بصورت مثال الست ملاحظہ است نہ ملاحظہ بالذات پس اثبات علم در مسرع دوم سنائی یعنی غیر داول مطلق نماند جہد در جام بطریبا و ستہ غیر صمدیہ و در میانہ عکس رخ یار و مدہ ایم ، اسے سحر زلف شرب مدام باہ جون در قہد رفت کہ دل با حام سے گویند میتوان گفت کہ مراد از حام درین مقام دل باشد چہ سالک و برود حال متوجہ تصفیہ قلب است دل و دلدار و در نصیب العین دارد چہاچہ در محسی کہہ در سمانہ شد تا کہ تمام ملدا را میرند و دل در و کم کند قولہ

شرکس ارلاف ز دار شویہ چشم تو مرعج	نزدند اہل نظر از پئے نابینا سے
-----------------------------------	--------------------------------

مراد از سرکس آدمی صورتان بیہیہ اند کہ بنظر لہ ہم اندست بکاسات اگر این آدمی صورتان کہ میانی دارد و دعوی مینائی کند اصراف کشتی است و اطلالان نصیحت ایشان بر خجہ ستوریز کہ اہل نظر کہ طالبان نامت دم اندازے مردمان بیہیہ کہ سنائی ارساوند از مد غیر دند قولہ

این حدیث چہ خوش آمد کہ سحر کہ میگفت	بر در میکہد ہواف و نئے تر سائے
اگر سمانی ازین ست کہ حافظ دارد	آہ اگر از پئے امر و زلود فردائے

لیسے میکہد پیش رفت ما مقام طلب عشق است و چوں مقام را مراتب بسیار و مواقع سے شمار نکتہ میکہد ماسبت باشد و بلا حطلہ سے تر سائے سحر کاہہ بر در میکہد بودن ملایم نماید پس ظاہر سے آں باشد کہ مرا ای سخن بنایت خوش آمد کہ رہرو نامت قدم کمال نزدیک رسیدہ میگفت کہ اسلام و خدا دانی کہ میں نمط است کہ حافظ دارد یعنی ناتمامان جید و کہ مار اعمال و احوال ایشان بر صورت کرمیت اساحت و دمام ایشانرا باشد در روز حساب کہ مار حقیقت محض و صورتان معالی گردد مگر سمانی تشوہ گردد و تصور میسے تلاشی شود چہاچہ درین عالم صورت میسے رو سے نماید دران موطن صورت میسے مدوم باشد در حبیب اسیر آورده مدہ میان آنکہ شاہ شجاع از لیسے وجہ در مقام ابد و خواہ شدہ بود و کربانہ کہ چون اہل عرب در معان تا آخر شاہ شجاع رسید گفت از مضول اہل نظم چنان معلوم مشود کہ حافظ بقیام قیامت قائل نیست و بصورت ہا بہا حسود قصد نمود کہ قومی لولیت نہ کہ شک و در وقوع دور جہر الکفر است و ادین حبیب میسے استغنا میگردد و خواہ منقط بگستہ نزد شیخ زین الدین الوکبر تا ساد سے کہ دران آوان عارم حجاز بود

و در شیراز نشین دشت قصه حسودان بازگفت شیخ گفته که مناسب است که بشنوی دیگر مقدم برین مطلق
در حق کنی به شعر که خلاصه چنین میگفت تا بمقتضای این مثل که نقل کفر نباشد ازین تهمت خلاص یلبس
بنابران خواب این را گفته پیش از قطع دنان غزل مندرج ساخت که این حدیث چه خوش آید و بان واسطه
ازین دغدغه نجات یافت پوشیده نماید که خوش آمدن کلمه کفر هم کفرست مگر آنکه گفته شود که قول ترسان مضمون
دوامر بود یک نبوی مسلمانی دوم نرود قیام قیامت و خوش آمدن حدیث نظر بر امر اول است چنانچه چای گفت
برود خرقه بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته و چون این تقریر درست شد فقها و اعتراض کردند
اگر در مسئله صدوجه تکفیر باشد یک جبار تکفیر منع نماید مفتی را باید که بان یکوجه که از تکفیر منع نماید غزل

دیدم خواب ووش که مایه برآمد
از عکس روی او شب هجران سرآمد

عکس شمع سر آمد می آخر آمدی قوله

تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد
ای کاش هر چه زود تر از در درآمد

تعبیر بیان کردن قوله

جانها نشان کرد می آن دنوا را
از بهجور روح جلوه کنان در بر آمد

نثار ریختن دهنه قوله

آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ای کاش که باشی بسنگی درآمد

باب یک در آمدن عاجز شدن و اوقات دین لغزیدن قوله

فیض ازل بر وزیر آمد می پست
آید خضر نصیبه اسکندر آمد

آیت خضر آب حیات قوله

اگر دیگر بشیوه حافظ زوی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمد

رقم بهایم تا چیم از بوستان گل
آمد بگوشت ناگهم آواز بلبل

چیم از بوستان گل مشاهده مفتی حق تمام عند لبیل بیل قوله

لبیل کل شکفته میشود این باغ را و
کس بی بلاه خار نچید بس یکا

بوجب ان مع العسر یسیرا قوله

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دار هزار عیب و نزار در تفصیل

روزگار است که مارا نگران میداری
چشم بر ما و نظر بر دگران میداری

نگران منتظر و مشتاق قوله

گوشه چشم رضا بهمت باز شد
ای بچین عزت صاحب نظران میداری

باز کشاده قوله

نگار از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه در انوره زنان جامه دران میداری

غزل
نغمه بزم ناگهم بزم ناگهم
غزل

فل عاشق ساکب بلبل عاشق مجھ کو بھولے

ساحداں بیکہ نہ پوچھی چہ تو ابرہہ نگار

ساحد دستاں چرمی کہ مرا سے حکما کر دے پوشیدہ

پدر بجز یہ آخر توئی ایدل زچہ رو

بجز یہ امکان - یہے سیار تیرے کارہستی

دین دول رفت دے رست کو ارم گفت

اکہ من سوختہ دل را تو بران میداری

مے ارم سے تمام قولہ

ایکہ درد دل طبع طلبی ذوق حضور

دلق طبع عمارات ربانی چشم امید خیر فیض بجز بران سے بیضاں کو ہر فیض

اکہ زمان روز سلامت بکامت حافظ

چہ توقع ز جہان گذران میداری

از دلبرم کہ رساند نوازش قلمے

بجاست بیک صبا کو ہمیکند کرے

لوازشش قلمے

بیا کہ خرقہ من گرچہ وقت میکہ دست

د مال وقت نہ بینی بنام من درے

معتے اس میت درمے میت فقیر مدرسہ دی مست لودیان کردہ شد

طیب راہ نشین مگر عشق نشناسد

بد و بدست کس اے مردہ دل سب سے

طیب راہ نشین طیبان کہ دیکو پای شیدہ ز شمعان

مقلد بدست کن مائل ماسیح دے مایل قولہ

چرا بیک نے قندیں سے خندان را

اکہ کرد صد شکر امتحانی از نئے قلمے

دے وقت نیشکر قولہ

دلگرفت ز سلاوس طول زیر حکیم

خوشادے کہ میخانہ بر کرم علمے

اکرمت لعل ستہ قولہ

دوام عیش و تنعم ز شیوہ عشق است

اگر محاسنہ اسے نبوش جام سے

محاسنہ ہم محبت قولہ

نیشکر گاہ یک ابر رحمت دوست

بکشت زار جگر خستگان ندادنے

نمی طراوت قولہ

سزاسے قدر تو شام بہت حافظ

بجز نیاز شبے یاد عاے صبح سے

رکوکو یاری آید نسیم باد نوروزی

ازین بادار مرد خواہی چراغ دل با نوروزی

نور و آں روز کہ آخاب در نقطہ حل آید تاریش نیم روز غامد قولہ

بچگل کو خورده داری خدا را صوفی شریک

کہ قارون را عطیہ داد سودا کو زانندری

نزل

نزل

خوردہ نقد زہد دینہ ہر چیز سے سودا سے نہ اندوزی بھل قولہ

طریق کام جستن ترک کام خود گفتن | کلاہ سرو سی نیست گر این ترک بردی

ترک بردوزی ترک کنی قولہ

اندام نوحہ قمری بطرف جو باران پیست | اگر او نیز همچون من غمی دارد و شباردزی

نوحہ گریہ باران شب روزالت بجای واد عطف یعنی شب در روز غزل

زبان سے خام کرو بختہ شود ہر خامے | اگر چہ ماہ رمضان ست پیادرجامے

مے سروں اینجا کنایہ از عشق است و محبت دے را خام ازان گفتہ کہ شیرہ ازانگور کشیدہ همچنان خام در خم اندازند روز کے چند را دقت سازند و چون جوش گرفتہ کف برادر و خاران را بچنگی شمارد و چوب بید را سوختہ خاکسترش بران یا شند و منتظر آن با ستند تا در درتہ نشیند و صاف بالا آید و صاف را بالورہ گیرند زنگاہد است آن و بود کفش پذیرد و ناش سے خام نہند و اہل دول اور بجا نہند و صاف تقطیر دہند و این را با اصطلاح خاران را دق نام نہند و در اگر چہ میچکانند و صافش گردانند آن قوت و لطافتش نبود کہ در خام بود ماہ رمضان معروف از اینجا کنایہ از زہد و تقوی کہ بدان تصنیف و تجلیہ حاصل شود معنی گفت کہ ازان مجتہد کہ در کام ہر خامے کہ فرو رود از خامیش برانند و از بختہ کاش گردانند اگر چہ ایام زہد است زہد و تقوی با خر رسیدہ و تصنیف و تجلیہ کمال بگزیدہ و دشایان آن نشدہ ام کہ بار امانت شوق کسم پیادرجامی تا خامی را بختہ گردانند و تلخکامی و رقتے از ما فر و نشانند و این طلب ازان اشتیاق است و خانہ تلخکامی و مذاق چنانچہ بیمار از طیب دارد می طلبد و بیماریش ہنوز خام است دارد پذیر نبود و علائش جز این نیست و از روستے تنی باطنی سحر میگوید و اورا با او مقام سیر فی السد و باید دانست کہ در تکرار کلمہ خام صنعت بختہ کار است بن را کرارہ طبع گویند قولہ

روزہ ہر چند کہ جهان عزیزست ولا | رفتش ہو بیتے دان شدنش نعمانے

روزہ کنایہ از زہد و پارسائی ہو بیت بخشش قولہ

مرغ زیرک بدر صومعہ اکنون زیبرد | کہ نہاد است بہر مجلس عطیہ دای

مرغ زیرک عاشق کامل خائفہ کنایہ از زہد قولہ

بہر کسی کہ از این سخن بماند زہدی

کو حریفے کہ شب و روز سے صاف کند	بو آیا کہ کند یا در درو آستائے
حریف کا یہ رفاقت کیا آرد قوله	
حافظا کرند باد دولت خسرو عهد	کام و تنوار بدست آوری ارجو کامے
خود کام خود پسند غزل	
سینہ مالا مال در دست ایدر نیام بھی	دل ز تنہائی بجان آمد ادا ہمدے
الف کہ در میان مالا مال ست یعنی اتصال است چوں لبالب دود شادوش وحد احد گر آگول در بنگارنگ بجان آمد بعض ہلاکت رسید قوله	
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی ہم	کز شیش بوی جوے حوریان آید ہے
سمرقند نام شہر ترک سمرقندی عشق جوے حوریان نام محلہ الیت ار بخارا قوله	
چشم آسائیت کہ دارو زین بہر گرم رو	ساقیا جاتے باید تا بیا ستایم سے
چشم امید کہ دارو کدام کس گرم رو تیر رو غزل	
سلام اندام کر اللہ بلیالی	احادیث المثنائی و التالی
سلام تحیت مادام لیالی مع لیل مثنائی سورتہا قرآنی دراز و کوتاہ کہ افی الممدد مثنائی جمع مثل در قرآن معنی آست کہ سلام و تحیت خداست مادام کہ مکرر متوند ستہا و مادام کہ متوند قرآن و متلبہا آل را توام ست طیلہا یعنی مادام کہ مکرر گیرند ستہا و مادام کہ در گیرم سورۃ قرآن و تلبہا اورا یعنی مادام کہ تلاوۃ قرآن میکنم و چون خواجہ حافظ لود و تلاوت قرآن لازم بود لا حرم مان سے ہے	
قوله علی واد الاراک و من علیہا	و دار فی اللو فوق الرمالی
سراں وادی کہ درخت پہلو است و مرا مان کہ در لان وادی اند و رائل سترے کہ در روہ سے کہ معای است بر ریگ قوله	
دعا گوے غریبان جہا نم	
و ادعوا بالتواتر و التوالی	
دعا گوے غریبان و غریب پیستہ ام و دعا میکنم لبلا متی عربیان ہموارہ و ہیئتہ و محبوبش چوں غریب بود و جہ غریبان را در دعا شمول نمود و عرض منحصر لود در دعا سے حص الحاصل ارفیل و کون و ارادہ حاصل بطریق مصحاحے ذوی الاحتمصاص قوله	

گر تا خط جہ سازد شیش استغناست و تحیت
کام خدایان طوفان نامد حقیقت و ریاضت

المسار و المغانی

اللوا

اموت صامتاً یا لیت شعری | متی نطق البشیر عن الوصال

اموت جزو استغایه صامت ناموش یا لیت حرف نمانا۔ متی ہر گاہ لطق گویائی بشیر بشارت دہندہ منیر مین از روی صامت کہ عشق است ایحسب احسب ان المحب منکم اے کاشکے دانستے کہ کی گویائی خواہد بشارت دہندہ از وصال و در بعض نسخہ بشیر برید قاصد دیدہ شدہ باید دانست کہ نہای ملک الموت مقرر است کہ ہر روز نامی کند کہما قال الشاعر لہ ملک ینادی کل یوم ۷ لدو الموت و انبو للمخرب ۷ ابی القضاے بشری شنیدہ نمیشود ظلاف ایمان بنجا طر فطور یکند پس از جہت در آوردن استفہام لکار کی آورد خاطر بر ظلاف آن میگمارد و در بعض نسخہ بجای صامت صامت مسطور است یعنی آواز کنندہ و این خود مقرر و در کتب مذکور است کہ فرشتہ موت ہمیشہ تقاریر و معجودہ الرحیل الرحیل میگوید اما از نکال غفلت سرگشتہ ام و ندانے ملک الموت نمی شنوم و چون آواز در گوش نمی افتد از روی تعجب استفہام کنند کہ مرگ آواز کنندہ است و آگاہی دہندہ کہ کسے بشیر بشارت دہد و آگاہ کنند از وصال محبوب یکم الموت جسروصل العجیب الی العجیب یعنی موت رسانندہ طالب است بمطلوب کے فزودہ این اشارت یابم و از رویارہیدہ بدوست پیوندم قولہ

فحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونس فی کل حال

یعنی درین بر نیاکہ سراسر پریشانی و آشفتہ حالی است حب تو راحت مست بے قیل و قال و ذکر تو مونس من است و در ہر حال قولہ

کجا یا بزم وصال چون تو شاہے | من بدنام رنہ لا ابالی

لا ابالی بیباک قولہ

منال اے دل کہ در زنجیر نفیشت | ہمہ جمیعت است آشفتہ حالی

زنجیر زلفت تعلقات دنیا جذبہ عشق قولہ

زخمت صد جمال دیگر افزود | کہ عمرت با صد سال جلالی

صد سال جلالی یعنی از دیاد باعتبار آنکہ سال شمسی کہ جلالی گویند سیصد و شصت و پنج روز است یا ز وہ از سال قمری زیادہ میشود و سال قمری سیصد و پنجاہ و چہار روز و سال شمسی را جلالی گویند کہ سلطان جلال الدین رومی این تاریخ را بستہ بر وفق سال شمسی قولہ

بران نقاش قدرت آفرین باد	که گردمه کتید از خطی بلالی
مه کایت از رخ بلالی خطا کرد و دور قوله	
بهر منزل که رو آورد حایا	انگهد ارشن بحفظ لایزالی
لایزالی همیسته قوله	
تو می باید که باشی در نه سهلت	ز میان مایه حبانی دمالی
اشکال این میت است که مستحق همیسته موجود است پس چه می دارد و بخود که نمی باید که باشی حواس آنکه مراد است که نمی باید که در دل بن بانی و فراموش استوی و غش که دل مرا ماتست زائل گردد قوله	
خدا داد که حافظ را غرض نیست	و علم الله حبسی من سوالی
در انش خدا کفایت کنده هست از سوال من دست که ابراهیم را در آتش برود ادا کنند جبرئیل گفت ای ملک حاتم الیک فلا گفت قل الله قال و هر حبسی عن سوالی علمه بحالی غزل	
سحر که رهبر و در سر نه میمنه	همی گفت این معما با قرینه
رهبر و مسافر می قوله	
که اے صوفی شراب آنکه بود صفا	که در شیدیه بماند از بینه
شراب محبت از لعین باید دانست که از بعین را حاصیته است و اشکال چیزها که عدد دیگر است چنانچه حق تعالی چون خواست که استحقاق استماع کلام بر او اسطه و در و مرود و عدد باموسی تلتین و قال ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه از بعین یوما نطفه تمهیکو و علقه مثل ذلک تمهیکو مصفیه و تل غریب طینه اده بیدی از بعین صاها و من اخلص لله از بعین صاها طریقت لایعینا بیع الحکم من قلمه علی اسانه قوله	
اگر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش یکنی
اگر استعداد حصول معرفت نداری از بعین و خلوة و ذکر و در و لیس می بخشد چنانچه فقیر و زنیخ فرید الدین گشت که آمد شکایت فقر کرد شیخ کلون بر دست و بخت مرته سوره الحمد روید و در گشت مراد را بد آن شخص در خانه رفته بطور شیخ بر کلون الحمد خواند میچ نسته بخدست شیخ آمده عرض کرد که یا شیخ این چیست از خوانده شما کلون زرگر دید و از خوانده ما هیچ نه کلام آبی همانست شیخ فرمود	

که اے صوفی شراب آنکه بود صفا

اے قدیش الحمد بھانست اما زبان فریدی بایک کمال حصول استمداد نماید و آن عشق و محبت است قوله	
خدا زال خرقہ بنیر است صد باب	کہ صمدیت باشد ش در آستینے
صمدیت مراد در اینجا ہوا و حرس اخراست من اعند اللہ ہواہ دکل مایشغل عن اللہ فهو صمدک و آن بسیار اند آراسن ظاہر بسیاری نماز گذرہ صوم حب سجادہ التمتن حب شہوت حب لک و فرزند مت مال تب نفس کہ النفس ہی انعم الکبر من رسالہ عیسیٰ منیری قوله	
دروہا پتھر شد باشد کہ از غیب	چرا سخی بر کند خلوت نشینے
بر کند روختن سازد قوله	
قواست باشد اسے داراے خرمین	اگر رحمے کنی بر خوشہ چینے
داراے خرمین صاحب معرفت خوشہ چینے عاشق مفلس غزل	
ساقیا سایہ ابر است و بہار و لب جو	من نگویم چہ کن از اہل ملی خود تو گوئی
بوی یکہ نگئی ازین نقش نیاید بر خیز	دلق آلودہ خود را بجو نابیشوے صوفی
ازین نقش کنایتہ ازین نہد ریائی دلق آلودہ خود را این نہد ریائی خود را قوله	
سفلہ طبع است جہان پر گزشت تکیہ کن	اسے جہان ندیدہ ثبات قدم از سفلہ محوے
سفلہ طبع کہ نہ پرورد و نیز آنکہ بابک کس نماند و یکجا قرار نپذیرد و منہ بر جہان دل کہ بگمانہ نیست چہ مطرب کہ ہر روز در خانہ الیت پے سفلہ اشارہ بچہان قوله	
اگوش بکشاوی کہ بلبل بفتان میگوید	خواجہ تقصیر مفرما گل توفیق بیجوے
فخاں آواز بلند قوله	
ایک نصیحت کثمت بشنو و صد گنج بہر	ازہ عیش در آوازہ عشق بیجوے
دائرہ عشق بیجوے در عشق در اسے قوله	
رومی جانان طلبی آئینہ را قابل سازا	ورنہ ہرگز گل نسرن نہد ز اسن
رومی جانان طلبی خوانان مشاہدہ محبوب حقیقی بستی آئینہ را قابل ساز دل را از رساوی اسوی پاک ساز گل نسرن روئے محبوب نہد ز آہن روئے از آئینہ تیرہ رو نماید قوله	
گفتی از حافظ ما بوسے ریاسے آید	آفرین بر لفت باد کہ خوش بروی بجوے

کہ خوش بردی لومے جہ معلوم کردی غزل	
سلاست چو بر خوش آتشی	آن مزیم دیدہ روستانی
مردم دیدہ روستانی محب قولہ	
درودے چو نور دل یار سایان	بدان سنج حسرت گویہ یار سانی
حسرت گویہ یار سانی محب قولہ	
نئے بینم از ہمدان بیج برجا	دلہم جان نہ از غصہ سانی کجائی
ہمدان دوسال مالی قولہ	
ز کوئے مغان رو بگردان کہ آنجا	فروشندہ مفتاح مشککشانی
کوئے مغان آستانہ عارفان ویر مقام عشق قولہ	
ہے صوفی افکن کجائی فروستند	کہ در تابہم اردو سب زہد ربانی
ہے صوفی افکن عشق کہ غالی سار عاشق در تابہم در باب ہسم اسے گرفتارم دامدہ قولہ	
دل خستہ من گرش بہتے بہت	سجودہ ز سنگیں دلال مویانی
گرش بہتے بہت دل میں گریہ عالی دار سنگین دلال دریشاں تعلق مویانی تو ہے قولہ	
رفیقان چنان عہد صحبت شکستند	کہ کوئی نبود دست خود آتشی
رفیقان سلف یار مخالفت نفس و شیطان احسن الطرق محالۃ نفس و شیطان غزل	
سبت سلبے بصدیخہا فوادے	و روحی کل یوم لی سادی
سبت یعنی بند کردل من باب صرب یصرب سلمی نام معنوتہ جسد غزل فواد دل	
بنادے آواز دادن معنی آست کہ در قید آورد سلبے مدد دل مراد مال آنکہ روح من	
ہر روز مراد آسکند دازد پیل خومان منع میکنند و گوید کہ خومانرا مگر وجود را عشق نشان سیر قولہ	
امن انکہ تنہی عن حسب لیلی	مراد دل روستے او سیکواری
ہمدہ ندائیہ قال علی الخیس الی فاعط دمودت مراد لی یعنی تو را دل مرادے کلمہ ترکی سیدی ہی	
آنکے کہ انکار کردی تو مراد عشق لیلی تو را دل روستے او نیکو ندیری قولہ	
لوا ہچون من ہوس دلیری دہ	عری عشق فی بحر الودادی

حسن حافظ اندوز گردون شکایت
چہ دانی تو اسے بندہ کا فدا دانی

بوس بترکی تمام و کمال یعنی بهجمن دل خود را بتمام و کمال دوست سپارے فروشد و عشق در دریا سے دوستی آن یار یعنی اے کسیکه بدریا سے دوستی رسیدہ پس خویش را از ان بستی کشتید باید کہ بهجمن بتمام دل خود را بدوست سپاری تاگو بہر مقصود را بکف آری غرامت تا وہ ان غرت یکدل درین راہ از ایادی و غرت لفظ شیراز نسبت از صحرایان غرت بمعنی غزوہ و یکدلی در اہل یکدلہ بود و او از لفظ اولی ولہ از آخر حذف کردند و سکون در غرت و یلے اشباع آخر یکدی برے تجویز درستی وزن آوردند و در زبان شیراز حروف حذف میکنند چنانچہ در گلستان پیرہنقا سلسلہ جنی مکند ایادی جمع الید بمعنی آنست مے جہہ آنکہ جان خویش را خواہی نخواہی ہوسپارم خواجہ بطلاقة دجہ و خواہ بجو ستہ ان روز لم غزا کردی تو یکدلہ با عشق و در قید آوردل ایشان را علی الاطلاق و باندستی از تم و تمردان و شریانان یعنی با دیگر استیلاج نیست کہ غالب آنی و استیلا نمانی کہ جان تابع دست و چون دل گرفتہ نایع داشت جان و دنیا است چہ جائے گفتگو است یو اتست کلمہ ترکی تمام و غرتہ بنا بحث نشادی منفرد ساختہ دل ما اقبال شعر گوئی کہ موجب فساد و تنباہی است دور یعنی نسخہ این بیت چنان دیدہ شدہ کہ غم مات بو خوردن بنا چار اعترہ ہوی انجت نشادی یعنی غم ماترا خوردن لاچار ست و اگر غم مانخوری بہ بینی انچہ ترانہ پدید قولہ

از غمت جامہا مان در دے کے بوت	ہیو یو شہم قباے وصل نشادی
-------------------------------	---------------------------

یعنی از سبب غم نوا جامہا دیدہ ام دے کے باشد ہوشم قباے وصل و شادی را قولہ

خدا را بر من بسندل پنجشے	وا وصلنی علیٰ رخم الا عادی
--------------------------	----------------------------

برسان مارا بمطلوب بر رخم دشمنان کہ نفس و شیطان اند قولہ

نگارا در غم سودا خور زلفت	تو کلنا علیٰ رب العبادی
---------------------------	-------------------------

اے محبوب من در غم خیال زلفت تو کہ دام را ہست و بواسطہ او بمطلب نمی توان رسید کہ عودۃ الہی

است تو کلنا علیٰ رب العباد تو کل کریم ما بر پروردگار بندگان قولہ

دل حافظ شد اندر چین زلفت	بلیل مظلم و الدما دی
--------------------------	----------------------

یعنی دل حافظ در پیش زلفت کہ عبارت از جذبہ عشق است و بسبب غم و مہم شبے تاریک

در آمد خدایمیرا دوست که در سبب تاریک بے هدایت رهبری راه یافتن محال حصول عمارا ہے کہ
 بیچ در سبب بود و نیز از لطف دنیا کہ مے تحقیقت تہ ہے است تاریک و روشنائی او غایبیت تہ ہے لہذا
 کہ اعتماد و الطاف حق حافظ حکم ایزدی در حادث و دنیا کہ رہے است پس تاریک خود را انداختہ در شب
 تاریک و حال نگہ خدایمیرا دوست غزل

سحر با قوت میخانہ بدولت خواہی	گفت بار آے کہ دیرینہ این در گاہی
بر در میکدہ رندان قلندر باشند	کہ ستانند و ہدا فسر شاہستانہی

میکدہ عشق رندان قلندر کمال الدین عبدالہ راق گوید بجاہل اند و لقبای سید و دلا متہ
 قومی اند کہ حال خود برستیدہ دارند و نگذارند کہ مردم ایشان را بولایت ناسند ایستای معلی طائفہ اند

خست ز ر سرو بزارک ہفت اختر یا	دست قدرت مگر مصعب صاحب چاک
-------------------------------	----------------------------

تاریک ہفت اختر عن قولہ

سر ما و در میخانہ کہ طرف باش	فلک بر شدہ دیوار باین کوتاہی
------------------------------	------------------------------

فلک بر شدہ مرگ ستدہ قولہ

قطع این مرحلہ بے بیروی خضر مکن	ظلمات ست قبرس از خطر گمراہی
--------------------------------	-----------------------------

این مرحلہ کماتہ از سلوک و عشق بے بیروی خضر مکن موجب لاشع لہ متبعہ الملس قولہ

تو در فقر ندائی کردن از دست مہ	مسند خواجہ علی و مجلس توران شاہی
--------------------------------	----------------------------------

تو در فقر ندائی از دل طلب راہ فقر ندائی کردن بجاہل فقر سخت و دشوار است قولہ

حافظ نام طمع شرم ازین قصہ بہار	علمت ہیبت کہ فروش دو جہان میخوانی
--------------------------------	-----------------------------------

غزل ساقی بیا کہ شد قدح لالہ پرزے

قدح لالہ پرزے ایام بہار رسید طلمات سخن لایبنی خرافات اقوال بیہودہ قولہ

خوش نازکانہ مے جی اے شاخ نو بہار	سما شفق کی مہابت از آشوب بادوسے
----------------------------------	---------------------------------

دسے ماہ خزان قولہ

فردا شراب کو شر و جور از برای است	وامر و ز نیز ساقی مہ روی و جام مے
-----------------------------------	-----------------------------------

ساقی مہ روی مہرت قولہ

شعر حافظ شیرازی
چشمه کمال
چشمه کمال
چشمه کمال

چشمه کمال
چشمه کمال
چشمه کمال

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ آواز قوله

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
ردم در سے نام تیرا است غزل

سحر بابا و میگفتم حدیث آرزومندی
والتی اسید دار قوله

و عاصی صبح و شام و گلستان مقصود است
بدین راه و روش مصراع سابق قوله

اول اندر زلف لیلی بند کار عشق مجنون
معالاب کسگو قوله

ایها مریخو تو عالیقدر حص استخوان تنگ
در بیخ آن سایه دولت که بر ناهل افکندی

استخوان دنیا ناهل دنیا لیناے نفس که قابلیت تحصیل صفت فرشتگان داری در خیال
که غلبه پروردگار باشد همچو سگ در جال حیفه دنیا متو قوله

جهان پیر عسار امرت و جلیت نیست
جبات سرت غزل

شد بهار و گذشت موسم
آگهی گزیر رخ و گردش و

هی همی افسوس زیر این قصر دین دنیا کا و س و قیصر و جم و کے نام بادشاهان لاشه
بیج و من الماد کل شئی حے از آبت هر چیز زنده غزل

شهر بیت پر ظریفان و هر طرف نگار
صلا آواز که بر طعم کند طرفه نادر نگار معشوق قوله

جسمی که دیده باشد از خوش آفرینند
ایچمین جسمی که محض خلقت او از روح باشد که دیده باشد قوله

موج نیست نشانی قوت حق است دریا	سال و گر که دارد امید نو بهاری
خس نفع آب تیرد و مکر حیات کردن قوله	
ایون این گره کتایم دین راز و انایم	در دے و صعب درد کارے و سخت کارے
صعب سخت غزل	
صبا چو بخت آن زلف مشکو داری	سیا دگار بمانی که بوسے اوداری
بخت باد خوشد بمانی باستی قوله	
انوائی بملکت لے گل کجا بگوش افتد	که گوش بهوش بمرغان هر ره گوداری
لوا آواز بلبل مانق گل محبوب بگوش افتد که تنوی مرغان هر ره گومستان لواله بر قلم	
زمانه گر همه مشک صن دبد سر باد	عداے تو که خط و خال مشک بوداری
خس نام دلایه ست مشکیر قوله	
بسر کشتی خود ای سر و جو یار مناز	که گریا درسی از شرم سرفرو داری
باورسی بمحور من رسی غزل	
صبح است و زاله میچکه ازا بر بهی	برگ صبح ساز و بده جام مکنی
بهمن نام ماه برگ اساب صبح شراب خوردن قوله	
خون پیاله خور که حلا سب خرن او	در کار یار گوش که کاریت کردنی
خون پیاله شراب قوله	
گر صبحدم خمار ترا در و سر و بد	پیتانی خمار به پیمانہ تسکنی
پیتانی خمار به پیمانہ تسکنی رفع حار به پیمانہ کی قوله	
موده که سر بگوش من آورد چنگ گفت	خوش باش و پند شنو ازین سیر مخنی
سیر مخنی بر صیفت در ناص قوله	
ساتی بهوش باش که خم در کمین ست	مضطرب نگاه از بهمن ره که سیرنی
ره سرود غزل	
لطیف هستی عشق اند آدمی و پری	ارادتے بنانا سعادے بیری

مشکل توان نخستین و در این چنین و بیار

قدم برودن تا اگر بین جو جو دلی

لطف از حادط و در ناص و در ناص و در ناص

یعنی ہرچہ کہ در تحت کن آمدہ است ظہور آن بلیغ عشق است کما قال کنت کنتا مخفیاً فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف ارادے ہما تا سعادے بری عتقے حاصل نماتا حصول
معرفت نمائی چہ ہر کس کہ بدرجہ عرفان رسید عشق رسید عشق مرسے را بکوبہ طور بروہ بہر
دید دوست سوے زبرد عشق عیسے را بگردون مے بروہ یافتہ اور پس جنت از صمد عشق احمد
را بروہ معراج دین و تا مقام او بود حق الیقین و کفر کافر او دین و بندار را بد فرہ در دول عطار راہ
و قیل یا ایہا الذین امنوا اتقوا اللہ وابتغوا الیہ الوسیلۃ وجاهدوا فی سبیلہ لعلکم تفلحون
و از حضرت مصطفیٰ ہم در تفسیر و بد الہم من اللہ مالہم یکنون یا محتسبون پر رسید مذکور ہو کہ ہنی
اعمال حسبوہا حسنات فوجدوا فی کفۃ السیات پس چارہ نیست کہ از صحبت ولی اصل
و صحبت مرشد کامل من مات ولم یعرف امام زمانہ فمدات میتہ الحجابیہ قولہ

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوے کہ جام جم نکلند سو وقت بوی بصری

تا وقتیکہ دیدہ جان بین حاصل نکردہ طالب وصال مباش کہ ہنگام نابینائی جام جم نفعے نمی بخشد
و رویدہ بدست آرد کہ ہر ذرہ خاک بد چاہے است جہان نمائے گرے نگری و دیز از جام جم مرشد
مراد است یعنی نہ حصول عشق مرشد ہم توجہ نیکند و یا توجہ مرشد ہم نفعے نہ بخشد ازینجا است
و شنیدم شد مریدے پیش برے پد کہ باشد در سلو کش دستگیرے و بگفت اربا نشد در عشق
بر جاے و بروہ عاشق شو آنکہ پیش ما آے و کہ در عشق سریت بس عجیب و غریب قولہ

بکوش خواجہ و از عشق و نصیب مباش کہ بندہ را نخر و کس بسبب نے ہنری

کہ مرید بے عشق را بیع مرشد خریداری ننماید و مارانہ مرید و در خوان مے باید نہ زائد و حافظ
قرآن مے باید و صاحب دروے سوخته جان مے باید و آتش زدہ بخان و مان می باید و ازینجا
کہ در بحر المعانی است در مکتوب ثالث و ثلثون کہ باللہ واللہ و تاملہ اگر حق تعالی ذرہ عشق را
بر خلایق فرستادی ہمہ بیگانگان آشنائی یافتند و در عالم یک بیگانہ نہماندی و انبیا کہ آمدند
بشریعت آمدند ازینجہ ہمہ بیگانگان کہ در ادیان خود بود متفرستند فلما جاءہم ماعرفوا کفر و ابہ
و اند اگر انبیا بحقیقت و محبت عشق خلایق را دعوت کنند آمدند می ہمہ بیگانگان آشنائی او شدند
و لیکن حضرت صمدیت خواست تا جہانے از حقیقت بعید ماند از سبب این معنی عشق را بحقیقت نفرتا

مرادین ظلمات اکہ رہنمائی کرد	دعا سے نیستی بود و گریہ سحری
درین ظلمات راہ عشق و سلوک قولہ	
پیاو سلطنت از باختر بمائیہ حسن	درین معاملہ غافل مشکوک حیف خوری
درین معاملہ اشارت بمصون مصرعہ ماسبق قولہ	
مے صبور و دشکر خواب صبح دم تا چند	بعذریم شبی کوش و ناله سحری
شکر خواب صبح دم خواب شیریں با مداد کناۃ از عملت	
طریق عشق طریق عجب خطرناک است	نمود بالند اگر رہ بمانے بیری
مانے جاے امن قولہ	
ز سحر و جہل تو در حیرت چہ چارہ کنم	نہ در برابر چشمی نہ غائب از نظری
نہ در برابر چشمی ما اعتبار معائنہ ظاہر نہ غائب از نظر سے با ستار وطن و گریست قولہ	
بہر جان گرامی بسوخت زین غیرت	کہ ہر صباح و مسامع مجلس دگری
صبح با مداد مسامتہ انگاہ قولہ	
بہر خبر کہ شنیدم درے بھرت داشت	ازین سپس من و ساقی وضع بخیری
درے زے ازین سپس الحال وضع روح قولہ	
ایمن ہمت حافظ امید بہت کہ باز	ارو اسامی لیلا سے لیلۃ القمری
<p>یمن محبت کی ارے صینہ واحد شکلم فعل مضارع معلوم اسامی جمع اسم واسم و بجا مشتق از اسم سز کہ بمعنی علامت براستی بود لیلا سے نام محبوب است مشہور بمعنی الستی کہ محبت کی دعا سے حافظ امید است کہ باز بہ بیتم انکار و علامت مجبورہ خویش مادر راہ در شب روشن از ماہ صغی ماز میم محبوب خویش تامل ہے باشند این دل ریش را و نیز از اسامی تخلیات صفاتی کہ بیکس برین گلشن جز از تخلیات گلے نچیند غزل</p>	
عمر بگذشت بہ بیجا اصلی و بلو الہوسی	اسے لیسر جام میم وہ کہ بہیری بری
لیسر اشارت بہرت ماغتار اصحاب الجنتہ جرد مرد قولہ	
چہ نکر است دین شہر کہ قانع شدہ اند	شاہبازان طریقہ بیکار گسی

شکر لذتها درین شهر کنایه از دنیا شاهبازان عارفان قوله

تا جو مجمر نفسه دهن جانان گیرم | دل بر آتش بنهادم ز پختن نفسی

مجمر عود سوز قوله

لمع البرق من الطور و انست به | فلقا لک آت بشهاب قبس

درخشید برق طور و آنست گرفتیم من آن برق تا یا فتم من آن برق را پس شاید که من
آرنده باشم از بهر توشها باری یعنی ستاره آتش را که جیده باشد و این اقتباس است ازین کریم
که در سوره طه واقع شده که هل انشاک حدیث موسی اذ رای نارا فقال لاهله امکنوا فی
انست نادا لعلی انیکم بشهاب قبس یعنی آمده است تو خبر موسی چون دید آتش را در خبر است
که چون موسی از شعیب عم رخصت شده بصر روان شد شبی که هوا سے سرد بود و مظلّم بود و برق
می درخشید و باران می بارید ایستان راه کم کردند و نزدیک دادی این را سپیدند و صفورا و خورشید
که طلیل اول بود در وضع حمل پیدا آمد آتش محتاج سند میسره هر چند سعی کرد از سنگ و آهن آتش فیتا
ناگاه از دور آتشی دید پس گفت مرا ل را که درنگ کنید بهین موضع بدست که من دیدم آتشی شاید
که بیایم بر آتشی سرد خوب مالی گرفته و نیز این خطاب بلع است نفس مراد از موسی روح
و ادراک نفس و از آتش تجلی و از طیور مقام قرب قوله

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه خواب | ده که بر پنجر از غفلت با یک بختی

کاروان سلف و یاران و غریزان کمینگاه دنیا قوله

بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زین | حیرت باشد چو تو مرغیکه اسیر نفسی

بال بکشا جهدی دسی نما صفیر از شجر طوبی زین طالب مقام علوی باش قوله

چند یو بدید بهوار به تو ز بهر ابرو فاطمه | اسیر اندر طریق یک یا طمس

خطاب بجناب معشوق تحقیقی است که چند در جست و جوی تو حاشا بخت غمناک گرفتار آید سرکشان
درین گرواب هر نفس و فارسی تعلّق نماید آسازان گر ماند خدا و راست که بسوسه تو رساند و درین دایره
تواند آن مطلوب من و امه به طمس جان و تن غزل

کعبه قصه شوقی وید سے ال | بیا که به زو بجان آدم غم غمناکی

مد مع ملت اشک مرا جستم باکی سے گریہ از شوق، این یاد آخر اکے اصلی سے چون قاصی
 و ساکی و نیر اشباع بود کہ باکی مد اصل باکی بود ضمہ بر یاد شوار بود ساکی کرد پس راجتہ بفتح افتاد
 ساکین یا را محذوف آوردند پاک شد پس یا از مرا سے درستی وزن در رعایت قافہ آوردند معنی
 آست کہ نیستم من قصہ شوق را و حال آنکہ جستم میں گریاں است سبکہ رحمانی تو محبان آمدہ ام زادہ

فردہ بسا کہ گفتہ ام از شوق با دو وید شوق | ابا منازل سلمی و این سلمی
 منازل جمع محل یعنی جلسے فرد و امکن سلمی نام محبوبہ الیت این بمعنی کما و سارل چل حبیب
 است ما اعتبار کل جمع نمونہ کا و مکسور کہ موصوع مرستہ خطاب و نیت است آورد و یا، استماع
 است اصل کلمہ سلاک سے آست یعنی بسا کہ گفتہ ام از شوق ناگزیر و زاری کہ اسے سارل سلمی کشا
 سلماسے شمانا اندر سے شفقت بحراب من درو سے قولہ

عجیب واقعہ و بس غریب حادثہ | انا اضطرت قتیلا و قالی شاکلی
 معنی آست کہ عجیب واقعہ سارو بہادہ و سریب حادثہ مالتان افتادہ کہ می طیم در حالے کہ
 کشتہ شدہ ام و کستہ در ہنوز شکایت دارد کہ توجہ من بھی آرد اریخاستہ دلم مجروح
 تیغ غم رقیب ار دست من ناالان و جنایروانہ مسکیں غرلو از آسپا خیزد قولہ

صبا عجیب فرستان گشت سافیا بر خیزا | فہات شمتہ گرم مطیب الزاکی
 بات گیر و سیر شمتہ خلاصہ کہ ہند لائی و شمتہ گرم شراب گرم انگور مطیب خوشنور کردہ
 شد و یاد زاکلی استماع است و نیر و اصل زاکلی بودہ ضمہ بر یاد شوار و آستند ساکیں کڑو پس اہل طماع
 ساکین حذف کردند بعدہ یا بر اسے درستی وزن آمدہ دند معنی آست کہ بہار در رسدہ و گلہارا
 بشکافید ما و صا ہر طرف خوشبو بہا انتار گر دہنید اسے ساتی بر خیزد و سیر انگور کہ خوشبو
 پاک نہت و سہواں عشق را تریاک قولہ

وع التکامل فانہم فقد جری مثل | کہ زاد را سہر وان جیتی است و جالاکلی

بکہ استی کا علی و انعام کن ایس تحقیق حاربت مثل قولہ

اثر نماند ز من نے شمال خوبت | اری ماثر نجایابی من شحمیاکی

سے آست کہ اثر سے نماند ز من نے شمال خوبت اری ماثر نجایابی من شحمیاکی

اثرے نماد و فراق مراتب و نشاندہری می بینم علامات حیات خود را از دوسے تو اسے سلی و نیز منے ہست
کہ اثرے نماد از من نے شامل حمید و خصال پسندیدہ تو یعنی صفات ناقصہ بشری از من فنا گرفت
و صفات کاملہ ربوبیت بحکم تخلیق با خلاق اندر من جا گرفت اری می بینم در خود علامات حیات و نشاندہ
تجلیات این ہستی خود را فانی در ہستم و بنشاندہ نقاسے تو بنشستم عیان می بینم کہ وجود من آنما تجلیات حق
بود و وجود من عکس وجود مطلق منور قولہ

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند کہ چون صفات الہی در اسے اورا کی

در اسے اورا کی اسے بیرون از ادراک غزل

کہ بر دہن و نشان زن گدایاے کہ بکوی میفر و نشان دو ہزار و حم سج

میفر و نشان عارفان کامل بضاعت قولہ

اگر این شراب ناست اگر آن حریف بختہ بہزار بار بہتر ز بہزار بختہ خاسے

خام اشارت سے خام و شراب نامقصر قولہ

اگشائے تیر مرغ کان و بریز خون حافظ کہ چنان کشند را مکش کس انتقامے

کشند کشتہ شد غزل

اگدشتی بر من غمدیدہ از راہ جفاکاری بلی تو عمری و بر جمر کے باشند وفاداری

سگ اشارت بر قیاب تا مار و لایست شک خیز منسوب بخو برویان غزل

اگفتند خلایق کہ توئی یوسف ثانی چون نیک بدیدم حقیقت بہ ازانی

یوسف پسر یعقوب علیہ السلام در حسن بے نظیر گویند حسن سہ حصہ یکے حصہ مرا و لین و آخرین را
دو حصہ تنہا مر یوسف را و قیل حسن نہ حصہ یک حصہ مر تمام عالم را نہ حصہ مر یوسف را و دجی ہر یوسف
در حالت کودکی بود چون بچی و عیسے و عمر اوصد بہست سال و بر کنارہ رود نیل دفن کردند بعد از
چہار صد سال موسیٰ عوم در زمان خود نقل کردہ در شام نزدیک آباد او دفن نمودن من عجائب الفصیح

در عشق تو ام شہرہ چو فرما و عجبت ای خسرو خوبان کہ تو شیرین زمانی

شہرہ مشہور قولہ

اگر سر و نماد از قد و رفتار تو بر پاے بخرام کہ از سر و گدشتی بہروانی

نہان

نہ این غزل در نسخ سلیمانیست ۱۱

روانی رفتار قوله

گفتی که دهم کاست و جانت بستانم | ترسم ندی ہی کا تم و جانم و بستانی

کام مقصود قوله

جستم تو خدنگ از سیر جان گذرانید | بیمار که دیدست بدین سخت گمانی

خدنگ تیر بیمار اتارده چشم صوب غزل

اکشته از آتش می عاصی توکل داری | چون نالم من و سوخته بلاری

وار آمد چون غمید وار دیر میس لایق چون ساهوار و گوستوار و نیز میس مقدار چو جامه دار و زار و

دیزر میس زده چون سوگوار قلقل بسم هر دو قاب مرد یک و ظریف و نیز آواز صراحی که وقت شراب

در بیاله انداختن آید و نیز مکتوب ۲۲ اس ابراهیم تابی تسلسل دار سلسله بند کامل شهرت غزل

السلمی من فحلت بالعراق فم | الا قی من نوا ما الا قی

هر آینه سلمی که نام مشوقه است از وقتی که حلول نموده و نزول فرموده در عراق ملاقات میکم

از عراق او چیرا که ملاقات میکنم یعنی رنج بسیار می بینم قوله

الا اے ساربان محمل فروش | اے رکبانم طال اشتیاقی

واما آگاه باش اے ساربان محمل دوست بسوی ستاد از شده اشتیاق من قوله

دروغم خون شد از نا دیدن دوست | الا نکسا لایام الفراقی

و اند آگاه باش بلاقب با دمرایام فراق را قوله

خرد و زنده رود انداز و نه نوش | بگلپانگ جوانان عراقی

زنده رود دام و ردیت عراقی نام شهر و دام سرود

عروس بین خوشی اے دختر زرد | ولی که که سزاوار طلاق

استکان آنست که اگر شراب صوری مراد بود پس همیشه سزاوار طلاق است لفظ آگاه آگاه میگویند را

بود و اگر ذکر و فکر مراد باشد آن همیشه سزاوار نیست این لفظ چه نوع صورت بند جواب نیست

که باده خواران بنزد و ماه صیام ترک شراب نمایند و در آخر شعبان بسیار میخورند و عیش و عشرت

و میر و گلگشت میکنند چنانچه حیا می گویند که ماه رمضان گشت پدید می آید و در ماه خواهم گویند

در آخر شعبان بخرم چندان می بدکان در رمضان مست بخیم تا عید بدو ذکر و فکر در بعضی اوقات
هنگام رفتن بستر از منع کرده اند و آن حالت از شمس تبریز قاهره فحاش است که میگومند در خطاهای نام خدا
نباید گفت چکنم که شاه از اسپ فرود نمی آید اسپ بچاره چکند یعنی ذکر حق بر دل استیلا یافته که
بسیج حال از دور نمی شود و این سخن در اختیار هست قوله

بیاسا فی بدہ رطل گرانم | سقا ک الدمن کاس و ما فی

بنوشاند ترا حق تعالی از کاس دادم قوله

رعینا العیش فی مرعی حمام | حمام الد فی عهد التلا فی

چریدیم بامیش را یعنی حاصل کردیم در چراگاه حامی شاد و حاضریست که اگر حمایت آن نکند
نیک باشد حمایت کند ترا خدا زمان ملاقات قوله

نہاک الشیب من وصل العذاری | سوی لقبیل خدوا عتنا فی

منع کرد پیری از وصل دو شیرگان سوی بوسیدن رضا و در کنار رفتن قوله

و موعی بحسرم لا تحقر و ما | فکم بحر عمیق من سوا فی

اشکها به من دریا به شما است حقیر میدانید و اریس بسا دریا به عمیق از جو بهما
خود است زیرا که سوا فی جمع سابقه بمنه جو به خود است غزل

لبش می بوسم و در میکشم می | باب زندگانی برده ام پے

پے قدم و سراغ قوله

نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس رامیتوانم دید با وے

یعنی نه راز او با کس که لائق استماع راز نیست میتوانم گفت و نه معشوق دیگر را با میتوانم دید
با بنیمنی که تجلیات او را در معشوق دیگر مشاهده کنم و نیز از مصرع ثانی مراد آن باشد که باری دیگر را
منظور ندادم تا در عبادت او باری را داخل دهم و در نیصورت اشاره بکمال اخلاص است و دیگر آنست
که در عبادت او دیگر با شریک نیست از و جز از او استقامت نمی نمایم و برین تقدیر اشارت باشد بضمون
ایاک نعبد و ایاک نستعین و دیگر آنست که کس را در الوهیت او شریک نیست از ما تا با بنیمنی بهره مند
شوم که ثانی وجهت و همی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انما من المشرکین و دیگر آنست

محمضه فخر الوصال و ما شاعرنا به جود حافظ غزلها به فرائی

کہ میتو نام کہ مستودن کسے دیگر بود بلکہ صبر ہمت دریاں میبایم کہ جروست در ستادہ بن نباشد دیگر
ازن بیت در نعت حسرت است کہ بہنبر دیگر را ماوسے نیتو ام دیدو یا آنکہ در استدرا حال مطلق در صورت
مقتدی محمود و چون آن مساندہ ہوجہ امن دست داد لظرافہ مقیدات رحاست بیسی از غایت لذت و کد
در حال او ہے ہم کسے ہجو اد نے بہنم و محبت چار اندر اسمانی و صفاتی و اعلیٰ و اناری قولہ

ازن بر چنگ چنگ احو ماہ مطرب | ارکش بخراش تا خروشم ازوے

چنگ نام ساز و دست قولہ

تو با سلطان گل خوش باش و خوش | غنیمت وان خلاص بہن ادوے

بہن و دی نام ماہ قولہ

بخوید جان از ان قالب جدائی | کہ باشد خون جاش در گ و پے

خون جام لب لعل جام حقیق و شراب قولہ

از بانہ در کس اے حافظ زمانے | حدیث بے زبان را بشنواز نے

نئے نام ساز عزل

مخمور جام عشق ساقی بدہ شرابیے | پر کن قبح کہ بھی مجلس نہ اردا کہیے

آب رون و تازگی قولہ

شد قائم چو حلقہ تا بعد ازین قیبت | ازین در درگزر اند مارا ہیج ماہیے

ہیج ماہیے ہیج سے ہیج ہیج ہیج ہیج قولہ

حافظ ہیج سے ہیج تو دل بردھال جاہان | کئے تشنہ سیر گرد و از لعلہ سراہیے

لعلہ رختنی سراہ دہکا غزل

بیت و ان نلف چون زنجیر یارے | پریشان حال رو دیوانہ وارے

بگزیدہ تول کرد گرد باد مکرلہ غزل

مینوش گل افشان کن از دہر کجی جوی | این گفت سحر کہ گل بیل تو چہ بگویی

تا غنچہ خندان دولت بکہ خواہد | اے شاخ گل رعنا از بہر کہ میر وئی

غنچہ خندان کنایہ از بہن و دولت نام دلوسہ و کلام رعنا نام گلے ورد قولہ

چون شمع نکلوروی بر بکذر باد است	طرف بنهرے بر بند از طور نکلوروی
نکلوروی حسن و جمال بر بکذر باد است	عل اعتقاد نیست طرقتاؤ طرفہ بنہری سینے
حسن اطلاق و تیمار ماری غزا بر بند پیداکن	و حاصلنا قوله
شمشاد و خرامان کن آہنگ گلستان را	تا سر و بیاموزد از قدر تو دلجوئی
آہنگ گلستان را بر اس قصہ گلستان قوله	
ہر مرغ بدستانے در گلشن شاداب اند	بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی
دستانے سرود غزل	
ماییم و غم عشق جوانے و خیالے	وز ماہ رخت گشتہ تنم ہیچو ہلالے
ہلال ماہ نور قرین ہنشن و نزدیک دست	و دہر میر آید ملال دلگیری عرضہ بیان آنجبات
آنجا تر مجال قدہ نال نے کہ از درد ن غالی باشد	و بمعنی قلم ہم آید غزل
نوبہار است در ان کوش کہ خوشدل ہئی	اکہ بے گل بد مدتازہ تو در گل باشی
نوبہار صرف در ان کوش در کارے سعی نما قوله	
چنگ در پردہ ہی سیدہت پند ولے	و عطت آنگاہ دہر سود کہ قابل باشی
و عظم نصیحت و پند قوله	
در چمن ہر ورقے دفتر حالے و گراست	حیف باشد کہ ز حال ہم غافل باشی
چمن باغ و گلزار ہر ورق ہر شتفے دفتر بیان قوله	
انقدر عمرت ببر و غصہ دنیا بکرا اف	اگر شب دروز درین قصہ ہل باشی
کرا اف درد غ قوله	
حافظ اگر مدد از سخت بلندت باشد	صید آن شاد مطبوع شامل باشی
نسیم صبح سعادت بان نشان کہ تو دانی	خیر بچو سلطان بر بان زبان کہ تو دانی
بلکہ کہ جان ضعیفم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح فرایت بجش زانکہ تو دانی
خدا را بواسطہ خدا قوله	
امید در کمر ز گشت چگونہ بندم	دقیقہ ایست نگار دارا نمایان کہ تو دانی

سکن

ن این غزل در لغت موجود نیست

غزل

قیقه سحر مارکب قوله

ایکست ترکی و تباری در معامله غزل

حدیث عشق سیان کن بهر زبان که تو دانی

درین معامله عشق غزل

تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

نوش کن جام شراب یک منی

بدان اسارت محام شراب بیخ غم از دل بر کنی

رفع غموم و موم مانی قوله

سر گرفته چند چون خم دنی

دل کتاده باش چون جام شراب

سر گرفته سر فرو و متفکر و متحیر قوله

دل کتاده باش خندان و غمور باش

جمله رنگ آینه می و تر دامن

خاک سان شود و قدم نه بچون ابر

سان مانند قوله

سان مانند قوله

کم زنی از خویش تن لاف منی

چون ز جام بیخودی رطله کشی

رطل یهبار بر گ غزل

رطل یهبار بر گ غزل

از در ماورا اگر طالب عیس سیدی

نور خدا میدت آئینه مجرودی

مجرودی اول در زمان بعد از عوائق بعد از ماسوا سے محبوب بعد از خودی و تعریف شرف الیاء
 بیخه منیری در کمالات فرموده تجرید است اخیر امر دنیائی از ان آزاد سیر دل آئی و تفرید آنگه در بعد
 فردا ساشی و تیر تجرید از علایق و ظلال و تفرید وجود در دل عمار سے نه و بریت ماسے نه و ماکس
 شمار سے نه و در سینه باز دے نه و با هیچ خلوق کار سے نه چل می دایم تجرید و تفرید حاصل کرد
 جلوه گریش در عالم جنین بود که یاد او و اذرایت لی طالبا فکن له عاودا و ایمسی درجه بدرجه مائل
 آید نه یکسانگی و ارا کو دگی خلیس بریت سحر و نظر بر لطف و فصل او باید دانست که بزار ماسی را
 حبیب که طیل و هزار مودد مشترک سے سایر مساحتی که بر مرکب و مانند بهسانه حجاباتی کو پس
 بر شیر نر بند و در محبوب العاشقین است تجرید مجرد و دل محب از محبوب خواهی در حنات حوای
 در سیات اگر چه روزه و مار و در حن رضا سے دوست و در ان نیست میدان که بت پیوستی در مار داریت
 در حن رضا سے دوست برخانه بود میدان که معین عبادت است چل سالک ارجو مجرود مندرع اعلم گشت
 خواه در تخانه و آید خواه در صومعه خواه و ستار مجید خواه زار سمد هر جا که رود و ماور و دهر چه میداد و مید

نیز چو س کن چو خانه تا بگر
 بهر جا که می شود بهر جا که

دارایت شیئا الا درایت امر فیہ روی او نماید لون الماء لون الماء بحکایت در آید سالک را بهشتا و چند مقام قطع باید کرد تا در مقام تجرید قدم نهد و اصل را پر سیدند تا التجرید قال تجرید العارف فمن غیر المحبوب تبرک کردن از جمله اشیاء و پیوستن و شرط راه تجرید آنست که حیوان از خود میردن شود اگر خود را جود نیاید عرف ربی برنی درست آید از اینجا است که روزی رسول علیه السلام در عالم تجرید بود که جبرئیل عمر کم و حضرت را بر عادت قدیم ندید بایستاد گفت من جبرئیلم فرمود کیست جبرئیل گفت یک مترتب رسول برین التجرید و الرب فرمود که محمد کیست جبرئیل و من در کشید و پس ایستاد چون از آن حالت باز آمد قال لی مع الصدوق لایسخت فیہ ملک مترتب و لا نبتی مرسل و قتیکه سالک از عالم ناسوت بملکوت رود و دشمنان از عالم واداد که در واداجکم عدد و لکم در ناسوت گذارد و قدم همت در ملکوت نهد چون بمنزل جبروت رسید باشد کمال تجرید رو نماید و تقریر آنست چون از کثرت گذشت بهجت صد جمال احد بنید ازل و باید جویند چون مخوفی نموده باشد نه آنجا کار سه نه آنجا دوستی نه یار سه نه آنجا قیله نه قاله نه آنجا میله نه ماله یعنی گویند که توحید و تفرید یکیه است اما در تفرید طلب بر جاست و در توحید طلب مرفع شد قوله

شعبه بانی که پی هر دم و نیست این را ادا قال رسول ربنا ما انا قط من ادبی

مشعبه کرد و فریب و بازی که بند یکبند گویند قط یعنی هرگز و وی اشیائیت و بیکار سه که در شمار در نیاید معنی آنست که هر ساعت فریب و بازی میکنی و مرا مناسطه میدهد پس و این روانست از قولی و فعل خود مایست که مرا به بازی و عبت خیا فریده بلکه بر اے کار سه در بختان آورد اند و قول رسول عام بران شایدهی آرد که قال رسول ما انا قط من ادبی یعنی نیستم هرگز از اشیاء و عبت و بیکار که نیاید در شمار یعنی مرا بر اے کار سه آفریده اند نه بر اے بازی و عبت آورد که قال الله انفسکم لانا ملک عباد و انکم لیلنا لا ترجون قوله

از چه بجهدمی کشی تیغ جفا بکشمش فکر نمیکنی مگر فی عید محمدوی

غمد بکسر غنیمت ششیر دان ممدوده حیثه واحد مؤنث اسم مفعول است من التمدید کشیدن ممدود و اصل ممدوده بود اگر باتباع قرآن باید پرداخت پس اینجا تا ما از جهه درستی وزن در رعایت فیه انداخت و یا که در آخر مصرع است یا در اشباع است معنی آنست که از چه سبب و بکدام جهت در غلظت کشی تیغ جفا را بکشمش بگذارید که بر بیم کشته رحم آوردن رحمت افزودن است چنانچه مذکور است

است شعل جمل مردم وزن از مجوزی

زخمی دگر زین بزم چو میکستی دریم کشته هم بصد عول برابرست مگر فکر نیکی که درستان	
دریاداران و مردم آناران فرموده اند علیهم موصده فی عمد ممدده غزل	
نیست در خیل تان مثل تو شاو عجبی	بر فلک نیست چو خسار تو ما به عجبی
خیل گروه مهر گیارام کیا به قیره تاریک غزل	
وقت را غنیمت دان القدر که توانی	حاصل از حیات ای جان بکدرست تا دانی
کاف بخششی دوران عمر در عوض دارد	جهد کن که از عشرت کام خویش بسازی
کام بخششی مراد رسایدل قوله	
پند عاشقان بشنود ز طرب بتا باز آ	کاینهم نمی ارزو شعل عالم فانی
طرب کایه از عشق قوله	
پیش نه از زبیدی دم زن که توانی	با طبیب نامحرم حال درو پنهانی
طبیب اساده زباید قوله	
یوسف عزیزم رفت لب برادران رحمتی	کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
یوسف عزیزم کایه از محبوب پیر کنعانی یعقوب قوله	
دل ز ناک گشت گوش دانستم لیکن	ابرو کما نذارت مسیر دهر پستانی
گوش داشتن منظره دل دگر کردن و دیدن و محاطت نمودن پیشانی نهی سحر و بجائی	
هـ پیش او چون سر نهادی باز پستانی چه سود قوله	
هم فکس نمیداند اینقدر که صوفی را	جنس فاشگی باشد همچو لعل رمانی
جمع کن با حسانی حافظ بریشان را	اے سنج گیسویت جمع بریشان
سج پین غزل	
هواخواه توام جانان و سیدایم کمیدانی	که هم نلایدی می بینی و هم نوشته میخوانی
هواخواه دوستدار قوله	
کشاد کارشاقان دران ابرو و لبندست	خدا را یک نفس با ما گره بکش از پستانی
کشاد کتایتس قوله	
درین عیش شبگیری که در خواب سحر بگذرت	بدان فدو صال لیل دران لذتیکه وطنی

درینجا آنت زانده چون دردا دران رفته یکدم درانی مراد روز مشرق قوله

ملول انهره ان بودن طریق کار دانی نیست

بکیش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

ملول مستوره قوله

خیال جنبه زلفش فرویت میدید محافظ

انگرتا حلقه اقبال نامکن بجنبانی

جنبه طفت غزل

نهر اهر چه دم که یار من باشی

قرار بخش دل بمقرار من باشی

جهد سی بخش بخشنده قوله

چراغ دیده شب زنده دارن گودی

ایس خاطر امید وارن باشی

وار دارنده قوله

دران چین که تان دست شاقان گیرند

اگر ت ز دست برآید نگار من باشی

دران چین دران محل اگر ت ز دست برآید اگر از دست تو برآید قوله

ازان عشیق که خونی دلم ز عشوه او

اگر کنم گله او راز دارن باشی

ازان عشیق که نایه از لب شوق عشوه غریب راز دارن باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من

اگر آهوی چو تو یکدم شکا از من باشی

آهوی چو تو چون تو آهوی قوله

دلم بکلبه احزان عاشقان آئی

شبه ایس دل سوگوار من باشی

سوگوار ماتم زنده قوله

سده بوسه دلبسته کرده وظیفه من

اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

بوسه مراد حصول استیفاء قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و خواص را حلقه است که از نخواست

کلام میر بایند و لب مراد لطف لب که شیرین جو شد لطف خداست بد باغ جان را

ز اب اندو نماست و کلامی که در حیات صوری و معنویت دو قسم است قسمی برسطه

وحی منزل و آن مخصوص بانی و قسمی دلم واسطه و آن مخصوص باولیا معنی آنت که از جو

لطف خود که کلام صوری و معنوی بود و بوسه که کنایت از استیفاء قبول کیفیت آن کلام مراد

وظیفه کرده دستقامت بر آن آمده اگر ادا کنی بحکم فی العده دین قرضدار من باشی و بحکم الکرم
 اذا وعد وفا نیز بار من باشی یعنی چون مرا از عوام دستداد و قبول کبیت آن کلام من و خشنود که از کلام
 صوری و لفظی که عبارت است از قرآن مجید و از کلام معنوی و لقا است که عبارت از کلام قدسی است
 خط و اهری یام و نحو متوقتی میگیریم و این هر دو استعداد را وظیفه کرده اند و مدار من بر آن آورده که اگر
 ادا کنی قرضدار باشی و بحکم نیز بار من باشی بوسه کنایه از جد به که موجب تجلیات می باشد و تجلیات
 چهار قسم است صوری که در همه موجودات بود و جسم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری
 و تجلیات ذوقی و آن در علوم و مذاق معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی می باشد و در
 شرح لمعات تجلیات نوری را در تجلیات صوری و ظل ساخته و سر تجلی قرار داده پس بر تقدیر اول
 هرگاه تجلیات ذاتی جزگاه گاه نیست و در نظر تجلیات ثلثه باقیه که حصول آنها اکثر اوقات مرطبات است
 و آن را وظیفه میتوان گفت میفرماید که آن تجلی وظیفه من نموده و مقرر کرده و من امیدواران می باشم
 و انتظار آن می کشم منزله قرض ادا یابد و اگر تجلی ذاتی برقی نیز اکثر اوقات حاصل خواهد بوده باشد
 پس سه بوسه بر تقدیر ثانی راست می آید و این بیت خواهد که گفته بودی که شوم مست و دوست
 و عده از حدت و مانه و دیدیم که یک و آن اعتبار آنست که هنوز تجلی برقی ذاتی اختصاص نیافته
 و میتوان که خطاب دین بیت بمرشد باشد یعنی گفته بودی که هرگاه مست شوم و از خود روم یعنی بهنا
 فی السدر رسم ترا بوسه دهم یعنی بر اسرار ظاهری و باطنی واقف گردانم و عده از حدت یعنی این و عده مجرد
 حصول تمنی معنی مذکوره و آن عده از آن حد و گذشت و چندی بر آن گذشته و ما بموجب آن عده
 بهره درنده ندیم و نه بکشف هر دو اسرار مشرق گشتم و نه بکشف یک از آن هر دو شاید که مراد تجلی
 ذاتی و غیر ذاتی باشد چنانچه تجلی گاه چهار قسم گویند و گاه سه قسم و گاه دو قسم چنانچه در شرح گلشن سنا
 و شیخ عبد الواحد بلگرامی گوید بوسه که بطلب عاشق متعلق است یک بوسه اشارت بطلب عاشق یک مرتبه
 فنا فی الذات و تهوت و حفظ و کونین فامچنین دو بوسه و سه بوسه یا بیشتر می باشد و بر مراتب فنا
 عشاق از خطوط و لذات داین و بوسه که به نهایت مستوق است اشارت است از فنا و مستوق
 عاشق را فنا بوسه که بطلب مستوق متعلق است آنرا اشارت میست مارک که بر دوسه کاغذ توان نوشت
 سه یا بوسه که ماد بوسه از ما و بوسه محبت من ماد و بوسه از طلب بوسه اشارت کسید

من از حافظ شریف را به این شرح نقل کرده ام

این غزل در تذکره بزرگ نیست

بر طلب عاشق فنا و مجور را با فنا و معشوق وجود عاشق را و این دو بیت را که از بهر یوسف زلیخا
جان نمیدهم : ای هم نمی ستانند و آنم نمیدهم : گفته بودی که شوم ست و دوست بد هم : و وعده
از حد بشد و ماند و دیدیم نه یک : و محمول بر همین معنی کنند مخفی نمائند که جزئیات فنا غیر محصور اند و باطل
کلیه مختصر در سه قسمت فناست ذات و فناست صفات و فناست افعال پس سه بوسه عبارتست از فنا
ذات سالک در ذات حق و فناست صفات او در صفات حق و فناست افعال او در افعال حق شنبه که
ذات و صفات و افعال سالک صین ذات و صفات و افعال حق گردد و ردی از ایشان بر خیزد و بگفتی
رو به سه که بود مانا جدا مانده : من و تو رفته و خدا مانده : غزل

یا مبهشما بحالی در جامن اللالی | یارب چه در خور آمد گردت خط بلالی

البسم اهل نعت داخل کتب نساخته جرابش و دو نعت بسم در اصل تبسم بود بفرقت شعر خواجه تارا
حذف کرده و نیز از بعضی فضلا بسمع رسیده که البسم و ابتسام یک معنی است و معراج و من یارب در
مقام تعجب استعمال کرده اند گردت اسے گردخت . یعنی آنست که اسے سپید کننده و دندان دای خاظر از
لالی از درج دبان بر حال تها و دروے سیاه من یعنی اسے تبسم کننده بر حال پریشان و صورت پران
و و و چه در خور لایق افتاده است گردخت خط بلالی مزین رخ است و هم فرین ازان روح باید دانست
که منادی لاسه الما لاجله اندر بصر غانی است که در خاطرش همچو نقش مانیت و منادی له آن باشد که
اول منادی بر خاطر تراشد بر کسے که در خور آن بود و او را ندانند و منادی له گاه مظهر باشد و گاه مضمهر
آرند که فحوائص کلام بران دلالت کند و شعران بود چنانچه درین اسم الله المحمود فی کل فعله نقد بر چنان باشد
اعمل بنا نحن محمدک یعنی بکن با ما چیرے که حمد سر اسے از ما درون نشان باشند با عطا و علم سابع بران
دشمنه و تخم این نهال بنحاطر کاشته چنانچه یا الله یا الله بر زبان اسے آرند و میدانند که آنچه بنحاطر است خدا
میداند و مظهر در بعضی مقامات ظاهر الدلالة است بر آنکه مقصود زاینده است همین است و چه دست
خسران همین است لکن قال الله یا ایها الذین آمنوا اصبروا و قولوا یوسف اعرض عن هذا و در بعضی محلیات
محتاج شود تبویج چنانچه همین شعر خواجه که تمثیل این قسم سز و صبر مکنی همین بکنند که الما لاجله الله اصبر
غانی است ظاهر نگر و معانی درست نشود حضرت خواجه این معنی را بنحاطر آورده خواست که محبوب خود را از معنی
آگاه سازد پس او را باین روش ندانود یعنی حال پریشان من که موجب تبسم است همین خط موسی است

کہ زینت بخش رہے قسمت چہا کچھ خود فرمودہ سے! غبار پنجہ نیم در ماح مران کا کاب گھر ارتو
 اور اس کا جو گلزار منست و نیز خط ہلالی ہمان خط خدا بود معنی جہان شود کہ اسے قسم کنند
 بحال و در سے سیاہ من از دیدن حال من بگذر و در دیدن حال خویش نگر کہ چہ زینتے دارد و روح
 ہلال تو ویرین تقدیر سر کہ اور چنین دوا شود و ہمہ نادی کہ در مصرع تانی بود نزد کویان ملاحظہ
 اقبال است کہ شامل حال جمیع مقاصد و مال است چون اقبال بدست آید ما ہی مراد شست آمد یعنی
 حقیقی آست حال کنایہ از حقیق و در جاسن اللالی متا بدہ تعلیمات و ہلال تشریفہ و خط ہلال تقلید تشریف
 سہو یعنی متا بدہات تعلیمات حد و خدادہ با کمال اتباع تشریف سزا قولہ دل رفت و دیدہ خون شد
 معنی این بیت آنست کہ در عشق و محبت دل رستہ و دیدہ خون شد و تن حسرت و جان مار
 تن برون شد و در عشق و عجب ہوا است کہ پے در پے سے آہند و عاشق را در تعجب سے رہا پسند
 و در لہجہ معجزات است اسے در عجز آردہ دیگران اظہار این ہیبت ماقدم قولہ

دل خون شد و زینت زینت	او فیت بالزبا بالہوی و بالی
-----------------------	-----------------------------

رزیم مصیبت ہوی کام و آرزو مراد عشق و بال گماہ و یا و بالی است ہاغت - معنی آست کہ
 دلم خون شد و دست تو و از ناز چشم مست تو آرزو شدہ ام مصیبت ماہست گماہ و مرعق و ہوا را ہی
 مستی در ہوا دلالہ بود ما را چون طا کبہ مطلوب رسید دلالہ خویش را کبہ کشید محب خواہ آزار مینخواست
 کلمہ مراد چہند عشق و ہوا اکتاہ بہت اسے مراد تصدیق ناست قلاش محو دہر و عالم دہندہ
 دے نگ و نام لا ابالی باک نداشتن و معنی میباک قولہ

العین ما تئامت شوقا بالی	والقلب ذات وجد فی دابة الغزالی
--------------------------	--------------------------------

تئامت تا زائدہ کما قال الامد ولات عین ساح پس تئامت در اہل نامت بودہ تا رجبت و رتی
 وزن آوردہ نجد کہ ہے است مشہور کہ قوم لیے را بود در انجا مقام و بمنون اور مستق اور انجا بے رام
 و الحال مقام ہر محسوبے را بعد تفسیر کسید غزال آہو برہ و نام مراد ہر کہ قسملہ نئی غزال امرد
 منسوب و ایجا بہین معنی است معنی آست کہ جستم خواب نکر دار مشوق طا قات واپہنی عرا ال کہ
 عبارت است از مستوق و معنی حقیقی آست کہ اسے کست ہوا و اسے مرث اہرار و رنیت معہود
 رب العبودین غریبیا مہجور معروض دار کہ ظلال را در مشوق شہادت جستم است خواب و دل

که نیست بحسب رسته است چنانچه خود فرموده است باغبان بهر قسم زور باغ مران و کاسب گلزار تو
از آنست که چو گلزار منست و نه نیز خط بلالی همان خط عذار بود معنی چنان شود که اے تبسم کننده
بحال و رو سے سیاه من از دیدن حال من بگذر دور و دیدن جمال خویش بگو که چه زینتی دارد و رخ
بلال تو و برین تقدیر سر که اورا چنین دوا شود و همه بناد می دهد مصراع ثانی بود نزد خویشان مالا جلها
اقبال هست که شامل حال جمیع مقاصد و مال است چون اقبال بدست آید ماهی مراد شست آید معنی
حقیقی است حال کنایه از حق و در جاسن اللاتی مشا به تجلیات و بلال شریقه و خط بلال تقلید شریقه
سز و زنی مشاهدات تجلیات چه در حد آمد کمال بتابع تشریفات عزرا قوله دل رفته و دیده خون شده
معنی این میت آنست که در عشق و محبت دل رفته و دیده خون شده و تن خست و جان از
تن رزون شده و در عشق و محبت است که هر چه در پی می آید و عاشق را در تعجب می رها کند
در نسخه معجزات است اے در بحر آرزو دیگران اظهار این بهیت مانند هم قوله

دل خون شده ز روش ز یاد چشم مست	او غایت بالزبا ماللهوی و بالی
--------------------------------	-------------------------------

از زینت محبت همی کام و آرزو مراد عشق و بال گناه و یا و بالی است با عست - معنی آنست که
دل خون شده است تو دار ما ز چشم مست تو آرزو شده ام بصیبت ما هست گناه مراد عشق و هوا را یعنی
عشق در هوا و لاله بود و اما چون طالبه بطلب رسید و لاله خویش را یکسو کشید محب خواه آزار ببیند
و کلبه مراد چیدن عشق و هوا را گناه نیست اے مراد تصدیق بانست قلاش بجز از هر دو عالم و چونند
دے نگ و نام لا ابالی یا ک زاده من و معنی میبک قوله

العین ما تنامت شوقا بالی انجد	والقلب ذات وجدنی و اینه العزالی
-------------------------------	---------------------------------

تنامت تا زانده کما قال السد ولات حین ساس پس تنامت در اصل نام بوده تا از جهت درستی
ذکر آورده بخند که هست مشهور که قوم لیلی را بود در اینجا مقام و بمنون او را عشق او اینجا بلیه نام
و الحال مقام هر عمو می رسد تعبیر کسب غزال آهوبره و نام مراد هر چه که فصله نمی خورال اعمد
مستوب و اینجا بهین معنی است معنی آنست که چشم خواب نگر و از شوق ملاقات واپس نمی خورال که
محارت است از مستوق و معنی حقیقی آنست که اے کسب بهر او داسه مرشد ابرار در رفت معبود
بر سبب معبودین غریب بهر معبودین و در آنکه طالع را در شوق مشاهدات چشم مست بخواب و دل

و بعد از اضطراب لغائے خویش کرامت فرما و از کشاکش تجلیات بر بالطف لازالی لطف حق قوله

لست در رمی کان الحبيب فيها طار العقول من نظرة الغزالي

در بمنجی نیکوئی رمی رنگ بیابان طرا همه نظر نگر لیستن غزال محبوب - معنی آنست که مر خدا پرست خوبی و نیکوئی رنگی که دوست من در آن ساکن است و صحرا ہے کہ یار من در آن ساکن اندر پرید غزل از بیم نگر لیستن محبوب اے در جلوه جمال بهوت گشتم در تماشا و جمال بالکمال او بهیوش شدم چنانچه داب ساکنان است کہ در حال مشاہدہ تجلیات بنجو دشوند و از خود فانی گردند و از جمال بالکمال او بہرہ بگیرند قم فاسقنہ رحیقار شفا من الزلالی برخیز پس بنوشان مرا شراب -

قصاید ہذہ القصیدۃ الحاقی

پس از حمد خداوندی کہ بیش است و بی ہمتا شای نعت پیغمبر کنم از جان دل انشا

محمد و احمد الارسل احمد بشر رسول بانی من بعدی اسمہ احمد بشیر بشیر اندر اسراج سرجامینا دو وہ خاندان اساس بنیاد بنا عمارت تختین لقطہ فطرت اول باخلق اندو ری شب اسر سبحان الذی اسری فیروزہ گون طارم کسان کرو بیان فرشتگان مقرب روحانیان ملائکہ پیران برندہ تر پیران پرندہ غزال غنندہ آواز یار قدرت رفوف تحت مقام قرب ادنی فکان قاب قوسین اودانے احصا شمر دن مانی نام نقاش و باب بخشندہ اغنی منزہ طاق یکتا طاقم یکتیم صورت ظاہر معنی باطن سراویدہ چہرا آشکارا - قصیدہ

سپیدہ دم چو صبا بوسے دوستان گیرد چمن ز لطف ہوا نکتہ بر جہان گیرد
ہوا ز نجہت گل در چمن تنق بندد افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

تنق نیمہ و پردہ قوله

نواے چنگ بد انسان زند صلا و صبح کہ پیر صومعہ راہ در مغان گیرد

لوا آواز قوله

شہ پہر چو زین سپر کشد بردوش بہ تیغ صبح و عمود افق جہان گیرد

شہ پہر کتاب و نیزانہ فیہ بیانہ ندین سپر آفتاب تیغ صبح روشنی صبح و سرخی صبح عمود ستون

دجیب همه افق کساره قوله	
بر غم زار عسبه شاهپاز زرین بال	درین مقررش زنگاری آشیان گیرد
از عسبه شاهپاز زرین بال آفتاب مقررش نماید که در دواں بعد و مقررش زنگار کایه آسمان قوله	
چو شهباز فلک بنگرد بجام صبور	که خورشیدش جو مهر خاوران گیرد
شعشعہ روشنائی محیط نام دریا دریا در گیرند خوشاب روش تازه ضمیر ان سیر غم قوله	
چرا بصد غم و حسرت سیر دائره تنگ	مرا چه نقطه پر کار در میان گیرد
سپهر دائره گرد آسمان که ماسد دائره گردند است پر کار فلم آهین که بدان دائره گستند قوله	
چیر تو لیست که دور چراغ صبح دم	چیه شعله که در شمع آسمان گیرد
پر تو روشنی شمع آسمان ماه و آفتاب قوله	
ضمیر دل کشایم بکس مرا آن به	که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
ضمیر اندرون دل غیور مشکین قوله	
چو شمع هر که بافتنای رازند مشغول	لبش زمانه چو مفراض در میان گیرد
افشا طاهر کردن قوله	
اگجا است ساقی مهر و محسن که از سر مهر	چونیم ست خودش ساغر گران گیرد
نیم ست خمیر قوله	
انوائے نغمه تے راجو بر کشد مطرب	کسی عراق زندگاه صنفیان گیرد
لو اسرود اصفهان نام شهره مبارک اروایت فارس هوائے لطیف دارد اهل اوزیرک یابند در صناعتهای و آنرا در قدیم بهودیه خوانند و گویند هر قطعه که در عالم باشد است اے آن از ولایت اسپهان بود و نیز گویند هر که در آن چهل روز مقام کند بحیل سود و خرج و جبال هم ارا بخا لود و آنرا اسپهان و سپایان نیز گویند و نیز نام نوائے قوله	
افرنشہ بحقیقت سر دوش عالم غیب	که روضه کر متس فتنه بر چنان گیرد
روضه باغ جنان بهشت قوله	
سکندر یکم مقیم حریم او چون خضر	رفیض خاکد رش عمر حاودان گیرد
سریم خانه قوله	

گہے کہ بر فلک سروری عروج کند	نخست پایہ خود فرق فقدان گیرد
عروج بالا بر آمدن قوله	
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد	بیتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
تیر چرخ عطارد و تیر کمان چرخ و نیز تیر کہ بکمال چرخ افغانند و نیز تیرے مانند تیر ہوائی کہ از آہن سازند و درون آن پرازا باروت کردہ آتش زنند و سر دہند بر سر کہ خورد و بلاک گردد قوله	
عروس خاوری از نسج رای نور شاہ	بجایے خود بود ارادہ قیروان گیرد
عروس خاوری آفتاب قیروان نام شہرے مغرب و تیر ہم مشرق و ہم مغرب را گویند قوله	
ایا عظیم وقارے کہ ہر کہ بندگاست	ز رفیع قدر کہم بند تو امان گیرد
وقار عزیز و بزرگ کہم بند خادم امان گیرد و پناہ طلبد قوله	
رسد ز چرخ عطارد و نہار تنہیت	چو فکر تہ صفت امر کن فکان گیرد
کن فکان غلغلات قوله	
مدام در پے طفاست در وجود عدوت	سماک راح ازان روز و شب غمان گیرد
سماک راح نام ستارہ قوله	
فلک چو جلوہ کنان بنگر و سمند ترا	کمینہ یا نگہش افج کہکشان گیرد
سمند اسپ اوج بلندی ہوا کہکشان شکستہ کہ شب در آسمان بدید آید قوله	
ملا متی چو کشیدی سعادتے دہت	کہ مشتری نسق کار خود ازان گیرد
مشتری خریدار نام ستارہ نسق روشن قوله	
دران مقام کہ یل حوادث از چپ دست	چنان رسد کہ امان از میان کران گیرد
کران کنارہ قوله	
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت فیت	نخست در شکن تنگ ازان کران گیرد
شکن کہ سرخم ہر چیز و چین جامہ و جز آن و شکنندہ وحن و سرود و ہنرمی و ہیج کہ در زلف شاہان اندر تنگ ضد فراخ و شکم بند اسب و شتر سوختہ و مستور و نیز درہ کوہ و سخت قریب و خردار شکوہ بار مستور و خردار مثل آن و ایضا یعنی بسیار آید و بدین معنی تنگ تنگ مکر مستعمل است و تنگ تنگ یعنی سخت نزدیک	

دیرام مقام است از ترکستان دین که ترککان تنگی مسویب اندیاں مقام قوله

چه غم بود و بهمه حال کوه تابوت را که حمله ماے چنان قلزم جهان کید

قلزم دریا و چادسیر آب یاریان قرزم گوید ۱۲ من ابراهیمشاهی قصیده

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیت تو بولالی امد از لب حور

خدیو بلخ و اصرم خدا و دیو شاه و بر خدایگان ماد شاه سخن شیخ شاعر ز او مرند و توسته وصل
رفیع قدر مدد تره شمالی صلتها جمیل نیک نورانا الله علی الهی کاه و دیگر رتاریک نهیق حمار
آواز فرسماع سدید نغمه داوودی آواز سرود داوود نام بنیر که الحان خوش داشت و حسا
رور بود ادیب ادب هند و سفر جل نام سیه مقصور کوتاه یگاه وقت سفینه مایس منشور پر گد
راعی مستبان و رسول ۴ داعی دعوت کننده مراد رسول علیه السلام فغفور ماد شاه جین هر که نام
و نیز ماد شاه است از ان اشکال که مرزبان یافت من لوح ۶ بود بعد سکندر باد شاه شد از دوطه تاری
ولایت دامت ملوک و دیگر اقد اخدست بگردن دست دو سال ملک راند و ملک دیگر که در ایام او بود
ایشان را ملوک طوائف خواندندی من ابراهیمشاهی قصیده

اے ملک ازل تا بابد ملک تو مطلق ۱۳ هر دو جهان بافته از وصف نور و نوا

کره چه اسپ کسوت لباس عفتی نام جاورس غفل آواز سدر لحن آواز سرود قائم
از پستیها و پست که پستی بود کسوت ملوک ۱۴ من ابراهیمشاهی سنجاب صبر ایوش پدش ملوک
خزانه ابریشمی محض بالضم نام ولایت وزیر پستی کسوت ملوک و بیشتر از حد و ظلمات آرد
من ابراهیمشاهی که هر آنچه بر میان شدند و نیز میان کوه مثل کمر کوه و بنیسی لغیر و کوه نیز آید این
ابراهیمشاهی قوله

آب از نظر بیت تو شد دل تو گوهر را زان آب برآمد بهوا و دود طبع

لما اراد الله ان یخلق هذا العالم خلق جبرائیل علیه السلام فخلق من هبته الرحمن نصفه من
نصفه ماء فاجری الماء علی النار فصدمه دخال فخلق من ذلك الدخال السموات و خلق من
زبدۃ الارض و خلق السماء کان دنانیا همیذق پیاده سطرخ لمن الملک استارت بکر
من الملک الیوم له الواحد القهار قصیده

سج دیوان حاد

سج دیوان حاد

یہ راوی ہنسک نام داشت و داماد مورید میرزا نام میرزا سیاب وردین بن اسفندیار را نیز لویندہ در ہما
 آورده کہ اور دین بن بود فاما مورخان دیگر گفته کہ بر و نوید زرتشت بود بنا علیہ زخم تیغ و اشال آن
 بر یک کاٹیکہ و آخر الامر ہم در حیات جہش رستم اورا بہ تیر و شاخہ در دو دیدہ زدہ کشتہ و آنرا اسفندیار و منڈا
 نیز گویند قدیدہ گوشت خشک و جامہ کهنہ و بضم قاف و فتح دال آبست در حجاز و چپندہ میوہ و جوہر کنند
 ندیم ہنشین و پشمانی کشند مثل کرم و کریم زلال شیرین مقبل و قرح رشادی و شیر و بلال اسپہا
 غلامان قصیدہ

جوزا سحر نہاد حائل برابرم	یعنی غلام شاہم و سوگن میخورم
---------------------------	------------------------------

جوزا نام زنہ و گو سفند سیاہ و سفید میان و برجی است از برج آسمانی و صورتیست انصوری جزئی
 بصورت مردم قائم بدو کرسی منطقہ بستہ و شمشیرے پیش انداختہ و ریخا بہمین منی است و حائل عبارت
 از ان شمشیرست و جوزا و شہر حائل ندارد قولہ

سافی بیا کہ از بد و بخت کار ساز	کاسے کہ خواستم ز خدا شد میسر م
---------------------------------	--------------------------------

کام مقصد قولہ

لشامان از بعرش رسانم سیر فضل	مملوک ایچنا ہم و مسکین اندرم
------------------------------	------------------------------

مملوک بندہ ایچنا ب استانہ قولہ

من جرعه نوش بزم تو بودم نہر اسال	کے ترک آبخو کنند این طبع خوگرم
----------------------------------	--------------------------------

بزم مجلس شراب آبخوہ معروف و درنگ و ذرق و نصیب و قسمت و گہاٹ قولہ

اگر باورت نمیشود از بندہ اینجہ دیش	از گفتہ کمال حدیثے بیاد م
------------------------------------	---------------------------

با وراستبار کمال نام شاعر قولہ

اگر برکنم دل از تو و بردارم از تو مہر	آن مہر برکہ افکنم آن دل کجا برم
---------------------------------------	---------------------------------

این میت کمال است قوله

منصوران محمد غازیست خرد من

وز این نجسته نام برا عدا مظفرم

نجسته مبارک مظفر نعمت قوله

شاهین صفت حو طمه چشم ز دست ثناء

کے باشند التفات بصید کبوترم

شاهین نام طائر شکاری قوله

بال دیرے ندام و این طرف ترک نیست

غیر از هواے منزل سیرغ در سرم

سیرغ معروف قوله

سحر مین مح که صد ملک دل کشاد

کوئی که تیغ تست زبان سخنورم

مین رکت قوله

ما سبر اختر و فلکم داوری بسیت

الانصاف شاه باد درین قصه داورم

داوری جنگ دمل داور حاکم قوله

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من

اگر لا غرم و لیک شکار غضنفرم

شبل الاسد بجه نیر غضنفر نیر و در میظ قوله

بنما بن که منکر حسن رخ تو کیست

تا دیده اش بجز لک غیرت بر آورم

کولک مکدیم دسویم کار دغد و نزل با دسته قصیده

خیر مقدم مر جبال طائر میمون قوم

شادمان کردی مرا نام ترا ستر مقدم

مقدم بیت رونده و دلیر و نزل قوله

آبادانی تو که سحران جهان عاشق میخورد

ناله شکیب و رکاب رست آه صیدم

شکیب رتب قوله

اگر چنین در طلقه پیچ زلفت افعی بنیاد

مهره توان بر و آسان ایدل افسوسم

افعی مار است که مردم را بنظر عتیه قوله

آن گذشت ایدل که غازی دیدی از پیش

یار باز آمد محمد الله عزیز و مفتنم

مفتنم غنیمت قوله

خاقله زبانه حبیب حسن است و آواز
شماره ۱۰

مفتنم

اگر حریم کعبہ خواہی در انجمن سے نقاب	لالہ و گل دان ہمہ خار سیلابان حرم
حرم حناء قولہ	
خواجہ توران شاہ عادل جل جلال ملکین	بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم
بدر ماہ شب چار دہم عون یاری وری خلق غوث فریدس ائم امنہا قولہ	
صورت جاہ و جلال مقصد فضل کمال	مظہر انوار رحمت مصدر حسن شیم
مظہر جلیہ ظہور - مصدر جلیہ ماسد شدن شیم عادتہا قولہ	
رافع اوضاع بدعتہ ناصب اعلامین	ماہی آثار طغیان قاصع ظلم و ستم
رافع بلند کنندہ اعلام نیز ماہی محو کنندہ آثار نشانہا طغیان بیفرمانی قاصع بر کنندہ	
خواجہ کافی نام مردی وزیر محاسب نویندہ صیت آوازہ جو خوشش صدا آواز صدر سینہ	
بیشکادہ دل و ابتدا و صاحب منصب و بازگشتن از جاے و بدر آمدن از جاے اجم تن آور	
بیشہ علم نشان کہ اندر بیابان بود و کوہ بلند و علم و جامہ درایت معلی بلند قولہ	
آستان موضع ولایت نہ اکثرت و بس	دارد این قصر معی نقش تاریخ قدم
قدم دیرینہ شدن و پیش رندہ قولہ	
انجنت بیدارت چومی آید بصرای وجود	خفتہ بد گردون ہنوز اندر شبستان علم
شبستان محل عدم نابیزگی قولہ	
قلب بدخواہان شکست احوال مارجای تو	ہر کرادل نشکند فیروز گرد لاہورم
قلب دل و فوج میانہ لاہورم لاچار قولہ	
ہان نہ پنداری کہ نہا میزنی بقلب خصم	ہمت ارباب دل باقت و ارباب ہمم
ہان ہشیار شوہم جمع ہمت - نام ابو جہل در جاہلیت ابو الحکیم بود بکمال دانش پیشوای خلق	
مینود و چون بان سرور بعد از دت پیش آمد در جاہلیت و اشعار خود و ماسخنہ از زبان و فشان انحراف	
ابو جہل بر آمد نام سابقش محوشہ معنی است کہ لے دل زہار انگار اہل اللہ مناد و در عداوت	
ایشان سبب خسران فی القدر سی من عادی لی و لیا فحق آؤنہ بالحر ب قولہ	
تالہم ہجور بود و از خاک بوس و کہت	و رو نوش در دبو دم باندیمان ندم

ندیمان ہنہیان ندیم بستانی دوست کانا آنکہ از جاں دھریہ دارندش یغماوش کج فوٹیا
 بادہ گویان دماخی ہمان دیو تو فان مغتتم غیبت قصیدہ

شد عرصہ زمین جو بساط ادم جوان از پر تو سعادت شاہ جہان ستان
 عرصہ کشادگی میان سرے ارکنا دگی کہ درود رحمت نباستہ قولہ

خاقان شہر غوب کہ در غیب بشرق اوتا صاحبقران و خضر و شاہ خالنگان
 خاقان بادشاہ ترکان و بادشاہ جہیں صاحبقران مولود کہ مسقط العط با مسقط است او

وقت دآن عظمی باستہ در روح قرآن در طالع نود ۱۲ من ابراہیم شاہی قولہ
 خورشید ملک پرورد و سلطان داوگر داراے عدل کثر و کثر کے نشان

کسرے نوشیرواں دہر کہ شاہ فارس بود نشان علامت و نشانہ قولہ
 عظم جلال دولت و دین آنکہ فخرش دارد ہمیشہ توسن ایام زیران

توسن مارام قولہ
 داراے ہر شاہ شجاع آفتاب ملک خاقان کامگار و شہنشاہ نوجوان

کامگار صاحب مراد قولہ
 ما ہے کہ شد طلعتش افروختہ بین شاہ ہے کہ شد زیمبتش افراختہ زمان

افروختہ روشن افراختہ بند قولہ
 سیمرغ و ہم را بنود قوت عروج آخاکہ بازیمت او ساقا نشان

عروج بالا رفتن قولہ
 طمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر نہیں روان چو بروج باعضای ابر و جان

تخت توشک مسند جیشید و قیقاہ تاج تو عین افسر دارا و داوطلبان
 دارا دارندہ و نام شاہ و اور عالم قولہ

تو آفتاب ملی و ہر جا کہ میروسی چون سایہ از تھا کو تو دولت بود روا
 ارکان پرورد چو تو و اور پہنچ قرن کردون نیادر چو تو و آخر بصد قرآن

قرآن ہستاد سال و نقولے سی سال قولہ

نہ دیمان ہنہیان

هر داکت که در دل دق نماید و است	دار و جواب خامه تو بر سر زبان
خامه ستم قوله	
دست ترا بابر که یار و شبیه کرد	چون بدیده بدیده این دهد و قطره قطره آن
شبیه مانند این اشارت بدست آن اشارت بابر قوله	
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ	شرح از تو در حمایت و دین از تو در امان
کرامت زرگی و مشکوه و دبیره قوله	
امی خسرو فیض جناب و منبع قدر	وے داور عظیم مثال و عظیم شان
رفیع بلند جناب آستان منبع بلند قدر مرتبه داور آنکه میان نیک و بد فضل کند و خداوند حاکم عظیم عدم شان صفت و بزرگی قوله	
اسے آفتاب ملک که در جنب بهشت	چون ذره حقیر بود گنج شالگان
جنب بابر مقابل گنج شالگان نه پیمان کند لان بفتح یکم و ضم سوم جسته است از خیام قوله	
این اطلس متعش و نه توے ز زنگار	چتر بلند بر سر خرگاه خولیت دان
مقرنس بنام و در که بود بنردبان برآیند کیان بادشاهان جبار که پنج بودند کیو مرث یکتباد یکتاوس - کیلهرایب - کیخرو قوله	
بودی درون گلشن و از پر دلان تو	در سهند بود غلغل و در زنگ بد فغان
زنگ نام ولایت فغان شور قوله	
در دشت روم خمیه ز می تاخو کوکوس	در دشت سندهرفت و بیابان سیتان
سیستان نام ولایت رستم که آنرا نیم دزم گویند قوله	
اما قصر زرد ساختی و از ره اوفت او	در قصر اس قیصر و در خانه ها هم خان
قصر محل قیصر بادشاه روم هر که باشد خان خانه و کار و انراے و بادشاه ملک سمرقند هر که باشد قوله	
آن کیست کو بکاک کند با تو همسری	از مصر تا بروم و چین تا بقیردان
همسری برابری مصر نام شهر روم نام شهر چین نام شهر قیردان نام شهرے بمغرب دینر	

مشرق و هم مغرب قوله	
اینگ بطون گلشن بستان همی روی	بابندگان سمنند سعادت بریران
سمنند اسب قوله	
ای طبعی که وصف قدوسیان بدی	فیضی رسد بخاطر پاکت زنان
قدوسیان در تنگنایان قدس یک دنام بیابان بطرف بیت المقدس زمان زمان ساعت و ساعت قصیده	
از دلبری نتوان لاف زد با کسانی	بهرار نکته در نیکار هست نادانی
خاتم نفع دگر تا انگستری سمنند اسب تند تیر گاه وقت طرازد نقش و نگار و علم و جامه و نام شهرت در حدیجین بسیط و مزاج پایه مرتبه مسالک راه کرد بیان و تنگنایان نزدیک ضرر را بگ لگام و بانگ در دو قلم تحت و لعلین و آنچه بدان ماند ۱۲ من ابراهیم شاهی سوادیق اولین بتا که آمد نزد گشت خدا صواعق جمع صاعقه سخطا حسود سی شقایق لاله نعمانی لعنتم از لاله که آنرا لاله لعن گویند روح عصم بان و عیسی و نفع و محکم و خوش آینه و روز خوش و رحمت و آسانی و بخت ایست و بوسه و حسن ریحانی نفع بوستان بان و گل فروش ۱۲ من ابراهیم شاهی منجذب کشیده شده از جذبه های سجایای العزیزه من حذبات الهی تواری علی الغلیس ششبان جمع منف ظلال المقتدر ذیل دهن خط و کانی تیس از خطوط سبعة مدارح طرح جمع بند	
اے داده بباد و دستداری	این بود و فنا و عهد و یاری
گفتم مگر از سر ترحم	دست ازستم و جفا بداری
مگر شاید ترحم مهربانی قوله	
بیتک دل ماه و خور بگیرد	گر سوے فلک رسد نفیرم
خور آفتاب نفیر آواز قوله	
نتوان بقلم نوشت شوقش	گر پیر فلک شود دبیرم
دبیر نویسد اقوله	
دارم سر آنکه همچو سعدی	بمشینیم و صبر پیش گیرم

سرخیاں قولہ

اے ساتی ازان مے شبانہ	درودہ دوسہ جام عاشقانہ
-----------------------	------------------------

مے شبانہ مے دوشین جام عاشقانہ جام پر دمالا مال قولہ

اے مطرب ما تو نیز یکدم	مگزار ز کھت دفت چخانہ
------------------------	-----------------------

چخانہ نام سانے کہ سر مند لگویند قولہ

یرگوئے بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانہ
-----------------------	-----------------------

عود نام جو بیت خوشبو کہ میسوزند ترانہ نوے از سرود قولہ

دیر لیست کہ آتش غم دل	در سینہ ہمیشہ زیانہ
-----------------------	---------------------

دیر است مدت زبانی شعلہ آتش قولہ

چون نیست ہیچ گونہ پیدا	در یایے فراق اگرانہ
------------------------	---------------------

کرانہ انتہا قولہ

اے غیرت لعبتان طنائان	برقع زرخ چو مہ بر انداز
-----------------------	-------------------------

طنائان خندہ و شہرگی کنندہ بر انداز دور کن قولہ

تا من ز سر جہان بکلی	بر خیزم و تو بہ بشکنم باز
----------------------	---------------------------

بکلی من کل الوجہ قولہ

اے دوست ز بکزار دیدہ	شد فاش میان مردمان راز
----------------------	------------------------

فاش آشکارا قولہ

سر مایہ عمرداد بر باد	ہر کو بعینم تو گشت و مساز
-----------------------	---------------------------

د مساز ہمدم و محب قولہ

در آتش عشق و مجمر غم	مے سوز دلا چو عود دوسے ساز
----------------------	----------------------------

مجمر عود سوز قولہ

حالے چو نمیدہ مرادست	بوسیدن پایے آن سرافراز
----------------------	------------------------

حالے فی الحال نمیدہ مرادست میسر نے شود

اے سوسن بر گل اندام | از عارض تو خجل مہ شام

سن نام گل قولہ

چون کام نشد بسعی حاصل | قانع شدہ ام بھجر ناکام

کام منسد ناکام لاپار قولہ

ما یسم و عظیم فراق حالے | تا خود بحجبار سد سر انجام

سر انجام آخر کا۔ قولہ

شادم بہ غمت کہ در بہمہ حال | سوز عظیم تہ سازگارم

رازگارم سادہ کار سن قولہ

اے زخم عظیم تو مرہم دل | عشق تو ایس و محرم دل

ایس الفت دہندہ۔ ترجیح بہند

سائی اُرت ہواے ماہی | جز بادہ میاں پیش ماہی

ہی بیج ہست دہیے تاکید و زجر ہم آپ قولہ

سلطان صفت آن بہت پریش | می آمد بخلق شہراز پے

صفت مانند دہن باند قولہ

بادرود را بوسے در میان | کوئین مگر ز عشق لاشے

ز عشق لاشی پیش متق مسیح قولہ

مروم نگران بروے خوبش | در شرم روان ز غار عشق

نگران مشتاق و فریبندہ خوبی حق پاکہ از آنگہ تمام ہتھار در باز و مجر و ناہد قولہ

حیران شدہ ام کہ بیچ و صفے | در خورد رخت بیان ندارد

در خورد لایق۔ قولہ

ہر دل کہ ندارد ز جان دوست | میدان بیقین کہ جان ندارد

جان ندارد بیان ست لایق دودہ منتظم آہستہ قولہ

نوباوہ خاندان طاہرست | کلدستہ بوستان دینست

نوباوہ دینت درستہ قولہ

آثار و دلائل سعادت | تابندہ چو نورش از جبینست

آثار نشان و لائل بمع دلیل ثابت به روشن نورش بشین بینه اورا نمین به بها قوله

در حاتم قدر او نهفتست | فیر و زده چرخ و چون نمینست

خاتم بنوع دگر گشتی قوله

بر نام تو مهر کرده گردون | منشور او امر و نواهی

منشور و نذران قوله

اے خلعت ملک بر تو زیبا | دے غره دولت از تو غرا

غره سپیدی رو به آب و پیشانی و بزرگی غرا روشن قوله

بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا

اطلس نیلگون والا آسمان قوله

نگر حشمت صد اے صیقلی حشرت | از سقفت بهم رواق خضرا

رواق خضرا آسمان قوله

بر شاد می خلس تو ناپید | بر لحظه کشیده جام صبا

ناپید زهره صبا شراب قوله

از بهر قبولیت ازین گوش | لولو به خوشبها گشته لالا

ازین گوش یعنی بندگی و خدمتکاری و فرمانبرداری بطوح و رغبت لالا غلام درخشنده

داین در سنت بزرگوار مستعمل نه شده قوله

در قصه تو چرخ آستانی | کیوان بد در تو پاسانی

کیوان ستاره زحل قوله

تو رفیق رفیق در یمنیت | تا یید ندیم در بشارت

یعین دست راست تا یید استواری ندیم بهشتین قوله

نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کسیند و ستیارت

دست یاری دهنده پروده دار و دبان - محسوس

در عشق تو اے صم صم چنانم - بهیهات افسوس شاهباز باز سپید انگار بدان غم غم

را ترک و تا جیک گویند آخیل گروه سهیل ستاره که از طرفین بر آید - ساقی نامه

بیا تا خرد در قلم در کشیم | زستی بعالم علم در کشیم

از جام و ماد دم و دم ز نیم	از آب بر آتش خشم ز نیم
دما دم و دم دم قوله	
ازین دامکه دیر باد می خاک	برفتند و بردند حسرت بجاک
دامکه و سیا قوله	
در لینا جوانی که بر باد شد	خنک آنکه از عالم آزاد شد
خنک خوش قوله	
سک باش و رطلی گرانمیده	و گر فاش نتوان نهانمیده
رطل و میانه قوله	
بده ساقی آن آب آتش خوس	ازان بلکه یا بزم ز آتش خواس
آب آتش خواص شراب قوله	
بیتن سفت نه پایستش رواق	قوان زد بیک جام می جاطاق
چا ز طاق نوس از طعام مصرع و جبهه دراوی قوله	
بده ساقی آن جوهر روح را	دوا می دل ریش مجروح را
آن جوهر روح کنایه از شراب قوله	
خدا بجام لا محش فیها الجناح	که در باغ جنت بود می مباح
کبر حرام و مفسد درین که گناه است قوله	
بده ساقی آن یاده روح نجس	بده تانستینیم بر آیت رخس
رخس نام آب رستم قوله	
تهمتن صفت رو بیدان کنم	بکام دل آهنگ جولان کنم
تهمتن رستم قوله	
درین خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی بساغر پرین
خون صراحی شراب قوله	
بیاساقی ازین کن مصر کشی	که از خاکی آخر نه از آلتی

از خاکِ یعنی از آدمی نه از آتشی بدیوے قوله

بیاساقی آن باد و لعل صاف | بده تا که این شید و تزدیر و لاف

شید که تزدیر دروغ قوله

ز تبیج و خرفه ملولم مدام | می رهن کن هر دورا و السلام

رهن گرد قوله

بهن ده که در کیش زندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست

یعنی بت پرستان را عیب کن و زناداران را نکوهش کن که ایشان عبد الصنمند و تو عبد الدنیا و دور رهی
زنگ دیرگی تلافی عجز تدارک کا و یاتی حلم علم فریدون و آن از چرمی بود و آن را مبارک
شمرده و بجایم پوشیده و لعل و جواهران زیاده کرده در عهد عمر رض چون خراسان فتح شد بغارت آمده
امیر المومنین آنرا قسمت نمود بزرادید صیقل کند و بهیم تاج بازگشاده آب اندیشه سوز شراب گرگ پیر
آسمان آن بکر مستورست شراب رو و پسر دجوه آب و تار ابریشم بن ابراهیم شاهی - معنی نامه

معنی کجائی بگلکباتک روو | بیا و آفر آن خسروانی سرود

پرویز نام پسر فرزند نوشیروان که ایوان کسری که نامرتب بود مرتب کرد تا بجه که داشت بوزن
شصت من مرصع بجواهر نفیس و تختش از عاج و ساج و مکرل و مرصع بود شکل آقا نیز بن و فلک البروج
در ثبت کرده و انرا بطاقی در آورده و بر دوش طمس بود از شیر و گدازن سر بر بر و طاس و غلوله کم از گوشت
چون یک ساعت گذشتی آن گوی از دمان شیر در طاس او فدا دی و او را چهار دست فرش بود که بهر
دست فصلی از فصول سال نگاشته و شطرنجش یک طرف از یاقوت و طرفی از زمرد تراشیده
بودند و زردی داشت که یکجانش از لیس و دوم از فیروزه با یشم ترکیب کرده و او را دو دست انتقال
زرافشان بود چون باراد می ازان زردیست صورتهاست خواب ساختی و شکستی و خوانش
مرصع بجواهر نفیس و کاسهاست زرد و سبز و او را گنج با و آرد و گنج عروس و گنج و نیمه خردی و گنج
انرا سیاه و گنج سوخته و گنج شاد آورد و نیز بلی و سفید داشت بزرگتر از همه پیلان از غایت
سفیدی بدتر شدیدی و پاره بد و کیسا و مطربان او بودند و شیرین زن و عشوقه او بود و شکوف
زن نوید آواز مرده در و بزم از ایزد رحمت بود و از ملائک استغفار و از مومنان دعا و از بهائم

طیور نسج پس ابراهیم تاجی اصول نام نواسه آهنگ آواز خفیا لفظی و سرود نام میزد
 چنگی زنده ربه زن سرودی رگو ارغنون نام سازه از وضع افلاطون عهود نام جوبه
 خوشبو نوا آئین خوش دنی سازه پرداد بواز چاره ساز سازنده عراق نام سرود
 زنده رود نام هست بریط صراحی بصورت ریط و اراسه دارنده دیهیم تاج بهمین بهترین
 تمکین بزرگی و مرتبه اورنگ تخت تن آسانی آرام و آسایش ولی نعمت مرئی اسماعیل حسن
 ولد الله اسماء الحسنی فادوه مها مخرج جابه جبرین حیدری برخاله نور گادیر نام هاست بروح
 همتن رستم نبرد حک منوچهر نام بسرنیبه دختر ایرج من فریدون خلف دزید فرنگ نام
 ولایت مهران نام بادشاه رنگ ترک ترکستان هندو یاکر و ثاق خار نطق کرم بد جایان
 مبارک صفت مانند آئین رسم دنها کشف ظاہر کنار انتہا شہا است بادشاه غمین
 گرانمایه نوش حیرین و آب حیات مشنوی

الا اسے آہوسے وحشی کجائی	مر ابا تنس جندین آستنائی
--------------------------	--------------------------

الاداد آگاه مات قولہ

کہ سے بینم دین وشت مشوت	چرا گاہ سے ندارم خرم و خوش
-------------------------	----------------------------

مشوت حلسرناک وشت مشوت دنیا قولہ

مگر دست عطا پروردن آمد	کہ فالم لاتذرنی فردا آمد
------------------------	--------------------------

لاتذرنی فردا مگذار مرا تہا قولہ

کہ اسے سالک چہ در انبانہ داری	بیا واسے پندہ گردانہ داری
-------------------------------	---------------------------

انبانہ دخت و بال غدا تاک دخت انگور یروار امرار پرداخت و پود دازندہ طرز روش
 مشام مغربان با ندہ مسرقتہ دار و و گر روزگار زند نام کتابہ نصیف ابراهیم رشت
 و مترج کن با ندہ ذیل محف ابراهیم عدم و آتش زنہ کہ چمن گویند و نام وزیر سہرب من رستم کہ
 آنرا زندہ نم ہم گفتہ سے سلم نام پسر بزرگ فریدون من آہتین کہ نور و ایرج از خورد و پودند
 شیدہ نام پسر افراسیاب کہ پیشک نام دانت و نام حکیم کہ شاگرد دمنار بود و پسر گورابہا گسر
 ہفت رنگ ساخته سراسے پینج سراسے عاریتی د دنیا نو شہر وال نام بادشاہ ایران

که تولد حضرت رسالت ۲ در زمان اوست و او فردک حکیم را که صاحب مذہب ایاقہ بود باہشتاد و دو
 کہ متابع او بود کشتہ شدہ و اگہ دنیا حی نام قبیلہ از عرب و ہم سر و آہ نوید دی در دولوشان عشقان
 شمار افتخ و شدہ فروق مار نہ سرفک و نفس روان جان و فی الجبال حقہ سبز فلک
 مہرہ باز دغا باز بہرام نام بادشاہ طوس نام بادشاہ بزل و ارشد در دنیا نام کام لاپار رحیل کوچ
 طباشیر نام دوا طباشیر صبح روشنی صبح نشین شست ہفت پرکار ہفت فلک ۵

بہر کہ آمد در جہان پر ز شور	حاقبت میبایدش رفتن بگور
-----------------------------	-------------------------

این کاخ سیخ عارتی خان خانہ و کار و انسرے ۵ ایدل مجوس منصب دنیا کہ
 ہیچ نیست غزل تیری عمل خدمت شہنشاہ اختران آفتاب حمل نام برج جدی نام برج
 و لو نام برج زحل نام برج مسیح عیسی ۲ و حل یکچہ ۵ فساد چرخ نہ بینیم نشنوم ہنوز
 سور عوسی و ضیافت و ہمانی تہیہ و شادی و شاد و دیدار حصار بہادر و ش ۵ دل بہ
 بر دنیا و اسباب او - عمل شہد زین و دوکان دنیا رطب خراگر و نان پہلوانان ۵
 و دوش با عقل در سخن بودم - کشف ظاہر و دم قریب بند قید خیال ملال دگیری ۵
 آن کیست کو حضرت سلطان او کند - حیر غنی و اریم خیال و ارام و من یتق الله یجعل
 للہ من حجا - و یوزقہ من حیثا لا یحتسب اقتباس از آیہ قرآنی است و لفظ مخرج ہر اسے
 افزونی بیت محذوف شدہ یعنی گے کہ بترسد خدا را گر داند ان خدا از ہر اسے اوجاے ہر آید ان
 دروزی دہد اور از جاے کہ نمی پندارد ۵ بنو و مہتری چو دست و دہد - دست و دہد
 ملون رنگارنگ شاہ ہر موز شاہ ہر مزین و نام شہر بیت در فارس ۵ دین محنت سرا
 تا کے ہوی دوست بنشینم - محنت سرا دنیا کہ جاہت تاریک ببصفا انگشت در
 و ندان کنایہ از تحیر و کار و بار سے کہ آن را پذیرفتہ و دریافت آن معدوم سر بر سر زانو کتہ
 از فکر خود بکمال نقصان است ۵

بیا اسے طائر فرخ بیا و مژدہ دولت	الحی الایام ان یرجع نذا کالذی کانوا
----------------------------------	-------------------------------------

طائر فرخ ملک الموت مژدہ دولت بیغام ملک الجبار عسے بے قرب ایام روزان یرجع صنیہ
 جمع مؤنث غائب فعل مضارع معلوم از رجوع یرجع رجوعا بمعنی باز شدن الندم و الذناتہ بنیان

ستادن و کاف حرف تشبیه است الهی اسم اشارت بمعنی آنوقت که رفت از ایشان لغارت کالوا
صیغه جمع مکرر فائز فعل یعنی معروف منتهی آنست که درین ظلمت سرس و دنیا تا یکے گفت و شرفت
صفات دوست نسیم گیم از تجربه کار و بار خود و تجربه یافت مطلوب روزگار خود انگشت بدست
نهادن گریم و گیم از فکر و خود و دوست بر سر زانو نسیم بیک ملک الموت فرود دولت که بیعالم
حضرت احدیت است بیازنا خوشا و شادان مصاحبه نایم و از روزگار فریب است که ایام مراقب
از رسته ندامت در رشتالی مکرر زنجون ایام که کوه اندیشی انسان در کمال شادمانی آنست در این
که مالاکور شد بهامد و ایام فراق بسر آید و روزگار وصال در آید

ابتداء الصبر و حلت نهانی للاسیر حرا و طار العقل اذ غنی من الوزن عریا

حلت صیغه فاعله مونت غایب فعل با صی معلوم من حل محل محله مارت دن اسد جمع اسد
اینجا کنایه از دوا می نهی آنست که از تکاب آن مورث آفات ست سر جان رگ طار صیغه واحد مکرر
فعل با صی معلوم ار طار یطیر طیر یعنی بریدن از غن بفتح همزه و سکون وال و کسر عین واحد مکرر امر
مخاطب لود من اذ غنی یعنی ادعای غنی کردن نهاده و یار و شکم وزن سجدین عریان بر سینه
ستادن در اینجا بمعنی عاریت که اتیان مصدر بمعنی فاعل در کلام فصحا بسیارست بمعنی آنست که
بنام و سرایان بهنگام که ابریم کنشاده شد در سینه گشت مرا عشق از دوا می شهوت دارد است و برید
عقل و دانش که حاجب سلوک دوم از سلوک آن طریق مع میفرمود مطیع متوا طار فرخ یعنی
سجدین و حقیقه دریافتن یعنی مطیع با یعنی که نسخ دریافت حقیقه را در انحال که عاری و برینه
از مخالف و مخالفت من مستیاد خون مراد یافتی و اطلاع حقیقت من نشناخته که خواست من
مرتبه خود بکمال رسانده و خلاف محبت را در من اثر نموده باید که مطیع من شومی و در مخالفت
و مخالفت من عاری میگردد و غیر او معنی وقت که ماقال اسد تالی انین از بهانی الغار و
عنی جاد و مجبور بود متعلق بفرمان برسم سابق مصدر بمعنی فاعل و این عریان خرمیند امقدر
و تقدیر کلام چنین سر و سواد طار عقل از به عریان عین بمعنی الوزن و معنی چنین سودا و بخت
بصیرت مراد یافت که از تصرف او دریم و از سجدین تا برید عقل بهنگام که آن حال یافت
است از حین بمعنی سجدین او مجبور از من برید و برید اگر وید

سجده

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

و کسر عین

آنکه ده با هفت و نیم آورد پس سود نکند | فرقت باو که هفت و نیم باوه می کنی

در معانی این بیت وجوب بیارست اول آنکه یعنی اے مردی من آنکه از کمال خویش نقصان نبرد
آورد و این را بدینا بدل کرد و نظم تعدی از بهر جعل مال باو نهاده پس سود نکند اگر چه بازش خود سود نکند اما قال الله عیسون انهم یسبون
کنت کارایز قال عزیر یاده گردانده همیشه از نزل بهر خرج توجه داری در دنیا ما دطلب دنیای آری در مریضیات حق
میگوشی و لباس مصروع بصیقه الی صیقه پوشی چنانچه در آیات آیند خود گوید و و هم آنکه بر تبه کمال
رسیده بهدایت ناقصان روئے آورد و بهمت خود توجه ایشان نگماشت پس سودی نکند
بلکه در غبن آورد اگر چه نزد اهل شرع بهدایت ناقصان امریت عظیم الما چون از عروج مرتبه خود باز ماند
پس غبن کرد که قال من استوی دوماه فمغبون حق تعالی در عز تو برکت کند که همیشه در تکمیل نفس ناطقه
خود میگوشتی سووم آنکه خلیفه آنوقت استدعا بهمت نموده در آنوقت که غنیمت نا بهنجار بالشکر بهیشما تسخیر
ما لکشر رو نهاده و بهرست عظیم بر خلیفه مستولی شده و لشکر خلیفه هفت و نیم هزار و لشکر غنیمت ده هزار
خواجہ بنور بصیرت دریافته این قطعه را بنوشت و کرامت خویش اظهار فرمود و دلداریش فرستاد
بحکم کم من فیئته قلیله غلبت فیئته کثیره باذن الله چهارم آنکه با هفت و نیم اراده کرده چون ده را
با هفت و نیم ضرب کنیم هفتاد و پنج میشود و از آن کلمه عجیب گیریم که در شماه هفتاد و پنجست معنی آنکه
در کمال دودلته دنیا بجای بر زیر و ستان نموده پس سودی نکند و خدا عز تو در از گردانانده که تو با وجود
ثلث مال بر زیر و ستان لباس عجب می طرانی و تمرد از زیر دست میسازی و این خصلت است
جمیده که قال ۴ التکریم مع التکریم صفت پنجم آنکه بادشاهان سابق نقود مضروب ده وزنی را
به هفت و نیم وزن می آوردند و خزان را بدین وسیله پیر میکردند چون نوبت ضرب سکو میزدند
علو همتش باز برافروزی آر مید و هفت و نیم از ماریده و رفته نبرد خلق خدا را برافراست آورد و چنانچه
امیر خسرو در مدح باو شده گوید که جرد و الاش زردی کرم کردیکه را دد عیار درم میوه
که عیاری درش تا چه شده که زسه یکم بود یکم را سه شد که کعب النحرال نام شراب و بتا
و کعب النحر البعیر لام بهدین نعت است طبرزد و لشکر سفید مشتری خریدار هر بنده منبری نداده
جاسوس و اراکمن گفت پناه طالب مشوا خوش باد جایگاه او لایقوت فوت نمیشد منقلب
گردند زرق وریو کرد و فریب

در نیم منکر خمار بود روزی چند	بدان دلیل که القاص لایحجب القاص
ز نیت خن صراحی و لے بکشتن او	زمانه نیز براند که الجرح روح قصاص

نیم مرد یک بار یک دفرم آوار پس مراد از نیم زاهد ظاهر برست حمار میفرودش مراد ماری کمال
اص چیده صراحی مراد ماری کمال جروح خشکی منته است که زاهد ظاهر برست دهنه مسکر
رب بود و در انکارش می بود با نیت که خورشیدین مراد دست سید را و عاقبت الامر
مال از زادت غلبه کرد و در ایدر البقیه فرآورده و آنچه در باطن عارف بود برش کرد و در ایدر ایدر و در
حق سر آورد و باطن عارف را کشف کرد که عبارت از نیت حمار بود و کایه از نیت سر و حمار
حمار صراحی ریخت و در افشا اسرار او نیت صاحب را نه که حضرت حق باشد موجب القاص و القاص
ناله بر انکشتن آن رحیم اشارت مینماید که الجرح قصاص پس زاهد که عشق او بجهت جوشن نیم
نه شود و کشته گردد که عشق اوله حرفی و آخره قتل و طبع بقصه حسین منصور و قاصی است که بخون
مرد قوی موده او زنده و قوی بی نظیر بود لاجرم در قصص می نمود می است که قاصی ظاهر برست
مکان انکارش می نمود بعلته آنکه هم پیشه هم میده را دست میدارد و به تفرقه شیر در پیش می آورد
عمر به حقیقه منتقد بود و قاضی هم دعوی حقیقه می نمود ایقدر خان است هم و حب انکار باندگان
در فتنه حکم کشتن او و صاحب یعنی امدد لای میفرماید که الجرح قصاص یعنی هر که بدگر است آورد
شش بر زو عاقبت تیج بر آید و نیت گردد و سر خیال به دست مراد است علمداران بر دار
به نیت کش حماران خیمه نام قلعه خواجه قنبر علی مرتضی معتمد

بر دار دل از بار و هر ای فرزند	با نصف اخیر شوهرش در پیوند
دل قلب ندانی که چنین نهادی	چون حافظ اگر تنوی ز رویت خورش

منته می ماند و هر حمار از دی که شعله حمار حمار بر طریقه و هر دو حمار است و است آمده
تجلیع این هر دو دین تمامی میسر و نصف اخیر شوهرش اشاره بطریقه که والا تنوی با جزا و است
منته نصف بر دار دل از وی است دوست و مصداق آخر شوهر آورد و پیوند که والا تنوی اجزاء است
اینها انابنا و بنا و که میده داخل اول بطریقه شوهر اگر میده دل قلب خود را ندانی که اول ترین اخلا
او را میده یعنی او خود را قلب کنی پرستان نساری و عناصر و حواس را بر می نینداری

هرگز بران پایه نرسی و ان لباس بقامت خود بطرازی و سستی سماعی آنست که اول کلمه بر تخیل
کنم بعد حرف ب در پس ب که در کار با نود برداشتیم جدا بجای خود گذارشتیم کلمه در اشاعت میکند
بدان و ازان معنی الکی میدهد پس دل از ادا و در یعنی حرف میانه ادا که حرف رارسمی است اے
نهاد بهر و چون بهر در جمع شود مجبور او شرابا میباشند و بنصف اخیر کلمه شوهرش چون نگردد و دتا
پس قلب کنند از ادا را بصدر آرد و در حرف صدر بسیار بایان برد شراب شود که عشق است اگر کسی
گوید که حافظ تشخیص هیچ نامی نلفرمود و هیچ اسم ثبت نکرد و تا وقتیکه نام ثبت و تشخیص معلوم نگردد
جواب آنست که راج و شراب از عشق است با اتفاق محبوب صوفیه خواه نام از پنجه ثبت نگردد
که متفق علیه این طائفه است معما

نام بیت من که مژ زرویش نخل است	دو حرف ز نظم حافظ مریخ است
اول اشتم هجی و قلبش روشن	دین طرفه تر آنکه جمله از پیش دل است

یعنی نام محبوب من که ماه از روی او شرمندگی خواست دو حرف از نظم حافظ بنده گوید آن دو حرف
اول و ششم حرف هجا که الف ص است در که قلبش روشن است با اعتباری که علامت قمر است
پس دینم پس آخر شد و چون جمله از ادا را قلب کنند یعنی را را بصدر آرد و دتا را با خود الف را
بقلب لاج گردد و راج یعنی شراب که محبوب همه است مع مفتوح کشاند و سنگ قدرت
سودانده دیوانه آفتاب بگل اندودن نهان ساختن امری که در غایت شهرت باشد
رهبان زاهد ترسایان و ذرم غلبن و مخمور این اشاره بشیرین دان است ایت به تلخ
قسام قسمت کننده لاله بازی مضاحک نمک آند زرق زریب خطر یحیای نسو از خطوط سبزه

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنته که درین زمان فرخی اقران کتاب مستطاب است و ان در روح سخی به بدل و الشرح
که هنوز بقالب طبع نیامده بود تصحیح نام و تنقیح مالا کلام با تمام احقر نام محمد عبدالاحد عفا الله عنه
ماه شوال الحرام ۱۳۲۵ هجری مطابق ماه جوزی سنه ۱۳۲۵ در مطبع مجتبیای واقع در بی طبع گرد
کاپی را حفظ